



شهر گفتگو

A close-up, artistic photograph of a person's hands playing an acoustic guitar. The person is wearing a grey sweater and two black beaded bracelets on their left wrist. The guitar is dark-colored with a light-colored fretboard. The background is bright and out of focus. Overlaid on the lower left is the Urdu text 'خالہ خیر' in a large, stylized, pinkish-red font, with 'بیٹا فریدی' in a smaller, white font below it.

خالہ خیر

بیٹا فریدی

فال نیک

بیتا فرخی

فصل اول

همان طور که کوله‌ی سبک جینش را روی دوش جابه‌جا می‌کرد، با قدم‌های بلند از ایستگاه مترو بیرون آمد و کنار خیابان این پا و آن پا شد. نگاه جستجوگرش به دنبال ماشین کرایه‌ای خالی می‌چرخید و دلش از هیجانِ نزدیکی به مقصد در تلاطم بود! از صبح انگار همه چیز داشت روی دور تند اتفاق می‌افتاد؛ از همان وقت که زنگ خبرگوشی‌اش به صدا درآمده و جیران هم بعدش تماس گرفته بود و به عمد با آن لحن اغواگرش ماشین رخت‌شویی فخری خانم را در دلش روشن کرده بود! یاد فخری خانم لبخندی کمرنگ بر لبش نشانده و با خودش فکر کرد اگر زن بی‌چاره بداند اسم ماشین لباسشویی‌اش را روی دل آشوبه‌هایش گذاشته است کلی تعجب می‌کند!

از افکارش دست کشید و سمت ردیف ماشین‌هایی رفت که کناری توقف کرده بودند. مرد مسنی که به پراید زهوار دررفته‌ای تکیه زده و چشمانش را به خاطر تابش آفتاب تنگ کرده بود، با دیدن بی‌قراری دختر و گونه‌های

رنگ گرفته‌اش سؤالی را که از چشمان و رفتار او می‌خواند،
زودتر پرسید:

-دربست می‌خوای؟

دختر موهای جعددارش را با حرکتی عجولانه زیر تِلِ پهن
سورمه‌ای رنگش کشید و با حرکت سر جواب مثبت داد.
مرد تکیه از پراید برداشت و رو به چند نفری که آن‌سوتر
زیر سایه‌ی درخت اتراق کرده بودند، فریاد زد:

-امجد خان! بیا دربستی ببر.

وقتی پیرمردی با سختی و گُندی از میان همکارانش بلند شد
و سمتش آمد به خودش اعتراف کرد اگر همین‌طور که راه
می‌رود رانندگی کند شاید شب به مقصد برسد! به ساعت
مچی بند چرمی‌اش نگاهی انداخت و سرش را بالا آورد از
عجله‌اش بگوید که چشمش به پیکان زردرنگی افتاد. یکی از
آن زرد قناری‌ها با گل‌های مصنوعی روی آینه‌بغلش و
تعدادی تسبیح بلند و کوتاه که از آینه‌ی وسط آویزان بود.
غیر از آن‌ها معلوم بود داخل ماشین کم تزئینات و زلم زیمبو
ندارد! چشمانش برقی زد و در آن آشفته‌بازار دل و روده‌اش،
انگار یک نفر دیگر گردن کشید و لحن سؤالی‌اش پر از
خواهش و امید شد:

-می‌شه با این پیکان برم؟

مرد رد عرق را با دستمالی چرک‌مرده از روی پیشانی پرچینش گرفت و نگاهی به سرتاپای او انداخت. دختری جوان با تی‌شرت و پیراهن مدل مردانه‌ی چهارخانه و جین گشاد و کفش‌های کتانی مقابل رویش بود که تنها پوشش دخترانه‌اش تشکیل می‌شد از اکسسوری‌های چرم با کلی مهره‌های سبز و آبی و انگار برای اولین بار در عمرش پیکان می‌دید.

-نوبت این پیکان بعد از حاجیمونه.

لحن دختر جدی‌تر شد:

-کرایه‌ی حاجی رو می‌دم و با این می‌رم!

مرد مسنی که به نظر صاحب پیکان زردرنگ بود با مهارت لُنگی را چرخاند و دور‌گردنش انداخت و جلو آمد:

-چرا پيله کردی به عروسک من؟!

دختر لبخند دوستانه‌ای بر لب آورد و با حظ به ماشین اشاره کرد:

-خودتون می گید عروسک! تو عمرم پیکانی به این خوشگلی
ندیدم! فقط دیرم شده یه کم زودتر راه بیفتیم ممنون
می شم.

#پارت ۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

کوله اش را بدون اینکه از دوش بردارد جلو کشید و کیف
پولش را بیرون آورد تا کرایه ی پیرمرد را حساب کند.
می دانست سر مسافر گاهی جنگ و دعوا راه می افتد و او خیال
نداشت کسی را به جان کسی بیندازد.
-چه قدر می شه؟

رو به پیرمرد با احترام پرسید اما او با حرکت دست و
پوزخندی بزرگ، پشت به او کرد و گفت:
-برو بابا دلت خوشه!
دختر با قدم های بلند سمت پیکان رفت و بلند گفت:

-دمت گرم حاجی! ایشالا یه مسافر پولدار به تورت بخوره
دو برابر بهت کرایه بده.

رانندگان دیگر از دعای دختر آرام خندیدند و صاحب پیکان
لبخند زنان سر تکان داد و پشت فرمان نشست. دخترک هم
با ذوق و شوقی کودکانه روی صندلی عقب پرید و بوی
عجیب درون اتاقک را که انگار ترکیبی از بوی پلاستیک
داغ، سیگار و گلاب بود به مشام کشید.

-معلومه ماشین شناسی.

حالا در حال حرکت بودند و خیابان پر دست اندازی را
پشت سر می گذاشتند. دختر نگاهی انداخت به عکس های
هنرپیشه های قدیمی هندی و ایرانی که جابه جا روی درهای
ماشین چسبانده شده بود و بعد تسبیح های رنگارنگ و
پارچه های متبرک سبز را از نظر گذراند. حسش مثل سفر
در زمان بود و همان هم مثل آبی روی آتش، ماشین
رخت شویی فخری خانم را در دلش خاموش کرد.

-اتفاقاً من تا وقتی لوگوی ماشین ها رو نبینم فرقشون رو
نمی فهمم، اما ماشین شما خیلی خاصه... راستش تا جایی
که یادمه هیچ وقت سوار پیکان نشدم، اونم این جور پیکان.
چند سالشه ماشینتون؟

مرد متعجب از ادبیات دختر پرسید:

-یعنی چند ساله خریدمش؟

-نه، ماشین چند سالشه؟

-والا من سی سالی هست خریدمش که اون موقع هفت هشت سال کار کرده بود.

-ایشالا سی سال دیگه هم چرخش بچرخه.

-ممنون... نمی شه البته ولی...

-آرزوشو که می شه داشت! خدا رو چه دیدید شایدم شد.

تا وقتی به مقصد برسند از هر دری حرف زدند. از کلاس و ابهتی که یک روزی پیکان داشت، از تاریخچه ی تولید و توقف ساختش و عکس ها و گل هایی که به بدنه ی داخلی ماشین زده شده بود.

وقتی داخل کوچه باغ پهن پیچیدند، دختر با هیجان نگاهی به شاخه های پر بار درختان بلند چنار انداخت و گفت:

-وای این جا چه قدر قشنگه! فکر کنم این باغ ها خیلی قدیمی باشن.

#پارت ۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مرد که حسابی نطقش باز شده بود جواب داد:
 -بله این محله جزو قدیمی ترین های این جاست...
 درخت هاش مال صد سال پیشه.

دختر فکر کرد چه روزها و شب ها که این درخت ها به خود
 ندیده اند! و چه زمزمه های عاشقانه ای که نشنیده اند! شاید
 پسری چوپان زیر یکی از همین ها دست دختر کدخدای ده را
 گرفته و راز دلش را با او گفته یا خانواده ای از ده برای
 گذراندن چند ساعت کنار هم این جا بساط کرده اند.
 لحظه ای پلک بست و صدای شاد خنده ی بچه ها و آوازی
 چوپان را شنید و لبخندش عمق گرفت.

مرد راننده بی خبر از حال و هوای مسافرش، سرعت را کمتر
 کرد و دوباره توضیحاتش را از سر گرفت:

-باغ قدیمیه اما تالارش رو تازه چند ساله ساختن؛ برای
 خودش قصریه... چنان عروسی های توش می گیرن که دهن

آدم باز می‌مونه. می‌گن صاحبش فرانسه زندگی می‌کنه و این جا رو سپرده به کسی که براش کار کنه. هزینہ‌ی ورودیش سر به فلک می‌زنه.

پیکان را مقابل در آهنی بزرگ و با ابهتی که ته کوچه‌باغ بود متوقف کرد و درحالی که با تحسین در را از نظر می‌گذراند، گفت:

-همین در کل زندگی منو می‌خره! شما این جا مهمونی؟ معلومه شب عروسی دارن؛ حتماً عجله داشتی زود اومدی؟!

به شوخی محتاطانه‌ی مرد لبخندی زد، کرایه‌ای را که اول مسیر طی کرده بود پرداخت و بی‌جواب پیاده شد. مرد کت‌وشلوارپوش و بی‌سیم به دستی که کمی آن‌سوتر ایستاده بود، جلو آمد و پرسید:

-بفرمایید؟

دختر تلش را کمی عقب داد و سعی کرد هیجانش را پنهان کند.

-من نیکدل هستم... با آقا پیمان کار دارم... درواقع باهاشون قرار قبلی داشتم.

مرد جوان و تنومند در پی سیم حرف‌های او را تکرار کرد و بعد از شنیدن جواب چند ضربه به در زد. در توسط مردی با لباس‌هایی هم‌شکل او باز شد و دختر با سلامی مختصر پا به مسیری گذاشت که در امتداد کوچه بود و بعد دری کشویی و بزرگ به رویش گشوده شد و مقابلش پارکینگ بزرگی نمایان گشت که دور تا دورش درخت‌کاری شده و روی زمین هم خط‌کشی‌های منظم و پررنگی جای پارک ماشین‌ها را معین می‌کرد. احتمالاً آخر شب علاوه بر آن سه ماشینی که نزدیک ورودی بودند، تمام محوطه از ماشین مدعوین پر می‌شد.

کوله‌اش را روی دوش جابه‌جا کرد و با قدم‌های بلند سمت ورودی اصلی رفت؛ دروازه‌ای با نرده‌های کوتاه و بلند سفید. دروازه رو به طاق‌نصرتی زیبا باز می‌شد؛ طاقی پر از گل‌های سفید و یاسی‌رنگ و پیچک‌هایی که معلوم نبود طبیعی هستند یا مصنوعی. ریشه‌های ریزی هم لابه‌لای پیچک‌ها تنیده شده بود که حتم داشت هنگام شب، فضایی رؤیایی به وجود می‌آوردند. در دو طرف مسیر، پایه‌های بزرگی قرار داشت و رویشان گلدان‌هایی که گل‌هایشان به صورت آبشاری تا نیمه‌ی پایه‌ها می‌رسید. بین گلدان‌ها هم شمعدان‌های پایه‌بلند گذاشته بودند که

ورودی باغ را تبدیل به دالانی خیال‌انگیز و رؤیایی می‌کرد. بعد از مکث کوتاهی و با حسی خوشایند، درحالی که در ذهنش لباسی بلند و پف‌دار شبیه سیندرلا بر تن داشت، سرش را بالا گرفت و زیر طاق پر از گل قدم برداشت. مسیر شاید نزدیک ده متر ادامه داشت، اما در ذهن او انگار تا جایی نزدیک بهشت پیش می‌رفت! وقتی به انتهایش نزدیک شد باز سر جا ایستاد و چشمانش برقی تازه زد. بادی خنک پوستش را نوازش داد و بی‌اختیار نفس عمیقی از عمق وجود کشید تا آن هوای تازه را ببلعد.

به لطف باغ‌های پر دار و درخت اطراف و فواره‌ی بزرگ استخرِ میان باغ، سرِ ظهرِ یکی از آخرین روزهای خرداد، نسیم خنکی می‌وزید و هوا را مطبوع و دلپذیر می‌کرد. روبان‌های کرم‌رنگ و آویزهای کنفی کوچک و بزرگ تزئینی مثل خورشیدهایی کوچک از آلاچیق‌های چوبی آویزان بودند و در هوا چرخ می‌خوردند و گل‌های سفید و بنفش که جابه‌جا روی میزها و اطراف باغ گذاشته بودند، به این منظره‌ی زیبا و شیک، عطری دل‌انگیز اضافه می‌کردند.

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

چند مرد و زن جوان مشغول مرتب کردن صندلی‌ها و چیدن ظروف سلفون کشی شده روی میزهای بزرگ و سفید بودند و چند مرد هم جایگاه اکستر را مهیا می‌کردند. در آن میان توجه‌اش به مرد جوانی جلب شد که پوششی متفاوت داشت و علاوه بر لباس‌های شیک و اسپورتنش، طرز راه رفتن و نگاه کردن خاصش به اطراف، او را از دیگران متمایز می‌کرد. موهای سیاه و کوتاه داشت با صورتی شش‌تیغه و کت و شلوار تابستانه‌ی خاکستری و پیراهن استخوانی که با یک جفت کفش کژوال ست می‌شد.

بلند و سریع میان میزها قدم برمی‌داشت و چشمانش مانند عقاب، اطراف می‌چرخید تا کوچک‌ترین بی‌نظمی از نظرش دور نماند و در همان حین بلند و قاطع دستوراتش را غیرمستقیم صادر می‌کرد:

-صندلی‌های میز سه مرتب نیست... گلدون میز پنج وسط نیست... میز هشت کلاً جاش بده!

ناگهان حیرت زده وسط میزها ایستاد و هر دو دستش را از زیر کت به کمر زد و درحالی که مخاطب خاصی نداشت، صدایش را کمی پایین تر آورد اما لحن سرشار از توبیخش را محکم تر کرد:

-این همه اشتباه رو باور نمی کنم! شاید کسی متوجه این ریزه کاری ها نشه ولی ناخودآگاه آدم ها رو دست کم نگیرید... خیلی وقت ها از چیزی خوشمون می آد و نمی فهمیم چرا، یا بدمون می آد و باز هم متوجه دلیلش نمی شیم... دلیلش همین جزئیاته! پس رمز موفقیت همینه... توجه به جزئیات! ده دقیقه دیگه که برگشتم می خوام همه چیز درست باشه.

دست از کمر برداشت و با همان قدم های بلند و مقتدر سمت تالار رفت و چشمان پر از تحسین دختر را که همچنان زیر طاق نصرت ایستاده بود به دنبال خود کشید. به نظرش جمله ی مرد حکیمانه و رفتارش به شدت کاریزماتیک می آمد و فکر کرد این مرد به طور قطع مدیر تشریفات است. لحن و رفتارش طوری بود انگار پدری جدی و سخت گیر بچه هایش را سرزنش کند! همان قدر راحت و صمیمانه و پر تأسف!

-شاید یه کم بدخلق باشه ولی نتیجه‌ی کاراش همیشه خوبه.
با شنیدن صدای مردانه‌ای آشنا از پشت سر، قلبش دوباره
یک دور بالا و پایین شد، اما سریع خودش را جمع و جور کرد
و با لبخندی دوستانه برگشت.

-سلام آقا پیمان. اتفاقاً داشتم دنبالتون می‌گشتم.

مرد جوان که تقریباً یک سر و گردن از دختر بلندتر بود و
کت و شلوار رسمی مشکی بر تن داشت با خوش‌رویی اشاره
کرد وارد محوطه‌ی پذیرایی شوند.

-بچه‌ها گفتن تو اومدی؛ بهشون از قبل سپرده بودم که
بی‌دردسر و سؤال و جواب بذارن بیای تو. بچه‌های امنیت
این باغ خیلی دیسپلین دارن... حالا سخت که نیومدی؟
راحت پیدا کردی؟

-همون‌جوری که گفته بودین متروی گرمدره پیاده شدم و
از اون‌جا ماشین دریست گرفتم.

همان‌طور که آرام کنار او قدم برمی‌داشت هیجان درونش
بیشتر می‌شد و سعی داشت برای تسلط بر خودش تمام
فکرش را به فضای اطرافش بدهد که برایش تازگی داشت و
جذاب بود. به سمت تالار می‌رفتند و چشمان جستجوگر

دختر تزئینات خاص و تکاپوی مهمانداران را از نظر می‌گذرانند و هر لحظه بیشتر تحت تأثیر این همه تجمل و زیبایی قرار می‌گرفت؛ آن قدر که وجود مرد کنارش کم‌کم در میان آن‌ها گم می‌شد!

-کارت زیاد سخت نیست؛ در واقع امروز فقط گوش به فرمان خانم حبیبی باش و کمکش کن. خودش بهت می‌گه باید چی کار کنی... هنوزم تعجب می‌کنم که خواستی مهماندار بشی...

در آستانه‌ی ورود به سالن که صدای هیاهوی بیشتری از آن به گوش می‌رسید، قدم آهسته کرد و ناگهان ایستاد و سرش را سمت او چرخاند.

-هانا جان اگر پول لازم داری می‌تونم کمکت کنم.
دختر شرمنده خندید و چند تار موی خرمایی‌رنگش را که کنار صورتش ریخته بود پشت گوش برد.

-با خودم یه شرطی بستم! برای همین می‌خوام این کار رو امتحان کنم.

پیمان به نشانه‌ی عدم درک او کمی گردن کج کرد و نفسش را با درماندگی بیرون فرستاد.

-من که سر از کار شما دخترها در نمی آرم. امیدوارم کاری نکنید که براتون دردسر بشه.

-نگران نباشید؛ حتی اگر منم بخوام کار عجیب و غریبی انجام بدم، جیران نمی ذاره. می دونید که اون خیلی از من عاقل تره.

#پارت ۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

پیمان چشمان درشتش را گرد کرد و مستأصل شانه بالا انداخت و با گفتن "چی بگم؟! " جلو افتاد تا او را به خانم حبیبی معرفی کند. از در پشتی تالار خارج شدند و به سمت ساختمان آشپزخانه رفتند. هیاهوی آشپزخانه صد بدتر از فضای تالار بود. دیگ های بزرگ غذا روی اجاق های بزرگی در وسط آشپزخانه و میزهایی طویل در دو طرف که رویش پر از ظروف سرو غذا و سبزیجات و چیزهای دیگر بود. پیمان کنار زن مسنی ایستاد که مانند باقی خدمه لباس فرم

به تن داشت و در حال چک کردن خورش فسنجان بود و گفت:

-اینم نیروی کمکی که خواسته بودید. فقط تازه‌کاره، زیاد بهش سخت نگیرید لطفاً.

خانم حبیبی برگشت و کاسه‌ی کوچک فسنجان را کمی بالا آورد و لبخندی کمرنگ زد.

-برای شروع یه کم از این خورشت بچش! احساس می‌کنم شیرینیش کمه.

خنده‌ی آرام پیمان به دختر فهماند که در حال شوخی هستند و زن از طعم غذا مطمئن است. پس او هم لبخندی زورکی بر لب آورد تا در آن شوخی به نظرش بی‌نمک با آن‌ها همراهی کند! بعد برای اینکه زودتر تکلیف معلوم شود برای معرفی خودش دست به کار شد.

-سلام؛ من هانا هستم... آشپزیم زیاد خوب نیست ولی برای چشیدن غذاهاتون همیشه حاضرم!

خانم حبیبی با صدا خندید و پیمان دستی به شانه‌ی او زد و سر تکان داد. هنوز صورتش گشوده بود و هانا فکر کرد مثل اکثر اوقات! در واقع همیشه فکر می‌کرد تار و پود این مرد

را با صبر و بردباری بافته‌اند و هیچ چیز قادر به از کوره دربردن او نیست. خانم حبیبی کاسه و قاشق را پشت سرش روی میز گذاشت و حالتش جدی‌تر شد.

-ازت خوشم اومد هانا جون!... مینا!

رو به دختری که تازه وارد آشپزخانه شده بود صدایش را بالا برد و ادامه داد:

-یه دست لباس به هانا جون بده و هر جا لازمه ازش کمک بگیر... البته به جز آشپزی!

دختر که معلوم بود بابت جمله‌ی آخر کمی گیج شده از راه دور به هانا اشاره کرد و هانا بعد از تشکر از زن و رد و بدل کردن نگاهی دوستانه با پیمان، دنبال دختر رفت. در اتاق رختکن کت و شلوار سبک سیاه‌رنگی با یقه‌ی کراواتی سفید به تن کرد؛ بعد موهای کوتاهش را که با کشی بزرگ بالای سرش جمع کرده بود دوباره باز و بسته کرد تا صاف و مرتب‌تر شود و به جای تل بزرگ چهارخانه‌ی خودش تلی از حریر سفید بافته شده دور سرش بست. مینا وقتی یقه‌ی جدای لباس را برایش صاف می‌کرد توضیح داد:

-جنس این لباس‌ها خیلی خوبه، به راحتی بو نمی‌گیره و اصلاً گرم نیست... فقط مراقب باش لباس تو کثیف نکنی که

سایزت همین یه دونه‌ست. امشب این‌جا حسابی شلوغه و چند تا مهماندار کمکی گرفتیم. آقا مهراد خیلی روی پذیرایی حساسه و اصلاً دوست نداره کم و کسری داشته باشیم.

آخرین نگاه را به تل روی سر او انداخت ، قدمی عقب گذاشت و لبخندی کمرنگ بر لب آورد.

-خوبه! بهت هم می‌آد... شانس آوردی کتونیت سیاهه وگرنه باید کفشت رو هم عوض می‌کردی.

دوباره جدی شد:

-قبلاً سابقه‌ی این‌جور کارها رو داشتی؟

هانا به نشانه‌ی نفی سر تکان داد:

-باید هم سریع کار کنی هم با احتیاط... آقا پیمان خیلی سخت‌گیره و آقا مهراد از اون بدتر. اگر ظرفی چیزی بشکونی بار اول می‌بخشنت، بار دوم از حقوقت کسر می‌شه و بار سوم اخراجی؛ البته بستگی داره چی بشکونی. حالا دنبالم بیا.

از رختکن کارکنان که بیرون تالار، چسبیده به دفتر باغ بود بیرون رفتند، از میان باغ گذشتند و باز وارد تالار شدند.

-فعلاً بیا به من کمک کن میزها رو بچینیم... وقتی هم مهمون‌ها اومدن تا وقتی لازم نشده پذیرایی نکن؛ کار پذیرایی

بیشتر به عهده‌ی پسر است؛ مخصوصاً جمع کردن ظرف‌های استفاده شده‌ی روی میز که آقا مهاد اصلاً دوست نداره مهماندارای خانم انجامش بدن. می‌بینی که کلاً مهماندار خانم کم داریم؛ با تو پنج نفر می‌شیم. یک نفر هم باید بشینه تو سفره‌خونه و چایی و قهوه سرو کنه. یادت باشه نه باید اخم کنی و نه لبخند بزنی. یه قیافه‌ی آروم با یه لبخند خیلی خیلی کوچیک مؤدبانه. باید متین و باوقار باشی، آدامس نجوی، با مهمون‌ها مؤدب و رسمی برخورد کنی و وقتی کسی ازت چیزی خواست اون وقت یه خورده لبخندت رو نشون بدی و هر چی خواست انجام بدی.

سر میزی رسیدند که مردی جوان در حال چیدن سرویس آن بود.

-سعید آقا شما برو، این میزها رو بسپار به ما؛ فقط وسایلش رو بیار.

#پارت ۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مرد جوان نیم‌نگاهی به هانا انداخت و مینا جواب نگاهش را با زبانش داد:

-مهموندار جدید؛ خود آقا پیمان آوردنش.

پسر سری به نشانه‌ی سلام برای هانا تکان داد و همان‌طور جواب گرفت و رفت.

-ببین باید خیلی مرتب و دقیق ظرف‌ها رو بچینی. آقا مهاد روی نظم خیلی حساسه؛ همه‌ی میزها باید عین هم باشن... بین اون میز رو... از اونا الگو بگیر... جای زیردستی‌ها و ظروف پذیرایی مشخصه که چند دقیقه مونده به اومدن مهمون‌ها روی میز می‌چینیم تا میوه‌ها و شیرینی‌ها تازه و خنک باشن... به چیزی ناخنک نزن یه وقت، اگر دلت خواست توی آشپزخونه بخور، جلوی مهمون‌ها اصلاً و ابداً.

مینا تند و تند حرف می‌زد و در همان حین زیردستی‌ها و باقی وسایل روی میز را با دقت می‌چید و هانا هم به خود جرئت داد و بعد از نگاهی به میز الگو، مشغول تنظیم جای نمکدان‌ها شد. بعد از چیدن دو میز، دیگر جای وسایل را خوب به خاطر داشت و توانست خیلی زود، بدون کمک

مینا میز سوم را آماده کند. بعد همراه او به اتاق رختکن میهمانان رفت و با هم دستی به سر و روی آنجا کشیدند و چک کردند تا همه چیز مرتب باشد.

صدای بلند موزیک به وضوح تا فضای پشت آشپزخانه هم می‌آمد. برخلاف تالار و محوطه‌ی اصلی باغ، در آن فضا که عرضش به سه متر نمی‌رسید، نور چندانی وجود نداشت. فقط چند چراغ کم‌نور لبه‌ی دیوار، اندک روشنایی به اطراف پخش می‌کردند. پیمان سیگار به دست، رو به شمشادها و درختچه‌های بلند ایستاده بود و نفس پر دودش را بیرون می‌داد. کم پیش می‌آمد وسط مجلس دست از نظارت بردارد و به جای خلوتی فرار کند، اما حالا عجیب هوس سیگار داشت و حضور پررنگ مه‌راد خیالش را بابت مراسم راحت می‌کرد.

-حالتون خوبه؟

برگشت و با دیدن هانا لبخندی زد و سیگارش را روی زمین انداخت.

-چرا باید بد باشم؟!

هانا شانه بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم! دیدم یهویی دست گذاشتید رو قلبتون و غیب شدید، فکر کردم شاید حالتون بد شده باشه.

پیمان با تعجب دستِ بدون سیگارِش را در جیبش فرو برد و قدمی جلو آمد.

-دست بردم سمت قلبم؟! شاید می‌خواستم مطمئن بشم تو جیبم سیگار هست.

آرام خندید و سر تکان داد تا نشان دهد نگرانی او بی‌مورد بوده است. هانا شانه بالا انداخت و برای توجیه خود گفت:

-جیران بهم سفارش کرده مراقبتون باشم.

چهره‌ی خندان و متعجبش ترکیب دوستانه‌ای داشت و هانا را ناامیدتر از قبل می‌کرد. همیشه همین‌طور بود. پیمان هرگز رفتار و نگاهی جز این نداشت. او فقط برادر دوستش بود و یک جورهای بزرگ‌ترشان می‌شد و این اواخر که خودش هم دیگر بزرگ شده بود رفتارها و حمایت‌هایش رنگ دوستانه گرفته بود.

-من فقط گاهی تپش قلب می‌گیرم که اون قدر کم پیش می‌آد که حتی دارو هم بابتش نمی‌خورم. جیران و مامانم عادت

دارن همه چیز رو بزرگ کن... بهتره زودتر برگردی تا کم و کسری تو پذیرایی نباشه... راستی از کار راضی هستی؟
 هانا که می‌خواست برگردد، با شنیدن جمله‌ی سؤال‌ی او گل از گلش شکفت و همراه لبخندی بزرگ چشمانش را گرد کرد.

-عالی و هیجان‌انگیزه!

پیمان پوزخند زد و کنار گوشش را خاراند.

-بعد از چند تا مراسم حالتو می‌پرسم!

از پشت دیوار صدای آمد و به ثانیه نکشیده سروکله‌ی مهاد با آن قدم‌های بلند و سریع پیدا شد.

-می‌دونستم این جایی؛ یه سیگار بده من برو مراقب اوضاع باش.

تازه متوجه هانا شد و لحظه‌ای درنگ کرد و نگاهش رنگ تعجب گرفت. هانا نیم‌نگاهی به پیمان انداخت و بدون گفتن حرفی راهش را گرفت و رفت. مهاد بلافاصله گفت:

-این همون دختره‌ست که تو معرفی کردی؟

-آره، دوست خواهرمه. دختر خوبیه؛ اما فکر نکنم موندنی باشه.

مهراد شانه بالا انداخت و خودش دست برد از جیب داخل
کت پیمان سیگاری بیرون آورد و با فندکی که از جیب شلوار
او بیرون کشید سیگارش را آتش زد و در همان حین که چشم
به شعله داشت، گفت:

-منم فکر نکنم؛ دست و پا چلفتی به نظر می‌آد.

پیمان درحالی که سری به تأسف بابت رفتار و قضاوت
عجولانه‌ی او تکان می‌داد، گذاشت راحت کارش را انجام
دهد.

-بی‌انصاف نباش پسر! تازه کاره خب؛ زمان می‌بره راه بیفته.
نه... شکم سیر به نظر می‌آد.

پُکی به سیگارش زد و گوشه‌ی دهانش را کج کرد:

-آدم‌های شکم سیر پای این جور کارها نمی‌مونن. امیدوارم
زودتر بره و خیال منم راحت کنه! همه‌ش حس می‌کنم یه
گندی بالا می‌آره!

-اگر گند بالا آورد خودم جمعش می‌کنم.

#پارت ۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهراد فندک را به جیب او برگرداند و ضربه‌ای رویش زد و
لحنش رنگ هشدار دهنده گرفت:

- فکر نکن چون خواهر دوسته چشم رو اشتباهش می‌بندم.
- اولاً که دوست خواهرمه، بعدش هم تو چرا قصاص قبل
از جنایت می‌کنی؟! بذار اشتباه کنه بعد سرش چونه می‌زنیم.
تازه تو مگه جیران رو نمی‌شناسی؟ فکر کن به خواهش اون
اومده این‌جا.

مهراد سیگارش را رو به او تکان داد:

- من جیران میران نمی‌شناسم. خواهرت تازه چند بار برامون
گل‌آرایی کرده و بس. این حرف‌ها رو هم برای پیشگیری
گفتم؛ حالا برو مراقبش باش تا با خیال راحت دود بریزم تو
ریه‌هام و بیام.

پیمان دستی به تهریشش کشید و گوشه‌ی لب‌هایش کمی
کش آمد. سیگاری را که زیر پایش له کرده بود، برداشت و
با قدم‌های بلند سمت سطل زباله‌ی بزرگ کنج دیوار رفت

و آن را داخلش انداخت. بعد در همان حال که فکرش مشغول حرف‌های مهراد بود به سمت سالن رفت. با توجه به شناختی که از این دختر داشت، می‌دانست او بی‌راه نمی‌گوید اما سر در نمی‌آورد هانا چه کرده بود که در عرض همان چند ساعت به چشم رئیسش دست‌وپاچلفتی آمده بود!

وارد تالار شد و دید او به کمک بارمن رفته و مشغول ریختن آب‌میوه‌های طبیعی درون گیل‌های تراش‌خورده و ارزشمندشان است. ته دلش را حس بدی آشوب کرد و مستقیم از میان میهمانان سمت او قدم برداشت. همیشه حواس خودش و مهراد جمع بود از دور نظاره‌گر مراسم باشند و خیلی نامحسوس و غیرمستقیم اوضاع را چک کنند ولی حالا جزو شرایط اضطراری محسوب می‌شد و نمی‌توانست نسبت به امنیت آن جام‌های زیبا بی‌تفاوت بماند. در هیاهوی جمعیت و صدای بلند موسیقی برای اینکه مطمئن شود صدایش به گوش هانا می‌رسد کمی خم شد و نزدیک گوشش تقریباً فریاد زد:

-هانا... با من بیا برات یه کاری دارم.

هانا نیم‌نگاهی به او انداخت و سرعت بیشتری به دستش داد تا گیل‌اس‌ها زودتر پر شوند.

-الان تموم می‌شه.

پیمان دستپاچه شد اما همچنان مسلط و آرام دست روی دست او گذاشت و با احتیاط پارچ مخلوط‌کن را از دستش گرفت و به دست بارمن سپرد. دخترک از این تماس و این همه نزدیکی معذب و آشفته شد؛ خواست قدمی عقب برود اما کنار دستش به جامی خورد و نزدیک بود دمر شود که پیمان با مهارت جلوی آن را گرفت. کمی آب‌طالبی داخل سینی ریخت و نگاه ترسیده‌ی هانا روی صورت جدی پیمان نشست و دلش از غریبگی آن صورت هری پایین ریخت. بارمن بی‌توجه به حال او با دستمالی سینی را پاک کرد و پارچ را از پیمان تحویل گرفت. خوشبختانه فاصله‌شان از میهمانان زیاد بود و کسی متوجه آن اتفاق نشد و هانا هم که فرصتی یافت، زیرچشمی دور و برش را پایید و بابت این قضیه نفس راحتی کشید و دست روی سینه‌اش گذاشت. از ترس و هیجان ضربان قلبش بالا رفته و پوست روشنش چنان برافروخته شده بود که کاملاً به چشم می‌آمد. پیمان دستی به شانه‌اش زد و خواست با لبخندی او را آرام کند اما

نتوانست. این جام‌های زیبا را همراه مهراد خریده بود و می‌دانست او چه قدر روی آن‌ها حساسیت دارد.

-بیا بریم آشپزخانه... الان وقت شامه و باید تو سرو غذاها کمک کنی.

هانا سر به زیر بدون گفتن کلامی دنبال او راه افتاد و از گوشه‌ی سالن سمت آشپزخانه رفتند. تازه داشت سختی و حساسیت کارها را درک می‌کرد و از طرفی می‌فهمید اضطراب حضور پیمان کارش را دشوارتر می‌کند.

#پارت ۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

تا زمانی که میزهای سلف سرویس پر شوند، غذاها سرو و میزها جمع شوند، پیمان نیمی از حواسش به هانا بود و درنهایت وقتی همه‌ی مراحل پذیرایی بدون اتفاق خاصی طی شد، نفس آسوده‌ای کشید و وظیفه‌ی خودش را روی دوش مینا گذاشت:

-مینا حواست به هانا باشه نره سراغ گیلانها و ظرفهای مهم!

مهراد که درست پشت سرش بود صدایش را شنید و عجلانه پرسید:

-مگه بلایی سر گیلانها اومده؟

پیمان با سر به مینا اشاره کرد برود و خودش برگشت رو به او:

-نه، فقط داشت به بارمن کمک می کرد، گفتم تا وقتی جا نیفتاده کارهای مهم بهش ندم.

مهراد انگشت اشاره اش را به نشانه ی تأیید حرف او تکان داد و ابرو بالا انداخت.

- خوب می کنی. شاید خرابکاری نکرده باشه ولی تازه کاره و باید مراقبش بود... من می رم ببینم تو باغ کم و کسری نباشه.

طبق عادت دستی به شانه ی دوستش زد و وارد باغ شد. آنجا از هیاهوی تالار خبری نبود و پیانیست با مهارت، موسیقی ایرانی ملایمی می نواخت و میهمانان سر میزهایشان نشسته بودند و گپ می زدند. این یکی از شلوغ ترین

عروسی‌های چند ماه اخیرش بود و همین باعث حساسیت بیشترش می‌شد. کنترل و رسیدگی مناسب به جمعیت‌های زیاد آسان نبود و این‌طور مواقع همیشه نیروی کمکی می‌آورد و با وسواس بیشتری همه چیز را زیر نظر می‌گرفت. همان‌طور که از کنار دیوار می‌گذشت نگاهی به آسمان انداخت. از سر شب، ابرها متراکم‌تر شده و با توجه به پیش‌بینی هوا، بارشی خفیف دور از انتظار نبود.

برای راحتی خیال آلاچیق‌ها را بیشتر کرده بود و چند میز اطراف سالن گذاشته بود که جمعیت بیشتری داخل جای بگیرند. فقط آرزو می‌کرد ساعت آخر هم به خیر بگذرد و تا رفتن میهمانان باران نبارد.

همان موقع برقی آسمان را شکافت و کمی بعد صدای بلند رعد باعث شد پیانیست چند نت را اشتباه بزند. خطایی که هیچ‌کس جز مهاد متوجه‌اش نشد، نگاه دو مرد ناخودآگاه سمت هم برگشت و لبخندی از سر درک متقابل به روی هم زدند. چند نفری از ترس بارش ناگهانی از سر میزها بلند شدند و داخل رفتند اما آن‌هایی که می‌خواستند تا لحظه‌ی آخر از فضا و موسیقی لذت ببرند در جای خود ماندند. مهاد دستانش را روی سینه چلیپا کرد و نگاهی را داد به

آسمان و ابرهای تیره‌ای که با خشم بیشتری در هم تنیده می‌شدند؛ خشمی که باز هم نور تندی از خودش ساطع کرد و غرش تندریش لبخندی عصبی روی لب‌هایش آورد.

تاریکی عمیقِ کوچه‌ی باریک و قدیمی با نورِ آنیِ برقی که در آسمان جهید، برای لحظه‌ای از بین رفت و دوباره جان گرفت. خاموشی و سیاهی مثل چادری بزرگ روی کوچه و خانه‌هایش کشیده شده بود؛ سه خانه‌ای که یکی‌شان ته کوچه‌ی بن‌بست بود و ساختمانش رو به کوچه نبود و از پنجره‌ی دو خانه‌ی کناری هم حتی کورسوی نور شمعی بیرون نمی‌آمد، که البته در آن ساعت شب به طور قطع ساکنینشان در خواب عمیقی به سر می‌بردند.

#پارت ۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

تاکسی سمند سر کوچه متوقف شد، دستی کوچک در عقب را باز کرد و دختر نوجوان ظریفی از آن پیاده شد. با

دست‌های کم‌جانش چمدانی بزرگ را به سختی از روی صندلی پایین کشید و با قدرتی که از او بعید می‌نمود در را به هم کوبید. مرد راننده نگاهی به او انداخت و گفت:

-می‌تونی تا جلوی در بیریش؟

دخترک که حالا بر اثر تقلا کلاه هودی‌اش تا روی ابروهایش پایین آمده بود، دستی چمدان را بالا کشید و با صدایی ضعیف و بی‌حال جواب داد:

-چرخ داره!

منظورش به چمدان بود. حرفش را که زد خواست برود که مرد پیاده شد و سمتش آمد.

-بذار همراهت بیام. کوچه باریکه وگرنه تا جلوی در می‌بردمت؛ برق هم انگار رفته که این جور ظلماته... بیا بابا جان، نداشتی چمدونت رو بیارم اما بذار من کمکت کنم تا خونه برسی.

دخترک که قدش به زحمت تا سرشانه‌ی مرد می‌رسید نگاه سختش را بالا آورد و به چشمان راننده دوخت و لحنش کمی جان‌دارتر از قبل شد:

-من از تاریکی نمی‌ترسم.

باز برقی در آسمان جهید و بلافاصله صدای غرش بلند رعدش مرد را تکانی داد. چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی دخترک در نوری که آمد و رفت از زیر هودی به چشمش کشیده شد و ترسی غریب به جانش انداخت. در واقع همین که ساعت دو بعد از نیمه‌شب یک دختر بچه ماشین خواسته و از آن سر تهران تا این سر آمده بود، به قدر کافی مشکوک جلوه می‌کرد و حالا این چهره‌ی عجیب و موهای صافِ پخش دور صورتش و لباس‌های سیاهش او را چون روح سرگردانی می‌نمایاند که دنبال گرفتن جان آدم‌هاست.

مرد دستش را که برای گرفتن دستی چمدان جلو آورده بود عقب کشید و خودش هم قدمی عقب رفت و سعی کرد ترسش را نمایش ندهد.

-باشه پس خودت برو، منم این‌جا می‌مونم تا مطمئن بشم اتفاقی برات نمی‌افته.

می‌دانست این دخترک علی‌رغم تصوراتش واقعی است و فقط ظاهر عجیبش با فضا و زمان، هماهنگی ترسناکی پیدا کرده و با وجود آن حس عجیب نمی‌توانست بگذارد دختری سیزده‌چهارده ساله نصفه‌شب در کوچه بماند.

دختر بدون تشکر یا خدا حافظی پشت به او کرد و به آرامی شیب اندک کوچه را بالا رفت؛ بعد مقابل در آهنی قدیمی ایستاد و چند بار با پشت انگشت به در زد. مرد، کلافه نفسش را در هوا فوت کرد. محال بود آن صدا به گوش کسی برسد! بی حوصله و عجول سمت او دوید و با انگشت نقره‌اش محکم به در کوبید. دخترک نیم‌نگاهی به مرد انداخت و منتظر چشم به در دوخت. مرد چند بار دیگر کارش را تکرار کرد و بالاخره صدایی از داخل نشان داد یک نفر برای باز کردن در می‌آید. کمی بعد صدای متعجب و بلند زنی از پشت درآمد:

- کیه این وقت شب؟! -

بارشی نم‌نم شروع شد و مرد بی‌صبرانه به دختر نگاه کرد تا حرفی بزند ولی انگار او در سکوت دنبال کلماتی می‌گشت تا جواب دهد، پس مرد عجولانه گفت:

- من راننده‌ی آژانس، یه دختر خانمی رو از حکیمیه آوردم... دختر جون خودت حرف بزن.

بالاخره او زبان باز کرد و با همان صدای آرامی که باید با تلاش می‌شنیدی به حرف آمد:

- منم... قرار بود هفته‌ی دیگه پیام ولی الان اومدم.

در با مکشی که نشان از تردید زن داشت باز شد و آنها توانستند زنی مسن را ببینند که با شالی بزرگ بازوان برهنه‌اش را پوشانده بود و کمی عصبی می‌نمود.
-می‌شناسیدش دیگه؟

مرد با احتیاط پرسید و زن مسن نور چراغ‌قوه‌ی گوشی‌اش را از روی صورت دختر به صورت مرد کشید و پلک بست و باز کرد یعنی می‌شناسمش. مرد با خیال راحت، انگار باری سنگین از روی شانه‌هایش برداشته شده باشد، با یک خداحافظی سرسری خواست برود که زن پرسید:

#پارت ۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-کرایه‌تون؟

مرد نیم‌نگاهی به آنها انداخت و درحالی که فکر می‌کرد از دردر بزرگی قسر در رفته، دستی در هوا تکان داد:

-پرداخت کرده.

در حالت عادی به خاطر تأخیر و معطلی، کمی بیشتر کرایه می گرفت اما حالا فقط می خواست برود؛ درحالی که خودش هم درست نمی فهمید چرا!

پشت سرش جلوی در آن خانه ی قدیمی زن نفس بلندی کشید و از سر ناچاری قدمی عقب گذاشت و در را کامل باز کرد.

-نصفه شبی دعواتون شد؟

دختر چمدان را دنبال خود کشید و با سختی از چهارچوب در عبور داد و از روی نیم پله ی ورودی ردش کرد. زن با لب هایی به هم فشرده در را پشت سرش بست و نورگوشی را جلوی پای او انداخت تا راه را تشخیص دهد. بارش باران کمی شدت گرفته بود اما دخترک طوری راه می رفت انگار ظهری آفتابی است و کنار ساحل قدم می زند!

-بجنب دختر خیس شدیم.

خودش جلوتر رفت، از ده پله ای که حیاط را به ساختمان متصل می کرد بالا رفت و وارد خانه شد، اما در آستانه ی در برگشت و باز هم با نور چراغ قوه ی گوشه اش مسیر دخترک

را روشن کرد. او مقابل پله‌ها کمی مکث کرد و نگاهی به خانه‌ی قدیمی انداخت. روزهای سختی را پشت سر گذاشته بود و حالا نمی‌دانست در این خانه چه چیز در انتظارش است؛ گرچه فرق چندانی هم نداشت!

دستی چمدان را پایین داد و با دو دستش آن را گرفت تا با هر بدبختی شده بالا بکشدش. زن، بی‌طاقت شالش را روی موهایش کشید تا خیس نشود و با عجله کمک کرد چمدان را به خانه برساند. همان موقع باز صدای غرش رعد از کمی دورتر آمد و چراغ‌های دیواری حیاط روشن شدند. زن نفس بلندی کشید:

-خدا رو شکر برق اومد.

دخترک نیم‌نگاهی به حیاط نه‌چندان بزرگ اما پردار و درخت انداخت، کتانی‌های شبرنگ آبی‌اش را از پا درآورد و به دنبال زن از راهروی ورودی باریک و کوتاه گذشت.

زن دست برد و کلید برق را زد و اتاق نشیمن کوچک و زیبای جلوی چشمان غریبه‌ی دخترک روشن شد. برخلاف ظاهر قدیمی خانه، همه چیز در آن اتاق، تمیز، لوکس و به شدت هماهنگ به نظر می‌رسید؛ درست مثل اینکه وارد یکی از مجله‌های لوازم‌خانگی اروپایی شده باشی.

-بیا برام تعریف کن ببینم چی شده؟

شالش را از روی موهای بلوند کوتاه و خوش حالتش پایین کشید و با ژستی خاص روی پشتی مبل راحتی انداخت. پیراهن خواب نخی آستین حلقه‌ای به تن داشت و چشم‌بندی سیاه بالای سرش خودنمایی می‌کرد. تمام آن نظم و زیبایی در ثانیه‌ای به چشم دخترک رنگ باخت. چمدان را وسط اتاق رها کرد و روی نزدیک‌ترین مبل نشست و نگاهش را زیر انداخت.

-می‌خواستم برم خونه‌ی دوستم... ولی فکر کردم اگر سه روز زودتر پیام این‌جا مشکلی نباشه.

زن بالاخره کمی نرم شد و لبخندی نامحسوس چین و چروک‌های صورتش را از هم باز کرد.

-معلومه که مشکلی نیست... فقط همون‌طور که گفته بودم مهراد اکثر وقت‌ها می‌آد این‌جا و می‌خواستم قبلش یه توضیحی در مورد تو بهش بدم... حالا هم عیبی نداره، شکر خدا امشب نیومده ولی فردا حتماً می‌آد... قبلش می‌تونم یه ساعتی بفرستم بیرون تا آماده‌ش کنم.

دخترک فقط سری به نشانه‌ی درک و قبول تکان داد و زن با افسوس و دقت بیشتری براندازش کرد. دختر ریزنقشی

بود و چند تکه از جلوی موهای صافش را که تا پایین
 شانه‌های نحیفش می‌رسید هایلایت آبی کرده بود. هودی
 نازک تیره‌ای به تن داشت که لاغری بالاتنه‌اش را در مقابل
 پاهای ظریفش می‌پوشاند. پاهایی که در آن شلوار لگ
 سیاه‌رنگ مثل دو پاره استخوان به نظر می‌رسیدند که هر
 لحظه ممکن است بشکنند!

#پارت ۱۰

#رمان_فال‌نیک

#بیتا فرخی

-می‌دونم روزای سختی داشتی... من نمی‌گم اوضاع این‌جا
 عالی می‌شه، ولی سعی می‌کنم حداقل زندگیت از قبل بهتر
 باشه... فقط باید قول بدی رازدار باشی و هر چی گفتم
 گوش کنی... باید به هم زمان بدیم تا به وضعیت جدید و
 به همدیگه عادت کنیم. معلوم نیست چی بهت گذشته که
 نصف شبی فرار کردی...

آهی کوتاه کشید و درحالی که از جا بلند می‌شد، به دری که روبه‌رویش بود اشاره کرد و ادامه داد:

-اون اتاق رو برای تو آماده کردم. البته هنوز یه کم و کسری‌هایی داره که بعداً می‌خریم... مهم تخته که مرتب و تمیزه... فعلاً برو بخواب، فردا با هم مفصل صحبت می‌کنیم.

بعد راه گرفت سمت اتاق‌خوابی که نزدیک ورودی بود و درش چهارطاق‌باز.

-منم بدخواب شدم... فکر نکنم دیگه خوابم ببره.

برای خودش زمزمه می‌کرد اما دخترک به خوبی شنید و بی‌آنکه این غرولند ذره‌ای تغییر در میمیک صورتش ایجاد کند، بلند شد، چمدان را برداشت و به دنبال خودش به سمت اتاقی کشید که ظاهراً از این به بعد مال خودش بود.

دقایقی از بند آمدن باران می‌گذشت و هنوز زمین خیس بود و از روی شاخ و برگ درختان قطرات آب چکه می‌کرد. با ریموت، درهای ماشین شاسی‌بلندش را قفل کرد و از همان کنار خیابان باریک قدم برداشت سمت کوچه‌ی بن‌بست. چراغ‌برق کم‌سوی وسط کوچه پت‌پت می‌کرد و گربه‌ی

بدخواب شده‌ی محل سر کوچه مثل نگهبان‌ها انگار
کشیک می‌داد!

مهراد و گربه چند لحظه چشم در چشم شدند تا جایی که
حتی بعد از رد شدن از کنار هم سر برگردانده بودند و با نگاه
برای هم خط و نشان می‌کشیدند. بالاخره مهراد با لبخند نگاه
از او گرفت و زمزمه کرد:

-بچه پررو!

کلید را از جیبش بیرون آورد و آرام در قفل در آهنی قدیمی
چرخاند. آن وقت شب نمی‌خواست مادر بزرگش را
بدخواب کند که می‌دانست خواب سبک است و با هر
صدایی از جا می‌پرد. در را آن قدر آهسته بست که حتی
خودش صدای بسته شدنش را نشنید و بابت آن پیروزی
به خودش آفرین گفت و نفس راحتی کشید. در واقع
مهم‌ترین بخش ماجرا را پشت سر گذاشته و باقی راه آسان
بود. هنوز دو قدم پیش نرفته بود که متوجه سایه‌ای روی
پله‌های ورودی شد. چراغ‌های دیواری خاموش بودند و تنها
منبع نور حیاط، روشنایی اندک کوچه و نور ماه بود.
قدم‌هایش گند شد. فکر کرد شب می‌بیند. سایه‌ای سیاه که
نه، بلکه انگار جسمی کوچک و تاریک روی پله‌ها وجود

داشت. پاهایش شُل شد و ضربان قلبش شدت گرفت. اعتقادی به موجودات ماورائی نداشت اما نمی‌توانست معمای این حجم کوچک مجالهی روی پله‌ها را حل کند.

ناگهان موجودِ عجیب تکانی خورد و انسانی ریزنقش سرپا شد و برق چشمانش در آن تاریکی نفس مهاد را بند آورد. مسلماً آن اندام ظریف و باریک نمی‌توانست متعلق به یک دزد باشد، اما یک چیزی آن میان درست به نظر نمی‌رسید. به خودش جرئت داد و با صدایی که کمی لرز برداشته بود، پرسید:

- کی هستی؟

#پارت ۱۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

سعی می‌کرد محکم حرف بزند و تا حدی هم موفق بود. جسم، از پله‌های ورودی پایین آمد و صدای نازک و شُل و ولی جوابش را داد:

- شما باید آقا مهاد باشید... نترسید من غریبه نیستم.
 بالاخره خیالش راحت شد که نه خیالاتی شده نه با جن و
 پری طرف است، پس اخم‌هایش را درهم کشید و با چند
 قدم بلند خودش را به غریبه‌ای رساند که ادعای آشنایی
 می‌کرد. حالا در مقابلش دخترک نحیفی می‌دید با تی‌شرت
 گشاد سورمه‌ای و شلوارک راحتی زیر زانو که عروسکی
 پارچه‌ای در دست داشت. حیرت‌زده از حضور این بچه‌ی
 عجیب و غریب دستانش را از زیر کت به کمر گرفت و
 طلبکار پرسید:

- آشنای کی هستی؟ چرا من نمی‌شناسمت؟!

- مهمون گیتا خانم هستم. حالا خودش فردا برات می‌گه.
 هر دو ابرویش از لحن راحت و خودمانی دختر بالا رفت و
 پوزخند و نفشش را با هم از میان لب‌های نیمه‌بازش بیرون
 فرستاد.

- حالا یه ذره خودت برام بگو ببینم کی هستی.

- یامی...

وقتی کلمه‌ی "یا چی؟!" را بر زبان آورد کنار دهانش کج شد
 و کمی سرش سمت دخترک تاب برداشت. دختر سرش را بالا

گرفت و در آن فضای نیمه تاریک، چشمان سیاه و براقش را به چشمان او دوخت و بی حوصله تکرار کرد:
-یامی!

بعد قدمی عقب تر رفت و مثل او دست به کمر گذاشت و با همان لحن وا رفته توضیح داد:

-اسمم یامیه... مهمون گیتا خانمم... قرار اومدتم برای سه روز دیگه بود ولی مجبور شدم زودتر بیام... خیلی وقتها تو زندگی کارا طبق برنامه ریزی ما پیش نمی ره... مثل شما که بنا بود فردا بیای ولی مجبور شدی ساعت سه بعد از نصفه شب برگردی!

مهراد متعجب از حاضر جوابی دخترک و اسم عجیب او پوزخند بلند دیگری زد و سرش را به نشانه ی عدم درک موقعیت و کلافگی کج کرد و نگاهش را چند لحظه به موزاییک های کف حیاط دوخت.

-باز چه خبر شده؟ مهراد تویی؟ چرا چراغ های حیاط خاموشه؟

یامی نگاه سنگینش را همچنان روی مهراد حفظ کرد و به گیتا که بیدار شده و به تراس آمده بود جواب داد:

-چراغا رو من خاموش کردم.

مهراد تا پای پله‌ها را با دو قدم بلند پیمود و با کنجکاوی و حیرتی که اندکی خشم چاشنی‌اش بود، پرسید:

-مامان گیتا این دختره کیه؟ یعنی چی که قرار بوده سه روز دیگه بیاد این‌جا؟ اصلاً بچه‌ی کیه؟

گیتا اضطرابش را پس زد و از سر استیصال و پریشان‌حالی آه بلندی کشید و از چهارچوب در به داخل خانه برگشت.

-بیا تو برات می‌گم... دختر، تو هم چراغ‌های حیاطو روشن کن... اگر گذاشتن امشب کپه‌مونو بذاریم!

مهراد پله‌ها را سه تا یکی بالا رفت، جلوی در کفش‌هایش را سریع کند، کلید برق اتاق را زد و با همان سرعت از کنار مادر بزرگش گذشت و دست به کمر مقابلش ایستاد.

-خُب! کیه این دختر؟

گیتا نگاهش را از نوه‌ی تیزبینش دزدید و با خمیازه‌ای نمایشی روی مبل راحتی تقریباً ولو شد.

-به خدا سرم داره می‌ترکه! بذار صبح برات می‌گم... الان فقط می‌خوام یه قرص خواب بخورم و بیفتم.

مهراد روبه‌روی او ایستاد و خم شد تا صورتش را ببیند.

- گیتا خانم نمی‌تونی منو بیچونی! این ادا و اطوارها یعنی قضیه جدیه. منتظرم بشنوم!

دختر بی‌خیال، با قدم‌هایی کوتاه از کنار آن‌ها گذشت و وارد اتاقش شد و در را بست. مهرداد که با آمدن او دوباره کمر صاف کرده بود، با چشم او و عروسکش را بدرقه کرد و با زهرخندی صدایش را بالا برد:

#پارت ۱۲

#رمان_فال‌نیک

#بیتا فرخی

-چه قدرم ریلکسه! انگار خونه‌ی باباشه!

زن عصبی پلک برهم فشرد و سر تکان داد:

-امانته!

مهرداد مقابل او روی دو زانو نشست تا بهتر قیافه‌اش را ببیند بلکه چیزی تشخیص دهد.

-امانته؟! مگه کتابه؟! چی می‌گی مامان گیتا؟!!

بالاخره زن چشم باز کرد و سعی کرد جدی و پرجذبه باشد تا دهان نوه‌اش بسته شود.

-همین که گفتم! یه نفر این بچه رو برای چند ماه دست من امانت سپرده.

-کی؟

-یه نفر که دلش نمی‌خواد هویتش فاش بشه.

-یعنی من می‌شناسمش؟

-بیست‌سؤالی می‌پرسی؟! برو بگیر بخواب، بذار ما هم بخوابیم.

از جا بلند شد، سمت اتاق یامی‌رفت و چند ضربه به در زد و صدایش را کمی بالا برد تا مطمئن شود دخترک می‌شنود.

-از این به بعد چراغای حیاطو خاموش نکن... نصفه‌شب هم راه نیفت تو حیاط. حتی اگر خوابت نمی‌بره کتاب بخون یا با گوشت بازی کن ولی تو خونه نچرخ؛ من خوابم سبکه.

وقتی جوابی نشنید، برگشت و سینه به سینه‌ی مهران درآمد که این بار با دستانی چلیپا شده روی سینه، متوقع و متعجب خیره‌اش بود.

-وای پسر ترسیدم! بیا برو بخواب و بیشتر از این سؤال پیچم نکن که جواب نمی گیری. بهت گفتم که باید رازداری کنم و نمی توانم حرف بزنم.

از آن جایی که می دانست او با این حرف ها نخواهد رفت، بازویش را به نرمی گرفت و دنبال خودش تا اتاق خوابش کشید؛ در را با خونسردی بست و با لحنی مهربان پچ زد:

-فکر کن دارم یه کار خیر انجام می دم... یه نفر کمک خواست و منم چون بهش مدیون بودم نتونستم روشو زمین بندازم... تازه از تنهایی هم درمی آم.

مهراد ناباورانه سر تکان داد:

-شما هیچ وقت از تنهایی ناراحت نبودید... گرچه زیاد هم تنها نمی مونی، خاله افروز هست... بابا و عمو و علی بهت سر می زنن؛ منم که اکثر شبا این جام... جریان چیه مامان گیتا؟ داری نگرانم می کنی.

گیتا آرام بازوی نوهی ناآرامش را نوازش داد و در را باز کرد تا زودتر او را از اتاقش بیرون بفرستد.

-چیزی برای نگرانی نیست. من دارم یه کار خیر انجام می‌دم؛ حالا برو بخواب ببینم می‌تونم تا صبح چند ساعت پلک رو هم بذارم یا نه...

وقتی در به رویش بسته شد با کلافگی کف دو دستش را روی صورتش مالید و نگاهی گنگ به دو در بسته انداخت. آه بلندی از سر درماندگی کشید، رفت کلید برق را زد و چراغ نشیمن را خاموش کرد و دوباره از ساختمان خارج شد. از پله‌ها پایین آمد و از سه پله‌ی کنار دیوار به زیرزمین رفت که یک جورهایی همکف محسوب می‌شد. در بزرگ کشویی و مدرن شیشه‌ای را پشت سرش بست و همان‌طور کلافه کتش را درآورد اما با وجود ناراحتی، از روی عادت آن را صاف و مرتب روی رخت‌آویز کنار اتاق آویزان کرد؛ بعد کلید آباژور پارچه‌ای کنار اتاق را زد و روی مبل راحتی رو به حیاط نشست. در واقع دیواری رو به حیاط وجود نداشت و تماماً در بزرگ شیشه‌ای بود که نمای زیبای پشت آن باعث آرامش روحش بود.

پاهایش را روی پاف کوتاه مقابلش دراز کرد و کمی خودش را پایین‌تر کشید. ذهنش درگیر آن دختر و هویتش و رفتار عجیب مادر بزرگش بود و تنش خسته از روز و شبی پر از

تلاش و دوندگی. تا چند ساعت پیش نگران خرابکاری دوست خواهر پیمان بود و حالا حیران حضور دختر بچه‌ای عجیب و غریب وسط خانه‌ی مادر بزرگش. فکر کرد امروز انگار سرنوشت قصد بازی با او را داشته که دو دختر متفاوت سر راهش قرار گرفته‌اند و هر کدام به نوعی اعصاب و روانش را به هم ریخته‌اند!

#پایان_پارت‌های_عیارسنج

#پارت ۱۳

#رمان_فال‌نیک

#بیتا فرخی

طبق خواست پیمان با دقتی وسواس گونه که از خودش بعید می‌دانست، گلبگ‌های پژمرده را از میان گلدان‌های بزرگ بیرون می‌آورد و درون کیسه‌ی آویزان به دستش می‌ریخت. کارش سخت نبود اما در نهایت باید یک گلدان بزرگ پر از گل را طوری پاک‌سازی می‌کرد انگار همین امروز

چیده شده‌اند. چند نفر دیگر هم مشغول جارو کردن کف باغ و مرتب کردن میز و صندلی‌ها بودند. از کارش لذت نمی‌برد اما حضور در آن فضای پرجنب‌وجوش را دوست داشت و حین کار، حواسش به صدای آقای رئیس بود که چند متر آن سوتر با آوای رسا و بلندش از خواننده‌ی اصلی باغ ایراد می‌گرفت.

-یه کم به ژست هم دقت کن؛ خوانندگی فقط صدای خوب نیست، باید اکت خوبی داشته باشی و بدون اینکه چشم‌چرون به نظر برسی با مهمون‌ها ارتباط بگیری نه اینکه مثل ربات یه جا وایسی و فقط بخونی... اگر با اطمینان به ادمین می‌گم تو پیجمون بنویسه ما متفاوت هستیم، می‌خوام واقعاً همه چیزمون خاص و در حد عالی باشه. خواننده هم جزء مهمی از مراسم و نصف بیشتر خوش‌گذرونی مردم تو عروسی با دی‌جی و خواننده‌ی خوبه. درسته کارت رو پیش ما تازه شروع کردی ولی دیگه بعد از سه چهارتا مجلس باید جا افتاده باشی... الان بیا یه کم بخون.

هانا از گوشه‌ی چشم دید که میکروفون را به خواننده‌ی جوان داد و خودش گیتاری دست گرفت و شروع کرد به لمس سیم‌های گیتار کلاسیک. در همان حال هم با حرکت

سر و زمزمه‌ی ترانه‌ای به او می‌فهماند شروع کند. هانا دست از کار کشید و حیرت‌زده از مهارت مهاد در نواختن گیتار، قدمی جلو تر رفت. مرد خواننده با میکروفون خاموش شروع کرد به خواندن ولی از قیافه‌ی مهاد معلوم بود هنوز از او راضی نیست. بالاخره دست از نواختن کشید، بلند شد و گیتار را دست نوازنده‌ی اصلی‌اش داد و با اشاره به او فهماند بزند؛ بعد میکروفون را گرفت و خودش شروع به خواندن کرد:

-روزا با تو زندگی رو پر از قشنگی می‌بینم

شبا به یاد تو همه‌ش خوابای رنگی می‌بینم

هانا آرام سمت او گام برداشت که با مهارت و صدای دلنشین می‌خواند و با حرکاتی نرم و ژستی سرشار از اعتماد به نفس شبیه خواننده‌های حرفه‌ای رفتار می‌کرد. مثل سحر شده‌ها جلو می‌رفت تا بهتر آن صدای دلنشین و جادویی را بشنود. مهاد لحظه‌ای برگشت و به رویش لبخند متینی زد و ادامه‌ی ترانه را خطاب به او خواند.

-چشم تو رنگ عسل؛ توی چشمتو نگاه، مثل شاه‌بیت غزل...

قلب دخترک از تعجب و غافلگیری در نیمه‌راه ریختن میان
جانش بود که مه‌راد فرصت نداد و با همان سرعت چشم
از او گرفت و رو به یکی از مهمانداران مرد کرد:

-لب تو غنچه‌ی نیمه‌باز باغ، تن تو آتیش سوزنده‌ی داغ!
مرد خندید و هانا که انگار تازه نفسش بالا آمده بود، همراه
دیگران نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. حالا او رو به مرد
کوتاه‌قدی می‌خواند:

-قد تو مثل سپیدار بلند! تن تو نرم‌تر از صبح پرند، نرم‌تر از
صبح پرند...

#پارت ۱۴

#رمان_فال‌نیک

#بیتا فرخی

...

این بار خودش هم لبخند بزرگی بر لب داشت اما برخلاف
دیگران که حسابی به خنده افتاده بودند، هنوز مسلط و

راحت بود؛ گیتاریست بی چاره هم سعی می کرد خوددار باشد ولی با دیدن قیافه‌ی آچمز شده‌ی مهماندار نتوانست بیش از آن دوام بیاورد و نت را اشتباه زد و با خنده دست از نواختن کشید. مهران مثل بازیگری قهار با همان لبخند و رفتار متین میکروفون را روی میز گذاشت و هانا ناخودآگاه شروع کرد به تشویق و بقیه هم و کم و بیش دست به هم کوبیدند، اما نه به قوت و شدت او! در تمام عمرش تا این حد تحت تأثیر مهارت و تسلط کسی قرار نگرفته بود. مهران نه خواننده‌ی حرفه‌ای بود و نه نوازنده اما به عنوان رئیس یک تشریفات بر تمام ابعاد کارش اشراف داشت و در نظر هانا یک حرفه‌ای به تمام معنا می آمد. همین حس تحسین باعث شد با حرارت کف بزند و صورتش از شدت هیجان برافروخته شود. نگاه متعجب و سؤالی مهران روی او ثابت ماند، لبخندش جمع شد و آن رفتار جدی خیلی زود هانا را به خودش آورد و برای اینکه بیش از آن ضایع نشود هر دو شستش را به نشانه‌ی تأیید او بالا آورد و گفت:

-خیلی عالی بودین... عالی بود...

خودش هم فهمید زیاده‌روی کرده و مثل بعضی مواقع هیجان زده شده و نتوانسته احساساتش را جمع و جور کند.

بارها پیش آمده بود به خاطر رفتارهای بی فکرانه‌اش شرمنده شود و حالا بیشتر از هر وقتی این حس را داشت. مهمانداران کم کم متفرق شدند و مهرداد که با شنیدن این تعریف توجه‌اش بیشتر جلب شده بود، تای ابرویش را کمی بالا برد و سری به نشانه‌ی تشکر و تواضع تکان داد و انگار دیدن این‌طور هیجانات برایش عادی است، رو به خواننده گفت:

-دیدی! به همین راحتی هم آوازت رو می‌خونی هم مردم رو به وجد می‌آری؛ البته باید حواست باشه در مورد لب و دهن رو به خانم‌ها چیزی نگي و اون تیکه‌ی سپیدار بلند رو بهتره به یه آدم مناسب‌تر بچسبونی! منظورمو از مناسب متوجه می‌شی؟

مرد جوان که هنوز آثار خنده در چهره‌اش خودنمایی می‌کرد، جواب داد:

-یعنی آدمی که واقعاً قد بلند باشه.

-نع! یه آدم قد کوتاه ولی شوخ و شنگ... مثلاً کسی که زیاد وسط قر داده؛ اگر همه‌ی قد کوتاه‌ها جدی و خطرناک به نظر می‌رسیدن اون وقت هر آدم قد بلندی می‌تونه هدفش بشه. فقط یادت نره اشعار خاص رو برای خانم‌ها استفاده

نکنی... می‌گیری که چی می‌گم؟ تو رو خدا بگیر! دیگه حوصله ندارم!

جملات آخر را روی دور تند بر زبان آورد، بعد فرز برگشت و رو به چند نفری که هنوز به تماشا ایستاده بودند نگاه چپ انداخت که حساب کار دستشان آمد و سریع رفتند؛ همه به جز هانا که همچنان لبخند بر لب، محور رفتار خاص او بود. مهراد خواست برود که متوجه شد او هنوز ایستاده است. دوباره برگشت و با تکان ریز سر پرسید "چیه؟" و تازه هانا به خودش آمد، خودش و نیش باز شده‌اش را جمع‌وجور کرد و دوباره سروقت گلدان‌های گل رفت تا به کارش ادامه دهد. مهراد با نگاه اخم‌آلودش او را تا جلوی گلدان دنبال کرد و بعد به راهش ادامه داد.

تازه کار گلدان دوم را شروع کرده بود که صدای شاد سلام و احوال‌پرسی جیران را شنید. سر بالا گرفت و او را دید که با چهره‌ی بشاش همیشگی سمتش می‌آید. در آن مانتوی سفید گل‌دار تپل‌تر از آنچه بود به نظر می‌رسید و به جای شال، کلاه لبه‌دار گرد بزرگ و سفیدی روی سرش داشت. فقط دیدن ظاهرش کافی بود تا از این همه هیاهوی سر و وضع او خنده‌اش بگیرد.

#پارت ۱۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-سلام! دوست پسر عزیزم!
 هانا پوزخندی زد و صدایش را کمی کلفت کرد تا در آن بازی
 شرکت کند:
 -سلام یکی یه دونه ی گرد و قلمبه ی خودم! کجا بودی تا
 حالا گردوی من؟!
 جیران قری به سر و گردنش داد:
 -سر شاخه نشسته بودم تا تو بیای منو بچینی خوش تیپ!
 هر دو با هم زدند زیر خنده و در همان حال روی یکدیگر را
 بوسیدند.
 -وای! تو این لباسا چه قدر تغییر کردی! خیلی خانمانه و
 مجلسی شدی.

هانا با ادا و اطوار نمایشی خجالتش را نشان داد و دستی به
تل سفیدش کشید، اما همان شرمندگی ساختگی هم
گونه‌هایش را رنگی کرد و جیران با محبتی عمیق انگشت
شستش را به نشانه‌ی تأیید نشان داد.

-جونم؛ دوست عزیزم.

حرفش تمام نشده نگاهش چرخید سمت گل‌ها و کمی
جدی شد:

-خدا رو شکر هنوز خوب موندن. اگر بدونی سر چیدمان
هر کدوم از این گلدون‌ها چه پدری ازمون درمی‌آد... مهرداد و
پیمان هم عین شمر مدام می‌رن و می‌آن مبادا بی‌سلیقه یا
نامنظم باشن...

نگاهش را از روی گل‌ها به صورت گل‌انداخته‌ی دوستش
انداخت و دنباله‌ی حرفش را گرفت:

-تو بگو ببینم دیروز تا حالا خوب گذشته برات؟

-صبح که بهت گفتم همه چیز خوب بود.

-از صبح تا الان کلی گذشته دوستم؛ پیمان و مهرداد که
اذیت نکردن؟

-نه بابا! بی‌چاره‌ها کاری بهم نداشتن.

جیران چشمانش را گرد کرد و کمی سرش را عقب داد، طوری که غبغبش بیرون زد:

-بی‌چاره؟ کی؟ اون دو تا؟! معلومه هنوز اون روی قشنگشونو ندیدی وگرنه نمی‌گفتی بی‌چاره. تازه روز دومته عزیزم... شب دراز است و قلندر بیدار... این دو نفر حتی به من که خواهر پیمان هستم رحم نمی‌کنن، وای به بقیه. فکر کردی برای چی پیمان نمی‌داشت من برای گل‌آرایی مجالسشون پیام! یک سال تموم با چند تا تشریفات دیگه کار کردم تا بالاخره منو لایق خودشون دونستن. الانم با این همه تجربه، وقتی پای مراسم این تشریفات وسط باشه تن و بدنم می‌لرزه. به خدا هر بار که می‌آم سرکارشون نیم کیلو وزن کم می‌کنم.

هانا با شیطنت گفت:

-من جای تو باشم زیاد می‌آم این‌جا چون رژیم و ورزش که کاری برات نکردن، بلکه پیمان و آقا مهاد بتونن!
-آره راست می‌گی، ولی فکر کنم آخر سر باید یه سری هم به دکتر روان‌درمان بزنم. بیا بریم با هم گلدون‌ها رو چک کنیم.
-راستی چه گل‌های خوبی هستن که بعد از یه روز هنوز طراوت دارن.

-اگر بتونیم گل‌ها رو دو سه روز حفظ کنیم خودش کلی سوده و مهراد هم استاد این کاره. چند تا مراسم پشت هم می‌گیره، تازه‌ترین گل‌ها رو از مرکزش تهیه می‌کنه و همه رو جمع می‌کنه یه جای خنک تو سالن که خوب و سالم بمونن. بیا تا اینا رو چک می‌کنیم برام درست و حسابی تعریف کن از دیروز چه اتفاقاتی افتاده.

سراغ گلدان پایه‌بلندی رفتند و هر دو با دقت مشغول واریسی گل‌ها شدند. هانا تلش را کمی عقب داد و گفت:

-اتفاق خاصی نیفتاده ولی من موندم تو کار این آقا مهراد. طرف خیلی وارده؛ تا به حال تو عمرم آدمی به کار درستی اون ندیدم... مدل دستور دادنش، حرف زدنش، راه رفتنش، حتی نگاه کردنش به آدم‌ها... به هر کسی یه جوری نگاه می‌کنه! عجیب نیست؟! جالب‌تر از همه سرعت عمل و تسلطش به رفتار شه... از وقتی اومده معلومه یه ناراحتی داره اما به خواننده کلی چیز یاد داد.

#پارت ۱۶

#رمان_فال‌نیک

#بیتا فرخی

وای! نبودی ببینی چه صدای قشنگی داره! خیلی هم خلاقه! به همه یاد می‌ده چه‌طور با مهمون‌ها رفتار کنن، یعنی از کار همه سردر می‌آره. تا امروز آدمی این همه کاریزماتیک ندیدم!

جیران که وسط صحبت‌های او دست از کار کشیده بود و دست به سینه و با اخم تماشایش می‌کرد با مکث او پرسید: -هوی! پس داداش من چی؟ مگه قرار نبود قاب پیمانو بدزدی؟

هانا سعی کرد شرمش را زیر خنده‌هایی بی‌خیال پنهان کند و همچنان به کارش ادامه دهد تا با جیران چشم در چشم نشود.

-چه ربطی داره... هر کی به جای خودش!
-باریکلا! خوبه تو عربستان دنیا نیومدی وگرنه حتماً دو سه تا زن می‌گرفتی!

هانا این بار واقعاً خندید و بالاخره دست از کار کشید و رو به او ایستاد.

-دیوونه منظورم اینه که آقا مهاد به عنوان یه کارفرمای
کاربلد چشممو گرفته؛ یعنی حتی اگر صد سالش هم بود باز
همین حس رو نسبت بهش داشتم. قابل تحسینه برام،
همین! مثل تویی که وقتی فیلم‌های لئوناردو دیکاپریو رو
می‌بینی تحسینش می‌کنی.

-دیگه بدتر! من اگر لئو جلوم باشه یه لحظه هم ولش
نمی‌کنم! حسم بهش کاملاً جدیه!

چهره و لحن جدی و بامزه‌ی جیران خنده‌ی هانا را شدیدتر
کرد:

-چشم شوهر جونت روشن! خودتم دست کمی از مردای
عرب نداری!

-داریم در مورد لئوناردو صحبت می‌کنیم عزیزم، نه هر
کسی! لئوی بی‌همتا!

-باشه خب حس من اما مثل حسیه که موقع تحسین
عزت‌الله انتظامی یا رابرت دنیرو دارم. الان منظورمو گرفتی؟
جیران شانه بالا انداخت و دستان تپش را روی گلبگ‌های
تازه و سالم کشید و پشت چشم نازک کرد.

-خلاصه گفته باشم تو عروس خودمونی. اگر داداشم حواسش پرت به هم تلاش می کنیم تا حواسش جمع بشه. برگشت و رو به او تقریباً نالید:

-جون عزیزت فقط یه خورده بیشتر به خودت برس. چرا یه وقتا عین پسرها لباس می پوشی آخه؟ یه ذره لوندیت رو بیشتر کن. مردها چشمشون به همین لوندی هاست. هانا دوباره مشغول کارش شد:

-اخلاق منو می دونی جیران... لباسم باید راحت باشه؛ دخترونه و پسرونه بودنش برام مهم نیست. می خوام با پیژامه ی بابات بیا بیرون که حسابی راحت باشی!

-اون گشاده از پام می افته!

می دانست دوستش از ته دل خواستار رابطه ی او و پیمان است ولی خیال نداشت برای رسیدن به این هدف از جذابیت های زنانه اش استفاده کند. این کار را مناسب خودش نمی دید و ترجیح می داد اول افکار و شخصیتش پیمان را درگیر کند بعد مشخصات ظاهری. چند گلبرگ را به آرامی چید و در حال لمس پژمردگی شان برای اینکه دل

دوستش را نشکند رو به او چشمک زد و گوشه‌ی لبش را گزید:

-به وقتش دلبری هم می‌کنم... هر چیزی زمانی داره جیران جونم.

گفت اما می‌دانست از پس این کار بر نمی‌آید. در برابر پیمان مثل شمع در مقابل حرارت تا کنارش می‌رسید نرم می‌شد؛ و می‌رفت و نمی‌فهمید چه رفتاری باید داشته باشد. شاید هنوز در فهمیدن حال و هوایش سردرگم بود؛ انگار ناگهان وسط جنگلی می‌افتاد و راه و بی‌راه از نظرش پنهان می‌ماند!

برای بار سوم در آن روز شماره‌ی گیتا را گرفت و با حالتی عصبی گوشی را به گوشش چسباند. حتماً توضیحی وجود داشت. حضور یک‌باره‌ی این بچه در کتتش نمی‌رفت و از دیشب نگرانی عمیقی گریبانش را چسبیده بود و رها نمی‌کرد. رفتار و ظاهر عجیب آن دختر و این همه پنهان‌کاری، بدتر شاخک‌هایش را تیز می‌کرد تا سر از کار مادر بزرگش در بیاورد. زنی که هرگز عادت به پنهان‌کاری نداشت؛ از قضاوت دیگران نمی‌ترسید و حرف دلش را رک و راست بر زبان می‌آورد، طوری که گاهی تلخ‌زبان به نظر

می‌رسید. همین خصوصیات اخلاقی باعث می‌شد مهراد اعتماد به نفس او را تحسین کند و در ناخودآگاه خود دنباله‌رویش باشد.

-بگو مهراد.

-آها! بالاخره جواب دادید. دیگه داشتم نگران می‌شدم.

صدای بی‌حوصله‌ی گیتا او را از موضع طلبکاری‌اش پایین نیاورد.

-صبح برات پیام فرستادم که داریم می‌ریم خرید. چرا باید نگران بشی؟!

-چون سروکله‌ی یه دختر عجیب و غریب تو خونه‌مون پیدا شده و یهو یی صبح کله‌ی سحر، قبل از بیدار شدن من غیبتون می‌زنه.

-کله‌ی سحر کجا بود؟ ساعت نه اومدیم بیرون، حتی خواستم بهت بگم ما داریم می‌ریم بازار که دیدم خوابِ خوابی! در مورد بچه هم گفتم امانته دوستمه و نمی‌تونم بیشتر از این اسرار مردمو فاش کنم. حالا مشکل کجاست که نمی‌ذاری با خیال راحت به کارم برسم؟

با حالتی عصبی برگ‌های کرم‌خورده‌ی پیچک روی دیوار روبه‌رویش را کند. حالش طوری بود انگار شک و تردید و افکار ناخوشایند را از دیواره‌ی مغزش جدا می‌کرد و زمین می‌ریخت اما منظره‌ی روبه‌رو هنوز زشت بود. تمام توانش را به کار برد تا تَن صدایش بالا نرود و با مادر بزرگش مؤدبانه صحبت کند:

#پارت ۱۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-تا حالا ندیده بودم برای دوست‌ها از این کارها کنی. من فقط نگران خودتم مامان گیتا جونم... بین... حتی منی رو که نوهت هستم با شرط و شروط تو خونهت راه دادی! حالا می‌خوای باور کنم به خاطر کمک به دوستت یه دختر بچه‌ی خل و چلو آوردی ور دلت نگه داری؟ می‌دونی چه مسئولیتی رو قبول کردی؟

گیتا عجلولانه و بی‌حوصله‌تر از قبل جواب داد:

-بذار شب راجع بهش حرف می‌زنیم.

-من ساعت دو می‌رسم خونه، یعنی بیدار می‌مونی؟!

-این دیگه مشکل من نیست. هر وقت تونستی حرف می‌زنیم.

تماس قطع شد و مهراد با غیظی بزرگ باقی‌مانده‌ی برگ‌های زرد و جویده شده را درون باغچه پرت کرد. برخلاف خشم و رفتار تند او برگ‌ها با صبر و حوصله روی خاک باغچه آرام گرفتند؛ انگار به او می‌گفتند هر چه قدر هم جز بزنی دنیا کار خودش را می‌کند و ذره‌ای به حرف تو نیست. به دیوار پشت تالار، همان‌جا که عادت داشتند پنهانی سیگار بکشند، تکیه زد، گوشی‌اش را دوباره بالا آورد و روی اسم علی را لمس کرد. صدای هیجان‌زده‌ی پسرعمویش انگار از میان طوفانی سهمگین به گوشش می‌رسید!

-الو... الو مهراد، من تو قایقم. صدات خوب نمی‌آد.

مجبور شد تن صدایش را بالا ببرد اما خوشحال بود به این بهانه کمی از خشمش را سر او خالی می‌کند.

-به عشق و حالت برس پسرعمو! کار و زندگی و همه چیز و ول کردی رفتی دنبال تفریح؟ این همه جلوی بابات

الدرم بلدرم کردی می رم دانشگاه پیام نور که بتونم کار کنم رو
پای خودم وایسم، منظورت این بود؟! اینکه نزدیک
امتحانای دانشگاهت بری یللی تللی و قید کار رو هم بزنی؟
-چرا قاتی کردی؟! یه چند روز اومدم و زود برمی گردم؛
امتحانام هنوز دو هفته مونده... چیزی شده مگه؟ باز
کسی گند زده؟

سرش را بالا گرفت و لحظه ای پلک بست. نمی خواست باور
کند این بار پای گیتا جاننش وسط است و همین بیش از هر
چیز کلافه اش می کرد. گردنش را کمی کج کرد و با نگاهی به
همان برگ های آفت زده دوباره گوشی را به گوشش
چسبانده.

-نمی دونم گنده یا نه؛ فقط...

-صداتو ندارم... داداش یه کم یواش تر برو...

صدای کمی واضح تر شد اما هنوز آن قدر خوب نبود که راحت
حرف بزنند. دوباره در گوشی فریاد کشید:

-قضیه ی این دختره که مامان گیتا آورده خونه چیه؟

-چی؟! کدوم دختره؟ چی می گی؟

صدایش را بالاتر برد و تقریباً عربده کشید:

-هر وقت از اون قایق کوفتی پیاده شدی بهم زنگ بزن.
 از شدت حرص و آن فریاد نخراشیده به سرفه افتاد؛
 آن قدر شدید که فهمید تا وقتی کمی آب ننوشد آرام
 نمی شود. از پشت دیوار بیرون آمده و نیامده، دستی با
 لیوانی آب سمتش دراز شد. از خدا خواسته لیوان را گرفت و
 با زحمت چند جرعه نوشید اما سرفه هایش خیال بند آمدن
 نداشتند. چند ضربه ی آرام و بعد محکم به کمرش خورد تا
 بالاخره بدنش واکنش نشان داد و سرفه ها تمام شد.
 سینه اش را چند بار صاف کرد و تازه سرش را بالا آورد تا از
 صاحب دست سنگینی که انگار از غیب رسیده بود، تشکر
 کند که متوجه شد او همان دختر تازه وارد است. هانا خیره
 به صورت سرخ او با نگرانی پرسید:
 -بهترین؟

یک دستش را به نشانه ی تشکر بالا آورد و با حرکت سر
 جواب مثبت داد و درحالی که که از کنارش می گذشت،
 زمزمه کرد: "ماشاالله دستش هم خوب سنگینه!"
 هانا از پشت سر به رفتنش نگاه کرد و آه کوتاهی کشید و
 فکر کرد با آن همه داد و فریاد اگر به این حال نمی افتاد
 عجیب بود؛ حالا عوض تشکر درست و حسابی، از سنگینی

دستش هم شکایت داشت! لبخندی ناخواسته بر لبش نشست و از ذهنش گذشت حتی غرولند کردن این مرد خاص و کاریزماتیک است. اداها و طرز حرف زدنش طوری بود کاملاً منحصر به خودش و حتی بدخلقی‌هایش ناراحت‌کننده نبودند. از ظهر که سروکله‌ی مهران پیدا شد متوجه کلافگی او بود و می‌دید که چه‌طور با وجود مشغله‌ی فکری به خوبی از پس کارها برمی‌آید و بذله‌گویی هم می‌کند. در آشپزخانه که بود صدای هوار کشیدن‌هایش را شنیده و فکر کرده بود با این درجه از خشم حتماً به لیوانی آب احتیاج پیدا می‌کند. لیوانی آب ولرم پر کرده و برایش می‌آورد که درست به موقع رسیده و نجاتش داده بود. آرزو کرد مشکل رئیسش بزرگ نباشد و برای ادامه‌ی کار به آشپزخانه برگشت. از ظهر مثل آچارفرانسه همه جای باغ می‌چرخید و به دیگران کمک می‌کرد و خوشبختانه تا آن لحظه مشکلی هم به وجود نیاورده بود.

#پارت ۱۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

با دیدن اسم علی روی گوشی‌اش با عجله سمت پارکینگ رفت تا کسی دور و برش نباشد.

-الو علی... علی تو خبر داشتی قراره مامان گیتا یه دختره رو بیاره پیش خودش؟

-علیک سلام! قضیه چیه؟ گفتم که هیچی نمی‌دونم.

-من دیشب که رفتم خونه دیدم یه دختر دوازده سیزده ساله وسط حیاطه؛ مامان گیتا می‌گه امانت دوستشه و قراره یه مدت باهاش زندگی کنه ولی من اصلاً تو کتم نمی‌ره همچین چیزی.

-خب حالا تو چرا این همه جوش می‌زنی؟! مامان گیتا قرار نیست تو هفتاد و هفت هشت سالگیش به من و تو حساب پس بده.

کلافه چند قدم برداشت و کنار شاسی‌بلندش ایستاد و آرنجش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داد.

-موضوع این نیست که بخوام ازش حساب‌کشی کنم. قضیه مشکوکه! به نظر تو مامان گیتا زنیه که به خاطر

دوستش خودشو به زحمت بندازه و مسئولیت قبول کنه؟! تازه غیر از اون... بین علی...

دستی روی موهای کوتاهش کشید و پس سرش مشت کرد و انگار حتی می‌ترسید به خودش اعتراف کند، سخت و خسته ادامه داد:

-دختره شبیه ماست!

-چی؟ شبیه ماسته؟

-زر مفت نزن علی! الان وقت شوخیه؟! می‌گم دختره شبیه ماهاست... شبیه من، حتی یه ذره شبیه تو!

صدای خنده‌ی بلند علی لبخندی ناخواسته و عصبی روی لب‌هایش آورد. ناسزایی نثار پسرعموی بی‌خیالش کرد و کنار لبش را گزید.

-مسخره نکن لامصب... به جان خودم یه حسی بهم می‌گه این یا خواهر منه یا خواهر تو! یعنی قراره زندگی یه کدومون به فنا بره.

صدای خنده‌ی علی آرام‌تر شد اما هنوز به گوشش می‌رسید و کلافه‌ترش می‌کرد.

-یعنی چی؟ مگه چه قدر شبیه ماست؟

-چشماش... موهاش... چه می‌دونم زیاد دقت نکردم به صورتش ولی همون چند دقیقه کافی بود تا یهو تو ذهنم جرقه بزنه این دختر شبیه توئه و بعدش یادم افتاد که منم شبیه تو هستم! اصلاً جرقه وقتی زد که یه خال سیاه بغل پاش دیدم، عین همون خالی که رو پای خودمم هست؛ تو هم یه خال تو مچ پات داری!

سکوت ناگهانی آن سوی خط نشان می‌داد علی به قدر کافی ذهنش درگیر شده و در حال پردازش شنیده‌هاش است.

-تو اون هیر و ویر چه‌طوری پاشو دیدی؟!

-شلوارک پوشیده بود و وقتی اومد بره اتاقش یهو چشمم به خال بزرگ روی پاش افتاد. دست خودم نبود کلاً داشتم براندازش می‌کردم!

-ازش عکس داری؟

-این قدر چرند نگو علی! فکر می‌کردم بزرگ شدی اما به قول عمو تو فقط یه بچه‌ی بیست و دو ساله‌ای! یه ذره اون نخودو تو کله‌ت به کار بندازی می‌فهمی نصفه‌شب نمی‌تونستم باهاش عکس سلفی بندازم! پاشو بیا دیگه... هر چی خوش گذروندی بسه داداش، بیا با هم مامان گیتا رو دوره کنیم بلکه بتونیم از زیر زبونش حرف بکشیم. به خدا

اگر چشم مامانِ یکی از ما به این دختره بیفته قشنگ می‌فهمه یکی از این دو تا داداش خیانت‌کار هستن.

حالا صدای علی هم کلافه و عصبی به گوش مهران می‌رسید و خوشحال بود بالاخره توانسته او را سر عقل بیاورد.

-خدا بگم چی کارت نکنه! قرار بود فردا برم یه پارتی خفن ولی الان بخوامم بهم خوش نمی‌گذره. تا شب خودمو می‌رسونم؛ تو هم مجلسو بسپر به پیمان و زودتر برگرد خونه.

مهران در میان شلوغی چشم چرخاند تا اولین مهماندار خانمی را که دید سراغش برود. با دیدن هانا که زیردستی‌های تمیز را روی میزی می‌چید آرام از کنار سالن جلورفت. گرچه ترجیح می‌داد سراغ شخص دیگری برود ولی عجله مانعش می‌شد. بی‌صبرانه اجازه داد کارش را تمام کند و بعد با قدم‌هایی محتاط اما سریع خودش را به او رساند و بی‌هوا ساعدش را چسبید. هانا حیرت‌زده برگشت و با دیدن او سریع خودش را جمع‌وجور کرد. دیده بود وقتی با کسی کار مهمی دارد به جای اینکه میان جمع و آن همه سروصدا فریاد بکشد با گرفتن ساعد یا لمس بازوی مهمانداران توجه آن‌ها را جلب می‌کند. البته این تماس چنان با احتیاط و

حداقل تماس بود که به زحمت متوجه‌اش می‌شدی. مهراد با حرکت سر و چشم به او فهماند دنبالش برود و هر دو از تالار خارج شدند. به محض ورود به باغ، کنار ستونی ایستاد و بی‌توجه به دستپاچگی و رنگ و رخ پریده‌ی او گفت:

-همین الان برو رختکن کارکنان و لباس سنتی چایخونه رو بپوش. خانم هاشمی حالش خوب نیست داره می‌ره و نمی‌شه چایخونه خالی بمونه.

هانا دست‌وپایش را جمع کرد و رد داغ انگشتان او را روی مچش به دست فراموشی سپرد و با اعتمادبه‌نفس سر تکان داد و خواست برود که مهراد صدایش زد:

-بلدی چایی بریزی که؟

هانا مصمم، مثل سربازی که با فرمانده‌اش طرف حساب است، محکم و جدی جواب داد:

-خوش‌رنگ‌ترین چایی‌های خونه رو من می‌ریزم!

مهراد لبخندش را خورد و از سر ناچاری تصمیم گرفت به او اعتماد کند و برای اینکه خیالش راحت‌تر شود، گفت:

-پس تا من نرفتم برو لباس‌ت رو بپوش و پستت رو تحویل بگیر و اول یه چایی برای من بریز تا خاطر جمع برم.

#پارت ۱۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هر کس دیگری جز او بود این حرفش برای دختر گران تمام می شد ولی در همان دو روز فهمیده بود این مرد چه قدر روی کارش وسواس دارد و حساس است و آن قدر از همه ایراد گرفته بود که این حرفش در مقابل آن ها هیچ به حساب می آمد. برای اینکه نشان دهد از خودش مطمئن است با تسلط و قدرت گفت:

-باشه هر طور راحتین؛ ولی مطمئن باشید تمام تلاشمو می کنم که کارمو درست انجام بدم.

-تلاشت برام مهم نیست، مهم نتیجه ست! زود باش که چایخونه خالی مونده.

همان حرف عجولانه فسش را خواباند و فکر کرد بی شک این آدم یکی از تلخ زبان ترین کسانی است که در زندگی اش دیده! زود پشت کرد برود تا او حس کنفت شدن را در

چشمانش نبیند. با قدم‌هایی بلند و فرز مثل خود مهران را رختکن رفت. فکر مسئولیت جدید هیجان و اضطراب را همزمان به جانش می‌ریخت، به‌خصوص که به‌هیچ‌وجه دوست نداشت توسط رئیس نکته‌بینش مواخذه شود.

وقتی وارد رختکن شد خانم هاشمی را دید که روی صندلی نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود و اصلاً خوب به نظر نمی‌رسید. او زن جوان خوش بر و روی بود که در چایخانه‌ی سنتی و کوچک کنار باغ می‌نشست و برای میهمانانی که می‌خواستند دقایقی از شلوغی و سروصدای جشن فاصله بگیرند، چای یا قهوه سرو می‌کرد. گاهی حتی یک میهمان هم سراغش نمی‌رفت و گاهی چند نفر با هم روی تخت‌های کافه می‌نشستند و سفارش می‌دادند.

هانا کنارش رفت و با نگرانی دست روی شانه‌اش گذاشت. -چه‌تون شده؟ می‌خواین یه دقیقه دراز بکشین؟

خانم هاشمی بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد جواب داد:

-وقتی برای دراز کشیدن ندارم؛ آقا مهران گفت منو می‌رسونه خونه... سرم خیلی درد می‌کنه؛ مسکن خوردم، بهتر می‌شم حالا...

چشمان سرخش را بالا آورد و ادامه داد:

-لباسمو گذاشتم همون جا.

و به کمدی اشاره کرد که درش باز بود و لباس دیده می شد. هانا به وضوح می دید که او نگران کارش است و این کم کم عصبانی اش می کرد. چه طور می توانست در آن وضعیت دلشوره‌ی کار را بگیرد!

-فقط زودتر بپوش که چایخونه خالی نمونه.

-خالی نبود، یکی از بچه‌ها فعلاً اون جاست تا من برم.

صدای عجل و بی قرار مهاد از جلوی در شنیده شد:

-خانم هاشمی من دارم می رم، زودتر بیا اگر می تونی.

زن، آرام سرپا شد و بعد از تشکر و عذرخواهی از هانا بیرون رفت. هانا فکر کرد مگر قرار نبود برایش چای بریزم تا مطمئن شود؟! پس چه طور یک باره قصد رفتن کرد؟ خیالش راحت شده بود یا حوصله‌ی صبر کردن نداشت؟ به یک باره شوق و دلشوره‌اش از میان رفت و با لب‌هایی آویزان سراغ لباس‌ها رفت و در اتاق کنار رختکن لباسش را تغییر داد. ته دلش فکر کرده بود چنان چایی برای مهاد بریزد که او نتواند هیچ ایرادی بگیرد. دلش را خوش کرده

بود به یک لبخند از سر تأیید او. هر چه قدر هم احمقانه،
برایش مهم بود!

مقابل آینه گیره‌ی منجوق‌دار را پایین روسری سفت کرد و موهای فرق وسطش را با نوک انگشت به سمت پایین کشید. لباس سنتی‌اش دامن چین‌دار بلندی داشت همراه پیراهن و جلیقه‌ای به سبک زنان دوران ناصرالدین‌شاه با ترکیب رنگ سبز و نارنجی. هانا به قدری تند و عجلول لباس را پوشیده بود که فقط فرصت کرد در حد اطمینان از مرتب بودنش در آینه نگاهی به خود بیندازد و از رختکن خارج شود. به محض خروج، یکی از پسرهای مهماندار به رویش لبخند زد و برایش ابرو بالا انداخت یعنی خیلی خوب شده‌ای. بی‌حواس جواب لبخند او را داد و پا تند کرد سمت چایخانه. با دیدن پیمان که لبه‌ی یکی از تخت‌ها نشسته بود قلبش فرو ریخت و دوباره رخت‌شویی فخری خانم در دلش روشن شد! لابد مهراد از او خواسته بود چک کند تا کم و کسری در کارش نباشد.

جلو رفت و چند قدم مانده به چایخانه توجه پیمان جلب شد و نگاهش کرد. لبخندی معنادار کنار دهانش را قوس داد و آرام از جا بلند شد.

-پست جدید مبارک!

هانا خجولانه خندید و دستی به روسری‌اش کشید.

-جای جیران خیلی خالیه. بذار یه عکس ازت بگیرم بعداً نشونش بده.

هانا ذوق‌زده از اینکه قرار است عکسش در گوشی پیمان ثبت شود، نیشش تا بناگوش باز شد اما دست دراز شده‌ی پیمان شوقش را از بین برد.

-بده دیگه گوشی‌تو.

پیمان عکسش را گرفت و به جای مهراد که مجبور شده بود زودتر برود، یک استکان چای خواست. در تمام مدتی که او از سماور چای می‌ریخت با دقت کارش را زیر نظر گرفت و بعد از دیدن رنگ چای و نوشیدن آن با لبخند رضایت دنبال کار خود رفت. هانا دماغ روی صندلی مخصوص خودش نشست و چشم به جمعیت دوخت. حتی در این لباس خاص و با این هیبت تازه هم نتوانسته بود چشم پیمان را خیره‌ی خود کند. رنگ نگاه او مثل همیشه بود... به قول جیران، بی‌غرض و بی‌مرض! خواسته‌ی او از پیمان، چیزی بیشتر از لبخند تائیدش بود!

#پارت ۲۰

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مثل همیشه با کلیدش در را باز کرد و پا به حیاط گذاشت. عادت نداشت زنگ بزند و گیتا هم ترجیح می داد برای باز کردن در سراغ آیفون نرود. با قدم های بلند حیاط را پیمود و خودش را به ساختمان رساند. چراغ های روشن خانه خبر از حضور صاحب خانه می داد و او خیال نداشت منتظر علی بماند تا گیتا را سؤال پیچ کند.

-سلام... من اومدم...

همان طور که کفش هایش را درمی آورد و داخل جاکفشی می گذاشت با صدای بلند اعلام حضور کرد و وارد اتاق نشیمن شد. گیتا با رکابی سرخابی و شلوارک گشاد زیر زانو از سرویس بهداشتی بیرون آمد و با خونسردی جواب سلامش را داد.

-خسته نباشی... زود اومدی... شام خوردی؟

روی راحتی نشست و کانال تلویزیون را عوض کرد تا سریال مورد علاقه‌اش را ببیند. مهاد سعی کرد آرام باشد، پس آمد کنارش نشست و نگاهی اجمالی به در اتاق دخترک انداخت و پرسید:

-هنوز این جاست؟

گیتا عینکش را به چشم گذاشت تا زیرنویس‌های سریالش را بهتر ببیند. متوجه بی‌قراری نوه‌اش بود اما دلیل این همه نگرانی را متوجه نمی‌شد. باید هر طور شده او را آرام می‌کرد تا این نگرانی مثل یک بیماری واگیر کل خانواده را پر نکند. برگشت و با آهی کوتاه به چهره‌ی پر از سؤال مهادش خیره شد. تُن صدایش را تا حد ممکن پایین آورد و تلاش کرد محکم و تأثیرگذار حرف بزند تا غائله همان‌جا ختم شود.

-نمی‌فهمم مشکل تو با این بچه چیه! گفتم امانت دوستیه که بهش مدیونم؛ بله درسته من آدم این جور کارها نیستم ولی دینم به این دوست خیلی سنگینه... خیلی سال قبل... حتی قبل از دنیا اومدن تو باید کاری براش می‌کردم که نکردم و حالا مجبورم جبران کنم.

مهاد کج‌تر نشست، طوری که درست رو به او قرار گرفت؛ دست لاغر و کشیده‌ی مادر بزرگش را با آن چین و شکن‌ها و

رگ‌های برجسته بین دو دستش آرام فشرد و خیره شد به عمق چشمانی که به خاطر کهولت سن، سیاهی‌اش کمرنگ و شفاف شده بود.

-به من راستشو بگو... بین مامان گیتا! علی داره برمی‌گرده و امشب اونم این‌جا می‌مونه... بذار تا قبل از اینکه بیاد با هم به نتیجه برسیم، بهت قول می‌دم ندارم کسی جز من و خودت از این قضیه چیزی بدونه.

گیتا با حرص لب بر هم فشرد و کمی عقب‌تر نشست و دستش را از میان دستان گرم و عرق‌کرده‌ی او بیرون کشید.

-تو چته؟ چرا باید این‌قدر نگران و پریشون باشی؟

مهراد برای لحظه‌ای نگاه کلافه‌اش را از او گرفت و باز در چشم‌هایش زل زد تا تأثیر حرفش را ببیند.

-این دختره نوه‌تون نیست؟

به وضوح جا خوردن گیتا را دید اما او خیلی زود بر خودش مسلط شد و رنگ چهره‌اش آنی از سفیدی به سرخی زد:

-تو عقل تو کله‌ت نیست؟! دیوونه شدی؟! این چه سؤال مسخره‌ایه؟

مهراد از جا بلند شد و با حالتی مچ گیرانه و لبخندی از سر پیروزی دست به سینه شد.

-مامان گیتا... اتفاقاً عقل تو سرمه که این فکر به مغزم رسیده. من هم چشم دارم، هم عقل... واقعاً فکر کردی من کورم و متوجه شباهت این دختر با خودم و علی نمی‌شم؟ حتی الان که نگاه می‌کنم می‌بینم شبیه شما هم هست. اصلاً همیشه همه در مورد شباهت ما به هم می‌گن. من و علی شبیه شما شدیم و باباهامون شبیه بابا محسن.

گیتا از جا بلند شد و با اشاره به او خواست دنبالش به آشپزخانه برود. مهراد خوشحال از اینکه بالاخره او را وادار به اعتراف کرده، دنبالش راه افتاد و سریع در آشپزخانه را پشت سر خود بست. گیتا رو به او برگشت و تکیه به میز چهار نفره‌ی چوبی و شیک وسط آشپزخانه داد.

-بهتره مراقب حرف زدنت باشی مهراد جان! من نمی‌دونم چه طور به این بچه نگاه کردی که به نظرت شبیه ما رسیده، بعدش هم برفرض شباهت داشته باشه. این همه آدم توی دنیا هستن که بدون هیچ نسبت خونی شباهت دارن. مثلاً وقتی جوون بودم بارها به خود من گفتن شبیه آدری هپبورن هستم، یعنی باهاش رابطه‌ی خونی دارم؟!

مهراد با حالتی عصبی و بی‌هوا توپک‌های چوبی داخل ظرف روی میز را مرتب کرد و ظرف را درست وسط میز گذاشت. نمی‌توانست راحت در چشم‌های مادر بزرگش زل بزند و سؤال و جوابش کند و ناخودآگاهش دنبال راه فراری برای خیره نشدن به او می‌گشت. وقتی خیالش از بابت جای ظرف راحت شد، انگار توانست افکارش هم را هم مثل آن توپک‌ها مرتب کند، عقب نشست و دست به سینه شد و ابرو بالا انداخت.

-اگر آدری هیپیورن یهویی وسط خونه‌مون پیدا می‌شد حتماً بهش شک می‌کردم!

-پرت‌وپلا نگو حوصله ندارم. یه وقت جلوی مامان یا زن عموت هم اشاره‌ای نکنی که بی‌خودی در دسر می‌شه.

با شنیدن صدای فریاد بلند مردانه‌ای هر دو سراسیمه از آشپزخانه بیرون دویدند. علی وسط اتاق خم شده و دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته بود و یامی پوشیده در پیراهن بلند سفید، با لکه‌های بزرگ خون و شب‌کلاهی سفید و خون‌آلود روبه‌رویش ایستاده بود! مهراد سراسیمه جلو دوید و دست روی شانه‌ی علی گذاشت و گیتا بلند پرسید:

#پارت ۲۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-چه خبره این جا؟ یامی تو چی کار کردی؟
 یامی نگاه خالی اش را سمت او چرخاند و گفت:
 -داشتم با دوستم تصویری صحبت می کردم که این آقا در
 اتاقموزد، وقتی درو باز کردم یهو ترسید.
 مهاد تازه متوجه سر و وضع او شد و علی صاف ایستاد و
 درحالی که پوست گندمی اش به سفیدی می زد با صدایی
 بی رمق سؤال کرد:
 -اینا واقعاً خونه؟! خون کیه؟
 لب های باریک دخترک با لبخندی کمرنگ و ترسناک کش
 آمد و لحنش بدجنس و عجیب شد:
 -خون پسر همسایه! ارباب من از خون مردهای جوون
 خوشش می آد!

چشمان مهرا و علی از تعجب گرد شد و گیتا با خشم و حرص جلو رفت و بازوی یامی را در دست فشرد و غرید:
-بس کن این مسخره بازی ها رو! برو لباس تو عوض کن و بگیر بخواب تا از آوردن پشیمون نشدم.

یامی بازویش را با خونسردی پس کشید و نگاه معناداری به گیتا انداخت و بدون حرف دیگری سمت سرویس بهداشتی رفت. مهرا و چند قدم دنبال او برداشت و دستش را بالا آورد تا مانع رفتنش شود.

-وایسا باید در مورد این رفتار بی ادبانه و احمقانه توضیح بدی.

یامی چشمان سیاه و موربش را سمت او گرد کرد:

- من فقط در اتاقم رو باز کردم! حالا به آدم هایی که فرق خون رو با رنگ چاپ شده روی لباس نمی دونن چه توضیحی می تونم بدم؟!

و بی توجه به او در دستشویی را پشت سر خود بست، اما صدای عصبی و بلند مهرا و به خوبی به گوشش می رسید.

-فکر نکن با این دیوونه بازی هات سر می کنیم! اگر می خوای این جا بمونی باید آدم باشی؛ فهمیدی دختری پررو؟!

گیتا که به هیچ وجه دلش نمی خواست مثل شب قبل بد خواب شود، با کف دست هایش دو طرف شقیقه هایش را فشرد و رو به نوه هایش تقریباً التماس کرد:

- شما فقط برید پایین و بیشتر از این از من حرف نکشید. خودم درستش می کنم...

جلو آمد و با باز کردن دست هایش مثل اینکه پرنده کیش می کند هر دو را سمت در خروجی برد و در مقابل غرولند و داد و بی دادشان با اخم و تخم بیرونشان انداخت و در را بست و قفل کرد. علی کف دست هایش را روی سرش گذاشت و با حرص گفت:

- موافقم باهات، این قضیه بوداره، به شدت!

کلمه ی آخر را بلند و محکم ادا کرد و گوشه ی لبش را به دندان گرفت. مهرداد خسته از آن گفتگو و کشمکش های بی فایده اشاره کرد پایین بروند و خودش جلوتر از او قدم روی پله ها گذاشت.

- ولی راست می گفت، معلوم بود روی لباسش خون واقعی نیست؛ تو چه طور نفهمیدی؟!

علی دنبالش راه افتاد و سعی کرد خودش را توجیه کند.

- توی نور کم اتاق، یهوپی با لباس و کلاه خونی جلوم
ظاهر شد؛ تو اون هاگیرواگیر چه طوری باید تشخیص
می دادم طرح روی لباسشه؟! آخه اصلاً همچین طرحی
مگه وجود داره؟

مهراد در شیشه‌ای سوئیتش را باز کرد و وارد شد و خودش
را روی مبل راحتش انداخت.

این قضیه بوداره، بدجور هم بوداره؛ بین کی گفتم!

#پارت ۲۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

علی روی مبل تک نفره‌ی دیگری نشست که پشت میز
کلاسیک و گرد رو به حیاط بود و پاهایش را دراز کرد. هنوز
خسته‌ی سفر بود و با دیدن آن صحنه انگار آخرین رمقش
هم ته کشیده بود.

-البته من متوجه شباهتش با خودم یا تو نشدم ولی قبول
دارم که بچه‌ی عجیبیه... پسر لباس خواب کدوم بچه

سفیده با رد خون؟! حتماً روانیه... نکنه دوقطبی باشه یا سادیسمی چیزی داره و نصفه شب بیا سراغمون؟ جانِ خودم بعید نیست! کسی که لکه‌های خونو دوست داره لابد از خون واقعی هم خوشش می‌آد. والا دخترهای تو این سن و سال دنبال سیندرلا و پری دریایی و این چیزها هستن، این رفته لباس خونی خریده!

کمی صاف‌تر نشست و با همان لحنی که هیجان خسته‌ای داشت، ادامه داد:

-همین المیرای خودمون... تا وقتی دانشگاه نرفته بود عشق باری و اون دختر یخیه که لباس آبی می‌پوشه رو داشت. حتی همین چند وقت پیش یه لباس صورتی پف‌پفی از تو کمدش پیدا کرده بود کلی یاد دوران کودکی خُل و چلیش افتاده بود. اون وقت این دختره...

دستش را سمت بالا گرفت تا کاملاً منظورش را از دختره حالی مهراد کند.

-عشق لباس خونی داره! تازه با کلاهش! نرماله؟! نع! نیست داداش من... اصلاً خطرناکه این بچه. معلوم نیست تو چه جور خانواده‌ی هر دمبیلی بزرگ شده که مادرش اجازه داده همچین لباس خوابی داشته باشه.

مهراد پلک بست و با چهار انگشتش آرام بالای ابروهایش را ماساژ داد و با لحن بی‌رمقی گفت:

-داری گنده‌ش می‌کنی... قضیه فقط بوداره، دیگه جناییش نکن... معلومه خسته‌ای مغزت درست کار نمی‌کنه. برو یه دوش بگیر و بخواب تا فردا ببینم چی کار باید بکنیم. این طور که معلومه مامان گیتا حسابی داره رازداری می‌کنه. علی خمیازه‌ای کشید و گفت:

-آی گفتی! فقط خیلی گشمنه... تو دست و بالت خوراک داری؟

مهراد با همان چشمان بسته سرش را به پشتی بلند مبل تکیه داد و دستانش را روی شکم تختش به هم قلاب کرد. -یه عالمه حرف زدم، تو فقط حواست به شکمته؟! خودت بگرد یه چیزی پیدا کن.

-اولاً که باید یه چیزی بخورم تا مغزم کار کنه؛ بعدشم مگه گربه‌ی تو حیاطم که می‌گی بگرد یه چیزی پیدا کن؟! -فکرم خیلی درگیره علی... یه دقیقه دهندو ببند داداش! علی بلند شد و درحالی که سمت حمام می‌رفت، گفت:

-پس من امشب رو تخت می خوابم. جانِ تو راه نداره بعد
از چند ساعت رانندگی بیفتم رو کاناپه؛ اونم وقتی که هنوز
تو شوک وجود یه خواهر یا دخترعموی جدید هستم.
-برو خونه تون رو تخت خودت بخواب؛ می دونی که تختم
خط قرمزمه.

علی پوزخندی زد؛ در سرویس بهداشتی را باز کرد و انگار با
خودش حرف می زند زمزمه کرد:
-واسه ما خط قرمز! به وقتش چراغ سبزشم روشن می شه!
مهراد نیشخندی زد و برای اینکه نشان دهد به خوبی
صدای او را شنیده، جوابش را واضح داد:
-بیشتر از کوپنت حرف نزن! خوب می دونی که خونه و
خونواده و این تختخواب خط قرمزمه.

#پارت ۲۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

روی کلمات آخر بیشتر تأکید کرد و ادامه داد:

-این حرفا رو ول کن و زود بیا باید گذشته رو آنالیز کنیم
ببینم این دختره خواهر منه یا تو؟

علی دست از دستگیره برداشت و هیجان زده سمت او
برگشت و لحنش جدی شد:

-حرف مفت نزن پسر! نه بابای من اهل خیانت، نه بابای
تو. اونم به کیا؟ مامان من و تو! اینا مچ ما دو تا رو که
پسرشونیم تا حالا ده بار گرفتن، وای به شوهراشون! بی خود
قضیه رو کش نده که به نظرم هیچ شباهت خاصی هم
نداشتیم.

صاف نشست و مچ گیرانه گفت:

-تو که گفتی نور کم بود درست ندیدم. حالا چه طور با این
قاطعیت می گی شبیه ما نبود؟!

علی که انگار با پیش کشیده شدن دوباره ی ماجرا خواب و
خستگی از یادش رفته بود، آمد دوباره سر جای قبلی اش
نشست و دستانش را روی میز گذاشت.

-ببین! من نمی دونم چرا یهو این قدر ذهنت منفی و درگیر
شده ولی خیلی از آدم ها هستن که یه شباهت های بینشون

هست و برعکسش هم به وقت‌هایی دو تا خواهر و برادر هستن که اصلاً شکل هم نیستن. به نظرم تو بی‌خود گیر دادی به این قضیه.

-پس چرا مامان گیتا این همه مشکوکه؟ تو هم خوب می‌شناسیش و می‌دونی که اهل این جور کارهای خیر و کمک‌های پردردسر نیست؛ تازه بر فرض که راست بگه، چرا از دوستش حرفی نمی‌زنه؟ چرا درست توضیح نمی‌ده؟ قضیه‌ی دینش به این دوست قدیمی چیه؟ اصلاً چرا به دختر تو این سن پدر و مادری نداره که پیششون بمونه؟

علی با چهره‌ای تسلیم شده به پشتی مبل تکیه داد و نگاهش را به زیرسیگاری خالی روی میز دوخت.

-همه‌ی حرف‌ها درست ولی آخه... شاید اصلاً... یعنی ممکنه بابا محسن...

انگار کشف مهمی کرده باشد چشمانش را رو به او تنگ کرد و انگشتش را در هوا تکان داد:

-شاید این دختره عمه‌مون باشه!

مهراد برای لحظه‌ای نتوانست منظور او را درک کند و بالاخره وقتی عمق مطلب را گرفت، طاقت نیاورد و شروع

کرد به خندیدن. علی هم با یادآوری ظاهر خون‌آلود آن
بچه‌ی تخس به خنده افتاد.

#پارت ۲۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

در ذهن مه‌راد چهره‌ی بچگانه، اندام کوچک و کل هیبت
دخترک تداعی می‌شد و در عین تحریک شدن اعصابش، از
تصور اینکه او عمه‌اش باشد، خنده‌اش بند نمی‌آمد و شدت
می‌گرفت! علی هم همراهش بود اما نه به آن شدت و کم‌کم
خنده‌اش جمع شد و کلافه و عصبی رو به او تشر زد:

-بسه دیگه توام! خل شدی انگار.

مه‌راد که از خنده نیمی از بدنش از مبل آویزان مانده بود،
خودش را کمی بالا کشید و با صورتی برافروخته کمی آرام
گرفت و درحالی که همچنان آثار خنده در چشمان خود
داشت، گفت:

-عمه مونه! شایدم دختر عمه یا دختر عمومون باشه!
دوباره خندید و انگار به هدف نزدیک شده باشد،
چشمانش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخت و زمزمه کرد:
-این به عقل بیشتر جور می‌آد... بابا محسن تو جوونی یه
خبطی کرده و این دختره هم نوهی ناتنی مامان گیتا
محسوب می‌شه.

زود حرف خودش را تکذیب کرد:

-اما این دختره اگر شبیه من و توئه، پس شبیه مامان گیتا
هم هست... پس قضیه‌ی بابا محسن به کل منتفیه.
اخم‌هایش به نشانه‌ی تفکر درهم رفت و نفسش را آرام
بیرون داد و باز خودش را روی مبل پایین کشید:
-شاید هم نوه یا بچه‌ی دایی جهانگیر باشه و مامان گیتا
می‌خواه لطفی در حق برادر مرحومش کنه.
علی دست به سینه شد و با امیدواری حرف او را تأیید کرد:
-این احتمال هم هست... امیدوارم همین باشه.
مهراد از جا بلند شد و همان طور که دکمه‌های پیراهنش را
باز می‌کرد، لحنی مصمم به خود گرفت:

-فردا با دختره حرف می‌زنم. باید وانمود کنم این قضیه رو قبول کردم و می‌خوام یه همزیستی مسالمت‌آمیز داشته باشم... اگر به نتیجه نرسیدم تست دی‌ان‌ای می‌گیرم. اول از بابای خودم و دختره و بعد از بابای تو...

علی با تحسین سری تکان داد و انگار معما به کل حل شده باشد نفس راحتی کشید:

-راست می‌گی! این بهترین کاره... از اول هم به‌جای حرص و جوش خوردن باید همین کارو می‌کردیم. فقط بگو ببینم با موی بدنم می‌شه تست گرفت؟! آخه بابای من که تو سرش یه تار مو هم نداره! تازگی همون چهار تا شیوید رو هم از ته می‌زنه که قیافه‌ش شیک و خفن‌تر بشه؛ اما تو تنش تا دلت بخواد پشم و پیلی هست.

مهراد آرام خندید و پیراهنش را مرتب روی تخت گذاشت و سمت حمام رفت.

-من که احتمال می‌دم این دختره خواهر خودت باشه چون بابای تو از اول هم بیشتر از بابای من به سر و وضعش می‌رسید.

علی بلند شد و با چند قدم بلند خودش را جلوی او انداخت تا زودتر وارد حمام شود و درحالی که در را پشت سر خود می بست، گفت:

-اگر به این چیزها باشه که تو خودت باید تا حالا ده تا بچه داشته باشی!

مهراد ناگهان خشک شد و با دهانی نیمه باز و چشمانی ناباور به در بسته‌ی حمام خیره ماند؛ درحالی که صدای اعصاب خردکن علی در ذهنش اکو می شد.

-فکر کن بهت بگه بابا!

#پارت ۲۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

فصل سوم

پیمان نزدیک تیر چراغ برق پر نور وسط کوچه، تویوتا هایلوکس سیاه‌رنگ را متوقف کرد و ترمزدستی را بالا کشید. کوچه خلوت بود و تمام پنجره‌ها خاموش. هانا معذب از اینکه آن وقت شب تنها کنار اوست، آب دهانش را فرو داد و بابت زحمتش تشکر کرد. پیمان کمی خم شد تا از شیشه‌ی جلوی ماشین ساختمان جنوبی و نوساز کناری را بهتر ببیند. -چراغاتونم خاموشه؛ شرمنده خیلی دیر شد؛ امیدوارم مامان و بابات از دستت عصبانی نشن.

هانا بند کوله‌اش را روی دوش انداخت و گفت:

-یک ساعت دیر و زود براشون فرقی نداره، امنیت مهم‌تره. دست شما هم درد نکنه مجبور شدید منو برسونید.

-چه قدر تشکر می‌کنی! مگه خونه‌هامون چه قدر از هم فاصله داره؟! دیشب هم اگر صبر می‌کردی خودم می‌رسوندمت. حالا در مجموع از این دو روز راضی بودی؟

اینکه ساعت یک بعد از نیمه‌شب همراه پیمان در ماشین بزرگش نشسته بود و می‌خواست در مورد رضایتش از کار صحبت کند چیز غریبی بود. در واقع آن اولین مرتبه بود که

دونفری تنها بودند و این اتفاق کمی مضطربش کرده و باعث شده بود حواسش دو برابر حالت معمول به رفتار و حرف‌هایش باشد.

-بله، خیلی جالب بود! البته خستگی کار زیاده ولی دیدن مهمون‌های رنگارنگ و لباس‌های پرزرق و برق و عروس و دوماه شادی که می‌خوان زندگی‌شون رو شروع کنن، به خستگی می‌ارزه.

پیمان کمی چرخید و دستش را پشت صندلی او گذاشت تا بعد از پرسیدن سؤالش بهتر عکس‌العملش را ببیند.

-روراست بهم بگو چرا خواستی مهموندار بشی؟ این کاری نیست که تو خوشت بیاد چون می‌دونم تا همین چند روز پیش دنبال یه کار گرافیکی بودی.
هانا شانه بالا انداخت و گفت:

-می‌دونید که من یه ذره از ماجراجویی خوشم می‌آد و تجربه‌های تازه رو دوست دارم... غیر از اون می‌خوام یه لپ‌تاپ بهتر بگیرم که پولم کمه و با طراحی جلد و پوستر نمی‌تونم این پول رو جور کنم؛ از بابام هم نمی‌خوام بگیرم چون می‌دونم این روزها به خاطر سیسمونی نگار یه خورده دست و بالش تنگه.

پیمان با تحسین براندازش کرد و لبخندی دوستانه بر لب آورد.

-حالا دیگه قانع شدم. راستش فکر می کردم بازیت گرفته و داری مثل قدیم ها شیطنت می کنی ولی الان فهمیدم برخلاف جیران، بزرگ شدی.

هانا خندید و کوله اش را در بغل جابه جا کرد.

-جیران شیش ماهه شوهر کرده و سه ساله کار می کنه، چه طور هنوز بزرگ نشده؟!

-جیران حتی وقتی بچه دار هم بشه هنوز بچه می مونه.

#پارت ۲۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

همراهش خندید اما چیزی نگفت. بیشتر حواسش پی این هم صحبتی یا توفیق اجباری بود تا کودک درون دوستش. پیمان برایش مردی خاص بود؛ آرام و صبور و شاعر مسلک؛

درست برخلاف پدرش که با وجود مهربانی و خونگرمی ذاتی اش مردی کم صبر بود و تمام علاقه اش به هنر خلاصه می شد در لذت گوش کردن موسیقی سنتی. این روحیه ی نرم و لطیف پیمان را دوست داشت و حس می کرد او تنها مردی است که کنارش می تواند احساس آرامش کند. مردی بی هیاهو و مسئولیت پذیر که همیشه سرش به کار خودش بود. آشنایی شان از آن وقتی شروع شد که دختر دبیرستانی پرانرژی و بی خیالی بود؛ آن وقت هایی که تازه همسایه ی خانواده ی جیران شده بودند و دوستی اش با او پا می گرفت؛ احساساتش را اما مطمئن نبود از چه وقت شروع شده بود. از آن زمانی که مادر جیران پنهانی زیر گوشش او را عروس خودش خطاب کرد یا وقتی که در دانشگاه برایش خواستگار پیدا شد و جیران با گفتن اینکه او نشان کرده ی برادرش است دُم همه را چید.

بالاخره هانا خدا حافظی کرد و پیاده شد. تا جلوی در خانه برسد پیمان نشسته بود و سنگین و عمیق نگاهش می کرد. هانا جلوی در برگشت و ناخودآگاه برایش دست تکان داد. پیمان با حفظ همان حالت دستش را کمی بالا برد اما تکان نداد و بعد از مکثی کوتاه پایین آورد. می دانست از آن فاصله و در تاریکی شب چهره اش پیدا نیست و لزومی نمی دید

لبخندش راهمان طور پاسخ بدهد. تا درِ ساختمان پشت سرش بسته شود و اطمینان پیدا کند او صحیح و سالم وارد خانه شده است صبر کرد؛ بعد ماشین را روشن کرد و با نفسی بلند و کلافه راه افتاد.

هانا پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و از پنجره‌ی پاگرد رفتنش را تماشا کرد. چند لحظه به مسیرِ خالی خیره ماند و بعد باقی پله‌ها را پیمود. اوایل با وجود حرف‌های جیران و مادرش به خاطر تفاوت سنی ده ساله و تیپ و رفتار مردانه‌ی او فاصله‌ی زیادی بینشان می‌دید تا اینکه دو سال پیش وقتی به خاطر اختلافات خواهر و شوهرخواهرش جو خانه‌شان متشنج شده بود و او بیشتر اوقاتش را کنار جیران می‌گذراند، تازه فهمید این مرد چه قدر با درک و قابل‌اتکاست. پیمان با او حرف می‌زد و مثل مشاورِ عالی کمکش کرد تا آن دوران را با آرامش بیشتری سپری کند. او دانا و عاقل بود و نجیب و پاک و بی‌غل و غش به نظر می‌رسید. همین خصوصیات توجه هانا را جلب کرده و نفهمیده بود دقیقاً از چه وقت احساسش نسبت به پیمان شدت گرفته بود. حالا شاید عاشقی پاک‌باخته نبود اما می‌خواست او را به عنوان مردی درستکار و قابل‌اعتماد کنار خودش داشته باشد.

همان طور که از پله‌ها بالا می‌رفت به پیمان و نگاه بی‌تفاوتش فکر می‌کرد و اینکه آیا بالاخره او را به چشمی جز دوست خواهرش می‌بیند یا نه! آن قدر ذهنش درگیر بود که واحدشان را رد کرد و چند قدم هم روی پله‌های طبقه‌ی بالا گذاشت و ناگهان به خودش آمد؛ کلافه پوفی کرد و پله‌ها را برگشت.

خانه‌شان طبقه‌ی دوم ساختمانی سه طبقه و نوساز در یکی از محله‌های متوسط‌نشین کرج بود که چند سال پیش موقع عروسی خواهر دومش به آن اسباب‌کشی کرده بودند. شوهر دادن دو دختر با فاصله‌ی یک سال و تهیه‌ی سیسمونی برای خواهرش پول زیادی می‌خواست که پدرش نمی‌توانست به راحتی از پس تهیه‌ی آن بربیاید؛ پس مجبور به فروش خانه شدند و از آن جا که خواهر بزرگش ساکن کرج شده بود آن‌ها هم خانه‌ای در کرج خریدند و خانواده‌ی جیران هم به خاطر دوستی و وابستگی مادرشان با مادر هانا راهی کرج شدند.

آرام و بی‌سروصدا وارد خانه شد و آهسته سمت اتاق خواب پدر و مادرش رفت. احتمال زیادی می‌داد مادرش به خانه‌ی نگار رفته باشد که با دیدن پدرش که راحت وسط تخت

بزرگشان خوابیده بود شکش به یقین تبدیل شد. نگار همچنان بعد از سه ماه از پس نگهداری دوقلوها برنمی آمد و مادرش حداقل دو سه بار در هفته شبها کنارشان می ماند تا کمک حالشان باشد.

با خرناس بلند پدرش لبخند بر لب و پاورچین به اتاق خودش رفت و طاق باز روی تختش ولو شد. خستگی را با تمام وجود حس می کرد اما راضی بود و خوشحال. دستش را دراز کرد و بی آنکه بلند شود گوشی اش را از جیب جلوی کوله اش بیرون کشید و به صفحه ی ضبط صدا رفت و علامت ریکورد را لمس کرد و گوشی را نزدیک دهانش برد.

#پارت ۲۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-امروز روز خارق العاده ای بود... دیروزم همین طور. اولش سوار به پیکان زرد قناری خوشگل و بامزه شدم و بعدش انگار پا گذاشتم به دنیای قصه ها... واقعاً انگار وارد به قصر

پراز گل و رنگ و عطر شده بودم... فکر نمی‌کردم فضای
کارم این همه منو جذب کنه... اون وقت تو اون فضای
رمانتیک و عالی پیمان هم باشه و...

لبخندی بزرگ روی لبش آمد و چشمانش در فضای
نیمه‌تاریک اتاقش برق زد.

-پیمانِ مهربون، با اون صدای گرمش... دخترها و پسرهای
هم‌سن و سال خودم که جدی‌تر از من کار می‌کنن و
بعضی‌هاشون نان‌آور خانواده هستن... فکر نمی‌کردم تو
همین دو روز این همه درس بگیرم ازشون؛ مخصوصاً از آقا
مهراد که با سن کمش آدم موفق و کاردرستیه. دلم می‌خواد
مثل اون موفق و پرانگیزه باشم. وقتی حرف می‌زنه اون قدر
از خودش مطمئنه که انگار از یک سری قوانین تصویب
شده صحبت می‌کنه. فقط یه خورده کم‌صبر و بد‌زبونه؛
درست برعکس پیمان که اصلاً خودِ حرف زدنش به آدم
آرامش می‌ده!... می‌دونم شاید زیاد تو این کار دوام نیارم ولی
تا وقتی لپ‌تاپم رو بگیرم و توجه پیمان رو جلب کنم
می‌مونم. من مطمئنم روزی می‌رسه که توی طراحی برای
خودم کسی بشم و موفقیت و درآمد خوبی داشته باشم.
این رو گفتم و به کائنات سپردم و مطمئنم خداوند هم کمکم

می‌کنه تا جملات مثبتم بچرخه و به وقتش بهم برگردونده بشه.

ضبط را قطع کرد و گوشی را با همان لبخند مصممی که بر لب داشت کنارش رها کرد. به گلدان بامبوهای کنار اتاقش نگاهی انداخت و گفت:

-شبتون بخیر عزیزای من. برام کلی خوش‌شانسی بیارین...
تل پهنش را از روی سرش کشید و پایین تخت انداخت و پیراهن مدل مردانه‌اش را همان طور نیمه‌خوابیده و نشسته درآورد و کنارش پرت کرد. حس می‌کرد آن قدر خسته است که توان بیشتری برای تغییر لباس ندارد. تاپ و شلوار نخی طرح جین گشادش به قدر کافی راحت بود! پلک بست و همان لحظه با تمام وجود خودش را به دنیای خواب و رؤیا سپرد.

.....
علی لیوان چای را مقابل مهراد روی میز آشپزخانه گذاشت و یکی هم برای خودش ریخت و لیوان به دست روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت.

-با بچه‌های ایزدشهر هماهنگ کردم پس فردا ساعت دو بعدازظهر ویلا باشن؛ فقط اینکه دو نفر نمی‌تونن بیان و

آدم قابل اعتماد مورد تأیید ما هم فعلاً ندارن... حالا گفت شاید دو سه نفری رو بفرسته ببینیم مناسب هستن یا نه.

مهراد ظرف دردار وسط میز را کمی تکان داد تا درست در مرکز میز قرار بگیرد و بعد دسته‌ی لیوان را کمی چرخاند و با دقت به چای پررنگش خیره شد. نیمی از حواسش جای دیگری بود ولی گوش‌هایش حرف‌های علی را می‌شنید و با نیمه‌ی دیگر هوش و حواسش می‌توانست شنیده‌هایش را تحلیل کند.

-چه طور می‌شه از بین سه نفر، دو نفر رو انتخاب کنیم؟! یادت باشه داریم در مورد مراسم رفیقمون حرف می‌زنیم و قرار نیست با استخدام دو تا آماتور گند بزنیم به رزومه‌ی خودمون و آبروی رفیقمون. با بچه‌های خودمون صحبت کن بین کیو می‌تونی راضی کنی... اومدنشون هزینه‌ای هم نداره و تازه دو سه شب می‌رن تو یه ویلای لوکس لاکچری با ساحل اختصاصی می‌مونن.

علی قوس کوچکی به دو طرف دهانش داد، نوک ابروهای پرپشتش را بالا فرستاد و انگار که این قضیه خیلی هم مهم نباشد " باشه" ای گفت و جرعه‌ای چای نوشید؛ بعد از

چهارچوب در آشپزخانه نگاهی به اتاق انداخت و تَن صدایش را کمی پایین آورد و لحن و قیافه‌اش دماغ شد.

-باورم نمی‌شه شدیم لَله‌ی این دختره!

مهراد دستش را پشت صندلی انداخت، کمی کج نشست و با دست دیگر لیوان چای را برداشت و شانه بالا داد.

-فعلاً که گیتا خانم امر کردن تا برنگشتن حواسمون بهش باشه مبادا بره بیرون. من نمی‌فهمم اگر خواست بره جایی من و تو چه‌طوری باید جلوی این شیطون کوچولو رو بگیریم؟!

-شیطون کوچولو رو خوب اومدی! قشنگ برازنده‌ی خودشه!... امیدوارم خواهر من نباشه که حسابی تو پرم می‌خوره.

مهراد ساکت شد و اخم‌هایش بیشتر از قبل در هم رفت. از شب قبل فکرش به شدت درگیر شده بود و نگرانی عجیبی دلش را آشوب می‌کرد. در تمام عمر چنین اضطرابی را تجربه نکرده بود و با اینکه نمی‌خواست به احتمال تازه‌ای که در ذهنش جان گرفته بود پر و بال بدهد، نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد. نفهمید چه‌قدر همان طور لیوان به دست

بدون پلک زدن به ناکجاآباد خیره بود که با صدای علی به خودش آمد:

-اوی پسر! کجا رفتی؟! تو هم مثل من فکر می‌کنی خواهر خودته؟ بین درسته که دختره اختلاف سنیش با من خیلی کمتره ولی من به بابای تو بیشتر مشکوکم... شاید آدم جدی‌تری باشه ولی این جور آدم‌های جدی و با دیسیپلین گاهی راحت‌تر گول می‌خورن چون اعتقاد دارن هرگز اشتباه نمی‌کنن.

#پارت ۲۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

خواست بگوید این بهترین احتمال ممکن است اما بدون حرف لیوان را روی میز گذاشت و با حس خفگی از آشپزخانه بیرون زد و با قدم‌های بلند خودش را به بالکن رساند. بالای پله‌ها نفس عمیقی کشید، دست به کمر گذاشت و سرش را رو به آسمان آفتابی گرفت. لب‌هایش بسته بود ولی

واگویه‌های ذهن پریشان‌ش انگار قل‌قل‌خوران از چشمانش بیرون می‌ریختند! "خدایا من اشتباه کنم... من طاقتشو ندارم... نمی‌تونم... این خیلی ترسناکه..." کلافه دستی به صورتش کشید و در تصمیمی آنی به ساختمان برگشت و بدون لحظه‌ای تردید در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی علی که روی مبل لم داده بود وارد اتاق یابی شد. دخترک دمر روی تخت دراز کشیده، هندزفری گذاشته و چنان غرق دنیای گوشی‌اش بود که اصلاً متوجه حضور یک‌باره‌ی مهراد نشد. مهراد وسط اتاق ایستاده بود و او را با آن جثه‌ی کوچک کودکانه نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه کار باید بکند. نگاهش چرخید دور اتاق که پر از نقاشی‌های قاب شده‌ی انیمه بود. طرح‌هایی که با مهارت و غالباً سیاه و سفید کشیده شده و احتمالاً شخصیت‌های مورد علاقه‌ی دخترک بودند. عجیب اینکه همه‌شان به نوعی هیئت و هم‌انگیز یا خشن داشتند. این دختر مطمئناً پیچیده‌تر از چیزی بود که به نظر می‌رسید و در عین حال ممکن بود او...

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

با دیدن شانه‌ای روی میز کنسول کوچک و فانتزی چسبیده به دیوار، جلورفت، شانه را برداشت و از کنار علی که میان چهارچوب ایستاده بود و با ناراحتی نگاهش می‌کرد، عبور کرد و با گفتن "مراقبش باش" از خانه بیرون زد. علی با تأسف رو به دختری که تازه متوجه حضور کسی در اتاقش شده و متعجب نشسته بود، سری تکان داد و گفت:

-به کارت برس... چند بار صدات کردیم وقتی جواب ندادی فکر کردیم بلایی سرت اومده... چیزی نمی‌خوری؟

یامی دوباره هندزفری را به گوشش گذاشت و به حالت قبلی خود برگشت بدون اینکه حتی بخواهد لحظه‌ای به سؤال علی و علت آن حضور ناگهانی فکر کند! در واقع مدت‌ها بود اجازه نمی‌داد چیزی به این راحتی‌ها ذهنش را درگیر کند. برای خودش دنیای زیبایی داشت به دور از دردسر و نگرانی و حاضر نبود این دنیای خیالی را آسان از دست بدهد.

علی معنادار پلک برهم گذاشت و بعد از چند لحظه مکث که در واقع تلاشی برای کنترل خشمش بود، در را به هم زد و اندام درشتش را روی کاناپه رها کرد. وقتی از سر ناچاری برای پرت شدن حواسش مشغول بازی با گوشی‌اش شد آرزو کرد این دختر هیچ ربطی به او و خانواده‌اش نداشته باشد.

.....

گیتا لحظه‌ای جلوی در درنگ کرد تا درهای چشمی شیشه‌ای باز شود و بعد با کفش‌های پاشنه سه سانتی راحت خردلی‌رنگش قدم به فضای خنک، بزرگ و خلوت کافه گذاشت. با ورودش سر چند نفری به سمتش برگشت. به حق توانسته بود رنگ خردلی و سبز سدری را به زیبایی در هم تلفیق کند و ظاهری چشمگیر از خودش بسازد. عینک دودی‌اش را از چشمش برداشت و مستقیم رفت سمت زنی که تقریباً نصف سن خودش را داشت و به پایش ایستاده بود. زنی که برخلاف او ساده، کمی نامرتب و خسته به نظر می‌رسید.

گیتا با دست تعارفش کرد بنشیند و خودش هم با آهی که نشان از استیصال و عدم رضایتش از شرایط داشت، روی صندلی نشست و کیفش را روی صندلی کناری گذاشت. زن

به زحمت لبخند زد. انگار او هم بابت این اکراه به او حق می‌داد! سلام کرد و گیتا بی‌آنکه حتی به خودش زحمت نیمچه لبخندی بدهد جوابش را به سردی داد.

-شرمنده خیلی مزاحمتون شدم ولی باور کنید چاره‌ای نداشتم... من... اصلاً فکر نمی‌کردم تو این مخمسه بیفتم ولی...

گیتا با لحنی که سعی می‌کرد آرام و تسلی‌دهنده باشد میان حرفش آمد:

-اینا رو قبلاً شنیدم و معلومه شرایط به جای اینکه بهتر بشه بدتر شده که دختره نصفه‌شب فرار کرده اومده پیش من. اگر خواستم بیای این‌جا برای اینکه بدی که در مورد نورا حرف بزنیم. تو قبلاً فقط از اوضاع بد زندگی‌تون گفتی و اینکه نورا دختر بدقلیقه ولی نگفتی این همه عجیبه و حتی اسمش رو هم عوض کرده.

زن موهای صاف جوگندمی‌اش را زیر شال سیاهش مرتب کرد و چشم به دستان قلاب شده‌اش روی میز دوخت. همان وقت سالن‌دار آمد و هر دو زن سفارش چای دادند و گیتا پا روی پا انداخت و نشان داد منتظر شنیدن جواب است. صدای آرام زن میان موسیقی جازی که پخش می‌شد

به سختی به گوش گیتا می‌رسید و او را مجبور می‌کرد
شش‌دانگ حواسش را به زن و حرکت لب‌هایش بدهد.

-راستش... حق دارید... نورا دختر عجیبیه؛ البته بچه‌های
به سن و سال اون همه‌شون یه سری ناآرومی‌ها و عادات
خاص دارن ولی نورا یه کم بیشتر از بقیه غرق دنیای خودش
شده... می‌دونم منم مقصرم... به خاطر دو تا ازدواج ناموفق
بچه‌م رو هم اسیر کردم...

#پارت ۳۰

#رمان_فال‌نیک

#بیتا فرخی

گیتا لب‌هایش را به هم فشرد و برای اینکه به کار سرعت
بیشتری بدهد گفت:

-یه کم بلندتر حرف بزن و برو سر اصل موضوع.
زن کمی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و لب‌هایش را که به
زور رژ لب کمی رنگ گرفته بود به هم مالید و ادامه داد:

-الان یه ساله این اسم رو روی خودش گذاشته؛ نمی‌دونم فکر کنم اسم یه شخصیت اساطیری یا انیمه باشه. اون عاشق انیمه‌های ژاپنیه و تمام وقت یا داره کارتون می‌بینه یا تو صفحه‌های مربوط به انیمه می‌چرخه. حتی بعضی لباس‌هاش رو طبق این انیمه‌ها سفارش می‌ده... چون درسش رو هم می‌خونه زیاد بهش پيله نکردم که این کار رو نکنه... خب درسش خوبه؛ نمی‌گم عالیه ولی تا حالا نمره‌ی زیر چهارده پونزده نداشته که اونم توی دروس ریاضی و ایناس... اهل... گشت‌وگذار با دوستاش و پسرها و این برنامه‌ها نیست؛ سرش به کار خودشه ولی خوب یهو یه کارایی می‌کنه که آدم می‌مونه... مثلاً همین که دوبار از خونه فرار کرده و تهدید می‌کنه اگر اذیتش کنیم باز می‌ره... هنوزم نفهمیدم اون دوباری که دو روز پیداش نبود کجا رفته. دهنش قرصه... منم فکر کنم پیش دوستاش بوده که سالم برگشت خونه...

گیتا آه بلندی کشید و گفت:

-از کجا می‌دونی بلایی سرش نیومده؟! وقتی برگشت بدنش رو واری کردی؟ حواست به خورد و خوراکش بوده؟ پیش

مشاور مدرسه‌ش رفتی تا بلکه اونا بتونن از از زیر زبونش حرف بکشن؟

زن با درماندگی چشمان پر از اشکش را به او دوخت و تن صدایش ناخواسته بالا رفت:

-من هم کار می‌کنم، هم دو تا بچه‌ی دیگه دارم با یه شوهر بداخلاق که ناراحتی اعصاب داره! فکر کردین با این همه مشغله می‌رسم برم مدرسه‌ی نورا و دنبال این جور کارها باشم؟! این دختر هم که نشد حتی یک بار دست منو بگیره و لااقل یه وقت‌ها مراقب برادرش باشه.

-به من ربطی نداره بخوام این حرف رو بزنم، ولی چرا با همچین مردی ازدواج کردی اصلاً؟ حالا می‌گیم اولش خوب بوده؛ چرا وقتی هم تو یه بچه داشتی، هم اون، دوباره بچه آوردی؟

زن آه بلندی کشید و کمی از لیوان بزرگ چای‌اش نوشید.

-شوهرم بچه می‌خواست. از ازدواج اولش یه دختر داشت و دلش پسر می‌خواست... با نورا هم رفتارش خوب بود و اون موقع دخترش پیش همسر سابقش بود. اما پسر دو ساله که شد همسر سابقش ازدواج کرد و گفت دیگه نمی‌تونه دخترشون رو نگه داره.

چشمانش را لحظه‌ای بست و سرش را ریز تکان داد. گیتا از خطوط ریز و درهم چهره‌اش می‌فهمید این زن حقیقتاً روزهای سختی پشت سر گذاشته و هنوز هم رنگ آرامش نمی‌بیند!

-دخترش به معنای واقعی اعجوبه بود! یه دختر ناآروم و نانجیب که هر روز با یه پسر دوست می‌شد. با نورا هم رفتار خوبی نداشت و من همیشه می‌ترسیدم اونم مثل خودش بی‌بند و بار کنه، برای همین حتی نمی‌ذاشتم شب‌ها با هم تو یه اتاق بخوابن... دختره تو سن پونزده سالگی چنان رسوایی به بار آورد که آبرومون تو در و همسایه رفت و مجبور شدیم از اون محل بریم. همون موقع بود که رفتارهای شوهرم بدتر شد و به خاطر بیکاری و فشارهای خانوادش اعصاب و روانش به هم ریخت... قبلاً هم گفتم اگر مجبور نمی‌شدم به شما حرفی نمی‌زدم ولی هیچ‌کس دور و بر من نیست که بهم کمک کنه.

حالا مستقیم به چشمان تیره و درمانده‌ی گیتا خیره بود.

#پارت ۳۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-پدر و مادرم تهران نیستن و وضع سلامتی خوبی ندارن و هیچ آدم قابل اعتمادی رو نمی شناسم که حاضر باشه نورا رو نگه داره... از طرفی نورا نوهی شماست و شما هم در قبالتش مسئولید. حالا که نتونستید برای پسرتون مادری کنید، لااقل در حق نوهتون لطف کنید و مراقبتش باشید. دوباره نرم شد و لحنش رنگ التماس گرفت.

-به خدا اگر به خاطر پسرم نبود یه دقیقه هم با این مرد زندگی نمی کردم. شده از این شهر می رفتم ولی رو پای خودم می ایستادم... اما پسرم هست... اونو از من می گیره... بچه‌م سنی نداره و خیلی به من وابسته‌س... نورا هم ناسازگاره... دو بار از فرارش جون سالم به در برده، نمی دونم اگر بار سوم فرار کنه عاقبتش چی می شه.

گیتا لبی به چای سرد شده اش زد و کلافه اجازه نداد او حرفش را ادامه دهد. همیشه از ناله و زاری فراری بود و تحمل و اشک و آه دیگران را نداشت.

-حرف‌های تکراری زن! من که نگفتم نگاه‌اش نمی‌دارم.
فقط خواستم بیشتر در موردش بدونم... در ضمن هر وقت
خواستی ببینیش بگو بفرستمش پیش. خونه‌مون
به‌هیچ‌وجه نیا که نوه‌هام حسابی شک کردن. نمی‌دونستم
به این سرعت متوجه شباهت این دختر به خودشون
می‌شن... مه‌راد خیلی تیزه... باید مراقب باشیم... نمی‌خوام
آرامش بچه‌هام به هم بریزه.

-نگران نباشید؛ من حواسم هست. به نورا هم سپردم که
اگر می‌خواد با شما زندگی کنه باید دهنش قرص باشه.

گیتا با پوزخندی که معلوم نبود رنگ مهربانی داشت یا
تمسخر گفت:

-دهنش که قرصه! تا لازم نباشه و چیزی ازش نپرسی حرف
از دهنش بیرون نمی‌آد.

زن سرش را زیر انداخت و با دستمالی که در دستش مچاله
کرده بود بازی کرد.

-اگر شما قبولش نمی‌کردید باید می‌بردمش بهزیستی.
گیتا با حرص گفت:

-معلوم نیست اون بابابزرگ الدنگ و اون بابای بی‌عارش چه غلطی کردن که عاقبت این بچه به این‌جا رسیده.
زن نگاه غمگینش را بالا آورد و لحنش محزون و راحت‌تر از قبل شد:

-اون اوایل که با سالار آشنا شده بودم با خودم می‌گفتم چه‌طور می‌شه یه مادر بچه‌ی یه ساله‌ش رو ول کنه و بره... خیلی طول کشید تا از این‌ور اون‌ور شنیدم شما رو به زور از بچه‌تون جدا کردن و به خاطر یه مشت حرف خاله‌زنکی و اختلافات خانوادگی طلاقتون دادن.

گیتا که معلوم بود هیچ از آن بحث خوشش نمی‌آمد با نوک انگشتانش میان ابروهای باریکش را فشرد و بعد با نفسی عمیق کمی دیگر از جای‌اش نوشید.

-هر چی بود تموم شد... اون نامرد بی‌خیر نه گذاشت من برای بچه‌م مادری کنم، نه خودش براش پدری کرد... دورادور خبر می‌گرفتم ازش و می‌دونستم حسابی لوسش کردن... سالار بابای خوبی به خودش ندید و خودش هم بابای خوبی نشد.

زن اشک چشمانش را با همان دستمال مچاله پاک کرد. با وجودی که چهل و چند سال بیشتر از سنش نمی‌گذشت

خطوط عمیقی روی پیشانی و کنار لب‌هایش داشت که سختی‌های روزگارش را به رخ می‌کشید. صورتش خسته بود و موها و ظاهر نامرتبش نشان می‌داد فقط زنده است و نفس می‌کشد و چیزی از زندگی نمی‌فهمد.

#پارت ۳۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

- با زور خانواده‌اش طلاق داد و با کلک همون‌ها رفت استرالیا...

حرف‌هایش تکراری بود اما گیتا اجازه داد او خودش را خالی کند. کم از خانواده‌ی همسر سابقش نکشیده بود و این زن رنج کشیده را درک می‌کرد.

- ... دیگه هیچ خبری ازش نشد... انگار هیچ وقت نبوده... فقط چند بار پول برام فرستاد؛ همین. گفت بهتره کلاً نباشه که نه خودش هوایی بشه نه من و نورا.

گفت نورا فکر کنه بابا نداره... لازم نبود فکر کنه... نورا
واقعاً بابا نداره...

گیتا با دلی به درد آمده دست پیش برد و روی دست زن
گذاشت و لحنش را مطمئن کرد:

-خیالت از بابت نورا راحت باشه؛ تو به زندگیت برس...
من خودم هوای این بچه رو دارم.

هرگز تصور نمی کرد روزی از این طریق به فرزندش مربوط
شود. طوری که هنوز هم برایش دور باشد و دست نیافتنی!

روی نیمکت چوبی، زیر آلاچیق، دست به سینه نشسته
بود و با اخم‌هایی درهم طوری به شانه‌ی دخترانه‌ی مقابلش
چشم داشت، انگار در حال کشف راز بزرگی میان
دندانهای بلوری آن باشد! در تمام طول عمر سی و دو
ساله‌اش چنین نگرانی و اضطرابی را تجربه نکرده بود. حالش
جوری بود مثل اینکه لبه‌ی پرتگاه عمیقی ایستاده و هر
لحظه ممکن باشد به عمق نامعلوم آن پرت شود. شانه را
برداشت و کمی تکانش داد و نفس بلندی از سینه‌ی داغش
بیرون فرستاد. معده‌اش تیر کشید و از شدت درد لحظه‌ای
پلک برهم گذاشت و لب روی هم فشرد.

-این دمنوش خیلی خوبه... آرومتون می کنه.

چشم باز کرد و نیم‌نگاهی به دوست خواهر پیمان انداخت
که با احتیاط لیوان بزرگی پر از مایعی بدرنگ مقابلش
می‌گذاشت.

-من هر وقت فکرم درگیر می‌شه یه لیوان از این معجون
می‌خورم... خیلی جوابه...

در مقابل اخم‌هایی که غلیظ‌تر می‌شدند حالت دفاعی و
شرمندگی به خود گرفت و ادامه داد:

-از وقتی اومدید معلومه حالتون خوب نیست... خب من
خواستم...

دست پیش برد و زمزمه کرد:

-اگر نمی‌خورید می‌برمش...

به دختر که عجلانه برای خودش حرف می‌زد و تصمیم
می‌گرفت نیم‌نگاهی انداخت.

-بذار بمونه!

هانا با امیدواری دستش را عقب کشید و لبخند کمرنگی به
رویش زد:

-با یه کم عسل شیرینش کردم... قند یا فشارخون که
ندارید؟

دوباره نفسی خسته و عمیق کشید و کمی جابه‌جا شد و لیوان را جلوتر کشید. حالا دیگر از آن همه اخم و غیظ خبری نبود و به جایش حالتی خنثی نشسته بود.

-فعلاً که ندارم!

هانا کنایه‌ی کمرنگ حرفش را گرفت اما دلیلش را نمی‌توانست حدس بزند. فقط اطمینان داشت این مرد دچار گرفتاری بزرگی شده است. شاید عشق... آن شانه‌ی ظریف بلوری روی میز لابد برای معشوق بی‌وفایش بود.

-می‌گذره... یعنی پدر بزرگم همیشه می‌گفت تو زندگی هیچی موندنی نیست؛ نه شادی، نه غم!

مهراد از گوشه‌ی چشم نگاهی انداخت به دختری که سعی داشت با لحنی عمیق جملات پرمغز بگوید. دلش می‌خواست پوزخند بزند اما حتی حال و حوصله‌ی آن کار را هم نداشت! چشم از او برداشت و کمی از نوشیدنی را نوشید. طعم بد و عجیب آن ناگهان تمام حواسش را پی خود برد و ناخواسته چهره در هم کشید.

-این دیگه چه کوفتیه؟!

هانا هیجان‌زده و با آب و تاب توضیح داد:

-گل گاوزبون، با استوخدوس و به لیمو و چند تا گیاه دیگه که برای آرامش اعصاب و معده معجزه می کنه. به زور هم شده بخوریدش.

-تو هر جا می ری این معجون زهرماری رو هم با خودت میبری؟

-نه، دیشب دیدم اعصاب ندارید، امروز برای شما آوردم... الانم از وقتی اومدید، نشستید این جا و یه کلمه با کسی حرف نزدید.

این بار مهراد کامل سمت او برگشت و با تعجب و لحنی ملامتگر پرسید:

-جاسوسی منو می کنی؟!

چشمان هانا گرد شد و قدمی به عقب برداشت و با لحنی محکم خودش را توجیه کرد:

-همه فهمیدن شما یه مشکلی دارید... قشنگ تابلوئه، نیازی به جاسوسی نیست!

مهراد ابروهایش را به نشانه ی تعجب کمی بالا برد؛ چند لحظه به فکر فرو رفت و باز مقداری از دمنوش نوشید و این بار فقط کمی صورتش را جمع کرد.

-جدی؟! این قدر معلومه؟

هانا با اینکه می دانست اغراق می کند و جز خودش احتمالاً کسی متوجه حال خراب رئیسشان نشده؛ برای اینکه سوءتفاهم نشود با اطمینان جواب داد:

-بعله، خیلی معلومه!... حالا با اجازه تون من برم به کارم برسم.

مهراد با نگاه غمگینش آن دختر را بدرقه کرد. دختری که به نظرش کمی متفاوت می رسید از آدم هایی که تا آن روز دیده بود. لیوان بزرگ روبه رویش را با تردید برانداز کرد و باز لبی به نوشیدنی اش زد و این بار حس کرد آن قدرها هم بد نیست. به هر حال دختر به فکرش بود و دمنوشی برایش آورده بود تا آرامش کند. از این فکر نیشخندی زد و زمزمه کرد "بازم یه بنده ی خدای دیگه رو اسیر خودت کردی مهراد!" بعد با اخم لیوان را روی میز گذاشت و همان طور زیر لب دنباله ی افکار صدادارش را گرفت "اما هیچ کدومشون موندنی نیستن!"

#پارت ۳۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

با صدای بلند گوشی در جیبش، تکانی به خود داد؛ گوشی را کنار لیوان گذاشت و روی آیفون را لمس کرد.
-بگو علی.

-چی شد؟ شونه رو بردی آزمایشگاه؟
-روش هیچ تار مویی نبود...

-باید موی باباتم برداری، فقط مواظب باش قاتی نشن.

خودش با صدای بلند به شوخی خودش خندید اما حتی لبخندی روی لب مهراد نیامد. کمی دیگر نوشید و با نوک انگشت شانه را لمس کرد. دنده‌های شفافش را با حوصله نوازش کرد و آرام گفت:

-باید زودتر ته‌وتوی این قضیه رو دربیارم... امروز پرس‌وجو کردم تست دی‌ان‌ای دو هفته‌ای طول می‌کشد تا جوابش بیاد...

خواست بگوید دو هفته‌ای که شاید به قدر دو سال برایش طول بکشد.

-بی‌خیالی طی کن مهاد. والا! حالا یا هیچ کسمون نیست، یا خواهر منه یا مال تو... هر کی هم باشه قرار نیست مامانمون بفهمن که. فقط خودمون می‌دونیم و یه جوری سrote قضیه رو هم می‌آریم. تازه برای تو هم بد نیست، غیر از اون دو تا داداش نره غولت، یه خواهر کوچولوی ناز بامزه نصیبت می‌شه!

وقتی جمله‌ی آخر را می‌گفت صدای بمش را کمی نازک کرد و لبخندی عصبی روی لب‌های مهاد نشاند.

-ناز و بامزه رو که خیلی خوب اومدی!

-فقط یه خورده ترسناکه! تنوعه؛ والا!

-دیگه داری چرند می‌بافی! پاشو بیا باغ خیلی بهت خوش گذشته انگار. نگو مامان گیتا هنوز نیومده چون آمارشو دارم رسیده خونه. زود بیا علی اصلاً حوصله‌ی سروکله زدن با کسی رو ندارم. می‌خوام فقط برم یه جای خلوت که هیچ بنی‌بشری نباشه.

-نگفتم نمی‌آم که. تو برو من خودمو تا به ساعت دیگه می‌رسونم.

تماس را قطع کرد و دمنوش را تا ته‌اش سر کشید. آن قدر حواسش پرت بود که بابت طعم آن خم به ابرو نیاورد. باید هر چه زودتر تکلیف این وضعیت را مشخص می‌کرد. به علی گفته بود زودتر بیاید ولی نمی‌دانست کجا باید برود. حوصله‌ی هیچ‌کس و هیچ‌جا را نداشت. اگر برای عروسی رضا قول نداده بود همه‌ی کارها را به علی و پیمان می‌سپرد و خودش می‌رفت دنبال پیدا کردن حقیقت، اما رضا دوست دوران سربازی‌اش بود و آن قدر خاطرات خوب با هم داشتند که نمی‌توانست در بهترین روز زندگی‌اش او را تنها بگذارد. او حتی با علی با وجود تفاوت سنی ده ساله‌شان گرم می‌گرفت و همیشه از حضورش استقبال می‌کرد. حالا رضا توانسته بود با دختر مورد علاقه‌اش زندگی تشکیل دهد و از چند ماه پیش کلی برای عروسی‌اش ذوق داشت و قرار بود چند روز بعد از آن برای اقامت دائم راهی اسپانیا شود. با دیدن پیمان که به سمتش می‌آمد از افکار بی‌سروته‌اش دست کشید و قبل از رسیدن او بلند پرسید:

-قضیه‌ی مهمون‌دارها چی شد؟ گفتم به بچه‌ها؟

پیمان اما برخلاف او صبر کرد تا کامل نزدیک شود و بعد جواب داد:

-دو نفر قول همکاری دادن اما یکی شون جواب قطعی رو آخر شب بهم می‌گه چون باید با خانواده‌ش موضوع رو مطرح کنه.

-خب الان زنگ بزنه پرسه. اگر آخر شب گفت نمی‌تونه بیاد کیو باید جایگزینش کنیم؟

پیمان دو دستش را تکیه داد به میز و کمی سمت او خم شد.

-جیران امشب باهاش می‌ره تا اجازه‌ش رو بگیره. پدر و مادرش جایی که من و جیران باشیم رو حرفمون نه نمی‌آرن؛ به همین خاطر صد درصد می‌آد.

مهراد کمی صورتش را جمع کرد و سرش را به نشانه‌ی تعجب عقب برد.

-داری در مورد اون دختر بی‌تجربه حرف می‌زنی؟!

-بی‌انصافی می‌کنی! این دو سه روزه خیلی خوب خودشو نشون داده. می‌خوام به عنوان مسئول چایخونه بیارمش چون دیشب کارش فوق‌العاده بود. بعدش هم خیلی مسئولیت‌پذیر و مصممه و آدم مطمئنی هم هست. به هر

حال قراره دو شب و سه روز همراهمون باشه و همین که
ازش شناخت دارم و می‌دونم جنجالی و خرابکار نیست خیلی
مهمه.

مهراد بی‌حوصله دست به صورتش کشید و ابرو بالا داد.
-من نمی‌دونم؛ مسئولیتش با خودته.

پیمان دوباره صاف ایستاد و درحالی که برمی‌گشت برود،
گفت:

-نگران نباش؛ من و جیران حواسمون بهش هست.

#پارت ۳۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

در حیاط خلوت به دیوار پشت آشپزخانه تکیه زده بود و
نگاهش روی پیچک‌های در هم تنیده می‌رقصید و فکرش
حول حرف‌ها و رفتار پیمان و مهراد. گوش‌اش را روی
حالت ضبط صدا گذاشت و آرام شروع کرد به حرف زدن

"گیج شدم... یه دلم می‌گه بمون... یه دلم می‌گه برگرد به زندگی خودت. یه حسی می‌گه بالاخره به نتیجه می‌رسی و یه حسی می‌گه پیمان خیلی دوره و آخرش شاید مهراد آبرو تو بیره... اگر بهش چیزی بگه... اصلاً دلم نمی‌خواد پیمان تو رودروایستی بمونه... دلم نمی‌خواد خودش رو مجبور کنه بهم جوابی بده. اگر دوستم داشت بیاد جلو و اگر نه هیچ‌وقت نفهمه من چه احساسی بهش دارم... معلق بودن چه سخته! انگار از بالای یه بلندی آویزونم و معلوم نیست قراره رها بشم یا نجات پیدا کنم!... پیمان نگاهش خالیه... هنوز هم خالیه... مثل این چند سال... مثل تمام اون روزهایی که تو خونه‌شون رفت و آمد داشتم... کاش جور دیگه‌ای با هم آشنا می‌شدیم... کاش وقتی بزرگ و بالغ بودم منو می‌دید، نه وقتی یه دختر بچه‌ی کوچیک بودم!"

-وای! این‌جا رو ببینید! این چه وضعیه؟ کی این شکرو گذاشته لب پنجره؟

صدای شاکي و عصبانی خانم حبیبی که از پنجره‌ی آشپزخانه به گوشش می‌رسید او را از دنیای بلاتکلیفش بیرون کشید. تکیه از دیوار برداشت و چند قدم جلو رفت تا ببیند چه خبر شده. خانم حبیبی آن‌سوی پنجره ایستاده

بود و با ناراحتی کیسه‌ی بزرگی را واری می‌کرد. با دیدن هانا پرسید:

-تو می‌دونی کی اینا رو گذاشته این‌جا؟

هانا سر تکان داد یعنی نمی‌داند و لب‌گزید. خانم حبیبی در بد دردمندی افتاده بود. در منوی شام فسنجان و شیرین‌پلو و زرشک‌پلو و موهیتو داشتند و بدون شکر کارشان لنگ می‌ماند. خانم حبیبی با استیصال از پشت توری پنجره نگاهش کرد و گفت:

-برو به آقا مهراد بگو و ببین چه باید کرد.

هانا به هیچ‌وجه دوست نداشت پیام‌رسان خبر بد باشد و احیاناً مجبور به تحمل عکس‌العمل تند او شود، پس سعی کرد از زیر بار این مسئولیت شانه خالی کند.

-نمی‌شه یکی دیگه بگه؟ فکر کنم از من عصبانیه.

خانم حبیبی با تصور اینکه هانا جلوی رئیسش خرابکاری کرده و می‌ترسد، آه بلندی کشید و رو به نزدیک‌ترین مهماندار کنارش گفت:

-تو برو بگو... بگو خودمون یه جوری شکر گیر می‌آریم.
بعد زیر لب غرولند کرد:

-تو این مملکت هم هر روز به چیزی کمیاب می‌شه! به روز
گوجه، به روز پیاز، حالام از شانس بد ما قحطی شکر
اومده!

هانا از پشت دیوار بیرون آمد و از دور مرد بی‌چاره را نگاه
کرد که سمت مهراد می‌رفت تا خبر بد را به گوشش برساند.
-آقا مهراد... آقا مهراد...

#پارت ۳۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهراد با اخمی که از صبح ناخواسته ابروهایش را به هم
نزدیک کرده بود، به مهماندار جوانی که عجولانه سمتش
می‌آمد نگاهی انداخت.

-چیه؟ چه خبره؟

-کیسه‌ی شکرها به کم باز مونده، کلی مورچه رفته توش.
چشم بست و کلافه گفت:

-الان اینو باید به من بگی یا پیمان؟

-آقا پیمان کار فوری براش پیش اومد؛ گفت یه ساعت می‌ره و برمی‌گرده. می‌خواین من برم شکر بگیرم؟

بالاخره از جا بلند شد و بدون حرف سمت آشپزخانه گام برداشت. قدم‌هایش مثل همیشه سریع و بلند بود و پسر جوان و ریزنقش مجبور بود دنبالش تقریباً بدود! بدون حتی نیم‌نگاهی از کنار هانا گذشت و پا به آشپزخانه گذاشت. با دیدن کیسه‌ی ده کیلویی شکر که رویش پر از مورچه بود فریادش به آسمان رفت:

-کی مسئله این افتضاحه؟! چرا باید همچین بی‌دقتی‌ای بشه؟ اصلاً تو این آشپزخونه مورچه چی کار می‌کنه؟!

خانم حبیبی که به این نوع رفتار بیش از بقیه عادت داشت، جلورفت و سعی کرد آرام و خوددار باشد:

-حق دارید... البته آشپزخونه مورچه نداره، گویا کیسه رو گذاشته بودن کنار پنجره و لای توری هم باز بوده... فعلاً بهتره یه نفرو بفرستیم زودتر شکر بگیره.

کسی از پشت سرشان زمزمه کرد:

-این روزها قحطی شکر اومده!

مهراد لب گزید و با حرص به دور و بری‌هایش نگاهی انداخت و به کلامش رنگ سرزنش داد:

-مرسی که یادآوری کردید با چه بدبختی‌ای این شکرو از مولوی پیدا کردم.

کسی گفت:

-فروشگاه‌های بزرگ حتماً دارن ولی به هر نفر یه کیلو می‌دن؛ اگر چهار پنج نفری بریم شاید بتونیم بخریم.

مهراد زهرخندی زد:

-با این همه کار پنج نفر برن دنبال خریدن شکر؟ تازه اگر فروشگاهه داشته باشه.

هانا که کناری ایستاده بود و با نگرانی اتفاقات را تماشا می‌کرد بدون فکر دستش را بالا برد و داد زد:

-ما داریم؛ ما داریم! خونه‌مون هم زیاد دور نیست؛ تا این جا یه ربع، بیست دقیقه راهه.

مهراد و بقیه خیره‌اش شدند و خانم حبیبی گفت:

-حداقل پنج شش کیلو شکر برای امشب لازمه چون موهیتو هم جزو منومون هست ولی اگر کمتر بود می‌شه

موهیتو رو حذف کرد؛ اما فسنجون و شیرین پلو و زرشک پلو دست کم سه چهار کیلو شکر لازم داره. این مقدارو دارید؟ -بله، بابام از فروشگاه اداره شون گرفته، به خاطر نذر شله زردمون.

مهراد همان طور که سمت در می رفت زمزمه کرد:
-خدا رو شکر هنوز اعتقادات مردم از بین نرفته...
بعد دوباره صدایش را بلند کرد:

-دختر بیا بریم زودتر این شکرها رو بیاریم، حوصله ی گشتن تو این فروشگاه و اون مغازه رو ندارم.
هانا ذوق زده از اینکه کار مفیدی برای تشریفات انجام می دهد از پی او دوید و بیرون رفت. خانم حبیبی نگاه چپی به یکی از پسرها انداخت که نادم و شرمنده سر به زیر داشت و با حرص رو به او توپید:

-آدم شکرو با در باز می ذاره لب پنجره؟! برو به جون هانا دعا کن که نجات داد وگرنه آقا مهراد تا مقصرو پیدا نمی کرد ول کن نبود.

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هیجان زده روی صندلی جلو نشست و بلافاصله کمربندش را بست. مهاد ماشین را بیرون پارکینگ هدایت کرد و پرسید:

-خونه تون کجاست؟

-جهان شهر کرج... با ماشین فکر نکنم یه ربع هم بشه.

-پس با پیمان این ها هم محلی هستید.

اشاره‌ی او به پیمان، هانا را معذب کرد اما به روی خودش نیاورد و خیلی عادی جواب داد:

-بله؛ از خیلی سال پیش تو تهران همسایه بودیم و وقتی ما چند سال پیش اومدیم کرج اون ها هم هوایی شدن. مامانم با مامان آقا پیمان دوست های صمیمی هستن. مامان آقا پیمان خواهر نداره و خاله های من هم ایران نیستن، به خاطر همین خیلی به هم وابسته شدن. من و جیران هم از دوران دبیرستان با هم دوستیم. اگر من یه برادر داشتم حتماً اون هم با آقا پیمان دوست می شد.

آرام خندید و مهراد بدون حتی نیمچه لبخندی گفت:
-پس سر پیمان بی کلاه مونده!

هانا ندانست بخندد یا نه! شوخی و جدی حرف مهراد معلوم نبود و به نظرش او هنوز هم عصبی و بدخلق می‌رسید.

-من دو تا خواهر دارم که اتفاقاً یکی شون درست هم‌سن و سال آقا پیمانه ولی خب تو کشور ما دوستی دختر و پسر هنوز جا نیفتاده.

-دوستی دختر و پسر هیچ‌وقت ساده نمی‌شه!... وقتی کلی پسر دور و برم هست چرا باید برم با یه دختر دوست بشم؟! نه که نشم؛ می‌شم ولی این دیگه یه دوستی ساده نیست. حواست باشه هیچ‌وقت گول یه پسر و نخور اگر بهت گفت دوست معمولی باشیم!

هانا شانه بالا انداخت و گرچه از این بحث زیاد خوشش نمی‌آمد و موافقش نبود، اما برای اینکه حواس همراه بی‌اعصابش آرام شود تن به آن گفتگوی ناخوشایند داد.

-نمی‌دونم... شاید چون من که یه دخترم می‌تونم بدون چشم‌داشتی با یه پسر دوست باشم، فکر می‌کنم از نظر اون‌ها هم می‌شه.

-نمی‌شه! بذار رک بهت بگم که نمی‌شه... تو هم با دوست‌های دختر خودت سر کن... راستی تو انیمه می‌بینی؟ هانا با این تغییر صد و هشتاد درجه‌ای مسیر بحث، حیرت‌زده سمت او چرخید و برای اینکه مطمئن باشد درست شنیده است، پرسید:

-چی؟!

-انیمه... از این کارتون‌های ژاپنی و چینی... همون که قد نعلبکی چشم دارن و همه‌شون لاغر و درازن با موهای رنگارنگ.

هانا همچنان متعجب و با تردید جواب داد:

-گاهی می‌بینم... قبلاً بیشتر دوست داشتم.

-احتمالاً چون بچه‌تر بودی.

-نه؛ دوست داشتن انیمه ربطی به سن و سال نداره؛ خیلی‌هاشون مخصوص بزرگسالانه... چه‌طور؟ یعنی چرا می‌پرسید؟

مهرداد لحظه‌ای مکث کرد و زیر لب گفت:

-همین جوری...

و کلافه از نور مستقیم ظهر و افکار بی‌سروته‌اش درجه‌ی کولر را بالاتر برد. مثل آدمی بود که در میان هیچ و پوچی حجم گرفته دست‌وپا می‌زد و علی‌رغم تلاشش هر لحظه بیشتر فرو می‌رفت. مطمئن نبود بتواند دو هفته برای رسیدن جواب تست دی‌ان‌ای سر کند. تازه باید هر طور شده موی دخترک را به دست می‌آورد. دیشب که گیتا و یامی دیروقت برگشتند و بعدش هم دخترک یک لحظه از اتاقش بیرون نیامد. می‌دانست علی هنوز در خانه است و ناگهان فکری از سرش گذشت؛ عجولانه با علی تماس گرفت و بدون اینکه جواب سلامش را بدهد، گفت:

-همین الان برو تو اتاقش یه تار مو برام پیدا کن.

علی که از بی‌صابری او به خوبی باخبر بود، خونسرد و راحت جواب داد:

-من راه افتادم دیگه. مگه نگفتی زود بیا؟

-می‌دونم هنوز خونه‌ای؛ محاله تو با این سرعت حرکت کنی.
برو همین الان یه تار مو برام پیدا کن. صبر کن وقتی رفت
دستشویی برو تو اتاقش.

هانا حیرت‌زده از شنیدن این حرف‌ها رویش را سمت شیشه
چرخاند و با چشمانی گرد شده لب‌هایش را قوس داد.
چیزهایی که می‌شنید عجیب و باورنکردنی بود و کم‌کم او را
می‌ترساند. او تار موی چه کسی را می‌خواست؟ چرا
یک‌مرتبه از انیمه و این چیزها حرف به میان آورده بود؟!
دسته‌ی کوله‌ی جینش را در دست فشرد و به روبه‌رو خیره
شد و دعا کرد هر چه زودتر به خانه‌شان برسند.

علی گیج و عصبی از این همه شتاب و بی‌قراری با لحنی که
نشان دهد سر حرفش ایستاده جواب مهاد را داد:

-مسیر برگشت تصادف شده بود؛ اگر بخوام برگردم یه
ترافیک سنگین تو راهمه. بذار برای فردا. خواهشاً تو این
مورد عجله نکن مهاد، بذار سر فرصت کارا رو انجام بدیم.
حالا یا خواهر منه یا تو یا هیچ‌کدوم؛ زودتر فهمیدنش چه
فرقی به حالمون داره؟!

مهاد زیر لب غرولند کرد:

-خیلی خری!

و تماس را قطع کرد و گوشی را انداخت روی داشبورد. هانا زیرچشمی حواسش به اوپی بود که کلافه و پریشان با یک دست می‌راند و آرنج دست دیگرش را به لبه‌ی پنجره تکیه داده بود و شقیقه‌اش را می‌مالید. معلوم بود قضیه برایش بسیار جدی است طوری که حتی وقتی آرام گفت سمت راست بپیچد او اصلاً متوجه نشد و مجبورش کرد با ترس دوباره بلندتر بگوید:

-داریم رد می‌شیم! بپیچید سمت راست.

#پارت ۳۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهراد چنان ناگهانی فرمان را چرخاند که نزدیک بود با ماشینی که از پشت سرشان می‌آمد تصادف کنند؛ قلب هانا هری ریخت ولی اوهمان طور با اخم‌های درهم به راهش ادامه داد. جو سنگین ماشین چنان هانا را گرفته بود که حتی

اگر می‌خواست هم جرئت اعتراض نداشت. می‌ترسید با یک کلام حرف، همان یک ذره احترامش هم از بین برود.

این بار با صدایی بلند و واضح‌تر او را راهنمایی کرد تا وقتی به خانه رسیدند و با وجود هشدار به موقعش چند متر جلوتر ماشین متوقف شد. بدون حرفی در را باز کرد و سمت خانه دوید. همین مانده بود لفتش بدهد تا هدف ترکش‌های خشم و غضب این مرد شود. خوشبختانه طبق معمول همیشه مادر و پدرش خانه‌ی نگار بودند و او می‌توانست بدون فوت وقت برای توضیح به آن‌ها، شکرها را بردارد. وقتی برگشت نفس‌نفس می‌زد و بسته‌های شکر را که راه دست خوبی هم نداشتند با سختی بغل گرفته بود؛ اما حتی این حال و روزش هم توجه مرد همراهش را جلب نکرد! زیر لب یاد خدا کرد و همان طور کیسه به بغل، انگشترش را با تمام هیكلش به شیشه زد بلکه راننده تفقدی کند!

مهراد متفکر برگشت و با دیدن او ابتدا در را از داخل باز کرد و وقتی تقلای او را برای گرفتن دستگیره دید، کلافه رضایت داد پیاده شود. در پشتی را باز کرد و کیسه‌ها را دانه به دانه از دست او گرفت و هر بار انگشتان بزرگ و استخوانی‌اش روی قسمتی از دست هانا کشیده می‌شد و به

خاطر ضرب دستش کمی هم دردش می‌آمد. موقع گرفتن آخرین کیسه پشت انگشترش درست خورد روی استخوان برجسته‌ی انگشت وسطش و نزدیک بود آتش دربیاید. اما لب گزید تا چیزی نگوید؛ در عوض مهراد وقتی در را می‌بست غرزد:

-یه کیسه‌ی بزرگ تو خونه نداشتید؟! این چه وضعشه؟
و نگاهی به لباسش انداخت که رد کمرنگ خاک رویش
نشسته بود و فکر کرد باید ماشین را کارواش ببرد.
-بیا بالا، بیا ببینم چی کار باید کرد.

هانا کم‌کم کاسه‌ی صبرش لبریز می‌شد اما تمام آن بدخلق‌ها
را گذاشت پای مشکلاتی که معلوم بود یک‌باره بر سر
رئیش آوار شده و با نفسی عمیق بر خشمش سرپوش
گذاشت.

ده دقیقه‌ای در سکوت طی شد تا زنگ بلند و
اعصاب‌خردکن گوشی مهراد به صدا درآمد. با دیدن نام
مامان گیتا زود تماس را وصل کرد و سلام داد و به جای
جواب سلامش صدای نگران و لرزان گیتا در گوشش
نشست.

-مهراد هر جا هستی زود بیا خونه؛ دختره نیست!
مهراد سرعت ماشین را کم کرد و با تعجب پرسید:
-یعنی چی نیست؟ حالا بر فرض نباشه، لابد رفته یه چیزی
بگیره و بیاد.

-نه؛ نباید بره... این جاها رو اصلاً نمی‌شناسه؛ تازه گیج و
حواس‌پرت، ممکنه گم شده باشه.

-من نیم ساعت پیش با علی حرف زدم چیزی از نبودنش
نگفت؛ پس تازه رفته بیرون. یه ساعت صبر کنید اگر
نیومد...

گیتا اجازه نداد حرفش تمام شود:

-علی چه می‌فهمه مرغ کجا تخم می‌ذاره! دختره دو ساعت
بیشتره رفته بیرون. منم اول فکر تو رو کردم ولی هنوز
برنگشته... هیچی هم نگفته بود؛ اصلاً نفهمیدم کی رفته،
شاید زودتر رفته باشه. مهراد بیا خونه.

-علی زیاد دور نشده چرا به علی نمی‌گید؟ من کلی کار سرم
ریخته.

به عمد این حرف را زد. با دلی که در تبوتاب شنیدن
جواب گیتا بالا و پایین می‌شد. چرا او؟ چرا علی نه؟!

-این جور موقع ها رو تو بیشتر می شه حساب کرد. یادت نره
 علی فقط بیست و دو سالشه! زود بیا خونه مهرا... این
 دختره سابقه ی خوبی نداره؛ ممکنه کار دستمون بده. امانته
 دست من... می فهمی؟

در عمرش یاد نداشت مادر بزرگ قوی و محکمش چنین
 لحن مستأصل و پریشانی داشته باشد. اگر گیتا با گم شدن
 این دختر چنین حال و روزی پیدا کرده بود، قطع به یقین
 موضوع، اهمیت ویژه ای داشت. قید کار را زد و درحالی که
 حضور هانا را اصلاً حس نمی کرد ماشین را با سرعت بالایی
 به سمت تهران راند. وقتی از خروجی مورد نظرشان در
 اتوبان عبور کردند هانا فکر کرد او از سر حواس پرتی
 مستقیم می رود و به آرامی گوشزد کرد:

-رد شدیما... آقا مهرا! از خروجی باغ رد شدیم.

و صدای محکم و دستوری او برایش مثل نقطه ی پایان به
 هر اعتراض و پرسشی شد!

-زنگ بزن پیمان بگو کار مهمی پیش اومده، خودشون از یه
 جایی شکر جور کنن.

کلی سؤال در سرش چرخ می خورد و حتی می خواست بگوید
مرا کجا می بری؟ چرا پیاده ام نمی کنی ولی حالت جدی و
متفکر مهاد دهانش را می بست.

#پارت ۳۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

با درماندگی شماره ی پیمان را گرفت و پیغام مهاد را رساند.
-چیزی شده؟ گوشی رو بده مهاد.

هانا نگاهی به مرد همراهش انداخت و با دیدن چهره ی غرق
در فکر و گرفته اش گفت:

-یه کار مهم براشون پیش اومد که باید سریع خودشون رو
می رسوندن جایی به همین خاطر... یعنی الان حواسشون به
رانندگیه.

-باشه... ایشالا خیره. هر وقت تونست بگو بهم زنگ بزنه،
نگران شدم.

بعد از خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد و با نفسی عمیق چشم دوخت به مسیر اتوبان. خوشبختانه آن وقت روز ترافیک سنگینی نبود و هانا برای فرار از آن جو ناخوشایند هندزفری در گوش گذاشت تا موسیقی دلخواهش را گوش کند. چشمش به درختان اطراف بزرگراه‌ها و خیابان‌ها بود و گاهی در آسمان سیر می‌کرد و برای خودش با موسیقی‌هایی که پخش می‌شد رؤیا می‌بافت.

-شاخه نبات، من دیگه برات، تا بهار، نمی‌مونم

شده هوا، سرد و بی‌قرار، ابر و باد بد آسمونم

بین زده به گلمون گرگ، بعد رفتن تو برمون مرد

غمّت سوزوند چایی باغو، سیل تو، تو رو با ماهیا برد...

با نوای موسیقی روی ابرها می‌رقصید، همراه کلاغ‌ها بالای درخت‌ها می‌نشست و در روف‌گاردن برج‌ها بادبادک هوا می‌فرستاد! عادت داشت به این جور خیال‌بافی‌ها، به همین خاطر هر بار سفر می‌رفتند در مسیر بیشتر خوش می‌گذراند تا در مقصد.

از پارک‌وی که به ولیعصر پیچیدند، رفت در حال و هوای قدم زدن در آن پیاده‌روهای قدیمی و پرخاطره. چه قدر با

جیران زیر این درختان چنار کهن سال راه رفته و چه درددل‌ها که نکرده و بگو و بخندها که نداشتند. از میدان تجریش هم گذشتند و وارد کوچه پس کوچه‌های بالای میدان شدند؛ جاهایی که او قبلاً ندیده بود. مسیر دربند مستقیم و مشخص بود و هرگز وارد کوچه‌های اطرافش نشده بودند و حالا این کوچه‌های باریک و پردار و درخت برایش جذابیت خاصی داشت. بالاخره ماشین متوقف شد و او فارغ از روح و روان آشفته‌ی مرد همراهش با خونسردی گوش‌هایش را آزاد کرد. مهراد چند لحظه با حالتی خاص براندازش کرد و با آهی پر افسوس پیاده شد. هانا هم از ترس اینکه اسیر ماشین شود سریع کوله‌اش را بغل گرفت و از ماشین پایین پرید.

مهراد دکمه‌ی ریموت را زد و با قدم‌های بلند و سریع‌تر از همیشه در پیاده‌رو سمت کوچه‌ای رفت و واردش شد. هانا تقریباً دنبالش می‌دوید تا به او برسد اما همچنان جرئت اعتراض یا پرسیدن سؤالی را نداشت. کوچه باریک و کوتاه بود و مهراد یگراست رفت سراغ آخرین در که به حیاطی پر درخت باز می‌شد. وقتی با کلید خودش مشغول باز کردن در شد هانا اطمینان پیدا کرد این‌جا خانه‌اش است. خانه و محله مثل خودِ مهراد خاص و جالب بود و او به خود

شهامت داد و بعد از مهراد به دنبالش با قدم‌هایی آرام‌تر و محتاط پا به حیاط گذاشت.

به دلیل وجود درختان بزرگ و قدیمی نیم بیشتر حیاط زیر سایه‌ای خنک و دلپذیر بود و نور آفتاب تا حدی روی پنجره‌های بزرگ و چوبی خانه‌ی قدیمی می‌تابید.

مهراد بدون اینکه حتی نیم‌نگاهی به پشت سرش بیندازد، پله‌های آجری را سه تا یکی بالا رفت و در حال باز کردن در صدایش را سر انداخت:

-مامان گیتا! هنوز برنگشته؟

او رفت و هانا با شیف‌تگی مشغول برانداز خانه شد. خانه‌ای بازسازی شده که هنوز اصالت و ظاهر قدیمی خود را کامل حفظ کرده بود. در و پنجره‌های چوبی، شیشه‌های رنگی، آجرهای بهمنی و پلکانی آهنی که از کنار دیوار راه به پشت‌بام داشت و طبقه‌ی همکف که تماماً شیشه بود رو به حیاط. خانه ترکیب جالبی بود از معماری قدیمی و جدید. با کنج‌کاو‌ی نگاهی به واحد همکف انداخت که دو پله از سطح حیاط پایین‌تر بود و پنجره‌ای بزرگ و سرتاسری و کشویی داشت. پرده‌ی فیلی رنگ کامل کنار کشیده شده بود و میز و صندلی‌های راحت مدل لهستانی و تخت‌خواب

یک و نیم نفره‌ی جمع‌وجوری در اتاق دیده می‌شد. حدس زد این سوئیت جمع‌وجور و شیک به احتمال زیاد باید متعلق به مه‌راد باشد. داشت کمر خم می‌کرد تا داخل را بهتر ببیند که در بالا باز شد و مه‌راد با همان سرعت قبلی بیرون آمد. با دیدن او که وسط حیاط، کوله به بغل ایستاده بود تازه یادش افتاد این دختر درمانده را هم با خودش آورده است! وسط پله‌ها لحظه‌ای ایستاد و دست به کمر شد و با تردید گفت:

-شاید بتونی کمک کنی!

هانا گیج پرسید:

-بله؟!!

-بیا بریم بیرون؛ باید این اطراف دنبال یه دختر سیزده چهارده ساله‌ی لاغر و ریزه‌میزه بگردیم که یه ذره از جلوی موهاش هم آبیّه. نمی‌دونم کلاهی چیزی رو سرش داره یا نه ولی موهاش تابلوئه! یه جوری تو صورتشه که از زیر کلاه هم معلوم می‌شه حتماً.

از کنار هانا با سرعت گذشت و دختری چاره باز هم به دنبال او دوید. دوباره سوار ماشین شدند و این بار آرام حرکت کردند.

#پارت ۳۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-چشم تو سمت راست باشه، من هم سمت چپو نگاه می کنم. قشنگ دقت کن. حتی سعی کن اگر مغازه ای چیزی دیدی توشو نگاه کنی...

هانا به خود جرئت داد و در حین دید زدن اطرافش پرسید:
-مهمون تونه؟

مهراد کلافه جواب داد:

-می شه گفت... به نظرت دختری به این سن و سال کجا می تونه بره؟ آخه هر جا هم بخواد بره کلی باید پیاده روی کنه.

-شاید رفته پاساژ قائم یا امامزاده صالح.

پوزخند مهراد به او فهماند حتی یک درصد هم چنین احتمالی وجود ندارد.

-دربند چه طور؟ بالاخره می‌تونه یه تاکسی یا ماشین کرایه‌ای پیدا کنه. شایدم اسنپ گرفته... کافی شاپی چیزی این دور و برها نیست؟ یا پارک؟

-مادر بزرگم همه رو قبلاً رفته. الانم انگار سمت دربنده ولی پاش درد می‌کنه نمی‌تونه زیاد بره بالا... اگر این دور و بر نباشه مجبوریم بریم دربند.

هانا خواست بگوید من مجبور نیستم ولی نمی‌فهمید چرا نمی‌تواند این همه استیصال را در وجود این مرد کاردست تحمل کند! کمی فکر کرد و همان طور که با دقت اطراف را می‌پایید، گفت:

-چه جور دختری؟ چه علایقی داره؟

مهراد با حرص و پوزخند حرفش را تف کرد بیرون:

-چه می‌دونم؟! چند روز بیشتر نیست اومده پیش ما؛ منم فقط دو سه بار در حد چند دقیقه دیدمش.

کمی مکث کرد و انگار چیزی به خاطرش آمده باشد، ادامه داد:

-از انیمه و این طور چیزا خوشش می‌آد.

هانا حالا دلیل سؤال ساعاتی پیش را می فهمید که چرا مهراد ناگهان در مورد علاقه اش به انیمه پرسیده بود. پس این دختر آن قدری اهمیت داشت که حتی قبل از خبر گم شدنش ذهن و فکر او درگیرش بود.

-ممکنه اهل بازی های مجازی هم باشه... این روزها پاتوق خیلی از بچه ها شده گیم نت؛ البته دخترها زیاد نمی رن ولی بازم ممکنه...

ذهن مهراد جرقه ای زد و سرعت ماشین را بیشتر کرد؛ وارد خیابان اصلی شد و درحالی که زمزمه می کرد "اون هیچیش شبیه دخترها نیست" مقابل مغازه ای با شیشه های دودی متوقف شد و بی درنگ پایین پرید. هانا نگاهی به سردر مغازه انداخت؛ همان طور که حدس می زد او به حرفش گوش کرده بود. کمی بعد مهراد سراسیمه برگشت و با هیجان گفت:

-تا نیم ساعت پیش همین جا بوده.

-شاید داره پیاده برمی گرده خونه.

مهراد ماشین را دوباره به حرکت درآورد و با لحنی که رگه هایی از تمسخر در خود داشت، گفت:

-آره ممکنه نامرئی شده باشه چون ما دقیقاً همین مسیرو اومدیم!

هانا حرصی جواب داد:

-از کجا معلوم از همین راه برگشته؟! چه تضمینی وجود داره مسیرهای دیگه رو انتخاب نکنه؟ مثلاً یه کوچه‌ی باریک و سربالایی، یا یه مسیر خلوت‌تر. مطمئناً این کوچه پس کوچه‌ها به هم راه داره.

مهراد برگشت و نیم‌نگاهی متفکر به او انداخت. فکر کرد او راست می‌گوید. دختری مثل یامی بعید بود از راه راست و مستقیم به سمت خانه برود! در همان حین که می‌راند شماره‌ی گیتا را گرفت، همه چیز را تعریف کرد و گفت بهتر است به خانه برگردد؛ بعد ماشین را سر کوچه پارک کرد و رو به هانا گفت:

-دو تا کوچه از پایین به این‌جا راه داره. یه مسیرو تو برو، یکی رو من می‌رم. هر کی زودتر پیداش کرد سریع به اون یکی خبر می‌ده.

هانا پیاده شد و کوله‌اش را روی دوش انداخت و رفت در ژستی جدی و مقتدر.

-پس من باید دنبال یه دختر ریزه‌میزه بگردم که یه قسمت از موهایش آبی... احیاناً نمی‌دونید چی تنش بوده؟

مهراد ریموت را زد و گفت:

-کتونی‌هایش آبی فسفریه.

هانا فکر کرد دختری با موهای آبی و کفش کتانی به رنگ موهایش از ده فرسخی توی چشم می‌زند. مهراد دوید سمت کوچه‌ی دومی و هانا هم با قدم‌های بلند و مصمم و با چشمانی عقاب‌وار وارد کوچه‌ی دیگر شد. شک نداشت دخترک در یکی از این کوچه‌ها سروکله‌اش پیدا می‌شود و نمی‌فهمید وقتی او دارد به هر حال به خانه برمی‌گردد چرا این‌طور باید دنبالش باشند. مسلماً دختری که گم شده بود سر از گیم‌نت در نمی‌آورد.

از آن سو مهراد بی‌قرار در کوچه می‌دوید و بین پیاده‌روها و وسط کوچه سرک می‌کشید بلکه او را ببیند. این نگرانی داشت کلافه‌اش می‌کرد و نمی‌دانست بعد از دیدن یامی چه عکس‌العملی باید نشان بدهد. قلبش در حلقومش می‌تپید و حس مسئولیت و حس عجیب دیگری از قرابت و نزدیکی با این موجود عجیب حالش را بیشتر دگرگون می‌کرد. اگر او واقعاً... کلافه لحظه‌ای انگشتش را میان دندان‌هایش فشرد

و رها کرد و با خودش گفت می رود پیش گیتا التماس می کند
تا حقیقت را بگوید. اما خوب می دانست هر چه گیتا بگوید
باز هم تا تست دی ان ای نگیرد خیالش آسوده نخواهد شد.
با دیدن جثه ی کوچکی که بی خیال سربالایی را طی می کرد و
نگاهش فقط به جلوی پایش بود، ایستاد و دست به کمر
کمی خم شد و نفس راحتش را پرسرو صدا از سینه ی داغش
بیرون فرستاد. صاف که ایستاد، دید هانا از کوچه ی میانبر
کناری سمت او دوید و جلوی راهش را سد کرد. صدای او
را به خاطر سکوت سنگین اطراف خوب می شنید که با
هیجان می پرسید:

#پارت ۴۰

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-تو مهمون آقا مهاد اینا هستی، درسته؟

یامی با تعجب، دختر جوان و غریبه ی روبه رویش را برانداز
کرد و هندزفری اش را از گوشش بیرون آورد و پرسید:

-چی گفتی؟

هانا به چهره‌ی جدی و بی‌روح دخترک لبخند زد.

-تو حتماً مهمونِ عزیز آقا مهراد اینا هستی.

دختر زهرخندی زد و طوری چشمانش را تاب داد، انگار داشت سرپا می‌خوابید! در واقع این نهایت عکس‌العملش به جمله‌ی مضحک این غریبه بود!

-نه مهمونم، نه عزیز! جریان چیه؟

صدای بلند مهراد از پشت سر هانا جواب او شد:

-جریان اینه که دیگه حق نداری سرخود راه بیفتی بری بیرون. حداقل قبلش مثل آدم خبر می‌دی من دارم می‌رم. بهت یاد ندادن چه‌طوری مثل آدم رفتار کنی؟

دختر باز پوزخند زد؛ این بار اما واضح‌تر از قبل. بعد زل زد به چشمان ملامتگر مهراد و ادامه داد:

-آخه بابا نداشتم که یادم بده! این چیزا رو باباها یاد بچه‌ها می‌دن دیگه، نه؟! *@Vip Roman*

قلب مهراد مثل تکه سنگی که از کوه جدا شود کنده شد و ته دره‌ی وجودش افتاد؛ دهانش خشک شد و نیمه‌باز ماند

و رنگش به سپیدی زد. او داشت در چه مورد طعنه بارش می کرد؟ چرا نگفته بود مادر؟ چرا فقط پدر نداشت؟!

مکث و رنگ پریدگی اش به خوبی به چشم هر دو دختر آمد و یکی نیشخند زد و دیگری با دقت بیشتری به رئیسش خیره شد و برای اینکه او بیش از این تحت فشار نباشد، سریع میانه داری کرد:

-من خیلی تشنه ام شده؛ اگر ممکنه زودتر بریم خونه تون یه لیوان آب بخورم.

مهراد بی حرف پشت کرد و رفت و هانا لبخندی اجباری به روی دخترک زد تا زودتر راه بیفتد. یامی اما بی خیال، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است دوباره هندزفری را در گوش هایش فرو برد و با قدم های شُل و آرام سربالایی اندکِ کوچه را بالا رفت. هانا هم بلا تکلیف به دنبالش راه افتاد. مهراد با آن قدم های بلند خیلی زود از دیدرسشان محو شد و دخترها همچنان سلانه سلانه قدم برمی داشتند. کمی بعد از درِ نیمه باز وارد حیاط شدند و هانا وسط حیاط مستأصل ایستاد چون نمی توانست تا دعوت نشده پا به خانه ی مهراد بگذارد. فقط چند روز بود او را می شناخت و تا همین جا هم مطمئن بود رئیسش از سر درماندگی تحملش کرده است.

یامی دست در جیب پیراهن بزرگ و گشادش وارد ساختمان شد و در را پشت سر باز گذاشت. کمی که گذشت صدای بلند و بی‌حوصله‌ی مهاد را از داخل خانه شنید:

-تو مگه تشنه نبودی؟ پس چرا نمی‌آی تو؟!

هانا فهمید مخاطب، خودش است پس سریع از پله‌ها بالا رفت، کفش‌هایش را درآورد و بدون تردید قدم به راهروی باریک و کوتاه گذاشت. جلو رفت و خود را در سالن نشیمنی دلچسب و تر و تمیز دید با مبلم‌های راحتی آبی و خردلی، تلویزیونی بزرگ و دکوراسیونی گرم و صمیمی و بسیار شیک و امروزی. مهاد با لیوانی آب از آشپزخانه بیرون آمد و آن را دست هانا داد و گفت:

-یه کم استراحت کن بعد برات ماشین می‌گیرم برسوندت باغ؛ من امشب نمی‌آم.

اثری از دخترک نبود و هانا حدس زد او برای فرار از توبیخ راهی اتاقش شده است. همان وقت صداهایی از بیرون آمد که نشان می‌داد کسی وارد حیاط شده و بعد در باز شد و زنی مسن با شومیزی سفید و شالی سرمه‌ای که دور گردنش انداخته بود، قدم به اتاق گذاشت. خسته به نظر می‌رسید

و با دیدن دختر غریبه کنار نوه‌اش مکثی کرد و هنوز چیزی نپرسیده بود که مهرداد توضیح داد:

-یکی از همکارهامه، با هم رفته بودیم خرید وقتی زنگ زدی مجبور شدم با خودم بیارمش.

هانا سریع سلام کرد و زن با تکان سر جوابش را داد. معلوم بود چه قدر تحت فشار بوده و حال خوبی ندارد. مانتو و شالش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و با رکابی و شلوار خنک و گشاد تابستانی آمد روی نزدیک‌ترین مبل به ورودی نشست.

-کجاست؟ کجا بوده اصلاً؟

-پای تلفن گفتم که رفته بوده گیم‌نت... ظاهراً اصلاً دلیلی نمی‌دیده که بخواد رفتنش رو به کسی اطلاع بده.

مهرداد قدمی جلوتر رفت و با پریشانی پرسید:

-این اصلاً عقل تو کله‌ش هست؟! مشکل روانی داره مگه نه؟ اومدیم خونه دارم باهاش حرف می‌زنم عین گاو سرشو انداخته پایین رفته اتاقش!

-بسه دیگه مهرداد! مؤدب باش! مرسی که اومدی... اگر بخوای می‌تونم بری، من حواسم بهش هست.

مهراد صدایش را کمی بالا برد:

-خیلی ممنون! سه ساعته قلبم اومده تو دهنم، کار و زندگی مو ول کردم اومدم دنبال ایشون بگردم و اون وقت توقع داری مؤدب و متین هم باشم؟! ببخشید، شرمنده ولی تا همین جاش هم مراعات کردم!

سمت اتاق رفت و دستگیره را پایین آورد و وارد اتاق دختر شد. او روی تخت چمباتمه زده و همچنان هندزفری به گوش از دنیای اطرافش غافل بود که با ورود مهراد رو از او برگرداند و آتش خشمش را دوچندان کرد. مهراد خواست سمتش برود که گیتا بازویش را از پشت گرفت، او را همراه خودش بیرون کشید و در را به رویش بست.

#پارت ۴۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-می دونم رفتارش خوب نیست. منم گیج شدم ولی تو مسئولیتی در مورد این دختر نداری و الانم فقط به من کمک

کردی. حالا برو و بذار من سر فرصت باهاش صحبت کنم.
امشبم لازم نیست بیای.

مهراد نفس زنان با لحنی که رگه‌های التماس داشت، پرسید:
-اون کیه؟ اون واقعاً کیه؟ چه ربطی به ما داره؟ به منم ربط
داره؟

جا خوردن گیتا و پریدن ناگهانی رنگش چیزی نبود که از
چشم مهراد و حتی هانا دور بماند و همین حالتش جواب
خوبی به سؤال‌های او بود.

گیتا سرزنش‌آمیز با نگاه‌هایی که از او می‌دزدید و لرزشی
خفیف در صدایش گفت:

-جلوی همکارت زشته... بیا برو به کارت برس.

-قرار نیست بهم چیزی بگی، نه؟ تا آخرش هم ساکت
می‌مونی؟ دختره چی؟ دختره می‌دونه کیه؟ یا اونم بی‌خبره؟

ته دلش امیدوار بود او بی‌خبر باشد و با دقت به چهره‌ی
مثل گچ مادر بزرگش نگاه کرد اما چیزی دستگیرش نشد.
بازویش را آرام از دست او بیرون کشید و با قدم‌هایی بلند
سمت در رفت و هانا هم دستپاچه و با سرعت خدا حافظی
کرد و دنبالش دوید. وسط حیات مهراد ناگهان ایستاد و

برگشت طوری که نزدیک بود با هانا برخورد کند. هانا "هین"ی کشید و تلنگری خورد و بالاخره توانست صاف بایستد اما مهاد که انگار فقط یک چیز در ذهنش چرخ می‌خورد، رو به او با حالتی گیج گفت:

-به هوای اینکه دستشویی داری برو مسواک دختره رو با خودت بیا. مسواکش آبی و دسته‌ش مثل گیتاره.

هانا خواست حرفی بزند ولی حالت مهاد چنان پریشان و درمانده بود که دلش سوخت و برگشت. در واقع آن حال بی‌چارگی چنان در سلول سلول تن مهاد جا گرفته بود که دیگر برایش مهم نبود گیتا و یامی در مورد گم شدن مسواک چه فکری خواهند کرد. حالا او جایی قرار داشت که برای فهمیدن واقعیت حاضر به پرداخت هر بهایی بود.

مادرش را به آشپزخانه کشیده بود تا در دید پدر نباشد و بتواند راحت خودش را لوس کند و اجازه‌اش را بگیرد! جیران هم با چهره‌ی بشاش همیشگی همراهی‌اش می‌کرد تا مولای درز کارشان نرود. وقتی زن با خستگی به کابینت تکیه داد،

هانا دو دستش را دور بازوی او حلقه کرد و کمی بالا و پایین پرید.

-مامان جونم! بذار برم دیگه... تنها نیستم که؛ کلی آدم هستیم و تازه من قول می‌دم با جیران تو ماشین آقا پیمان بشینم.

جیران هم دست دیگر زن بی‌چاره را گرفت اما ترجیح داد هیکل فربه‌اش را تکان ندهد.

-خاله اعظم! می‌دونید که پیمان چه قدر دست فرمونش خوبه؛ من هم هستم تازه... همراهمون هم همگی آشنا هستن؛ یه غریبه هم بینمون نیست.

زن نفس بلندی کشید و با حس خفگی، جثه‌ی لاغرش را از میان آن دو بیرون کشید.

-باشه، باشه! خفه‌م کردین.

انگشت اشاره‌اش را رو به هانا تکان داد و خیلی جدی و محکم هشدار داد:

-اگر شب راه افتادن به‌هیچ‌وجه همراهشون نمی‌آی.

نگاهش را به جیران دوخت و ادامه داد:

-شب راه نمی‌افتین. بچه نیستین که بگم مراقب خودتون باشین ولی اتفاقی که تو مسیر می‌افته دست شما نیست، پس تو روز روشن حرکت می‌کنید. به پیمان هم زنگ می‌زنم و خودم بهش می‌گم دقت کنه... جوری التماس می‌کنین انگار من این دختر و تو قفس نگه داشتم!

سمت پیشخان آشپزخانه رفت، صندلی مقابل آن را عقب کشید و رو به دخترها نشست. موهای کوتاه تازه رنگ‌شده‌اش همخوانی زیبایی با پوست سفید و چشمان روشنش داشت و تقریباً هم‌قد و قواره‌ی هانا بود با این تفاوت که شانه‌هایش کمی خم شده بود. آن اواخر به خاطر کمک به دخترش در نگهداری از دوقلوها حسابی وزن کم کرده بود و احساس خستگی می‌کرد. با این وجود هنوز سرپا بود و سعی داشت از خانه و زندگی خودش غافل نشود؛ گرچه چندان احساس موفقیت نمی‌کرد!

جیران آرام خندید و هانا برای اینکه مادرش را از سوءتفاهم بیرون بیاورد دوباره کنارش رفت و دستش را گرفت.
-آخه همه می‌دونن شما فوبیای مسافرت داری، به خاطر همین جز می‌زنیم.

-بی خود به من وصله نچسبون! من فقط به رانندگی مردم
اعتماد ندارم. کم تصادف می شه تو این جاده ها؟ آمار
تصادف های جاده های ایرانو من نوشتم؟! یه سرچ کنید تو
گوگل می بینید روزی چند تا تصادف داریم.

هانا دست او را رها کرد و به کابینت تکیه داد و شانه هایش
آویزان شد.

-من غلط کردم سرچ تو گوگل رو یادت دادم!
جیران به نگاه چپ اعظم به دخترش خندید و دست به
سینه شد.

-باشه پس مشکل حل شد دیگه. من قول شرف می دم تو
تاریکی برنگردیم و از بغل بیایم. تازه می خوام برای خاله ی
گلم مربای شقاقل و بهارنارنج بیارم.

اعظم از روی صندلی بلند شد و دستانش را در هوا تکان
داد تا زودتر غائله را ختم کند. خسته بود و نیاز شدیدی به
استراحت داشت. صبح فردا دوباره باید می رفت درحالی که
کلی کار در خانه ی خودش تلنبار شده بود. از فکر به این
همه کار و مسئولیت کلافه بود اما یادآوری لبخند شیرین
نوه ها و چهره ی خسته و رنگ پریده ی دخترش، رنج و کلافگی
را از یادش می برد و نیرو و انرژی عجیبی به جانش می ریخت.

#پارت ۴۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

از آشپزخانه که می رفت هانا تأکید کرد:
-پس بابا هم با خودت.

زن سر تکان داد و جیران هم که دیگر مأموریتش تمام شده بود سریع شال نخی و نازکش را روی سرش انداخت و به دنبال او از آشپزخانه بیرون رفت.

-منم دیگه برم خیلی دیره خاله اعظم. پیمان الان صداش درمی آد؛ گرچه داداشم در بدترین حالت تُو صداش اندازه ی صدای نرمال منه!

خودش گفت و خودش هم خندید و از همه خداحافظی کرد و رفت. با رفتن او هانا سمت اتاقش پاتند کرد تا وسایل سفر هیجان انگیزش را جمع کند.

-چه خبره؟! چرا عجله داری بابا؟

هانا رو به پدرش لبخندی مظلومانه زد:

-مامان برات بگه بابا جونم... مرسی... مرسی....

حرفش را زد و وارد اتاقش شد تا مادرش همه چیز را سامان دهد؛ با غیب شدن او اعظم هم کنار شوهرش نشست تا در مورد سفر سه روزه‌ی هانا توضیح دهد. توضیحی که بیشتر برای اطلاع‌رسانی بود تا اجازه گرفتن. همسرش کمتر مواقعی در کار دخترها به‌خصوص هانا دخالت می‌کرد. در واقع به او و همسرش اعتماد داشت و ذاتاً آدم بدبین و بدپيله‌ای نبود. سر خودش را با کمک به دختران بزرگ‌ترش گرم کرده بود و دلش به وجود نوه‌هایش خوش بود. با آن‌ها دوباره داشت جوانی می‌کرد و طور دیگری از زندگی لذت می‌برد. اینکه دست نوهی بزرگش را بگیرد و پارک ببرد یا کالسکه‌ی دوقلوها را هل دهد، چنان غرق شادی‌اش می‌کرد که دیگر یادش رفته بود دختری به اسم هانا هم دارد! هانا از نظر او بزرگ و بالغ بود و می‌توانست از پس مشکلاتش بربیاید و روی پای خودش بایستد. او را از کودکی مستقل بار آورده بود و عادت نداشت برای هر چیزی دنبالش بدود یا کاری برایش انجام دهد. حس می‌کرد هانا همان پسری است که قرار بوده داشته باشد و ندارد!

#پارت ۴۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

فصل چهارم

جاده‌ی پر درخت، رودخانه‌ی پهنِ پایین دره و آسمان نیمه‌ابری و زیبا، نگاه سیری‌ناپذیر هانا را محسور خود کرده و لبخندی کمرنگ و غرق لذت بر لب‌هایش نشانده بود. از آخرین سفرش به شمال بیش از یک سال می‌گذشت و حالا مثل عاشقی که به معشوقش رسیده محو دنیای سبز و آبی اطرافش بود! مهراد از آینه‌ی وسط ماشین نیم‌نگاهی به او انداخت که به طرز عجیبی مسخ شده بود و فکر کرد این دختر قطعاً یا بار اولش است شمال می‌آید یا دست‌کم ده سالی این طرف‌ها نیامده یا حواسش جای دیگری است که با آن لبخند عجیب، مات مانده! صدای موزیک را کمی زیاد

کرد و چشم به جاده دوخت و ذهنش کشیده شد به تهران،
خانه‌ی مادر بزرگش و آن دخترک غریب و حواشی‌اش.

پیمان که روی صندلی شاگرد نشسته بود با لرزیدن
گوشی‌اش آن را از جیب پیراهن آستین کوتاه تابستانی‌اش
بیرون آورد و جواب داد:

-سلام آقا شهرام... بله، نزدیکیم.

دست برد صدای پخش را کم کرد و ادامه داد:

- فکر کنم تا یه ساعت دیگه برسیم... شما آدرس بده ما
باید قبل از مراسم خودمون میز و صندلی‌ها رو چک
کنیم... درسته ولی این طوری خیالمون راحت‌تره...
رومیزی و این جور چیزها همراهمون آوردیم، فقط میز
و صندلی و گلدون و شمعدون و از این قبیل وسایل نیاز
داریم... درسته عکس دیدیم ولی لازمه از نزدیک هم
چک کنیم تا خاطر جمع بشیم؛ رئیس تشریفات ما یه
کم وسواس داره!

نیم‌نگاهی خندان انداخت به مهاد که در سکوت با
اخم‌هایی درهم می‌راند و دنباله‌ی حرفش را گرفت.

-شماره‌ی منو بدید بهشون بگید برامون لوکیشن بفرستن...
یا علی.

گوشی را دوباره در جیب انداخت و شیشه را تا انتها پایین کشید.

-فقط یه مدل صندلی مخمل داشتن که فیلی رنگ بود، باقی صندلی‌ها باید کاور بشه. میزهاشون هم که با رومیزی می‌پوشونیم؛ به نظرم لزومی نداره بریم از نزدیک ببینیم.
مهراد با خونسردی آرنجش را به لبه‌ی پنجره تکیه داد و اخم‌هایش کمی از هم باز شد.

-مگه نگفتی رئیس‌مون وسواسیه؟

جیران آرام خندید و هانا هم لب‌هایش را جمع کرد تا نخندد. معلوم بود مهراد زیاد از آن حرف خوشش نیامده اما پیمان با شانه بالا انداختن نشان داد هنوز سر حرف خودش هست! با تغییر موزیکی که پخش می‌شد هانا بی‌درنگ خودش را جلو کشید و هیجان‌زده گفت:
-یه خورده زیادش کنید! این آهنگش خیلی خوبه!

جیران باز خندید و به جای مهاد که با تعجب از آینه به او نگاه می کرد، پیمان با لبخندی بزرگ صدای پخش را زیاد کرد تا صدای اشوان را بهتر بشوند:

-همه چی آروم آروم رقم خورد، عقلمو از سرم برد

همه چی تو یه لحظه، یه لحظه، دیوونگیه محظه...

هانا که از رفتار ناخواسته اش خجالت زده شده بود، درحالی که سعی می کرد به روی خودش نیاورد چه طور از خود بی خود شده، به آرامی توضیح داد "خیلی شاد و... لطیفه..." بعد دوباره تکیه داد و نگاهش را به مناظر پیوند زد تا از موسیقی و فضای دل انگیز اطراف لذت ببرد. حتی متوجه نگاه های گاه و بی گاه مهاد از آینه شده بود ولی اهمیتی نداد و فکر کرد او هم بالاخره مثل پیمان و جیران به رفتارهای هیجانی اش عادت می کند!

#پارت ۴۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهراد ریموت کنترل را بالا گرفت و دکمه‌اش را فشرد تا درهای بزرگ و سفید ویلا به رویشان باز شود و بعد به آرامی ماشین را روی سنگفرش‌های شیک و تمیز به جلوراند. ورودی پهن و بزرگ بود و کمی جلوتر به راحتی فضا برای پارک پنج یا شش ماشین وجود داشت. ساختمان لوکس و مدرن ویلا بعد از فضای پارکینگ بود و سمت چپش استخر و اطرافش باغچه‌ی بزرگی پر از بوته‌های گل و انواع درختان تزئینی قرار داشت. در میان درختان، دو بید مجنون پر بار و کهن سال بیشتر از همه چشم‌ها را سمت خود می‌کشاندند و شکوه و وقار خاصی به فضای باغچه می‌دادند.

هانا زودتر از بقیه از ماشین پایین پرید و به خودش تلقین کرد خوددار باشد و سمت دریا ندد. در واقع از وقتی بوی دریا به مشامش خورده و شرعی نرم هوا پوستش را نوازش کرده بود از خود بی‌خود بود تا دریا را به آغوش بکشد. احساساتش به غلیان آمده و صدای امواج دریا در گوشش طنین "هانا" گرفته بود! انگار دریا صدایش می‌زد تا رفع دلتنگی کنند! جیران با چشمانی فراخ شده اطرافش را از نظر گذراند و گفت:

-عجب جای باحالی! دوستت باید خیلی پولدار باشه.

مهراد در ماشین را بست و دکمه‌ی دوم پیراهنش را هم باز کرد تا هوا بهتر روی پوستش جریان بگیرد و کمی خنک شود؛ بعد چند قدمی جلو رفت و دستی به پشت گردنش کشید. -خانوادگی تاجر فرش هستن و چند سالیه افتادن تو کار ساخت و ساز... آره... پولدارن...

در ورودی کناری باز شد و مردی میان سال موتورش را از چهارچوب عبور داد و وارد شد و با لبخندی کج جلو آمد: -ماشالا خوب تند می‌رونی آقا مهراد! حتی با موتورم به گرد راحت نرسیدم... حالا از میز و صندلی‌ها راضی بودید؟ مهراد شانه بالا انداخت، با یقه‌ی لباسش کمی خود را باد زد و سمت ویلا رفت.

-بدک نبود؛ گفتم زودتر بیارنشون که این جا بهشون برسیم. بعد انگار با خودش حرف بزند، ادامه داد:

-نمی‌دونم تو این گرما می‌شه لب ساحل مراسم گرفت یا نه! هانا با استفاده از غفلت بقیه به جیران اشاره‌ای کرد و دریا را نشان داد تا جیم شوند و جیران هم خوب حرف او را خواند و سمتش رفت. کمی بعد دخترها نزدیک ساحل بودند و مهراد و دو مرد دیگر وسایلشان را از پشت ماشین به داخل

ویلا می بردند. هانا بی صبر پاچه های شلوارش را چند لایه تا زد و سمت امواج سبک و آرام دریا دوید. وقتی اولین موج با پاهایش برخورد کرد، ایستاد و چهره اش بیش از قبل شکفت.

-وای جیران چه قدر خوب شد باهاتون اومدم!
جیران لبه های دامن گشادش را کمی بالا گرفت و اجازه داد آب تا روی صندل های راحتش بیاید و برود.
-آره خیلی خوب شد وگرنه نمی دونستم این دو سه روزه چه طوری باید با این مردها سر کنم. اگر مامانت بفهمه تنها نسوان این جمع فقط من و تو و سایه هستیم تیکه بزرگه مون گوشمونه.
هانا برگشت و شانه بالا انداخت.

-پیمان که داداش توئه و آرش هم داداش سایه؛ می مونه علی آقا و آقا مهراد که سرشون به کار خودشونه و مرد و زن بودنشون فرقی به حال ما نداره؛ بعدش هم مامان من جایی که تو و پیمان باشید خاطرش جمعه که اتفاقی برام نمی افته. حالا عوض این حرف ها بیا از این هوای عالی لذت ببریم.

-هوا گرمه والا! نمی‌دونم تو به چی می‌گی عالی؟! من می‌رم تو ویلا رو ببینم و تا بقیه نیومدن یه اتاق خوب برای خودمون پیدا کنم. پیمان می‌گفت انگار سه تا اتاق مستر داره دو تا معمولی... برم بهترین مسترو زنبیل بذارم.

همان‌طور که می‌رفت هانا داد زد:

-دیوونه بهترینشو حتماً آقایون رئیساً برمی‌دارن.

جیران دستش را در هوا تکان داد.

-بی‌خود کردن! راحتی خانم‌ها در اولویته.

مهراد از فضای باز ویلا عبور کرد و به محوطه‌ی وسیع سنگ شده‌ی رو به دریا پا گذاشت. نزدیک ورودی یک آلاچیق بزرگ چوبی قرار داشت و اطراف محوطه، جابه‌جا باغچه‌های کوچک و بزرگ با درختان تزئینی به چشم می‌خورد. سال قبل آن‌جا آمده بود ولی طبق شنیده‌هایش می‌دید که تغییرات زیادی در دکوراسیون داخلی ویلا انجام شده که فضا را دوچندان زیبا و شیک کرده بود. با چشمانی تنگ شده و دست به کمر اطراف را برانداز می‌کرد که چشمش لحظه‌ای روی دختر کنار ساحل ماند. دختری که سرش را بالا رو به آفتاب گرفته، دستانش را کامل باز کرده و انگار می‌خواست دریا را به آغوش بکشد!

#پارت ۴۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

باد میان شومیز نخی آبی اش می پیچید و آن را مثل پرچمی
 پشت سرش تکان می داد و... دستش آرام بالا آمد و ابتدا
 کش دور موهای کوتاهش را باز کرد و بعد تل پهن گل دار را
 از روی سرش کشید و ناگهان حجم بزرگی از موهای مجعد
 به هوا رفت. موهایی که در آفتاب سخاوتمند اواخر بهار
 می درخشید و بابت شرجی، با وضعیت جالبی اطراف سر
 دختر تکان می خورد! صدای کسی از آن سوتر آمد که نام
 "هانا" را فریاد زد و بالاخره دختر دست از سر دریا برداشت
 و برگشت سمت صدا. موهای کوتاه و فردار او همچنان
 مثل کلاهی بسیار بزرگ، اطرافش پخش بود و سرخی
 صورتش از آن فاصله به چشم می آمد. لبهای مهرا
 ناخواسته با لبخندی کم جان کش آمد.

ظاهرش درست مثل بچه‌های سرتق و شیرین مهدکودکی بود که چشمانشان از شیطنت و معصومیت برق می‌زند! و خنده‌دارتر از همه موهای شاخ شده‌اش که صدای قهقهه‌ی بلند جیران را درآورده بود.

-وای خدا موها تو ببین! بذار ازت عکس بگیرم... جون من دوباره نبندشون؛ جون من!

دست‌هایی که آماده بود آن حجم سرکش را مهار بزند دوباره پایین آمد و او که هنوز متوجه مهراد نشده بود مشغول ژست گرفتن شد. کج ایستاد و لبخندی بزرگ زد؛ با دست‌هایش صورتش را قاب گرفت و لب‌هایش را غنچه کرد؛ بالا و پایین پرید تا موهایش بیشتر تکان بخورد؛ نوک زبان‌ش را بیرون آورد و چشمک آدم‌کشی زد و در آخر با دستانش یک قلب بزرگ روی سرش درست کرد و یک زانویش را خم کرد و لبخندش انگار با آن قلب دور صورتش عمق بیشتری گرفت!

یک لحظه مثل اینکه همه چیز به جز آن دختر در اطراف محو شد؛ دریا، آسمان، ساحل شنی... و فقط آن دختر با موهای خاص و انرژی فراوانش، با قدرتی عجیب در چشم مهراد، برجسته و پررنگ جان گرفت!

ناگهان انگار هانا سنگینی و مغناطیس نگاه او را حس کرد که برگشت و از آن فاصله‌ی چهل پنجاه متری چشم در چشم شدند. مهاد با اینکه ضربان قلبش از آن غافلگیری بالا رفته بود، خودش را نباخت و با لحنی که سعی می‌کرد سرزنش‌آمیز باشد صدایش را بالا برد تا از آن فاصله و در میان امواج دریا به گوششان برسد:

-اگر تفریحتون تموم شد بیاین یه کم کمک کنید!

هانا لب‌گزید و با لبخندی توجیه‌کننده تلش را روی سرش کشید؛ بعد سمت او قدم برداشت و جیران هم به دنبالش. مهاد جلوتر از آن دو وارد ساختمان شد درحالی‌که فکر می‌کرد به آن سرعت چه وظیفه‌ای را باید به آن‌ها محول کند!

.....

عطر خوش قهوه‌ی ترک فضای آشپزخانه را پر کرده و حس و حال خوبی به گیتا می‌داد. قهوه‌جوش کوچک مسی را از روی شعله برداشت و قهوه را در فنجان‌های چینی یادگار جوانی‌اش ریخت. این سرویس قهوه‌خوری را در یکی از سفرهای استانبول با سلیقه‌ی همسرش خریده بود. همان وقت‌هایی که هر دو پسرش را سروسامان داده و به قول

خودشان مادام موسیو طوری دو سه کشور همسایه را گشتند.

فنجان‌ها را در سینی کوچکی گذاشت و وارد اتاق نشیمن شد. درِ اتاق یامی مثل همیشه بسته بود و او نمی‌خواست فعلاً سر هر چیزی با این دختر بحث و جنجال راه بیندازد. سینی را روی میز گذاشت و چند ضربه به در اتاقش زد.

-بیا قهوه بخوریم... قهوه‌های ترک من معروفه.

وقتی جوابی نیامد آرام در را باز کرد و سرک کشید. طبق معمول او روی تخت نشسته، گوشی به دست داشت و هندزفری کذایی‌اش را هم در گوشش چپانده بود! گیتا صدایش را بالا برد و قدمی هم جلوتر رفت:

-آهای! صدای منو می‌شنوی؟

یامی سرش را بالا آورد و یکی از گوش‌هایش را آزاد کرد.

-بله؟

بله‌اش نه عصبانیتی داشت، نه بی‌حوصلگی و نه هیچ خاصیت دیگری. فقط خنثی بود و سرد! درست مثل چای از دهان افتاده! گیتا هم تلاش کرد مثل خودِ او آرام و خونسرد باشد تا هیچ‌کدام بی‌دلیل تحریک نشوند.

-قهوه درست کردم... بیا بخور.

بالاخره آن چهره‌ی سرد و صامت به قدر ذره‌ای ناچیز از هم باز شد.

-بوی خوبی داره!... قهوه‌ی ترکه؟

-بله. تا سرد نشده بیا که دو کلم حرف بزنیم.

-فال هم می‌گیری؟

اینکه دیگر برای ادای احترام کلماتش را جمع نمی‌بست برای گیتا ذره‌ای اهمیت نداشت و فقط می‌خواست فضا را میانشان عادی و راحت کند.

-قبلاً تو جمع‌های دوستانه می‌گرفتم... اگر بخوای برات می‌گیرم.

یامی گوشی را کنارش گذاشت و از تخت پایین آمد و به دنبال او از اتاقش بیرون رفت. نگاهی به قهوه‌ها انداخت و یکی برای خودش برداشت و روی مبل تک نفره لم داد. گیتا هم فنجان خودش را برداشت و روی مبلی دیگر با فاصله از او نشست و نگاهش کرد. شلوارک نخی راه‌راه سیاه و سفید تنش بود با تی‌شرتی سیاه که طرح بزرگ یک جمجمه‌ی ترک خورده رویش بود. حتی نگاه کردن به این

دختر با آن موهای آبی و صورت رنگ‌پریده حالش را
دگرگون می‌کرد!

-تابستون داره شروع می‌شه و این دور و بر چند تا کلاس
خوب برات پیدا کردم که با انتخاب خودت ثبت‌نامت
کنم... کامپیوتر، زبان، باشگاه ورزشی، شنا، نقاشی...

#پارت ۴۵

#رمان_فال‌نیک

#بیتا فرخی

یامی سریع گفت:

-نقاشیم خوبه. نیازی به کلاس نیست.

-هر چه قدر هم خوب باشی بازم نیاز به ارتقا سطح داری.
نقاشی یه هنره که مدام داره متحول می‌شه و هر چی توش
مهارت پیدا کنی کمه. بعد هم می‌تونی کلاس‌های دیگه بری
تا سرت گرم بشه و دوست‌های تازه پیدا کنی. تو این روزهای
بلند تابستونی که نمی‌شه صبح تا شب بمونی تو اتاق.

یامی قهوه‌اش را نوشید، چشمانش را بست و با مهارت خاصی فنجان را روی نعلبکی دمر کرد.

-ببین من آدم پولداری نیستم ولی می‌تونم تو یکی از این کلاس‌ها ثبت‌نامت کنم. به نظرم کلاس ورزشی خیلی خوبه؛ مثلاً شنا یا والیبال.

دخترک پلک باز کرد و فنجان را روی میز مقابلش گذاشت.
-ورزش کردن رو دوست ندارم... پیاده‌روی خوبه... هر روز می‌رم پیاده‌روی.

-تو این گرما کجا می‌خوای بری؟! خب به جای پیاده‌روی برو باشگاه روی تردمیل راه برو. کلاس زبان هم اسمت رو می‌نویسم. زبان رو حتماً باید بری چون به درد مدرسه‌ت هم می‌خوره.

یامی شانه بالا انداخت و فنجان قهوه را سمت او هُل داد.
گیتا فکر کرد راه سختی با این بچه پیش‌رو دارد. خم شد فنجان را برداشت و داخلش را نگاه کرد. یامی کمی خودش را جلوتر کشید و لحنش بالاخره از حالت خنثی درآمد.

-می‌گن اونایی که می‌تونن فال قهوه بگیرن قدرت شهودی خاصی دارن... یه جور نیروی ماورایی... مثل ارتباط با اجنه.

گیتا گوشه‌ی لبش را جوید تا حرص و کلافگی‌اش به چشم دخترک نیاید.

-فقط یه کم حس و درکمون در رابطه با دیگران عمیق‌تره و یه خورده هم روانشناسی می‌دونیم. گرچه من زیاد هم وارد نیستم؛ بیشتر تفریحی فال می‌گرفتم تا یه کم حال و هوامون عوض بشه، حالا این وسط دو تا از پیش‌گویی‌هام درست از آب درمی‌اومد که شاید تصادفی بود... بعضی عقیده دارن آدم‌ها افکارشون روی فنجون اثر داره و فالگیری در واقع یه نوع تله‌پاتی محسوب می‌شه.

-من خوشم می‌آد! به نظرم یه نیروی عجیبه...

-تو فنجونت ماهی می‌بینم... چند تا... یعنی موفقیت‌های کوچیک و بزرگ... آدم‌های تازه‌ای وارد زندگیت می‌شن... این آدم‌ها مسیرت رو تغییر می‌دن... راحت روشنه اما برای رسیدن به این روشنی خیلی سختی کشیدی و شاید یه کم دیگه هم بکشی ولی آخرش خوبه...

-دور و برم چیزی نیست؟ مثلاً یه موجود عجیب فرازمینی؟ گیتا با تعجب و استفهام به او نگاه کرد و یامی ادامه داد:

-مثلاً روح... یا جن... یه موجود نادیدنی که معلوم نیست دوسته یا دشمن!

گیتا گیج از شنیدن آن جملات جدی و عجیب، مات مانده بود و نمی‌دانست چه حرفی باید بزند. حتی مطمئن نبود این دختر دستش انداخته یا واقعاً در مورد یک موجود خیالی نگران است. با صدای تقه‌ای از حیاط، تقریباً تکان خورد اما نگذاشت یامی متوجه جا خوردن و ترسش بشود. فنجان را روی میز گذاشت و با خونسردی نمایشی گفت:

-این جور چیزها توی فال نمی‌افتن و به نظر من تو شرایط عادی اصلاً ظاهر نمی‌شن... البته اگر وجود داشته باشن. به نظر من که این جور چیزها توهم یه سری آدم مالیخولیاییه اما اگر هم باشن من و دور و بری‌هام تا حالا رد و نشونی ازشون ندیدیم و به نظرم اصلاً دور و بر آدم‌های عادی ظاهر نمی‌شن؛ تو هم به خودت تلقین نکن.

یامی دوباره تکیه داد، کمی چشمانش را تنگ کرد و با لحنی خاص گفت:

-از کجا می‌دونی من عادی‌ام!

همان‌طور که هانا حدس می‌زد بهترین اتاق را مهاد و علی برداشتند؛ سوئیت مستر بزرگ طبقه‌ی سوم که تراسی

وسیع و رؤیایی رو به دریا داشت. تراسی پر از گلدان‌های مختلف و زیبا و میز و صندلی راحتی و چتری بزرگ و یک تاب آویز دو نفره‌ی رؤیایی.

علی چرخ‌ی در تراس زد و روی تاب نشست که مثل سب‌دی بزرگ بود و گفت:

-جون می‌ده با طرفت بیای این‌جا... از رو تخت پاشی بیای رو تاب، از رو تاب بری بشینی تو آلاچیق اسموتی بزنی بر بدن، از آلاچیق پیری تو دریا...

مهراد پوزخندی زد و دستش را تکیه داد به دیوار.

-شیکم پر پیری تو دریا اسموتی‌ها رو دلت سنگینی می‌کنن و دریا شکوفه‌بارون می‌شه. رؤیاهاتم درست کنار هم بچین!

-ای بابا! نشد ما رؤیا بسازیم تو گند نرنی بهش!

-پاشو عوض خیال‌بافی یه زنگ بزن ببین چرا وسایلمون هنوز نرسیده.

علی بیشتر داخل تشکچه‌های تاب لم داد و با لحنی مستانه گفت:

-چرا خودت نمی‌زنی؟

#پارت ۴۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهراد دو سه قدم نزدیکش شد و دست به سینه و طلبکار آن قدر نگاهش کرد تا علی از رو رفت و غرولندکنان از جا کند و به اتاق برگشت. عینک دودی اش را از جیبش بیرون آورد و به چشم زد و جلوتر رفت و لب تراس ایستاد. باید قبل از هر کاری آب و هوای فردا را چک می کرد. قبلاً این کار را انجام داده بود ولی باز هم می خواست خاطر جمع شود. خوشبختانه آسمان نیمه ابری، بدون باد و باران پیش بینی شده بود، اما از نیمه های شب قرار بود این آرامش برهم بخورد که آن وقت هم عروسی تمام شده و فقط باید سریع وسایل و میز و صندلی ها جمع می شد تا خسارتی هر چند کوچک وارد نشود.

هنوز گوشی را به جیب برنگردانده بود که حسی موزی قلقلکش داد. پلک بست و در حال جویدن گوشه ی لبش شماره ی گیتا را گرفت. صدای خواب آلود او داشت

پشیمانش می‌کرد ولی باید مطمئن می‌شد همه چیز مرتب است!

-بله؟... چیزی شده مهاد؟

-خواب بودی؛ ببخشید... خواستم بگم ما رسیدیم.

-از این عادتا نداشتی!... ایشالا خیره!

-اون جا اوضاع چه طوره؟ دختره اذیت نکرده؟

نفس بلند گیتا نشان داد جابه‌جا می‌شود و می‌خواهد دوباره چرت بزند.

-هنوز چهار پنج ساعت نشده رفتی، توقع داری چه اتفاقی افتاده باشه! دختره تو اتاقش نشسته و سرش فقط تو گوشیه، منم همین الان چشمام سنگین شده بود. فکرهای بی‌خود نکن و به کارت برس و از این سفر اجباری لذت ببر. خداحافظ.

هنوز جواب خداحافظی مادر بزرگش را نداده بود که تماس قطع شد. باید به او اعتماد می‌کرد. گیتا زنی نبود که بی‌گدار به آب بزند یا بدون برنامه‌ریزی کاری را انجام دهد. باید صبر می‌کرد تا به وقتش آزمایش دی‌ان‌ای تمام شک و شبهه‌هایش را برطرف می‌کرد بلکه راه نفسش باز می‌شد.

از آن بالا پیمان را دید که با دست نقش‌هایی در هوا ترسیم می‌کرد و ظاهراً در مورد گل‌آرایی با جیران مشغول صحبت بود. همان موقع هانا را دید سینی به دست سمت آن‌ها می‌رود. چند لیوان شربت در سینی‌اش بود و تلاش روی سرش. دوباره یاد موهای او افتاد و گوشه‌ی چشمش کمی تنگ شد. هانا شربت‌ها را مقابل پیمان و جیران گرفت و چیزی گفت که خواهر و برادر خندیدند و باز چیز دیگری گفت که قهقهه‌ی جیران به هوا رفت. نفهمید چرا صدایش بالا رفت و از آن فاصله فریاد زد:

-تا شب باید کارهای تمیزکاری تموم بشه! پس اون چند نفری که باید می‌اومدن کجا موندن؟ شهرام کجاست؟

فریاد بلند مهاد در صدای امواج دریا به سختی به گوش پایینی‌ها رسید اما به قدری واضح بود که سر هر سه‌شان بالا بیاید. پیمان قدمی جلوتر رفت و او هم داد زد:

-یه کم پیش رسیدن... اول فرستادمشون یه دستی به باغچه‌ها بکشن.

مهاد که فهمید کمی لحنش تند بوده دستش را بالا برد و سر تکان داد یعنی کار خوبی کردی؛ بعد نیم‌نگاهی به دخترها

انداخت و هر دو دستش را داخل جیب‌های شلوارش فرو برد و با ژستی خاص از نرده‌های تراس فاصله گرفت.

جیران پوزخندی زد و چشمانش را گرد کرد:

-فازش چیه این؟!

پیمان سریع از او دفاع کرد:

-وقتی حرف کار وسط باشه مهاد خیلی جدی و کم صبر می‌شه؛ دیگه خودت باید بدونی.

هانا هم سر تکان داد و با لحنی پر از حس تحسین گفت:

-اگر یک دهم مردم دنیا کارشون رو همین قدر جدی می‌گرفتن دنیا بهشت می‌شد!

جیران با حس کنفتی شانه بالا انداخت:

-از اون یک دهم نصفشون سخته می‌کردن حتماً، نصفشون هم بقیه رو سخته می‌دادن! والا! آدم باید ریلکس باشه... عین داداش من...

دستی بر شانه‌ی پیمان گذاشت.

-هم ریلکسه، هم کاربلد، هم کاردان.

پیمان انگشت اشاره‌اش را سمت او تکان داد:

-البته کاربلد و کاردان جفتشون یکی هستن.

هانا با لبخند کل کل نرم خواهر و برادر را نگاه می کرد اما بیشتر حواسش پی پیمان بود؛ پی موهایی که باد کم جان دریا روی پیشانی اش بازی می داد و آن لبخند جذاب مردانه که قلبش را

#پارت ۴۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

سردرد امانش را بریده بود، اما باید مطمئن می شد کارهای نظافت به خوبی انجام شده است. دلش نمی خواست کوچک ترین کم و کسری در عروسی یکی از بهترین دوستانش باشد. در اتاقی را که به عنوان رختکن خانم ها انتخاب شده بود باز کرد و وارد شد. هانا مشغول چیدن چوب لباسی های چوبی روی میله ی بلند جارختی بود که با ورود او برگشت و گفت:

-این رگال رو مرتب کنم کار این جا تمومه.

مهراد جلوی کنسول سنگی کنار اتاق رفت و نگاهی به آینه انداخت تا از تمیزی آن خاطر جمع شود. لحظه‌ای روی تصویر خودش مکث کرد. چشمانش از تحمل درد، سرخ و جمع شده بود و حس کرد لب‌هایش هم بی‌رنگ است. پلک بست و نفس آرامی کشید. هانا آخرین چوب‌لباسی را آویزان کرد و از آینه خیره‌ی تصویر رئیسش شد و با احتیاط گفت:

-انگار حالتون خوب نیست... من قول می‌دم همه چیز رو مو به مو چک کنم، شما برید استراحت کنید.

مهراد برگشت و با همان چشمان بسته پرسید:

-تو بند و بساطت قرص مسکن نداری؟

هانا با نگرانی قدمی سمتش برداشت و تازه متوجه رنگ‌پریدگی او شد.

-سرتون درد می‌کنه؟

مهراد آرام سر تکان داد و همچنان چشمانش را بسته نگه داشت. دوست نداشت ترحم و دلسوزی را در نگاه این دختر ببیند، از طرفی مطمئن بود بعد از باز کردن چشمانش بابت نور قوی اتاق سردردش دوچندان می‌شود.

-من همیشه محض احتیاط چند مدل قرص تو سفر
همراهم برمی دارم. اتفاقاً یه مسکن خوب دارم و اگر روش
یه قهوه هم بخورید به نیم ساعت نکشیده خوب می شید.
کلید برق را زد و ادامه داد:

-نور هم سردرد میگرنی رو تشدید می کنه... شما برید تو
اتاقتون، من براتون هم قرص می آرم، هم قهوه. اگر
خواستید گزارش کار هم می دم.

مهراد با حس تاریکی چشم باز کرد. اول همه جا ظلمات بود
و کم کم با نور کم رنگی که از حیاط می تابید، چشمش به تاریکی
عادت کرد. هانا مثل روحی کوچک جلو آمد و باز هم
لحنش رنگ دلواپسی گرفت:

-معلومه دردتون شدید! اگر خیلی آروم با نوک انگشت
کنار شقیقه هاتون رو ماساژ بدید شاید یه کم بهتر بشه.

بعد دو انگشتش را جایی که گفته بود دو طرف سر خودش
گذاشت تا عملی هم نشانش دهد. مهراد چند لحظه به
دختری نگاه کرد که با دقت سعی داشت به او روش درست
ماساژ دادن را نشان دهد؛ همان دختری که چند ساعت
پیش موهای فرفری اش در هوا تاب می خورد و حالا این طور
دلسوزانه و با نگرانی سعی داشت کمکی به او کند. قدمی جلو

رفت، کمی خم شد، پلک بست و بی‌حوصله و خواب‌آلود زمزمه کرد:

-خودت انجامش بده!

هانا جا خورد و مات ماند. از صحبت‌های جیران و شناختی که خودش از این مرد پیدا کرده بود، می‌دانست او چشم‌هرز و کثیف نیست؛ اما این رفتار... مانده بود چه عکس‌العملی نشان دهد که چشمان مهاد باز شد و ابروهایش کمی بالا رفت.

-لازم نیست با خودت کلنجاربری... می‌رم بالا، برام قرص و قهوه بیار... مرسی.

حرفش را زد و بدون کوچک‌ترین لبخند یا نرمشی از اتاق بیرون رفت. هانا نفس بلندی کشید و چشمانش را با حیرت چرخاند.

-واقعاً که آدم عجیبه! یه لحظه فکر کردم راست‌راستی می‌خواه ماساژش بدم!

.....
همه خسته از کار نظافت و مرتب کردن ویلا رفته بودند محوطه‌ی رو به ساحل و میز ناهارخوری هشت نفره را از داخل سالن برداشته و بساط شام را رویش می‌چیدند. قهوه

ترک را غلیظتر از حد معمول درست کرد و کنارش هم مسکنی گذاشت و به طبقه‌ی بالا رفت. آن قدر حواسش به نریختن قهوه در نعلبکی بود که وقتی پله‌های مدور را رد کرد، سرش گیج می‌رفت. پشت در نیمه‌باز سوئیت نفسی گرفت و لحظه‌ای پلک بست تا حالش جا بیاید؛ بعد چند ضربه به در زد و بدون دعوت وارد شد. تنها روشنایی اتاق، آباژوری آنتیک بود که فضا را به شدت دلچسب و رمانتیک می‌کرد. هانا دنبال مهراد چشم چرخاند و بالاخره او را در تراس، روی تاب دید. در کشویی را باز کرد و آهسته قدم به تراس گذاشت. چراغ‌های تراس تماماً خاموش بودند و فقط کمی نور از محوطه‌ی پایین فضا را از تاریکی درمی‌آورد.

هانا جلورفت و به چهره‌ی درهم مهراد خیره شد. در عمرش آدمی به این سخت‌کوشی ندیده بود! کسی که کارش را به شدت جدی می‌گرفت و دیگران را هم وادار می‌کرد همان قدر جدی باشند؛ از باغبان و مهماندار گرفته تا شریکش و سرمهماندار؛ غیر از آن خودش هم پا به پای همه می‌دوید تا همه چیز بی‌نقص و کامل باشد. اما جنس این خستگی معمولی نبود. هانا می‌توانست روح خسته‌ی این مرد را هم حس کند. کار و فعالیت نمی‌توانست مردی را که

عاشق شغلش بود این طور از پا بیندازد. او خوب می فهمید
سردرد میگرنی نتیجه ی یک ذهن آشفته و پریشان است.
-قهوه تون سرد نشه.

زمزمه وار و آرام گفتم تا اگر خواب بود بیدار نشود ولی
مهراد در جایش تکانی خورد و خودش را کمی روی
کوسن های بزرگ و کوچک اطرافش بالا کشید.

#پارت ۴۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-اول قرص رو بده که مغزم داره له می شه!
هانا سینی را روی دیواره ی سنگی باغچه گذاشت و قرص را
از لفافش خارج کرد و با لیوانی آب ولرم دست او داد. مهراد
با چشمان نیمه باز و خمار قرص را بلعید و باز روی تاب لم
داد که باعث حرکت خفیف آن شد. هانا لب باغچه
نشست و با احتیاط گفت:

-سردردتون حتماً عصبیه... شاید در حد من نباشه این حرف رو بزنم ولی زندگی بهم یاد داده هیچ چیز این دنیا ارزش حرص خوردن نداره.

مهراد نیشخند کم جانی زد و باز هم لای چشمانش را رو به صورت فیلسوف طورِ او گشود.

-تو مگه چه قدر زندگی کردی که همچین درسی ازش گرفتی؟!

هانا بلند شد و فنجان قهوه را سمت او گرفت و لبخند بزرگ منشانه‌ای زد.

-مگه نشنیدین عرض زندگی از طولش مهم‌تره؛ منم شاید زیاد زندگی نکرده باشم ولی تجربه‌های خوبی دارم... البته همه‌ش مال خودم نیست...

-یعنی به اون درجه از کمال رسیدی که از تجربیات دیگران استفاده می‌کنی؟!

-وقتی کوچک‌ترین بچه‌ی خانواده‌ای باشی که زندگی پرتلاطمی داشتن، چه بخوای و چه نخوای می‌افتی تو دیگ تجربه‌ها!

مهراد این بار از سر تعجب پوزخند واضح‌تری زد و پرسید:

-دیگ تجربه‌ها دیگه چیه؟

هانا دستش را جلوتر برد.

-سرد شد.

مهراد فقط فنجان را برداشت و کمی نوشید اما علی‌رغم سردردش همچنان منتظر شنیدن جواب بود. هانا دوباره سر جایش نشست و نگاهش را به آسمان بالای دریا دوخت. به لطف صافی آسمان، ستاره‌های روی دریا تا حدی دیده می‌شدند و لبخند بر لب او می‌آوردند. انگار آسمان با نشان دادن گوشه‌ای از عظمتش می‌خواست بگوید تو هم در بی‌نهایت کائنات ذره‌ای هستی حتی کوچک‌تر از این ستاره‌هایی که می‌بینی.

-دیگ تجربه‌ها یه دیگ بزرگ و عجیب غریبه... گاهی داغه، گاهی خنک... گاهی می‌جوشه، یه وقت‌ها هم آرومه...

منتظر جواب نشد و ادامه داد:

-بچه‌های آخر خانواده تو سن کم خیلی چیزها می‌بینن... مرگ عزیزانشون و مشکلات کوچیک و بزرگ خواهر و برادرها و بقیه‌ی آدم‌های فامیل... قضیه وقتی بغرنج‌تر می‌شه که پدر و مادرت هم بچه‌ی آخر خانواده باشن.

مهراد خیلی خوب نم اشک و بغض او را دید و نفهمید چرا دلش گرفت. به نظرش غم به این چهره‌ی شاداب نمی‌آمد! چهره‌ای که بعد از ظهری زیر نور تند خورشید می‌درخشید و از فرط هیجان و طراوت گل انداخته بود. هرگز ندیده بود کسی این‌طور از ته دل، بی‌غم و سرزنده لبخند بزند انگار دنیا همیشه بهار است و گل و بلبل. فکر کرد اگر هم دیده، این‌طور به چشمش نیامده است.

لحن غمگین دخترک، او را از عالم خودش بیرون کشید. در واقع دیگر سرش آن قدرها هم درد نمی‌کرد اما بدش نمی‌آمد به این بهانه او را کنار خود داشته باشد!

-من بچه‌ی اول خانواده هستم و شاید خیلی خوب نتونم درکت کنم ولی اینم بدون بار مسئولیتی که روی شونه‌ی بچه‌های اوله خیلی سنگین‌تره.

هانا متفکر سر تکان داد:

-انگار هیچ‌کس تو این دنیا راحت زندگی نمی‌کنه! البته بگم که من آدم خوشحالی هستم و فکر می‌کنم زندگی خوبی دارم و سعی می‌کنم داشته باشم...

مهراد با لحنی که انگار داد می‌زد حرف‌های هانا همه ادعا هستند، پرسید:

-چه طوری؟ به منم یاد بده چه طور سعی کنم.

-مثلاً درس خوندن، کار پیدا کردن و ازدواج دور و بری هام یادم داد حواسم جمع چه چیزهایی باشه.

-به منم بگو... در مورد درس و کار خودم تجربه دارم، اما هنوز ازدواج نکردم خانوم بزرگ. نصیحتم کن یه کم... بهم از ازدواج بگو.

هانا خندید و انگشت اشاره اش را سمت او که بی حال حرف می زد، تکان داد و ژست معلم ها را گرفت:

-خانواده ی طرف خیلی مهمه و اینکه...

بلند شد فنجان خالی را از دست او گرفت و لحنش دوباره برگشت.

-فعلاً از همین ساحل خوشگل و قهوه و هوای گرم لذت ببرید تا بعد!

مهرداد با خنده تقریباً روی تاب دراز کشید و چشم بست.

-باشه قبول اما بهت بگم که دیگ تجربه هات هنوز خیلی خالیه؛ خیلی!

با لحن خواب آلودی ادامه داد:

- تجربیات دیگران ربطی به تو نداره... فرق اینکه خودت تجربه کنی یا به نفر دیگه... مثل فرق کلاس حضوری و غیرحضوری... شاید تو هر دوش به چیزی تئوری یاد بگیری ولی رفتن به کلاس، چشم تو چشم شدن با استاد... سروکله زدن و رقابت با هم کلاسی‌ها... حتی مسیر رفت و آمدت کلی درس داره برات که تو هیچ کتابی ننوشتن... اینکه بگن به چیزی داغه و اینکه خودت از داغیش بسوزی دو تا مقوله‌ی کاملاً متفاوته.

هانا همان طور که فکرش درگیر حرف‌های او بود، شانه بالا انداخت و لحنش رنگ شیطنت گرفت:

-یه تجربه‌ی دیگه هم دارم که با گوشت و پوستم حسش کردم و به کمی تلخه... شب‌ها لب ساحل پر از پشه‌ست و فردا صبح به احتمال زیاد باید تو داروخانه‌ها دنبال پماد ضد خارش بگردید؛ البته قیافه‌ی آبله‌مرغونی رو فاکتور گرفتم!

#پارت ۴۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-آره خیلی وحشتناکه؛ منم تجربه کردم لعنتی رو!
 این را با درماندگی گفت و آخ و اوخ کنان، با سختی از جا
 کنده شد و جلوتر از او خودش را داخل اتاق انداخت؛
 سلانه سلانه سمت تخت رفت و بی توجه به دختری که آرام
 پشت سرش وارد اتاق شده بود روی تخت بزرگ وسط
 سوئیت ولو شد. هانا هم معذب از این همه احساس راحتی
 رئیسش، تند و پاورچین سمت در دوید؛ از اتاق بیرون زد و
 سینی و فنجان قهوه را جا گذاشت.

فصل پنجم

@Vip Roman

از صبح همه در تکاپو بودند. روی شن‌ها را صاف کرده بودند و تخته‌های چوبی گذاشته بودند تا مراسم عقد آریایی را آنجا انجام دهند، اما باقی مراسم در محوطه‌ی سنگ‌فرش شده‌ی مقابل ویلا بود که همچنان ویوی خوبی به ساحل داشت. از نظر هانا همه چیز رؤیایی و عالی بود؛ صندلی‌های رو به دریا، طاق گل‌آرایی شده با روبان‌های حریر سفیدی که از اطرافش آویزان بود و در هوا تاب می‌خورد، شمعدان‌های بزرگ و گل و گلدان‌های سفید و لیمویی.

هانا با لبخند از دور به نمای کلی محوطه نگاه کرد و ناگهان ذهنش جرقه زد. به نظرش آن عروسی می‌توانست رؤیایی و دلچسب‌تر از چیزی شود که مهراد تدارک دیده بود. به دنبال او چشم چرخاند و دید که مشغول چک کردن صندلی‌های جایگاه عقد است. سمتش پاتند کرد و هنوز چند قدم مانده بود به او برسد که مهراد سر بالا آورد و او را دید و دادش به هوا رفت:

-مراقب باش شن و ماسه نریزی رو فرش قرمز.

هانا راهش را کج کرد و جایی موازی با او ایستاد. میانشان چهار ردیف صندلی قرار داشت که آنها هم برای راحتی میهمانان روی فرش قرار داشتند.

-یه چیز مهم به فکرم رسیده. اگر این کارو کنید عالی می‌شه. مهرداد با حرکت دست از او خواست صبر کند و بعد نگاه دقیقی به ردیف صندلی‌ها انداخت تا کاملاً در یک راستا باشند. وسط فرش قرمز رفت و دوباره نگاه کرد و بالاخره با اخم‌هایی درهم دست به کمر گذاشت و از هانا پرسید:
این همه هیاهو برای چیه؟

هانا اصلاً قیافه‌ی ناراضی او را به روی خودش نیاورد و اصرار کرد:

-شما حرف منو بشنوید؛ پنج دقیقه بیشتر وقتتونو نمی‌گیرم. مهرداد ابرو بالا انداخت و کلمات را کشید:

-پنج دقیقه؟! می‌دونی چه قدر زیاده؟

وقتی دید فس و هیجان دخترک را خوابانده، لبخندش را خورد و با قدم‌هایی شمرده سمتش رفت و دستانش را در جیب‌های شلوار تابستانی خنکش فرو برد.

-تو دو دقیقه جمعش کن.

هانا دوباره هیجان زده شد و درحالی که باز هم مثل روز قبل صورتش گل انداخته بود شروع به حرف زدن کرد:

-تو فیلما دیدین با پارچه و چهار تا تیکه چوب آلاچیق درست می کنن؟ فکر کنین یه همچین جایی برای عروس و داماد آماده کنید. روی زمین فرش بندازید و دورشون رو یه عالمه کوسن و لیوان های شمع بذارید؛ از دور و بر آلاچیق هم روبان و تیکه های پارچه آویزون کنید که وقتی باد می آد تو هوا تکون بخورن. خیلی خوشگل می شه. مطمئنم عروس و دوماد حسابی سورپرایز می شن و وقتی عکس و فیلمشون رو بذارن توی شبکه های اجتماعی شون تشریفات شما هم معروف تر می شه. یعنی با یه تیر چند نشون می زنید! فقط باید به آقا شهرام بگم چهار تا تیرک چوبی بیاره و از یه پارچه فروشی هم حریر سفید و لیمویی بگیریم. کوسن و لیوانای شمع هم که تو خونه فراوونه.

مهراد کمی لب هایش را جمع کرد و درحالی که متفکر نشان می داد، گفت:

-یه نفس بگیر!

هانا لب هایش را میان دندان هایش گرفت و رها کرد و امیدوار به او خیره شد.

-اگر تمام مسئولیتش رو به عهده می گیری قبوله.

هانا بی اختیار جیغی از شادی کشید و دستانش را به هم کوبید و مهراد با همان حالت جدی ادامه داد:

-اگر نقصی پیش بیاد یا به موقع درستش نکنی....

در حالت معمول باید با اخراج تهدیدش می کرد ولی این کلمه بر زبانش نیامد. چند لحظه مکث کرد و بعد با حالتی که انگار خودش هم درست نمی فهمید چه می گوید ادامه داد:

-خیلی بد می شه! باید هر طور شده این کارو خوب و به موقع تحویل بدی. در ضمن یه چیزو یادت باشه، وظیفه ت رو جدی بگیر و بهش اهمیت بده حتی اگر خیلی ساده به نظر بیاد. اینو یه گوشه ی ذهنت داشته باش، کلاً برات خوبه! هر کسی هر کاری انجام می ده باید براش مهم باشه چون دغدغه و شغل خودش و وقتی جدی می گیرتش دیگران هم اونو و کارش رو جدی می گیرن.

به ساعتش نگاهی انداخت و لحنش محکم تر شد:

-سه ساعت وقت داری. خودت با شهرام می ری تا خریده ها درست باشه. جیران رو هم با خودت ببر.

-باشه، ممنون.

مهراد کف زد و تند و سریع گفت:

-بدو، بدو، خیلی گندی! سه ساعت وقت کمیه... زود باش.

هانا هول و دستپاچه از طرز حرف زدن و حرکات جنجالی او دوید سمت ویلا و در همان حال با صدای بلند جیران را صدا زد. مهراد پوزخندی زد و همان طور که نگاهش همراه او می‌دوید، فکر کرد اگر خوب از پشش بربیاید واقعاً می‌تواند سورپرایز جالبی برای عروس و داماد شود.

#پارت ۵۰

#رمان_فال‌نیک

#بیتا فرخی

.....
نزدیک دریا، جایی دورتر از هیاهوی مراسم، چهار تخت، با تزئیناتی سنتی گذاشته بودند. تخت‌ها همه از سه جهت دیواره‌هایی مشبک داشتند که پشتی‌هایی ترکمنی و کوچک با کوسن‌های از همان طرح را به آن‌ها تکیه داده بودند. هانا با کمک جیران بساط چای‌خانه را روی یکی از تخت‌ها چیده و خودش هم لباس محلی خواهر آقا شهرام را به تن کرده

بود و با ذوق به شاهکارش نگاه می‌کرد. حدود پنجاه متر جلوتر در امتداد خط ساحل، حریرهای بلند و کوتاه اطراف آلاچیق در هوا چرخ می‌خوردند و نور شمع‌های دور و بر و داخلش مثل نورا می‌درخشید. بعد از تمام شدن عکاسی عروس و داماد میهمانان با اشتیاق وارد آلاچیق می‌شدند و تکیه می‌زدند به کوسن‌ها و در آن فضای رمانتیک عکس می‌گرفتند. هانا هرگز آن نگاه آرام و معنادار رئیسش را فراموش نمی‌کرد وقتی فریاد شاد عروس به هوا رفت. شاید تحسین زیادی در آن نگاه نبود ولی مثل این بود که به آرامی بگوید "انگار فکرت بد نبوده!"

زن و مرد مسنی که روی یکی از تخت‌ها نشسته بودند از جا بلند شدند و با تشکر بابت چای خوش‌عطر، قدم‌زنان سمت جمعیت برگشتند. هانا به احترامشان ایستاد و با لبخند و تکان دادن آرام سر "خواهش می‌کنم"ی گفت و چند قدم سمت دریا رفت تا نسیم خوش نمناک را بهتر روی پوستش حس کند. لباسش کمی گرم بود اما به قول جیران چنان خوب به تنش نشسته بود انگار که یکی از ارباب‌زاده‌های دوران قدیم مازنی است. پلک بست و سعی کرد در آن هیاهوی جشن، گوش‌هایش به جز حرکت آرام امواج چیزی نشنود. در حال و هوای خودش بود که با

واضح شدن صدای صحبت کردن مردی حس کرد برای خودش هم میهمان آمده است. برگشت و دو مرد جوان را دید که روی یکی از تخت‌ها می‌نشستند و مثل هر کس دیگری که آن‌جا می‌آمد قصد داشتند دقایقی از شلوغی جمع دور باشند. دامن پرچین آبی‌اش را کمی بالا گرفت و با قدم‌هایی بلند سمت آن‌ها رفت.

-خوش اومدین... چای میل دارین یا دمنوش؟

یکی از مردها که هم‌سن و سال خودش به نظر می‌رسید و انگار حال و احوال درستی نداشت، سرتاپایش را برانداز کرد و روی چشمانش میخ شد و با لحنی کش‌دار گفت:

-یک دم با یک نوش! می‌شه؟!!

هانا لبخندش را جمع کرد و جدی شد و نیم‌نگاهی به مرد همراه او انداخت که گوشه‌ی لب‌هایش معنادار کج شده بود. سایه گفته بود به ندرت پیش می‌آید که میان میهمانان کسانی باشند که مزاحمتی مختصر درست کنند؛ در این صورت آن‌ها باید خوددار باشند و سعی کنند تا حد ممکن مانع پیش آمدن جار و جنجال شوند. تا همین چند دقیقه پیش هم گاهی جیران و سایه می‌آمدند و کمی کنارش می‌ماندند تا تنها نباشد. حالا مانده بود چه رفتاری باید

داشته باشد تا به قول سایه جار و جنجال درست نشود. در حالت عادی حتماً با اخم و تخم محل را ترک می‌کرد ولی حالا مجبور بود بماند.

-لباست خیلی باحاله! به این دامنا چی می‌گن؟ شلیته؟
هانا قوری را از روی سماور بزرگ طلایی برداشت و در استکان کمر باریک دو چای یکرنگ ریخت.

-شلیته کوتاه‌تره... نمی‌دونم به این مدل دامن چی می‌گن.
سؤال مرد عادی بود ولی لحنش همچنان روی اعصاب هانا خط می‌انداخت و جواب هانا هم تند و خشک بود تا حساب کار دستشان بیاید. سینی چای را روی تخت میان دو مرد گذاشت و خواست برود که همان مرد جوان‌تر دستی به پارچه‌ی دامنش کشید و هانا وحشت‌زده قدمی عقب گذاشت.

-فقط خواستم ببینم جنسش چیه... بی‌احترامی نکردم...
به دوستش نگاه کرد و انگار توهین بزرگی را تحمل می‌کند، چشمانش را گرد کرد و شانه بالا انداخت.
-کردم؟!

دوستش پا روی پا انداخت و کمی اخم کرد.

-شاید بهتر بود قبلش بگی می‌خواهی جنس پارچه رو ببینی ولی این عکس‌العمل هم برای کسی که در حال میزبانیه زیاده‌روی بود.

خون خورش را می‌خورد و در دل دعا می‌کرد از کوره درنرود. در عمرش مزاحمینی که با رعایت ادب می‌خواستند در دسر درست کنند ندیده بود. با خشمی کنترل شده گفت:

-معذرت می‌خوام که میزبان خوبی نیستم! می‌رم یه نفر بهتر از خودم بفرستم این‌جا.

خواست برود که مرد ایستاد و مانعش شد.

-نیازی نیست؛ ما فقط کنجکاو لباس هستیم... امشب عروسی پسردایی‌مونه و نمی‌خوایم کسی به خاطر ما سرزنش بشه... بیا بشین فقط یه کم گپ می‌زنیم.

هانا پلک بست و قدمی عقب گذاشت تا بوی زننده‌ی دهان مرد بیش از آن آزارش ندهد.

-اوه! چه پرسنل بداخلاقی! مگه این تشریفات مال مهاد نیست؟ چه‌طور خدمه‌اش این‌قدر ضعیف و عهد حجریه؟!

#پارت ۵۰

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

کمی دورتر مه‌راد که طبق عادت چشمش همه جا می‌چرخید با دیدن وضعیت مشکوک چایخانه، چند قدمی جلوتر رفت و چشمانش را بازتر کرد تا در آن فضای نیمه تاریک تشخیص دهد چه خبر است. معلوم بود هانا با آن دو مرد مکالمه‌ی خوشایندی نداشت؛ این را از رفتار دستپاچه و ابروهای به شدت درهم گره خورده‌اش می‌فهمید. ابروهای خوش‌فرمی که از همان روزهای اول همیشه باز و بی‌گره بودند؛ درست مثل آسمان صافی که هیچ ابری جرئت رد شدن از آن را نداشته باشد.

باز هم جلوتر رفت و نیم‌نگاهی به جایی انداخت که پیمان بی‌خبر از همه جا مشغول صحبت با یکی از مهمانداران بود. شرجی هوا را با نفس بلندی از سر استیصال به سینه کشید و پرسروصدا بیرون داد. گرچه در هیاهوی اطراف صدایی به گوش کسی نرسید اما کمی از بار کلافگی او کم کرد. به سمت پیمان قدم برداشت و وقتی به او رسید بی‌آنکه

کلافگی اش نما داشته باشد ضربه‌ای به آرنجش زد تا توجه‌اش را جلب کند؛ بعد با حرکت چشم به مهماندار دیگر اشاره کرد برود.

-یه نگاه به دور و برت بندازی بد نیست!

در هیاهوی جمعیت و موسیقی به زحمت متوجه حرف مهاد شد و با استفهام نگاهش کرد. مهاد با سرش به سمتی که هانا بود اشاره کرد. با وجودیکه خون خورش را می‌خورد و دوست داشت بدون فوت وقت به آن سمت هجوم ببرد، فکر کرد دست کم حالا باید حرکتی از این مرد می‌دید. پیمان نگاهی به آن طرف انداخت، کمی مکث کرد و بعد با افتادن چیزی پشت سرش برگشت و انگار به کل مهاد و منظورش را فراموش کند مشغول رفع و رجوع کردن ریخت و پاش میز پشتی شد.

کم کم کاسه‌ی صبر هانا لبریز می‌شد و نزدیک بود با پشت دست یکی محکم بخواباند در دهان آن مرد حراف که صدای مهاد از پشت سرشان آمد.

-شما این‌جا یید؟! یه ساعته دارم دنبالتون می‌گردم؛ یه برنامه برای رضا داریم که به جوون‌های پرانرژی نیازه. یاالله بجنبید بریم.

بعد بازوی مردی را که روبه روی هانا بود کمی محکم تر از حد عادی گرفت و او را عقب کشید و به مرد دیگر با سر علامت داد بلند شود. مرد مزاحم نیم نگاهی به هانا انداخت و معترض شد:

-باید پرسنلت رو عوض کنی مهرداد! این خانم اصلاً بلد نیست چه طور باید میزبانی کنه... نگاش کن... هنوزم اخم داره!

مهرداد سری به تأیید تکان داد و برای تمام کردن بحث، همان طور که او را همراه خود می برد جواب داد:

-پیگیری می کنم حتماً.

-من فقط خواستم در مورد لباسش برامون توضیح بده. مگه نه افشین؟

مرد دیگر که قدمی عقب تر می آمد تأیید کرد:

-آره... اما اون قشنگ گارد گرفته بود، انگار ما دو تا اوباش خیابونی هستیم. پرسنلت باید فرق مهمان مجالس رو با مزاحم خیابونی بدونه. بدبختانه تو ایران هنوز این چیزها جا نیفتاده. میزبان همیشه باید خوش رو باشه و احتیاجات مهمون رو برآورده کنه.

حالا به قدری از هانا دور شده بودند که دیگر صدایشان به گوش او نمی‌رسید اما همچنان در حال گله و شکایت بودند و مهاد با سختی خودش را کنترل می‌کرد تا از کوره درنرود. -بله هنوز تو ایران جا نیفتاده که مهماندار یه مراسم خانوادگی با مهماندار کافه و دیسکو فرق دارن!

بازوی مردی که هنوز در دستش بود محکم‌تر فشرد، طوری که مرد جا خورد و دستش را خواست عقب بکشد که موفق نشد. مهاد اما با همان پرده‌ی خونسردی که روی خشمش کشیده بود ادامه داد:

-همه می‌دونن تشریفات من روی پرسنلش حساسیت داره و امنیت مهمان و میزبان و کلاً گریه‌ای که اتفاقی از مجلسم رد می‌شه به عهده‌ی منه!

مرد باز هم تقلای کرد و بالاخره توانست بازویش را رها کند. با حیرت مقابل مهاد ایستاد و خواست چیزی بگوید اما چهره‌ی جدی و اخمی که عمیق و ترسناک ابروهای او را به هم دوخته بود اجازه‌ی ادامه‌ی بحث را نداد. افشین که حس می‌کرد هر لحظه ممکن است درگیری ایجاد شود، گفت:

-بی خیال! یادت نره عروسی رضااست. تعجب می کنم یه
همچین تشریفات چپی رو برای خودش انتخاب کرده!
مهراد نیشخند زد و گفت:

-بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید! مهموندارهای من اتفاقاً
خیلی باملاحظه و با پرستیژ هستن ولی در مورد من یه
خورده درست حدس زدی!

حرفش را که زد راهش را سمت دریا کج کرد بلکه صدای
امواج کمی روح پرتلاطمش را آرام کند. قبلاً هم پیش آمده
بود به هواداری از پرسنل، سیاستمداران دخالته می دادند اما
مطمئن بود اگر آنها کمی دیگر ادامه می دادند از مجلس
بیرونشان می انداخت؛ آن هم با سر و روی خونین!

#پارت ۵۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

آن سمت دیگر، هانا با افسوس و دلی شکسته رفتنشان،
گپ زدنشان و جدا شدنشان را آن قدر نگاه کرد تا آن

تصاویر در قطرات اشکش غرق شد و رویش را از آن‌ها چرخاند. سریع با نوک انگشت اشک‌هایش را گرفت و چند نفس بلند کشید. باید تا آخر عروسی سر جایش می‌ماند، بعد می‌توانست به مهراد توضیح دهد ماجرا از چه قرار بوده؛ البته خیال نداشت رئیسش را با کسی دربیندازد، فقط تا جایی توضیح می‌داد که او را خشمگین نکند. فکر کرد شاید هم خود او یک چیزهایی فهمیده بود چون در آن فضای نیمه‌تاریک هم هانا متوجه خشم نگاه او شده بود.

آخرین میهمانان و حتی عروس و داماد رفته بودند و اکیپ فیلم‌برداری مشغول جمع کردن وسایلشان بودند و مهراد و پیمان و علی هم دستوراتی به خدمه می‌دادند تا کم‌کم کارهای جمع‌آوری را انجام دهند. بین آن سه نفر همه‌جور دیگری از مهراد حساب می‌بردند، در واقع ناخودآگاه مقهور صدای قوی و رفتار محکم و در عین حال دوستانه‌اش می‌شدند و خواسته‌هایش را مو به مو انجام می‌دادند.

هانا هنوز روی تخت چای‌خانه دورتر از همه نشسته بود و تا آن لحظه به خوبی توانسته بود بر خود مسلط باشد و از میهمانانی که برای دمی آسایش و نوشیدن چای آمده

بودند با لبخند پذیرایی کند. اما حالا انگار انرژی‌اش تحلیل رفته بود و ناپی برای رفتن پیش دیگران نداشت. سایه که دنبال فرصتی برای استراحت می‌گشت از غفلت برادرش استفاده کرد و سلانه‌سلانه سمت او آمد؛ خودش را روی تخت انداخت و یکی از کوسن‌ها را زیر سرش گذاشت تا راحت دراز بکشد.

-وای مردم از خستگی! خوش به حالت بدو بدوی ما رو نداشتی.

-من که گفتم از وسط جشن جامونو عوض کنیم.

-نمی‌شه. مگه اخلاق آقا مهادو نمی‌دونی؟ از این کارها خوشش نمی‌آد. می‌گه تو کار باید سفت و سخت بود. تو شبت چه‌طور گذشت؟

هانا نفس عمیقی کشید و پاهایش را در شکم مچاله کرد و چانه‌اش را به زانوانش تکیه داد.

-زیاد خوب نبود... یادته گفته بودی اگر کسی مزاحمت ایجاد کرد باید مراقب رفتارمون باشیم و به‌هیچ‌وجه بی‌احترامی نکنیم؟

سایه که دختری هم سن و سال او بود و چند سالی می شد همراه برادرش برای مهراد کار می کرد، همان طور خوابیده سمت او چرخید و پرسید:

-خب؟ امشب کسی مزاحمت شد؟

-او هوم... راستش آقا مهراد به موقع رسید وگرنه ممکن بود کنترل مو از دست بدم.

سایه با "هین"ی بلند صاف در جای خود نشست و کوسن را در بغل گرفت و هیجان زده گفت:

-مگه دیوونه شدی دختر؟! هیچ کدوم از ما حق نداریم با مهمون بدرفتاری کنیم. فقط کافیه یه سروصدای کوچیک بشه تا مجلس به هم بریزه و عروسی طرف تبدیل بشه به یه خاطره ی بد. آقا مهراد و علی آقا و آقا پیمان حسابی رو این قضیه تأکید دارن که تا جای ممکن با کسی دهن به دهن نشیم و کار رو به خودشون بسپریم. نه فقط به خاطر مهمون ها، که به خاطر خودِ پرسنل. برای همینه آقا مهراد و پیمان چهار چشمی حواسشون به همه چیز هست. مخصوصا خود آقا مهراد. یه بار یکی تو یه عروسی سر به سر یکی از دخترها گذاشت اون قدر قشنگ و بی سر و صدا یارو رو سر جاش نشوند که خودِ داماد هم بعدا ازش تشکر

کرد. خدای امنیت پرسنل، برای هردوشون خیلی مهمه ولی خب ما هم تا جایی که می‌شه باید مواظب باشیم درگیری نشه.

هانا با عصبانیت گفت:

-یعنی بذاریم هر رفتاری دلشون خواست با ما بکنن و چون مهمون هستن ما هم خفه‌خون بگیریم؟!!

-آخه کار به این جاها نمی‌کشه. به هر حال آقا مهاد وقتی عروس و داماد رو می‌بینه تا حد زیادی متوجه سطح خانوادگی‌شون می‌شه و تا حالا هم خود من به جز دو سه مورد چیزی ندیدم که اون‌ها هم مزاحمت‌های ناجوری نبوده، طرف خواسته یه کم حرف بزنه؛ منم با یکی‌شون که عقلش به جا بود چند کلمه صحبت کردم و یکی‌شون رو که کله‌ش داغ بود به بهونه‌ی اینکه کار دارم، البته با لبخند و روی خوش، پیچوندم؛ بعدش هم آقا مهاد نداشت برم اون سمت پذیرایی کنم. خانم حبیبی که روز اول به همه‌مون تذکر داده حتی اگر بخوان بهمون دست‌درازی کنن تا جای ممکن باید بی‌سروصدا غائله رو ختم کنیم اما خب اصل کار رئیس‌مونه که اصلا با این حرف موافق نیست و گفته

هر چی شد اگر هم خودش نفهمید ما بهش بگیم. اون برای مشکلات، شیوه‌های خاص خودشو داره.

هانا از جا بلند شد، حرصی پوزخند زد و بی صبر و برآشفته رفت سراغ پیمان. حرف‌های سایه گرچه خوب و درست به نظر می‌رسید اما دلش گرفته بود چرا پیمان چیزی متوجه نشده است؟ حتی مهراد هم به عنوان کارفرما دیر رسیده بود. ذهنش بهانه‌گیر و اعصابش تحریک شده بود. می‌خواست ببیند پیمان در این مورد چه نظری دارد و اصلاً وقتی بفهمد دو نفر مزاحمش شدند چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. اصلاً از خودش گذشت، باید می‌فهمید پیمان تا چه حدی روی پرسنل زیر دستش تعصب دارد؟ باید از زبان خود او هم چیزهایی را که سایه گفته بود می‌شنید تا باورش می‌شد ارزش و منزلت کارکنان تشریفات چه قدر است.

#پارت ۵۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

پیمان در حال تنظیم درجه‌ی خنک‌کننده‌ی بزرگی بود که رو به محوطه‌ی پذیرایی گذاشته بودند. لحظه‌ای برگشت تا چیزی پرسد که متوجه شد هانا با قدم‌های بلند به سویش می‌آید. دامن بلند و پرچینش در هوا تاب می‌خورد و ریشه‌های روسری محلی‌اش روی پیشانی‌اش این سو و آن سو می‌رفت. پیمان چند قدم جلو رفت و با تعجب متوجه شد نگاه مستقیم و پر خشم هانا رویش منگنه شده و هیچ‌جوره جدا نمی‌شود! هنوز دو قدم مانده بود به هم برسند که هانا با لحن و تن صدایی کنترل شده پرسید:

-می‌خوام بدونم اگر کسی از مهمون‌ها برامون مزاحمت درست کرد دقیقاً باید چی کار کنیم؟

ابروهای پیمان در هم گره خورد و نزدیک‌تر آمد.

-کسی مزاحمت شد؟ !

هاناهمان طور چشم در چشم او با اعتمادبه‌نفس و بدون خجالت جواب داد:

-بله! و من سعی کردم بدون بی‌احترامی حد و حدودشون رو نشون بدم ولی اگر لازم بود....

-صبر کن ببینم. دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟ بیا بریم به جای خلوت‌تر برام تعریف کن.

وقتی خواست به طرف ساختمان برود، مهراد را پشت سرش دید که دست به سینه و طلبکار ایستاده بود.

-بذار همین‌جا تعریف کنه ببینیم چی شده.

هانا لحظه‌ای مردد شد اما فکر کرد او خودش هم آن‌جا بوده و تا حدودی از ماجرا خبر دارد پس با همان اعتماد به نفس گفت:

-دو نفر ظاهراً برای خوردن چایی اومدند ولی چایی نخورده پسر خاله شدن! سعی می‌کردن وانمود کنن خیلی مؤدب و جنتلمن هستن که البته خیلی هم بی‌ادب و کم‌شعور بودن! پیمان با خشم پرسید:

-چی بهت گفتن؟! کاری کردن؟

به جای هانا، مهراد با لحنی خونسرد جواب داد:

-وقتی من رسیدم خانم به خروار اخم و تخم داشت و اصلاً به نظر نمی‌رسید خواسته باشن مزاحمت جدی‌ای درست کنن. اصلاً بر فرض خواستن حرف بززن، چند دقیقه

هم صحبتی با دیگران از آدم چیزی کم نمی‌کنه! الان مگه با من یا پیمان حرف نمی‌زنی؟ اونم همینه.

حرفش را که زد به جای هانا خیره‌ی پیمان شد تا عکس‌العمل او را ببیند. پیمان فقط اخم داشت و نمی‌شد از رفتارش چیزی فهمید. نه خشم نه تعصب در وجودش نمودی نداشت. چیزهایی که مهراد با دقت دنبالشان می‌گشت! هانا ناباورانه چشمانش را گرد کرد و گفت:

-من تا دو روز دیگه هم می‌تونم با شما و پیمان همین‌طوری حرف بزنم ولی مدل حرف زدن اونا خیلی فرق داشت...
پوزخندی زد و ادامه داد:

-من مهماندار شما هستم و مسئولیت پذیرایی نه سرگرم کردن آقایون چشم ناپاک و چرب‌زبون!

مهراد بالاخره چشمش را از روی پیمان سُر داد روی او و کمی تَن صدایش را بالا برد:

-تو وظیفه‌ت مؤدبانه پذیرایی کردنه، نه اخم تخم و یکی به دو کردن با مهمونا. اگر خیلی بهت سخت می‌گذشت می‌تونستی به یه بهانه‌ای ازشون فاصله بگیری نه اینکه طوری باهاشون رفتار کنی انگار اراذل و اوباشن!

-ببخشید انگار من بدهکار هم شدم!

علی قدمی جلو آمد تا میانه‌داری کند و پیمان با نگرانی خواست حرفی بزند که مهراد دستش را سمت آن‌ها بالا آورد تا سکوت کنند، بعد قدمی جلوتر آمد و در نیم‌متری هانا ایستاد. می‌دانست زیاده‌روی می‌کند اما لازم بود کمی تند برود تا یک چیزهایی هم به خودش ثابت شود هم به هانا! صدایش را پایین‌تر آورد اما لحنش را همچنان پرتوبیخ نگه داشت.

-کاری باهات کردن؟ حرف بی‌ربطی زدن؟ به من گفتن از همون اول تو قیافه بودی و وقتی در مورد لباس‌ت سؤال پرسیدن گارد گرفتی. جریان چی بود که نتونستی یه کمی محترمانه‌تر رفتار کنی؟! می‌دونی اگر به موقع نمی‌رسیدم و بحثون بالا می‌گرفت چه اتفاقی می‌افتاد؟ حتی اگر بهت حرف بی‌ربط هم زدن باید فقط از اون‌جا می‌رفتی... تو حق نداری به خاطر خودت بهترین شب زندگی دو تا آدم رو خراب کنی.

هانا درحالی که از شدت خشم و شرم و ناباوری دندان برهم می‌سایید، خیره‌ی مردی بود که تا همین چند دقیقه پیش در چشمش کاردرست‌ترین و بهترین رئیس دنیا بود.

-الان این نگاه یعنی چی؟ ما همه مون این جا حرفه‌ای کار می‌کنیم نه بر پایه‌ی احساس. شاید بی‌رحمانه باشه ولی برای موفقیت باید پوستمون رو کلفت کنیم. اگر می‌خوای تو هر کاری پیشرفت کنی باید یاد بگیری که به وقتش پا رو غرورت بذاری؛ نه اینکه بذاری شخصیتت پایمال بشه ولی صبر و تحمل و دندون سر جیگر گذاشتنم یکی از رمزهای موفقیتیه. حالام لازم نیست قانعم کنی مقصر نیستی، فقط برو به حرف‌های من و رفتار خودت فکر کن.

حرفش که تمام شد نیم‌نگاهی معنادار به پیمان انداخت و راهش را گرفت و رفت. هانا همچنان دندان برهم می‌فشرد و مشت‌هایش را طوری گره کرده بود انگار آماده است در دهان مهراد بکوبد. پیمان متأثر از حرف‌های مهراد و حالت عصبی هانا، آب دهانش را فرو داد، دستی به شانه‌ای او زد و با ناراحتی گفت:

-می‌دونم تو دختری نیستی که بی‌خودی به کسی پیری... حق داری عصبانی باشی؛ مهراد هم همیشه روی کارکنانش حساسه و از این جور موارد راحت نمی‌گذره... تعجب می‌کنم از این برخوردش. حالا من بعداً باهاش حرف می‌زنم... هانا...

#پارت ۵۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

روبه رویش ایستاد و به چشمان خون گرفته و نمناک هانا
خیره شد و بیشتر از قبل چهره درهم کشید.

-برو تو یه کم استراحت کن... بذار سر فرصت در موردش
صحبت کنیم.

هانا به رویش پوزخند تلخی زد و با حرص گفت:

-فکر کردی من یه دقیقه دیگه تو این خراب شده
می مونم؟!

دوباره مثل زهر تک خندی زد، بعد با قدم هایی بلند سمت
ویلا رفت و پیمان را هاج و واج برجا گذاشت. چند
مهمانداری که دور و بر بودند هنوز حواسشان به آن ها بود
و وقتی صدای بلند پیمان را شنیدند نگاهی معنادار با هم رد
و بدل کردند و علی پوفی کلافه کشید و رفت سراغ مهراد.

-صبر کن هانا. دیوونه‌ای تو مگه؟!

با فریاد او جیران که بی‌خبر از همه جا تازه از سرویس بهداشتی بیرون آمده و در آستانه‌ی ورود به محوطه بود متوجه جو آشفته‌ی دور و برش شد. راه هانا را سد کرد و با نگرانی پرسید:

-چی شده هانا؟ این چه وضعیه؟!

هانا پلک بست و پیمان آمد کنارش ایستاد و خیلی جدی و محکم گفت:

-باشه، عصبانی هستی، ولی یادت نره من و جیران مسئولیت تو رو قبول کردیم؛ برو استراحت کن تا یه کم فکرت آروم بشه.

همین حرف انگار درون هانا را بیشتر به هم ریخت که بدون حرفی راهش را کشید از کنار جیران گذشت و وارد اتاق مشترکش با او شد. جیران حیرت‌زده پرسید:

-چی شده؟ این چرا این طوریه؟

پیمان کلافه گفت:

-مهراد باهاش تند حرف زد. ولش کن بذاریه کم تنها بمونه، بعد برو نذار خودخوری کنه.

شانه‌های جیران از فرط درماندگی آویزان شد.

-می‌تونم تصور کنم چه‌طوری باهاش حرف زده! حالا مگه چی شده بود؟ هانا که امشب اصلاً تو چشمش نبود؛ کسی چغلیشو کرده؟

پیمان بی‌رمق دستی به سرش کشید.

-الان اصلاً حوصله‌ی تعریف کردن ندارم، از خودش پرس. همان موقع مهراد و پشت سرش علی وارد سالن شدند. مهراد نیم‌نگاهی به خواهر و برادر انداخت و بی‌توجه به نگاه پر از حرف و دلخوری جیران به طرف پله‌ها می‌رفت که در اتاق هانا باز شد و او ساک به دست بیرون آمد و با دیدنش لحظه‌ای مکث کرد. هر دو انگار با همان نگاه برای هم شاخ و شانه می‌کشیدند. جیران پرید جلو و صدایش را بالا برد:

-زده به سرت؟! ساک چرا برداشتی؟!

-می‌رم به آقا شهرام بگم برام آژانس بگیره؛ برمی‌گردم تهران. آن‌قدر قاطع و مصمم آن حرف را زد که مهراد از این همه جدیت او خنده‌اش گرفت! پیمان عصبانی شد و جیران با بی‌چارگی جلورفت تا مانعش شود.

-چرند نگو هانا... بیا بریم تو اتاق با هم حرف بزنیم.

پیمان هم کلافه و عصبی به او تشر زد:

-هر چیزی حدی داره. عصبانی هستی، باشه، ولی تو دست ما امانتی، فردا با هم برمی گردیم.

هانا ناامیدانه نگاهش کرد. دلش می خواست آن قدر برای این مرد ارزش داشت که دستش را می گرفت و شبانه از آن ویلای نحس می بردش، ولی پیمان مثل همیشه عاقلانه رفتار می کرد، نه احساسی. چه توقعی داشت؟ اینکه او برایش غیرتی شود و جلوی روی مهراد بایستد؟ یا تهوتوی قضیه را درآورد و برایش سینه سپر کند؟! مگر نه اینکه می دانست احساسش یک طرفه است؟ مگر نیامده بود تا پیمان او را ببیند؟ پس چرا حالا این قدر عصبانی و ناامید بود؟! حس می کرد یک ثانیه هم در این ویلا دوام نمی آورد. مسلماً خیال نداشت نصفه شبی راهی تهران شود و می خواست با کمک آقا شهرام به یک هتل برود ولی دوست داشت پیمان نگرانش شود و دنبالش بیاید و آرامش کند. می خواست ببیند تا کجا به خاطرش پیش می رود.

-من می برم! -

هر سه حیرت زده برگشتند و به مهرداد که خونسرد به
 نرده‌های راه‌پله تکیه زده بود نگاه کردند و او با همان تسلط
 شانه بالا انداخت و ادامه داد:

-مگه نمی‌خوای بری تهران؟ نکنه به خودت یا به من شک
 داری؟

#پارت ۵۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هانا ابرو بالا انداخت.

-با شما پیام؟! فکر کنم یادتون رفته همین چند دقیقه پیش
 چه حرف‌هایی بهم زدید؟!

مهرداد پاهایش را ضربدری گذاشت و حق به جانب گفت:

-بهت برخورد؟ هوم؟ خانوم تو پر قو بزرگ شدن؟

علی آمد کنار مهرداد و زمزمه کرد "بی خیال!" و پیمان
 گوشه‌ی لبش را از داخل گزید.

-مهراد خراب‌ترش نکن.

مهراد رو به پیمان کرد و انگار رفتارش خیلی عادی باشد، گفت:

-چی رو خراب نکنم؟ مگه نیومده کار کنه؟ کار کردن ساده‌ست؟ چی فکر کرده؟ قراره مثل پرنسس‌ها باهاش رفتار بشه؟ خود تو چه‌طوری به این‌جا رسیدی؟ من چی؟ هان؟ تا یکی بهمون گفت بالای چشمت ابروئه زدیم به چاک؟! همین علی... با اینکه پسرعموی منه بهش گفتم فکر نکن چون دانشجو هستی و فامیلمی بهت آسون می‌گیرم.

یک دستش را باز کرد و سمت هانا بالا و پایین برد و صدایش را کلفت کرد.

-این همه غرور و تیتیش‌مانی بودن تو این کار معنی داره؟... اون جوری نگام نکن دخترا! داری با چشمت پاره‌پورهم می‌کنی! اوکی باشه، دعوا می‌خوای؟

پیمان تن صدایش را برای اولین بار رو به او بالا برد:

-مهراد بس کن!

دلش ریخت اما همین را می‌خواست. اینکه ببیند پیمان چقدر برای این دختر غیرت و تعصب خرج می‌کند! باید زودتر تکلیف را مشخص می‌کرد و حالا بهترین فرصت بود و حتی شده با خراب کردن خودش می‌خواست پیمان را محک بزند؛ پس سمت او براق شد:

-چیه؟ نکنه می‌خواهی برای خواهر دوستت یقه جر بدی؟! پیمان بدون اینکه اشتباه چند باره‌ی او را د رمورد نسبتش با هانا گوشزد کند، گفت:

-داری خیلی زیاده‌روی می‌کنی.

آن لحن پر تحکم ذره‌ای او را از موضعش پایین نیاورد. تکیه از نرده برداشت و به طرف هانا رفت که از چشمانش آتش می‌بارید.

-بیا بریم ببینم حرف حسابت چیه!

این را گفت و جلوتر از او سمت ساحل رفت و هانا هم چشم از پیمان گرفت و بی‌توجه به جیران که صدایش می‌زد ساکش را زمین کوبید و دنبال او راه افتاد. کلی حرف در دلش تلنبار شده بود و از طرفی به خاطر رفتار معقولانه و قابل پیش‌بینی پیمان هم حسابی دل‌چرکین بود. حتم داشت اگر

آن جا می ماند تا صبح پلک برهم نمی گذاشت. جیران راست می گفت؛ زده بود به سرش! اگر بنا بود از سر اجبار بماند باید کمی خودش را خالی می کرد. این رفتار و این همه توهین را به هیچ عنوان حق خودش نمی دانست، حتی بدش نمی آمد اخراج شود!

مهراد با قدم های بلند روی شن ها گام برمی داشت و سمت تخت های چایخانه می رفت و هانا هم دامنش را بالا گرفته بود تا راحت تر حرکت کند. به محض رسیدن از فرط گرما جلیقه ی سیاه رنگش را درآورد و روی تخت انداخت و پشت بندش از شر روسری بزرگش خلاص شد تا نفسش بالا بیاید. بعد لحظه ای به پشت سر برگشت. همان طور که حدس می زد جیران و پیمان از دور نگاهشان می کردند.

مهراد ایستاد و سمت او چرخید تا حرف بزند که با دیدن سر بدون پوشش او لحظه ای فکر کرد کاش موهایش را این قدر محکم نبسته بود! اما زود به خودش آمد و با اخم هایی که هنوز در هم گره خورده بود، پرسید:

-خب؛ این همه هیاهو برای چیه خانم؟

هانا به او که کتش را کنار جلیقه ی او انداخته و دست به سینه ایستاده بود، نگاهی انداخت و گفت:

-تو هر دادگاهی به متهم و شاکی اجازه‌ی حرف زدن می‌دن، چرا تو دادگاه شما فقط شاکی حق حرف زدن داره؟ یعنی هیچ اهمیتی نداره که اون دو نفر با من چه رفتاری داشتن؟! -معلومه که داره، ولی رفتار متقابل تو هم خیلی مهمه. بهت متلک انداختن؟ خواستن باهات خوش و بش کنن؟ البته که غلط زیادی کردن، ولی تو هم نباید اون جا می‌ایستادی. باید سریع می‌گفتی همین الان بهت اشاره کردن و باید بری، به همین سادگی! گوش کن، من از پرسنل نمی‌خوام با مهمون‌ها گرم بگیرم، فقط می‌خوام سیاست داشته باشن؛ چون قرار نیست به خاطر چند نفر آدم عوضی خاطرات دو تا خانواده‌ی محترم خراب بشه. نمی‌دونم چرا فهمیدنش این همه سخته برات؟! اما... اما مطمئن باش من چهارچشمی حواسم به همه کس و همه چیز هست و نمی‌ذارم حق از کسی ضایع بشه. همون‌طور که اومدم و نجات دادم. شاید ندونی ولی هیچ پرسنلی به قدر پرسنل من تو امنیت و راحتی کارش رو انجام نمی‌ده. می‌تونی از بچه‌های پر سابقه که با جاهای دیگه هم کار کردن پرسی. حالا می‌فهمی تو هم باید همون قدر که من هواتو دارم هوای من رو داشته باشی؟

هانا متوجه جمله‌ی دو پهلوی او نشد؛ گذاشتش به حساب یک حرف کلی و مستأصل روی تخت نشست و غم به جای خشم آمد و صورتش را گرفته کرد. انگار چهره‌ی بهاری‌اش لحظه‌ای گرفتار رگبار شده بود و حالا ناگهان ابرهای سیاه کنار می‌رفتند و سایه‌روشنشان به شکل اندوه‌باری روی چشمان او رد می‌انداخت.

#پارت ۵۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-فهمیدنش سخت نیست... تلخه!

مهراد متأثر از این تغییر ناگهانی، لب پائینش را لحظه‌ای میان دندان گرفت و خودش هم روی تخت دیگر رو به دریا نشست؛ دست‌هایش را عقب تکیه داد و پاهایش را دراز کرد و ضربدری روی هم انداخت. فکر کرد همین لحظه وقتش است این دختر را کمی به خودش بیاورد و حدسیاتش را به یقین نزدیک‌تر کند.

-هدف واقعی تو از اومدن به این جا چیه؟

سؤال ناگهانی مهاد که خیلی راحت و دوستانه پرسیده شد، نگاه هانا را سمت نیم رخ او چرخاند.

-از دود و دم تهران خسته شده بودم، خواستم یه آب و هوایی عوض کنم همراهتون اومدم شمال.

نگاه گوشه چشمی و معنادار مهاد به او فهماند دستش را خوانده است، پس شانه بالا داد و گفت:

-دلیلش چه اهمیتی داره؟

-فکر کنم مهم ترین دلیلت پیمان باشه.

قلب هانا مثل توپ خواهرزاده اش رها شد و انگار در تاریک ترین نقطه‌ی وجودش افتاد. این مرد چه طور می توانست به راحتی در مورد چنین مسئله‌ی مهمی حرف بزند؟! مهاد وقتی سکوت او را دید دنباله‌ی حرفش را با همان خونسردی دیوانه کننده گرفت:

-رفتار جیران و کارهای خودت تابلوئه! عجیبه که پیمان تا حالا نفهمیده؛ شایدم فهمیده و به روی خودش نمی آره... من خیلی وقته با پیمان کار می کنم ولی روابط دوستانه مون بیشتر در حد کارمونه؛ یعنی از روابط خصوصیش خبر ندارم

و به مسائل احساسیش هم وارد نیستم چون هیچ کدوممون اهل درد دل کردن نیستیم. فکر نمی‌کنم خود تو هم چیزی در مورد حسش بدونی... در واقع این اصلاً به من ربطی نداره ولی اگر نیت جدیه باید صبرت رو ببری بالا... چون به نظرم این آقا پیمان خیلی پرته! چی خوندی؟ هانا گیج و مضطرب از شنیدن این حرف‌ها و سؤال بی‌ربط آخر او مثل ربات جواب داد:

-گرافیک کامپیوتر.

-برای همین ذهنت آماده و خلاقه... یعنی فقط به خاطر پیمان اومدی این جا یا اینکه کار هم پیدا نمی‌کردی؟ برای فرار از سؤال اول، دومی را سریع جواب داد:

-برای یه شرکت تبلیغاتی و دو تا انتشارات کار می‌کنم. طراحی لوگو، کارت، فتوشاپ و طراحی جلد... خوبیش اینه تایم منظم نداره و هر وقت تو خونه باشم می‌تونم انجامشون بدم.

هنوز گیج می‌زد و رویش نمی‌شد به حرف‌های او در مورد پیمان جوابی بدهد. مهرداد هم اصراری نداشت تأیید او را بگیرد. آن قدر همه چیز برایش واضح بود که نیازی به

توضیح نمی‌دید. چشم‌های روشنِ این دختر موفرفری با آن صورت برافروخته و مهربانی و درک ذاتی‌اش به دنبال پیمان بود و جیران هم داشت خودش را به آب و آتش می‌زد تا این دو را به هم نزدیک کند و این یعنی خانواده‌ها هم موافق این رابطه بودند، پس فقط می‌ماند پیمان که اگر دل به این دختر نمی‌داد عجیب بود! در واقع تا همین‌جا هم عجیب بود که دل‌باخته نشده بود! این افکار در عرض چند ثانیه از ذهنش گذشت و شانه‌هایش به نشان بی‌تفاوتی تکانی خورد.

-تو حالت نرمال باید به اخراجت فکر کنم یا اینکه بخوام آبرومندانه استعفا بدی ولی اگر بخوای می‌تونی بمونی... فقط دیگه جلوی همه پشت سر مهمونا حرف نزن و تو روی منم و اینستا؛ مخصوصاً جلوی دیگران.

هانا بلند شد و با آن لباس محلی که دیگر تحملش سخت می‌نمود، آمد بین مهراد و دریا ایستاد اما نگاهش را از او دزدید و شل و ول گفت:

-من فقط خیلی عصبانی بودم که به مهموندارها اهمیتی داده نمی‌شه.

مهراد خونسرد سرش را بالا گرفت و خسته و بی‌حوصله گفت:

-حق نداری پشت سر مهمونا حرف بزنی! وقتی مزاحمت شدن به یه بهانه بیا پیش من بهم بگو؛ مطمئن باش حقشونو به روش خودم کف دستشون می‌ذارم. فکر کنم ده بار امشب اینو تکرار کردم! باور کن تو عمرم این قدر یه حرف رو در عرض ده دقیقه به یه نفر نگفته بودم!

هانا بیشتر از قبل اخم کرد و دو طرف دامنش را گرفت و کمی بالا آورد و با احتیاط گفت:

-اگر ممکنه... یعنی من دیگه دوست ندارم لباس محلی بپوشم یا مسئول چایخونه باشم... خیلی خوب می شه برم آشپزخونه... البته لطفا...

مهراد هم بلند شد و با لبخندی کمرنگ و مهار شده، دست در جیب به سمت ویلا برگشت و با صدایی که به گوشش برسد، گفت:

-تو در جایگاهی نیستی که مسئولیت رو مشخص کنی! دستش را بالا برد و انگشتش را در هوا تکان داد:

- پاتواز حدت درازتر نکن!

#پارت ۵۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

کلافه از تخت پایین آمد و از روی درآور بسته‌ی سیگار و فندکش را برداشت. قبل از خواب دو تا کشیده بود و حالا باز هم یکی می‌خواست. عادت به کشیدن چند سیگار پشت هم نداشت ولی امشب این استوانه‌های کوچک مضر و تلخ بدجور او را به خود می‌خواندند. راه گرفت سمت تراس و همان طور که سیگار را گوشه‌ی لب گذاشته بود و فندک می‌کشید، تا نرده‌ها رفت و خیره شد به سیاهی دریا. روز خسته‌کننده‌ای را پشت سر گذاشته بود و در حالت معمول باید هفتمین پادشاه را خواب می‌دید ولی به طرز اعصاب‌خردکنی خواب از سرش پریده بود. در واقع به برکت وجود یامی آن چند شب درست خوابیده بود و حالا هم دوباره فکرش رفته بود سمت آن دختر بچه‌ای که مثل سنگی بزرگ افتاده بود وسط زندگی‌شان.

با دیدن شخصی که کنار ساحل قدم می‌زد توجه‌اش جلب شد. مسلماً او کسی غیر از دختر عصبانی و مستأصل

جمعشان نمی‌توانست باشد. آن موهای مجعد که در هوا پخش بود حدسش را به یقین بدل کرد؛ پُکی عمیق از سیگارش گرفت؛ نفس پردودش را رها کرد و سیگار را در خاک باغچه‌ی کنار دستش فرو برد. عجیب بود بخواهد به این دختر فکر کند اما ناخواسته زیر لب زمزمه کرد "پیمان احمق!" و پاهایش او را سمت ساحل کشید!

خیلی زود هانا را دید که وارد آلاچیق پارچه‌ای شد و روی یکی از کوسن‌ها نشست و زانوانش را بغل گرفت. شمرده و آرام جلورفت و از ذهنش گذشت این دختر ساعت دو بعد از نیمه‌شب در این تاریکی، تک‌وتنها به چه چیز فکر می‌کند... به پیمان؟ یا به بحث چند ساعت قبل؟ شاید به هر دو... شاید هنوز عصبانی است که هم متلک شنیده و هم ملامت شده... یا اینکه توقع داشته پیمان برایش یقه پاره کند و به هواخواهی او مقابل رئیسش بایستد؟ پوزخندی زد و زمزمه کرد "دختر همه‌شون تو رؤیا زندگی می‌کنن!" بعد صدایش را بالاتر برد طوری که هانا هم بشنود:

-سلام دنیا!

صدایش در میان امواج آرام دریا به گوش هانا رسید و او را هوشیار کرد. دخترک داشت صدایش را در گوشی ضبط می کرد و مشغول درددل برای خودش و دریا بود که برگشت و با دیدن او معذب شد. دو طرف یقه‌ی شومیز نخ‌اش را که روی رکابی‌اش سُر خورده بود بالا کشید تا لختی شانه‌هایش را بپوشاند. مهراد نگاهش را به دریا داد تا او راحت خودش را جمع‌وجور کند. اینکه او راز دلش را فهمیده بود هیچ به مذاق هانا خوش نیامده بود و اوقاتش را تلخ می کرد و امیدوار بود مهراد آن قدر درک از خودش نشان دهد که دیگر آن موضوع را به رویش نیاورد، اما با جمله‌ی بعدی او متوجه شد توقعش بی جاست!

- فکر کردی پیمان به خاطرت قید کارش رو می زنه؟

آمد به قسمت بیرونی یکی از تیرک‌هایی که حریرهای سپید دورش می رقصیدند تکیه داد و دنباله‌ی حرفش را با لحنی مطمئن تر گرفت:

- این چیزها فقط تو فیلم و سریال‌هاست... از خیال بیا بیرون و واقعیت رو ببین... هیچ مردی به راحتی روی کار و آینده‌ش ریسک نمی کنه.

هانا ترجیح داد سیاهی روبه‌رویش را نگاه کند و بی تفاوت به نظر برسد:

-برام مهم نیست.

مهراد شوخی و جدی‌اش معلوم نبود و فقط خودش می دانست از درون حرص می خورد.

-اوه! یه همچین جواب دندون شکنی به عمرم نشنیده بودم! به نظرم یه کم بیشتر فکر کن. اصلاً شاید بهتره به جای جواب دادن به من دنبال یه راه خوب برای خودت باشی.

هانا مصرانه نگاهش به روبه‌رو بود و تصویرش درحالی که روی کوسن‌های بزرگ و کوچک سفید، میان حریرهای رقصان در نسیم ملایم دریا نشسته بود، چیزی بین خیال و واقعیت به نظرش می رسید. رنگ نگاه مهراد حالا جدی شده بود ولی صدایش همچنان تند و تیز به گوش می رسید.

-بذار یه راهنمایی کوچیک بهت بکنم... چه‌طوره قضیه رو از دید اونم ببینی... بعدش دنبال نشونه باشی؛ مثلاً...

داشت فکر می کرد که هانا سرش را بالا گرفت و چپ‌چپ نگاهش کرد تا زبان به دهان بگیرد ولی همین نگاه او را

جری‌تر کرد و میل به شیطننت و سربه‌سر گذاشتن با این دختر در دلش بیشتر از قبل زیانه کشید.

-ببینی اصلاً از دخترهایی سبک تو خوشش می‌آد... این طوری شلخته و به هم ریخته!

چشمان هانا گرد شد و مهراد بی‌تفاوت دنباله‌ی حرفش را گرفت:

-چه مدل اخلاق و رفتاری دوست داره؟... کارهات رو جدای از درست و غلط بودن می‌پسنده؟ بی‌فکری‌های گاه و بی‌گاهت رو... ساده بودن یا خونگرم بودن رو... یا اصلاً از ظاهرش خوشش می‌آد؟
لحنش را شوخ کرد و لبخند زد:

-مثلاً از این موهایی که ولشون کنی هوا می‌رن، نمی‌دونی تا کجا می‌رن! یا بریم از زاویه دیگه به قضیه نگاه کنیم...
امشب بهترین فرصت بود تا محکش بزنی؛ می‌تونست برات غیرتی بشه یا دست کم یه ذره تعصب نشون بده.

#پارت ۵۷

#رمان_فال‌نیک

#بیتا فرخی

پایش را طبق عادت ضربداری گذاشت و تکیه‌اش را بیشتر به تیرک داد و با همان حالت پرمدها خواست بیشتر نطق کند که ناگهان تیرک از جا درآمد و فریاد هانا همزمان شد با کله‌پا شدن مهراد به داخل آلاچیق و ریختن آوار پارچه بر سر و روی هردویشان! مهراد گیج و گنگ میان پارچه‌ها گم شده بود و تنها فکرش این بود که مبادا تیرک به سر هانا خورده باشد؛ پس همان طور که تقلا می‌کرد خودش را بیرون بکشد، هیجان‌زده و نگران فریاد می‌زد:

-هانا! هانا! خوبی؟ طوریت نشده؟ هانا...

هانا که فهمیده بود او هول شده و خودش هم دست‌وپایش را گم کرده بود، سعی کرد صدایش را پیدا کند و زودتر او را که انگار در مرز سخته بود نجات دهد:

-خوبم، خوبم... آجر که نریخته رو سرمون!

وقتی بالاخره هر دو به خودشان آمدند شروع کردند به تلاشی حساب‌شده‌تر بلکه از میان توده‌ی پارچه‌ها خلاص شوند. تیرک‌ها روی هم افتاده بودند و همین باعث شده

بود تکه‌های بزرگ و کوچک حریر و کتان در هم بیشتر گره بخورند. در این میان چند باری دست و پایشان به هم خورد. هانا با تصور موقعیتش سعی کرد از زیر آن حجم نرم و سفید بیرون بخزد.

دراز کشید و در حال کنار زدن کوسن‌ها راهش را باز کرد. مهراد که نشسته بود و با تکان دادن دست‌هایش کورکورانه دنبال او می‌گشت دستش بی‌هوا روی کمرش نشست. حالا که خیالش بابت سلامت او راحت شده بود دوست داشت کمی بیشتر بازی کند! چند ضربه‌ی آرام به کمرش زد و گفت: -چرا خوابیدی؟ مطمئنی خوبی؟

در عمرش آدمی تا این حد راحت و بی‌ملاحظه ندیده بود! تنش مورمور شد و قلبش بیشتر ضربان گرفت؛ همان هم باعث شد داغ شود و برای اینکه سر مهراد فریاد نکشد لب به دندان بگیرد. می‌خواست جلو برود ولی با دستی که خیال نداشت از روی پشتش برداشته شود، هر حرکتی رو به جلو می‌توانست فاجعه‌ای به بار آورد! بالاخره کنترلش را از دست داد و با حرص غرید:

-می‌شه دستتو برداری؟! دارم سعی می‌کنم برم بیرون از این خراب شده!

مهراد که فقط به قدر چند ثانیه دستش پایین مانده بود، با صورتی خندان دستش را به حالت تسلیم بالا برد اما نگذاشت او متوجه نشاطش بشود.

-چه خوب می گی خراب شده! واقعاً هم خراب شد همه چیز!

هانا زیر لب "بی مزه" ای نثارش کرد و بالاخره زودتر بیرون آمد و پارچه ها را عقب کشید تا مهراد هم آزاد شود. هنوز معذب بود اما وقتی مهراد مثل بچه ای از لابه لای حریرها سر بیرون آورد هر دو با دیدن وضعیت آشفته ی هم آرام و شرمنده شروع کردند به خندیدن. شرجی هوا و جریان الکتریسیته دست به دست هم داده و ظاهر جالبی برایشان درست کرده بود. مهراد ایستاد و چند مرتبه به موهایش که با وجود کوتاهی به هم ریخته شده بود، دست کشید و هانا تلش را روی سر مرتب کرد. هر دو از پارچه ها گذشتند و روی شن ها ایستادند. مهراد دستی به سر و لباسش کشید و خنده اش را جمع کرد.

-خوبه رو سر عروس و داماد نیفتاد!

-امکان نداشت! چون داماد خیلی آروم بود و به نظر نمی رسید اهل سخنرانی کردن باشه!

نگاه متعجب و شوخ مهرداد روی چهره‌ی سرخ او چرخید و کنار لب‌هایش را قوس داد.

-بله، به نظرم عروس هم آدمی نبود که سخnrانی لازم داشته باشد!

-به خاطر اینکه داماد آدم بی‌منطقی به نظر نمی‌اومد که مجبور باشد خودشو توجیه کنه!

مهرداد با نگاهی که هنوز روی او میخ بود قدمی جلو رفت و مقابلش ایستاد؛ گوشه‌ی لبش را جوید و صدای آرامش میان امواج دریا نصفه و نیمه به گوش هانا رسید.

-عادت ندارم... ولی... خوبه... باشد.

خواست بگوید دوباره تکرار کند اما نباید نشان می‌داد حرف‌های او برایش مهم است، پس حرف را کشاند به همان جایی که قبلاً بود.

-من که درست متوجه نشدم چی گفتین؛ بگذریم؛ ولی واقعاً اگر اینا می‌ریخت رو سرشون خیلی خنده‌دار می‌شد.

از تصور چیزی که گفت لبخندش دوباره پررنگ شد.

-خاطره‌ی بامزه‌ای می‌شد!

مهراد ترجیح داد حرفش را تکرار نکند. اطمینان داشت با اینکه او به روی خودش نمی‌آورد خیلی دوست دارد بداند چه گفته است. دوباره کنارش ایستاد و جدی گفت:

-شمع‌ها همه جا رو به آتیش می‌کشید.

هانا پوفی کرد و سر تکان داد.

-حالا که همچین اتفاقی نیفتاده چرا حتی خیالش رو هم خراب می‌کنید؟!

مهراد سرش را بالا گرفت و با لحنی متأسف جواب داد:

-مشکل تو همینه! زندگی کردن تو خواب و خیال! این تیرک‌ها پایه‌شون شُل بود چون تو شن کار گذاشته شدن و با یه بی‌احتیاطی افتادن... اگر پایه رو محکم نداریم زحماتمون به فنا می‌ره.

-درسته اما قرار نیست همه‌ی خواب و خیال‌ها رو تبدیل به واقعیت کنیم. خیلی چیزها همون رؤیاشون قشنگه.

-رؤیای بی‌پایه چه فایده‌ای داره؟ باید تو واقعیت زندگی کرد تا وقتی باهاش روبه‌رو شدی ازش سیلی نخوری.

هانا شانه بالا انداخت و شیطنتش گل کرد.

-فعلاً که یه نفر دیگه موقع نطق کردن کله‌پا شد!

#پارت ۵۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهراد ناباورانه سمت او برگشت.

-شجاع شدی! با من کل کل می کنی؛ دعوا می کنی؛ بهم تیکه می ندازی!

با اینکه خجالت کشیده بود خودش را از تکوتا نینداخت:
-وقتی از چیزی باخبر می شی که هیچ کس خبر نداره همینم می شه. فقط اینکه... خب... رازداریتون چه طوره؟!

مهراد ناباورانه پوزخند زد و با شیفتگی اوپی را برانداز کرد که معلوم بود چه قدر برای تظاهر به راحت بودن به خودش فشار می آورد. حتم داشت هنوز رنج های بزرگ یا آلودگی های دنیا روحش را کدر نکرده که بابت موضوعی به آن کوچکی این قدر آشفته شده است.

انگشتش را سمت او تکان داد و به جای جواب به سؤالش گفت:

-یادت باشه دیگه جلوی جمع با من یکی به دو نکن.
پشتش را به او کرد تا برود که هانا با دلخوری معترض شد:
-بالاخره چی شد؟ بعدش هم الان که کسی نیست! تازه من یکی به دو نکردم، فقط دارم حرف می‌زنم.
-منظورم به الان نیست؛ کلی گفتم...
حالا چند متری از او فاصله داشت و همچنان پشت به او قدم برمی‌داشت.
-برو بخواب، صبح کلی کار داریم و بعد از ظهر هم برمی‌گردیم تهران.

هانا خواست بگوید خودت چرا تا حالا بیدار ماندی ولی سکوت کرد و از خدا خواست او دیگر اشاره‌ای به موضوع پیمان نکند. غیر از آن ترس برش داشته بود مبادا حرفی به پیمان بزند یا گوشی را غیرمستقیم دستش بدهد. با این فکر، سریع گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و روی اسم او کلیک کرد و برایش پیام فرستاد "من مطمئنم شما آدم

رازداری هستید و در مورد اون موضوع به کسی چیزی نمی‌گید. منظورم به هیچ‌کسه. دقیقاً هیچ‌کس."

گوشی را داخل جیبش انداخت و به آلاچیق واژگون شده نگاه کرد و یاد وقتی افتاد که مهراد با ژست فیلسوفانه‌ای به تیرک تکیه داد تا نطقش را کامل کند و افتاد وسط آلاچیق. ابتدا لبخند زد و هر لحظه که بیشتر گذشت خنده‌اش شدت گرفت و همان طور که آهسته می‌خندید سمت اتاقش رفت. مطمئن بود هیچ‌کسی تا به حال شانس این را نداشته مهراد از خود راضی را در آن وضعیت ببیند و همین بیشتر خنده‌اش می‌انداخت.

نیم ساعت بعد پیامش تیک آبی خورد اما هیچ جوابی نیامد. یعنی می‌خواست به کسی چیزی بگوید؟! یا اینکه داشت صبرش را امتحان می‌کرد. سروکله زدن با او سخت و طاقت‌فرسا به نظر می‌رسید و آرزو کرد درگیری‌هایشان به همان جا ختم شود.

فصل ششم

به محض باز کردن در حیاط با قیافه‌ی بدعنق اسکندر مواجه شد که خاک باغچه را بیل می‌زد. ساکش را در دست جابه‌جا کرد و پا به درون حیاط گذاشت.

-سلام اسی خان! خسته نباشی.

مرد میان سال فقط کمی اخم‌هایش را باز کرد و سر تکان داد.

-سلام، رسیدن بخیر.

-ممنون؛ مامان گیتا خونه‌ست؟

بیشتر منظورش آن میهمان ناخوانده بود و دوست داشت ببیند نظر اسکندر در مورد او چیست.

-نه!

همین! نباید توقع توضیح بیشتری از این مرد عبوس و کم حرف می‌داشت؛ پس خودش انبر خیالی‌اش را درآورد تا هر طور می‌تواند از زیر زبان اسکندر حرف بکشد.

-مهمونش چی؟

-نیست.

خب دست کم فهمید او در مورد میهمان کوچک ناخوانده‌شان در این خانه چیزهایی می‌داند.

-خاله افروز بالاست؟

"بله" بی‌حوصله‌ی مرد به او فهماند زیادی سؤال پرسیده پس قید انبر و حرف کشیدن را زد و با نیمچه تشکری به سمت سوئیتش رفت. در را باز کرد و بی‌آنکه وارد شود ساکش را کنار آن گذاشت، بعد دوباره برگشت و از پله‌ها بالا رفت. به محض ورود، ظاهر آشفته‌ی خانه حالش را دگرگون کرد. مسلماً افروز از عدم حضور گیتا نهایت استفاده را می‌برد. زن تی‌شرتی به تن داشت و پاچه‌های شلوار گل‌دارش را چند تا زده بود و موهای زبرش را با روسری بی‌رنگ و روی پشت سر مهار کرده بود. با دیدن او گل از گلش شکفت و صدای نازکش بلند شد.

-به! سلام آقا مهاد؛ بیا که به موقع اومدی؛ بیا کمک کن این مبلی بذاریم سر جاش؛ اون اسکندر بی‌خیر که کمکی نمی‌کنه.

مهاد که می‌دانست در برابر این زن قادر به مقاومت نیست، بدون چانه زدن جلو رفت و خیلی تند و سریع مبلی را با دو حرکت سر جایش گذاشت و بی‌آنکه مهلت حرف زدن به افروز بدهد هجوم برد سمت اتاق یامی. دستگیره را

که پایین کشید متوجه شد در قفل است. هنوز چیزی
نپرسیده بود که افروز گفت:

-نیستش... درو قفل کرد و با گیتا خانم رفتن بیرون.
مهراد عصبی برگشت سمت او.

-درو چرا قفل کرده؟ این مسخره‌بازی‌ها چیه؟!
افروز چشم و ابروی آمد و لبخند معناداری زد که نزدیک
بود داد مهراد را در بیاورد.

-لابد یه چیزی می‌دونسته درو قفل کرده؟ آخه تو چی کار
داری به اتاق یه دختر بچه؟ گیتا خانم خودش حواسش
بهش هست؛ منم وقتی اتاقشو تمیز می‌کردم چیز بدی
ندیدم. فقط یه مشت نقاشی عجیب و غریب و ترسناک
داشت. خودشم یه چیزیش هست! کیه این دختره؟ تو
می‌شناسیش؟

مهراد دستی به صورتش کشید و خودش را روی مبل
انداخت و پلک بست. حتم داشت افروز سهم حرف زدن
را از شوهرش دزدیده است که زبان به کام نمی‌گیرد!

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-حتماً خسته‌ای؛ الان برات شربت می‌آرم؛ بعدش برو بخواب... دختره اومد صدات می‌کنم. آخه گیتا خانم گفت دیروقت برمی‌گردن. نمی‌دونم کجا رفتن... منم دست‌تنها سخته خونه رو تمیز کنم. خسته نبودی یه کمکی می‌کردی؛ اسکندرم که حوصله نداره. فقط دوست داره تو خاک و خل باغچه بچرخه... بذار برم شربت درست کنم. آلبالو باشه یا سکنجبین؟ دلت شیرینی می‌خواد یا ترشی؟

در حال حرف زدن به آشپزخانه رفت اما همچنان صدایش می‌آمد و مهراد با درماندگی نشسته بود و فکر می‌کرد چرا باید یامی در اتاقش را قفل کند و چرا گیتا چنین اجازه‌ای به او داده است؟!

-شربت‌ها معلومه کار مامانته. قدرشو بدون؛ خیلی مادر هنرمندی داری؛ به گیتا خانم نگو ولی عروساش از خودش دست‌وپا دارتر و خانه‌دارتر هستن. خودش فقط پی‌قروفره! البته کثیف نیست، ولی زیادم تمیزکاری نمی‌کنه. الان پیر شده و سخته ولی از قدیم هم همین‌طور بود، همیشه‌ی

خدا واسه کارهای خونه من کمکش می کردم. عیب نداره البته؛ مثل خواهرمه؛ کم مدیونش نیستم ولی خب جنم کار کردن نداره... عوضش مامانت...

به عمرم زنی به تمیزی و خانه داری مامانت ندیدم! چند بار با گیتا خانم سرزده رفتیم خونه تون انگار خونه ی تازه عروس بود، از بس برق می زد از تمیزی و مرتب بودن! مهاد زمزمه کرد:

-برای همین از اون خونه فرار کردم!
و افروز که صدای او را نمی شنید، بلندبلند به حرف زدن ادامه داد:

-به خدا مامانت فرشته ست! خانوم، قشنگ، هنرمند، دسته گل... بابات خیلی خوش شانس بوده... عموتم خوش شانس... ولی خب مهری خانم انگشت کوچیکه ی مامانتم نمی شه. قدرشو خیلی بدون...

بدون اینکه جواب سؤالش را گرفته باشد با سلیقه ی خودش شربت سکنجبین درست کرد و لبخندزنان بیرون آمد.

-تو چرا زن نمی گیری؟ تنها ایراد مامانت اینه که برات زن نمی گیره! عیبه مرد این همه عذب بمونه... سنتم زیاده؛ پسر آبجی من هم سن توئه سه تا بچه داره؛ تازه کار و بارش هم مثل تو خوب نیست. مگه پارسال خونه نخریدی؟ ماشینم که داری؛ این همه دختر خوب، یکی رو بگیر.

لیوان را دستش داد و خودش هم روی مبلی دیگر نشست.
-من دو سه تا معرفی کردم ولی گیتا خانم گفت این مدلی دوست نداری.

کمی سمتش خم شد و صدایش را پایین آورد:

-اگر زیاد لفتش بدی برات حرف درمی آرن؛ می گن یه عیب و ایرادی داره زن نمی گیره. من که می دونم عیبی نداری!

معنادار خندید و یکی زد روی پای مهاد که باعث شد پوزخندی بزند و کمی خودش را روی مبل بالا بکشد.

-خاله افروز تو از کجا می دونی عیب و ایرادی ندارم؟

افروز کمی سرخ و سفید شد و رفت دستمالش را برداشت و شروع کرد به گردگیری از میز تلویزیون.

-بالاخره شاید به روت نیاورده باشم ولی مچتو گرفتم. یادت نره من زیاد از خونه بیرون می رم... دو سه بار با

دخترخانم‌های مختلف توی خیابون دیدمت. یکی شون خیلی قشنگم بود اما به تو نمی‌خورد! چند روز پیش یه دختره رو تو کوچه‌تون دیدم جای خواهری خیلی خوشگل بود! قد بلند، شیک و پیک، چشم و ابرو مشکی... فکر کنم بیست و پنج شیش سالش باشه... خلاصه حواستو جمع کن.

مهراد کمی از شربت نوشید و گفت:

-باور کن بین دور و بری‌هام هیچ‌کسی قدر تو نگران زن گرفتن من نیست! یعنی اصلاً حرفشم نمی‌زنن.

افروز با اخم و تخم به او تشر زد:

-همین دیگه! می‌گم مامانت این یه هنرو نداره. سه تا پسر مثل دسته‌گل بزرگ کرده ولی باید کوزه بخره ترشیتون بندازه! پاشو... پاشو بیا تا هستی این میزم بذار کنار زیرشو راحت جارو کنم؛ بعدشم برو نون بخر... یه تیکه نون نبود با ناهارمون بخوریم. مگه تو مرد این خونه نیستی؟ حالا گیتا خانم اگر مادر بزرگته و هیچی بهت نمی‌گه نباید سوءاستفاده کنی!

مهراد که حس می‌کرد افروز در حال جویدن دانه به دانه‌ی سلول‌های مغزش است، شربت را کناری گذاشت، از جا

بلند شد و میز بزرگ جلو مبلی را کنار کشید و رفت سراغ مبل‌های دیگر. افروز با دیدن حالت جدی او و اخمی که کم‌کم ابروهایش را به هم می‌دوخت، حساب کار دستش آمد اما همچنان نمی‌توانست زبان به دهان بگیرد.

-ماشالله هزار ماشالله حیف این زور بازو نیست بی‌استفاده بمونه!

جاروبرقی را آورد و روشن کرد و برای اینکه صدایش به گوش مهاد برسد بلندتر صحبت کرد.

-الان باید وسایل خونه‌ی خودتو جابه‌جا کنی و زنت جارو بکشه! حیف که من بچه ندارم وگرنه دخترامو هیجده سالگی و پسرهامو بیست و یکی دو سالگی زن می‌دادم... زن و مرد بایس زود برن سر خونه و زندگی شون تا به راه بد کشیده نشن... با هم زندگی شونو بسازن... بچه‌دار بشن... وای! بچه‌ی تو چه عزیزی بشه! خودم برات بزرگش می‌کنم؛ ای قربونش برم!

مهاد دیگر نمی‌توانست جدی باشد و نخندد. جارو را از دست او گرفت و در حال خنده گفت:

-برو به کارای دیگه‌ت برس، این‌جا با من.

افروز بدون مقاومت خواسته‌اش را اجابت کرد و با حظ خیره‌اش شد.

-حیف! واقعاً حیف که یه همچین جوونی تنها بمونه! به خدا مادرت و گیتا خانم گناهکارن!

#پارت ۶۰

#رمان_فال_نیک

#بیتا فرخی

خنده‌ی مهاد بلندتر شد.

-تو گناهکار بودنشون شک نکن! خاله افروز... تو این دنیا فقط تو به فکر منی؛ دمت گرم!

افروز با ذوق و شوق لبخند زد و برایش چهار قل خواند و به سرتاپایش فوت کرد و رفت سراغ کارهای آشپزخانه.

فصل هفتم

پشت لب تاپش نشسته بود و مشغول انجام آخرین ادیت‌ها روی طرح جلد کتاب بود. برای ساخت و طراحی آن عکس زیبا رمان را خوانده و کلی عکس پیدا کرده و چند کار ریز و تمیز فتوشاپ رویش انجام داده بود تا کار قابل قبولی تحویل ناشر دهد. به یاد داستان کتاب افتاد. دختری که پدر و مادرش را گم کرده بود و دنبال ردی از آن‌ها ماجراهای زیادی پشت سر می‌گذاشت. در تمام مدتی که کتاب را می‌خواند ذهنش حول محور اتفاقات و دیده و شنیده‌هایش در مورد خانواده‌ی مهاد بود. رفتار مهاد و مادر بزرگش و آن دختر و حرف‌هایی که زده بودند...

وقتی همه چیز را کنار هم می‌چید فقط یک نتیجه‌گیری می‌توانست داشته باشد؛ مهاد احتمالاً پدرتني آن دختر بود و اتفاقاً خود دخترک هم می‌دانست. در واقع به نظر می‌رسید فقط مهاد بخت برگشته از این واقعیت خبر نداشته است.

از زمانی که از شمال برگشته بودند دنبال نقطه‌ضعفی از رئیسش می‌گشت تا اگر لازم شد بابت رازداری گروکشی کند و بدون تلاشی خاص یاد یامی افتاده بود.

دستانش را زیر چانه قلاب کرد و با دهان بسته نفس عمیقی کشید و خیره شد به دختری که پشت به او داشت و نیمی

از تنش به برکت فتوشاپ محو و مات شده بود. فکر کرد یامی درست مثل آن دختری است که نیمی از وجودش در هاله‌ای از ابهام بود. هانا قیافه‌ی او را در ذهنش تصور کرد. شبیه بود... شاید نه خیلی ولی راحت می‌توانست دختر مهاد باشد. سن هر دو را برآورد کرد و دید احتمالاً او می‌توانسته در هفده هجده سالگی دچار هیجانی اجتناب‌ناپذیر شده باشد. مهاد مردی عجول بود و گرچه امروز مسلط و عاقل به نظر می‌رسید ولی این رفتار می‌توانست نتیجه‌ی تصمیم‌های احساسی گذشته باشد که با چاشنی کم‌صبری فاجعه به بار آورده بود.

زیر لب زمزمه کرد "ای داد بی‌داد! چه خاکی به سرت می‌کنی مهاد فلک‌زده؟! " بعد سعی کرد از فکر و خیال خرابکاری کارفرمایش بیرون بیاید و روی کارش متمرکز شود. نیم ساعت بعد طرح نهایی را برای ناشر ایمیل کرد و رفت سراغ لوگوی آموزشگاه موسیقی که سفارشش را گرفته بود؛ اما با دیدن طرح گیتار یاد مسواک دخترک و درنهایت مشکل بزرگ رئیسش افتاد. "این دختری که من دیدم بی‌چاره‌ش می‌کنه!" کمی فکر کرد و با خودش گفت شاید هم معنای تازه‌ای به زندگی‌اش بدهد... یا اینکه بانی خیری بزرگ برایش شود... مثلاً در سنین پیری عصای دست و همدمش شود.

تصور آن دختر مو آبی و یخی در کسوت عصای دست و
همدم، آن قدری سخت بود که سریع به محال بودن این
خیال پی برد. درنهایت خوش بینی هم نمی شد چیز خوبی در
آینده ی این پدر و دختر تصور کرد!

برای اینکه فکرش آرامش بگیرد موسیقی پلی کرد و بلند شد
برای خودش چای بریزد. صدای گرم و شاد سیامک عباسی
حالش را بهتر می کرد و ذهنش را می کشید سمت رؤیاهای
دوست داشتنی اش.

-صبحِ روزِ روشنِ برفی / مونده تو دلت حرفی، که نمی گی به
من / چشمت شبِ قبلِ بهاره / خبر خوشی داره، که نمی گی
به من

شهر / تورِ سفیده، پیرهنِ عیده توی تنش / با لباسِ رنگی، یه
طرحِ قشنگی رو دامنش / عشقِ یه شعرِ ساده س، که روز
برفی رو لبته / توو نگاهِ شادت، شوقِ یه جشنه که ساکته /
تو یه رازِ پنهونی، عشقِ زمستونی...

از جلوی آینه که می گذشت نیم نگاهی به خودش انداخت و
رکابی نخاش باز افکارش را کشید سمت زن مسنی که شیک
و امروزی بود و در خانه ی قدیمی و زیبای زندگی می کرد. به
نظرش این زن خودِ رؤیا بود! خانه اش بوی تازگی می داد و در

عین حال اصیل و گرم ساکنینش را به آغوش می کشید! حتی خستگی و استیصال آن زن نمی توانست قدرت روح و امید به زندگی اش را پنهان کند. مادر بزرگ مهراد کمتر از خودش خاص نبود و همین، لبخندی میهمان ناخوانده ی لب های هانا می کرد.

چای اش را که ریخت تلفن زنگ خورد و صدای ضبط شده با آن لهجه ی عجیب و غریب، اسم نغمه را کج و معوج ادا کرد.

-سلام آبجی همیشه خسته!

صدای ناله ی نغمه نشان از خستگی مفرطش داشت.

-آرزو می کنم خدا یه جفت دوقلوی پرسرو صدا بهت بده که بفهمی من چی می کشم! از وقتی چهار دست و پا می رن نمی دونی از چه جاهایی می کشمشون بیرون! زیر تخت، توی کابینت، زیر مبل و میز ناهارخوری... امروز صبح وقتی بیدار شدم دیدم رفتن حموم و پویا داشت خودشو می نداخت توی توالت فرنگی!

با خنده ی هانا او هم خنده اش گرفت.

-باید قیافه شونو وقتی دعواشون کردم می دیدی. قشنگ معلوم بود فهمیدن کار بدی کردن؛ وقتی مامان و بابا اومدن انگار بخوان شکایت کنن پریدن بغلشون. رفتارشون یه جوری بود که مامان سعید نتونست حرصشو کنترل کنه.
-مگه مامان سعیدم خونه تون بود؟ عجیبه بی دعوت اومده.

#پارت ۶۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

لحن پر از طعن نغمه نشان می داد هنوز در حال حرص خوردن از دست مادرشوهرش است:
-فکر کنم با حاج آقا بحثش شده بود که دلتنگی برای بچه ها رو بهونه کرده بود و اومده بود خونه ی ما؛ جالبه که بعدش هم با مهرناز خانوم قرار داشت که برن دکتر پوست.
هانا با ناراحتی ای که روی صدایش هم تأثیر می گذاشت گله کرد:

-واقعاً تعجب می‌کنم که بعد از سه سال هنوز هم مادر سعید نخواسته با تو کنار بیاد. اگر رفتارش خوب نیست لااقل باید حرمت نگه داره. یعنی چی که به هر بهونه‌ای اسم مهربان رو جلوی تو می‌آره؟!

نغمه سعی داشت بی‌تفاوت به نظر برسد اما هانا خوب می‌فهمید در دل خواهرش چه خبر است. حرف‌ها و رفتار مادر سعید مثل نمکی بود که هر چند وقت یک‌بار روی زخم قدیمی نغمه می‌پاشید مبادا او فراموش کند عروس دلخواه مادرشوهرش نیست.

-مامان سعید همین‌طوریه. من که عادت کردم و دیگه برام مهم نیست و وقتی حرفش رو می‌زنه یا ازش تعریف می‌کنه خیلی عادی برخورد می‌کنم تا فکر نکنه حساسم. به هر حال بین سعید و مهربان هیچ‌وقت چیزی نبوده و اون با وجود اصرار مادرش منو برای زندگی انتخاب کرده. حق هم داره؛ بین اون و مهربان هیچ نقطه‌ای اشتراکی نیست ولی نمی‌دونم چرا مادرش اینو متوجه نمی‌شه.

-حالا خوبه مهربان دختر دوستشه، اگر فامیل بود که مجبور بودی تو مهمونی‌های خانوادگی هم ببینیش. راستی نمی‌خواد

شوهر کنه؟ یه همچین دختر با کمالاتی چرا فکر ازدواج نیست؟!

خنده‌ی آرام نغمه به لحن شوخ و پر از طعن خواهرش، کمی غم و حسرت داشت.

-چه عروسی کنه چه نه، مامان سعید چهارچشمی هواشو داره.

این را که گفت برای تغییر مسیر بحث، بلافاصله کمی دیگر از شیرین کاری‌های بچه‌هایش تعریف کرد و آخر سر یادآور شد حتماً برای ناهار خودش را برساند.

-اتفاقاً خودمم دلم تنگ شده برای پویا و پرهام. کارامو انجام بدم می‌آم ولی باید زود برگردم چون قرار تحویل این سفارش تا فرداست.

-خیلی خودتو درگیر کار کردی هانا جون. یه ذره به فکر خودت باش؛ تو این سن و سال نباید این همه خودتو خسته‌ی کار کنی. ناسلامتی جوونی؛ یه ذره از جوونیت لذت ببر.

هانا چای به دست سمت اتاقش رفت و باز پشت لپ‌تاپ نشست و صدای موزیک را بست.

-فقط تا وقتی پول خریدن لپ تاپ جدید جور بشه وضعیتم
اینه؛ بعدش که دانشگاهم شروع می شه و کارمو نصف
می کنم. در ضمن نگران تفریحم نباش؛ این شبا همه اش
عروسی دعوتم و کلی آدم های رنگارنگ و عروس و دامادای
مدل به مدل می بینم و یک سره موسیقی و شادی و بزن و
بکوبه.

-اما تو همه اش باید بدوبدو کنی و سرویس بدی بهشون...
اومدم... یه دقیقه نگاهش دار بابا.
هانا سر تکان داد و خندید:

-برو که مامان و بابا دیگه کم آوردن.
بعد از قطع تماس دوباره تمرکزش را گذاشت روی کار و
سعی کرد آن گیتار را فقط به عنوان یک گیتار ببیند نه
دسته ی مسواک یک دختر نوجوان با موهای آبی و هویتی
نامعلوم!

#پارت ۶۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

صدای بلند داد و فریاد مهراد در فضای کل سالن پخش بود و همه را معذب و دستپاچه می کرد. چند دقیقه ای می شد این وضعیت ادامه داشت و خبری هم از پیمان و علی نبود تا با میانجیگری کمی آرامش کنند. مرد جوان بخت برگشته با سری فرو افتاده مقابلش ایستاده بود و هر وقت می آمد برای دفاع از خود لب باز کند صدای مهراد بلندتر از قبل نطقش را در نطفه خفه می کرد.

-اون بار شکر و حالا هم کاهو! هر احمقی می دونه تو فصل گرما نباید سبزیجات رو بیرون گذاشت؛ می فهمی؟ پس اون یخچال بزرگ رو برای چی گذاشتن تو آشپزخونه؟ چرا این باغ از همه گرون تره؟ چرا آدم های خاص چشمشون دنبال این باغ تالار و تشریفات ماست؟ چون همه چیز درجه یکه... چون به خودمون مغروریم به خاطر تازگی تمام مواد غذایی مون... حالا تو اومدی این همه کاهو رو گذاشتی گوشه ی آشپزخونه چون تو یخچال جا نبود؟! عقل نداشتی براش جا باز کنی؟ نمی تونستی به یکی که از خودت بیشتر می فهمه بگی؟... ترسیدی از مغزت کار بکشی؟!

هانا کمی دورتر نزدیک ستون‌های ورودی ایستاده بود و با ناراحتی به این مشاجره‌ی یک نفره و غیرمنصفانه نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه‌طور باید جوان بی‌چاره را از دست این مرد که در حال خالی کردن دق‌دلی‌اش بود، نجات دهد! فکر کرد باید جلو برود و بخواهد آرام باشد و با تنبیه او غائله را فیصله دهد؛ یا ببرد یخچال را نشانش بدهد که چه‌قدر کم جای خالی دارد... اگر سر خودش هم داد می‌کشید؟... نه، همان یک‌بار حرف شنیدن جلوی دیگران بسش بود. غیر از آن قول داده بود مقابل بقیه یکی به دو نکنند. این یعنی اگر کسی دور و برشان نبود می‌شد راحت حرفش را بزند؟

-حرف زن! هر حرفی الان عذر بدتر از گناهه. اون بار هم بی‌خودی کوتاه اومدم...

هانا با قدم‌هایی استوار جلو رفت، بین او و مرد جوان ایستاد، به خود جرئت داد و با تُن صدایی محتاط و آرام به او که متعجب از این رفتارش بود، گفت:

-جلوی در کارتون دارن.

بعد آب دهانش را فرو داد و مستقیم زل زد به چشم‌های عصبانی مهراد. نگاهش عجیب بود و مهراد خیلی خوب

فهمید یک جای کار می‌لنگد. با صدایی که هنوز به خاطر خشم کمی عصبی و پرخاشگر بود، پرسید:

-کدوم خری تو این موقعیت کارم داره؟

هانا نفسی کشید؛ پوست لبش را از داخل جوید و فکر کرد همین خری که جلوی رویت ایستاده!

-بریم ببینیم.

بعد راه را با دست نشان داد و مهراد جلوتر از او با قدم‌های همیشه بلندش تندتر از همیشه از تالار بیرون رفت و هانا هم به دنبالش. دروغ بدی گفته بود ولی هیچ راه دیگری برای مقابله با او و دفاع از پسر درمانده به ذهنش نمی‌رسید و تازه به دور از جمع می‌توانست راحت هر چه می‌خواهد بگوید. مگر او نگفته بود فقط جلوی دیگران مراعات کند؟ نزدیک در خروجی وقتی مطمئن شد کسی آن دور و بر نیست، دوید و راه مهراد را سد کرد و گفت:

-من کارتون داشتم!

مهراد با غیظ و حیرت سرش را عقب گرفت.

-تو؟! نمی‌فهمم... یعنی چی؟

هانا چشم بست و تمام جسارتش را جمع کرد:

-بذارید روراست باشم؛ قرار نیست ناراحتی و دق دلی
مشکلات زندگی خصوصی مون رو سر آدم های مظلوم و
بی گناه خالی کنیم.

#پارت ۶۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهراد پوزخند زد و یک دستش را پشت کمرش گذاشت و
ناباور با دست دیگرش جلوی چشمان او بشکن زد:

-چی بلغور می کنی دختر؟! من عقده ی مشکلاتمو سر
آدم های بی گناه خالی می کنم؟!!

هانا چشم باز کرد و حالتی دوستانه به خود گرفت و مهربان
و نرم گفت:

-می دونم اتفاق بدی براتون افتاده و چیز سنگینی رو تجربه
می کنید... یعنی ماجراهای سنگینی براتون اتفاق افتاده...
مسئولیت و... بهتون حق می دم عصبی و پریشون باشید ولی
این وسط دیگران چه گناهی کردن؟

-پیاده شو با هم بریم! دقیقاً چه چیز سنگینی رو دارم تجربه می‌کنم؟ اون وقت بی‌گناه کیه؟ اون پسرهی دست‌وپاچلفتی که هی داره گند می‌زنه به اعتبار تشریفات من؟! بعد تو کجای این ماجراها وایسادی که با دروغ منو کشوندی بیرون و برام نطق می‌کنی؟

کم‌کم ترس برش می‌داشت، اما حالا که تا این‌جای راه را آمده بود باید تا ته‌اش می‌رفت. این مرد شاید احتیاج به یک همراه داشت تا راز سنگینش را با هم حمل کنند، بلکه کمی آرامش بگیرد و بتواند بهتر نفس بکشد و ذهنش آزاد شود.

-ببینید به من ربطی نداره... اما می‌تونم درک کنم چه قدر سخته... می‌دونم... عصبانی نشید ولی... من فقط قصدم کمکه... اینکه یه مرتبه آدم بفهمه پدر یه دختر سیزده چهارده ساله‌ست و یهوپی از یه آدم مجرد با فراغ بال تبدیل بشه به آدمی که مسئولیت یه بچه به دوششه...

با مشت شدن بازویش در چنگال قوی مهراد باقی حرف در دهانش ماسید. هر دو خیره‌ی چشمان هم بودند؛ یکی ترسیده و نگران و دیگری ناباور، خشمگین و شکسته! مهراد از آن همه ترحمی که لابه‌لای ترس دختر در نگاهش ریخته بود هیچ خوشش نمی‌آمد. کنار لبش از غیظ پرید و

حرف‌هایش را با نفس‌های داغ و تبادارش توی صورت دخترک کوبید.

-با هیچ‌کس... هیچ‌کس در این مورد حرف نمی‌زنی...
هیچ‌وقت!

مهراد هر چه قدر هم می‌خواست نمی‌توانست استیصال و درماندگی‌اش را لابه‌لای آن خشم پوشالی پنهان کند و هانا حتی با وجود بازوی اسیرش که درد درش می‌پیچید ترحم بیشتری نسبت به او حس می‌کرد. حسی که باعث شد وقتی دهان باز کرد کلماتش لرزان و بی‌جان از میان لب‌های خشکش بیرون بیاید:

-باید خل باشم! مگه می‌شه؟!

مهراد بازوی دیگرش را هم گرفت و تکان خفیفی به او داد.
-خُلی! برای اولین بار تو زندگیم یه نفرو می‌بینم که از خودم دیوونه‌تره!

هانا مظلوم شد و ناله کرد:

-دستم داره درد می‌گیره...

مهراد با نفسی تند و بلند او را رها کرد:

-حقته دستتو بشکنم تا دیگه از کسی بی خودی دفاع نکنی
و...

حرفش را نصفه گذاشت و بعد از نیم‌نگاهی معنادار به طرف دفتر باغ رفت تا برای دقایقی هم شده در سکوت و تنهایی آرام بگیرد. این دختر حقیقتی را به صورتش کوبیده بود که خودش جرئت نکرده بود حتی در خلوتش به آن اعتراف کند. از همه بدتر حس همدردی و دلسوزی یک دختر غریبه برایش گران تمام شده بود. خراب بود... به معنای واقعی خراب و امید داشت تا وقتی جواب تست لعنتی دی‌ان‌ای بیاید عقلش را از دست ندهد.

نوک نرم مداد خطوط تیز و خشکی روی کاغذ رسم کرد و بعد از چند حرکت چشمانی باریک در میان صورتی بی‌رنگ و رو شکل گرفت و بعد موهایی سیخ شده و دهانی به صورت خطی شکسته که لبخندی مرموز و شیطانی را به تصویر می‌کشید.

یامی با مهارت تنه‌ی مرد جوان را کشید که باریک بود و بلند و مداد را کنارش روی تخت گذاشت. تخته شاسی بزرگ را در دستش جابه‌جا کرد و رنگ زرشکی را از جعبه‌ی کهنه‌ی مدادرنگی‌هایش برداشت. سرخی را در عنبیه‌ی چشمان مرد

ریخت و چند رگ خونی باریک هم در سفیده‌ی چشمش انداخت. باقی نقاشی را با مداد کنته سیاه‌قلم جان داد و راضی از طرحی که روی کاغذ زده بود برگه را مقابلش گرفت. صدای موزیک متالیکا همخوانی لذت‌بخشی با نقاشی‌اش داشت و همین لبخند بسیار کمرنگی بر لبش نشانده و ناگهان فکر کرد چیزی کم است و باز با نوک مداد لب‌های باریک مرد را سیاه‌تر کرد طوری که انگار تمام خون تنش در لب‌هایش جمع شده است!

#پارت ۶۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

با خوردن ضربه‌ای به در اتاق سر بلند کرد و صدای موزیک را که چندان هم بلند نبود، پایین آورد. در باز شد و زن پرحرفی که فهمیده بود نامش افروز است با سینی شیر و کیک وارد شد. نگاهش کنجکاو و رفتارش معذب بود اما هیچ‌کدام این‌ها باعث نمی‌شد سکوت کند! چشمانش

چرخید روی دیوار که پر بود از نقاشی‌های پونز شده و با تحسین و تعجب پرسید:

-همه‌ی این نقاشی‌ها رو خودت کشیدی؟!

بی‌آنکه منتظر جواب شود دنباله‌ی کلامش را گرفت:

-قشنگه‌ها... ولی یه کم خوف داره!... چرا گل و منظره نمی‌کشی؟ این همه آدم ترسناک و خون و خونریزی واسه چی؟ این دراکولاست؟ دندوناشو!... جوون بودم فیلمشو دیدم... این دختره چه قشنگه! فقط معلومه یه چیزیش می‌شه...

-مُرده!

افروز سینی را روی میز تحریر گذاشت و حیرت‌زده سمت او برگشت.

-بسم‌الله!

نگاهش آن‌قدر پر سؤال بود که یامی تکرار کرد:

-مُرده، برای همین این جوریه... از تابوتش بلند شده ولی روح نداره... زامبیه اما هنوز فاسد نشده.

افروز انگار در حال تجسم گوشت فاسد مُرده باشد چهره‌اش لحظه به لحظه بیشتر به حالت چندش و مورمور

شدن جمع می‌شد و این قیافه برای یامی جالب و سرگرم‌کننده بود طوری که خوشش آمد بیشتر سربه‌سر این زن ساده بگذارد. نقاشی تازه‌اش را بالا گرفت و توضیح داد: -این دراکولای خوشگل خون دختره رو از گردنش مکیده برای همین لباس سیاهه؛ وقتی دندون‌های نیش سرد و تیزش رو روی پوست سفید دختره گذاشته اون چه حالی شده!... لابد هم ترسیده، هم از اینکه چنین موجود زیبایی نزدیکشه خوشحال بوده... دختره مُرده و شب بعد بیدار شده... اما نه به صورت خون‌آشام... به صورت زامبی. اون گوشت تن آدم‌های زنده رو دوست داره... به خوشگلش نگاه نکن... خیلی وحشیه!

افروز آب دهانش را فرو داد و با لب‌هایی که به سفیدی می‌زد زمزمه کرد:

-یا پنج‌تن! چه فیلمایی ساختن بعدِ دراکولا!

یامی سرش را کج کرد و خیلی جدی با صدایی که کمی بم‌تر از حالت معمول شده بود، گفت:

-پشت همه‌ی فانتزی‌ها به حقیقت غیرقابل‌انکاره!

افروز گرچه معنی دقیق حرف او را نفهمیده بود اما می‌توانست درک کند منظورش چیست.

-در ضمن من شیر خالی دوست ندارم؛ اگر بهش نسکافه یا کاکائو اضافه کنی خیلی بهتره... هر چی سیاه‌تر بهتر!

زن بی‌چاره با نفسی حبس شده و حرکاتی محتاط لیوان شیر را برداشت و با تکان دادن سر، آرام از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. لبخند یامی، جان گرفت و فکر کرد این‌جا آن‌قدرها هم برای زندگی بد نیست و می‌تواند کمی هم خوش بگذراند!

از آن سو افروز تحت تأثیر داستانی که شنیده و نقاشی‌هایی که دیده بود پا به آشپزخانه گذاشت. چهره‌اش درهم رفته، متفکر و حتی کمی وحشت‌زده به نظر می‌رسید و به محض ورود، با صدایی آهسته دهان باز کرد:

-این دختره آدم معمولی نیست! بین کی گفتم...

گیتا آب را روی سبزی‌خوردن‌های تازه پاک شده باز کرد و نگاهی به او انداخت.

-پس چرا شیرشو آوردی؟ نخورد؟

افروز لیوان را روی میز گذاشت و انگار جانی برای سرپا ایستادن نداشت، روی صندلی نشست.

-بعید نیست از ما بهترون تو جونش رفته باشه!

گیتا برای اینکه او را از آن حال و هوا در بیاورد با خنده روی صندلی دیگر نشست و دستکش به دست مشغول جمع کردن آشغال‌های سبزی شد.

-نترس دختره خوشش می‌آد به قول جوونا جو بده.

نگاه استفهام‌آمیز افروز باعث شد بیشتر توضیح دهد:

-یعنی بی‌خودی حرف‌های عجیب و غریب می‌زنه. نمی‌دونم بهت چی گفته ولی برای منم یه سری اراجیف سرهم کرده... چه می‌دونم، یه روح دنبالمه و من حس ششم قوی دارم و فکر کنم مدیوم هستم و اینا.

نگاه گنگ و ترسیده‌ی زن، خنده‌ی گیتا را شدیدتر کرد. بلند شد و ادامه داد:

-ولش کن، مهم نیست. بیا این آشغال‌ها رو بذار گوشه‌ی حیاط که موقع رفتن بندازی سطل زباله. در مورد یامی هم خیالت راحت؛ بهت قول می‌دم فقط خواسته باهات شوخی کنه.

#پارت ۶۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

افروز با اخم و تخم کیسه‌ها را برداشت و غرولند کرد:
 -این چه جور شوخیه؟! دختره راستی راستی عین جن و پری
 می‌مونه!... خدا به دادتون برسه باهاش... من که دیگه
 براش چیزی نمی‌برم؛ این شیرم با قهوه یا کاکائو عین قیر سیاه
 کن و براش ببر دلش سیاه‌تر بشه دختره‌ی چشم‌سفید!
 گیتا سبزی‌ها را از آب درمی‌آورد و داخل سبد می‌ریخت و
 لبخندش تلخ و تلخ‌تر می‌شد... درست به تلخی لحن
 پرگلاهی این زن که از ترس شنیدن داستان‌های دخترک،
 آرام و وحشت‌زده حرف‌هایش را زیر لب زمزمه می‌کرد و
 می‌رفت.

.....
 مه‌راد وارد دفتر باغ شد؛ عصبی دور خودش چرخید و بعد
 در حرکتی که خودش را هم غافلگیر کرد با فریادی بلند هر
 چه روی میز بود زمین ریخت. نفس‌نفس می‌زد و بعد از

مدت‌ها دلش گریه می‌خواست! گریه‌ای نه از سر اندوه، که از سر درماندگی و بُهت و ترس. در این چند سال اخیر برای زندگی‌اش کلی برنامه ریخته بود و آرزوها داشت و حالا به یک‌باره انگار تمام آرزوها و نقشه‌هایش بر آب شده بود. نگاهش روی کاغذها و گلدان شکسته و خرت‌وپرت‌های روی زمین مانده بود و فکر می‌کرد زندگی خودش هم به همین آشفتگی و درب و داغانی است؛ شاید هم بدتر.

هانا که بعد از آن برخورد وحشتناک هنوز به خودش نیامده و زیاد از دفتر دور نشده بود با شنیدن صدای فریاد مهران سراسیمه برگشت و از پشت شیشه‌ی پنجره نگاهی به داخل انداخت. با وجودی که همین چند لحظه پیش رد انگشتانش را روی بازویش و درد را به جانش انداخته بود دیدن درماندگی‌اش را تاب نمی‌آورد. در مقابلش مردی مستأصل و پریشان را می‌دید که از درد به خودش می‌پیچید و تنها و ناامید ترکش‌های خشمش را به این سو و آن سو پرتاب می‌کرد. نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد.

حس کسی را داشت که آدمی در حال غرق شدن را می‌بیند و با اینکه خودش هم خوب شنا بلد نیست دوست دارد تلاشش را بکند بلکه نجاتش دهد؛ دست‌کم با انداختن

تخته‌پاره‌ای جلوی دستش تا توان مقاومتش بالا برود. وقتی دست‌های مهراد با درماندگی روی صورتش نشست و تن خسته‌اش، میز را تکیه‌گاه کرد، دیگر دلش طاقت نیاورد و دوید سمت آشپزخانه؛ یک مشت قند در لیوانی آب ریخت و بی‌توجه به نگاه خانم حبیبی و سؤال‌های تند و سریع بچه‌ها در مورد وضعیت مهراد، از آشپزخانه بیرون زد.

#پارت ۶۶

#رمان_فال‌نیک

#بیتا فرخی

پشت در دفتر ایستاد، نفسی عمیق کشید، ضربه‌ای به در زد و بدون گرفتن جواب، به آرامی در را باز کرد و وارد شد. مهراد حالا روی زمین سُرخورده، تکیه‌اش همچنان به میز بود و دو دستش را روی زانوهای خم شده‌اش گذاشته و نگاه ماتش را به سقف داده بود. هانا قدمی جلوتر گذاشت اما دریغ از حتی یک نیم‌نگاه که به سویش بیفتد! انگار اصلاً

صدای در را نشنیده و حالا هم برایش مهم نبود چه کسی
او را در آن وضعیت می‌بیند.

هانا با احتیاط جلو رفت؛ چند لحظه فکر کرد چه باید بکند
و در تصمیمی انی کنارش نشست؛ سر به زیر انداخت و
صدای ملایم و غمگینش مثل نسیمی برکه‌ی سکوت اتاق
را لرزاند.

- نمی‌تونم بگم درک می‌کنم، چون وضعیتتون خیلی برام
دوره... ولی وقتی خودمو جاتون می‌ذارم می‌تونم بفهمم
چه قدر ممکنه سخت باشه... می‌دونید... از همون روز اولی
که شما رو دیدم تو قلبم بهتون احترام گذاشتم... چون شما
یه آدم خاص هستی...

سرش کمی سمت او تاب برداشت و از گوشه‌ی چشم
چهره‌ی جدی و درهم او را نگاه کرد و به صدایش قدرت
بیشتری داد.

- اگر مشکلی پیش بیاد، تو هر شرایطی هم باشه طوری
رفع و رجوعش می‌کنید که محاله کسی فکر کنه اصلاً
مشکلی وجود داشته!

از شرم و ترس دهانش خشک شده بود اما حس می‌کرد به
قیمت اخراج شدن هم شده باید این حرف‌ها را بزند.

مطمئن بود او نه با کسی درددل می کند و نه کسی از بار روی دوشش باخبر است. برای اینکه گلویش تازه شود جرعه‌ای از آب‌قندی نوشید که برای او آورده بود و با تسلط بیشتری دنباله‌ی حرفش را گرفت:

-من کسی نیستم که بخواد با شما همدردی کنه یا راهکار جلوی پاتون بذاره یا اصلاً مسائل شما بهش مربوط باشه... فقط خواستم یادتون بیارم شما کی هستید... می‌دونم دارم پامو از حدم درازتر می‌کنم... اما اینم می‌دونم که هر آدمی ممکنه تو شرایط سخت توانایی‌هاش رو فراموش کنه. لیوان آب‌قند را مقابل او گذاشت و گفت:

-من از اون ورش خوردم... مراقب بودم دهنی نشه... از جا بلند شد و کنار اوپی ایستاد که حالا نگاهش سفت و سخت چسبیده بود به تابلوی پروانه‌ی رنگارنگ روبه‌رویش و استخوان فکش مدام جابه‌جا می‌شد.

-می‌رم بیرون؛ هر وقت آرام شدید بگید پیام این‌جا رو جمع‌وجور کنم.

وقتی رفت مهاد نگاهی به لیوان انداخت؛ آن را برداشت، چرخاند؛ رد کمرنگی از رژ صورتی لب لیوان افتاده بود، پلک

بست و جرعه‌ای آرام از شیرینی‌اش نوشید. باید عصبانی می‌بود. باید خشمش را سر او هوار می‌کرد که مشکلاتش ربطی به او ندارد. این دختر خیلی خیلی داشت پایش را از حدش درازتر می‌کرد... داشت می‌آمد درون ذهنش، نزدیکی قلبش!

وقتی داخل کوچه پیچید اولین جای خالی که دید پارک کرد و پیاده شد. از روی صندلی عقب پاکت کادویی را برداشت و ریموت را زد.

-سلام مهرداد جان. خوبی بابا؟

برگشت و آقای مسن همسایه را دید. واحد روبه‌رویی خانه‌شان بود و مردی تنها اما خوش‌مشرّب و خوش‌رو بود. سلام و احوالپرسی‌اش را با لبخندی خسته جواب داد و خواست برود که سؤال بعدی او اجازه نداد.

-خیلی وقته این‌ورا نیومدی یا من ندیدمت؟ بیشتر به پدر و مادرت سر بزن پسرجان. البته به من مربوط نیست ولی تا هستن باید قدرشونو بدونی... پدر و مادر وقتی نباشن حسرت یه نگاهشونو می‌کشی.

#پارت ۶۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هر کسی جای او بود فکر می کرد دخالت بی جا می کند و با چند کلمه سروته حرف را جمع می کرد اما لحن پر حسرت و مهربان مرد نمی گذاشت حس بدی داشته باشد. پس سری به نشان درک تکان داد:

-روح پدر و مادرتون شاد... این مدت خیلی گرفتار بودم ولی حق دارید باید زود به زود پیام بهشون سر بزنم.

کمی بعد وارد ساختمانی با نمای سنگ و شیک شد و دکمه‌ی آسانسور را زد. شش سال قبل پدر و مادرش با شوق فراوان این خانه را خریده بودند. با پولشان می شد خانه‌ای بزرگ‌تر بگیرند ولی این خانه‌ی نوساز با پنجره‌های بزرگ و نورگیر دل مادرش را برده بود. مهراد هم از خداخواسته کوچکی خانه را بهانه کرده و رفته بود تا همخانه‌ی گیتا شود. "مامان گیتا دیگه پیر شده، صلاح نیست تو اون خونه‌ی ویلایی تک‌وتنها بمونه، این جا هم کوچیکه، من بچه نیستم

که بخوام با کسی هم‌اتاق بشم؛ همایون و دانیال هم که معلومه با هم تو یه اتاق دوام نمی‌آرن." و این‌طور بود که زار و زندگی‌اش را برداشته و نقل‌مکان کرده بود خانه‌ی مادر بزرگش؛ در واقع این نقل‌مکانش یک جور فرار بود و همه با اینکه می‌دانستند دردش چه بوده به روی خود نمی‌آوردند.

آسانسور طبقه‌ی پنجم، یعنی آخرین طبقه را اعلام کرد و او پا به کزیدور تمیز و دلباز گذاشت. دستی به لباس‌هایش کشید و نگاهی به شلوار و پیراهنش انداخت تا لکی نداشته باشند یا احیاناً مو یا آشغال کوچکی بهشان نچسبیده باشد. کنار فرش طوسی‌رنگ پادری ایستاد و بالاخره زنگ را زد؛ صدای مادرش را شنید که از پدرش می‌خواست در را باز کند و به دنبالش چند سفارش در مورد نحوه‌ی باز کردن در! مهربان نفس بلندی کشید و صبورانه منتظر ماند.

عادت داشت در خانه و کنار مادرش در صبورترین حالت ممکنش باشد. کاری که سختش بود اما برای دوری از تنش و راحتی همه‌کلی با خودش کلنجار می‌رفت تا با وقار و متانت زمان را سپری کند.

بالاخره در روی پاشنه چرخید و پدرش را دید. داشت سلام می داد که مادرش دستپاچه جلو آمد؛ سعی داشت لبخند بزند اما نگرانی بابت کثیف بودن او نمی گذاشت راحت باشد.

-سلام؛ وایسا... یه دقیقه وایسا... کفشتو درآر... نه، بذار اول روزنامه بدم... بیا پاتو بذار روش و کفشاتو بذار جاکفشی...

پدرش اعتراض کرد:

-حالا باهاش سلام و علیک کن، بعد دستور بده!

#پارت ۶۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهراد برای اینکه بحث بالا نگیرد سریع دستورات مادرش را انجام داد و بالاخره پا به داخل خانه گذاشت؛ بعد صاف رفت به حمام، در عرض پنج دقیقه دوش گرفت و لباس

عوض کرد و لباس‌های قبلش را داخل سبد انداخت و با ظاهری مرتب از حمام درآمد.

- گل دراومد از حموم، دوما د دراومد از حموم

دست به زلفاش نزنید سنبل دراومد از حموم

دانیال ریتمیک برایش خواند و خودش هم شروع کرد به خندیدن. مادرش جلو آمد و بی‌توجه به مزه‌پرانی‌های پسر کوچکش، بزرگ‌ترین فرزندش را با خیال راحت به آغوش کشید و رویش را بوسید.

- خوش اومدی مامان. ایشالا که راست‌راستی حموم دوما دی بری؛ دیگه وقتشه فریدون؛ نه؟

برگشت و به همسرش نگاه کرد تا تأیید او را هم بگیرد. فریدون روی مبل مقابل تلویزیون نشسته بود و در حال پوست گرفتن سیب با خونسردی جواب داد:

- این چیزا به خودشون مربوطه، هر کدومشون هر وقت شرایط داشتن و دلشون خواست زن بگیرن.

دانیال رفت روی مبل دیگری نشست و پا روی پا انداخت. با اینکه از دو برادرش کوچک‌تر بود قد و قامت بلندتری داشت و اندامش درشت و ورزیده‌تر بود.

-حالا من یه شعر دومادی خوندم مامان مینو جو گیر شد. شما که تا حالا فکر زن گرفتن مهاد نبودی، حالا هم صبر کن ببینیم امشب چی کادو گرفته، اون وقت بهتر می شه در مورد اینکه وقت زن گرفتنش شده یا نه صحبت کرد.

مینو رومبلی را با دست صاف کرد و این طور به مهاد جایش را نشان داد و او هم همان جا نشست. در واقع تمام مبلمان با پارچه ای ضخیم پوشانده شده بودند که حداقل هفته ای چهار بار شسته می شدند. مهاد برای خودش خیاری برداشت، روی مبل لم داد و گازی به آن زد.

-همایون چرا نیومده؟ ساعت هشت شبه!

مینو جواب داد:

-رفته کیک بگیره. فکر کرد من نمی فهمم! به خواهر مهدی سفارش داده؛ می دونه من غیر از کیک های خودم فقط کارهای فاطمه جون رو قبول دارم. این دختر واقعاً تمیز و مرتبه؛ خیلی هم با سلیقه و رو اصول کار می کنه. اون بار که رفته بودم کارگاه شیرینی پزیشون از تمیزیش مطمئن شدم. نمی داشت یه دونه شکر روی میز یا روی زمین بمونه، فوری دستمال می کشید. حیف شوهر داره، وگرنه بدم نمی اومد تو یا همایون باهاش بیشتر آشنا بشید.

مهراد سریع گفت:

-خدا رو شکر!

مینو با لبخند نفس بلندی کشید و با گفتن "حالا انتخاب شما رو هم می بینیم!" به آشپزخانه برگشت.

-چه خبر از کار و بار؟ اوضاع تشریفات خوبه؟

مهراد نیم نگاهی انداخت به پدرش که بی توجه به سؤال دانیال مشغول تنظیم فرکانس جدید روی سیستم تلویزیون بود و گوشه های لبش را کمی قوس داد:

-ای بد نیست؛ کلاس و کیفیت کارمونو خوب حفظ کردیم. تو چی کار می کنی با درس هات جناب مهندس؟

دانیال سمت او خم شد و کمی صدایش را پایین آورد.

-راستی برای اون موضوع دمت گرم! اگر تو نبودی نمی دونم چه طوری باید گندکاریمو جمع می کردم. فقط کافی بود...

مهراد دستش را روی پای او زد و اجازه نداد ادامه دهد.

-بی خیال! هر وقت لازم داشتی یه تماس بگیری حله.

بعد تَن صدایش را عادی کرد و دنبال بحث قبلی رفت.

-نگفتی اوضاع دانشگاهت چه طوره.

-هیچی! نداشته بودم ترم آخر سنگین بشه ولی پایان نامه پدرمو درآورده.

-پایان نامه ارشد خیلی سنگین تر از کارشناسیه؛ بایدم براش انرژی بیشتری بذاری.

فریدون بالاخره به حرف آمد:

-عوضش در آینده کار و بار آبرومندی داره و هر کی شغلشو پیرسه می گه مهندس برق.

مهراد با اخم هایی درهم گله کرد:

-شما هنوز کار منو به رسمیت قبول نداری؟! در عرض هفت هشت سال تونستم برای خودم یه دفتر و ماشین آبرومند بگیرم و کلی آدم زیر دستم کار می کنن و نون می خورن... من نمی دونم کجای کار من بی آبرویی داره که بعد از این همه سال و با این همه موفقیت من نتونستین هضمش کنین؟

فریدون کنترل را روی میز انداخت و عینکش را از چشم برداشت.

#پارت ۶۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-مگه من به تو حرفی زدم؟! من داشتم راجع به دانیال صحبت می کردم... تو چرا به خودت گرفتی؟! حتماً به کار و بارت شک داری که این طوری برداشت کردی!

دانیال خواست حرفی بزند که مهراد اجازه نداد؛ از جا بلند شد و سرش را ریز و تند تکان داد اما تَن صدایش را تا جای ممکن پایین آورد مبادا مینو چیزی بشنود.

-هم من می دونم منظور شما چی بود، هم خود شما! بذارید لااقل تولد مامان تموم بشه بعد توهین و تحقیرهاتون رو شروع کنید!

فریدون دوباره عینک به چشم زد و ریموت را برداشت یعنی بحث از طرف او تمام شده است و حاضر نیست ادامه دهد. دانیال با ناراحتی گفت:

-بشین مهراد؛ به قول خودت امشب خراب نشه.

مهراد با حرص سر جایش نشست؛ لم داد، کمی کج شد و دستش را زیر چانه‌اش گذاشت. فکر کرد یعنی ممکن است یامی خواهرش باشد؟ زیرچشمی پدر را از نظر گذراند و در دلش با بدبختی اعتراف کرد نودونه درصد بچه مال خودش است!

#پارت ۷۰

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

گیتا مات ظاهر یامی شده و مانده بود چه بگوید! او با آن موهای اتو شده، چشمانی که غلیظ و تیره آرایش کرده و شلوار پاره و پیراهن سیاه گله گشاد کجا می‌خواست برود؟! -این چه سر و وضعیه؟!

-امشب بچه‌ها بالماسکه گرفتن... نترس این تیپ همیشگی من نیست، فقط گریمه، نقابم دارم.

از کیفش نقابی سرخ با شکلی عجیب و غریب بیرون آورد و نشان داد و با خونسردی سمت در می‌رفت که گیتا راهش را سد کرد. این بار دیگر حفظ آرامش سخت می‌نمود و نمی‌توانست آن همه خشم و حیرت و درماندگی را در وجودش پنهان کند.

-ساعت هشت و نیم شب با این ریخت و قیافه راه افتادی می‌ری بیرون؟! تو سن و سال تو مهمونی و تولد باید تا ساعت هشت و نه تموم بشه! مگه تو چند سالته که این وقت شب پا شدی می‌ری مهمونی؟! اونم بالماسکه! اصلاً خونه‌ی کی می‌ری؟ این چه جور دختری و از چه خانواده‌ایه که نصفه شب مهمونی گرفته؟! آخر شب چه‌طوری می‌خوای برگردی؟ گوش کن ببین چی می‌گم! اگر می‌خوای این‌جا بمونی باید با قوانین این خونه رفتار کنی. الان مسئولیت تو با منه و منم اجازه نمی‌دم سرخود راه بیفتی بری یه خراب‌شده‌ای که معلوم نیست کجاست.

یامی قدمی عقب رفت، سرش را کمی کج کرد، یک دستش را زیر پیراهن بلند و گشادش برد تا در جیب شلوار زاپ‌دارش فرو کند. بعد لب‌های صورتی‌رنگش را کمی جمع کرد و با صدایی که کمی کلفت‌تر از حد معمول شده بود، گفت:

-من نیومدم این جا که آزادی مو ازم بگیرین... الانم دیگه مهمونی سن و سال و دختر و پسر نداره. خونه‌ی دوستمم زیاد دور نیست. باهاش تو کافی نت سر خیابون آشنا شدم.... با ماشین پنج دقیقه راهه...

قدمی جلو آمد و چشمان تیره‌اش از میان یک خروار سیاهی ریمل و مداد قفل شد در چشمان مستأصل و عصبانی گیتا. -اگر امشب این مهمونی رو نرم دیگه تو این خونه نمی‌مونم... برمی‌گردم خونه‌ی مامانم و بابا ال‌کیم... اگر منو نخواستن بازم فرار می‌کنم! من جا برای رفتن زیاد دارم. پس اگر می‌خوای مامان بزرگ خوبی باشی از سر راهم برو کنار و خیالت راحت باشه اتفاق بدی نمی‌افته.

چانه‌ی گیتا لرزید اما دندان‌هایش را سفت و محکم برهم فشرد تا دخترک ضعفش را نبیند. فکرش که داشت از کار می‌افتاد ناگهان با قدرتی چند برابر به دنبال راه چاره فاسفر سوزاند و بالاخره چراغی در تاریکی ذهنش جرقه زد.

-باشه... اگر قصدت اینه هر طور شده بری مهمونی کسی که فقط چند روزه باهاش دوست شدی من حرفی ندارم؛ فقط یه شرط داره که اگر قبولش نکنی همین امشب برت

می گردونم خونه‌ی بابای الکیت و می‌تونی از اون‌جا هر جا دلت خواست بری.

قدرت بیشتری به صدایش داد و بی‌تفاوت‌تر از او دنباله‌ی حرفش را گرفت:

-یادت نره من به خاطر اینکه نوه‌م هستی آوردمت این‌جا درحالی‌که فقط آرامش زندگی‌مو به هم ریختی و هیچ فایده‌ای برام نداری، اما تو به من نیاز داری و خودت خیلی خوب می‌دونی اون بیرون برات حلوا خیرات نمی‌کنن و برای خوردن یه لقمه نون هم باید از خیلی چیزها بگذری، تازه اگر سالم بمونی... یا حتی زنده‌ت بذارن! پس حالا که دارم باهات راه می‌آم شرطمو قبول کن و بذار احترام بینمون بیشتر از این از بین نره.

یامی که معلوم بود از شنیدن این حرف‌ها جا خورده و کمی هم عصبی شده بود پوزخندی زد و روی مبل نشست و پا روی پا انداخت.

-شرطتتون چیه؟ بفرمایید ببینم؟
 گیتا کمی سرش را بالا گرفت و طوری که معلوم باشد هیچ‌جوره کوتاه نمی‌آید، گفت:

-تنها نمی‌ری.

یامی با حالتی مسخره و صدایی بلند و اعصاب‌خردکن شروع کرد به خندیدن.

-می‌خوای با من بیای بالماسکه؟!

گیتا عصبانی و بی‌حوصله صدایش را بالا برد:

-با کسی که من می‌گم می‌ری.

-فقط بی‌زحمت سنش اون قدری نباشه که فکر کنن با مامانم اومدم.

-نترس حواسم هست.

این را گفت؛ گوش‌اش را برداشت و از ساختمان بیرون رفت. در را که پشت سرش بست سریع شماره‌ی مهراد را گرفت. به‌هیچ‌وجه خیال نداشت بگذارد او تنها راهی میهمانی‌ای شود که اصلاً معلوم نبود چه‌جور جایی است. از طرفی می‌دانست توانایی مقابله با این دختر خودسر و لجوج را ندارد.

-جانم مامان گیتا.

-سریع بیا خونه مهراد؛ همین الان.

ذهن مهاد لحظه‌ای قفل شد تا بتواند معنای کلام او را درک کند؛ بعد با تعجب پرسید:

-چی شده؟ چرا باید پیام؟

-یامی داره می‌ره بیرون. یه نفر که تازه باهاش آشنا شده دعوتش کرده مهمونی بالماسکه و اونم با یه سر و وضع افتضاح راه افتاده بره که جلوش رو گرفتم ولی می‌دونی که چه قدر خودسره. می‌خوام همراهش بری. نمی‌دونم اونجا کجاست و چه آدم‌هایی هستن. ممکنه فقط دخترا باشن، ممکنه پسر مسرهم توشون باشه. سن و سال و هیچی‌شون رو نمی‌دونم و فکر کنم اونم نمی‌دونه؛ فقط عین دیوونه‌ها می‌خواد بره. تهدید کرد فرار می‌کنه.

#پارت ۷۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

نفس گرفت و با استیصال التماس کرد:
-تورو خدا بیا نذار تنها بره. این بچه امانته...

مهراد نفس بلند و کلافه‌ای کشید و به هانا نگاه کرد که از حیاط می‌گذشت تا وارد سالن شود. این بار مراسمشان در ویلای بزرگ نیاوران بود و گیتا هم می‌دانست زیاد دور نیستند. روزهای خیلی گرم تابستان و روزهای سرد پاییز و زمستان، بیشتر جشن‌های کم تعداد را در این باغ ویلا می‌گرفتند.

-باشه می‌آم.

این را گفت و تماس را قطع کرد. فکرش به این سمت بود که چرا گیتا از علی کمک نخواست و فقط از او خواسته برود؟ همه می‌دانستند علی با وجود سن و سال کم و لودگی‌هایش آدم مسئولیت‌پذیری است و می‌شود رویش حساب کرد؛ پس غیر از این بود که توقع داشت او به عنوان پدر بچه مسئولیت‌پذیر باشد! با هر دو دست صورتش را پوشاند و نفسش را چند لحظه حبس کرد. چه‌طور می‌توانست با سی‌ودو سال سن راه بیفتد دنبال یک دختر بچه‌ی چهارده ساله؟! غیر از آن اگر می‌همانی دخترانه بود به کل نمی‌توانست کنارش بماند. این میان فقط هانا از دردش خبر داشت و حالا فقط از او می‌توانست کمک بگیرد. فکر کرد وقتی ثابت شود بچه مال خودش است دیگر هیچ

راه فراری ندارد. آن وقت باید چه کند؟ چه طور می شود تا آخر عمر دنبال این دختر ناآرام و عجیب بدود و مسئولیتش بر دوشش باشد؟

از کنار سالن راه گرفت سمت آشپزخانه و هانا را دید در حال پر کردن ظرف فینگرفود است. جلو رفت و کنارش ایستاد و کمی خم شد تا صدایش به گوش دیگران نرسد.
-یه دقیقه بیا بیرون کارت دارم.

هانا برگشت و با دیدن چهره‌ی جدی و گرفته‌ی او دل در سینه‌اش فرو ریخت. فکر کرد حتماً باز هم مرتکب اشتباهی شده است که این طور عصبانی است. مهران نایستاد تا او چیزی بپرسد و از آشپزخانه خارج شد و هانا هم بعد از کمی مکث دنبالش راه افتاد. اندک میهمانانی که آمده بودند با هم گپ می زدند و هنوز خیلی مانده بود جشن شکل کاملی به خود بگیرد.

مهران در حیاط سرسبز و پر از گل وایلا پشت چند درخت ایستاد و هانا به طرفش قدم تند کرد.
-چیزی شده؟

-باید با من بیای بریم خونه مون. نپرس چرا؛ تو راه برات توضیح می دم.

-اما چرا؟! اتفاق بدی افتاده؟ بازم دختره گم شده؟
مهراد نیشخند زد و دست به سینه شد:

-قرار شد نپرسی چرا. برو زود لباس عوض کن و بیا بریم؛ من بیرون تو ماشین منتظرتم. اگر کسی چیزی پرسید بگو به کار شخصی برات پیش اومده و با من هماهنگ کردی؛ لازم نیست بگی با منی.

حرفش را زد و زود از او فاصله گرفت تا مجلس را به علی و پیمان بسپارد. در حالت عادی حواس هر دو جمع بود ولی وقتی خودش حضور داشت آنها هم کمتر دقت می کردند و حالا باید می گفت بیشتر مراقب باشند کم و کسری و قصوری در پذیرایی پیش نیاید.

هانا در مقابل نگاه متعجب و کمی هم دلخور همکارانش تند و سریع خداحافظی کرد و از ویلا بیرون زد. مهراد در ماشینش چند متر جلوتر منتظر بود و به محض سوار شدن او راه افتاد و قبل از پرسیده شدن سؤالی شروع کرد به توضیح دادن:

-دختره می‌خواد بره مهمونی و مامان گیتا حریفش نمی‌شه؛ حالا ما مجبوریم همراهش بریم. البته می‌دونم کار بزرگی ازت می‌خوام و ممکنه اون جمع برای تو هم مناسب نباشه؛ به هر حال مسئولیت با منه و من حواسم هست. اگر جمعشون ناجور بود زود بیا بیرون. اگر جمع دخترونه نبود منم می‌آم؛ حتی شاید به تو نیازی نباشه ولی خب تو هم دختری و زبونش رو بهتر بلدی...

پوفی کرد و دستی به سرش کشید. کاملاً معلوم بود کلافه و عصبی است و حسابی وسط این جریان گیر افتاده و ناراحت است که هانا را هم درگیر کرده.

-ببین با این کارت به من لطف بزرگی می‌کنی... مطمئن باش اگر چاره داشتم تو رو درگیر نمی‌کردم... این دختره حسابی زندگی مو برده رو هوا...

صدای ملایم و مطمئن هانا مثل نوازشی نرم روی اعصابش نشست و به ناگاه انگار نیمی از اضطرابش رنگ باخت.

-عیبی نداره... من اصلاً مشکلی ندارم... درک می‌کنم خیلی می‌تونه سخت باشه ولی هر کاری از دستم بریاد انجام می‌دم تا آسون‌تر پیش بره... تو اون مهمونی فوقش چند تا دختر و

پسر سیزده چهارده ساله هستن که می‌خوان خوش بگذرونن... من باهاش مسئله‌ای ندارم.

مهراد برگشت و نیم نظری به او انداخت که با لبخندی کمرنگ نگاهش می‌کرد. چه‌طور می‌شد این همه آرامش در وجود یک نفر باشد و این‌قدر راحت به دیگری منتقل شود؟! مثل یک نیروی جادویی یا انرژی خالص که راه می‌گرفت سمت روح و تمام نگرانی‌ها را دور می‌کرد! مثل اینکه وقتی او بود هیچ مشکلی خیلی جدی نمی‌شد یا نمی‌توانستی جدی‌اش بگیری. یک آن از ذهنش گذشت کاش می‌توانست همیشه این دختر را کنار خودش نگه دارد! اما آن فکر فقط به قدر نشستن گنجشکی لب پنجره، در ذهنش نشست و پرید و در جواب تمام آن حس‌های خوبی که از هانا می‌گرفت فقط یک کلام از دهانش بیرون آمد "ممنون" و تا به خانه برسند دیگر حرفی نزدند.

#پارت ۷۲

#رمان_فال_نیک

#بیتا فرخی

.....
 وسط حیاط، زیر نور کمرنگ غروب، دختری را می‌دید که به احتمال زیاد دختر خودش بود و به هیچ وجه ظاهرش به آدمیزاد نمی‌رفت! مهراد برای اولین بار در زندگی ناامیدی بزرگی را تجربه می‌کرد و مانده بود با این بچه باید چه کار کند. هانا که متوجه آن حس و حال بود سریع جلو رفت و با هیجانی نمایشی گفت:

-چه باحال شدی! بالماسکه شون تم ترسناک داره یا آزاده؟
 یامی که بالاخره کسی را پیدا کرده بود که در ظاهر از این جور چیزها سردر می‌آورد، شانه بالا انداخت.

-نه بابا تم نداره اصلاً. هر کی هر چی دلش بخواده... من نمی‌دونم چرا اینا این قده سخت می‌گیرن! یه مهمونیه دیگه! بعدش من خودم زیاد حوصله‌ی مهمونی و این جور چیزا رو ندارم، این یکی چون بالماسکه بود دلم خواست برم. شما هم بیایید ولی فکر نکنم راهتون بدن. فوقش یه سرکی می‌کشین ببینین آدم‌خواری، دزدی، قاتلی نباشن!

برگشت و نگاهی پر طعنه به گیتا انداخت که روی پله ایستاده بود و پوزخندی زد. خون خون مهراد را می‌خورد و دوست داشت همان جا گوشمالی خوبی به او بدهد ولی نگاه

گیتا و حضور هانا مانعش بود. باید تلاش می کرد تا جواب آزمایش بیاید و تکلیفش یک سره شود طاقت بیاورد. آن وقت دیگر این دختر نمی توانست در چشمانش زل بزند و بگوید به او مربوط نیست. آن موقع می دانست چه طور او را سر جایش بنشانند.

یامی دستی به موهای صاف و سیاهش کشید و آن قسمت آبی رنگ را بیشتر روی صورتش انداخت و گفت:

- شما همین جوری می آین؟ قراره مثل مامان و بابای من بیاین بشینین یه گوشه و مواظب باشید؟!

شنیدن کلمه ی "بابا" از دهان او حال مهراد را منقلب کرد و برگشت تا زودتر از خانه خارج شود.

- من بیرونم، زود بیاین.

هانا لب گزید و گیتا سرش را میان دستانش فشرد. یامی شانه بالا انداخت زیر لب زمزمه کرد "همه یه چیزیشون می شه!" بعد بی اعتنا به هانا از کنارش گذشت و سمت در رفت که صدای گیتا بلند شد:

- لااقل یه چیزی روی اینا بپوش! همسایه ها ببینت چه فکری می کنن؟!

یامی برگشت و با اطمینان گفت:

-الان همه‌ی هم‌سن و سالای من همین!

گیتا دیگر قادر به یکی به دو کردن با او نبود و آن قدر خودش را تهی از انرژی می‌دید که نمی‌توانست از هانا تشکر یا عذرخواهی کند؛ پس چشم بست و دعا کرد همه چیز ختم به خیر شود. دلش راضی به رفتن هانا نبود ولی اگر میهمانی دخترانه بود مهراد شاید حتی نمی‌توانست سرکی بکشد و ببیند چه خبر است. با شنیدن صدای بسته شدن در پلک باز کرد و هیچ‌کس را ندید. هانا هم رفته بود و او همچنان امیدوار بود اتفاق بدی نیفتد. نفس داغش را با بی‌چارگی از سینه بیرون فرستاد و فکر کرد دیگر برای این جور فکر و خیالات دیر است.

-این دوستت چند سالشه؟

مهراد پرسید و هانا کمی روی صندلی ماشین چرخید و به یامی نگاه کرد تا ترغیش کند به پاسخگویی. دخترک آدامس به دهان و سر درگوشی جواب داد:

-پونزده.

-پس از تو بزرگ‌تره... اسمش چیه؟ پدر و مادرش چه کاره‌ان؟

نگاه هانا بین مهراد و یامی رفت و برگشت و دوباره صاف نشست. دختر آن قدر غرق گوشی بود که محال بود متوجه او شود.

-هلسا. چه می‌دونم مامان و باباش چی کاره‌ان! ولی پولدارن. مهراده‌مان طور جدی و اخمو از آینه نیم‌نگاهی به او انداخت و پرسید:

-از کجا فهمیدی پولداره؟

-لباساش... گوشیش... ساعتش... ماشین باباش... بچه‌ی باحالیه.

-چون پولداره؟ مگه تو پول لازم داری؟

-باحاله، چون باحاله. پولداری باحالی نیست ولی خوبه آدم پول داشته باشه.

-لوکیشنی که فرستاده همین جاست. پلاکش چنده؟

بالاخره یامی سر از گوشی بلند کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. در کوچه‌ای بودند پر از ساختمان‌های شیک و

بلند نوسازی و ویلاهایی قدیمی که معلوم نبود در آینده تبدیل به چه چیزی شوند. یامی ابرو بالا داد و با لبخندی کج گفت: -گفتم پولداره... پلاک دوازده... اوناها... اون خونه بزرگه. اشاره اش به ساختمانی شش طبقه با نمای سنگ و چوب بود که جلوه‌ی زیباتری نسبت به همسایه‌هایش داشت. -طبقه‌ی چهارم... بیایید بالا ولی اگر ضایع شدید تقصیر من نیست.

پیاده شد و هانا هم با حس مسئولیتی عجیب دنبالش رفت. مهرداد کلافه و سریع ماشین را پارک کرد و تندی پایین پرید. می‌ترسید این دختر سرتق یک مرتبه غیبش بزند.

هانا در را برایش نگه داشت و او قدم به لابی بزرگ و لوکسی گذاشت. به لابی من اسم و فامیل دوستش را گفت و مرد با احترام راهنمایی‌شان کرد. یامی با تحسین و شگفتی دور و برش را نگاه می‌کرد و منتظر بود تا آسانسور بیاید و او وارد دنیای جذابی شود. هانا هم مثل او تحت تأثیر آن فضای خاص قرار گرفته بود و نمی‌توانست تصور کند خانه‌های چنین ساختمانی چه قدر می‌توانند باشکوه و زیبا باشند. مهرداد اما مضطرب شده بود و نمی‌فهمید در چنین موقعیتی

باید چه طور رفتار کند. هرگز تا آن روز مسئولیت شخص دیگری را نداشت، حتی برادرهای کوچک ترش.

#پارت ۷۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مادرش آن قدر در تربیت و مراقبت از بچه هایش وسواس و دقت داشت که هرگز وظیفه ای غیر از مراقبت از خود و پاکیزگی فردی به دوش آنها نگذاشته بود. حالا مهراد آمده بود تا به عنوان بزرگ تر یامی مراقبش باشد و ببیند او دقیقاً به چه جور جایی دعوت شده و چه دوستانی دارد.

آسانسور مجلل و طلایی در طبقه ی چهار متوقف شد و آنها پا به کریدور بزرگ و دلبازی گذاشتند که از تنها واحدش صدای بلند موسیقی جنجالی ایرانی و خنده و همه به گوش می رسید. پشت در چوبی و نفیس ایستادند و قبل از اینکه زنگ بزنند در باز شد و دختری نوجوان با قد

و قامتی متوسط در لباس بلند عروسکی و نقابی پر زرق و برق مقابلشان ظاهر گشت.

-سلام یامی جون! ای ول چه باحال شدی!
تازه نگاهش به همراهان او افتاد و لبخندش کمی جمع شد
و زود به هر دو سلام کرد.

-خواهر و برادرتن؟...

با نیشخند ادامه داد:

-با هم رسوندنت؟

یامی شانه بالا انداخت و بی حوصله جواب داد:

-اومدن مطمئن بشن این جا امنه.

دخترک آرام خندید و چیزی در گوش یامی گفت و او با گفتن
"بی خیال" وارد شد و در را پشت سرش باز گذاشت.

-بذار بیان تو رو ببینن... چهار تا پسر که ترس نداره. مگه تو
کوچه و خیابون پسر مسر نیست؟

دختر کاملاً کنار رفت و گفت:

-بذارین مامانمو صدا کنم.

وقتی رفت نگاهی معنادار بین هانا و مهراد رد و بدل شد و هر دو با تانی قدم به داخل گذاشتند. تمام آن سروصدا را پنج شش دختر و چهار پسر پانزده شانزده ساله راه انداخته بودند و همگی لباس‌های عجیب و غریب مثل دزدهای دریایی، پرنسس، مرد عنکبوتی و شخصیت‌های دیگر کارتونی و مارولی پوشیده بودند. حضور آن دو حتی باعث نشد کوچک‌ترین تغییری در وضعیتشان بدهند و همچنان به شلنگ‌تخته انداختن خود ادامه می‌دادند!

-سلام؛ خوش اومدین.

هانا و مهراد سمت صدا برگشتند و با دیدن زنی که کلاه جادوگرها را به سر داشت و با آرایشی غلیظ خودش را آراسته بود زبانشان بند آمد. همان لحظه از ذهن هردویشان گذشت "اگر مادر این است، چنین بچه‌ای عجیب نیست!" هانا زودتر از مهراد خودش را جمع‌وجور کرد و لبخند مؤدبانه‌ای زد:

-سلام... شرمنده ما بی‌دعوت مزاحم شدیم ولی خب... درک کنید... ما شناختی روی دختر شما نداشتیم و می‌خواستیم...

زن لبخندش را بزرگ‌تر کرد طوری که لب‌های به شدت
برجسته‌ی تزریقی‌اش تا بناگوشش کشیده شد و چشم‌های
گربه‌ای‌اش بیشتر به چشم آمد.

-عیبی نداره. درک می‌کنم. بالاخره دختر شما بچه‌سال‌تره.
مهراد خنده‌اش را جمع کرد و هانا با حرصی کنترل شده
گفت:

-من دوستشون هستم... ایشون هم...
به مهراد اشاره کرد اما مهراد قبل از اینکه او حرفی بزند،
گفت:

-اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشه این دوستان
مهمونتون بشه.

سرش را نزدیک گوش هانا برد تا در آن همه‌فقط خود
او بشنود:

-من پایین تو ماشینم، هر مشکلی پیش اومد یه تک‌زنگ
بزنی پریدم بالا.

هانا با عصبانیت برگشت و او را نگاه کرد و زن که معلوم
بود کمی معذب است و در عمل انجام شده گیر افتاده، با
لحنی شل و ول گفت:

-اشکالی که نداره... فقط شاید بچه‌ها یه خورده خجالت بکشن.

مهراد به بچه‌هایی که در عالم خودشان بودند اشاره‌ای کرد و خندید.

-اینا؟! طوری تو حال خودشون انگار ما اصلاً وجود نداریم! پس من می‌رم و تا دو سه ساعت دیگه می‌آم دنبالتون.

زن ناگهان برگشت و رو به او گفت:

-اگر بخواین می‌تونید بمونید! من مشکلی ندارم... می‌بینید که بین جمع مردهای جوون هم هستن!

و با دست پسرهای لاغر ماسک‌داری را نشان داد که مثل کلاغ دور و بر دخترها بالا و پایین می‌پریدند. در آن سوی اتاق یامی از دور با دیدن قیافه‌ی همراهان اجباری‌اش لبخندی زد و روی صندلی نشست.

-چرا نشستی؟! پاشو برقص.

به دوست تازه‌اش که شبیه عروسک‌های پشت ویت‌ترین شده بود نگاهی جدی انداخت و گفت:

-من هیچ وقت نمی‌رقصم!

دختر هر دو شستش را به نشانه‌ی دوست داشتن رفتار او بالا گرفت و فریاد زد:

-ای ول! می‌دونستم خیلی باحالی! عاشق این مدل آرایش و لباس شدم. فقط باید باهام عکس بگیری حتماً.

یامی سر تکان داد و دختر با جیغ بلندی به جمع دوستانش پیوست. در طرف دیگر زن به هانا تعارف کرد اگر گرمش است پیراهنش را به او بدهد که مهراد با لبخندی مسخره گفت:

-راحت باش، این مردهای جوون هیچ‌کدوم به سن بلوغ نرسیدن!

زن با صدای بلند به این شوخی خندید و هانا با حرصی کنترل شده لبخند زد و گفتمان طور راحت است و همراه مهراد روی مبل‌های راحتی قسمت نشیمن اتاق نشستند که از قسمت دورهمی بچه‌ها جدا بود.

-تو هم حس منو داری؟

هانا بود که برای اولین بار با مهراد خودمانی حرف می‌زد. در واقع موقعیتشان چنان عجیب و دور از ذهن بود که اصلاً

نمی‌خواست با رسمی حرف زدن سخت‌ترش کند. مهاد
سمت او خم شد تا صدایش بهتر به گوشش برسد:

#پارت ۷۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-اینکه اینا دیوونه‌ن یا اینکه معلوم نیست این‌جا امنه یا نه؛
یا اینکه عجب گیری افتادیم؟!

هانا بالاخره توانست به آن وضعیت بخندد.

-همه‌ش! من که جرئت نمی‌کنم چیزی بخورم.

مهاد دست به سینه شد و درحالی که با نگاهی مشکوک دور
و برش را از نظر می‌گذارند سر تکان داد:

-منم! گرسنمه ولی عمراً لب به چیزی بزنم. مامانه قشنگ
شبهه جادوگر قصه هانسل و گرتله و ممکنه یه چیزی تو
خوراکی‌ها ریخته باشه.

-آره، مخصوصاً که انگار یه نظر لطفی هم بهتون داره!

مهراد عرق خیالی روی پیشانی‌اش را پاک کرد و پا روی پا انداخت.

-من به این عرض ارادت‌ها عادت دارم؛ لامصب سن و سال هم نداره! پیر و جوون مبهوت جذابت من می‌شن!
هانا به جای هر جوابی فقط پوزخند زد و نگاهی به یامی انداخت.

-وقتی فقط یه جا نشسته و بقیه رو نگاه می‌کنه چرا اومده مهمونی؟!

-چون سرتق و ماجراجوئه. لابد خواسته ببینه چه خبره.
-اما اینکه بی‌پروا با غریبه‌ها ارتباط می‌گیره اصلاً درست نیست. به عنوان پدرش باید کم‌کم این چیزها رو بهش یاد بدی.

مهراد با حرص گفت:

-هنوز معلوم نیست... جواب آزمایش نیومده.
نگاه پر از ترحم هانا نزدیک بود فریاد مهراد را به آسمان ببرد. انگار او از ته دل باور داشت این بچه مال اوست!

#پارت ۷۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-به نظرم یه مشاور خوب برای هردوتون لازمه. دخترهای تو این سن و سال در حالت نرمال کلی مشکل دارن، وای به این دختر که معلوم نیست تا امروز چه جوری زندگی کرده و تازه فهمیده پدرش کیه. معلومه دست محبت پدر رو سرش نبوده و مادر توانایی هم نداشته. نمی شه در مورد خوب یا بد بودن مادرش قضاوت کرد. تو سن کم بچه دار شده و حتماً خیلی شرایط سختی داشته... اصلاً نمی تونم وضعیتشو تصور کنم. حتماً مغرور هم بوده که تا حالا دوام آورده و در مورد بچه حرفی نزده. بین شرایطش چه طور شده که کم آورده و اومده سراغ مامان بزرگت... حتی از بچه ش گذشته... در حد من نیست ولی می دونم این جور مواقع ممکنه فکر آدم خوب کار نکنه، به عنوان یه دوست و همکار اینا رو بهتون می گم. مهم ترین چیز اینه که دخترها تو این سن و سال آمادگی خیلی چیزها رو دارن چون احساساتشون خیلی شدید و کاملاً آسیب پذیر هستن.

کمی سرش را نزدیک تر برد و بدون اینکه متوجه اخم و حالت عصبی مهرداد باشد دنباله‌ی نطقش را گرفت:

-من خودم یه دخترم و این سن و سال رو رد کردم. حتی نمی‌توننی تصور کنی چه خطرهایی از بیخ گوش بچه‌ها تو این سن و سال می‌گذره. تازه ما یه خانواده‌ی منسجم بودیم با سه تا دختر که مامانم حسابی حواسش جمع‌مون بود. من شانس آوردم بچه آخری شدم و مامانم سرش با نوه‌هاش گرم شد وگرنه اون وقت‌ها اصلاً این طوری نبودن... با هر کسی اجازه‌ی رفت و آمد نداشتم، خواهرهام منو کلاس می‌بردن و می‌آوردن، مامانم همه‌ی دوست‌هام رو می‌شناخت... اوووه تا وقتی دانشگاه برم آزادی زیادی نداشتم ولی بعدش دیگه هم من بزرگ‌تر شدم، هم اون مرحله‌ی خطر رو رد کردم و بهم اطمینان داشتن. غیر از اون، عروسی خواهرهام و سیسمونی و نوه‌داری و اینا براشون وقت و حوصله‌ی سروکله زدن با من رو نداشت. برای همین می‌گم باید از دوازده سالگی تا هفده هجده سالگی حسابی حواسمون به بچه‌هامون باشه؛ دختر و پسر هم نداره. نه با ضرب و زور البته، با زیون خوش، با آگاهی دادن و نظارت کردن. من خودم شاید گاهی از دست مامانم و سخت‌گیری‌هاش کفری می‌شدم ولی الان به این نتیجه

رسیدم که کار خوبی می کرده. الان اما بهم اعتماد داره و منم از اعتمادش سوءاستفاده نمی کنم.

با دیدن لیوان آبی که سمتش گرفته شده بود سکوت کرد و مهاد لبخند نمایشی و مهربانی زد:

-یه نفس بگیر! نگران آب هم نباش، اگر طوریت شد من هستم. می ترسم یه وقت اتفاقی برا تارهای صوتیت بیفته استاد! به هر حال الان مسئولیت با منه.

هانا پشت چشمی نازک کرد و لیوان را گرفت و جرعه ای نوشید، اما به هیچ وجه از موضع خودش کوتاه نیامد و با حرارت بیشتر به حرف هایش ادامه داد:

-این چیزها رو آدم چه بخواد و چه نخواد باید بشنوه. مخصوصاً در مورد این دختر که اصلاً بچه ی آسونی به نظر نمی رسه. همین که خودسر راه می افته می ره خونه ی غریبه ها یه معضل بزرگه و نشون می ده هنوز نمی دونه تو این دنیا چه خبره. نه اینکه ندونه، درکشون نمی کنه... فکر می کنه برای خودش اتفاقی نمی افته... اعتماد به نفس بی جا داره. ولی خوشم اومد زیاد هم تحت تأثیر قرار نگرفته و تو عالم خودشه. انگار فقط کاریو می کنه که دوست داره... شاید یه کم خطرناک باشه ولی جذابه! به همین خاطر این دختره

جذبش شده و دعوتش کرده. من شاید رشته‌م گرافیک کامپیوتر باشه ولی به روانشناسی هم خیلی علاقه دارم و کلی کتاب روان‌شناختی خوندم.

این بار خانم میزبان با حضور و لبخند کدایی‌اش حرف او را قطع کرد. روی مبل کناری‌شان نشست و لیوان‌های بزرگ کوکتل میوه را روی میز جلومبلی گذاشت و با صدای بلند گفت:

-هلسا خیلی از یامی جون برام تعریف کرده بود، منم گفتم دعوتش کن ببینم این دوست جالب‌تو.
مهراد با لحنی خاص و پرطعنه گفت:

-انگار فقط چند بار تو کافی‌نت همدیگه رو دیدن.

-بله، اما هر بار چند ساعت با هم بازی کردن و کلی به هم نزدیک شدن. هلسا با هر کسی جوش نمی‌خوره و منم برای اینکه یه وقت مشکلی براش پیش نیاد باهاش هم‌پای می‌شم تا زیر نظر داشته باشمش. خب نسبت به مادرهای دیگه حساسیتم روی بچه‌م بیش‌تره چون متأسفانه پدر هلسا پیش ما نیست و من تنهایی باید این بچه رو بزرگ کنم و مراقبش باشم.

مهراد به نشانه‌ی درک، سر تکان داد و هانا گفت:
 -بله، تنهایی بچه بزرگ کردن خیلی سخته.
 تیر کلامش صاف نشست وسط پیشانی مهراد و نگاه
 معنادارش را برای لحظه‌ای سمت خود کشاند.
 -اما خب هم‌پا شدن با بچه‌ها هم حدی داره... ممکن بود
 هلسا با آدم اشتباهی آشنا شده باشه.
 -نه، من به دخترم کاملاً اطمینان دارم. اون خیلی
 آدم‌شناسه!
 با ذوق و همان صدای بلندی که به خاطر پخش موزیک و
 هیاهوی بچه‌ها همچنان حفظ کرده بود ادامه داد:
 -باورتون نمی‌شه ولی دو سه تا خواستگار منو هلسا بهتر از
 من شناخت و گفت باید ردشون کنم! نگاه نکنید یه دختر
 پونزده ساله دارم، تازه سی‌وپنج سالمه.

#پارت ۷۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

شوهر سابقم قاپ پدر و مادرم رو دزدید و تا دیپلم گرفتم
اومد خواستگاری و عروسی کردیم.

مهراد دستش را جلوی دهانش مشت کرد و بعد از سرفه‌ای
مصنوعی گفت:

-عجب مرد احمقی!

هانا شنید و چنان خنده‌اش گرفت که تسلیم هوسش شد و
به بهانه‌ی اینکه جلوی خنده‌اش را بگیرد آبمیوه را لاجرم
سر کشید. از همان موقع که زن لیوان‌ها را مقابلش گذاشته
بود رنگ صورتی نوشیدنی و تکه‌های توت‌فرنگی داخل آن
چشم و دلش را نوازش می‌داد و به کل از یادش برد که
تصمیم داشته چیزی نخورد. کوکتل اما برخلاف ظاهر
فریبنده‌اش طعم تلخی داشت که باعث شد ناخواسته
چهره درهم بکشد. زن به رویش لبخند زد و پرسید باز هم
می‌خواهد، که با سر جواب منفی داد و هر چه کرد نتوانست
جواب لبخند زد را بدهد! او هم دوباره با خیال راحت
دنباله‌ی نطقش را گرفت.

-خیلی پولدار بود و پونزده‌شونزده سال هم از من بزرگ‌تر
ولی عاشقم شد دیگه... الان سه ساله جدا شدیم چون

دیگه طاقت بددلی‌هاش رو نداشتم. یه مدت نمی‌داشت
 هلسا زیاد پیش من بمونه ولی بعد از یه سال دیگه بیشتر
 موقع‌ها هلسا پیش منه؛ مخصوصاً سه ماه تابستون
 سروته‌اش رو بزنی می‌دوئه پیش من... بفرمایید میل کنید،
 کوکتلش عالیه درصد الکش هم خوبه، تا گرم نشده
 بخورید.

هانا که برای رفع تلخی دهانش آب می‌نوشید با شنیدن این
 حرف طوری به سرفه افتاد که کمی از محتوای دهانش در
 هوا پخش شد و مهران دیگر نتوانست جلوی خنده‌اش را
 بگیرد. زن هم خنده‌اش گرفت و سریع خم شد جعبه‌ی
 دستمال کاغذی را به او تعارف کرد:

-وای! چی شد؟ پرید تو گлот؟

هانا لیوان را روی میز گذاشت و با ناراحتی پرسید:

-الکل داشت؟!

زن باز هم خندید اما این بار معلوم بود کمی دستپاچه شده
 است.

-فقط برای خودمون رو یه کم الکل ریختم؛ برای بچه‌ها
 فقط میوه و آب میوه‌ست.

هانا وحشت زده به مهراد نگاه کرد.
 -من تو عمرم زهرماری نخوردم...
 بعد نگاه عصبی اش را روی زن سر داد:
 -هیچ وقتم دوست نداشتم بخورم.
 -ای وای شرمنده! چون نپرسیدید... یعنی منم یادم رفت
 بگم... الان آخه همه می خورن!
 مهراد دیگر جدی شد و کمی هم اخم کرد تا حساب کار
 دست او بیاید.
 -ممکنه همه ی دور و بری های شما بخورن که به معنی
 همه ی آدم های دنیا نیست... شاید اصلاً ما به الکل
 حساسیت داشته باشیم، تازه من باید ماشین برونم و اصلاً
 نباید بخورم.
 -ای بابا یه شات که دیگه این همه سروصدا نداره. حالتون
 جا می آد!
 و نگاهی معنادار و پرعشوه به مهراد انداخت و هانا فهمید
 قربانی دلبری های این زن از مهراد شده است. با نگرانی از
 جا بلند شد و طوری میان آنها ایستاد که بند نگاهشان پاره
 شود؛ بعد درحالی که ناراحتی از سر و رویش می بارید، گفت:

-حالا چه جوری برم خونه؟ اگر مامانم بفهمه؟ دهنم بو می ده؟

بی فکر خم شد و توی صورت مهاد "ها" کرد و با دلوپسی خیره اش ماند تا جواب بگیرد. مهاد لحظه ای مات ماند. هر کسی جای او بود واکنش تندی نشان می داد اما از او نه تنها عصبانی نبود بلکه حس خاصی داشت. بوی میوه ها و عطر مخصوص او خوش به مشامش نشست بود و همین کلافه اش می کرد. نباید اجازه می داد او تا این حد نزدیک شود؛ دست کم نه به آن راحتی.

کمی سرش را عقب کشید و خودش را جمع و جور کرد.
-نه؛ بو نمی دی... ولی فکر کنم بهتره ما یواش یواش بریم.
به یامی که معلوم بود لذت چندانی از بودن میان آن بچه های سرخوش نمی برد نگاهی انداخت و بلند شد. زن هم دستپاچه سرپا ایستاد و از در عذرخواهی درآمد:

-ببخشید فکر نمی کردم این قدر ناراحت بشید... اما اصرار نمی کنم بمونید؛ هر طور راحتید.

معلوم بود این برخورد برایش گران آمده و دیگر احساس خوبی از حضور میهمانانش ندارد. با صدای زنگ در

توجه‌اش از آن دو به سوی آیفون جلب شد و هانا از فرصت استفاده کرد و سراغ یامی رفت. دخترک بی‌آنکه کوچک‌ترین تکانی به خود بدهد فقط سرش را بالا گرفت تا ببیند او چه کار دارد.

-قشنگ تابلوئه تو هم از این بچه‌های لوس و تیتیش خوشت نیومده؛ منم یه چیز اشتباهی خورم، الانه که بالا بیارم! برای حفظ آبروی خودم و خودت پاشو زودتر بریم... رومو زمین ننداز یامی جون، باور کن خیلی وضعیتم خرابه! رفتار دوستانه و لحن ملتمس هانا بالاخره او را نرم کرد و با گفتن "باشه" ای از سر اجبار ساختگی، بلند شد و نگاهی سرزنش‌آمیز هم به مهراد انداخت یعنی نتوانسته یک دقیقه مراقب مهمانش باشد! مهراد در برابر آن نگاه گویا زهرخندی زد و سمت در رفت. مادر هلسا منتظر میهمانان تازه‌اش بود و سرسنگین جواب خداحافظی و تشکر مهراد را داد و با اکراه بدرقه‌اش کرد. همان موقع در آسانسور هم باز شد و دوزن به سن و سال خودش و دو پسر نوجوان از آن خارج شدند. مهراد فکر کرد تعداد پسرهای انگار در حال بیشتر شدن است و خوشحال بود بهانه‌ای پیش آمده تا زودتر از آن دیوانه‌خانه فرار کنند.

#پارت ۷۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

.....
 هانا دست برد و صدای پخش را کمی زیاد کرد و برگشت
 سمت یامی که روی صندلی عقب نشسته بود و باز سر در
 گوشی اش داشت.

-برای خوش بودن نیازی نیست کار خاصی انجام بدیم؛
 بین همین جا هم می شه حسابی خوش بود؛ مگه نه آقا
 مهراد؟

در میان صدای بلند موزیک ملایم "اد شیرن" مهراد پوزخند
 زد:

-البته برای آدم های نرمال با این آهنگ خوشی کردن یه کم
 سخته و ظاهراً شما امشب زیاد نرمال نیستی!

هانا اشاره اش را به نوشیدن ناخواسته اش گرفت ولی لبخند
 زد و با خودش فکر کرد شاید همین بهترین بهانه باشد تا یخ
 بین آن دو نفر را باز کند! حالش خوب بود. دست کم هنوز

به خاطر نوشیدن آن نوشیدنی پرحاشیه احساس از خود بی خود شدگی نمی کرد اما بدش نمی آمد به این بهانه کمی خوش بگذرانند! پس خیره به او با اطمینانی به وضوح نمایشی گفت:

-من کاملاً نرمالم... یعنی تو حالت عادی هم همینم... یامی! یه دقه گوشیتو ببند دختر جون... به خدا منظرهی بیرون پنجره هم قشنگه... یا من! منو ببین...

بیشتر برگشت سمت او طوری که بین صندلی خودش و مهاد قرار گرفت و گوشه‌ی شانهاش مماس شد با شانهای مهاد اما هیچ حواسش نبود چه طور نشسته است. شاید خودش فکر می کرد حواس جمع است اما ناخواسته و کم کم داشت تأثیر می گرفت؛ تأثیری که دانسته به آن دامن می زد. -منو نگاه کن...

یامی سر بلند کرد و با گوشه‌ی لبی کج شده او را که سرخوش و بی غم می نمود نگاه کرد. هانا دو دستش را خم کرد و زیر چانه‌اش گذاشت و با آن کار ناخواسته با آرنج ضربه‌ای هم به گردن راننده‌ی بخت برگشته زد که در اوج صبوری همچنان ساکت مانده بود تا ببیند آخر این حرف‌ها و اداها به کجا می رسد.

-ببین چه قدر قشنگم! قشنگم، نه؟ شاید موهام زیادی
فرفریه و دماغم زیاد خوشگل نباشه ولی روی هم رفته
قشنگم... تو هم قشنگی... موهای صافتو خیلی دوست
دارم... با اون چشای بادومی و مرموزت... عین آقا مهراده
چشات...

مهراد لبخندش را جمع کرد، نگاهی به سقف انداخت و
ناامیدانه سر تکان داد. هانا بی اطلاع از وضع مردی که
کنارش نشسته بود، دست دراز کرد و نیشگون کوچکی از
لب نداشتی یامی گرفت.

-خیلی بانمکی! کوچولوی ریزه میزه ی دوست داشتی.
یامی دیگر نتوانست به پرت و پلاهای هانا نخندد و میان
خنده به تلخی گفت:

-تا حالا هیچکی بهم نگفته بود دوست داشتی!
هانا تکانی به خود داد و دوباره بی آنکه متوجه باشد چند
ضربه به شانه و گردن مهراد زد و صدایش را سرش انداخت:
-پس دور و بری هات همه کورن! چه طور می تونن این حجم
از دوست داشتی بودن یه دختر گوگولی رو نبینن؟!

حالا عصبانیت مهاد داشت غالب می شد بر حس و حال خندیدنش و می خواست قبل از اینکه او چرند و پرند بیشتری به هم ببافد ساکتش کند.

-می شه درست بشینی؟ دارم رانندگی می کنم.

هانا برگشت و از فاصله ی چند سانتی متری نگاهی کرد و لب برچید:

-اصلاً می رم عقب.

و در کمال ناباوری او بلند شد و با وضعی فلاکت بار اول نیم تنه ی بالا و بعد یکی یکی پاهایش را از میان صندلی ها رد کرد تا حرفش را به کرسی بنشانند. همزمان صدای خنده ی بلند یامی به هوا رفت و مهاد هم غرولند کرد:

-چی کار می کنی؟ دیوونه شدی؟ آی، پات خورد تو سرم... این چه وضعیه؟ چرا با کفش رفتی رو صندلی؟! عقلتو از دست دادی؟!

و از آینه به دختری نگاه کرد که احتمالاً دختر خودش بود و برای اولین بار خنده هایش را می دید. فکر کرد اگر هانا نبود محال بود کسی بتواند این طور او را به خنده وادارد. مطمئن بود این حس و حال نه فقط به خاطر نوشیدنی، بلکه از

نیروی درونی هانا نشأت می‌گرفت. همان جاذبه و انرژی مثبتی که از چشمانش ساطع می‌شد؛ همان مهربانی ذاتی و نگاه پرعطوفت که حالا به راحتی عیانش می‌کرد و می‌گذاشت او و یامی لذتش را ببرند.

هانا نفس‌زنان خودش را روی صندلی عقب کنار یامی انداخت و گفت:

-پول کارواشتو می‌دم خسیس خان. تازه ته کفشم زیاد کثیف نیست فقط چند بار باهاش رفتم توالت عمومی!

همراه یامی قهقهه زد و مهراد باز هم با حرص پوفی کرد و در آینه به او که درست مثل دیوانه‌ها شده بود پوزخند زد. هانا خندان و صمیمی دست دور شانه‌ی دخترک انداخت و کمی تکان تکانش داد تا محبتش را بیشتر نشان دهد؛ او هم علی‌رغم معذب بودن مقاومتی نکرد. می‌فهمید این دختر چندان حال طبیعی ندارد و کلی داشت خوش می‌گذراند.

-می‌بینی چه قدر خسیسه؟ نگفت نمی‌خواه پول بدی...
خسیسه، اما...

مهراد عصبی صدای پخش را کم کرد و هانا به حرف زدنش ادامه داد:

-اما مهربونه... مسئولیت پذیره. باور کن جدی می‌گم. من از بیست سالگی جاهای زیادی کار کردم؛ تو شرکت‌های مختلف با کارفرماهای جورواجور تجربه دارم ولی این آقا با همه فرق داره. نه که جلوش بگم ها... آدم حسابیه!

#پارت ۷۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

دهانش را قوس داد و سرش را بالا و پایین برد تا تأکید محکمی پای حرفش بگذارد. با انگشت نشان داد:

-کارش درسته... من تضمین می‌کنم که اوضاع روبه‌راه می‌شه... بهت قول می‌دم می‌تونی بهش تکیه کنی و خیالت تخت باشه. خیالتو تخت کن بیگیر بخواب روش! آقا مهاد...

مهاد با اینکه از شنیدن این حرف‌ها حال غریبی پیدا کرده بود، بی‌حوصله گفت:

-داریم می‌رسیم؛ دیگه بسه هانا خانم... بقیه‌ی چاپلوسی‌ها ت رو نگه دار برای خودت.

هانا باز لب برچید و رو به یامی گفت:

-به این اخلاقاش نیگا نکن؛ ذاتش درسته... فقط باید صبر و تحملتو ببری بالا. یه چیز دیگه هم بگم... جلوی دیگران باهاش یکی به دو نکن ولی تنها بودید راحت باش! نه اینکه بی‌احترامی کنی؛ بالاخره بزرگ‌ترته، احترامش واجبه اما... می‌تونی باهاش بحث کنی... کلاً خوبه گاهی با یکی بحث کنی... حس می‌کنی زنده‌ای... می‌دونی، من از تو هم خوشم می‌آد... وقتی یه کاری رو می‌خوای انجام بدی، انجام می‌دی... گاهی نباید این کارو بکنی ولی اعتماد به نفستو دوست دارم. سر نترستو هم دوست دارم اما باید بیشتر مراقب باشی.... چه قدر اما، اما گفتم!

لبخندی معنادار زد و از پشت سر به مهرداد نگاه کرد:

-اما... اما... اگر بدونی چه قدر نگرانم بود!

ترمز شدید ماشین هر دو دختر را از جا پراند و نزدیک بود با سر بروند توی صندلی جلو.

-رسیدیم! تو پیاده شو، من برم ایشونو برسونم که معلومه اصلاً میزون نیستن. یادت باشه به خاطر تو به این وضع افتاده. مامان عجیب‌غریب دوستت معلوم نیست چی به خوردش داده که پاک ریخته به هم و مهمل می‌بافه.

یامی حاضر جوابی کرد:

-مگه من گفتم بیاد؟

هانا با دلشوره میان بحثشان آمد:

-راست می‌گه؛ من خودم خواستم... بچه رو دعوا نکن!

دستی به موهای یامی کشید و لب‌هایش را کمی غنچه کرد:

-برو عزیزم؛ برو راحت بخواب و فکر هیچی رو نکن. فقط صورتتو حتماً بشور چون ممکنه با این همه ریمل و مداد، چشمت فردا عفونت کنه.

تا وقتی یامی وارد کوچه شود و داخل خانه برود ماشین را سر کوچه نگه داشت و صبر کرد و بالاخره دنده را جا زد و راه افتاد.

-چه پدر با فکری!

به هانا که روی صندلی عقب لم داده بود از آینه نگاهی انداخت و محکم گفت:

-هنوز معلوم نیست... شانس آوردی جلوی خودش چیزی نگفتی، وگرنه مطمئن باش این همه مهربون نمی‌موندم.
-مهربون؟! این مهربونیته؟ اما... بازم دارم می‌گم اما!...
پوزخندی زد و ادامه داد:

-اما مهربونی! درسته... فقط بلد نیستی محبتو نشون بدی... یعنی نشون می‌دی... بلد نیستی ابراز کنی... ابراز محبت خیلی مهمه... اینکه بگی دوستت دارم... برام مهمی، عزیز دلمی... دختر گلمی...

صورت مهراد داغ شده بود و حس می‌کرد حرارت بدن و فشارخونش با شنیدن این حرف‌ها بالا می‌رود و درست وقتی می‌خواست با تشر او را ساکت کند هانا لحن حرف زدن و نوع جملاتش را تغییر داد:

-... دختر گل بابا... بالاخره یه بابای جوونی و باید بیشتر از این مدل حرف‌ها بزنی. حالا اگر شک داری دختری باشه صبر کن جواب آزمایشتون اومد بهش بگو... اگر بدونی ابراز محبت چه جادویی می‌کنه... بابای من خیلی قشنگ ابراز محبت می‌کنه؛ یه وقتا که دور همیم من و خواهرامو بغل می‌کنه می‌گه دخترای گل بابا... دخترای عزیز بابا... بابام خیلی ماهه به خدا... مامانم یه کم سخت می‌گه ولی بازم

می‌گه... بچه بودیم بیشتر از این حرفا می‌زد... الان اما خیلی
وقته چیزی نگفتن....

جلو آمد و آرنج‌هایش را تکیه داد به دو طرف صندلی طوری
که وقتی حرف می‌زد صدای غمگینش کامل در گوش مهراد
بود.

- الان همه‌ی وقتشونو می‌ذارن برای بچه‌های نغمه و نگین...
دیگه هانا کیلویی چند؟! یه وقتا چند روز مامانمو
نمی‌بینم... اون قدر سرش شلوغه که حتی دیرم برم خونه
نمی‌فهمه. اما بازم می‌دونم دوسم دارن و به وقتش کلی
قربون صدقه‌م رفتن... بی‌چاره یامی هیچ‌کس تا حالا
قربون صدقه‌ش نرفته... بابا که نداشته، یعنی پیشش نبوده،
مامانش هم حتماً نمی‌تونسته خوب مراقبش باشه که حالا
اومده پیش مامان بزرگت... دلم براش می‌سوزه.

چشمانش پر از اشک شد و چند قطره پشت هم گونه‌های
رنگ گرفته‌اش را تر کرد.

- خیلی سخته اگر مامان و بابای آدم پشتشو خالی کنن... یه
بچه غیر از عشق مادر و پدر چی داره؟!... الهی بگردم!
بچه‌ی بی‌چاره!

گریه‌اش کم‌کم شدت گرفت و مهراد گرچه متأثر شده بود از شنیدن حرف‌هایی که واقعیت داشت، تحت تأثیر رفتار او هم قرار گرفته بود و با شدید شدن گریه‌اش داشت کلافه و عصبی می‌شد. حرف‌های هانا او را یاد خودش هم انداخته بود. یاد وقت‌هایی که دلش آغوش مادرش را می‌خواست و او فقط می‌فرستادش حمام تا تمیز شود. حتی در دوران کودکی چنین اجازه‌ای به خود نمی‌داد و تکلیف پدرش هم معلوم بود.

#پارت ۷۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

با تشری آرام سعی کرد او را از آن حال و هوا بیرون بکشد:
 -تکیه بده عقب؛ این قدر بغل گوشم فین فین نکن!
 هانا عقب نشست و زیر لب کلمه "ببخشید" را جوید. مهراد دستمالی از جعبه‌ی روی داشبورد بیرون کشید و سمتش گرفت. هانا زود با دستمال صورت و بینی‌اش را پاک کرد و

دوباره به حرف آمد. انگار قسم خورده بود تا می‌تواند وراجی کند!

-دیدى من يه ذره باهاش گرم گرفتم چقد خوشش اومد؟
تو هم باهاش حرف بزن، سعى كن بهش نزديك بشى... سعى
كن قبولش كنى، دوستش داشته باشى و از اين به بعد براش
پدرى كنى. باباى خوبى بودن آسون نيست، اما سخته
نيست... فقط بايد مهربون باشى، پابه‌پاش باشى، مرام
بذارى؛ دركش كنى؛ يه ذره براش وقت بذارى... من
روانشناسى خوندم اين حرفا رو مى‌زنم؛ اگر مى‌خواستى برى
پيش مشاور كلى بايد پول مى‌دادى براى شنيدن حرفام پس
اين طورى با اخم و تخم نيگام نكن!
مهراد نفس بلندى كشيد و گفت:

-بله، ممنون، لطف داريد ولى ممكنه ديگه تمومش كنى؟
گفتم معلوم نيست اون دخترم باشه. به احتمال زياد
نيست... حق ويزيت شما اما محفوظه، هر وقت بخواى
مى‌ريزم به حسابت. به هر حال ممكنه يه روزى بچه‌دار بشم
و از نصايحت استفاده كنم.

هانا که دیگر گریه‌اش بند آمده بود، خندید و ناگهان ساکت شد و با ته‌مانده‌ی خنده روی صورتش با لحنی خاص زمزمه کرد:

-مطمئنم تو بابای خوبی می‌شی.

#پارت ۸۰

#رمان_فال‌نیک

#بیتا فرخی

مهراد معنادار و عمیق از آینه نگاهش کرد. چشمان روشن دخترک در نور چراغ‌برق‌هایی که با سرعت از کنارشان می‌گذشتند، تاریک و روشن می‌شد. این دختر انگار داشت می‌تاخت و پرده‌های احساسش را می‌درید و بی‌پروا پیش می‌آمد. چشم از او گرفت و با اخم‌هایی درهم به مسیر خیره شد. راهی که باید می‌رفت. نگاه کردن به جایی که فایده‌ای برایش نداشت، بی‌معنا بود.

هنوز از شهر خارج نشده بودند که مقابل کافه‌ای توقف کرد. دخترک بالاخره از نا رفته و پنج دقیقه‌ای می‌شد که چرت می‌زد. موزیک آرام و بی‌کلامی پخش می‌شد و نور

چراغ برق سایه‌ی زیبای مژه‌هایش را زیر چشمانش انداخته بود. به خودش مجوز داد چند لحظه بدون هیچ فکر بازدارنده‌ای به صورت آرام و ساده‌ی او نگاه کند. مژه‌های روشنش به لطف ریمل، پرت‌تر و بلندتر از حد معمول نشان می‌داد و رد باریکی بابت اشک‌هایش روی گونه‌هایش را سیاه کرده بود. وقتی شمال بودند او را بی‌آرایش دیده و فهمیده بود مژه‌هایش کمرنگ هستند؛ شاید رنگ موهایش و همان قدر فر خورده و دوست‌داشتنی. یاد وقتی افتاد که برای سردردش قهوه آورده بود یا وقتی که لیوان آب‌قند را دستش داده بود. به نظرش او مهربان‌ترین انسانی بود که در تمام طول زندگی دیده بود! کسی که نگران دغدغه‌های رئیس عصبی‌اش بود. چه کسی می‌توانست این قدر بی‌منظور نگران همکار یا رئیسش باشد؟! اگر پای پیمان وسط نبود شاید فکر می‌کرد کنج دل دخترک نشسته ولی او درگیر آن پیمان ابله بود! به نظرش پیمان یا احمق بود یا شخص دیگری را می‌خواست که این همه نسبت به احساسات هانا بی‌توجهی می‌کرد.

ناخواسته نفس بلند پر افسوسی از سینه‌ی تبارش بیرون فرستاد و سینه‌ای صاف کرد تا او را متوجه خود کند. از صدایش هانا نیمچه تکانی خورد اما باز با لبخند پلک بر هم

فشرد. نه؛ تحمل این دیگر زیادت‌تر از حد توانش بود. تکانی عصبی به خود داد؛ کمی صاف‌تر نشست و با صدای رسا گفت:

-باید تا قبل از اینکه بری خونه یه کم هوشیار بشی... الو...
صدامو داری؟

هانا چشم باز کرد و با لحنی بی‌حال جوابش را داد:
-خوابم می‌آد.

-بیا بریم یه قهوه بخور خوابت هم می‌پره. تو که نمی‌خوای
با این وضع بری خونه...
گوشه‌ی دهانش کمی کج شد و زیر لب ادامه داد:
- به قدر کافی شبیه دیوونه‌ها هستی!

بعد بی‌آنکه منتظر او شود در را باز کرد؛ پیاده شد و در عقب را هم گشود و دست انداخت زیر بازوی هانا تا زودتر پیاده شود.

-پاشو خودتو جمع و جور کن... آهان... بیا پایین. مگه
چه قدر ریخته بوده که این همه تأثیر گذاشته؟! بیا ببینم.
صاف و ایسا... آهان... ببین می‌تونی قشنگ سرپا وایسی.

هانا بازویش را عقب کشید و چشمان خمار خوابش را به او دوخت.

-خوبم... تقصیر خودمه... از اولم می‌دونستم تو اون خونه نباید چیزی بخورم... خیلی خوش‌رنگ بود... من عاشق توت‌فرنگی‌ام.

مهراد با دست مسیر را نشان داد:

-باشه، عیبی نداره؛ من باهات بودم... بیا...

کنارش راه گرفت سمت کافه‌ای که آن وقت شب هنوز هم کماکان مشتری داشت. هانا رفت و نشست روی مبل راحت کنار دیوار و سریع منو را برداشت و مهراد روی صندلی روبه‌رویش نشست؛ نگاهی دقیق به گونه‌های گل انداخته و چشمان نیمه‌هوشیارش انداخت که معلوم نبود داخل منو دنبال چه چیزی می‌گشت.

-بهتره قبل از هر چیز یه قهوه ترک غلیظ بخوری.

هانا دست روی معده‌اش گذاشت.

-خیلی گرسنمه... دلم داره ضعف می‌ره.

مهراد تازه یادش آمد شام نخورده‌اند و با این حرف او خودش هم احساس گرسنگی کرد؛ گلدان کوچک روی میز را

طبق عادت، درست در مرکز میز قرار داد، بعد عقب نشست و دستانش را روی میز گذاشت.

-باشه، بگو چی می‌خوری؟

-اووم... اوووم... یه چیزی که فقط شکمو پر نکنه؛ حتماً باید یه چیز خوشمزه باشه... مثلاً... مثلاً... ماشروم برگر با کلی قارچ و پنیر اضافه... با یه سیب‌زمینی تنوری و سس قارچ... با... سالاد سزار و سس دوبل...

مهراد کلافه منو را از دست او گرفت و دستان هانا همان طور روی هوا ماند. دخترک تا وقتی که مهراد غذا انتخاب کند دستانش را با قیافه‌ای مثل مجسمه، روبه‌رویش نگه داشته بود تا نشان دهد از آن حرکت کنفت شده و مهراد کم‌کم نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد.

-فکر کنم منو رو با دقت نگاه نکردی چون غذاهایی به این مفصلی که تو گفتی توشون نیست.

در تلاش برای بی‌توجهی به رفتار او دست بلند کرد و سالن‌دار آمد. پسر جوان که شاید هفده سالش هم نبود نیم‌نگاهی متعجب انداخت به هانا که هنوز دستانش در هوا مانده بود و زود حواسش را داد به مردی که طبیعی‌تر به نظر می‌رسید.

-یه سیب زمینی تنوری؛ یه سالاد سزار با دو تا تست قارچ و مرغ؛ قبلش هم یه قهوه ترک غلیظ؛ لطفاً قهوه رو زودتر بیارید.

#پارت ۸۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

پسر که رفت مهراد بالاخره خندید.

-بسه دیگه دستاتو بیار پایین؛ فهمیدم بلدی مجسمه بشی.
هانا دست هایش را جمع کرد و به پشتی راحت مبلمان تکیه داد و بالاخره به مهراد نگاه کرد.

- انگار داری لیز می خوری از رو صندلیت!... انگار همه چیز داره می چرخه... هیچی میزون نیست.

-یه دقیقه سرتو بذار رو میز. تأثیر اون کوفتیه که خوردی.

هانا حرف او را گوش کرد و خواست همان لحظه سر روی میز بگذارد که مهاد بی حواس دستش را زیر صورت او گذاشت و غرولند کرد:

-صورتتو نذار رو میزی که معلوم نیست چه قدر کثیفه! دستاتو بذار زیر سرت... ای خدا! چرا تو این قدر راحتی؟!

هانا چشم بست. یک طرف صورتش در دست گرم او بود و بدون اینکه حواسش به حال و رفتارش باشد، لبخند زد و زمزمه کرد "خیلی خوبه!" بذار باشه.

مهاد معذب و عصبی دستش را کمی بالا آورد تا او به خودش بیاید اما نکشید کنار مبادا روی میز بخوابد. ولی هانا بی حواس هر دو دستش را روی میز او گذاشت تا بالش راحتش را از دست ندهد و او را وادارد در نهایت درماندگی تسلیم شود.

-اوووم... دستت گرمه...

نگاه بیچاره‌ی مهاد روی او بود که مثل دختر بچه‌ای لوس اما تنها و خسته دست‌های او را می‌خواست. شاید هم ترجیح می‌داد آن لحظه پیمان جایش باشد! از این فکر عصبی شد و انگشتانش را زیر صورت او تکان داد و گفت:

-مگه خودت دست نداری که مال منو قرض گرفتی؟! هانا بالاخره تسلیم شد و دستانش را روی میز قلاب کرد و سرش را روی ساعدش گذاشت. مهاد چند لحظه خیره‌اش ماند و بعد بی‌هوا پرسید:

-اون قدر چشمت دنبال پیمانه که به خاطرش اومدی کار خدماتی انجام می‌دی؟

چند ثانیه طول کشید تا هانا با حفظ همان وضعیت به آن سؤال بی‌ربط جواب داد:

-نمی‌دونم!... نه... شاید...

بلند شد نشست و دستی به صورتش کشید تا خواب از سرش بپرد.

-می‌دونی الان لپ‌تاپ خوب چنده؟... می‌دونی شهریه‌ی ارشد دانشگاه آزاد چه قدره؟... من عاشق رشته‌م هستم... عاشق اینکه بشینم پشت لپ‌تاپ و طرح بزنم و خلق کنم... اینا پول لازم داره آقای رئیس... شما که لنگ این پول نیستی... من الان برای چند جا کار می‌کنم؛ دو تا نشر، یه دفتر طراحی لوگو و کارت و این چیزا و یکی هم تشریفات شما.

مهراد آرنج‌هایش را تکیه داد به میز و دست زیر چانه قلاب کرد:

-یعنی چشمت دنبال پیمان نیست؟

-باشه یا نه چه فرقی داره؟ من کارمند بدی‌ام؟ به خاطر پیمان کارامو اشتباه انجام دادم؟...

چند لحظه با دقت و استفهام زل زد به چشمان مهراد و جواب خودش را داد:

-نع!

-پس اگر من یه دختر خوب بهش معرفی کنم مشکلی نداری؟

هانا سینه صاف کرد و نتوانست عکس‌العملش را کنترل کند.

-چرا! مشکل دارم... خانواده‌م خیلی دوستش دارن... جیران هم آرزو شه من زن داداشش بشم.

-خودت چی؟

-منم دلم می‌خواد... پیمان و خانواده‌ش خیلی خوبن... من همه‌شونو دوست دارم.

-یعنی فقط به خاطر خانواده‌ها؟

-... حس می‌کنم شریک خوبی می‌شه... منظورم شریک زندگیه...

-پس فقط چون فکر می‌کنی شریک خوبیه به خاطرش اومدی تشریفات کار می‌کنی؟

درست وقتی فکر می‌کرد دخترک را کلافه و عصبی کرده از خنده‌اش جا خورد.

-باشه تسلیم، تو بردی! آره یکی از دلایلم اون بوده. اما فقط یکی از دلایلم... من واقعاً دنبال کار بودم، اونم یه کاری که وقتمو زیاد بگیره. اگر خونه می‌موندم فقط باید به بچه‌های خواهرم سرویس می‌دادم یا کارهای خونه رو می‌کردم... عیبی نداره‌ها ولی وقتی می‌تونم شب‌ها هم پول دربیارم چرا بمونم خونه؟! مامان و بابام تمام وقت در اختیار اونا هستن. خواهر بزرگم دو تا بچه‌ی سرتق شیطان داره که قربونشون برم عسلای خاله رو! اون یکی خواهرم که دوقلوهاش نمی‌ذارن نفس بکشه. یه ذره هم بی‌دست‌وپا و لوسه و هنوز که هنوزه مامانم باید بچه‌هاشو حموم کنه... شوهرش هم مدام مأموریت و خانواده‌ش هم هیچ کمکی نمی‌کنن. مادرشوهرش هنوز بعد از چند سال نغمه رو دوست نداره.

نغمه هم باهاش راحت نیست... واسه همین وقتی شوهرش نیست مامانم شب‌ها پیششون می‌مونه...
با لبخند شانه بالا انداخت.

-بابام خونه‌مون رو فروخت تا بتونه سیسمونی و جهیزیه نغمه رو بده و یه مقدار هم پس‌انداز کنه برای جهیزیه‌ی من... اومدیم یه محله‌ی دورتر تو خونه‌ی کوچیک‌تر ولی بازم خوبه مستأجر نشدیم. تو این اوضاع منم نمی‌تونم یه باری باشم روی دوشش تا شهریه‌ی دانشگاه و لپ‌تاپمو بده... می‌دونی لپ‌تاپ این روزا چنده؟...

چند بار در صورت صامت مهاد پلک زد و ادامه داد:

-پرسیده بودم، نه؟ آره دارم دوباره می‌پرسم، ولی این سؤال هیچ‌وقت کهنه نمی‌شه، بس که گرونی شده!

کمی از قهوه‌ای نوشید که چند لحظه پیش سالن‌دار مقابلش گذاشته بود.

#پارت ۸۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-همین قهوه الان کلی پولشه... اون قدر گرونی شده که هر چی می خوری همزمان داری به قیمتش فکر می کنی! ولی نباید این طوری باشیم... باید فکر پولو بندازیم دور و از خوردنمون لذت ببریم.

باز کمی نوشید و چهره در هم کشید:

-ولی این مثل زهرماره؛ نمی شه خیلی لذت برد.

-به زور هم شده بخورش تا وقتی می ری خونه میزون باشی.

-خیلی کار بدی کردم، نه؟... مامان و بابام بهم اطمینان دارن، اون وقت من...

-تو نمی دونستی؛ پس هیچ خطایی نکردی... وقتی با اختیار خودت نبوده مشکلی نیست. حتی می تونی برای خانواده ت توضیح بدی اما بهتره حرفی نزنی و بی خود حساسشون نکنی؛ پس قهوه تو بخور.

هانا انگشت اشاره اش را رو به او تکان داد و چهره اش شکفته شد:

-دیدي تو بابای خوبی هستی!

مهراد نفس بلندی کشید و کمی به جلو خم شد:

-جون عزیزت از این موضوع بکش بیرون. گفتم هنوز قطعی نشده. الانم تو مغزت فرو کن و با خودت تکرار کن تا حالت بشه اون بچه‌ی من نیست... بگو...
-هان؟

-بگو اون بچه‌ی تو نیست.

-معلومه که بچه‌ی من نیست.

دست مهراد روی سرش نشست و مستأصل تقریباً نالید:
-دیگه هیچ‌وقت زهرماری نخور؛ حداقل نه وقتی که با منی.
بلند شد تا برود آبی به دست و رویش بزند و هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بود که شنید هانا غرولند می‌کند:
-آدم که بچه‌ی خودشو منکر نمی‌شه! واقعاً که!
دندان برهم فشرد و قدم‌هایش را سمت روشویی تند کرد تا بلایی سر خودش یا آن هانا نیاورد.

فصل نهم

گیتا آهسته در اتاق یامی را باز کرد و نگاهی به او انداخت که معصومانه در خواب بود. هر کس این حجم کوچک مجاله در خود را می‌دید که این قدر آرام به خواب رفته فکر می‌کرد مظلوم‌تر و معصوم‌تر از او در دنیا وجود ندارد!

وقتی برگشت چشمانش کمی برق می‌زد و معلوم بود خوش گذرانده است. در جواب گیتا هم که از مهمانی پرسید، شانه بالا انداخته و گفته بود "ای... در حد مزخرف می‌شد!" پس اگر مهمانی را دوست نداشت چرا صورتش نسبت به همیشه شاداب‌تر به نظر می‌رسید؟!

مهراد پیام داده و گفته بود همه چیز روبه‌راه است و وقتی برگردد توضیح می‌دهد و حالا ساعت از یک نیمه‌شب می‌گذشت و خبری از مهراد نبود. با خودش گفت لابد به مراسم برگشته تا شخصاً ناظر کارها باشد. هر چه قدر هم که به علی اعتماد داشت باز هم ترجیح می‌داد خودش مسئولیت‌ها را به عهده بگیرد.

با فشار معده درد برای خودش شیر عسل درست کرد و روی مبل تکی نشست که با میزی کوچک رو به حیاط گذاشته بود و چشم به در دوخت. گربه‌ای از روی دیوار به باغچه

پرید و لای شمشادها گم شد و ذهن او هم رفت تا میان خاطراتش قایم شود.

هنوز هم چهره‌ی معصوم و کوچک پسرش را به خاطر داشت وقتی که بی‌رحمانه او را از آغوشش جدا کردند و به دیگری سپردند. همسرش عاشق دختر عمه‌اش بود که به زور شوهرش داده بودند و شوهرش یک سال نشده مُرده بود.

پلک بست و چشمان بی‌رحم جمال در نظرش آمد وقتی رک و پوست‌کنده گفت می‌خواهد زمرد را بگیرد و او را طلاق دهد. گفت بمان و زن دوم را تحمل کن اما او نتوانست؛ سعی کرد ولی نشد. پدرش از کودکی به او آزادی یاد داده بود نه اسارت. پدرش گفت یک مادر افسرده و عصبی و پر از کینه و نفرت نمی‌تواند برای هیچ بچه‌ای مادری کند. زمرد هم طاقت نداشت و به هر نحوی می‌توانست عاصی‌اش می‌کرد. گیتا مرد این میدان نبود و بالاخره جدایی را انتخاب کرد. پدرش به خاطر او که بزرگ‌ترین دخترش بود، خانه و زندگی‌اش را فروخت و راهی تهران شدند؛ تشویقش کرد درس بخواند و دیپلم بگیرد و در نهایت معلم شود. گیتا بارها همراه پدر و مادرش به زادگاهش سفر کرد بلکه اجازه دهند پسرش را ببیند اما کار به جای باریک کشید و با تهدید و

بی‌احترامی او و خانواده‌اش را از خانه بیرون کردند. آخرین بار وقتی می‌خواست پنهانی پسرش را در راه مدرسه ببیند متوجه شد همسر سابقش با خانواده‌ی جدیدش راهی جنوب شده‌اند. از آن موقع کم و بیش از دوستان قدیمی خبر می‌گرفت اما ظاهراً او با خانواده قطع رابطه کرده و دیگر به شهر و دیارشان برنگشته بود.

با باز شدن در توجه‌اش جلب شد و مهراد را دید که با احتیاط در را پشت سر خود می‌بست مبادا کسی بیدار شود. سریع بلند شد و از خانه بیرون رفت تا زودتر بفهمد چه اتفاقاتی افتاده است.

مهراد با دیدن او نفس بلندی کشید و آهسته پرسید:

-چرا هنوز بیداری مامان گیتا؟

-فکر کردی خوابم می‌بره! بگو ببینم چی شد؟ دختره کی بود؟

چرا زود برش گردوندی؟ مهمونی شون خیلی فجیع بود؟

مهراد دست به کمر گذاشت و حیرت‌زده و کلافه گفت:

-نمی‌دونم چرا امشب همه می‌خوان مخ منو تیلیت کنن!

گیتا اخم کرد و نگاه چپی به او انداخت.

#پارت ۸۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-دست درد نکنه! این چه طرز حرف زدنه؟

مهراد سعی کرد آرام باشد و با لحنی نرم از دلش دریاورد.
هرگز دوست نداشت این زن دوست داشتنی را آزرده کند.
مادربزرگی که آرامش کنار او و خانه اش را یک بار هم در
خانه ی خودشان تجربه نکرده بود!

-شرمنده مامان گیتا... به خدا این دو تا دختر امشب منو تا
مرز دیوونگی بردن.

-اون یکی دختره دیگه چرا؟

مهراد که دید هر لحظه کار را خراب تر می کند، گفت:

-بذار یه دستشویی برم، می آم همه چیزو مو به مو برات
تعریف می کنم.

سمت سوئیش می رفت که دید گیتا هم دنبالش است. با
استفهام نگاهش کرد که گیتا توضیح داد:

-نمی‌خواهم احیاناً یامی صدامونو بشنوه. می‌آم پایین.
 مه‌راد کنار گوشش را خاراند و درحالی‌که به خاطر آن همه
 مدت رانندگی نا در دست‌وپایش نبود تسلیم سرنوشتی شد
 که گیتا برایش رقم می‌زد!

صبح با سردرد بدی از خواب بیدار شد و یک‌راست به حمام
 رفت. وقتی لباس می‌پوشید از بوی املت مخصوص پدرش
 دلش ضعف رفت و دست جنباند. از معدود دفعاتی بود که
 پدر و مادرش خانه بودند و کنار هم صبحانه می‌خوردند.
 هنوز بیرون نرفته بود که صدای رسیدن پیامکی آمد. از
 طرف مه‌راد بود "قبل از صبحونه حتماً یه لیوان آب و
 عسل بخور تا سردردت بهتر بشه." از شرم پلک بست و زیر
 لب "زنک دیوونه" ای نثار مادر هلسا کرد و فکرش رفت پی
 آبروریزی‌ای که شب قبل راه انداخته بود. از شرم لب به
 دندان گزید و حس کرد سردردش بیشتر شد.

-هانا بیا دیگه، املت سرد می‌شه.

سرش را تکان داد تا افکار منفی را دور کند و به حال رفت.
 میز شش‌نفره‌شان چسبیده بود به پیشخان آشپزخانه تا
 بردن و آوردن ظروف غذا راحت‌تر باشد و فضای کوچک
 آشپزخانه هم با میز غذاخوری تنگ‌تر نشود. برای خودش

آب جوش ریخت و قاشقی عسل برمی داشت که مادرش پرسید:

-چی شده؟ معده ت درد می کنه؟

-نه، فکر کنم سردیم کرده.

بعد بدون اینکه به چشمان او نگاه کند پشت میز کنار پدرش نشست و کمی نوشید. پدرش سبد نان را نزدیک تر آورد و گفت:

-خودتو خیلی خسته می کنی. این کار مهمان داری مجالس نمی دونم چی بود تو سرت افتاد. مگه طرح جلد و کارت نمی زنی؟ این دیگه برای چیه؟!

-این برای اوقات بیکاریمه؛ تازه موقتیه و خوبیش اینه که بعد از ظهر باید برم و صبح ها می تونم به کارای دیگه م برسم.

-اگر نگران دانشگاهی من از پشش برمی آم. قراره یه وام خوب بگیرم، یه کارم بهم پیشنهاد شده که اصلاً سنگین نیست؛ اعظم بیا بشین براتون بگم جریانش چیه.

اعظم با سینی چای آمد و روی صندلی روبه روی همسرش نشست و گفت:

-گفته بودی آقای اصغری می‌خواه برات کار پیدا کنه؛
همونه؟

-آره، تو رستوران برادرش یه آدم معتمد می‌خوان بشینه
پشت صندوق. گفت خودش رگ سیاتیکش گرفته،
نمی‌تونه زیاد بشینه.
هانا اعتراض کرد:

-صندوق‌داری هم همچین آسون نیست بابا. ممکنه شما
هم به کمرت فشار بیاد.

-بعد از بازنشستگی یه ساله دارم استراحت می‌کنم دختر
قشنگ بابا؛ دیگه وقتشه برم سر کار... تو خونه آدم
حوصله‌ش سر می‌ره.

اعظم برخلاف هانا زود موافقتش را نشان داد. خرج و
مخارج خانه و بچه‌ها زیاد بود و هانا هم به خاطر شهریه،
یک ترم مرخصی گرفته بود و باید شهریور ثبت‌نامش را
تکمیل می‌کرد و همه‌ی این‌ها پول می‌خواست.

بعد از صبحانه هانا به اتاقش رفت و فایل طرح جلد را باز
کرد و مشغول کار شد اما ذهنش مدام به شب قبل کشیده
می‌شد و رفتار بی‌پروا و عجیبش لحظه به لحظه یادش

می‌آمد. وقتی صحنه‌ی رفتنش به صندلی عقب جلوی چشمش آمد اول لب‌گزید و بعد یاد داد و فریاد مهاد افتاد و خنده‌اش گرفت. فکر کرد یعنی می‌توانم باز هم با او چشم در چشم شوم؟! اما این میان با وجود تمام شرمندگی‌اش بابت حرف‌هایی که به او گفته بود خوشحال بود. شاید در حالت عادی هرگز نمی‌توانست رویش را سفت کند و نصایحش را این‌طور بی‌پروا به او بگوید. با خودش فکر کرد "هر طور شده باید به بهتر شدن میونه‌ی این پدر و دختر کمک کنم. اینا یه کاتالیزور می‌خوان که یخ‌های بینشون آب بشه تا با هم کنار بیان."

گوشی‌اش را برداشت و دکمه‌ی ریکورد صدا را زد.

-حیف از این پدر و دختر که با هم جور نشن... حیف از روزهای خوبی که می‌تونن با هم داشته باشن، اما از دستش بدن... آقا مهاد معلومه هنوز گیج و گنگه و نمی‌خواد باور کنه یه بچه داره و یامی هم انگار هیچی براش مهم نیست... خیلی دلم می‌خواد مادر دختره رو ببینم!

ضبط را متوقف کرد و متفکر و عمیق زل زد به زنی که پشت به او روی صفحه‌ی مانیتور در میان طوفانی از شن ایستاده بود.

با یک فرمان ماشین را درست مقابل ورودی اصلی باغ پارک کرد و پیاده شد؛ سوئیچ را پرت کرد سمت یکی از بچه‌های حراست و گفت:

#پارت ۸۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-بی زحمت درست پارکش کن؛ یه کار فوری دارم.

همان طور که دور می شد صدایش را بلند کرد:

-انعام تپل پیش من داری.

با قدم‌های همیشه بلند و سریعش فضای سرسبز و گل کاری شده‌ی باغ را پشت سر گذاشت، از پله‌ها بالا رفت و مستقیم وارد سالن شد. این باغ و عمارت نوساز به تازگی جزو باغ‌تالارهای تشریفاتش شده و قراردادهای خوبی با صاحبش بسته بود. فضایی بسیار لوکس و مجلل در میان کوچه‌باغی طولانی که سروته‌اش به خیابان‌های اصلی راه داشت.

از ظهر می‌گذشت و میزها در حال مرتب شدن بودند تا کامل چیده شوند و همین کمی شلوغی و همهمه راه انداخته بود. چند قدم جلو رفت و یک دستش را به کمر گذاشت و دنبال شخصی چشم چرخاند. چشمان تیزبینش در آن فضای بزرگ و پرهیاهو توانست شخص مورد نظرش را تشخیص دهد که با وسواس صندلی‌های دور یک میز را مرتب می‌کرد. لبخندی پر از بدجنسی کنار لبش را کمی بالا داد و قدم‌های بلندش را سمت او برداشت. در حال راه رفتن وقتی هنوز هفت هشت قدم به او مانده بود با صدای بلند مخاطبش قرار داد:

-هانا نیکدل!

هانا از آن صدای بلند که کمی حالت توبیخ‌آمیز داشت دل در سینه‌اش فرو ریخت و سر بلند کرد. بعد از آن شب دو هفته‌ی تمام تا جایی که می‌توانست از او فرار کرده و جلوی چشمانش ظاهر نشده بود و البته مهراد هم اصراری بر دیدار با او نداشت؛ اما حالا رئیسش با چهره‌ای عجیب سمتش می‌آمد. حالتی که معلوم نبود عصبانی است یا خوشحال. در واقع برق چشمان و لبخند دلهره‌آورش دو

حس متضاد ناخوشایند و خوشایند را همزمان به قلب هانا می‌ریخت.

رفتار مهراد توجه چند نفر را که نزدیک‌تر بودند جلب کرد اما فکر و برداشت آن‌ها هیچ اهمیتی برای این مرد نداشت. برای صدم ثانیه نزدیک میز مکث کرد و با حرکت سر از او خواست دنبالش برود. هانا دست از پشتی صندلی برداشت و دنبال او که انگار به سمت در خروجی می‌دوید، قدم تند کرد.

مهراد وارد دفتر مدیریت شد و هانا هم با کمی فاصله خودش را داخل دفتر انداخت.
-درو ببند.

لحن پراز تحکم او حس ناخوشایندش را در وجودش غالب کرد و به آرامی و با تردید در را پشت سرش بست اما جلو نیامد. مهراد که هنوز پشت به او داشت دست در جیب داخلی کت تابستانه‌اش کرد و برگه‌ای کاغذ روی میز انداخت.

-بیا ببینش... بیا جلو، نترس... فقط خواستم وقتی با کلی پشیمونی و شرمندگی ازم عذرخواهی می‌کنی کسی دور و

برمون نباشه تا راحت باشی. در این حد آدم باملاحظه‌ای هستم!

#پارت ۸۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هانا مردد جلو رفت و کاغذ تا شده را برداشت و نگاه کرد. یک سری اعداد چاپ شده و کمی توضیحات. اولش کمی گنگ بود و بالاخره فهمید چه چیزی را در دست دارد. ته دل نفس راحتی کشید اما نگذاشت چیزی از چهره‌اش معلوم شود و نگاهش را روی صورت منتظر و طلبکار مهاد کشید.

-خوبه که می بینم خیالتون راحت شده ولی چرا من باید شرمنده باشم؟! بالاخره از این اعداد مشخصه یه نسبتی با هم دارید.

مهاد زهرخندی زد و ناباورانه گفت:

-هر چی باشم باباش نیستم! یادت رفته چه قدر بهم تهمت زدی و حرف بارم کردی؟!!

-من تهمت نزدَم؛ خودتون گفتید که ممکنه دخترتون باشه و از رفتارتون هم مشخص بود احتمال زیادی می‌دید این‌طور باشه!

با لحنی مظلومانه‌تر ادامه داد:

-من فقط می‌خواستم باهاش کنار بیایید. پیش خودم می‌گفتم اگر دخترش باشه که راحت‌تر می‌پذیره و اگر هم نباشه بیشتر خوشحال می‌شه.

لبخندی محجوبانه زد و کاغذ را روی میز گذاشت.

-از الان دیگه خیالتون راحت‌تر شد ولی مطمئنم این مدت یه حس جدید و جالب رو تجربه کردید که هر کسی نمی‌تونه تجربه‌اش کنه.

کمی شانه و ابروهایش را بالا داد و لبخندش را پررنگ‌تر کرد:
-همیشه نیمه‌ی پر لیوان رو باید دید... با اجازه...

لب‌هایش را میان دندان گرفت و سر به زیر و آرام در مقابل نگاه حیرت‌زده و جاخورده‌ی مهراد از دفتر بیرون رفت. به محض خارج شدن ایستاد، دستانش را مشت کرد و نفس

حبس شده‌اش را محکم بیرون داد. در نگاه مهرداد آن قدر حرف نگفته بود که تنها راه فرار همین نشان دادن نیمه‌ی پر لیوان بود و بس. البته وقتی به سمت سالن برمی‌گشت فکر کرد دروغ هم نگفته. مهرداد درس بزرگی از آن ماجرا گرفته و انگار زیر بار آن فشار پوست انداخته و قدمی از خود همیشگی‌اش فاصله گرفته بود. او توانسته بود بدون پرداخت هزینه‌ی سنگینی با بُعد دیگری از زندگی روبه‌رو شود. این تفکرات لبخند رضایت بر لبش نشانید و با سری بلند و شانه‌هایی عقب داده وارد سالن شد تا کارش را ادامه دهد.

در آن دو هفته به قدر کافی از رودررویی با این مرد حذر کرده بود و حالا دیگر این اتفاق سرپوشی روی اتفاقات و پرحرفی‌های آن شبش شده بود که کم‌کم به حال عادی برگردند. هانا از ته دل برای او خوشحال بود اما غم تلخی بابت سرنوشت و هویت واقعی یامی ته دلش را آزرده می‌کرد. یامی واقعاً چه کسی بود؟ یقین داشت با مهرداد ارتباط خونی دارد و همین باعث می‌شد مسئولیت مهرداد کامل از روی دوشش برداشته نشود. یامی حتی اگر هم نسبتی با آنها نداشت محتاج کمک بود و نمی‌شد رهايش کرد.

-چی شد هانا؟ آقا مهاد چی کارت داشت؟
 زهره یکی از میهمان داران بود که می پرسید و شایان، دیگر
 مهماندار هم دنبال سؤال های او را گرفت:
 -کار اشتباهی انجام دادی یا مثل همیشه سخت گیری و گیر
 دادن های بی جا بود؟
 زهره با اخم گفت:

-همیشه ی خدا همینه. با اینکه حقوق و مزایای بهتری
 نسبت به بقیه می ده ولی پدر آدمو با سخت گیری هاش
 درمی آره.

هانا صندلی را با دقت جلو داد و درحالی که هنوز در
 چهره اش آثار لبخند بود، صبورانه شروع به حرف زدن کرد:
 -اتفاقاً آقا مهاد اصلاً بی خودی گیر نمی ده؛ دقتش نسبت
 به بقیه ی آدم ها بالاتره و همینم باعث شده مشتری ها
 همیشه از نتیجه ی کارش راضی باشن؛ اگر سخت گیر نباشه
 معلوم نیست کارها چه طور پیش بره... بعدشم ما تو
 جایگاهش نیستیم تا ببینیم زیر بار این همه مسئولیت
 چه طور می تونیم با بقیه رفتار کنیم. من که از تصور این
 حجم کار و مسئولیت مخم سوت می کشه. تازه اون با

سخت کوشی خودش باعث می‌شه ما هم تو کارمون بیشتر دقت کنیم و کمتر اشتباه... خب من برم آشپزخونه که کلی کار اون جا ریخته.

وقتی رفت، شایان و زهره خواستند چیزی بگویند که متوجه رئیسشان در چند متری میز شدند و بدون هیچ کلامی هر کدام به راه خود رفتند. نفهمیده بودند او از چه وقت سروکله‌اش پیدا شده و چه قدر از حرف‌هایشان را شنیده است. هر چه بود از ظاهرش چیزی نمی‌خواندند. شایان رفت سراغ چیدن میزی که پشت یک ستون بود و نگاهی زیرزیرکی به مهراد انداخت. می‌خواست مطمئن شود او عصبانی است یا نه، اما او را دید که همان طور سر جای خود ایستاده و چنان در فکر فرو رفته انگار اصلاً متوجه اطرافش نیست!

درخشش فشفسه‌ها و هیاهوی میهمانانی که راه را برای ورود عروس و داماد پر از نور و جرقه کرده بودند چشم‌ها را به سمت خود کشید. عروس و داماد با فرمان فیلم‌بردار از میان آن‌ها با قدم‌هایی آرام و چهره‌هایی گشوده و بشاش عبور کردند. به نظر هانا آن دو دلچسب‌ترین زوجی بودند که طی آن چند مراسم دیده بود. دست به سینه نزدیک

ستونی دورتر از جمع ایستاده بود و لب‌هایش ناخودآگاه با طرح لبخندی از هم باز بود.

#پارت ۸۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-الان داری خودتو با یه نفر خاص تصور می کنی؟!
با صدای مهاد که توی گوشش وز زده بود قلبش ریخت و لبخندش به آنی جای خود را به اخم داد. برگشت و رنجیده نگاهش کرد و با حرص لب بر هم فشرد. مهاد با تمسخر برایش خندید و قبل از اینکه او بتواند حرفی بزند دستش را بالا برد و به پیمان اشاره کرد. پیمان که آن سوی محوطه ایستاده بود از کناری به طرفشان راه گرفت که هانا وحشت زده پرسید:

-چی کار می کنی؟! برای چی گفتی بیاد؟

-هیچی بابا خواستم بیاد پیشت وایسه با هم تماشا کنید بلکه یه تلنگری بخوره.

از شدت عصبانیت ضربان قلبش بالا رفت و صورتش یکپارچه سرخ شد و آمد حرفی بزند ولی هر حرفی را تلف کردن وقت می‌دانست. مطمئن بود مهراد تا انتقام حدس اشتباهش را نگیرد ول کن نیست. لب‌هایش را میان دندان‌هایش فشرد و بعد از اینکه نگاه چپ و پرغیظی به صورت بی‌خیال و پر تمسخر مهراد انداخت، راهش را گرفت و از کنار پیمان رد شد و قدم به عمارت گذاشت. پیمان با تعجب نگاهش را از او به مهراد داد و پرسید:

-چیزی شده؟! -

مهراد برخلاف لحظاتی قبل، جدی و کمی نگران جواب داد:

-انگار حالش زیاد خوب نبود. خیلی سرخ شده بود؛ فکر کنم تب داشت؛ می‌خواهی یه چک کن.

پیمان سری تکان داد و دنبال هانا رفت و مهراد را با سینه‌ای گرفته تنها گذاشت. کنار لبش تیک برداشته و حجم ریه‌اش انگار دو برابر شده بود و قفسه‌ی سینه‌اش تنگی می‌کرد. چند نفس عمیق از بینی کشید و بالاخره حریف قدم‌هایی نشد که ناخواسته او را سمت تالار می‌برد!

با گام‌هایی بلند وارد کریدوری شد که به آشپزخانه می‌رفت. حسش می‌گفت آن‌جا می‌تواند گیرشان بیاورد و حدسش درست بود. هانا کناری ایستاده بود و پیمان حالش را می‌پرسید. مهرداد خواست جلو برود اما همان‌جا ایستاد و قدمی به عقب برداشت.

-به نظرم برو تو دفتر یه کم استراحت کن.

-گفتم که خوبم.

-انگار تب داری؛ خیلی قرمز شدی.

هانا هنوز عصبی به نظر می‌رسید و پیمان همچنان نگران؛ اما نه آن قدری که مهرداد انتظار داشت.

-مشکلی نیست؛ یه خورده گرم شده. تو تالار بمونم خنک می‌شم.

-باشه، پس نمی‌خواد بیای بیرون؛ من به سایه می‌گم جاتو بگیره...

داشت می‌رفت که مهرداد بی‌طاقت جلو آمد و گفت:

-یه لیوان موهیتویی چیزی بهش بده.

پیمان مکث کرد. به نظرش این رفتار طبیعی نمی‌رسید اما چیزی به روی خودش نیاورد.

-اگر بخواد خودش می خوره. من بهش گفتم هر چه قدر بخواد می تونه از خودش پذیرایی کنه.

نگاهی به هانا انداخت.

-ما با هم تعارف و رودروایی نداریم.

جلوتر رفت، با چشمش اشاره‌ای به پشت سر کرد و لب زد "هواشو داشته باش" مهراد نیشخند زد و دنبال او راه افتاد.

-به قدر کافی سرم شلوغه که نتونم هوای خواهر دوستتو داشته باشم. زحمتش پای خودت.

پیمان معنادار به رویش خندید.

-اما انگار با تو راحت تره!

وقتی می رفت نگاه پر از خشم مهراد دنبالش بود و باز هم ضربان قلبش شدت گرفته بود. با کف دو دست فک و گونه هایش را مالید و آب دهانش را فرو داد و برگشت پیش دختری که خودش را علاف بد کسی کرده بود!

هانا سر جایش مانده، به دیوار تکیه زده بود و هنوز حرص و جوش می خورد که با هجوم مهراد به طرفش تکیه از دیوار برداشت و خشمش جای خود را به ترس و حیرت داد. او آمد، عصبی دست روی پیشانی اش گذاشت و برداشت؛

بعد بی پروا دستش را گرفت و رها کرد و در نهایت رفت و لیوانی موهیتوی خنک از آشپزخانه آورد و به دست او که مات مانده بود، داد و گفت:

-اگر یه ذره بهت اهمیت می داد باید این طوری رفتار می کرد؛ نه اینکه عین غاز وایسه پرسیه خوبی یا نه!

حرفش را که زد در چشم به هم زدنی از جلوی چشم او ناپدید شد و تا آخر شب دیگر دور و بر هانا یا پیمان پیدایش نشد. آن قدر عصبانی بود که می ترسید کار دست خودش دهد! فکر کرد باید حواسش را بدهد به جواب دی ان ای و خوشی پدر نبودنش. چندین روز به خاطر احتمال پدر بودنش مضطرب و بی قرار بود و حالا نمی خواست روابط خصوصی دو نفر که هیچ ربطی به او نداشتند خوشی اش را خراب کند.

.....

علی بالا پرید و به خاطر قامت بلندش به راحتی دستش تا آرنج بالای تور رفت و با ضربه ی محکم آبشار، توپ را از روی تور توی زمین حرف کوبید و صدای سوت داور به نشانه ی امتیاز به هوا رفت. او و هم تیمی هایش با شادمانی دور هم جمع شدند، دستی به سر و کول هم کشیدند و دوباره در جایگاه های خود قرار گرفتند. مهران توپ را

برداشت و پشت خط انتهای زمین ایستاد و سرویس بلندی زد و به محض اینکه توپ توی زمین حریف نشست سوت پایان مسابقه هم زده شد. هم تیمی‌ها بردشان را با ضربه زدن به شانه و پشت هم و شادی و خنده تبریک گفتند و شروع کردند کری خواندن‌های دوستانه برای تیم حریف که به بحث و شوخی‌های مردانه کشیده شد. مهراد نفس زنان و خیس از عرق روی سکوی اطراف زمین نشست و علی هم خودش را کنار او انداخت و پا‌های بلندش را دراز کرد.

#پارت ۸۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-وای! خیلی وقت بود این جوری بازی نکرده بودم... اولش واقعاً حالش نبود ولی دمت گرم اصرار کردی... خیلی کیف داد؛ امشب بیهوش می‌شم.

-نه که تو حالت عادی بی‌خوابی داری!

-باور کن از وقتی پای این دختره به خونه‌ی مامان گیتا باز شده یه جورایی ذهنم درگیرشه... به روت نیاوردم ولی حتی فکر اینکه ممکنه خواهرم باشه و مامانم بفهمه وحشتناکه... مامان تو هم که جای خود داره... مامان گیتا هم نم پس نمی‌ده.

مهراد که خیالش از بابت خودش راحت بود، حوله‌ی نازک کنارش را برداشت و در حال پاک کردن عرق پیشانی و گردنش گفت:

-امشب می‌خوام با مامان گیتا بدون رودروایی حرف بزنم و ازش بپرسم این دختره کیه.

-مگه تا حالا رودروایی داشتیم باهاش؟!

-آره، وقتی می‌گه امانت دوستمه نمی‌تونم خیلی بهش گیر بدم یعنی دروغ می‌گی... اما امشب قضیه فرق می‌کنه. با هم می‌ریم خونه و تو به یه بهانه‌ای دختره رو می‌بری بیرون و من با مامان گیتا اتمام حجت می‌کنم. امشب مجبوره حرف بزنه چون اگر نزنه با تست دی‌ان‌ای همه چیزو معلوم می‌کنم.

هم‌تیمی‌هایشان که می‌رفتند با گفتن "خسته نباشی" دستی تکان می‌دادند و آن دو هم میان حرف‌هایشان دستی بالا می‌بردند و سری تکان می‌دادند. علی بلند شد، مقابل او

ایستاد؛ موهای نم‌دارش را از روی پیشانی عقب زد و رکابی بلندش را باد داد تا هوایی به تن و بدنش بخورد.

-خواهر هر کدوممون باشه مامان گیتا بی‌احتیاطی بزرگی کرده آورده پیش خودش. شانس آوردیم مامان‌هامون زیاد خونه‌ی مامان گیتا نمی‌رن ولی بالاخره چی؟ همین دیشب بابام می‌گفت خیلی وقته به مادرش سر نزده و آخر هفته می‌ره پیشش.

-در مورد دختره می‌دونه؟

-آره مامان گیتا گفته نوه‌ی دوستشو آورده خونه. مگه به بابای تو نگفته؟

-چرا گفته و بابام هم از این کارش خوشش نیومده برای همین یه ماه می‌شه بهش سر نزده. مامان گیتا مجبوره حقیقت رو به ما بگه تا حمایتش کنیم و مراقب باشیم قضیه لو نره.

علی با خنده گفت:

-یه ترس بزرگم اینه که عمه‌مون باشه!

مهراد هم آرام خندید و علی ادامه داد:

-جان خودم اگر عمه‌مون باشه کلی می‌خندیم و بهش افتخار می‌کنیم. اصلاً اسممون رو می‌بریم تو رکورد گینس. عمه‌ای که نزدیک بیست سال از برادرزاده‌اش کوچیک‌تره؛ یا کوچیک‌ترین عمه‌ی سال!

مهراد از جا بلند شد و رفت سمت رختکن سالن.

-این قدر زرت و پرت نکن؛ امشب همه چیز معلوم می‌شه. علی دنبالش راه افتاد:

-آخه من دختره رو کجا بیرم؟ به خدا اگر یکی از بچه‌ها منو باهاش ببینن برام دست می‌گیرن. تو و مامان گیتا برید بیرون خب.

-ممکنه نیاد... هنوز مامان بزرگ‌تو نمی‌شناسی؟ یه بهانه‌ای جور کن و بیرش تو خیابونا دور بزنین؛ جایی برو که رفیقات نباشن؛ حتی شده بهش باج بده... مثلاً یه تراول قرمز بذار کف دستش؛ بچه‌ها عاشق پولن.

یامی به تراول قرمز روی میز نگاهی کرد و بعد چشمانش را با حالتی پرت‌مسخر چرخاند روی صورت منتظر علی و گفت:

-گفتم که حوصله ندارم پیام بیرون.

علی دستپاچه تراول دیگری روی میز گذاشت و لبخندی دوستانه زد و چون حوصله‌ی سروکله زدن با او را نداشت تیری را که می‌خواست آخرسر رها کند همان اول کاری انداخت.

-می‌ریم خرید... خرید کردن رو دوست داری حتماً؟
یامی کمی به فکر فرو رفت و با اکراه از روی صندلی متحرکش بلند شد و تراول‌ها را هم برداشت.

-اتفاقاً چند تا چیز لازم داشتم...

نگاهش سمت علی سنگین و معنادار شد.

-ممکنه یه کم گرون بشه ولی برام می‌خری دیگه؟

علی آب دهانش را فرو داد و با تردید گفت:

-خودت ملاحظه کن دیگه...

یامی دوباره سر جایش نشست و تراول‌ها را هم روی میز برگرداند.

-بی‌خیال، حوصله ندارم.

علی به خودش تشر زد که اگر خریدهایش زیاد شد از مهراد هم دُنگ بگیرد و بعد با احتیاط تراول‌ها را سمت او هُل داد

و سعی کرد با مهربانی لبخند بزند درحالی که به چشم دخترک کاملاً شبیه احمق‌ها شده بود!

نه مامان گیتا امشب نمی‌تونی منو بی‌جواب بذاری. عین روز برام روشنه که این دختره یه نسبتی با ما داره و شما آدمی نیستی که همین‌جوری به خاطر دین به یه دوست مسئولیت همچین دختری رو قبول کنی.

گیتا روی مبل راحتی‌اش صاف‌تر نشست و به او که مقابلش ایستاده بود و با لحنی آرام اما محکم بازخواستش می‌کرد، نگاهی بی‌حوصله انداخت و نفسی خسته کشید.

-پس دادی علی با نقشه دختره رو بیره که بازجویم کنی؟
-اسمش رو هر چی دوست دارید بذارید، ولی اگر جواب درست ندید فقط یه پول و یه وقت باارزش از من و علی هدر می‌شه. این روزها با آزمایش دی‌ان‌ای راحت می‌شه این جور چیزها رو فهمید؛ مثل فیلم‌های هندی دنبال خال و چال نیستیم؛ صاف می‌ریم سر اصل مطلب.

#پارت ۸۸

#رمان_فال_نیک

#بیتا فرخی

اخم‌های گیتا درهم رفت و به مبل کناری‌اش اشاره کرد تا بنشیند. می‌دانست از دست او خلاصی ندارد و تا جواب درستی ندهد مهراد بی‌خیال این ماجرا نمی‌شود. فکر کرد شاید بد نباشد این میان یک همدست برای خودش داشته باشد تا رازش محکم‌تر حفظ شود.

خودش را کمی بالا کشید و صاف‌تر از قبل نشست و چند لحظه مکث کرد. نمی‌دانست از کجا باید شروع کند و اصلاً حقیقت را بگوید یا اینکه داستان دیگری سرهم کند. نمی‌دانست این آزمایش‌های دی‌ان‌ای تا چه حد نسبت‌ها را نشان می‌دهند اما می‌ترسید مهراد پی قضیه را بگیرد و بدتر رسوا شود. از سر درماندگی پلک بست و گفت:

-باید این حرف‌ها بین خودمون بمونه... به علی هم یه قصه‌ی دیگه بگو ولی در مورد صحبت‌های امشب هیچ حرفی به کسی نمی‌زنی.

لزومی نداشت زیاد از حد روی رازداری پافشاری کند؛ در واقع مهراد حتی با مادر یا برادرانش یا حتی علی هم آن‌قدر نزدیک نبود که جیک و پوکش را برایشان روی داریه بریزد.

مهراد خودش را روی مبل جلو کشید؛ کوسن کنار دستش را پشت سرش گذاشت و منتظر ماند اعترافات مادر بزرگش را بشنود. موهای طلایی گیتا در نور کمرنگ آباژور کنارشان می‌درخشید و چشمان کم‌فروغش با نم اشک، کمی برق می‌زد.

-من وقتی شونزده سالم بود به اصرار پدر بزرگم با پسر دوستش عروسی کردم... زنش مخالف این وصلت بود و تا آخر هم دست از مبارزه نکشید، طوری که من رو با یه بچه‌ی چند ماهه طلاق دادن.

چشمان مهراد گرد شده و دهانش نیمه‌باز مانده بود و نمی‌دانست دقیقاً چه حرفی باید بزند. مامان گیتایش چه می‌گفت؟! یعنی او قبل از پدر بزرگشان با مرد دیگری ازدواج کرده بود و بچه هم داشت؟!

-اون مرد هم عاشق یه نفر دیگه بود و بعد از بیوه شدن معشوقه‌ی سابقش فوراً باهاش عروسی کرد... من نتونستم طاقت بیارم... خواستم جدا بشم و فکر کردم چون بچه کوچیکه اونو به من می‌دن ولی اونا از خدا خواسته زود طلاقم دادن و بچه رو هم ازم گرفتن. مادرشوهر سابقم خیلی زن حسود و بدجنسی بود و همیشه با مادر من سر

لباس و هر چیز مزخرف دیگه‌ای رقابت می‌کرد و یه دشمنی قدیمی با ما داشت... نمی‌دونم و نمی‌خوام دنبال دلایل اون اتفاق بگردم ولی هر چی بود من رو از پسر دور کرد و چند سال بعد هم رفتن جنوب و دیگه ازشون خبری نداشتم. ما هم اومدیم تهران... رفتم مدرسه و دیپلم گرفتم و معلم شدم... دیگه بقیه‌ش رو می‌دونی. بابابزرگت مدیر مدرسه بود و عاشقم شد و اومد خواستگاری.

مهراد آب دهانش را فرو داد و به سختی پرسید:

-بابابزرگ می‌دونست؟

-معلومه که می‌دونست. از همون اول همه چیز رو بهش گفتم ولی اون به خاطر سخت‌گیری خانواده‌اش ترجیح داد حرفی ننیم. حتی برای عروسی‌مون فقط فامیل‌های خیلی نزدیک رو دعوت کردیم که مبادا حرفی از دهن کسی پره. می‌گفت مادرش روش حساسه و اگر بفهمه محاله با عروسی‌مون موافقت کنه... خدایا مرز بابام مخالف بود ولی وقتی دید ما چه قدر خاطر همو می‌خوایم بالاخره رضایت داد، اما گفت اگر یه روزی این راز برملا شد ما رو حمایت نمی‌کنه... خلاصه که من از پسر بی‌خبر بودم و چند بار هم سعی کردم از در و همسایه‌های قدیمی سراغی

بگیرم ولی اون مرد حتی با خانوادہی خودش ہم رفت و آمد کمی داشت.

-یعنی الان یامی... نوهی شماست؟
گیتا لبخند غمگینی زد و آرام سر تکان داد.

-پسرم ازدواج ناموفقی داشته و وقتی یامی خیلی کوچک بوده می‌ره استرالیا. گویا قبلاً ہم با یکی عروسی کرده و دو تا دختر ہم از زن اولش داره که اون‌ها الان استرالیا هستن... در واقع زن اولش از جدایی پشیمون شده و ده سالی هست که دوباره با همین... وقتی مادر یامی اومد سراغم و ماجراها رو تعریف کرد یه جورایی یاد خودم و بلاهایی که سرم اومده بود افتادم.

نگاهش را به تلویزیون خاموش داد و چهره‌اش غمگین‌تر شد.

-زن بی‌چاره رو تا چند سال پدرشوهر و مادرشوهرش حمایت می‌کنن ولی بعد از فوتشون دیگه کسی بهش توجهی نمی‌کنه و عملاً طردشون می‌کنن. اونم چند بار کارش رو عوض می‌کنه تا پول بیشتری به دست بیاره و آخرسر هم گول یه عوضی رو می‌خوره و برای اینکه زندگی بهش سخت می‌گذشته دوباره ازدواج می‌کنه ولی این یکی هم توزرد از آب

درمی‌آد. یارو عصبیه و یه دختر ناآروم هم داره و از بخت بد، مادر یامی هم یه بچه ازش داره و نمی‌تونه مسئولیت یه بچه‌ی دیگه رو هم تنهایی به دوش بکشه... وقتی دیدمش انگار به زور سرپا بود بس که تحت فشاره. یامی هم بچه‌ی خاصیه و یکی دو بار از خونه فرار کرده و سابقه‌ی بدی توی کارهای خودسرانه و بی‌خیالی داره... گفت اگر من مسئولیت بچه رو قبول نکنم نمی‌دونه چی کار کنه و شاید اصلاً بسپرتش بهزیستی.

#پارت ۸۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

چشمان نم‌دار گیتا قلب مهاد را درهم فشرد اما جمله‌ای برای تسلی پیدا نمی‌کرد. از طرفی بابت پنهان کردن چنین رازی دلخور بود و از سوی دیگر دلش برای سختی‌هایی که او کشیده بود می‌سوخت.

-حالا دلیل شباهتش به من و خودت رو فهمیدی... پس دیگه آروم بگیر و علی رو هم حساس نکن. اگر این حساسیت به مادرهاتون هم سرایت کنه اوضاع پیچیده می‌شه و ممکنه همه چیز به هم بریزه... مطمئنم هیچ‌کدوم اون‌ها به تیزی تو نیستن که چشمشون دنبال شباهت‌ها بره. منم می‌گم از تنهایی خسته شدم و یه بار هم حالم بد شده بوده و نمی‌خوام وقت‌هایی که تو و علی نیستین تو خونه تنها بمونم.

-آخرش چی؟ یعنی قراره به بابا و عمو بگین که سرپرستی بچه رو قبول کردین؟ تا کی می‌تونین این موضوع رو از همه مخفی کنین؟

-قرار نیست زیاد مخفی بمونه؛ فقط تا وقتی که همه یه ذره به هم عادت کنن و من با یامی کنار بیام و ببینم می‌تونم نگاهش دارم یا نه... اون وقت یه روز می‌شینم و همه چیز رو برای بابا و عموت تعریف می‌کنم. من نه خطایی مرتکب شدم نه دروغی گفتم که بخوام از چیزی بترسم؛ فقط هنوز آمادگی گفتن این مسئله رو ندارم... دیگه حتی فهمیدن خانواده‌ی بابابزرگتم برام مهم نیست... مادر و پدرش و چند

تا از خواهر و برادرش فوت کردن و فقط یه برادرشوهرم هست که اونم تو این سن و سال قرار نیست سرکوفتم بزنه. مهاد نوچی کرد و درحالی که هنوز کمی گیج بود برای راحت کردن خیال او گفت:

-درسته؛ عمو صالح مرد فهمیده‌ایه و همیشه به شما احترام گذاشته و مطمئنم الانم عکس‌العمل بدی نشون نمی‌ده. اصلاً به کسی ربطی نداره... حتی بابا و عمو ولی خب... گیتا نگاهش را به چشمان نوهی بزرگش دوخت و تقریباً دستور داد:

-فعلاً نمی‌خوام هیچ‌کس بفهمه... هر وقت خودم صلاح دونستم توضیح می‌دم... این به نفع یامی هم هست... باید اول با من کنار بیاد و بعد کم‌کم با اعضای خانواده رسماً آشنا بشه. حتی نمی‌خوام دردرسرها و مشکلاتی که درست می‌کنه به گوش کسی برسه.

-علی چه‌طور؟ اونم به قدر من مشکوک بود و الانم می‌دونه قراره با هم حرف بزنیم.

- اگر می‌تونی خوب توجیه‌اش کنی بهش بگو.
دستی به چشمانش کشید و ادامه داد:

-خیلی خسته شدم... داشتی می رفتی زیر کتری رو روشن کن. مهرداد حرف و سؤال های زیادی داشت اما حالت محکم و غیرقابل انعطاف گیتا اجازه نمی داد زبان باز کند. تا همین جا هم باید ممنون می بود و وقتی گیتا با آخرین جمله، نقطه ی پایان بحث را گذاشت، بدون کش دادن بحث در جوابش فقط سر تکان داد و "باشه" ای زیر لب زمزمه کرد و با چهره ای درهم و متفکر به آشپزخانه رفت.

#پارت ۹۰

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

وقتی پا به فضای خنک پاساژ گذاشت زیرچشمی اطرافش را از نظر گذراند مبادا آشنایی آن دور و بر باشد. به عمد خلوت ترین جا را هم انتخاب کرده بود تا احتمال رؤیت شدنش با این دختر فسقلی عجیب را به کمترین حد ممکن برساند. یامی تی شرت سیاه تابستانی گشادی به تن داشت که آستین هایش تا زیر آرنج می رسید. پشت تی شرت با نقش

سیاه و سفید، انیمه‌ای از نیم‌رخ پسری چاپ شده بود که چیزی شبیه شاخ یا ناخنی بزرگ از چشمش بیرون زده و از درد فریاد می‌کشید!

علی با درماندگی به تصویر پشت لباس دخترک نگاه کرد و قدم‌هایش را بلندتر برداشت مبادا گمش کند. میان سفارشات مهراد برای مراقبت از او آن‌قدر تهدید و ارباب پنهانی وجود داشت که با یک لحظه غفلت ممکن بود حسابی پشیمان شود.

یامی آرام و شمرده گام برمی‌داشت و با حوصله دنبال مغازه‌ی مورد نظرش می‌گشت. ظاهر و رفتار دخترک طوری بود انگار هیچ سنجیتی با محیط اطرافش ندارد و از جایی خیالی پا این دنیا گذاشته است! از همان لحظه که سوار ماشین شد سکوت کرده و فقط خواسته بود به یک پاساژ بزرگ بروند تا چیزهایی که لازم دارد بخرد؛ علی هم تمایلی به حرف زدن یا پرسیدن سؤال‌های بیشتر نداشت، اما حالا جو میانشان سنگین می‌شد و می‌ترسید کنترل اوضاع از دستش خارج شود؛ پس اولین سؤالی را که به ذهنش رسید بر زبان آورد.

-این عکسه که رو لباسته چیه؟ فقط عکسه یا مال یه انیمه‌ست؟ از کجا خریدیدش؟

یامی هر دو دستش را آویزان کیف کوچک چپ و راستی‌اش کرد و جواب داد:

-گفتم اکثر خریدهام نتیجه؛ این هم عکس کانکیه... شخصیت اصلی یکی از معروف‌ترین انیمه‌ها.

و طوری از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد یعنی چه‌طور می‌شود او را شناسی! علی سری تکان داد و ناشیانه پرسید:

-اسمش چی بود؟

-کانکی...

بعد دستش را بالا آورد و با ژستی خاص انگشت شستش را پشت انگشت اشاره‌اش برد و قولنجش را شکست و ادامه داد:

-اینم حرکت معروفشه که با کلی تمرین تونستم انجامش بدم؛ برای خیلی از اوتاکوها مثل آرزوئه.

علی که تقریباً سی سانتی از او بلندتر بود، از روی شانه نگاهش کرد و سؤال بعدی را پرسید. حالا دیگر در حرف

زدن اجباری حس نمی کرد و دوست داشت کمی از پرده‌های سیاه دور این بچه را کنار بزند.

-چی چی کو؟ متوجه نشدم.

یامی با حوصله و شمرده گفت:

-اوتاگو؛ یعنی کسایی که خوره‌ی انیمه هستن.

-پس تو هم یه اوتاگوی قهاری فکر کنم.

یامی شانه بالا انداخت و تکانی به سرش داد طوری که تکه موی آبی‌رنگش روی چشمش افتاد.

-فکر کنم کم کم دارم می‌رسم به مرحله‌ی ویب بودن، یعنی کلاً می‌رم تو فاز ژاپنی‌بازی...

علی ابرو بالا انداخت و فکر کرد شخصیت او باید پیچیده‌تر از چیزی باشد که به نظر می‌رسد. امکان خواهر یا دخترعمو بودن او حالا کمی ترسناک‌تر شده بود و آرزو می‌کرد بار مسئولیت او روی شانه‌های مهراد باشد نه خودش! به خودش و خدا قول داد اگر او خواهرش نباشد به مهراد کمک کند اما اگر خواهر خودش بود کارش حسابی سخت می‌شد. دستی به موهای صاف و سیاهش کشید و رفت سراغ سؤال بعدی.

-حالا چی لازم داشتی که گفתי بیاییم پاساژ... از جلوی یه مغازه‌ی لباس‌فروشی گذشتیم‌ها.

این را گفتم اما مطمئن بود این فروشگاه‌ها امکان ندارد طبق سلیقه‌ی یامی باشند و فقط می‌خواست زودتر به نتیجه برسد و تکلیفشان مشخص شود. در عمرش حتی یک بار هم با خواهر یکی یکدانه‌ی خودش این‌طور خرید نیامده بود و حالا داشت حوصله‌اش سر می‌رفت.

-من لباس نمی‌خوام؛ تازه هر چی بخوام اینترنتی می‌خرم ولی امروز چون قراره تو خرج کنی اومدیم پاساژ؛ حالا...
علی سریع میان حرفش آمد:

-منم زیاد نمی‌تونم خرج کنم؛ گفتم در حد معقول.
یامی پوزخندی زد و نگاهی پر از شوخی به سرتاپای این پسر بلند قامت و لاغر اندام انداخت:

-نترس بابا! حواسم هست جوری خرید کنم ورشکست نشی! فقط چند تا تیکه لوازم‌التحریر می‌خوام.
علی که کمی خیالش راحت شده بود از مردی که جلوی یکی از مغازه‌ها ایستاده بود، پرسید:

-ببخشید تو این پاساژ کتاب‌فروشی هست؟

قبل از آن چند باری آمده بود آنجا اما چون هیچوقت لوازم التحریر نمی‌خرید توجهی نکرده بود. مرد گفت دو طبقه بالاتر یکی هست و او با خوشحالی سمت پله برقی رفت و یامی هم دنبالش.

چند تکه لوازم التحریر در واقع یک بسته ورق آچار، چند مداد سیاه طراحی، چند دفترچه‌ی کوچک و یک بسته مدادرنگی سی و شش رنگ بود که وقتی صاحب مغازه قیمت را گفت چشمان علی نزدیک بود از تعجب گرد شود. کارتش را با اکراه دست فروشنده داد و نیم‌نگاهی پر حرص به یامی انداخت که بی‌توجه به او با ذوقی که از بیرون نمای زیادی نداشت کیسه‌ی خریدهایش را برمی‌داشت.

#پارت ۹۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

از فروشگاه که بیرون آمدند یامی بالاخره به او افتخار داد و با لبخندی کم‌جان کیسه را بالا گرفت و تشکر کرد.

-الان یه کافه گلاسه می چسبه!

علی که می دانست قیمت ها در کافه های آن پاساژ سر به فلک می زند سریع گفت:

-پس بریم یه جایی که من می شناسم.

دلش نمی خواست پول بیشتری برای این دختر بی ملاحظه خرج کند و امیدوار بود تا به کافه ی مورد نظرش برسند حرف های مهاد با مامان گیتایش تمام شده باشد. وقتی سوار ماشین مهاد شدند به او پیام داد زودتر کار را تمام کند و بعد کلافه پشت فرمان نشست. حاضر نبود بیش از آن زیر بار للگی این دخترک تخسِ اوتا کوپی برود.

فصل دهم

قطرات درشت باران سر و صورت و تمام تنش را نوازش می کرد و همراه صدای گوش نوازش چنان آرامشی به وجود هانا می ریخت انگار در گهواره ی کودکی هایش دراز کشیده و صدای لالایی مادر را می شنود! ذهنش به گذشته ها رفت...

وقتی سیزده چهارده ساله بود و در همین تراس بزرگ رو به جنگل زیر بارش بی‌امان شهریور ماه یک ساعت ایستاده بود و با لذت دور و برش را نگاه می‌کرد و زیر باران می‌چرخید. آن روز مادرش کلی سرش غرزد و بعدش هم سرما خورد اما حتی ذره‌ای پشیمانی بابت آن بی‌احتیاطی لذت‌بخش نداشت!

-باز دیوونگیت گل کرد؟! -

صدای هیجان‌زده و پر از خنده‌ی جیران چشمانش را باز کرد و او را از خلسه‌ی آرام‌بخشش بیرون کشید.

-بیا تو هم دراز بکش ببین چه کیفی داره.

-پاشو تا بقیه نیومدن برو یه دوش آب گرم بگیر و یه چایی داغ بخور که نچای... پاشو دختر... این کارا رو کنی پیمان دو روزه از دستت فراری می‌شه‌ها! پاشو تا مامانم نیومده بفهمه عروسش چه خلیه.

دل هانا گرفت و فکر کرد پیمان هنوز این دیوانگی‌هایش را ندیده فراری است! دست دراز شده‌ی جیران را گرفت که حالا خودش هم کاملاً خیس شده بود و بلند شد. هیچ‌وقت خوشش نمی‌آمد جیران عین خاله‌خان باجی‌های قدیمی مدام او را عروس خودشان می‌دانست. شاید خودش هم بدش

نمی‌آمد ولی دیگر پای غرورش وسط آمده بود و حس می‌کرد بهتر است گاهی نشان دهد او هم برای خودش کم کسی نیست! اما رفتار جیران به قدری خواهرانه بود که ترجیح داد به جای جوابی مستقیم، بحث را عوض کند.

-نمی‌دونم چرا این فصل سال، بارونای شمال با تهران این قدر فرق داره! قطره‌هاش انگار دو برابرن!

-چون این جا شماله و ابرهاش پر و پیمون‌تر از ابرهای نازک و ستم‌کشیده‌ی تهرانن!

از تعبیر او لبخند زد و دست در بازویش انداخت و کنارش وارد ساختمان شد. دو روز تعطیل مذهبی داشتند و بابت آن خبری هم از مراسم جشن نبود و توانسته بودند همراه خانواده‌ی راهی ویلای جنگلی پدر جیران شوند. کل خانواده‌ی هر دو آمده بودند و سروصدای نوه‌ها حسابی حال همه‌شان را جا آورده بود. وقتی برای رفتن به دریا آماده می‌شدند جیران و هانا که به قدر کافی از هیاهو خسته بودند ترجیح دادند در ویلا بمانند و کمی آرامش بگیرند. جیران سعی کرده بود پیمان را هم نگه دارد ولی دامادشان نگذاشته و او را به زور برده بود.

هانا دوش گرفته و لباس خشک پوشیده و مقابل آینه موهایش را سشوار می کشید که جیران هم با حوله ی پوششی از حمام بیرون آمد و لب تخت نشست. چند لحظه از آینه نگاهی به هانا انداخت و چیزی گفت که هانا به خاطر صدای سشوار متوجه نشد.

-چی؟ بلندتر بگو.

جیران صدایش را تا جایی که می توانست بالا برد و داد زد:

-فکر کنم مهراد ازت خوشش اومده!

قبل از اینکه او صدایش را سرش بیندازد هانا سشوار را خاموش کرده بود و فریاد جیران انگار نه تنها در تمام ساختمان، بلکه در سلول سلول رشته های عصب شنوایی هانا پیچید!

چند لحظه هر دو مات هم بودند و بالاخره جیران لبخند تلخی زد و گفت:

-نگو که نفهمیده بودی.

هانا موهای فر بلند شده در هوایش را با دست خواباند و برگشت سمت او.

-چرت می‌گی! یه کم با من راحت هست ولی اینکه ازم خوشش اومده باشه محاله.

-یعنی این قدر خنگی؟! یا خودت رو به خیریت می‌زنی؟ فکر نکن به خاطر دو تا حرکتش اینو می‌گم... نه... تو دو سه تا مراسم آخر حسابی روش زوم کردم؛ حسابیا... فکر کردی بیکار بودم با بهونه‌های مختلف بیشتر بمونم پیشتون؟! از وقت استراحتم زدم و موندم تا ببینم بین شما دو تا چه خبره. بگذریم که تو هم باهاش خیلی خوبی ولی اون... بهت چشم داره؛ ببین کی گفتم!

هانا دوباره برگشت سمت آینه و روغن آرگانش را برداشت که وز موهایش را بخواباند. سعی می‌کرد خونسرد و بی‌تفاوت باشد و هر طور می‌تواند حساسیت او را کم کند. چه طور می‌توانست دلیل نزدیکی خودش و مهراد را برای او توضیح دهد؟ اینکه سروکله‌ی نوه‌ی تازه‌ی مادر بزرگش پیدا شده و آن‌ها مجبور بودند به خاطرش با هم همکاری کنند.

#پارت ۹۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-تو می‌دونی که چه قدر بهش ارادت دارم؛ بهت گفته بودم چیز پنهانی در کار نیست. اون هم متوجه شده براش احترام قائلم، بهم ارزش بیشتری نسبت به دیگران می‌ده.

-اتفاقاً سعی می‌کنه بینتون فرق نذاره، حتی به تو بیشتر گیر می‌ده ولی نگاهش رو نمی‌تونه پشت جدیتش قایم کنه...
پوزخند بلندی زد و ادامه داد:

-دختر من ختم روزگارم! از مادر زاده نشده کسی بتونه منو گول بزنه.

هانا باز هم حرفش را به مسخره گرفت:

-باشه تو آخر قالاتاق‌های روزگار... تو آدم‌شناس بزرگ...
مهراد نامجویی که آخر روابط عمومیه و کلی برای خودش برو بیا داره، از من بی‌تجربه‌ی خام که این مدت کم خرابکاری نکردم، خوشش اومده! اگر نگاهش رو منه دلش فقط می‌تونه ترس از خرابکاری‌های بیشترم باشه.

موهایش را با روغن نظم داد و فرهای لوله‌ای خوش‌فرمی اطراف سرش رها شد؛ بعد بلند شد و آمد لب تخت،

روبه روی او نشست و نفس بلندش را بیرون داد. چهره‌ی
جیران طوری بود که به طور مشخص هنوز قانع نشده و
سر حرف خودش بود؛ پس ادامه داد:

- نمی‌خواستم بهت بگم ولی من یه چیزی از زندگی
خصوصیش فهمیدم و اونم سعی کرد به یه طریقی بهم
نزدیک بشه تا دهنمو بسته نگه دارم.

حالت صورت جیران یک‌باره عوض شد و هیجان‌زده
چهارزانو نشست که با این حرکتش تخت تکان خورد و هانا
هم مجبور شد مثل خود او بنشیند. از استیصال چشم
بست و قبل از اینکه او دهان باز کند محکم و شمرده گفت:
- محاله حرف بزنم چون خیلی خصوصیه و نه پای خودش
بلکه پای خانواده‌ش وسطه... ازم قول گرفته جیران.
جیران لب برچید و چشمانش را تنگ کرد:

- خب یه ذره بگو؛ یعنی بهش اشاره کن... یه مثال بزن...
مثلاً اسم یه فیلم یا سریال یا کتابو بگو که شبیه داستان
مهراد باشه.

هانا چهره‌ی ناراحتی به خودش گرفت و بعد از کمی مکث
گفت:

-قصه‌ی رستم و سهراب!

جیران با تعجب چهره درهم کشید.

-چی؟! رستم و سهراب؟! داری سر کارم می‌ذاری؟ یعنی باباش رو تازه پیدا کرده؟ نمی‌فهمم.

-من قسم خوردم حرف نزنم؛ فقط بهت بگم که ماجرا مربوط به خودش نیست؛ پس اگر چیزی هم بگم برات فرقی نداره؛ خواهشاً به پیمان هم نگو چون ممکنه به مهراد حرفی بزنه و من ضایع بشم.

جیران انگار حالا کمی قانع شده بود که سری تکان داد و از تخت پایین آمد تا لباس بپوشد. هانا هم بلند شد و برای فرار از دست او گفت می‌رود دمنوش درست کند که سرما نخورند. قلبش ناخواسته به تپش افتاده بود و فکر می‌کرد اگر جیران موضوع را بفهمد به هیچ وجه نمی‌تواند جلوی دهان او را بگیرد. نه اینکه دختر دهان لقی باشد، فقط ممکن بود گاف بدهد و این چیزی نبود که بخواهد. بی‌اعتمادی مهراد برایش غیرقابل تحمل بود و می‌خواست تا جایی که می‌تواند رازدارش باشد. بعد از گذشت حدود سه ماه می‌دانست آن‌ها هنوز هم مشکلات زیادی با هم دارند و یامی دردسرهای ریز و درشتی برای مادر بزرگش درست

می‌کند. غیر از آن پدر و مادرهای مهاد و علی هم حضور دختر را نپذیرفته بودند و همین باعث ایجاد ناراحتی‌هایی بین اعضای خانواده‌شان شده بود. هانا قصد نداشت در آن گیر و دار دغدغهی تازه‌ای برای مهاد بتراشد.

غرق فکر به روزگار آشفته‌ی مهاد دمنوش پونه و آویشنی برای خودشان درست می‌کرد که سروصدای بچه‌ها خبر از بازگشت بقیه داد. دختر هشت ساله‌ی خواهر بزرگش با دو پسر شش و نه ساله‌ی خواهر بزرگ‌تر جیران و دوقلوهای که مثل جت چهار دست و پا می‌رفتند و از هیجان جیغ و داد می‌کردند، مانند بمب صوتی سکوت خانه را در هم شکستند و پشت‌بند آن خوش‌وبش بزرگ‌ترها و بگو و بخند بلند خواهرها باعث شد هانا با سلامی مختصر به سمت اتاقشان فرار کند.

-جیران بیا ماشینو برداریم بریم یه دور بزنیم. رانندگی زیر بارون خیلی کیف می‌ده.

جیران آخرین تکه‌ی مویش را بابلیس کشید و دست برد سمت کیف آرایشش.

-تا ریمل و رژمو نزنم تکون نمی خورم! فقط با پیمان بریم چون مامان من محاله بذاره تو این بارون پشت فرمون بشینیم.

هانا داشت پشیمان می شد ولی فکر کرد بد نیست جیران آخرین برگ های بازی اش را رو کند. این سفر دو روزه فرصت خوبی بود تا پیمان و احساسش را بهتر محک بزند. در محل کار که شرایطی برای رویارویی خاصی بینشان به وجود نیامده بود و پیمان مثل همیشه برادرانه حمایتش می کرد و هوایش را داشت. رفتارش حقیقتاً چیزی جز حس دوستی ساده یا برادر را به او القا نمی کرد.

باران بند آمده اما هنوز همه جا خیس بود و قطرات باران از شاخ و برگ درختان می چکید. پیمان ماشین را کنارهی خاکی جاده پارک کرده بود و سه نفری در حاشیهی جنگل قدم می زدند. کمی که در سکوت پیش رفتند جیران به بهانهی گوش کردن موسیقی هندزفری به گوشش گذاشت و قدمی از آنها جلو افتاد.

#پارت ۹۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-همیشه عشق موسیقیه!

هانا به حرف پیمان لبخند زد و دست در جیب‌های بزرگ سوییشرتش کرد. شاید حالا بهترین فرصت برای کشیدن حرف به جاهای معنادار بود و او نمی‌خواست این فرصت را مفت و مسلم از دست بدهد.

-جیران کلاً یه دختر احساساتیه... ازدواجش هم همین‌طوری بود... مهدی شاید مرد خوبی باشه ولی هیچ‌وقت نیست... از اولم بهش گفتم این ازدواج نمی‌تونه براش ایده‌آل باشه ولی عاشق شده بود دیگه.

عادت نداشت این‌قدر راحت از عشق و عاشقی بگوید. همیشه دیوار حرمت و احترامی خاص با پیمان داشت و این بابت کم‌رویی پیمان و جدیت و دیسیپلین خاص پدرش بود که می‌خواست بچه‌هایش مبادی‌آداب و محترم باشند و فقط تربیت جیران کمی از دستش خارج شده و این دختر راحت و بی‌خیال بود.

پیمان که معلوم بود کمی از این لحن راحت او معذب شده، دستی به تهریش مرتب شده‌اش کشید و نیم‌نگاهی به او انداخت. به دختری که مثل همیشه اسپرت پوشیده و کلاه سوپی‌ش‌رتش را روی موهای جعددارش انداخته بود.

-راستش منم زیاد با ازدواجش موافق نبودم... اما مهدی مرد خوبیه و گفته این دوری‌ها فقط تا آخر امساله و بالاخره خودش رو منتقل می‌کنه تهران... جیران هم می‌تونست بره پیشش ولی خودش ترجیح داده تهران بمونه... اما دور بودن زیاد خوب نیست.

لحنش کمی غم داشت و هانا حس کرد او هنوز هم از این ازدواج رضایت چندانی ندارد، پس باید یک جورهایی هم از دوستش دفاع می‌کرد و هم حرف خودش را می‌زد.

-آره خب، جیران هم آدم زندگی تو یه شهر کوچیک نیست... شایدم کار درستی کرده... به هر حال علاقه توی زندگی خیلی مهمه؛ مگه نه؟

پیمان سری به تأیید تکان داد و بی‌مقدمه پرسید:

-شاید به من ربطی نداشته باشه ولی هنوزم برام سؤاله چرا اومدی تشریفات کار می‌کنی؟ کاملاً معلومه سخته و برات زحمت زیادی داره و مطمئنم کاری نیست که دوستش

داشته باشی. می‌تونی به جای اینکه اوقات باارزش زندگیت رو بین ما بگذرونی، از وقت استفاده‌های بهتری ببری.

هانا مکشی کرد. نمی‌توانست بفهمد پشت حرف‌های او معنایی نهفته است یا همان چیزی است که بیان می‌شود. بالاخره دل به دریا زد و با اعتماد به نفس جواب داد:

-پول لازم داشتم و یه کاری که نیمه‌وقت باشه و با کارهای دیگه تلاقی نکنه و دست کم تمرکز فکری کمتری بخواد. دوست ندارم مدام پشت میز بشینم و این کار در کنار کارهای نشر و موسسه‌ی چاپ مثل یه جور وزنه‌ی تعادل می‌مونه!

پیمان کمی اخم‌هایش را درهم کشید و قدم‌هایش را آهسته‌تر برداشت و با دقت به صورت مصمم او نگاه کرد.

#پارت ۹۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-چرا پول لازم داشتی؟ من که گفته بودم اگر مشکلی بود به من بگو؛ می‌تونستم بهت قرض بدم و برای پس گرفتنش هم عجله‌ای ندارم.

-مشکل ثبت‌نام دانشگاهم حل شد و فقط مونده لپ‌تاپ که پول کمی نیست. برای کارم به بهترین مدل نیاز دارم و اگر قرار به قرض گرفتن باشه شوهرخواهرهام هستن ولی دوست دارم خودمو محک بزnm... من بیست‌وپنج سالمه و دیگه به سنی رسیدم که باید از پس یه مقدار از خرج و مخارجم بربایم. جوونم و کار می‌کنم و درس می‌خونم و اتفاقاً از کارم لذت می‌برم... تو این تشریفات هم با آدم‌های زیادی آشنا شدم... خانواده‌های مختلف با فرهنگ‌های متفاوت دیدم و کلی تجربه به دست آوردم که مطمئنم برای شغل آینده‌ام به دردم می‌خوره؛ تازه اوقاتم هم به بطالت نگذشته.

پیمان با تحسین لبخندی زد و با نگاهی پر از لطف گفت:

-به هر حال می‌تونی روی منم حساب کنی.

هانا تشکر کرد و قطره‌ای را که از روی شاخه‌ای بلند روی پیشانی‌اش افتاده بود با نوک انگشت گرفت. به نظر کارش خیلی سخت‌تر از چیزی بود که فکر می‌کرد. پیمان یا در باغ

نبود یا اصلاً نمی‌خواست وارد باغ شود! او ندید که چهره‌ی پیمان برخلاف او یک‌باره درهم رفت و سرد و متفکر به روبه‌رو خیره شد.

گیتا از کریدور مدرسه بیرون آمد و با حسی خاص از میان حیاط کوچک آن گذشت. مدرسه‌ای که در واقع خانه‌ای بزرگ و ویلایی بود که با تعمیرات تبدیل شده بود به مدرسه‌ای کوچک و غیرانتفاعی. از اوایل تابستان درگیر پیدا کردن مدرسه بود و بالاخره توانسته بود با هزار بدبختی این‌جا را پیدا کند که هزینه‌هایش سر به فلک می‌زد. گیتا اما خیال نداشت برای یامی کم بگذارد. می‌خواست هر چه نتوانسته برای پسرش انجام دهد برای نوه‌اش جبران کند.

یاد دوران مدرسه‌ی خودش افتاد. انگار همین چند سال پیش بود که با دخترخاله‌اش راهی مدرسه می‌شد و بی‌خیال از هر چه درد و غصه است برای خودش خوش می‌گذراند. آه پرحسرتی کشید و پا به کوچه‌ی پهن و باصفا گذاشت و طبق معمول آن چند ماه اخیر فکرش رفت پی دخترک بدقلق و خودسری که نمی‌دانست تا چه زمان می‌تواند رفتارهایش را تحمل کند. خونسردی و بی‌خیالی و تصمیمات ناگهانی‌اش از یک طرف، نقاشی‌های عجیب و غریب و طرز

لباس پوشیدن و علاقه‌مندی‌های خاص و ترسناکش هم از سویی دیگر آزارش می‌داد و نگرانش می‌کرد. از این‌ها مهم‌تر دلخوری پسرانش بود که عقیده داشتند او نباید دختری غریبه و ناآرام را در خانه‌اش قبول کند. هنوز نتوانسته بود جرئتش را جمع کند و در چشم پسرهایش بگوید آن‌ها یک برادر دیگر هم دارند.

تا خانه آرام آرام بیشتر از نیم ساعت پیاده‌روی کرد و وقتی خسته و کم‌رمق به کوچه پیچید یامی را دید که در حیاط را پشت سر خود بست و بیرون آمد. مثل همیشه لباسی با طرحی عجیب به تن داشت و کلاه هودی‌اش را روی سرش انداخته بود.

نفس خسته‌اش را با صدا از سینه بیرون داد و جلو رفت تا ببیند این بار او بی‌اجازه کجا می‌خواهد برود. یامی که او را دید انگار نه انگار چهره‌ی ناراضی مادر بزرگش را می‌بیند قدم برداشت و وقتی به او رسید مکثی کرد و با حالتی که مثلاً حوصله‌ی شنیدن غرولند ندارد، گفت:

-دارم می‌رم آرایشگاه موهامو بزنم و رنگشو درست کنم. اگه گوشه‌ی تو چک کنی بد نیست!

گیتا گوش‌اش را بیرون آورد و پیام دو کلمه‌ای او را دید
 "می‌رم آرایشگاه" ابرویی بالا انداخت و کمی گردن کج کرد:
 -همین! به سلامتی کدوم آرایشگاه؟ بعدش تو مگه پول
 داری؟

-به مهراد گفتم برام ریخت.

گیتا عصبانی شد:

-بی‌خود به مهراد گفتم. اصلاً اون رو چه حسابی بهت پول
 داد؟

یامی شانه بالا انداخت و لبه‌ی کلاهش را کمی عقب داد.
 معلوم بود از ادامه‌ی این بحث هیچ خوشش نمی‌آمد و به
 فکر راه فرار بود.

-خودش گفته بود هر وقت پول خواستم بهش بگم، منم
 گفتم می‌خوام موهامو کوتاه کنم.

-از این به بعد هر وقت پول خواستی به خودم بگو. مگه
 من بهت پول توجیبی نمی‌دم برای کافی‌نت و بسته‌های
 اینترنت و چیزای دیگه؟ اینو چرا به من نگفتی؟

یامی قیافه‌ای خسته و کلافه به خود گرفت و درحالی‌که
 راهش را می‌کشید برود، جواب داد:

-باشه از این به بعد می‌گم.

گیتا قدمی پشت سرش برداشت و آمد حرفی بزند که پایش به ناهمواری آسفالت گیر کرد، یک آن سرش گیج رفت، چشمانش تاب برداشت و نفهمید چه‌طور از پهلو به زمین افتاد. صدای زمین خوردن و ناله‌اش یامی را متوجه‌اش کرد و با چشمانی گرد و رنگی پریده دوید و کنار گیتا زانو زد.

مهراد و علی زیر بغل گیتا را گرفتند تا آرام از روی ویلچر بلند شود و زیر نگاه‌های نگران و ناراحت فریدون و داریوش به آرامی او را از پله‌ها بالا بردند. به دلیل شکستگی بازو و مو برداشتن استخوان دنده‌اش نمی‌توانستند بغلش بگیرند و باید خیلی محتاط رفتار می‌کردند.

#پارت ۹۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

یامی که با تشر آرام مهراد جلوتر از آن‌ها وارد خانه شده بود، تخت گیتا را ناشیانه آماده کرد تا معطل نشوند. حسی

دوگانه داشت و در عین اینکه احساس تقصیر می کرد، گیتا را هم از دید خودش بابت گیر دادن ها و حساسیت های نابجایش مقصر می دانست.

کمی بعد گیتا با رنگی پریده در تختش دراز کشیده و بابت تأثیر مسکن ها خواب و بیدار بود. داریوش نیم نگاهی به چهره ی مادرش انداخت، دستی به سر بی مویش کشید و با اندوه از اتاق بیرون آمد. مردها همگی روی مبل ها نشسته بودند و مینو و ریحانه در آشپزخانه چیزی برای شام مهیا می کردند و یامی هم به اتاقش رفته و در را بسته بود.

فریدون رو به برادرش پرسید:

-خوابید؟

داریوش سری تکان داد، رفت کنار پدرش نشست و با تُن صدایی پایین شروع به حرف زدن کرد.

-فکر کنم... من نمی دونم ماما چرا نمی خواد قبول کنه پیر شده و هنوز هم مثل قدیم ها راه می افته تنهایی می ره اینور و اونور؟!

علی با اخمی کوچک رو به پدرش جواب داد:

-مامان گیتا پیره؟! با اینکه سن و سالش بالاست ولی تا حالا که مشکلی براش پیش نیومده بود و امروز هم اتفاقی خورده زمین. زمین خوردن ممکنه برای هر کدوم از ما پیش بیاد و ربطی به پیری نداره.

فریدون پا روی پا انداخت و دماغ گفت:

-به هر حال دیگه سن و سالی ازش گذشته و تازه وقتی باید فقط در حال استراحت و روحی و جسمی باشه مسئولیت یه بچه‌ی ناآروم رو قبول کرده. نگهداری از یه بچه مگه آسونه؟ آدم‌های جوون و پر حوصله از پشش برنمی‌آن وای به مادر مسن و بی‌حوصله‌ی ما. معلوم نیست چه دینی به دوستش داره که حاضر شده این کارو قبول کنه؟! مهاد بلافاصله به حرف آمد:

-این خواست خودِ مامان گیتاست و ما نباید بهش فشار بیاریم. اتفاقاً به نظر من براش خوبه چون به زندگیش هدف و انگیزه داده؛ منم که هستم و کمکش می‌کنم؛ غیر از این به قول خودتون دیگه سن و سالی ازش گذشته و اولین کاری که باید براش انجام بدیم اینه که از تنهایی درش بیاریم. مگه شما چند بار در هفته می‌تونید بهش سر بزنید و تنهائیش رو پر کنید؟ همین الان که زمین خورده اگر یامی نبود معلوم

نبود تو این محله‌ی خلوت کی به دادش می‌رسید. تازه اگر تو خونه زمین خورده بود که واویلا بود... پس وجود این دختر با تمام بدی‌هاش چند تا حسن بزرگ داره.

صدایش را پایین‌تر آورد و کمی سمت آن‌ها خم شد.

-همین مامان‌های ما خیلی بخوان لطف کنن دو بار غذا براش بفرستن و دو ساعت هم پیشش بمونن... البته وظیفه‌شون نیست و نباید هم توقعی داشت ولی خب مامان گیتا هم دیگه نباید تنها بمونه.

حرفش که تمام شد جاشمی گرد و پهن روی میز را با نوک انگشت کمی به سمت وسط میز حرکت داد و باز خیره شد به پدرش. فریدون ناراضی از حرف‌های او گره ابروانش را تنگ‌تر کرد.

-فعلاً چند روز می‌برمش خونه‌ی خودمون تا دست و پرش بهتر بشه؛ بعدش یه فکری می‌کنیم.

علی گفت:

-پس یامی چی؟ اونم می‌برید؟

فریدون نگاهی به برادرش انداخت:

-اونم شما ببرید پیش خودتون فعلاً.

داریوش سریع حرف او را اصلاح کرد:
 -یامی رو شما ببرید؛ من مامانو می برم.
 مهرداد با خونسردی میان حرف پدر و عمویش آمد:
 -لازم نیست کسی رو جایی ببرید. می دونید که مامان گیتا تو
 خونه‌ی خودش از همه جا راحت تره. من و علی که هستیم،
 افروز هم می گیم بیاد چند هفته بمونه.
 اخم‌های فریدون کمی باز شد و داریوش هم نفس راحتی
 کشید:
 -آره یاد افروز نبودم. فقط افروز خیلی حرف می‌زنه و
 نمی‌ذاره مامان استراحت کنه، باید بهش بگی مراعات کنه و
 زیون به دهن بگیره.
 -من به مینو می‌گم باهاش حرف بزنه. خودمون هم بیشتر
 از قبل میایم... مهرداد تو اگر زیون این دختره رو می‌فهمی
 بهش بگو اونم مراقب رفتارش باشه و کارهای شخصیش رو
 بهتر انجام بده. اون بار که اومدم کلی رخت کثیف تو سبد
 لباس چرک‌ها بود.
 مهرداد و علی نگاهی معنادار با هم رد و بدل کردند و فکرشان
 رفت پی بی‌نظمی‌ها و شلخته‌بازی‌های این دختر. لباس‌هایی

که روی هم تلنبار می‌شد؛ ظرف‌های کثیفش در سینک و یکی به دو کردن‌هایشان با او سر این نوع رفتار. یامی بعد از هر بحث کمی تغییر رویه می‌داد و دو روز بعد دوباره همان آتش بود و همان کاسه.

فصل یازدهم

افروز سبد سنگین لباس‌های شسته شده را کف تراس، نزدیک رخت‌آویز فلزی گذاشت و دست به کمر گرفت تا بتواند صاف بایستد.

-بی‌خود همه رو با هم آوردم. اسفندیار راست می‌گه هنوز فکر می‌کنم دختر چهارده ساله‌م.

زیر لب سر خودش غرولند کرد و مشغول پهن کردن لباس‌ها شد. آفتاب اواخر شهریور هنوز هم خوب و پرتوان می‌تابید و با وجود درخت‌های زیاد حیاط، تراس خوب نور می‌گرفت و لباس‌ها به چند ساعت نکشیده خشک می‌شدند.

#پارت ۹۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

وقتی تی شرت کهنه و سیاه یامی را می تکاند طرح اسکلت روی
آن اخم به چهره اش آورد و با حالتی چندان آویزان کرد و
باز غرزد:

-من نمی فهمم گل و پروانه و عروسک چه ایرادی داره که رو
همه ی پیرهن های این دختره عکس اسکلت و خون خوار و
اجنه ست؟!

صدای زنگ در که از داخل به گوشش رسید باعث شد از
جا پرد و با حرص چشم ببندد. با صدای دوباره ی زنگ
ناسزایی نثار یامی کرد، شلوار راحتی مهراد را در سبد انداخت
و سمت در رفت.

-کیه؟

درحالی که صدای زیر و نازکش در حیات می پیچید با
دمپایی های طبی گیتا تا جلوی در رفت. هنوز جوابی نیامده

بود که در را گشود و با دیدن دختری جوان و بزرگ کرده
متعجب پرسید:

-بفرمایید؟

دختر آدامسش را فرو داد و با لبخند معناداری لب‌های
برجسته‌اش را کمی از هم گشود.

-من خواهر نورا هستم.

-نورا کیه؟!

-منظورم یامیه. من خواهرشم، اومدم یه سری بهش بزنم.
هستش دیگه؟

افروز نیم‌نگاهی به سرتاپای دختر انداخت بلکه شباهتی بین
آن‌ها پیدا کند، اما هیچ نیافت. قامت بلند و اندام توپر دختر
در آن شومیز نازک صورتی و نیم‌تنه‌ی سرخابی به شدت به
چشم می‌آمد؛ به خصوص با آن شلوار جین یخی که حسابی
جذب بود و بدن‌نما!

دختر نگاه معنادار او را به روی خودش نیاورد و سعی کرد
همچنان لبخند مصنوعی‌اش را حفظ کند:

-من از راه دوری اومدم؛ اگر نیستش صبر می‌کنم تا برگرده.

افروز با تردید از جلوی در کنار رفت و دختر از روی عادت دستی کشید به موهای بلند هایلایت شده‌اش که از کنار پیشانی روی شانه‌اش ریخته بود و قدم به حیاط گذاشت. افروز جلوتر از او وارد خانه شد و رو به گیتا که روی کاناپه لم داده و منتظر بود ببیند چه کسی آمده است گفت:

-خواهر این دختره‌ست.

صدایش را پایین آورده و با اشاره‌ی سر به در بسته‌ی اتاق یامی آن حرف را زد. اخمی غلیظ چهره‌ی گیتا را درهم کشید و صدایش از حرص خش برداشت.

-واسه چی اومده؟!

افروز آمد چیزی بگوید که سروکله‌ی دختر جوان پیدا شد. سلام آرام و لوندش با آن لباس‌های بدن‌نما و رنگارنگ گیتا را به یاد حرف‌های ناخوشایند مادر یامی در مورد او انداخت. در واقع یکی از دلایل حضور یامی در کنارش دوری از این دختر بود و حالا او با آن چشمان و لبخند وقیح قدم به حریم خانه‌اش گذاشته بود.

-علیک! اتفاقی افتاده که نمی‌شد تلفنی بگید؟

لحن سرد و جمله‌ی طعنه‌آمیز گیتا ذره‌ای تغییر در حالت دختر ایجاد نکرد! انگار این موقعیت را پیش‌بینی می‌کرده و با آمادگی کامل آمده بود!

-نه متأسفانه... حتماً باید نورا جون، یعنی یامی جون رو از نزدیک می‌دیدم. غیر از اون دلمم برای خواهر کوچولوم حسابی تنگ شده بود.

حالتی مظلوم به خودش گرفت و طوری که کمی رنجیده به نظر برسد پرسید:

-اشکالی داره بخوام خواهرم رو ببینم؟!

گیتا به جای اینکه جوابی به او بدهد رو به افروز گفت:

-بیا کمک کن صاف بشینم و برو یامی رو صدا کن بگو خواهرش اومده. لابد بازم اون ماسماسک تو گوششه که این همه سروصدا رو نشنیده.

افروز با قدم‌های کوتاه و سریعش جلو آمد و با احتیاط دست زیر بازوی سالم او انداخت و کمی بالایش کشید و بعد بدون در زدن وارد اتاق یامی شد. در واقع با وجود هندزفری‌های همیشه در گوشش آن کار بی‌مورد به نظر می‌رسید.

با ورد او یامی یکی از گوش‌هایش را آزاد کرد و هنوز چیزی نپرسیده با دیدن دختری که پشت سر او وارد شد رنگ از رویش پرید.

افروز برگشت و دختر لبخندی بزرگ بر لب آورد و گفت:

-همین جا می‌بینمش که مزاحم شما و خانم بزرگ نشم.

چشم‌های کنج‌کاو افروز بین دو خواهر رفت و برگشت و وقتی حرکت خاصی دال بر نارضایتی یامی ندید از اتاق بیرون رفت. به محض بسته شدن در دختر در حال برانداز کردن دور و برش با تن صدایی پایین شروع به حرف زدن کرد:

-هووووم... بد جایی نیست... خوشم اومد؛ ننه بزرگت اتاق مخصوص واست درست کرده! ای ول... ای ول...!

یامی با حرص گوش دیگرش را هم آزاد کرد و سرپا ایستاد. دست کم پانزده سانت از او کوتاه‌تر بود و برای آنکه بتواند به چشم‌هایش زل بزند نزدیکش نمی‌شد تا مجبور نباشد سرش را زیاد بالا بگیرد.

-این جا چی کار می‌کنی؟

لحنش عصبی و پرخاشگر بود و اگر برای مراعات حال گیتا نبود با داد و فریاد او را بیرون می‌انداخت. خواهرش اما آرام

و خونسرد چرخي در اتاق زد، در کمد را باز کرد و نگاهی به داخل کسوها انداخت و حتی سرکی پشت پنجره کشید.

-اومدم خواهر کوچولومو ببینم؛ کجاش عجیبه؟ تازه یادت نره به من کلی بدهکاری.

بالاخره دست از گشت و گذارش در اتاق بیست متری یامی کشید و دست به سینه مقابل او ایستاد.

-اون دو دفعه که فرار کردی رفیقای من بهت جا و مکان دادن که تونستی سالم بمونی و مامانت رو ادب کنی، حالا من یه جا و مکان می خوام که چند روز قایم بشم.

#پارت ۹۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

یامی پوزخند زد.

-من خودم این‌جا اضافه‌م... بعدشم فکر کردی می‌ذارن بمونی؟ اصلاً برای چی می‌خواهی قایم بشی؟ تو که ختم روزگاری با اون رفقای لاتت.

دختر خودش را روی تخت رها کرد و طاق‌باز خوابید.

-وقتی پای ساعد وسط باشه رفقای لاتم به هیچ دردی نمی‌خورن. باهاش کات کردم... قات زده بدبخت... تهدیدم کرد و منم برای اینکه ادب بشه می‌خوام چند وقت گم و گور بشم.

-خب گم و گور شو شراره! به من چه؟

شراره به پهلوی، رو به او چرخید و دست زیر سرش گذاشت. -می‌دونی که ساعد همه‌ی رفقا مو می‌شناسه و اون قدر دیوونه‌ست که حتی اگر تو خونه قایم بشم می‌آد تو خونه. نه از بابای ريقوم می‌ترسه، نه از مامان تو که با یه داد مثل موش می‌شه؛ پلیسم که براش هیچه! چاره‌ای نداشتم آبجی جونم، می‌فهمی؟ مرتیکه پاک خل شده گفته اگر دستش بهم برسه خط‌خطیم می‌کنه. یه چند روز نباشم آتیشش می‌خوابه و نگرانم می‌شه. من می‌شناسمش اون عوضی رو... آخرشم خر خودمه. حالام تو دختر خوبی باش و برای اینکه اگر بازم کارت بهم افتاد کمکت کنم برو نه بزرگ‌تو راضی کن

دو سه روز بمونم. فعلاً با دو سه روز شروع می‌کنیم تا ببینیم شرایط چه‌طوری پیش می‌ره!

یامی با درماندگی روی صندلی می‌ز تحریرش چهارزانو نشست و نالید:

-آخه چی بهش بگم؟

-بگو دلم تنگ شده می‌خوام پیشم بمونه.

خودش هم از مسخرگی حرف خودش به خنده افتاد و یامی صورتش را میان دستانش فشرد.

-بگو باباش از خونه انداختش بیرون و جایی نداره بره. یا بگو برای یه سری کار اداری این طرفا باید چند روز برو بیا کنه، راهش دوره نمی‌تونه تک‌وتنها هی بره و بیاد. یه بهونه‌ای بیار.

-زنگ می‌زنه مامانم.

-بزنه. اونو حلش کردم.

یامی با اندوه پرسید:

-یعنی مامان می‌دونه اومدی این‌جا؟

-آره خب، فکر کردی آدرس این‌جا رو کلاغا برام آوردن؟!
 یه ذره رو مخش کار کردم اوکی داد... حالا تو هم بدقلقی
 نکن آبی... فقط چند روز می‌مونم... سه چهار روز... تازه
 دیدم که زنه دست‌وپاش شیکسته انگار؛ منم یه گوشه‌ی
 کارتونی می‌گیرم... بهش بگو چه قدر دست‌پختم خوبه، حتماً
 قبول می‌کنه...

لبخندش را با خبثتی علنی مثل تیغ به چشم یامی کشید و
 ادامه داد:

-راستی گابریل سراغتو می‌گرفت... بدجور تو نخته دختر!
 حالا چی توی تو یه الف‌بچه با دوپاره استخون دیده من
 نمی‌دونم.

یامی از جا بلند شد و درحالی‌که با نفرت و انزجاری بدون
 مرز او را برانداز می‌کرد گفت:

-اسم اون روانیو جلوم نیار.

-ینی فقط واسه اینکه عین خودت خرابِ کارتون مارتونه
 چشمش دنبالت؟ آخه تو هنوز خیلی کوچولویی!
 چشمکی زد و ادامه داد:

-می فهمی که چی می گم... حالا به هر دلیلی پیگیرته و چند دفعه اومد سراغتو ازم گرفت که کله شو کوبوندم به طاق ولی تا کی بتونم جاتو لو ندم...

یامی درمانده و پر از حرص میان کلامش آمد تا بیش از آن سوهان به روحش کشیده نشود.

- من حرفمو می زنم، اگر قبول نکردن بهم ربطی نداره.

-من کاری با این چیزا ندارم... اگر قبول نکنن مجبورم برم پیش گابریل... فقط اونه که با یه سری وعده و وعید بهم جا می ده.

یامی قدمی جلو آمد و با نفرتی عمیق کلمات را توی صورت او تف کرد:

-حالم ازت به هم می خوره آشغال عوضی!

حالت چهره‌ی شراره برگشت و جدی و اخمو شد.

-دل به دل راه داره اما فعلاً من و تو کارمون گیر همدیگه ست... همون قدی که تو از دست گابریل فراری هستی منم الان از دست ساعد فراری ام؛ تازه گابریل تو بی رحمی و دیوونگی انگشت کوچیکه‌ی ساعد نمی شه؛ پس بهتره به هم کمک کنیم.

#پارت ۹۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

ماشین را سر کوچه پارک کرد و با قدم‌های بلند خودش را به خانه رساند و بی‌معطلی کلید را در قفل چرخاند. تا همین جا هم به سختی حضور یابی را تحمل می‌کرد و حالا فقط همین خواهر ناتنی معلوم‌الحال را در خانه کم داشتند. وارد ساختمان شد و با سلام کوتاهی رو به گیتا و افروز پرسید:

-تو اتاقن؟

گیتا روسری دور سرش را کمی بالا داد و درحالی که مشخص بود سردرد عصبی امانش را بریده گفت:

-جلوی خواهره حرفی نزن. صداش کن بیرون... معلومه دختره وقیحه... مادرش می‌گفت هیچ‌جوره حریفش نشده و دختره با تهدید و پرخاش آدرس رو گرفته. ظاهراً به چیزهای دیگه هم پشت پرده هست که نمی‌تونست راحت

در موردشون حرف بزنه ولی معلوم بود واقعاً تنها راه چاره‌شون همین بوده. به هر حال مراقب باش... با همچین آدمی نباید دهن به دهن بذاری.

مهراد پلک بست و بلند و عمیق نفس گرفت و چند ضربه به در اتاق زد.

-یامی! یه دقیقه بیا بیرون.

در باز شد و به جای یامی دختری با موهای بلند و آرایشی کامل مقابلش درآمد. حالتی معذب و کمی پریشان به خود گرفته و قبل از اینکه مهراد دهان باز کند به حرف آمد؛ آن هم با آرام‌ترین و مظلومانه‌ترین حالتی که می‌توانست داشته باشد.

-می‌شه خصوصی حرف بزنیم؟

مهراد حتی با یک نگاه می‌توانست تفاوت زمین تا آسمان دنیای دخترها را ببیند ولی در پس این خواهش و نگاه آن چشمان قهوه‌ای چیزی بود که باعث شد در جواب دختر سر تکان دهد و جلوتر از او به حیاط برگردد. شراره چشم دزدید از دو زنی که با سوءظن براندازش می‌کردند و درحالی‌که دو طرف شومیزش را به هم نزدیک می‌کرد دنبال مهراد رفت.

در حیاط او را دید که دست به کمر و طلبکار منتظرش است. صندل‌های کرمش را سرسری پوشید و درحالی که جمله‌هایش را در ذهن آماده می‌کرد جلورفت. حتی فکرش را هم نکرده بود با مرد جذابی مثل او طرف باشد و همین عزمش را بیشتر جزم می‌کرد که در آن خانه بماند!

مهراد منتظر خیره‌اش شد و کنار لب‌هایش را قوس داد و درحالی که اصلاً سعی نمی‌کرد مؤدب باشد پرسید:

-بذار صاف برم سر اصل مطلب... یامی اومده این‌جا که تو و خانواده‌ت راحت‌تر زندگی کنید؛ در واقع این دوری به نفع همه‌ی شماست و تا جایی که می‌دونم رابطه‌ی خوبی بینتون نیست؛ پس دلیل این‌جا اومدن چیه؟

شراره آب دهانش را فرو داد و برخلاف مهراد، هر چه ادب بود از گوشه کنار وجودش جمع کرد و جواب داد:

-حق دارید... هر چی بگید و هر چه قدر ناراحت باشید حق دارید ولی باور کنید من اگر چاره داشتم مزاحم شما و خانواده‌ی محترمتون نمی‌شدم. نمی‌دونم می‌دونید یا نه که ما فک و فامیل زیادی نداریم و اون‌هایی هم که هستن باهاشون قطع رابطه کردیم. بابام همچین آدم خوش اخلاقی نیست...

مهراد فکش را کج کرد و یک ابرویش را هم بالا داد یعنی
"خب چه کار کنم!"

-یه نفر... یه آدم بد... یعنی یه مزاحم سیریش دنبال منه و
بدبختی همه‌ی دوست و آشناها مو می‌شناسه... آدم
ناجوریه... در واقع من از دست اون به شما پناه آوردم...
بغض کرد و چانه‌اش را لرزاند و سرش را پایین انداخت.

-پلیس دنبالشه و مطمئنم به زودی گیرش می‌ندازه... من
فقط می‌خوام یه مدت این‌جا بمونم تا آب‌ها از آسیاب
بیفته و مطمئن بشم دور و بر محله‌مون نمی‌پلکه... فقط
چند روز... بعدش بی‌سروصدا یواشکی برمی‌گردم خونه‌ی
خودمون ولی تا اون موقع جایی رو ندارم برم... شما که
راضی نمی‌شید یه دختر تنها تو خیابون بمونه؟

زیرچشمی به چهره‌ی سرد و سخت مهراد نگاه کرد و
چشمانش پر از اشک شد.

-قول می‌دم دردرس درست نکنم. هرچی شما بگید همونه...
دیدم مادرتون مریضه، من کمک حالتون می‌شم. دست‌پختم
خیلی خوبه...

مهراد حالا دست به سینه شده و به تلاش او برای ماندن نگاه می کرد.

-اگر بازم بگم نمی شه؟

شراره آخرین تیرش را رها کرد آن هم با درمانده ترین لحن ممکن.

-اونا دو نفرن... نگفتم که نگران نشین... دوستش دنبال نورا است... می دونم مسخره س ولی به جون خودم دروغ نمی گم. از خودش پرسید گابریل کیه... اگه من گیر بیفتم برای اون هم دردسر می شه. به جون داداشم راست می گم. از نورا پرسید؛ اون می دونه من هیچ وقت جون داداشمو بی خود قسم نمی خورم.

مهراد سرش را کمی عقب برد و با نیشخند کوچکی تهدید زیرپوستی دختر را به سخره گرفت.

-این مزخرفات حتی یه ذره هم قانعم نکرد خانوم کوچولو! پس بهتره تا هوا تاریک نشده رفع دلتنگی کنی و برگردی خونه.

وقتی پشت به او کرد تا برود صدای گریه ی شراره سستش کرد.

-به خدا راست می‌گم... ازشون می‌ترسم... فقط چند روز
 بمونم تا اوضاع آروم بشه... اونا خیلی عوضین؛ اگه... اگه
 بلایی سرمون بیاد وجدانت آروم می‌مونه؟

#پارت ۹۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهراد چند قدم دیگر رفت و بعد برگشت و روی پله نشست
 و با استیصال پرسید:

-مادرت در جریانیه؟

شراره تندتند به نشانه‌ی مثبت سر تکان داد و رد ریمل روی
 گونه‌هایش را پاک کرد. مهراد کلافه پلک بست و سر پایین
 انداخت. نمی‌دانست چه اشتباهی در زندگی مرتکب شده
 است که چنین چیزهایی را تجربه می‌کند و با این دخترها
 امتحان می‌شود!

-قشنگ تعریف کن ببینم جریان چیه؟

در هیاهوی مراسم عروسی و آن همه رفت و آمد نیمی از حواسش پی هانا بود. چشمش دنبال او می‌رفت و ذهنش پر از فکر و نقشه بالا و پایین می‌شد. احساس می‌کرد از روز قبل زمین و آسمان دست به دست هم داده بودند تا مغزش را شخم بزنند! خواهر مشکوک یامی و حرف‌هایش، بهانه‌های افروز برای رفتن به شهرستانشان، قیافه‌ی بغ کرده و گرفته‌ی یامی، سردردهای عصبی گیتا و درنهایت، آخرین ضربه که توسط هانا نوش جان کرده بود! دخترک می‌خواست برود. قبل از شروع کار، آمده بود دفترش و گفته بود دانشگاهش کم‌کم شروع می‌شود و با کارهای نیمه‌وقتی که دارد دیگر زمانی برای مهمانداری نمی‌ماند. آمده بود، ذهنش را به هم ریخته و به همین راحتی داشت برای همیشه می‌رفت! گفته بود حداقل سه روز در هفته باید به تهران بیاید و برگردد... گفته بود رفت و آمد خیلی از وقتش را می‌گیرد ولی چاره‌ای ندارد. فکر کرد برای لپ‌تاپش توانسته به قدر کافی پول جمع کند؟ یا برای شهریه‌ی دانشگاه؟ پیمان را می‌خواست چه کند؟ هنوز نتوانسته بود توجه این آدم گیج و گنگ را به خودش جلب کند!

با برخورد خانمی جوان خودش را جمع و جور کرد و عذر خواست. زن جوان لبخندی معنادار به رویش پاشید. از آن لبخندها که هزاران حرف و خواسته پشتشان پنهان است.

- شما از اقوام داماد هستید؟

مهراد بی سیمش را بالا گرفت و مؤدبانه سری کج کرد و رفت. حتی حوصله‌ی گفتن یک کلمه هم نداشت. علی غیبت داشت و با توجه به نزدیک بودن زمان سرو شام، پیمان هم بیشتر حواسش به آشپزخانه بود. عقب‌تر ایستاد و با دقت وضع میهمانان را از نظر گذراند. همه چیز روبه‌راه و خوب به نظر می‌رسید. از مهماندارانش مطمئن بود و پیمان هم دیگر خبره‌ی کار شده بود.

هانا را دید که لیوان‌های آب‌میوه را از روی میزی جمع کرد و سمت آشپزخانه رفت. چهره‌اش جدی و حرکاتش مسلط‌تر از قبل بود و در عین حال وقار خاصی داشت. پیش خودش اعتراف کرد این دختر برای چنین کارهایی ساخته نشده ولی دلش نمی‌خواست او برود. قصد و برنامه‌ای برایش نداشت اما همین حضورش را غنیمت می‌دانست. انگار هانا کپسول انرژی و در عین حال داروی آرام بخشش بود!

داشت آخرین لیوان را از روی میز برمی داشت که مرد جوان لیوان را زودتر برداشت و دستش داد. لبخند مرد و چهره‌ی جدی هانا را دید. مرد بلند شد و چیزی به هانا گفت. می توانست به وضوح لبخندهای معنادار دختر و پسرهای آن میز را ببیند. قدمی جلو رفت. هانا مؤدبانه سر تکان داد انگار او چیزی خواسته بود و هانا قبول کرد انجام دهد. نگاهش همچنان روی او بود و به سختی جلوی خودش را می گرفت تا سراغ هانا نرود. کمی بعد او برگشت درحالی که در سینی اش دو لیوان اسموتی انبه بود. مرد جوان بلند شد و سینی را از او گرفت و به جایش به دو دختر کنارش تعارف کرد و باز به روی هانا خندید و موقع دادن سینی خم شد و کنار گوش هانا چیزی گفت. مهراد دیگر طاقت نیاورد و با قدمهایی بلند خودش را به آنها رساند اما در کمال تعجب دید که هانا و آن مرد پشت سر هم از تالار خارج می شوند. حیرت زده دنبال پیمان چشم چرخاند و او را کنار ورودی آشپزخانه دید که ظاهراً حواسش به همه چیز بود الا هانا! دنبالشان پا تند کرد. نمی دانست در سر این دختر چه می گذرد که آن مردک را با خود به باغ برده است. اگر نمی شناختش فکرهای عجیب به سرش می زد اما حالا فقط نگران بود.

در باغ تعدادی از میهمانان زیر آلاچیق‌ها یا پشت میزها نشسته بودند تا به دور از هیاهوی داخل کمی گپ بزنند. هانا و مرد از میان آن‌ها گذشتند و نزدیک دفتر بالاخره هانا ایستاد. مهراد هم قدم آهسته کرد و رفت پشت درختی تا بفهمد جریان از چه قرار است.

-هنوزم باورم نمی‌شه شما رو این‌جا می‌بینم!
هانا به زحمت لبخند زد.

-منم باورم نمی‌شه؛ ولی دیگه پیش اومده. خب منتظرم صحبت مهمتون رو بشنوم.

مرد کمی این پا و آن پا کرد و انگار همچنان مردد است گفت:
-راستش تعجبم یک طرف... جا خوردنم یه طرف... یعنی اینکه شما رو در حال پذیرایی دیدم... البته عقیده دارم کار عار نیست ولی خب شما... بگذریم؛ راستش من قبلاً هم به آقای صمیمی گفته بودم باید منشی جدید بیاریم چون کار منشی حال حاضرمون اصلاً خوب نیست؛ مدام مرخصی می‌گیره و هر بار به یه بهانه‌ای دیر می‌آد. اگر شما بیای هم برای خودت خوب می‌شه هم برای ما. اون‌جا تو اوقات بیکاری کارهای طراحی رو هم می‌تونی راحت انجام

بدی. به هر حال توی دفتر نشر هستی و کارت بهتر هم پیش می‌ره.

#پارت ۱۰۰

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هانا انگار بی‌قرار رفتن باشد سریع جواب داد:

-مرسی که به فکرم هستید ولی من از کارم راضی هستم و مشکل خاصی ندارم. چند وقت دیگه هم باید برم دانشگاه و اصلاً فرصت ندارم جایی کار کنم. بهتره دیگه برگردیم چون...

حرفش تمام نشده بود که مرد با لحنی که صد و هشتاد درجه فرق کرده بود گفت:

-لااقل به خاطر من! شاید الان وقتش نباشه ولی باور کن همیشه تو دفتر نشر چشم به راهم تا ببینم کی می‌آی... خانم نیکدل... هانا... حتی اگر اون جا هم نمی‌آی می‌شه همدیگرو بیشتر ببینیم؟ مثلاً می‌تونم صبر کنم شب خودم برسونمت

تا بیشتر در مورد کار صحبت کنیم. من کلی دوست و آشنای معتبر دارم و می‌تونم بهترین جاها رو...

مهراد خواست جلو برود که صدای جدی هانا مانعش شد. فکر کردی چون دارم این جا کار می‌کنم اون قدر پول لازم که به تو و امثال تو روی خوش نشون بدم؟! سینی را که هنوز در دستش بود جلوی چانه‌اش گرفت و با عصبانیت گفت:

-اگر به خاطر حرمت مراسم نبود همین جا با همین سینی فکتو می‌آوردم پایین!

قدمی دور شد که ناگهان ایستاد، برگشت و دوباره سینی را رو به صورت حیرت‌زده‌ی مرد گرفت.

-این بار که اومدم دفتر نشر جلوی چشمم نیا آقای احمدوند!

با قدم‌هایی محکم و بلند درحالی که از شدت هیجان و خشم تندتند و بلندبلند نفس می‌کشید به طرف تالار رفت. چشمش لحظه‌ای مهراد را دید که دست در جیب، جدی و اخمو تماشایش می‌کند و دوباره نگاه از او گرفت و به راهش

ادامه داد. فکر کرد لابد باز می‌خواهد بگوید چرا با میهمان یکی به دو می‌کردی؛ اما این بار خیال نداشت کوتاه بیاید.

عصبی و در حالتی دفاعی به سمت بار می‌رفت که متوجه شد سایه با حرکت دست صدایش می‌زند. از کنار مدعوینی که با لباس‌هایی پرزرق و برق در حال پایکوبی بودند گذشت. نور سالن چشمک‌زن شد و ریتم موسیقی تند و پرکوبش.

سایه بلند کنار گوشش گفت:

-این رقص نور که تموم شد باید سینی میوه‌خوری‌ها رو دوباره پر کنیم. با اون پسره کجا رفتی؟

ساده پرسید و هانا هم راحت جواب داد:

-همکارمه تو دفتر نشر. این جا سروصدا زیاد بود رفتیم بیرون دو کلمه حرف زدیم.

-حواست باشه مثل اون بار جنجال نشه. آقا مهاد مثل عقاب حواسش بهمونه.

هانا در جواب سر تکان داد. نور چشمک‌زن اعصابش را بیشتر تحریک می‌کرد؛ پس برای فرار ترجیح داد به آشپزخانه برود. به قدری هول و دستپاچه بود که جلوی ورودی

متوجه یکی از همکارانش شد که با سینی جام‌های خالی کنارش است و تنه‌ای به او زد و دو تا از جام‌ها روی زمین افتاد و شکست. در نور ثابتی که از درون راهرو می‌تابید توانست جام‌های مورد علاقه‌ی مهراد و پیمان را تشخیص دهد و آه درمانده‌اش بلند شد. تا همین‌جا هم مهراد از دستش عصبانی بود و حالا... کاش قبل از اینکه اخراج شود می‌توانست آبرومندانه استعفا دهد.

-وای ببخشید! وای!

خم شد تا سریع تکه‌های شیشه را بردارد. شایان کنارش خم شد و پریشان و مضطرب گفت:

-عیبی نداره. ول کن دستتو می‌بری. بذار برم جارو بیارم.

او رفت اما هانا بی‌حواس چند تکه‌ی دیگر برداشت. نزدیک بود از این همه اتفاق ناخوشایند پشت سر هم گریه‌اش بگیرد که دستی به نرمی روی مچش نشست و صدای گرم مهراد را کنار گوشش شنید.

-بی‌خیال! ولش کن بذار بچه‌ها بهش رسیدگی می‌کنن.

هانا لب‌گزید و قطره اشکی ناخواسته از چشمش روی تکه‌ای شیشه افتاد. مهراد کلافه از دیدن آن قطره اشک،

مچ دستش را سفت‌تر چسبید و بلندش کرد. حرکت سریعش باعث شد هانا شیشه‌ای را که در دست داشت محکم‌تر بگیرد و با آهی بلند ناگهان رهایش کند. کف دستش بریده بود. مهراد با عصبانیت دستش را بالا گرفت و داد زد: -گفتم ولش کن؛ یعنی بندازش پایین. کجای حرفم نامفهوم بود؟!

هانا هم با حرص چشم به چشمش دوخت و برخلاف او با تن صدایی معمولی که سخت به گوش مهراد می‌رسید جواب داد:

-جام‌های خوشگلت رو شکستم... لابد حقم بوده دستم بیره!

شایان با جارو برگشت و با تعجب نگاهی انداخت به آن دو که یکی از عصبانیت سرخ شده و دیگری از شرمندگی؛ غیر از آن مچ باریک هانا بود که مثل دزدی اسیر انگشتان بزرگ مهراد شده بود. خواست پادرمیانی کند و دختر بخت برگشته را نجات دهد اما دهان باز نکرده مهراد بی‌توجه به او هانا را دنبال خود کشید و از مقابل نگاه حیران و نگرانش با سرعت رد شدند؛ فضای آشپزخانه را هم زیر نگاه‌های خیره و

متعجب باقی کارکنان پشت سر گذاشتند و از در پشتی بیرون رفتند.

هانا لب‌هایش را محکم بین دندان‌هایش می‌فشرد و هر لحظه امکان داشت بغضش بترکد. مهراد چند قدمی جلو رفت و بالاخره او را رها کرد و مقابلش ایستاد. خشمش با دیدن حالت او ناگهان فروکش کرد و جای خود را به تأسف و اندوه داد.

#پارت ۱۰۱

#رمان_فال‌نیک

#بیتا فرخی

دست زخمی‌اش را گرفت و بالا آورد و با دقت نگاهش کرد.
-ببین دستتو چی کار کردی!

آب دهان هانا به سختی از گلویش پایین رفت و لبش را بیشتر فشرد.

-چرا مراقب خودت نیستی؟ نه الانو بگم‌ها... کلاً حواست به همه کس و همه چیز هست الا خودت!

لحنش ملامتگر و نرم بود و همین از اضطراب هانا کاست اما هنوز هم آماده‌ی گریه کردن بود. مهراد با دستمال پارچه‌ای اش روی زخم را پوشاند اما دلش نمی‌آمد دست او را رها کند. نگاهش هنوز روی زخم بود که متأسف‌تر از قبل ادامه داد:

-کسی که حق اون مرتیکه رو به اون خوبی گذاشت کف دستش نباید این طوری به هم بریزه... درستش اینه که تا ته اش قوی بمونی.
هانا به زحمت گفت:

-هر کسی تا یه جایی ظرفیت داره... تازه من اون گیلای محبوباتونو شکستم... حق دارید ناراحت باشید.

بالاخره مهراد سرش را بالا آورد و پوزخند زد:

-به خاطر اون گیلایا ناراحتی؟! واقعاً؟!

چند لحظه مکث کرد و بعد انگار چیزی به ذهنش برسد سرش را چند بار تکان داد.

-آره اونا رو هم که شکستی... تا یه گند دیگه بالا نیاوردی
برو تو دفتر باغ و همون جا بمون. عروسی یکی دو ساعت
دیگه تمومه؛ تا وقتی من نیومدم نباید بری. بمون تا پیام؛
کارت دارم.

هانا مات و متحیر مانده بود چه بگوید که مهراد کمکش
کرد:

-از همین پشت برو دفتر. اینم کلید؛ اگر کسی بهت گیر داد...
بذار اصلاً خودم باهات پیام.

از کنار باغ راه گرفت و هانا هم انگار فکرش از کار افتاده
باشد دنبالش رفت. گیج و منگ بود و نمی دانست مهراد چه
خوابی برایش دیده است. نزدیک دفتر برای یکی از نیروهای
حراست دستی تکان داد و خودش در دفتر را برای هانا باز
کرد. کلید برق را زد و کلید را هم دستش داد.

-همین جا بمون. قبلش دستت رو هم بشور...

خواست برود ولی دلش نیامد او را در هول و ولا بگذارد.

-از فرصت استفاده کن یه کم به خودت استراحت بده.

وقتی رفت هانا مانده بود منظور او واقعاً چه بوده! خواسته
بود استراحت کند یا داشت کلفت و کنایه بارش می کرد.

احتمال دومی را بیشتر داد و مستأصل روی مبل راحتی دو نفره وسط اتاق نشست. حتماً فهمیده بود مضطرب است و نخواسته بود بیشتر از آن خرابکاری کند. اشکش را به زور پس زد و سعی کرده‌مان طور که مهراد گفته بود تا آخرش قوی بماند.

ساعتی بعد میهمانان یک به یک می‌رفتند که مهراد کار را به بچه‌ها سپرد و سراغ هانا رفت. پیمان جلوی در تالار ایستاده و رفتنش را با چشمانی تنگ شده تماشا می‌کرد. سایه جلو رفت و دستی به بازوی پیمان زد تا او را متوجه خود کند. پیمان برگشت و کمی سر کج کرد یعنی چه کار داری و او معنادار گفت:

-هانا گیلای مخصوصو شکوند... موندم مهراد باهاش چی کار می‌کنه. نمی‌خوای یه سر بهشون بزنی؟
پیمان به طرف تالار برگشت و دست به سینه شد.

-نگران نباش مهراد زیاده‌روی نمی‌کنه.

مهراد حتی فرصت نداده بود لباس‌هایش را عوض کند و حالا او با همان کت و شلوار مشکی مخصوص پذیرایی در ماشین روی صندلی شاگرد نشسته و منتظر بود توبیخ شود. وقتی با تکانی مختصر از در ورودی باغ می‌گذشتند، مهراد

دستی برای دو مرد بی سیم به دست جلوی در بالا برد و ماشین را در کوچه باغ خلوت راند. نیم نگاهی به او انداخت و سرعتش را کمتر کرد.

-نه؛ خوب جیگری داری! فکر می کردم این جور مواقع دست و پا تو گم می کنی.

هانا با تردید نگاهش کرد. قرار بود توبیخ شود اما انگار داشت تشویق می شد!

-البته من دارم واسه یارو! یا نه! اصلاً برو به شازده بگو! به شازده پیمان الدوله بین چی کار می کنه.

-من نیازی به این کارهای چیپ ندارم!

مهراد خندید و با احتیاط از روی سرعتگیر بلند سر راهشان عبور کرد.

-اوه، اوه! کارهای چیپ! یعنی فردا من برم سراغ این یارو به جای سینی با مشت فکشو پایین بیارم کارم چیپه؟

هانا که می دانست او سر به سرش می گذارد بی حوصله چشم بست و گفت:

-من که می دونم مهمون براتون تو الویته؛ پس بهتره بریم سر اصل مطلب. کار مهمتون چی بود؟ می خواستید به خاطر

لیوان‌ها سرکوفتم بزنید، یا به خاطر بد رفتاری با مهمون؟
یا هر دوش؟

-بی‌انصافی می‌کنی! پرسنلم هم قد مهمون‌ها برام مهمن؛ اون
لیوان‌ها که دیگه... یعنی به نظرت اون قدر غیر منطقی و
بی‌فرهنگ و خسیس می‌آم که به خاطر دو تا لیوان با پرسنلم
بدرفتاری کنم؟! در این حد به من اطمینان نداری؟

هانا لبخند زد. می‌خواست بگوید رفتارت با پرسنلت را هم
دیده‌ام اما لحن دوستانه‌ی مهاد جای بحث نمی‌گذاشت.
متوجه شده بود وقتی با احمدوند بیرون آمده مهاد
تعقیبشان کرده و فهمیده بود واقعاً برای رئیسش مهم است
و اینکه او گفته همیشه حواسش به همه چیز هست دروغ
نبوده.

-چرا دارم. شاید یه وقت‌ها اذیتم کنید ولی من مطمئنم
پرسنلتون خیلی خیلی براتون ارزشمند.

#پارت ۱۰۲

#رمان_فال‌نیک

#بیتا فرخی

همان طور که حدس می زد هانا حرف هایش را جدی نگرفته، خیلی زود آرام شده و حالا راحت نشسته و در حال نگاه کردن به منظره‌ی نیمه تاریک باغ‌های اطراف، منتظر بود او حرف اصلی را بزند. این اعتمادش را خیلی دوست داشت. اینکه وقتی گفته بود چیز مهمی نیست زود حرفش را پذیرفته بود. هانا همین طور بود؛ راحت و بی‌چون و چرا حرفش را قبول می‌کرد. خودش هم نمی‌دانست این رفتار او دقیقاً از کی شروع شد اما هر چه بود خوش به دلش می‌نشست.

-یه پیشنهاد برات دارم.

هانا برگشت و با دقت خیره‌اش شد. مهاد اما نگاهش همچنان به روبه‌رو بود.

-خیلی بهش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم هر دومون از این قضیه سود می‌بریم.

-خب... چه قضیه‌ای؟

-گفته بودی راحت دوره و برای رفت و آمد به دانشگاه مجبوری هفته‌ای سه چهار روز بری تهران و برگردی...

یادمه لپ‌تاپ و هزینه‌های دانشگاه هم برات درگیری ذهنی درست کرده... خب... ما هم تو خونه به یه سری مشکلات برخوردیم.

هانا صبورانه منتظر شد او حرف‌هایش را کامل کند.

-خواهر ناتنی یامی اومده و قراره چند روز بمونه که مطمئنم بیشتر از این‌ها موندگار می‌شه و تازه اگر هم بره دوباره برمی‌گرده... افروز از جفت دخترها می‌ترسه و با کلی بهونه می‌خواد بره و شاید بتونم راضیش کنم آخر هفته‌ها فقط برای تمیزکاری بیاد... دست مامان گیتا شکسته و یکی از استخون‌های دنده‌اش مو برداشته... یامی هم خودش به تنهایی یه داستان مفصله!

ماشین را کنار مسیر خلوت خیابان پارک کرد. اطرافشان تقریباً تاریک بود و از پنجره‌های باز ماشین صدای وزش باد میان شاخ و برگ‌های درختان می‌آمد. مه‌راد کامل رو به هانا چرخید و دختر هم به اجبار کمی سمت او متمایل شد.

-بیا خونه‌ی ما بمون!

#پارت ۱۰۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

لحن و نگاه او قلب دختر را در سینه‌اش تکان داد. مهربان آدمی نبود که اجازه دهد کسی استیصالش را ببیند و حالا انگار با نگاهی از او خواهش می‌کرد بیاید و بماند!

-هر چند روز در هفته که بتونی عالیه؛ باور کن من نمی‌تونم به این دخترها اعتماد کنم. بخصوص به شراره که واقعاً مثل شراره‌ی آتیش وسط خونه‌مون افتاده. گیتا وضعیت خوبی نداره و لازمه یه آدم سالم و حواس جمع خونه رو مدیریت کنه. چند روز دیگه مدرسه‌ها باز می‌شه و یامی هم از صبح تا بعدازظهر نیست و گیتا تنهای تنها می‌مونه. پدر و مادر و عمو و زن عمو می‌تونن در هفته چند بار نصفه روز بیان پیشش ولی این موضوع نمی‌تونه همیشگی باشه. اگر تو بیای روزهایی که دانشگاه داری یا می‌خواهی بری پیش خانواده‌ها باهاشون هماهنگ می‌کنم بیان پیش مامان گیتا. می‌دونم تو این ماجرا منفعت ما بیشتره ولی برای تو هم شرایط خوبی می‌شه... غیر از اون... من یه آشنا دارم که فروشنده‌ی لپ‌تاپه و اگر اجازه بدی در قبال زحماتت یه دونه برات

می گیرم. تازه اگر وقت برای رفت و آمد به دانشگاه حروم نشه می تونی به کارهای دیگه ت هم برسی. به نظرم اون نشر هم دیگه نرو...

هانا کمی گیج بود. خودش هم دیگر دوست نداشت با آن نشر کار کند اما عقب نشینی را نشانه‌ی ضعف می دانست و ترجیح می داد در آن مورد خودش تصمیم بگیرد. در نهایت با دودوتا چهارتایی سریع در ذهنش، آن پیشنهاد را قابل تامل می دید؛ گرچه در آن میان یک نکته‌ی مهم وجود داشت؛ اینکه باید با مهراد نامجو در یک خانه زندگی کند! اگر جیران می فهمید چه می گفت؟! آن هم بعد از اینکه کلید کرده بود مهراد از او خوشش می آید. یعنی واقعاً مهراد... حال و هوای اخیرش را درک نمی کرد و دوست داشت همه را بگذارد پای یک به دو کردن‌های بچگانه.

با حالتی که معلوم بود کمی گیج شده است سری تکان داد و گفت:

-بهش فکر می کنم... بعید می دونم خانواده‌م موافقت کنن ولی در موردش باهاشون حرف می زنم.
مهراد که فکر همه جا را کرده بود تند گفت:

-مامان گیتا باهاشون حرف می‌زنه؛ اگر مادرت قبول کنه تلفنی و اگر نه، می‌تونن بیان دیدنش تا هم خونه و شرایطش رو از نزدیک ببینن و هم مامان گیتا توجیه‌شون کنه. در مورد منم نگران نباش من زیاد خونه نمی‌آم و اگر هم پیام تو واحد خودم هستم. دیدی که یه سوئیت مستقل دارم.

اشتیاق مهاد حتی با وجود لحن خونسرد و حالت بی‌اعتنائیش به وضوح آشکار بود و هر چه قدر هم می‌خواست نشان دهد این ماجرا یک معامله‌ی دوسر سود است، باز هم چیزی آن میان درست به نظر نمی‌رسید.

-اگر به خاطر پیمان و جیران معذبی و فکر می‌کنی خوششون نمی‌آد می‌تونیم قضیه رو مسکوت نگه داریم. اصلاً دلیلی نداره کسی چیزی بفهمه... البته به نظر من که برای پیمان فرقی نداره!

هانا اخم کرد و جبهه گرفت:

-این یه مسئله‌ی شخصیه و این وسط فقط رضایت پدر و مادرم مهمه نه پیمان یا جیران. مهم و غیر مهم بودنش هم به من ربطی نداره.

این را گفت اما مطمئن بود جیران نمی‌گذارد پای او به خانه‌ی مهاد برسد. با دقت در تاریکی کم عمق ماشین به

چشمان او نگاه کرد بلکه قصد و غرضی خلاف آنچه می‌گفت حس کند اما هیچ نیافت! محال بود مردی مثل مهاد از دختری ساده و معمولی مثل او خوشش بیاید. ته دلش به حرف‌های جیران خندید و نفس آرامی کشید.

-امشب با مامان و بابام حرف می‌زنم و جواب رو براتون اس ام اس می‌کنم.

مهاد لب‌هایش را قوس داد و انگار خیلی هم هول شنیدن نتیجه نیست دوباره صاف نشست و ماشین را به حرکت آورد.

-هر طور دوست داشتی جوابم رو بده ولی قبلش خودت خوب فکر کن تا بتونی تمام جوانب مثبت رو برای خانواده‌ت توضیح بدی.

دلش می‌خواست بیشتر او را متوجه مزایای این انتخاب کند ولی اصرار بیش از حدش ممکن بود شاخک‌های هانا را تیز کند.

وقتی به اتوبان پیچیدند تازه هانا متوجه شد مهاد سمت خانه‌شان می‌رود.

-می‌تونستم ماشین بگیرم...

تعارف شلش با صدای جدی مهرداد در نطفه خفه شد:
-می‌رسونمت.

با دقت آخرین تکه‌ی لباس را تا کرد و داخل چمدان گذاشت و زیپ آن را بست. اتفاقی که افتاده، تصمیم جدیدش و موافقت خانواده با این تصمیم، همه انگار مثل دانه‌های تسبیح پشت سر هم ردیف شده بودند تا او جایی از زندگی بایستد که حتی در تصورش هم نمی‌آمد!

چمدان برزنتی را که سبزه متوسطی داشت از روی تخت برداشت و دسته‌اش را بالا کشید و کنار اتاق گذاشت. در آینده‌ی قدی نگاهی به سرتاپایش انداخت تا مطمئن شود مرتب است. تونیک اسپرت سدری رنگی به تن داشت با شلوار کتان دارچینی. فکر کرد به قدر کافی سنگین و رنگین و مرتب است؛ پس شال و مانتویش را پوشید و همراه چمدان و کوله پشتی سنگینش از اتاق بیرون آمد.

#پارت ۱۰۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

اعظم که پشت پیشخان آشپزخانه ایستاده و میوه پوست می گرفت با دیدنش تعجب کرد.

-مگه قرار نبود بعد از ناهار بری؟!

هانا چمدان را تا جلوی در کشید و در حال بیرون آوردن کفش از جاکفشی جواب داد:

-می ترسم به ترافیک بخورم؛ بعدشم استرس گرفتم و میل به غذا ندارم... اگر گرسنه‌م شد یه چیزی می خرم می خورم.

اعظم با ناراحتی از آشپزخانه بیرون آمد و غرولند کرد:

-این طوری که نمی شه! ممکنه تو راه ضعف کنی. حداقل وایسا برات یه لقمه نون و پنیر درست کنم با یه بطری آب ببر.

-مامان جان بیابون که نمی رم! سر راه مغازه هست اگر گرسنه‌م شد یه دقیقه به راننده می گم نگه داره و یه چیزی می خرم. برم دیگه، الان آژانس می آد.

اعظم بی توجه به حرف هایش برگشت و با سرعت لقمه‌ای آماده کرد و همراه یک بطری آب برای دخترش آورد. هانا

هم برای راحت شدن خیال او منتظر ایستاد و بسته را داخل کوله‌اش گذاشت.

-به گیتا خانم سلام منو برسون و خیلی هم مراقب خودت باش. حواست باشه شلخته بازی درنیاری؛ لباس‌هات رو مرتب بذار و به موقع بشور و از روی بند جمع کن. نذاری دو روز بمونه و کلی خاک بشینه روشون؛ مخصوصاً یادت نره لباس زیرتو تو حموم جا بذاری.

-باشه مامان حواسم هست؛ فقط مونده لباس زیرمو تو حموم غریبه‌ها جا بذارم!

در را باز کرد تا زودتر از نصیحت‌های مادرش فرار کند اما اعظم شالی روی سرش انداخت و دنبالش آمد.

-هر وقتم رئیسست اومد برو تو اتاقت، بذار حد و حدود خودشو بفهمه و زیاد نیاد.

دسته‌ی چمدانش را گرفت و آرام‌آرام از پله‌ها پایین کشید. هانا اعتراض کرد:

-مامان بذار خودم می‌آرمش.

-نه، زیاد سنگین نیست... همون کوله رو بیاری هنر کردی؛ لپ‌تاپت صد کیلوئه!... راستی این آقا مهاد واقعاً آدم

خوبیه؟ اصلاً چه معنی داره خونه‌ی مادر بزرگش سوئیت
داره برا خودش؟!

هانا در پاگرد مقابل مادرش ایستاد و دستی چمدانش را
به نرمی از میان انگشتان لاغر او بیرون کشید و لحنش
مطمئن و اطمینان بخش شد.

-مامان جان من نزدیک چهار ماه براش کار کردم و پیمان و
جیران هم چند ساله می‌شناسنش؛ اگر مشکل رفتاری داشت
حتماً تا حالا به چیزی می‌فهمیدیم. اونا خیلی خانواده‌ی
محترم و اصیلی هستن و آقا مهاد هم واقعاً مرد خوب و
چشم پاکیه. می‌دونی چه قدر دختر خوشگل دور و برش می‌آد
و می‌ره؟ از مهمان دار گرفته تا مهمون‌های عروسی و دوست
و آشناهای خودش، ولی من تا حالا رفتار بدی ازش ندیدم.
غیر از این، آقا مهاد فقط گاهی می‌آد اونجا و فکر نکنم با
ما زندگی کنه... تازه اگر هم بیاد واحدش کاملاً مجزاست؛
خودت که دیدی. حالا به جوری ردیف می‌کنم به بار از
نزدیک ببینیش تا خیالت کاملاً راحت بشه.

با تمام آن توضیحات که شاید برای بار چندم تکرار می‌شد
اعظم فقط کمی از نگرانی‌اش کم شد و همچنان ظاهری
دلواپس داشت.

-بازم حواست جمع باشه.

-من حواسم جمعه؛ شما و بابا هم مراقب باشید سوتی ندید
یه وقت اسم گیتا خانم یا مهرادو جلوی جیران و خانواده‌ش
بیرید. من همخونه‌ی مادر بزرگ دوستم شدم که هم اون از
تنهایی دربیاد، هم من دیگه در دسر رفت و آمد به تهران رو
نداشته باشم.

اعظم با اطمینان گفت:

-باشه ما مراقبیم... اگر اسم رئیست رو بیاریم معلوم می‌شه
داری پول می‌گیری و حسابی آبرومون می‌ره.

-پول نه و لپ‌تاپ! تازه از نظر من آبرو رفتن نداره، فقط
نمی‌خوام کسی بدونه و حرف و حدیثی درست بشه. خدا رو
شکر جیران هم داره می‌ره پیش مهدی و گرنه حتماً گیر می‌داد
بهم سر بزنه.

-همیشه که نمی‌مونه. اونا تا قبل عید کلاً میان تهران ساکن
بشن.

-حالا تا اون موقع یه کاریش می‌کنیم.

اعظم تا جلوی در همراهش آمد و تا وقتی سوار آژانس شود
و از پیچ کوچه بگذرد منتظر ماند و با آهی عمیق در حالی که

زیر لب برای سلامتی و موفقیتش دعا می‌خواند به خانه برگشت.

کوله‌ی سنگینش را روی دوش جابه‌جا کرد و چمدان را دنبال خودش کشید. باد ملایمی می‌وزید و با خودش بوی پاییز می‌آورد و ابرهای خاکستری که کم‌کم در آسمان حجم می‌گرفتند خبر از باریدن باران می‌دادند.

هانا چشم به در آهنی ته کوچه داشت و شمرده شمرده قدم برمی‌داشت. همین دو روز قبل همراه مادرش برای دیدار گیتا آمده و او توانسته بود نگرانی‌های اعظم را تا حد زیادی رفع کند و به او اطمینان دهد جای دخترش امن و راحت است. در واقع اعظم بی‌آنکه بر زبان بیاورد از رفت و آمد همیشگی او در اتوبان کرج تهران نگران بود و حالا این پیشنهاد خیال او را تا حد زیادی آسوده کرده بود.

هانا دست برد زنگ در را بزند که عطر نان تازه به مشامش خورد و بلافاصله صدای مهاد را از پشت سر شنید:

-صبر کن؛ من کلید دارم. همین که برگشت، او آخرین قدمش را برداشت و کلید به قفل در انداخت.

#پارت ۱۰۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-سلام!

سلام متعجب هانا را جواب داد، کلید را در جیبش انداخت و دسته‌ی چمدان را از او گرفت.

-سلام، من می‌آرمش... تو برو تو.

هانا چانه نزد و زود وارد شد. دلش از حسی عجیب مالش می‌رفت و حالش را دگرگون‌تر از قبل می‌کرد. احوالش درست مثل بچه‌ی شش هفت ساله‌ای بود که بدون خانواده وارد خانه‌ی غریبه‌ای می‌شود. همان قدر مضطرب، همان قدر غریب و به همان اندازه پر از حس تنهایی!

مهراد چمدان را از پله‌ها بالا کشید و وارد ساختمان شد. در را هم پشت سرش باز گذاشت و هانا سعی کرد با اعتمادبه‌نفس قدم بردارد تا سرنوشت بهتری برای خودش رقم بزند. رئیسش یک لپ‌تاپ ارتقا یافته‌ی عالی پیشنهاد

داده بود و او می‌توانست با کارهای نیمه وقتش بدون هیچ دغدغه‌ای از پس هزینه‌های دانشگاه و حتی خودش بربیاید. همین استقلال مالی چنان حس رضایتی به قلبش می‌ریخت که به تمام دروسهای احتمالی می‌ارزید. غیر از آن حال خوبی داشت بابت کمک به یک زن کم توان و دختری که بعد از سختی‌های زیاد در آن خانه تک‌وتنها بود. مهراد گفته بود نمی‌تواند به غریبه‌ها اطمینان کند و او با همه‌ی وجود توانست عجز چشمان او را ببیند و درکش کند. یامی دختر سختی بود و گیتا خانم زنی مشکل‌پسند. هانا بعد از مشورت با خانواده پیشنهادش را با کمال میل پذیرفت و با خودش فکر کرد به قول سیاستمداران یک معامله‌ی برد برد انجام شده است؛ اما از شب قبل دلشوره‌ی غریبی گریبانش را گرفته بود که خودش هم دلیل آن را نمی‌فهمید. فکر کرد ممکن است به این خاطر باشد که برای اولین بار چیزی را از جیران مخفی می‌کند یا در واقع از تمام دور بری‌هایش به جز پدر و مادر و خواهرانش. به خودش دلداری داد که اصل کاری‌ها خبر دارند و دلواپسی را پس زد تا در آرامش با اهالی خانه روبه‌رو شود.

وقتی کفش‌هایش را در می‌آورد صدای مهراد را شنید که با گیتا صحبت می‌کرد.

-خوبی مامان گیتا؟ جات راحتی؟
 وارد راهروی کوتاه شد و لباس های رویش را همان جا آویزان کرد.
 -خوبم؛ آره راحتم. نون ها رو زودتر تیکه کن که خشک نشه.
 هانا با تک سرفه ای وارد شد و سلام کرد و گیتا با دیدنش لبخند کمرنگی بر لب آورد.
 -سلام دخترم؛ با هم اومدید؟
 مهراد به جای او جواب داد:
 -جلوی در دیدمش... بیا تو... راحت باش...
 دوباره رو کرد به گیتا:
 -پس یامی و شراره کجان؟
 گیتا با حرصی آمیخته با بی حوصلگی روی مبل راحتی تکانی خفیف به خود داد.
 -طبق معمول خوابن. معلوم نیست چی توی اون گوشی کوفتیشون هست که تا دم صبح چشم ازش برنمی دارن! بیا بشین هانا جون؛ مهراد براش یه لیوان شربت خنک بیار!

هانا بی آنکه تعارف شربت را رد کند، محجوبانه لبخند زد و روی مبل کناری، طوری که رو به او باشد نشست و نیم‌نگاهی به لوسترهای خاموش انداخت. اتاق نشیمن آن‌قدرها آفتاگیر نبود و با وجود هوای نیمه ابری، خانه به طرز خاصی دلگیر شده بود. فکر کرد لابد حواسشان نیست و با خودش گفت وقتی جاگیر شدم حواسم را به این مسائل جمع می‌کنم.

وقتی مهرداد لیوان شربت خوشرنگی را مقابلش گذاشت لبخندش پررنگ‌تر شد. حتی پذیرایی کردنش همراه با ژست خاصی بود و انگار شباهتی به دیگران نداشت!

مهرداد نگاهی به ساعت اسپرتش انداخت و با اخم گفت:

-دیگه دوازده شده، وقتشه بیدار بشن. یعنی چی هر روز تا لنگ ظهر می‌خوابن؟!

با دو قدم سمت در اتاقشان رفت، دهانش را به درز در نزدیک کرد و صدایش را سرش انداخت:

-نون خریدم تا خمیر نشده باید تیکه شده تو فریزر ببینمش! چهار تا آدم داریم با هم زندگی کنیم هرکی باید وظیفه‌ی خودشو انجام بده؛ شیرفهم شد؟

چند ضربه با نوک انگشت به در زد و ادامه داد:
 -درضمن مهمون داریم زودتر تشریف بیارید بیرون تا...
 برگشت و با لبخندی که برای توجیه رفتارش بر لب آورده
 بود از خیر تهدید گذشت و طور دیگری دنباله‌ی حرفش را
 گرفت:

-تا خیلی دیر نشده.

گیتا با اینکه مخالف رفتار نوه‌اش نبود اما از اینکه در اولین
 دقایق حضور هانا چنین برخوردی از خودش نشان می‌داد
 حس خوبی نداشت؛ پس سعی کرد به طریقی قضیه را رفع
 و رجوع کند.

-راستش من فکر می‌کنم باید با این بچه‌ها قاطع برخورد
 کرد؛ به مهرادم همینو گفتم و اونم با وجود مشغله‌هاش
 حواسش به دخترها هست.

صدایش را پایین‌تر آورد.

-ما به این چیزها عادت نداریم. پسرها و نوه‌هام همه‌شون
 خیلی آروم و وظیفه شناس بودن؛ حتی همین مهراد با
 وجودیکه گاهی بیرون خونه دردرس درست می‌کرد تو خونه
 خیلی سربه‌راه بود.

مهراد دوباره ضربه‌ای به در زد:

-نونا خمیر شد!

بعد آمد روی مبل روبه‌روی هانا نشست و معنادار به روی مادر بزرگش لبخند زد.

-من هر دردسری هم درست می‌کردم خودم از پس جمع کردنش برمی‌اومدم؛ لااقل از وقتی دبیرستان رفتم حواسم به کارام بود.

#پارت ۱۰۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

با باز شدن در نگاه هر سه به سمت اتاق خواب کشیده شد. یامی، با موهای به هم ریخته و چهره‌ی خواب‌آلود بیرون آمد و با سلامی آرام و نصفه نیمه در را پشت سرش بست و وارد سرویش بهداشتی شد. گیتا غرولند کرد:

-فکر کنم تا پنج صبح بیدار بوده. اون دختره هم دست کمی از این نداره.

بالاخره شراره هم از اتاق دل کند و برخلاف خواهرش کاملاً مرتب به هر سه سلام گفت. هانا با خودش فکر کرد او چه طور توانسته در عرض چند دقیقه این طور آماده شود و هنوز دست و صورت نشسته آرایش کند؟!

کمی بعد دخترها در آشپزخانه به نان‌ها سروسامان دادند و خودشان هم چیزی خوردند. وقتی صدای شستن ظروف آمد گیتا با صدایی که فقط خودشان سه نفر بشنوند گفت: -شراره هر بدی داشته باشه اینکه یامی رو مجبور می‌کنه تو کارای خونه کمک بده خیلی خوبه.

مهراد پا روی پا انداخت و برخلاف او راحت حرف زد انگار برایش مهم نبود اگر صدایش شنیده شود!

-معلوم نیست چه گرفت و گیری تو کارشونه که این طوری بره شدن!

یامی زودتر از آشپزخانه بیرون آمد و تکه‌ای از مویش را پشت گوش داد.

-بیا بشین به مهمونمون خوش آمد بگو؛ با هانا غریبه نیستی که.

یامی با نارضایتی آشکاری آمد روی مبل تک نفره‌ای نزدیک هانا نشست. در واقع نزدیکی به او را به دو نفر دیگر ترجیح می‌داد.

-خوبی یامی جون؟ اوضاع و احوال رو به راهه؟

برای خالی نبودن عریضه پرسید و یامی هم فقط سری تکان داد یعنی ای بدک نیست. بالاخره شراره هم آمد. موهای بلند و صافش را یک وری روی شانه ریخته بود و با آن تی شرت یقه گشاد گردن خوش تراش و استخوان‌های ترقوه‌اش را به خوبی نمایش می‌داد. راحت‌تر از یامی آمد و طرف دیگر هانا نشست و به رویش لبخند زد. لبخندی که می‌خواست محبوبانه باشد اما رنگ شرارت داشت.

-برای ناهار ماکارانی درست کنم؟ غذاهایی که افروز خانم درست کرده بودن تموم شد... حالا که آقا مهراد و هانا جون هم هستن یه غذای خوشمزه پزم.

قبل از اینکه کسی حرف بزند یامی نیش خندی زد و گفت:

-از کی تا حالا غذا پختن یاد گرفتی؟!

شراره حرصش را کنترل کرد:

-از خیلی وقت پیش! فقط دلیلی نداشت بخوام درست کنم... الان قضیه فرق می‌کنه.

مهراد پا روی پا انداخت و رو به آن‌ها گفت:

-خوبه اتفاقاً درست کن. یادتون نره که هانا مهمون ماست و قرار نیست کار خاصی انجام بده. یامی تا وقتی مدرسه هستی که هیچی، وقتی برگشتی باید کارهای شخصی خودت رو انجام بدی نداری جایی کثیف و نامرتب بمونه.
رو کرد به شراره:

-تو هم تا وقتی این جایی غذا پز و یه گوشه‌ی کارها رو بگیر. می‌بینید که مامان گیتا فقط باید استراحت کنه. من و هانا هم هر کمکی از دستمون بریاد انجام می‌دیم. درضمن خرید خونه هم با منه. حالا اگر حرفی نیست من کار دارم باید برم.
این را که گفت بلند شد و در دلش به قیافه‌ی آویزان شراره پوزخند زد. قرار نبود به این دخترها آسان بگیرد تا خیلی هم اوقاتشان به راحتی و بطالت بگذرد.

#پارت ۱۰۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

غلط زیادی کرده! آره حرف مفت زده دختره... من اصلاً تهران نیستم! هر چی گفته زر مفت بوده... مگه خلم به کسی بگم کجام؟! فقط مامان و بابام می‌دونن و بس؛ بگو اگر جرئت داره بره سراغشون... گه خورده! معلومه که جواب زنگاشو نمی‌دم... آره خسته شدم... خوشم نمی‌آد واسم شاخ و شونه بکشه و لات بازی دربیاره... آره... آره من همینم... من مال هیچ خری نیستم! بهش بگو دست از سرم برداره... چه می‌دونم؟ به من چه یامی کدوم گوریه! یامی رفته پیش فک و فامیل باباش که اونام تهران نیستن... محسن این بار آخره جوابتو دادم لازم باشه خطمو عوض می‌کنم که دیگه کسی مزاحمم نشه... نخیر پای هیچکی وسط نیست؛ مگه مغز خر خوردم؟! به جون داداشم هیچکی؛ فقط خسته شدم از کارای ساعد...

برگشت تا حرفش را ادامه دهد که با دیدن مهراد مقابل سوئیتش مات ماند، اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد

و انگار همه چیز عادیست به صحبت تلفن همراهش ادامه داد:

-دیگه باید برم کار دارم. حرفام همین بود و بس؛ خداحافظ. چند قدم جلو آمد و ابرو بالا انداخت.

-گفته بودم پیگیرمونن... این یکی از بچه‌های محل بود باهاش حرف می‌زدم... دوستِ دوستمه، پسر خوبیه ولی بازم نداشتم بفهمه کجام؛ یعنی حتی به دوستای صمیمیم هم بروز ندادم که فردا دردرس نشه.

مهراد هم کمی جلو آمد و دست به سینه شد و حالتی متأسف به خودش گرفت:

-نمی‌پرسم چی شد که اصلاً با همچین آدمهایی دم خور شدی... یا چه‌طور پای بچه‌ای به سن و سال نورا به این مسخره‌بازی‌ها کشیده شده... فقط بهت هشدار می‌دم حواستو جمع کنی و تا وقتی این جایی یا به نورا وصلی قدم‌هات رو درست برداری.

شراره به خودش جرئت داد و قدمی دیگر برداشت طوری که حالا فاصله‌اش با مهراد به یک متر هم نمی‌رسید؛

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و انگار برای گفتن حرفش
مردد است چند بار پلک زد و سرش را کج کرد.

-اشتباه کردم... فکر کردم ساعد آدم بدی نیست ولی اون
کارش خیلی ایراد داشت... من زیاد به رفتار پسرها وارد
نیستم... اصلاً تو این مدت فهمیدم پسرهای خیلی جوون
به درد نمی‌خورن و نمی‌شه روشن حساب کرد. همه‌شون
فقط تو فکر سوءاستفاده هستن... من دنبال کسی بودم که
بتونم بهش تکیه کنم...

نگاهش را به صورت جدیِ مهرداد دوخت و دوباره با شرم
سر به زیر انداخت. شرمی ساختگی که با کلام سرد و نجسب
مهرداد تبدیل می‌شد به حس بد کنف شدن.

-اولاً که عجیبه تو سن هفده هجده سالگی به جای پدرت
دنبال یه آدم غریبه می‌گردی تکیه‌گاہت باشه؛ دوما حتی
وقتی بزرگ شدی رو پای خودت وایسا چون مردها قرار
نیست مفت و مجانی بذارن بهشون تکیه بدی! سوماً...
سوما نداره! یاد بگیر به خودت تکیه کنی و بس.

از کنارش گذشت و از حیاط بیرون رفت و در را به هم
کوبید. شراره با نگاهی به در بسته حرصی لبخند زد و زیر
لب زمزمه کرد "اگه تو یادم بدی اوکیه!"

هانا پشت در کمد بلوز و شلوار خوابش را پوشید و بعد در را بست و لب تخت یامی نشست. دخترک به شکم خوابیده و سرش در گوشی بود و تند تند چیزی تایپ می کرد. چه قدر دوست داشت بداند این دختر دقیقاً کیست و چه نسبتی با مهراد و گیتا دارد. فکر کرد اگر او خواهر ناتنی مهراد باشد قضیه خیلی پیچیده می شود، اما ممکن بود دختر عمویش باشد یا نوه ای از همسر دیگر پدر بزرگشان. افکارش را پس زد و سرکی روی گوشی دخترک کشید و هومی کرد:

-چه تند تایپ می کنی! من که دستم با تایپ گوشی تنده پیش تو هیچم!
-عادت کردم.

گفت و همچنان حالت خود را حفظ کرد.

-می تونی داستان آنلاین بنویسی با این سرعتت. البته اگر لپ تاپ داشته باشی راحت تره ولی با گوشی هم خیلی خوبی.
-یه بار نوشتم... اصلاً چرا فکر کردی می تونم بنویسم؟

-چون به نظر آدم درونگرایی هستی و اهل انیمه... چند تا کتاب تخیلی هم تو کتابات دیدم و به نظرم کسی که بین

این همه داستان چرخ می‌خوره حتماً تو ذهن خودش هم کلی قصه یا حداقل چند تا ایده داره.

یامی بالاخره برگشت، نشست و به دیوار تکیه داد. معلوم بود آن بحث برایش جذاب است که اگر غیر از آن بود حتی به خود زحمت پاسخگویی نمی‌داد و این چیزی نبود که هانا حسش نکند.

-چند ماه پیش یه داستان کوتاه نوشتم ولی زیاد خونده نشد. بیشتر همکلاسیام خوندن و چند تا از کسایی که تو این فضا هستن و تو اینستا ول می‌چرخن... خیلی دوست داشتم مثل وبتون با نقاشی باشه داستانم ولی نمی‌تونم... برای اینکه بشه کمیک کار کرد امکانات لازمه.

-می‌دونی که گرافیک کامپیوتر خوندم و به قدر کافی تو کار طراحی دیجیتالی و فتوشاپ و این جور چیزا واردم، تو که عشق انیمه و مانگا و کمیک داری چرا کلاسشو نمی‌ری؟ تازه کلی وبسایت خودآموز هست که می‌تونی ازشون راه و روش درست کارو یاد بگیری. بذار من یه نمونه از کارهای طراحی و فتوشاپمو نشونت بدم.

#پارت ۱۰۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

از تخت پایین پرید و لپ تاپ قدیمی اش را از کیف مخصوص آن بیرون آورد و با سرعت روشن کرد. هیجان داشت و خوشحال بود توانسته توجه این دختر گوشه گیر و کم حرف را به خودش جلب کند.

کمی بعد وقتی شراره به اتاق برگشت از دیدن آن دو متعجب شد که روی تخت چمباتمه زده بودند و هانا مشغول توضیح دادن چیزی بود.

-چی کار می کنید؟!

یامی گفت:

-تو سردر نمی آری!

بعد رو کرد به هانا و گفت:

-این مدل نقاشی فکر کنم یه قلم مخصوص داره که می شه با گوشه اندروید کار کرد.

-آره گمونم. باید حسابی اطلاعات دربیاریم.

هانا صاف نشست و با لحن تاثیرگذاری گفت:

-بذار یه چیزو بهت بگم؛ اگر خودت به کارت اهمیت بدی و جدیش بگیری دیگران هم برای تو و کارت ارزش قائل می‌شن، حالا هر چه قدر هم به نظر ساده و معمولی بیاد.

نورا تحت تأثیر او، مصمم سر تکان داد و به فکر فرو رفت. شراره کمی نگاهشان کرد و بعد شانه بالا انداخت و سمت آینده‌ی قدی روی در کمد رفت. از تی شرت پولک‌دارِ نقره‌ای‌اش خوشش می‌آمد؛ به خصوص که با آن لگ مشکی برجستگی‌های اندامش به قدر کافی به چشم کشیده می‌شد! صدای مشتاق یامی نگاهش را از اندام خودش، سمت چشمان هیجان‌زده و براق او برد. پوزخندی زد و همان طور که از آینده خیره‌اش بود گفت:

-می‌خوای دوباره بری قاتی گروه گابریل اینا؟

هانا کنجکاو شد:

-گابریل کیه؟

در یک آن هیجان و شوق جای خود را به خشم و نفرت داد و یامی چهره درهم کشید.

-خفه شو!

چشمان هانا از تعجب گرد شد و شراره با عصبانیت
برگشت به او توپید:

-خودت خفه شو. مگه چی گفتم که رم کردی؟!!

بعد با لبخندی معنادار رو کرد به هانا:

-گابریل یه پسر هست تو گروه انیمه بازا که رفیق فاب یامیه.
در واقع...

چشمکی زد و لبخندش حجم گرفت.

-... دوست پسر شه.

یامی نفس زنان از تخت پایین آمد و مقابل او ایستاد و سرش
را بالا گرفت. حالتش مثل آدمی بود که دست روی زخمش
گذاشته اند و فشار می دهند!

-چرت نگو شراره؛ اون فقط دوستم بود.

-خب منم همینو گفتم! دوستت بود ولی از نوع مذکر؛ پس
می شه دوست پسر... تازه خیلی هم دوستت داره و دنبالت.

دوباره رو کرد به هانا که گیج و درمانده سر جای خودش
خشک شده و نمی دانست چه بگوید.

-یه فنچ باحالیه این گابریل! هفده سالشه ولی حسابی عاشق و شیدای این جوجه مون شده. بی چاره خبر نداره این دختره هنوز پریود نشده و شورتاش عکس انیمه داره!

هنوز جمله اش تمام نشده بود که موهای بلندش در چنگال یامی گیر افتاد و صدای جیغش به هوا رفت. سرش کج شده و در حال تقلا برای رهایی او هم دست انداخت و موهای یامی را گرفت اما برخلاف او هیچ صدایی از یامی بلند نشد. هانا سراسیمه جلو پرید و سعی کرد دستهای آنها را پایین بیاورد.

-این چه کاریه؟! ول کنید همو... یامی ولش کن.

اما یامی دست دیگرش را هم بالا آورد و تکه‌ی دیگری را گیر انداخت. صدای آخ و اوخ شراره بالاخره فریاد گیتا را از اتاق بلند کرد:

-اون جا چه خبره؟ یامی... هانا...

یامی زیر لب غرید:

-آشغال عوضی باید یاد بگیری هروری رو نزن.

و شراره سعی کرد با دست دیگر ضربه‌ای به او بزند که هانا مانع شد و دست او را در هوا گرفت و تلاش کرد او را عقب

براند. جثه‌ی شراره در برابر یامی آن‌قدر بزرگ بود که فکر کرد اگر بگذارد کار به زد و خورد بکشد قطعاً یامی بازنده‌ی میدان خواهد بود؛ پس در جبهه‌ی یامی قرار گرفت تا او را سر جایش بنشانند.

-بس کن شراره... موهاشو ول کن تا اونم ول کنه. تا سه می‌شمرم با هم مشت‌هاتونو باز کنید.

شراره بی‌توجه به هانا محکم‌تر موها را کشید و تقلایی کرد تا دستش را از میان انگشتان او بیرون بکشد. بر اثر حرکت ناگهانی‌اش هانا تعادلش را از دست داد و همان طور که مچ شراره را نگه داشته بود به حالت نشسته روی زمین افتاد. این اتفاق ناگهانی باعث شد شراره بیشتر خم شود و برای اینکه پیروز میدان باشد با حرکتی حساب شده خودش را روی آن دو پرت کرد. بالاخره صدای جیغ هانا و یامی هم درآمد.

-شراره بس کن... خجالت بکش دیوونه.

هر سه در تکاپو بودند تا از آن وضعیت خلاص شوند ولی با مقاومت شراره انگار بیشتر در هم گره می‌خوردند. درست لحظه‌ای که هانا حس می‌کرد نفسش بند می‌آید در باز شد و مهراد خشمگین و حیران، میان چهارچوب خشکش زد.

دخترها مثل مار درهم می لولیدند و اومانده بود چه طور می تواند چنین صحنه ای را در اتاق خواب خانه ی مادر بزرگش هضم کند!

-بسه دیگه! زده به سرتون؟! -

غریب و جلورفت و با خشمی مهار نشدنی زیر بازوی شراره را گرفت و او را از روی دخترها کنار کشید. هانا و یامی با ظاهری آشفته پخش زمین بودند. پیراهن هانا تا بالای شکمش رفته و کاملاً سرخ شده و یامی لب هایش از حرص به کبودی می زد و استخوان شانه ی لاغرش از یقه اش بیرون افتاده بود. مهراد صاف ایستاد و چشم از شکم هانا دزدید؛ آن دو هم از جایشان بلند شدند و ایستادند.

#پارت ۱۰۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هانا پایین لباسش را پایین آورد و شراره تند تند موهایش را مرتب کرد؛ هانا تازه متوجه یقه ی لباسش شد که تا پایین

شانهاش کشیده شده بود و درحالی که با شرم نگاه می گرفت،
 یقه اش را صاف کرد؛ اما یامی بی توجه به ظاهر خود، چنان
 با نفرت به شراره خیره بود انگار می خواست پیرد و خرخره اش
 را بجود!

شراره سریع گفت:

-اول یامی شروع کرد. از هانا پرس اون شروع کرد یا من.

صدای بلند گیتا از بیرون دهان او را بست:

-فقط کتک کاری تو این خونه کم داشتم!

دستان مهاد عصبی روی صورتش کشیده شد و نگاه پر
 غضب و حیرانش بین دخترها چرخید و روی صورت
 برافروخته و شرمندهی هانا ثابت ماند و یک باره رنگ نگرانی
 گرفت:

-تو خوبی؟

قدمی جلو رفت و با دیدن خط سرخی که روی گونه اش
 افتاده بود دوباره خشمی عمیق وجودش را لبریز کرد و
 صدایش رو به یامی و شراره بالا رفت:

-من نمی فهمم کتک کاری یعنی چی؟ مگه شما دو سالتونه؟!

دستی روی موهای کوتاهش کشید و پشت گردن نگه داشت.

-باورم نمی‌شه تو خونه‌ی ما... این‌جا... تو این خانواده دخترا با هم دست به یقه بشن. مگه این‌جا لات خونه‌ست؟!

چند نفس بلند عمیق کشید و با خودش زمزمه کرد:

-الان مغزم می‌ترکه! واقعاً داره می‌ترکه!

رو به شراره تشر زد:

-بین صورتشو چی کار کردی!

دستش ناخودآگاه رفت زیر چانه‌ی هانا و کمی سرش را بالا آورد. هانا شوکه شد و نگاهش را همچنان به زیر دوخت و کمی خودش را عقب کشید و آرام و آهسته لب باز کرد:

-مهم نیست... من خودمو انداختم جلو... تقصیر خودم بود.

مهراد هنوز عصبانی بود و بدتر انگار هر چه می‌گذشت آتش خشمش بیشتر شعله می‌کشید.

-اصلاً چرا باید اینا وحشی بازی دربیارن که تو مجبور بشی خودتو بندازی وسط؟ اولین روزی که اومدی باید به این حال و روز بیفتی؟!

رو کرد به یامی:

-آره نورا خانوم؟!

شراره این بار زمزمه وار از خودش دفاع کرد:

-اون شروع کرد...

مهراد به او توپید:

-تو هم خوب از پس جفتشون براومدی! نذار همین اول کاری پشیمون بشم گذاشتم این جا بمونی.

-اینو به یامی بگید.

هانا اخمو و جدی میان حرفش آمد:

-من این جا بودم و خوب دیدم چی شد. فعلاً بهتره کشش ندیم تا گیتا جون بیشتر از این اعصابش خرد نشه... آقا مهراد شما هم برو من خودم باهاشون صحبت می کنم.

-آخه سر چی یهو به جون هم افتادن؟

شراره پوزخند زد و یامی برافروخته و پر غضب به او نگاه چپی انداخت که برای هانا مثل هشدار برای شروع جنگی دوباره بود.

-یه چیزی که شاید برای ما مهم نباشه ولی برای یامی اهمیت داره. آقا مهرداد بذارید خودمون حلش می‌کنیم. باور کنید چیزی نیست که شما یا گیتا جون از پشش بریبایید.

باز هم صدای گیتا آمد:

-بیایید بیرون ببینمتون.

نگاه دخترها چسبید به صورت مهرداد و اخمش را غلیظتر کرد و نگاهش را درمانده‌تر.

-برید ببینه سالمید... می‌دونید در قبال هر سه نفر شما مسئله، پس آدم باشید و پشیمونش نکنید.

انگشت اشاره‌اش را سمت شراره و یامی تکان داد و بعد به طرف درگرفت یعنی بروید بیرون. وقتی دخترها رفتند مهرداد سد راه هانا شد و عصبانی پچ زد:

-یامی حتی یه ذره هم به خاطر کارش شرمنده نیست! قیافه‌شو دیدی؟!

هانا پلک برهم گذاشت و سر تکان داد:

-بذار من حلش می‌کنم. یامی حق داشت عصبانی بشه ولی خب عکس‌العملش یه کم تند بود.

-یه کم؟!

فریادش را خفه کرد و دست پشت لب عرق کرده‌اش کشید.
 هنوز دیدن چنین صحنه‌ای زیر سقف خانه‌شان قابل باور
 نبود و اگر دست خودش بود هر دو دختر را با اُردنگی از خانه
 بیرون می‌انداخت!

باز نگاهش روی رد سرخ صورت هانا افتاد و لحنش از این
 رو به آن رو شد:

-پوستت حساسه... بین چی شد! بهتره یه پمادی چیزی
 روش بزنی.

از بیرون صدای غرولندهای گیتا می‌آمد و هانا می‌خواست
 کمی بیشتر بماند تا دخترها کمتر شرمنده شوند. پس جلوی
 اینه نگاهی به خودش انداخت و خونسرد گفت:

-یه ساعت دیگه خوب می‌شه... ده بار تا حالا بچه‌های
 خواهرهام بهم ناخن کشیدن.

مهراد بی‌ارده تشر زد:

-بی‌خود! یعنی چی؟!

هانا با تعجب سمتش چرخید و لبخند زد و مهراد فهمید
 زیاده‌روی کرده.

-اوه چه سخت می‌گیرید!

صدای گیتا باز هم بلند شد:

-هانا جان... شما خوبی دخترم؟

هانا با دست صورتش را باد زد و کمی هم موهایش را روی آن قسمت بحث برانگیز انداخت و بیرون رفت تا خیال گیتا راحت شود. با رفتنش تازه لبخندی کمرنگ لبهای مهران را کش آورد. به تنها چیزی که فکر نکرده بود دیدن او در لباس خواب بامزه‌اش بود! بلوز و شلوار راحتی آبی با عکس‌های ریز و پراکنده‌ی گیتار. فکر کرد اگر این همه جو متشنج نبود می‌توانست کلی سر به سرش بگذارد.

شراره خواسته بود شب روی کاناپه‌ی سالن بخوابد ولی هانا اجازه نداد. فاصله و قهر را صلاح نمی‌دید و گیتا هم که حس می‌کرد منظوری پشت مخالفت اوست جدی و محکم به شراره تذکر داده بود شب‌ها باید تحت هر شرایطی در اتاق بخوابند. و بالاخره رختخواب هانا و شراره کنار هم، پایین تخت یامی پهن شد.

#پارت ۱۱۰

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهراد از قبل طی کرده بود تخت برای هانا است ولی با اتفاقات آن روز همین که دخترها در یک اتاق بودند کافی به نظر می‌رسید و دیگر بحثی برای خوابیدنشان کنار هم نبود. ساعت از دو می‌گذشت ولی خواب به چشم هیچ‌کدام نمی‌آمد. از آنجایی که گیتا به عنوان تنبیه گوشی‌های دخترها را گرفته بود، شراره کلافه مدام در جایش غلت می‌خورد و یامی به سقف خیره بود و هانا هم بعد از شب بخیر در گروه خانوادگی گوشی‌اش را در حالت پرواز گذاشته و اتفاقات پیش آمده را در ذهن مرور می‌کرد. وقتی به یاد ورود ناگهانی و شکل و شمایل خودشان افتاد لب‌هایش به لبخند از هم باز شد و هر چه جلوتر رفت لبخندش بزرگ‌تر شد تا جایی که نتوانست مقاوت کند و چند بار خنده‌اش گرفت. ابتدا سعی داشت جلوی خنده‌اش را بگیرد که نتیجه‌اش تکان شانه‌ها و صدای خف‌های بود که توجه دخترها را جلب کرد. شراره سمت او چرخید و با تعجب پرسید:

-گریه می‌کنی؟!

همین حرف او بق خنده‌ی هانا را بلند کرد و بالاخره
 اختیارش را از دست داد. خنده‌هایی کوتاه و کنترل شده که
 یخ دخترها را هم آب کرد. آن‌ها هم در ذهنشان همه چیز
 مرور شد و ناخواسته همراه هانا شروع کردند به خندیدن.
 یامی که بیشتر پوزخند می‌زد آهسته گفت:

-فقط صداتون بلند نشه چون گیتا خوابش سبکه و بعد از
 گند امشب فقط مونده بدخوابش هم کنیم.

همین حرف خنده‌شان را شدت داد و شراره با زور در میان
 خرناس‌های خنده گفت:

-صاف می‌ذارتمون وسط کوچه!
 هانا گفت:

-اما مهراد احتمالاً سخته رو می‌زنه.

شراره در حال ریسه رفتن حرف او را کامل کرد:

-سخته رو می‌زنه حتماً... فقط قیافه‌ش... وقتی دعوایم
 می‌کرد... یاد ناظم مدرسه‌مون افتادم! عین خانم صالحی
 شده بود!

باز هم غش غش خنده و اظهار نظرهای هر کدام در مورد عکس‌العمل‌های احتمالی گیتا و مهراد و اتفاقات بعدش و درنهایت به نیم ساعت نکشیده هر سه غرق خواب شدند.

مقابل ساختمان سه طبقه‌ی جنوبی ایستاد و به خودش گفت باید عادی و راحت باشد. در واقع از دیروز بعد از تماس جیران مدام این حرف را به خودش تلقین می‌کرد اما می‌دانست سخت است مقابل دوست چندین ساله‌ای که از خواهر نزدیک‌تر است بایستی و پنهان‌کاری کنی. قرار نبود جیران تا شش ماه دیگر بیاد اما حالا به خاطر سکنه‌ی ناقص پدرش آمده بود چند روزی کنارش بماند تا خیالش از بابت سلامتی او راحت شود.

و حالا که فقط دو روز از اقامتش در خانه‌ی خانوادگی مهرجو می‌گذشت، آمده بود هم جیران را ببیند، هم سری به عمو جلیلش بزند. خوشبختانه شراره و یامی با وجودیکه قهر نبودند، هنوز کمی سرسنگین رفتار می‌کردند و به همین خاطر زیاد هم کلام نمی‌شدند و همین موجب می‌شد تنش نداشته باشند اما همچنان نگران تنها ماندن آنها با هم بود.

وقتی زنگ طبقه ی دوم را زد برایش پیامی آمد. مهراد بود که به او اطمینان داد علی را به خانه فرستاده و جای نگرانی نیست. نفسی از سر آسودگی کشید، جعبه‌ی شیرینی را در دست جابه‌جا کرد و قدم به راهرو گذاشت. جیران و مادرش فتانه مثل همیشه با روی باز به استقبالش آمدند که با هر دو صمیمانه روبوسی و احوالپرسی کرد و سراغ عمو جلیل را گرفت.

-از صبح زود با پیمان رفتن دکتر برای چکاپ، ولی الانا باید پیداشون بشه. مطمئن نبودم کی برمی‌گردن وگرنه می‌گفتم بیان دنبالت. حالا بیا بشین عزیزم تا برات یه چای خوش عطر لب دوز لب سوز بیارم با این شیرینی که زحمتشو کشیدی بزنیم بر بدن.
فتانه گفت:

-نمی‌دونی هانا چای خیلی داغ دوست نداره! بیا بشین عزیزم... بیا پیش خودم که حسابی دلم برات تنگ شده.
روی کاناپه‌ی سه نفره‌ی مقابل تلویزیون نشستند.

-اون روز به مادرت می‌گفتم چرا این دختر و فرستادی تهران خونه‌ی یه غریبه بمونه؟ می‌تونستی بری پیش پدر و مادر

من بمونی که تنها هم هستند و از خداشونه تو کنارشون باشی.

به جای هانا که معذب می نمود جیران گفت:

-مامان جان از خونه‌ی مادر جون اینا تا دانشگاه هانا یه ساعت راهه. تازه اگر ترافیک باشه که همیشه هست، بیشتر هم می‌شه؛ پس رفتنش بی‌فایده بود. اینام غریبه نیستن که مادر بزرگ دوست هم‌دانشگاهیشه. شما خاله اعظم رو نمی‌شناسی که اگریه ذره مطمئن نبودن نمی‌داشتن هانا همچین کاری کنه؟

فتانه سری به تأیید تکان داد و دست هانا را میان دستانش گرفت:

-راست می‌گی ولی نمی‌شه نگران دختری به این خوشگلی و خانومی نبود. مگه تو این دوره و زمونه پیدا می‌شه یه همچین گلی!

همیشه تعریف‌های فتانه در موردش محبتی اغراق‌آمیز داشت؛ محبتی که از قلب مهربان و توجه خاص و همیشگی او ناشی می‌شد و دل هانا را لبریز حس سپاسگزاری و عشق می‌کرد. حتی حسادت‌های نمایشی جیران و اخم و

تخم‌هایش نمی‌توانست حال و هوای خوب میانشان را
کمرنگ کند.

#پارت ۱۱۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

چای و شیرینی که آورده شد پیمان و پدرش هم رسیدند و
قلب هانا از حضور پیمان و نگاه‌های معنادار فتانه، بیش از
قبل تپیدن گرفت. آن اواخر رنگ لحن و نگاه او بُعد پیدا
کرده بود و انگار با هر لبخند تصویری از آینده‌ی پسرش را
کنار هانا می‌دید.

همگی در اتاق نشیمن نشسته بودند و پیمان مختصر و مفید
از وضعیت سلامتی جلیل و توصیه‌های پزشکش می‌گفت
که جلی بی‌حوصله از آن بحث، با سؤالی از هانا نقطه‌ی
پایان را پشت حرف‌های پیمان گذاشت.

-هانا جان تعریف کن چه خبر از درس و دانشگاه؟ بالاخره
می‌خوای بزنی تو گوش فوق!

جیران تکانی به اندام تپش داد و قری به سر و گردن:
 - فعلاً یه چک افسری خوابونده تو گوش کارشناسی، تا بعد
 کف گرگی رو بزنه تو صورت ارشد! تازه دخترمون اون قدر
 کار درسته که خونه جدا کرده، واسه خودش کلی درآمد
 داره... اووووه کجاشو دیدین!

- باریکلا، باریکلا دخترم. البته مستقل شدن سخته ولی خوبه
 گاهی رو پای خودتون وایسین و طعم سختی‌های روزگارو
 بچشین.

فتانه زبردستی پر از میوه را مقابل هانا گذاشت و جدی
 گفت:

- هیچم خوب نیست! حالا یه کم واسه تجربه عیبی نداره
 ولی چرا باید طعم سختی بکشه؟! تا حالا که دست باباش
 درد نکنه نداشته آب تو دل بچه‌هاش تکون بخوره از این
 به بعد هم ایشالا یه مرد لایق پیدا می‌شه و ناز هانا جون رو
 می‌خره.

آقا جلیل خیلی زود تسلیم شد و سری به نشان تأیید تکان
 داد و پیمان حواسش رفت به پیامی که همان لحظه به
 گوشی‌اش ارسال شد. حالا دیگر بحث موردعلاقه‌ی هانا
 نبود و او با صحبت از موقعیت‌های شغلی که بعد از

فارغ التحصیلی می توانست داشته باشد صحبت های فتانه را دور زد؛ بعد از آن هم همراه جیران به اتاق سابقش رفتند و تا وقت ناهار با هم گپ زدند. ناهار را با همان حس ناخوشایند کنارشان خورد و نیم ساعت نگذشته به بهانه ی گرفتار نشدن در ترافیک با همه خدا حافظی کرد و پیمان او را تا مقابل ورودی مترو رساند. وقتی پیمان برگشت متوجه شد اوضاع خانه چندان عادی نیست! جیران اخم داشت، جلیل در فکر بود و فتانه خیلی جدی از او خواست کنارشان بنشیند.

-چیزی شده؟ بابا خوبی؟

جلیل در جواب پسرش سری تکان داد و فتانه به جای او جواب داد:

-اگر یه فکر اساسی برای زندگیت کنی هم حال من خوبه هم حال بابات! دیگه سی و دوسه سالت شده؛ بچه نیستی که بگیم زوده برای این حرف ها. تا پارسال می گفتی اصلاً حرف عروسی مروسی نزنین که وقتش نیست. فکر کردی نفهمیدم سه چهار سال تموم مچل یه دختر بی عاطفه بودی؟

جلیل میان حرف همسرش آمد:

-فتان! بحث گذشته رو پیش نکش.

-چرا نکشم؟ اگر خودش رو زد به اون راه و ما هم به روی خودمون نیاوردیم دلیل نمی‌شه واقعیت رو بپوشونیم. خواستم بدونه حواس ما همیشه بهش هست و فقط مراعاتش رو می‌کنیم.

دوباره رو کرد به پیمان که نگاهش را با اخم به میز جلومبلی دوخته بود و از روی ادب منتظر بود حرف مادرش تمام شود و از خانه فرار کند!

-می‌دونی که همیشه دلم می‌خواست هانا عروسمون بشه ولی وقتی فهمیدم پای یه نفر به زندگیت باز شده گفتم بذار صبر کنم شاید انتخاب پیمان مناسب‌تر باشه. البته از نظر من هیچ‌کس به خوبی هانا نیست ولی حرف یه عمر زندگیه و هانا هم لیاقتشه با مردی عروسی کنه که قدرشو بدونه و دوستش داشته باشه. پس حرف نزدم... صبر کردم ببینم کی می‌آریش و به ما معرفی‌ش می‌کنی اما ته دلم می‌دونستم دختره موندنی نیست برای همینم نداشتم هیچ‌کس بویی ببره. به جیران هم گفتم اصلاً در این مورد با هانا درددل نکنه... حالا یه سال گذشته... یه سال دیگه هم منتظر موندم تا مطمئن بشم دیگه دختری تو زندگیت نیست. فکر کنم

خودت هم از تنهایی خسته شدی و دلت می‌خواد زندگیت بهتر بشه.

آمد نشست کنارش، دستش را گرفت و لحنش را مهربان‌تر کرد:

-تا حالا هر وقت حرفش شد جدی نگرفتی ولی دیگه باید جدی باشی. هانا بیست و پنج سالشه... بچه نیست و یواش یواش وقت رفتنش می‌رسه. اگر واقعاً دلت می‌خواد ازدواج کنی و تکلیف زندگیت معلوم بشه هیچ گزینه‌ی بهتر از هانا نداری.

جیران حرف مادرش را کامل کرد:

-هم خانواده‌ش رو می‌شناسیم، هم خودش رو... به خدا بین دخترهایی که من می‌شناسم یه سر و گردن از همه بالاتره. خوش اخلاق و مهربونه و اهل جنجال نیست. هان؟ نظرت چیه؟

پیمان روی مبل جابه‌جا شد و نگاهش میان چهره‌های منتظر و امیدوار خانواده‌اش چرخ می‌زد و نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.

-من چی بگم؟! شماها بریدید و دوختید... وقتی این قدر می‌خواینش من حرفی ندارم.

فتانه با پوزخندی مادرانه چند ضربه‌ی آرام روی دست او زد:

-ای کلک! داری همه چی رو می‌ندازی گردن ما؟! یعنی تو خودت نمی‌خوای؟

#پارت ۱۱۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

لحنش حالا آمیخته‌ای از شوخی جدی بود با شیطنتی که همه حسش می‌کردند.

-اگر یه ذره هم دلت باهاش نیست باشه من اصراری ندارم. بذار جلوی چشممون یکی دیگه بیاد بردش.

جیران اعتراض کرد:

-مگه بار سیب زمینیه مامان جون که بیان بیرنش. باید بگی میان می ذارن رو چشمشون.

پیمان با خنده گفت:

-اووووه هنوز نیومده طرفدار شماره یکش یقه مونو چسبیدا! جلیل کمی خودش را جلو کشید و با چهره اش که از شدت شوق برافروخته شده بود پرسید:

-پس تمومه؟ برم با یونس حرف بزنم؟

فتانه هم کمتر او ذوق نداشت وقتی اعتراض کرد:

-والا این جور موقع ها مادرها با هم صحبت می کنن، نه پدرها!

-من و یونس این حرفها رو با هم نداریم. من با اون حرف می زنم تو هم با اعظم... جیران هم بره سراغ هانا... از سه طرف محاصره شون می کنیم.

جیران سریع گفت:

-من قبل از اینکه برم باهاش حرف می زنم.

پیمان جدی شد:

-نه زوده، بذار قشنگ هماهنگ باشیم؛ همه‌ی جوانب رو بسنجیم و...

فتانه بلند شد و سمت تلفن رفت.

-کدوم جوانب؟ من پونزده ساله دارم به همچین روزی فکر می‌کنم و کل جوانب رو سنجیدم. الانم به اعظم زنگ می‌زنم.

پیمان دستپاچه بلند شد تا جلوی مادرش را بگیرد.

-مامان صبر کن... وایسا؛ الان زوده.

جیران آمد مقابل برادرش ایستاد، سرش را بالا گرفت و با لحن محکمش راه هر اعتراضی را بست.

-خیلی هم دیره! حتی یه روز رو هم نباید از دست بدیم!

#پارت ۱۱۳

#رمان_فال_نیک

#بیتا_فرخی

فصل سیزدهم

شراره با سینی شیرنسکافه از آشپزخانه بیرون آمد و خرامان خرامان سمت علی رفت و مقابلش خم شد. یقه‌اش چندان باز نبود اما به وقت خم شدن آن چه در توان داشت در طبق اخلاص نثار چشم فرد مقابلش می‌کرد! علی لحظه‌ای دید آن چه نباید و دستپاچه چشم گرفت و لیوان را سریع برداشت. شراره با لبخندی محجوبانه به آرامی کمرش را راست کرد و به طرف گیتا رفت. قبلاً زیر چشمی دیده بود که تمام حواس او پی‌یامی است که با سوزن پارگی شلوار جینش را ریش‌ریش می‌کرد؛ پس با خیال راحت چشم و دل علی‌نگون بخت را لرزاند و بعد از اینکه خودش بدون خم شدن زیاد لیوان‌های گیتا و یامی را مقابلشان گذاشت، روی مبلی نشست تا سه رخس به علی باشد. اگر می‌توانست دوست داشت درست جلوی چشمش بنشیند ولی ترتیب چیدمان مبل‌ها و جایی که علی نشسته بود حق انتخابی به او نمی‌داد.

علی با اخم کمرنگی که ناخواسته ابروهایش را به هم گره زده بود شیرنسکافه ی داغ را با چند جرعه تمام کرد و با دستمال کاغذی عرق از پیشانی اش گرفت.

-سوراخ رو شلوارت به قدر کافی بزرگ نیست؟!

گیتا رو به یامی غرولند کرد و او بدون اینکه وقفه ای در کارش بیندازد خونسرد جواب داد:

-کاری به اندازه اش ندارم؛ فقط دارم نخهای روشو باز می کنم.

-حالا منم کار ندارم این روزها شلوار پاره مد شده ولی پارگی هم جایی داره، حدی داره. بالای زانو قدیه کف دست سوراخ کردی که چی بشه؟!

-من همین جوری خریدمش؛ باید به طراحش ایراد بگیرید نه من.

-قرار نیست هر چی طراحی کردن ما بپوشیم؛ حالا عیب نداره خریدی ولی بذارش من بعداً یه ذره کوچیکش کنم. تو خیابون بگیرنت کی می خواد بیاد درت بیاره؟

علی که از آن بحث کلافه می شد ریموت را برداشت و صدای تلویزیون را بالا برد. گوینده در حال گزارش کردن

آتش سوزی در باغی قدیمی و انبارهای اطرافش بود و خوشبختانه توجه گیتا را جلب کرد.

-اگر انباراشون ایمنی نداره حداقل چهارتا کیپسول بذارن که آتیش این قدر بزرگ نشه. وقتی نظارت نباشه همین می شه. حالا معلوم نیست چند نفر کشته و زخمی بده و چند تا آدم بیکار بشن و خسارت ببینن.

یامی بالاخره سر از روی شلوارش بالا آورد و با لحنی خاص گفت:

-بعضی وقت ها این آتیش سوزی ها از نفرین ارواح زجرکشیده ست. ارواح ادم هایی که قبلاً تو اون محل شکنجه شدن یا بهشون ظلم شده. اون وقت حتی کیپسول هم جواب نمی ده.

نگاه علی و گیتا معنادار و متأسف و نگاه شراره با خنده ای پنهانی روی صورت او خیره ماند اما یامی بی تفاوت دوباره سر به زیر انداخت و به کارش ادامه داد.

صدای زنگ مثل آوای خوش فرشته ی نجات به گوش جان علی نشست و زودتر از شراره از جا پرید و به جای اینکه آیفون را جواب دهد به حیاط تقریباً فرار کرد.

با دیدن هانا پشت در، چهره‌اش شکفت و با نفس بلندش
او را به خنده انداخت.

-سلام؛ خدا قوت! می‌تونم تصور کنم چه عذابی کشیدی.
علی در را پشت سر او بست و کف دستش را روی
پیشانی‌اش گذاشت.

-بعد از کنکور امروز سخت‌ترین روز زندگیم بود! اصلاً زمان
نمی‌گذشت! خدا رو شکر زودتر اومدی؛ مهاد گفته بود تا
هفت هشت بر نمی‌گردد.

کنار هم حیاط را می‌پیمودند و علی مانده بود اگر همان
موقع فرار کند بی‌ادبی‌ست یا بهتر است بگذارد چند
دقیقه‌ای بگذرد و بعد جانش را بردارد و بگیرد!

-زودتر اومدم به ترافیک دم غروب نخورم. دخترها که
بحث نکردن؟

#پارت ۱۱۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-نه... بحث نکردن، اما...

هانا به نیمرخ معذب علی نگاهی انداخت و روی پله مکث کرد.

-چی شده؟

علی سر تکان داد و جلوتر از او بالا رفت.

-اتفاق خاصی نیفتاده ولی جفتشون یه چیزیشون می شه که آدم باهاشون راحت نیست.

هانا جلوی در آرام صدایش زد تا صبر کند.

-علی آقا... یه دقیقه وایسا...

روبه رویش ایستاد و به او که انگار هنوز حرفش را نشنیده اضطراب گرفته بود ادامه داد:

-اگر امشب شام این جا بمونی خیلی خوب می شه. یه فکری دارم که اگر شما باشی راحت تر عملی می شه. می خوام یخ دخترها رو باز کنم... پایه ای؟

لبخند درمانده ی علی جواب هانا را داد ولی او کوتاه نیامد و در عمل انجام شده قرارش داد.

-دستت درد نکنه! پس من برم برای اجرای نقشه.
حرفش را زد و زود وارد خانه شد تا راه را برای هر مخالفتی
از بین ببرد.

پشت فرمان نشسته و در تاریکی به کوچه‌شان زل زده بود.
دو شب گذشته نتوانسته بود خودش را راضی به ماندن کند
و رفته بود خانه‌ی خودش در اتاق دانیال خوابیده بود. اما
او خانه‌ی گیتا را خانه‌ی خودش می‌دانست. برای آن
سوئیت کوچک کلی زحمت کشیده و هزینه کرده و آرامش
و آسایش خانه‌ی گیتا جانش را جای دیگری تجربه نکرده
بود. حالا دوست نداشت وجود آن دخترها مانع راحتی‌اش
شود. اصلاً اگر بنا به معذب شدن بود باید آن‌ها اذیت
می‌شدند نه خودش! اصلاً شراره باید از او پرهیز می‌کرد که
عین خیالش نبود، اما هانا... با کلی برنامه‌ریزی او را کشانده
بود به خانه‌اش و حالا نمی‌توانست حضور او را تاب بیاورد.
تصور اینکه فکر او پیش پیمان است...

اینکه چشمش دنبال او باشد... فکر کرده بود اگر هر روز
هم را ببینند و پیمان دیگر دور و برش نباشد شاید...

از خودش عصبانی بود؛ از اینکه داشت نقشه می‌کشید، اما
پیمان خیلی پرت بود و هانا لیاقت داشت خیلی دوست

داشته شود. هانا ارزشش را داشت که کسی برایش از عشق و توجه و پول مایه بگذارد. هانا تنها کسی بود که او را همان طور که بود پذیرفته بود و غیر از آن، تحسینش هم می کرد. مهربانی او را قبلاً در هیچ کس ندیده بود. دختری که از دیدن دریا هیجان زده می شد و با یک آواز خواندن ساده کلی ذوق می کرد. نه! آدم کور و کوری مثل پیمان لیاقت این دختر را نداشت! با این فکر مهر تأییدی پایین برگه‌ی تمام اهداف و ذهنیاتش زد و پیاده شد.

گربه‌ی پرروی محله باز هم آمد و با سری بالا گرفته و مغرور از کنارش گذشت و سرکوچه ایستاد. مهراد نیم‌نگاهی به گربه انداخت و روی دو زانو نشست و دستش را سمت او دراز کرد. گربه با تصور اینکه او برایش غذا آورده با تردید کمی نزدیک شد و وقتی دید خبری از غذا نیست با چشمان مظلومش خیره به او "میو" کرد و نشست. مهراد آرام آرام همان طور چمباتمه زده جلو رفت و با احتیاط دستش را پیش برد و نرم روی موهای گربه کشید.

-دیگه با هم دوست شدیم؛ هان؟ فکر نکنم سن و سالی داشته باشی رفیق... برم خونه ببینم غذا داریم یه کم برات بیارم.

#پارت ۱۱۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

گرچه خودش را کنار کشید و مهاد همراه نفسی عمیق از جا بلند شد و با دلی قرص‌تر از قبل سمت خانه رفت. اگر توانسته بود با گرچه‌ی سرتق محل به این راحتی دوست شود صمیمی‌شدن با هانا با آن قلب بزرگش اصلاً سخت نبود.

وقتی وارد حیاط شد خانه را پرنورتر از هر وقتی دید. گیتا عادت نداشت فضای خانه را زیاد روشن نگه دارد ولی معلوم بود هانا زورش چربیده است. پنجره‌های سالن روشن‌تر از همیشه بود و حتی لامپ‌های روشن حیاط انگار قوی‌تر از قبل همه جا را غرق نور کرده بودند.

پشت در ساختمان که رسید یادش آمد دیگر نمی‌تواند همین‌طور سرش را زیر بیاندازد و وارد شود. اصلاً از اولش هم باید زنگ می‌زد ولی هنوز عادت نکرده بود و البته حالا

که می دانست علی هم آن جاست لزومی نمی دید ورودش را
 جار بزند. غیر از آن از داخل صدای هیجان زده ی شراره
 می آمد انگار در حال تعریف چیزی بود و اگر هم در می زد
 مطمئناً کسی نمی شنید. دست روی دستگیره در داشت که
 ناگهان تاریکی محض پرده ی سیاهی روی نور و روشنایی
 اطرافش کشید و "هین" بلندی نقطه ی پایان نطق شراره
 شد.

برق رفته بود و از داخل صدای هیاهو می آمد. کسی سراغ
 شمع می گرفت، کسی می گفت تکان نخورند و گیتا هم می
 خواست آرام باشند تا چشمشان به تاریکی عادت کند. گیتا
 همیشه بهترین حرف را می زد! صبر کرد تا چشمانش
 توانستند در تاریکی هم ببینند و بالاخره در را باز کرد و قدم
 به داخل گذاشت. هنوز چند قدم نرفته بود که کسی از روی
 مبل مقابلش بلند شد و برگشت و با دیدن هیبت سیاه او
 جیغ کوتاهی کشید و دست بر دهان خودش گذاشت.

مهراد هول و دستپاچه پشت سر هم گفت:

-منم، منم؛ نترس؛ سروصدا بود در نزد.

هانا دست از روی دهانش برداشت، نفس بلندی کشید و
 شراره زمزمه کرد:

-سکته کردیم بابا!

گیتا بی توجه به همه گفت:

-به موقع اومدی. برو چراغ شارژی رو بیار. علی تو هم اون شمع روی میز آشپزخونه رو روشن کن بیار.

هانا که حالش جا آمده و شوک برخورد با هیولای تاریکی را پشت سر گذاشته بود با ذوقی که سعی در پنهان کردنش داشت قدمی سمت کنسول برداشت.

-می شه این چراغ گردسوز قدیمی رو روشن کنیم؟ خیلی خوشگله!

نگاهش رو به گیتا بود و سعی می کرد در همان نور کم رنگی که از گوشی علی در فضا پخش بود، برق شوق چشمانش را به گیتا نشان دهد. حس و حال لحنش طوری بود که زن دریافتش کرد و لبخندی ناخواسته کمی لب هایش را از هم گشود.

-برو فندک بیار روشنش کن.

هانا خوشحال از این اجازه به آشپزخانه رفت و از همان جا صدایش را بالا برد:

-تا حالا تو تاریکی مافیا بازی نکرده بودم!

شراره گفت:

-من داشتم از خودم دفاع می کردم ها ولی حرفم نصفه موند.
 گیتا به علی اشاره کرد نزدیکش شود و با کمک او کمی
 صاف تر روی مبل نشست و با حرکت دست از او خواست
 بالش زیر پایش را هم مرتب کند.

-به اندازه کافی از خودت دفاع کردی! دیگه وقت رای گیریه!
 مهرداد حیرت زده از مکالماتی که می شنید دست به کمر وسط
 اتاق ایستاد و پرسید:

-این جا چه خبره؟ جریان چیه؟

شراره فرصت پاسخگویی را از همه ربود:

-قبل اینکه شما بیای داشتیم مافیا بازی می کردیم. فقط من
 خوب بلد نبودم که بالاخره راه افتادم؛ باورم نمی شد گیتا
 خانم این قدر وارد باشن! فعلاً یه دست شهر برده، یه دست
 مافیا؛ حالا شما اومدی تعدادمون زیاد می شه بازی بیشتر
 کیف می ده.

هانا با فندک بلندی که مخصوص روشن کردن یکی از
 شعله های بدون فندک گاز بود بیرون آمد و مستقیم سمت
 چراغ گردسوز روی کنسول سالن پذیرایی رفت.

مهراد نگاهش دنبال او بود ولی جواب شراره را با طلبکاری داد:

-کی گفته من بازی می کنم؟!

#پارت ۱۱۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هانا لاله‌ی بلند روی چراغ را برداشت و فتیله را روشن کرد.
-دلتون می‌آد بازی نکنید؟! تعدادمون زوج می‌شه... علی آقا
تنها نمی‌مونه... تازه حوصله‌تون هم سر نمی‌ره.

چراغ را برداشت و نزدیک صورتش گرفت و با لبخندی پر
شیطنت به مهراد خیره شد تا سریع‌تر تایید او را بگیرد. نور
گردسوز در تاریکی اتاق، روشنائی دلپذیری به چهره‌ی گل
انداخته‌ی هانا می‌بخشید؛ نوری که انگار با بازتابی از جزء به
جزء چهره‌ی دختر، چشمش را پر می‌کرد! مگر می‌شد

درخواست چنین نگاه و لبخندی را نادیده گرفت! مهاد ناخواسته قدمی جلو رفت و دست دراز کرد تا چراغ بلند و سنگین را ازدست او بگیرد. لحظه‌ای غافل از نگاه‌های اطرافیان که رفته رفته معنا می‌گرفت، در هم محو شدند؛ انگار زمان و مکان گم شد و آن‌ها رها شدند در خلاء. انگشتان هانا دور پایه‌ی چراغ قفل بود و دست مهاد روی تنه‌ی آن و نگاهشان در هم! بالاخره نوری که پشت پنجره جرقه زد و متعاقب آن صدای بلند رعد هر دو را به خود آورد و هانا زودتر دستش را کنار کشید و سعی کرد همچنان عادی باشد. شاید رد و بدل شدن آن نگاهها به دو ثانیه هم نکشید ولی چنان در چشم همه رفت که ناخواسته سکوت کرده بودند؛ انگار هر چهار نفر اولین جرقه‌ی شکل گرفتن احساسی خاص را می‌دیدند و به احترامش دهان بسته بودند.

مهاد با رنگی پریده چراغ را وسط میز جلومبلی گذاشت؛ علی دهان کش آمده‌اش را جمع کرد، گیتا نگاه متفکرش را همچنان به نوه‌اش دوخته و یامی کمی گیج کشمشی دردهانش چپاند. فقط شراره بود که مثل خبره‌ی کار روابط عاشقانه لبخند معنادارش را به سختی مهار می‌زد.

-کاش چند تا چایی برامون بریزی علی جان.

گیتا بود که بالاخره آن دورا نجات داد و علی هم ناراضی از ترک موقعیت و از دست دادن صحنه‌های احتمالاً مهم بعدی، "باشه" ای گفت و با تانی به آشپزخانه رفت. هانا روی مبل بزرگ تک نفره‌ای که یامی نشسته بود جایی برای خودش باز کرد و هر دو خیلی راحت روی مبل جا گرفتند. مهرداد هم پایین پای گیتا نشست و نشان داد فعلاً ماندنیست.

گیتا آمد چیزی از هانا پرسد و جو را عادی کند که زنگ خوردن گوشی هانا مانعش شد. با دیدن اسم جیران از ذهنش گذشت هنوز چند ساعت از جدایی‌شان نگذشته چرا باید تماس بگیرد؟! از تصور اینکه شاید اتفاقی افتاده سریع جواب داد.

-جانم جیران؟

صدای شاد و سرخوش جیران خیالش را راحت کرد و لبخند بر لبش آورد.

-جانت بی‌بلا عشقم... راحت رسیدی؟

-آره، ترافیک نبود، ماشین هم زود گیرم اومد.

-البته من زیاد نگران نبودم...

لحنش معنادار شد و صدایش کش آمد:

-خان داداشم نگرانت بود و می‌خواست بدونه خانوم کوچولومون به سلامت رسیدن یا نه.

اگر کسی دور و برش نبود کلی لیچار بار او می‌کرد اما حالا باید خوددار می‌بود و مؤدب، و دوست داشت او هم بفهمد در موقعیت مناسبی نیست. پس خشک و جدی گفت:

-بله... بله... حالا بعداً در موردش حرف می‌زنیم.

-من که طاقت ندارم صبر کنم. فقط بگم قراره همین امشب مامانم به خاله اعظم زنگ بزنه در مورد تو و پیمان صحبت کنه.

صدای جیغ شادش آن‌قدر بلند بود که به گوش همه رسید. به خصوص یامی که چسبیده به او نشسته بود. هانا لحظه‌ای خشک شد و نگاه دیگران رویش ثابت ماند.

#پارت ۱۱۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

آب دهانش را به زحمت فرو داد و گیتا که هنوز صدای جیغ و خنده‌ی جیران را می‌شنید از تصور شیون و زاری پرسید:
-طوری شده؟

هانا از جایش بلند شد تا در حیاط راحت‌تر صحبت کند که جیران گفت:

-مامانم صدام می‌زنه برم ببینم چی می‌گه. زود بهم زنگ بزن زن داداش!

هانا در جواب گیتا لبخند نصفه نیمه‌ای زد:

-نه هیچی... این دوست من کلاً یه خرده پر سروصداست.
شراره با تمسخر گفت:

-یه خرده؟! والا انگار گلوش داشت پاره می‌شد. لابد خبر خوشی داشته.

هانا نگاهی به مهراد انداخت. او کسی بود که به خاطر پیمان با تحقیر نگاهش می‌کرد و عقیده داشت پیمان پرت و گیج است و توجهی به او ندارد. حس کرد دلش می‌خواهد همان لحظه به او حالی کند چه قدر در اشتباه بوده و پیمان هم او

را می‌خواهد. دوباره سر جایش نشست و این بار وقتی حرف زد خودش را کامل پیدا کرده بود.

-آره خوشحال بود آخه یه فکرهایی در مورد من داشت که حالا واقعی شدن!

علی با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و شراره که حس کنجکاوی‌اش به شدت فعال شده بود پرسید:
-چه فکرهایی؟

بعد خندید و برای رفع و رجوع سؤالش ادامه داد:

-وای ببخشید من فضولیم گل کرده حسابی!
مهراد چهارزانو شد، پوست لبش را از داخل میان دندان‌های جلایش گرفت و سعی کرد حفظ ظاهر کند:
-فکر کنم من بدونم!

برگشت رو به او:

-ولی یه مسئله‌ی خصوصیه.

شراره آچمز شده خندید تا خودش را از تک‌وتا نیندازد و مهراد نگاه معنادارش را به هانا دوخت و پوزخند زد:

-فکر کنم اگر رودروایستی ما نبود تو هم الان مثل دوستت پشتک بارو می زدی!

گیتا با ملایمت تشر زد:

-مهراد! این چه طرز حرف زدنه؟!

هانا با حرص گفت:

-نه، عیبی نداره، همچین دروغ هم نیست!

علی برای خودش از آشپزخانه صندلی آورد و گذاشت کنار مبل آن‌ها.

-جریان چیه بگید منم بدونم.

مهراد گفت:

-به موقعش همه تون می فهمید. چیزی نیست که بشه قایمش کرد.

شراره نتوانست جلوی خودش را بگیرد:

-وای من دیگه طاقت ندارم. تو رو خدا یه ذره شو بگو!...
کار خیره؟ هان؟ از قیافه ت معلومه یه خبرایی هست.

گیتا می خواست باز تشر بزند اما حالا خودش هم به قدر شراره کنجکاو دانستن بود، به خصوص با دیدن نگاه مهراد

به این دختر؛ پس در سکوت چشم به هانا دوخت بلکه چیزی بگوید. چهره‌ی شرمگین و لبخند معذب هانا شک همه را تبدیل به یقین کرد.

-هنوز هیچی معلوم نیست... بذارید قطعی بشه، بعدش می‌گم.

یامی برگشت و حیرت‌زده نیم‌رخ او را نگاه کرد و همه به جز مهرداد با خنده سر به سر هانا گذاشتند. مهرداد لبخندی عصبی بر لب داشت و دلش می‌خواست به خاطر آن انتخاب از نظر خودش اشتباه هر چه از دهانش در می‌آمد نثار هانا کند.

باز رعدی سینه‌ی آسمان را خراش انداخت و بارانِ نم‌نم، کمی شدت گرفت طوری که صدای برخوردش به شیشه‌ها و موزاییک‌های حیاط و تراس شنیده می‌شد.

-چه هوایی شد! از اون ور آسمون غرنبه و بارون، از این ور رفتن برق. عین فیلم ترسناک شده!

آن حرف ناگهانی شراره مهر سکوت را بر لب‌های مهرداد زد اما به جای او یامی سکوت را شکست:

-می‌دونید چرا گاهی قطره‌های بارون این قدر درشت و پر سروصدا هستند؟

موقع پرسیدن این سؤال نگاه یامی روی محتویات ظرفش بود و معلوم نبود از آن‌ها می‌پرسد یا با سبب قاچ شده‌اش حرف می‌زند! گرچه منتظر جواب نشد و با همان لحن آرام و صدایی که به عمد بم شده بود ادامه‌ی کلامش را گرفت:

-می‌گن زمان‌های قدیم بچه‌ها بیشتر از حالا می‌مردن و هر آدمی شانس اینو نداشت که بزرگ بشه... بچه‌هایی که پر از امید و آرزو می‌رفتن زیر خاک... حتی بعضی‌هاشون به خاطر نفرت و کینه‌ی حسودهای فامیل از بین می‌رفتن... بچه‌هایی که چشمشون به این دنیاست و تا وقتی بودن ازشون سوءاستفاده شده یا بهشون ظلم کردن... می‌گن این قطره‌های بارون در واقع اشک‌های ارواح ناکام و خسته‌ی اون بچه‌هاست که می‌خوان زنده‌ها یادشون کنن... بچه‌هایی که شاید کینه هم داشته باشن و با همین بارون بیان سراغ آدم‌هایی که حقشون رو خوردن.

گیتا چهره درهم کشید و راه گلویش بسته شد و هانا زیرچشمی به دختری نگاه کرد که در کمال خونسردی و

آرامش آن جملات عجیب را بر زبان می آورد. گیتا اما تغییری در چهره اش نداد و با لحنی محکم گفت:

-روزگار صبرش زیاده و هر چی رویه روز کاشتیم یه روز هم به خودمون برمی گردونه.

مهراد بی حوصله از جا بلند شد و گفت:

-امشب نه حوصله ی بازی دارم نه گپ و گفت های ارواح و اجنه!

همان طور که سمت در می رفت ادامه داد:

-برای شام هم صدام نکنید کلی حساب و کتاب باید انجام بدم. علی تو هم پاشو بریم پایین کمکم کن.

گیتا تکانی به خودش داد:

-شامتونو می فرستم پایین... چراغ شارژی رو روشن کن تو نور شمع کار نکنید چشم درد می گیرید.

#پارت ۱۱۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

وقتی رفتند شراره که فسش خوابیده بود غرولند کرد:
-می‌خواستیم بازی کنیم‌ها!

و نگاه چپ و معناداری به هانا انداخت. نگاهی که هانا نمی‌خواست به مفهوم پشتش فکر کند اما گیتا خوب متوجه همه چیز بود و چند لحظه چنان غرق فکر شد که حضور هر سه‌ی آن‌ها را فراموش کرد. چند لحظه که هر کدام از آن‌ها در سکوت به چیزی متفاوت فکر می‌کرد.

با ویراژ موتوری از مقابلش مکث کرد؛ قدمی به عقب برداشت و با نگاهی بی‌تفاوت موتور و سوارش را برای ثانیه‌ای دنبال کرد. کوچه خلوت بود و پارک محلی کوچک محبوبش در تیررس نگاهش. مقنعه‌ی مدرسه روی شانه‌هایش افتاده و تکه موی آبی رنگش از زیر کلاه چهارخانه‌ی هودی‌اش جلوی چشمش تاب می‌خورد. مانتوی جلو بسته‌اش را کمی بالا کشید تا بتواند از روی جوی پهنی بگذرد و بعد قدم به پارک گذاشت.

موسیقی دلخواهش در گوشش پخش می‌شد و نسیم خنک پاییزی پوست رنگ پریده‌اش را بی‌حس می‌کرد. بیش از نیم ساعت بود که از مدرسه بیرون آمده و آن اطراف قدم می‌زد.

با وجود شراره هیچ نقطه‌ای اشتیاق برانگیزی برای برگشتن به خانه پیدا نمی‌کرد.

برگی را زیر پا له کرد و وقتی بابت تغییر موزیک، هندزفری ساکت شد صدای خنده‌ی بلند دو کودک در گوشش نشست. برای دیدن بچه‌ها نیازی نبود سر بچرخاند، همین که نگاهش از روی برگ‌ها بالا آمد دختر و پسر شش هفت ساله‌ای دید که برای گرفتن توپ از دست پدرشان به او آویزان شده و از شوخی هایش بلند بلند قهقهه می‌زدند.

موزیک بعدی که بی‌کلام و ملایم بود، مثل موسیقی متن به تصویر مقابلش وصل شد و دلش را پایین ریخت. قدم‌هایش را آرام‌تر برداشت و با صورتی درهم از کنار آن جمع شاد گذشت و خار حسرت و دردی که در سینه‌اش بود انگار چرخید و قلبش را به خونریزی انداخت! نفس‌هایش تند شد و موسیقی را با چشمان نمدار و گلویی پر بغض عوض کرد. با پخش موزیکی عاشقانه به یاد روز قبل و نگاه‌های معنادار هانا و مهراد افتاد و خیلی زود توانست تمرکزش را به دست بیاورد. حال و هوای عاشقانه چندان باب میل و مورد توجه‌اش نبود اما این بار ماجرا فرق می‌کرد. از هانا

خوشش می‌آمد و مهراد با وجود تمام بدخلقی‌ها و بدزبانی‌هایش جایگاه ویژه‌ای برایش داشت.

از پارک گذشت و سربالایی خیابان را فرز اما سنگین و کم نفس بالا رفت. کم‌کم قدم‌هایش تندتر شد و شروع به دویدن کرد. انگار برای اولین بار کار مهمی در زندگی داشت که باید به سرانجام می‌رساند. دلش یک سرگرمی متفاوت می‌خواست و حس می‌کرد وارد یکی از داستان‌های خیالی نیمه‌ای شده است! فقط از این طریق بود که می‌توانست وجود شراره را تحمل کند و شاید ماجراجویی تازه‌اش نتیجه هم می‌داد. وقتی انگشتش را روزی زنگ گذاشت نفس نفس می‌زد اما چشمانش از هیجان، می‌خندید و برق می‌زد.

هانا طراحی‌های یامی را روی تخت کنار هم چید و دست به سینه عقب ایستاد و با دقت براندازشان کرد. شراره جلوی آینه با دقت خط چشم می‌کشید و یامی روی صندلی میز تحریر نشسته و منتظر بود ببیند هانا چه می‌گوید.

-به نظرم باید جای چند تاش عوض بشه.
خم شد و جای چند طرح خونین را آورد ردیف آخر و طرح‌های ساده‌تر و تمیزتر را اول گذاشت.

-یه چند تا پرتره با پس زمینه ی باغ و خونه بکشی می تونی
با همین نقاشی ها یه داستان بگی.

برگشت رو به او ادامه داد:

-مگه قراره همه با تبلت طراحی و وسیله های گرون کار کنن؟
تو هنر داری... به این قشنگی طراحی می کنی و حتماً کلی ایده
و داستان تو سرت هست. همون قصه های ترسناکی که گاهی
برامون تعریف می کنی با یه کم بال و پر دادن تبدیل به یه
داستان دنباله دار می شه.

دست زیر بازوی یامی انداخت، او را بلند کرد و مقابل تخت
آورد.

-ببین... این دختر می تونه شخصیت اصلیت باشه و این زن
شخصیت منفی و اون مرد هم مثلاً مربی این دختر... حالا
مربی چی؟ خودت یه چیزی پیدا کن... حتی می شه ماورایی
باشه... مثلاً اون بچه هایی که دیشب راجع بهشون گفتی...
پلک بست و با چشمانی گرد شده از کشف تازه اش ادامه
داد:

-اصلاً خودت شخصیت اصلی باش... قصه ی این خونه
رو بنویس اما همه رو تغییر بده؛ از همه ی ما ادم های

عجیب بساز که همراه یه عالمه روح بی گناه تو این خونه
زندگی می کنیم.

#پارت ۱۱۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

شراره برگشت و درحالی که نگاهش به او مثل عاقلی به یک
دیوانه بود، کمی دهانش را کج کرد:

-حالا گیریم نوشت و نقاشی هاشون رو کشید، بعدش چی؟
هانا که از قبل جوابش را آماده کرده بود گفت:

-می ذارتشون توی اینستا و بعد از اینکه یه تعداد مشخص
فالوور جمع کرد صفحه ش رو پرایوت می کنه و وقتی کارش
گرفت دو حالت داره؛ می تونه تبلیغ بگیره یا حق عضویت
صفحه ش رو بفروشه. می دونم زمان بره و ممکنه به جز
جمع کردن چند تا فالوور فایده ای براش نداشته باشه ولی
بازم سعی خودشو کرده و کاری رو انجام داده که دوست
داره.

برگشت رو به یامی:

-دیشب خیلی به این قضیه فکر کردم و بعد از دانشگاه رفتم
یه چرخ تو صفحات مربوط به مانگا زدم و دیدم که برای
تو این کار خیلی جوابه.

یامی خواست چیزی بگوید که لحن پر از طعن شراره مانعش
شد:

-دیشب باید به چیزای مهم‌تری فکر می‌کردی هانا جون!
یامی نگاه چپی به او انداخت طوری که نشان دهد زیاده‌تر از
حدش حرف می‌زند و به او تشر زد:
-بد نیست صداتو بیری!

-درست حرف بزنی؛ تو رو سَننه مثل قورباغه می‌پری وسط؟
یامی آمد جواب تند و تیزتری بدهد که هانا دستش را بالا
برد و میان آن‌ها ایستاد و با جدی‌ترین لحنی که می‌توانست
داشته باشد رو به هر دو گفت:

-بسه دیگه! دوباره شروع نکنید مثل خروس جنگی بیفتین
به جون هم. این دفعه آقا مهاد راحت ازتون نمی‌گذره.
شراره باز پوزخند زد:

-نه بابا! اون الان فکرش درگیر چیزای مهمتیه!
 هانا نفسش را از بینی بیرون داد و رو به او ایستاد و
 ناخواسته چند بار پلک زد:
 -حد خودتو بدون و تا وقتی کسی ازت ناخواسته اظهار نظر
 نکن؛ مخصوصاً در مورد آقا مهاد که بهت پناه داده.

#پارت ۱۲۰

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

بعد منتظر جوابش نشد، خم شد لپ تاپش را از پایین تخت
 برداشت، دست یامی را گرفت و همراه او از اتاق بیرون
 رفت. فکر کرد شراره راست می گوید! همیشه حتی تصور
 خواستگاری پیمان به وجدش می آورد و حس می کرد کنار
 موفقیتش در کار، زندگی کنار پیمان بزرگترین شادی
 زندگی اش خواهد بود؛ اما نمی دانست چرا این اتفاقها
 برایش عادی است. انگار به جای پیمان هر کس دیگری هم
 بود همین حس و حال را تجربه می کرد! اولش که مژدهی

جیران را شنید قلبش تند کوبید و هیجان زده شد و آخر شب مکالمه‌ی یک ساعته‌ی پرشوری با جیران داشت اما وقت خواب مثل اینکه تازه حباب احساسات تندش ترکید و شادی روی قلبش ماسید! ناگهان همه چیز برایش رنگ دیگری گرفت. جیران دور شد، پیمان دورتر؛ حتی انگار با خانواده‌اش احساس غریبی می‌کرد! و غربتش در آن خانه مثل وزنه‌ای سنگین روی وجودش افتاد. نه؛ انگار این خودش بود که با همه غریبه شده بود. وقتی خوب فکر کرد دید برای اولین بار از نزدیکانش چیزهایی را پنهان کرده است. از هر کسی چیزی... غیر از آن، همه سر جای خود بودند و همه چیز همان طور که آرزویش را داشت پیش می‌رفت و حالا او بود که ناگهان تبدیل به آدم دیگری شده بود! حس می‌کرد وقتی برای عشق و عاشقی و نامزد بازی ندارد! و از سویی صدای آزاردهنده ته ته وجودش مثل حشره‌ای موذی پنهان‌کاری‌اش را از جیران وز وز می‌کرد... پنهان‌کاری و هشدار جیران در مورد مهراد نامجو... هر چه بیشتر فکر کرد بیشتر گیج شد و بیشتر دلش خواست کاش می‌توانست نامرئی شود! ظهر که از دانشگاه برمی‌گشت در مترو و تاکسی باز هم فکر کرد و فکر کرد تا به این نتیجه رسید که دچار هیجانی زودگذر شده و باید در آرامش این هیجانات

را کنترل کند و به سمت و سوی دیگر ببرد؛ پس ترجیح داد تا وقتش نشده به جای فکر کردن به پیمان و خواستگاری‌اش و مراسم پیش رو ذهنش را متمرکز بر مشکلات یامی و حل آن‌ها کند. اگر نمی‌توانست خودش را نامرئی کند از پس نادیده گرفتن گیج بازی‌هایش که برمی‌آمد!

چند مرتبه زنگ را فشرد و وقتی جوابی نیامد زنگ واحد پایینی را زد.

-سلام، نامجو هستم، تشریفات طبقه‌ی بالا، ممکنه درو باز کنید؟

کمی عقب ایستاد تا تصویرش به خوبی در مانیتور نمایش داده شود و بالاخره خانم منشی شرکت طبقه‌ی پایین در را باز کرد. صبح هر چه گشته کلیدش را پیدا نکرده بود و حالا هم علی باید زودتر می‌رسید. فکر کرد ممکن است دستشویی باشد و اگر هم نبود می‌توانست تا وقتی بیاید در لابی کوچک ساختمان منتظرش بماند.

طبقه‌ی سوم از آسانسور پیاده شد و خواست زنگ واحد خودشان را بزند که متوجه شد لای در کمی باز است! با

تردید در راهل داد و قدمی به داخل گذاشت. پرده‌های
مخمل کامل کشیده شده و هیچ چراغی روشن نبود.
-علی...

آن قدر آرام صدا زد که مطمئناً علی هر جای آپارتمان بود
چیزی نمی‌شنید! حس بدی داشت؛ اینکه آن وقت روز در
باز باشد و همه جا تاریک، طبیعی به نظر نمی‌رسید.
نزدیک‌ترین وسیله‌ی به در بخور، گلدان چوبی کنار در بود
که آن را برداشت و خواست قدمی دیگر بردارد که ناگهان
چیزی وسط اتاق جرقه زد و همزمان با روشن شدن چراغ،
صدای فریاد تولدت مبارک در اتاق پیچید. از شدت شوک
نیم متر از جا پرید و گلدان را لحظه‌ای برای دفاع بالا آورد و
با دیدن علی تازه حس از دست‌وپایش رفت.

#پارت ۱۲۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-تولدت مبارک... تولدت مبارک...

پلک بست و لبش را گزید و در مقابل آن مسخره بازی
بالاخره طاقت از کف داد و با فریاد بلندی یورش برد سمت
او که کیک کوچکی هم در دست داشت.

-عوضی روانی! برنامه چیدی روز تولد و مرگمو یکی کنی!...
آخه من بهت چی بگم... گمشو ریختو نبینم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که هانا و نورا و شراره را دید
که فشفشه به دست از آشپزخانه بیرون می آمدند و به
خاطر رفتار او لبخند روی لب هایشان ماسیده بود. دست
به کمر و هیجان زده تند و بلند نفس نفس می زد و مانده بود
چه بگوید. علی دوباره به خود جرئت داد و با کیک جلو آمد
و آرام گفت:

-فوت نمی کنی؟

شراره که جرئتش بیشتر از بقیه بود نیشخند زد:

-فقط آرزو یادتون نره!

علی جلو رفت، خم شد و کنارگوشش زمزمه کرد:

-فکر نکن نمی فهمم حرصتو از جای دیگه سر من خالی
می کنی! ولی عیبی نداره؛ هر چه قدر دلت می خواد خودتو
تخلیه کن... ما مرام می ذاریم داداش .

مهراد برافروخته انگشتش را سمت او تکان داد:
-حیف که...

علی کم نیاورد و برای اینکه دست و پای او را بیشتر ببندد
عقب رفت و گفت:

-چند سال پیشم همین جوری غافلگیرت کردم ولی اعصاب
مصابت سر جاش بود! یا سنت رفته بالا یا از جای دیگه
کلافه‌ای.

مهراد خواست باز هم چیزی بگوید اما چشمش روی
چهره‌ای متعجب و معذب دخترها چرخید و درمانده و
مستأصل، دامی که برایش پهن شده بود را پذیرفت و به
جای فوت، نفسش را تند و پر صدا روی شمع خالی کرد.
شراره دست زد و نورا و هانا هم به آرامی کف زدند و نگاهی
با هم رد و بدل کردند. معلوم بود هر دو بابت اغفال
شدنشان پشیمان بودند اما دیگر راه برگشتی نداشتند.

علی کیک را به آشپزخانه برگرداند و در همان حین شروع
کرد به حرف زدن.

-درستش اینه که صاحب تولد کیک رو بیره ولی از اون جایی
که حاجیمون اعصاب نداره خطرناکه چاقو دستش بدیم،

بنابراین من خودم زحمتش رو می کشم. بچه ها یه موزیک پلی کنید جو عوض شه.

مهرادهمان طور دست به کمر گفت:

-باشه تولدم مبارک شد؛ کلی کار دارم باید بهشون برسم وقت ندارم بزن و برقص کنم. تازه تولد من فرداست... بعدش چرا صبر نکردید شب پیام خونه این مسخره بازی ها رو راه بندازید؟!

علی با دقت برشی به کیک زد.

-هانا زحمت چایی رو می کشی؟... اولاً که امروز افروز و اسکندر اومده بودن و اون خونه دیگه جای موندن نبود؛ فردا هم که می ری خونه ی خودتون با عمو اینا هستی. تنها فرصتمون الان بود که با اخلاق خوشت کاممون شیرین شد.

#پارت ۱۲۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهرداد رفت روی مبل نشست و سعی کرد رفتارش را رفع و رجوع کند. سینه‌اش باز درهم فشرده می‌شد و دلش نمی‌خواست به هانا بی‌احترامی کند. دخترک دماغ و پشیمان به نظر می‌رسید و معلوم بود اگر به خاطر دخترها نبود یک دقیقه هم آن جا نمی‌ماند.

-امروز یه قرار با خواهر متین دارم. پيله کرده باید تو فیلم برداری فرمالیته تو هم باشی و هم ایده بدی هم برامون گیتار بزنی. انگار من موزیسین و کارگردان فیلم‌های رمانتیکم!

هانا حین پر کردن لیوان‌های چای ناخواسته اخم کرده بود و یامی هم به ستون بین آشپزخانه و سالن تکیه زده و زیرچشمی حواسش به او بود.

شراره با شنیدن حرف‌های او ذوق‌زده خندید و گفت:

-شما گیتار می‌زنی؟ وای چه قدر خوب!

هانا خواست بگوید و خیلی هم خوب می‌خواند، اما سکوت کرد. نه دلیلی برای حرف زدن داشت نه نایش را!

-می‌شه برای ما هم بزنی؟

نورا پوزخند زد و علی که آخرین برش را داخل زبردستی می‌گذاشت گفت:

-تا وقتی دلش نکشه نمی‌زنه. دلش هم که کلاً نمی‌کشه!
هانا بی‌هوا گفت:

-اون اوایل که مشغول کار شدم یه بار خوند... خیلی هم قشنگ...

حرفش را نیمه کاره گذاشت و سینی چای به دست از آشپزخانه بیرون آمد. نگاه مهرباد رویش بود و امید داشت باقی جمله‌اش را بشنود. پس به نظرش قشنگ می‌خواند! ذهنش جرقه زد و در تصمیمی ناگهانی انگار هنوز رئیس اوست دستور داد:

-امروز با من بیا! حوصله‌ی تنهایی سروکله زدن با خواهر متین و شوهرشو ندارم.

هانا کج و معنادار نگاهش کرد یعنی چرا باید بیایم؟!
-دختره یه بند حرف می‌زنه و نظر می‌پرسه؛ تو ایده‌های بهتری تو ذهنت داری. راهشم دور نیست؛ یه باغه تو عظیمیه.

شراره لب‌هایش را غنچه کرد و از گوشه‌ی چشم به هانا چشم دوخت تا تصمیمش را بشنود. یامی آمد کنارش نشست و در حال برداشتن لیوان چای با خونسردی گفت:
 -من جای تو بودم می‌رفتم چون می‌تونی برای طراحی‌های خودتو من ایده بگیری. حتی چند تا عکس برای طرح جلد انتخاب می‌کنی. فکر نکنم خواهر متین بهت نه بگه.
 هانا متعجب پرسید:

-مگه تو می‌شناسیش؟!

-نه؛ همین الان باهاش آشنا شدم! ظاهراً آدم رومخیه!
 مهرداد انگشتش را در هوا به نشانه‌ی تأیید حرف او تکان داد و تکیه زد به پشتی مبل.

#پارت ۱۲۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-آدم شناس خوبی هستی. اگر رو مخ نبود بهم پيله نمى کرد
حالا كه داداشش ايران نيست من به جاش برم. اصلاً
نمى فهمم اگر اون الدنگ بود تو فيلم بردارى فرمالите
خواهرش چه غلطى مى خواست بكنه؟!

شراره پا روى پا انداخت و ابروهايش را بالا داد.

-به نظر من كه اين فقط بهانه ست. ببخشيدها، ببخشيد؛
دختره يا خودش چشمش دنبال شماست يا يكي از دور و
برى هاش. حالا ببينيد كى گفتم.

روى ميز يك به علاوه ي خيالى كشيد:

-اين خط، اينم نشون!

على معنادار و آرام خنديد و كمى كيك خورد؛ نگاهش را بين
هانا و مهرداد سر داد و زير لب زمزمه كرد:

-بهونه تو بهونه شده!

مهرداد هم با كلافگى ساختگى خم شد و آرنج هاش را تكيه
داد به زانوانش و به شراره گفت:

-معلومه واردى!

بعد نگاهش را سر داد سمت هانا كه مردد مانده بود.

-کمکم کن امروزم بخیر بگذره.

لحنش نه خواهش بود نه دستور. فقط داشت خبر می داد
که این کار انجام می شود.

نسیم خنکی که از میان شاخ و برگ درختان قطور و قدیمی
باغ می وزید لبخندی ناخواسته روی لب های هانا می آورد.
هوا با وجود برودتش دلپذیر بود و سوز نداشت. برگ های
سبزی که کم کم رنگ می باختند و برخی شان به زردی و
قرمزی می زدند منظره ی اطرافشان را مثل تابلوی نقاشی
رنگ پاشیده بودند و صدای برخورد شاخه ها به هم، فضا
را خیال انگیز می کرد. هانا کمی دورتر از جمع ایستاده و به
رقص تانگوی عروس و داماد در میان آن همه زیبایی نگاه
می کرد. موزیک ملایمی پخش می شد و عکاس و فیلم بردار
هم در حین رقص مدام نکاتی را گوشزد می کردند. عروس
پیراهنی زرد و کوتاه و پرچین پوشیده بود با کفش کتانی که
ظاهری متفاوت و خاص به او می داد. لباس های داماد هم
اسپرت و در عین حال شیک بود و از نظر هانا هر دو به
شدت به هم می آمدند. دوست داشت شراره بود و به او
می گفت چشم عروس فقط دنبال همسرش است و بس و
این میان اگر هم کسی برای مهراد دندان تیز کرده باشد خانم

عکاس جوان است که ظاهراً دوستی نزدیکی با عروس داشت. مشخص بود همه دست به دست هم داده‌اند تا مهراد را به آن جا بکشانند و هانا هم دنبال کشف ماجراهایی بود که امکان داشت آن میان رخ دهد. فکر کرد بعداً کلی حرف دارد که برای نورا تعریف کند و با هم به مهراد بخندند.

#پارت ۱۲۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-نظرت چیه؟

با صدای مهراد که کنارش ایستاده بود به خودش آمد و لبخندش را جمع کرد.

-در چه مورد؟

-در مورد این لوس بازی‌ها... همین اداهایی که مد شده! قبل عروسی می رن کوه و جنگل و ویلا و یه فیلم چند دقیقه‌ای برای مجلس عروسی شون درست می کنن. باور کن

نصف بیشتر مهمون‌ها اصلاً توجهی به فیلم ندارند؛ یا سرشون به کار خودشونه یا تو هول و ولای رفتن.

-چه اهمیتی داره؟ اونا فیلمو برای دل خودشون درست می‌کنن.

-پس خوست می‌آد از این کارا؟ مثلاً الان داری خودتو اون جا تصور می‌کنی؟
هانا جدی شد.

-فقط از دیدنشون لذت می‌برم. دلیل نداره خودمو تصور کنم.

-یعنی تصور نمی‌کردی؟! حالا نمی‌گم باکی... با آقای ایکس. مرد بدون چهره! البته که الان دیگه میونه‌تون اوکی شده... حرف رد و بدل کردن.

نگاه چپ هانا ساکتش کرد و باعث شد لبخندش را هم جمع کند.

-باشه ترسیدم! منو نخور! تو هم وقتی رگت می‌زنه بالا ترسناک می‌شی‌ها!

فیلم‌بردار که مردی میان‌سال بود سمت آن‌ها چرخید و دستش را در هوا تکان داد:

-حالا نوبت صحنه‌ی گیتاره.

از صبح نیم بیشتر کارشان را انجام داده بودند و حالا بعد از نیم ساعت نوبت به نقش مهراد رسیده بود. دوستان و اقوام نزدیک که هفت هشت نفری دختر و پس هم سن و سالشان بودند آمدند و دور اتشی که از دقایقی قبل برپا شده بود نشستند. برخی روی تخته سنگ، برخی روی تکه‌ای چوب و عروس و داماد و چند نفری هم روی صندلی‌های سفری. برای مهراد هم یک صندلی کوتاه گذاشتند و گیتارش را دستش دادند. فیلم‌بردار به هانا هم اشاره کرد همراه بقیه شود و وقتی هانا نپذیرفت مهراد رو به دختر عکاس گفت:

-می‌شه اون جا یه صندلی برای دوستم بذاری؟ خیلی خجالتیه.

دختر لحظه‌ای جا خورد اما خودش را نباخت، لبخندی زد و رو به مردی که کمک دستشان بود گفت:

-آقا سینا یه صندلی هم برای ایشون بذار لطفاً.

بعد نگاهی پرمعنا و دلخور به مهراد انداخت و عقب رفت تا مشغول عکاسی شود.

مرد که آمد مهاد تأکید کرد "اون جا." و مشغول تنظیم کوک گیتارش شد. هانا معذب روبه روی او نشست؛ باد به نرمی وزید و رشته‌ای از موهای تاب‌دارش را روی پیشانی‌اش لغزاند. مهاد گیتار را به حالت نواختن دست گرفت. فیلم‌بردار داشت تذکر می‌داد صدای اضافه نباشد و به مردی که پهباد را کنترل می‌کرد نیز دستوراتی داد. مهاد نیم‌نگاهی به هانا انداخت؛ تارهای سازش را آرام نوازش کرد و بعد چشمانش روی آتش نشست. چهره‌اش جدی شده و معلوم بود حس می‌گیرد تا بهترین خودش را ارائه دهد.

#پارت ۱۲۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

عروس با ذوق پرسید:

-هنوزم نمی‌گی چه آهنگی برامون آماده کردی؟

مهاد برای اینکه از حس خارج نشود ابرو بالا انداخت و یکی از دخترها گفت:

-ناز آقا مهاد زیاده. گفته بود فقط به شرطی می‌آد که ترانه رو خودش انتخاب کنه.

و خندید. دیگران هم کمی سر به سرش گذاشتند اما مهاد بدون کلامی فقط لبخندی کمرنگ بر لب داشت و درنهایت با نگاهی گویا از فیلم‌بردار خواست زودتر کار را شروع کند. او چند بار دست بر هم کوفت.

-خب دیگه کافیه، لطفاً بذارید تا نور خوبه این صحنه رو هم بگیریم.

کمی طول کشید تا جمع ساکت شود. مهاد این بار مصمم‌تر ناخن به تارها کشید و دیگر هیچ صدایی نبود جز صدای حرکت آرام و خیال‌انگیز شاخ و برگ درختان و آوای گرم و دلنشین گیتار. هانا بی‌دلیل نگاه بر آتش داشت و نمی‌خواست نظر بازی دیگران به‌خصوص دختر عکاس با مهاد را ببیند. مهاد شروع به خواندن کرد؛ پایین و نرم می‌خواند با صدایی که مخصوص خودش بود.

با من خیال کن که نشستی کنار من

تو قصه گفته ای، من قصه خوانده ام

با من خیال کن شب از سحر گذشت و رفت

بیدار مانده ای، بیدار مانده ام
نگاهش تا دودی که از آتش برمیخواست بالا آمد. غمی
سنگین در صدای او بود که انگار روی سینه‌ی هانا فشرده
می‌شد و تا گلویش می‌آمد. تن صدا کمی، فقط کمی بالاتر
رفت.

در انزوای کوچه یکی ساز می‌زند
با من خیال کن که به آواز رفته ای
با من خیال کن که به پل های اصفهان
با من خیال کن که به شیراز رفته ای
با من خیال کن که به گیلان خانه ات
سبز و کبود و سرخ، جنگل دمیده است
در کوچه های سرد و پریشان این دیار
دستی به دست یار امشب رسیده است
بغض آمد و نشست بیخ گلویش. چشمانش نمناک شد از
آن حجم اندوه و چشمان محو در اشکش کشیده شد تا
چهره‌ی جدی و چشمان بسته‌ی مهرباد. می‌نواخت و غرق

ترانه و نوای سازش شده بود. این بار بلند و رسا و از ته دل
ضربه زد بر دل آشفته و لرزان هانا.

با من خیال کن که همه عاشقان شهر

دستی به جام باده و دستی به زلف یار

تا صبح، سرخوش از آواز کولیان

با من خیال کن که به کام است این دیار

با من خیال کن که به اعجاز شاعران

شب ها به سر رسید، طوفان نشست و رفت

در کوچه های شهر، صدای نازلی سر در بهار

با من خیال کن زمستان شکست و رفت

چشم باز کرد و به آنی نگاهشان چنان در هم گره خورد انگار
هرگز باز نخواهد شد. او می نواخت و جمع، زیر لب ریتم را
زمزمه می کرد و بالاخره وقتی چشمان مهرداد نم برداشت،
قطره ای درشت از یک چشم هانا سر خورد و از زیر چانه اش
پایین افتاد و همزمان حرکت دست های مهرداد متوقف شد.
طاقتش تمام شد انگار و حالش خراب. آب دهانش را فرو

داد و نگاه از اوپی دزدید که انگار روحش را برهنه و عیان دیده بود. در تمام زندگی اش نگذاشته بود کسی ضعف و اشکش را ببیند اما او هانا بود؛ مگر می شد در مقابل کسی که این طور بی پروا پرده های تاریک اطرافش را کنار زده و نور پاشیده بود به روحش، خود واقعیش را پنهان کند؟!

#پارت ۱۲۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

صدای کف زدن حاضرین باعث شد هر دو خودشان و احساسشان را جمع و جور کنند. عروس و داماد که به شدت احساساتی شده بودند همدیگر را بغل گرفتند و بعد هر دو از ته دل از مهراد تشکر کردند. زیر سنگینی نگاه های معنادار چند نفر، به خصوص دختر عکاس از جا بلند شد و سرش را با گذاشتن گیتار در کیف مخصوصش گرم کرد. هانا هم ایستاده و با لبخندی دستپاچه و مصنوعی به دیگران نگاه می کرد که دیگر کارشان تمام شده و مشغول جمع و جور

کردن وسایل خود بودند. نگاهش از روی مهراد می گذشت که متوجه شد دختر عکاس نزدیکش شده و با رفتاری دوستانه مشغول صحبت است. قبلش سنگین تپید و دندانهایش ناخواسته روی هم قفل شد. برایش مسلم بود مهراد نسبت به او تمایلی ندارد، دست کم نه به قدر آن دختر ولی او دست از تلاش برنمی داشت. پاهایش ناخودآگاه سمت آن دو کشیدش.

مهراد زیپ کیف گیتار را بالا کشید و آن را روی دوش انداخت.

-لازم نبود برای دک کردن من این نمایشو راه بندازی!
لبخندی تلخ روی لبش نشست، سرش را کمی عقب داد و نگاهش کرد. دختر پوزخند زد.

-نگو واقعاً گیر افتادی!

مهراد شانه بالا انداخت.

-برای تو چه فرقی می کنه سمانه؟ یعنی واقعاً فکر می کنی دوباره می تونیم با هم باشیم؟

دختری سد راه هانا شد و به رویش خندید.

-بذار حرفاشونو بزنن تکلیفشون معلوم بشه.

هانا با تعجب پرسید:

-بله؟ متوجه نمی‌شم!

مهراد و سمانه رو می‌گم؛ یه سال نیست بینشون به هم خورده اما انگار هنوز یه امیدی هست.

برگشت و با حسرت نگاهشان کرد و ادامه داد:

-رابطه‌شون شاید کوتاه بود ولی همه به عشقشون حسودی می‌کردن.

لبخند عصبی هانا چیزی نبود که از چشم دختر مخفی بماند و خوشحال از تیری که به هدف زده بود برگشت پیش دوستش. نفس‌های تند هانا و نگاه ثابتش روی دو نفری که فارغ از دنیای اطرافشان مشغول خوش و بش بودند، حالش را دگرگون می‌کرد. فکر کرد اصلاً به من چه ربطی دارد و خواست برگردد که حس کرد مهراد کلافه است. به خودش گفت باید رئیسش را نجات دهد و جلورفت و لحنش تند شد:

-من دیرم شده! نمی‌شه زودتر بریم؟

مهراد برگشت سمتش و سعی کرد نقابی جدی روی کلافگی اش بزند. سمانه با تحقیر سر تا پای هانا را برانداز کرد و بعد زیر لب به مهراد گفت:

-چه قدر سلیقه تافت کرده! برات متاسفم!

بیش از آنکه برای خودش عصبانی باشد برای هانا حرص و جوش می خورد که این دختر به خودش جرئت داده و توهین کرده است. نفهمید چه شد که هر چه نرمش بود در نگاه و کلامش ریخت:

-الان می آم عشقم!

قلب هانا به همراه هر چه خون در مغزش بود پایین ریخت و سفیدی پوستش بیشتر شد. سمانه برنگشت تا مهراد لبخند عصبی اش را شکار کند. حتی دلش نخواست به دختری که مخاطب او بود نگاه کند اما چند نفری که دور و برشان بودند زیر چشمی دو کبوتر عاشق را رصد کردند. مهراد انگار عادی ترین حرف ممکن را بر زبان آورده و سایلش را برداشت و به طرف هانای رفت که مطمئن نبود چه چیزی شنیده است! نزدیکش که شد به همان رفتار بینهایت خونسرد و عادی اش ادامه داد:

-بریم دیگه!

#پارت ۱۲۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

و هانا با گنجی برای دیگران سری تکان داد و خداحافظی کرد
و با یک قدم فاصله دنبال مهراد به راه افتاد. هر چه
میخواست باور نکند آن چه شنیده، صدای مهراد قوی و
محکم در ناخودآگاهش تکرار می شد "الان می آم عشقم!"
مهراد با ریموت در ماشین را که جلوی محوطه ی باغ پارک
بود زد و در جلورای برای هانا باز کرد و گیتارش را روی صندلی
عقب گذاشت.

نگاه پر از تردید دختر به رفتار او بود و ذهنش پر از سؤال
که حالا باید تا تهران کنار او بنشیند؟ چه طور باید دلیل آن
رفتار و آن حرف را پرسد؟ مهراد قرار است توضیحی دهد؟
توضیحش چه خواهد بود؟ اصلاً چرا به او آن طور گفته
بود "عشقم" و چرا دل خودش این طور ریخته بود و نفسش
بند آمده بود؟

فکر کرد شاید بهترین کار این است که خودش را به نشنیدن
بزند. مثلاً وانمود کند صدای باد نگذاشته درست بفهمد
"عشقم" صدایش زده است!

مهراد که پشت فرمان نشست او هم به خودش جرئت داد
حرکت کند. به هر حال نمی‌توانست وسط ناکجا آباد تنهایی
برگردد و تازه قادر نبود قشقرق هم راه بیاندازد. همه چیز را
سپرد دست مهراد. اگر او حرفی می‌زد... فکرش را پس زد و
آرزو کرد مهراد هم چیزی به روی خودش نیاورد. اصلاً شاید
عادت داشته دوست دختر سابقش را عشقم صدا بزند و
یک مرتبه قاتی کرده. وقتی روی صندلی می‌نشست تقریباً
مطمئن بود قضیه همین بوده است و نمی‌دانست چرا به
جای اینکه خوشحال باشد یک جور دیگر دلش گرفته
است!

تا ماشین را روشن کرد صدای ملایم موسیقی در فضا پخش
شد.

یه کم راه نریم، یه دریا نریم
یه ساحل نریم دوتایی عشقم...

لب گزید و مهراد در حال وارد شدن به خیابان اصلی او را
از افکار آزار دهنده‌اش نجات داد:

-رو مخم بود دختره... فکر می کرد هنوزم چیزی بینمون هست... اون طوری صدات کردم که بفهمه دیگه راه برگشت نداره...

نیم نگاهی به هانا انداخت و زمزمه کرد:

-ببخشید اگر ناراحت کردم.

مهراد و طلب بخشش؟! مهراد و این همه نرمی؟! حتماً از ته قلبش پشیمان و نادم بود که این طور عذرخواهی می کرد. در مقابل این رفتار نمی توانست برخورد تندی داشته باشد؛ حتی اگر می خواست هم نمی توانست! لب گزید و سعی کرد او هم خونسرد و آرام به نظر برسد.

-آره فهمیدم تو دردسر افتادی؛ اشکالی نداره.

اما انگار اشکالی به وجود آمده بود. قلبش هنوز پرکوبش می تپید و مطمئن بود محال است این روز را، وزش باد روی موهایش، بوی آتش و دود و لحن و نگاه او را فراموش کند. پوست لبش را از داخل جوید و باز فکر کرد از این به بعد هر آتش و دودی و باغی در پاییز، رنگی از چشمها و صدای مهراد خواهد داشت و بدترین نکته اش این جا بود که تمام این ها برای رد کردن سمانه از سرش بود؛ حتی آن آواز و شاید نم اشکی که در چشمش نشست.

آه ناخواسته و بلندش توجه مهراد را جلب کرد اما چیزی نگفت. هانا عصبی خم شد و آهنگ را تغییر داد. تا دقایقی هر دو ساکت بودند تا اینکه مهراد فرصت را مناسب حرف زدن دید.

-آدم پررنگی تو زندگیم نبود ولی خب انگار فکر می کرد هست! من هیچ وقت امیدوارش نکردم؛ نه اونو نه هیچ کس دیگرو؛ می خواستم هم وقتش رو نداشتم. تازه یکی دو ساله تو کارم حسابی جا افتادم. قبلش همه اش دوندگی بود برای رقابت که البته هنوزم هست ولی دیگه تشریفاتمون برای خودش اسم و رسمی در کرده و می تونم گاهی کارها رو به علی و پیمان بسپرم. همه مون کلی آبدیده شدیم.

#پارت ۱۲۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

فکر کرد دارد بیراهه می رود و سریع برگشت همان جایی که به خاطرش شروع کرده بود.

-گاهی پیام می داد و امروزم به خاطر دوستیش با عروس
تونسته بود منو بکشونه اون جا ولی خب تیرش به سنگ
خورد. نمی گم دختر خوبی نیست ولی با هم جور نبودیم...
به هر حال ازت ممنونم باهام اومدی و کمکم کردی... لطف
کردی... از وقتت که می تونست با آدم مورد علاقه ت بگذره
زدی و با من اومدی.

دستی به چانه اش کشید و صدای موزیک را کمتر کرد.

-راستش می خواستم راجع به یه موضوع مهم...

صدای زنگ گوشی هانا که آهنگ سنتی بادا بادا مبارک بادا
بود مثل تلنگری وسط کلامش آمد و هانا با شرمندگی، سریع
و دستپاچه درحالی که زیر لب به جیران ناسزا می گفت
گوشی اش را از کیفش بیرون کشید و جواب داد:
-الو سلام.

صدای پیمان مثل همیشه آرام مطمئن به گوشش رسید.

-سلام؛ خوبی؟

-مرسی؛ تو خوبی؟

-کجایی؟

هانا مکث کرد. از همان اول هیجان داشت و حالش را نمی فهمید. باید چه می گفت؟ که با مهراد همین طوری بی خودی آمده سر صحنه فیلم برداری؟ یا مجبور بود پنهانش کند؟

-من... من با آقا مهراد اومدم سر فیلم برداری فرمالیته و الانم داریم برمی گردیم.

چند لحظه پشت خط سکوت شد و هانا نیم نگاهی به مهراد عصبی انداخت و ضربان قلبش بالا رفت.

-سابقه نداشته بره سر این جور صحنه ها! اونم با یکی از پرسنل!

-خواهر آقا متین اصرار کرده بود... می خواستن جمعیتشون بیشتر بشه منم اومدم.

-عجب! حالا بعداً در موردش حرف می زنیم. فقط خواستم حالتو پپرسم... مطمئنی خوبی؟

-اوهوم... چه طور؟!

-هیچی... رسیدی خونه ی دوستت بهم پیام بده.

-باشه؛ خدا حا...

تماس قطع شد و او با درمناگی پلک بست و انگشتانش محکم دور گوشی نشست و صدای پر از غضب مهرداد بی چاره ترش کرد.

-هنوز هیچی نشده آمارتو می گیره؟! از آدمی مثل اون بعیده. تا همین دیروز اصلاً تو رو نمی دید، همین حالا که با من اومدی بیرون زنگ می زنه احوال پرسى؟!

هانا رویش یا به طرف پنجره چرخاند. حوصله و توان بحث نداشت اما مهرداد انگار داغ دلش تازه شده بود.

-اصلاً می فهمی داری چی کار می کنی؟! یه ذره، فقط یه ذره فکر کنی می بینی یک هزارم ارزشی که برای جیران داری برای پیمان داری! آخرش قراره زن جیران بشی یا پیمان؟ می خوای با یه فکر غلط و اشتباه خودتو بندازی تو هچل؟

-پیمان اگر خیلی هم منو نخواد قبلاً هم کسی رو نمی خواسته... نه من ادعای عاشقی دارم، نه اون. هیچ قانونی نگفته دو نفر موقع عروسی باید کشته مرده ی هم باشن!

وهمان جمله دهانش را بست. او قبلاً هم کسی را نمی خواسته. مهرداد شک داشت اشاره ی او به سمانه است یا نه. یعنی این قدر مهم بود؟ یا هانا در این حد رؤیایی و

احمقانه فکر می‌کرد؟! نفسهای صدادار و سنگینش اعصاب هانا را متشنج می‌کرد اما دیگی هیچ‌کدام حرفی نزدند. او فقط سریع راند، هانا را جلوی در خانه پیاده کرد و موقع رفتن صدای جیغ لاستیک‌هایش مثل آواری از خشمی فروخورده روی سر هانا خراب شد.

مثل کسی که از جنگ برگشته است وارد دفتر شد و در را پشت سرش بست. گیتار را همان جا کنار در گذاشت و در تاریکی اتاق خودش را روی مبل راحتی انداخت و چشم بست.

دفترش آپارتمانی هشتاد متری بود که ابتدا چند سال اجاره‌اش کرده و بالاخره سال قبل توانسته بود با شراکت پیمان آن را بخرد تا هر طور می‌خواهد دکورش کند. پیمان کاری به آن چیزها نداشت و بابت اطمینانی که به او داشت گذاشته بود او دفتر را باب میلش بسازد. یکی از اتاق‌های خواب را با سالن یکی کرده و میز کار بزرگش را بالای سالن گذاشته بود. روی دیوارها عکس‌های قاب شده‌ی پوستری از باغ‌های محبوب طرف قراردادش وجود داشت و پشت سرش کتابخانه‌ای کوتاه وجود داشت که روی آن را سر تا

سرگلدان‌های عنکبوتی و بونسای چیده بود. تلویزیون فلت پنجاه و پنج اینچی هم روی دیواری که مشرف به پنجره نبود نصب کرده بود تا بهترین تصاویر از سبک پذیرایی‌اش را به مشتری‌ها نشان دهد. دفترش را با عشق خریده و چیده بود. این دفتر کار، بزرگ‌ترین ثمره‌ی چند سال زحمتش بود. بلند شد کلید برق را زد؛ نگاهی به دور برش انداخت و با خودش فکر کرد همیشه کار برایش در الویت بوده که به جای خریدن خانه، دفتر کار خریده است.

صندلی بزرگ چرخانش را کمی به جلو هل داد و دکمه‌ی لپ‌تاپش را زد. باید فایل مشتری‌های آن ماه را چک می‌کرد تا بنا بر شرایطشان بهترین برنامه‌ریزی را برایشان داشته باشد. اطمینان داشت در حال حاضر این مهم‌ترین کار زندگی‌اش است!

#پارت ۱۲۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

فصل چهاردهم

جیران مهلت نمی‌داد یک لحظه هم به حال خود باشد. گفته بود با اینکه خواهر داماد است، ترجیح می‌دهد خودش را خواهر عروس جا بزند و ذوق و شوقش برای هانا بیشتر است تا پیمان! موهای هانا را که حالا تا روی شانه می‌رسید با اتوی مو صاف کرد و رساند تا پایین شانه‌ها و آرایشی کمی غلیظ‌تر از همیشه روی صورتش نشانده و بر انتخاب لباسش نظارت کرد. در آخر هم خوشحال و خندان، تن فربه‌اش را روی تخت انداخت و گفت:

-آفرین به خودم که همچین عروسی ساختم! حقا که از هر انگشتم یه هنر می‌ریزه؛ ببین چه قدر قشنگ رنگ لباس و ارایش تو هماهنگ کردم!

هانا که برخلاف او بیشتر او را خواهر پیمان می‌دید نمی‌توانست مثل همیشه جواب شوخی‌هایش را بدهد و کمی خجالت زده و معذب بود؛ پس با لبخندی مصنوعی سعی کرد در حد توقع جیران رفتار کند.

-بله، دستت درد نکنه که من چپر چلاغو تبدیل به سیندرلا کردی فرشته‌ی مهربون!

جیران قهقهه‌ای زد و بلند شد تا خودش هم زودتر آماده شود.

-باشه بابا قبول که خودت هم زمینه داری. حالا باید خودم حاضر بشم، زود بیا شسوارو بگیر سریع‌تر موهامو درست کنم.

یک ساعت بعد میهمانان آمدند. میان تمام حس‌ها، خجالت و شرم و یک حس خاص و عمیق مثل خوره به جان‌ش افتاده و بیش از هر چیزی در وجودش پرنگ بود و متعجبش می‌کرد. به خودش نهیب زد این‌ها همان خاله فتانه و عمو جلیل و جیران همیشگی هستند؛ اما پیمان... او به وضوح تغییر کرده بود. نگاهش حالا رنگ دیگری داشت؛ همان رنگی که هانا مدت‌ها در ارزوی دیدنش می‌سوخت و همین بیشتر خورش را به غلیان می‌آورد و معذبش می‌کرد. فکر می‌کرد باید خیلی خوشحال‌تر و سرحال‌تر می‌بود ولی حال غریبش نمی‌گذاشت لبخندهایش واقعی باشد. ای کاش به خاطر رفتن جیران همه چیز این‌قدر سریع پیش نمی‌رفت! کاش می‌توانست بگوید کمی صبر کنند. که دلش

یک جوری است. که نمی‌داند محبت پیمان چه قدر است. اما چه اهمیتی داشت؟! مگر خودش به مهراد نگفته بود مهم این است که پیمان هیچ وقت هیچ کس دیگری را نخواست. با این وجود این همه عجله باب میلش نبود. وقتی خاله فتانه و عمو جلیل هر کدام جداگانه با پدر و مادرش صحبت کردند هیچ کس نظر او را نپرسید. انگار خواسته‌ی دیرینه‌ی پدر و مادرش برآورده شده و از آن جایی که بو برده بودند هانا نسبت به پیمان بی‌میل نیست قرار و مدارها را سریع گذاشته بودند. حتی وقتی اعظم بعد از قطعی کردن قرار از او پرسید مشکلی ندارد آن قدر سؤالش روی هوا بود که انگار جواب مسلم او را می‌دانست و فقط برای خالی نبودن عریضه می‌پرسید. آن وقت هانا دهان نیمه‌بازش را بست و فکر کرد چه طور می‌تواند خوشحالی دیگران را با تردید بیهوده‌اش خراب کند؟! بهانه‌اش چه بود؟ «نمی‌دانم چه قدر برای پیمان مهم هستم!» حتی رویش نمی‌شد بعد از این همه وقت چشم‌انتظاری چنین حرفی بزند. خواست چند فحش جانانه نثار مهراد کند که فکرش را به هم ریخته بود اما دلش نیامد و لب‌گزید. این مرد تمام معادلات ذهنی‌اش را به هم ریخته بود!

نغمه چای آورد و نگار میوه چید و همسرانشان با پیمان خوش و بش کردند. خودش هم با درخواست خاله فتانه یک دور شیرینی چرخاند. وقتی ظرف شیرینی را روی میز گذاشت و خواست بنشیند فتانه با ذوقی که لحظه‌ای از وجودش کم نمی‌شد، به او اجازه نداد.

-آقا یونس اگر از نظر شما ایرادی نداره بچه‌ها برن با هم یه صحبتی داشته باشن. البته ما سال‌هاست همو می‌شناسیم و پیمان و هانا جون با هم غریبه نیستن ولی این بار بحثش جداست...

لبخندش عمیق‌تر شد و دنباله‌ی حرفش را گرفت:

-باید حرف‌های خیلی جدی‌تری بزنن.

یونس هم بشاش جواب داد:

-بله، چراکه نه؟! برید اگر فکر می‌کنید یه چیزهایی باید از همین اول گفته بشه به هم بگید و به قولی سنگاتونو وابکنید.

هانا نگاهی به اعظم انداخت و او هم در تأیید حرف همسرش گفت:

-برید اتاق هانا راحت صحبت کنید؛ موقع شام صداتون می‌زنیم.

هانا بلند شد و زیر چشمی اطرافیان را از نظر گذراند. خوشبختانه پدرها و دامادهایشان دوباره مشغول صحبت شده بودند و اعظم و فتانه هم برای راحت بودن بچه‌ها، ظاهراً حواسشان به جمع مردها بود. فقط جیران و نغمه و نگار با لبخندهای معنادار نفس کشیدن را برای هانا سخت می‌کردند.

در را پشت سر خودش و پیمان بست و دست به گردنش کشید تا نفسش بالا بیاید. پیمان هم که کمتر از او معذب نبود آرام خندید و بلا تکلیف وسط اتاق ایستاد.

-حقش بود نمی‌داشتیم خواهرهامون بیان.

-هر کی هم نمی‌اومد، جیران زودتر از همه وسط خونه‌مون بود!

هر دو خندیدند و هانا به او تعارف کرد روی مبل تک نفره‌ی گوشه‌ی اتاق بنشیند و خودش هم روی صندلی میز تحریرش جا گرفت. پیمان در کت و شلوار خاکستری و پیراهن استخوانی، خوش‌تیپ‌تر از همیشه به نظر می‌رسید شاید به قدر عروسی جیران! ته‌ریش و موهایش را مرتب

کرده بود و در کل شبیه یک خواستگار تمام عیار به چشم هانا و خانواده‌اش کشیده می‌شد.

#پارت ۱۳۰

#رمان_فال_نیک

#بیتا فرخی

-موهاتو... قبلاً هم صاف کرده بودی نه؟

جمله‌ی بی‌ربط اما متفاوت پیمان هانا را به خودش آورد. این پیمان دیگر آن برادر دوستش نبود که فقط حالش را می‌پرسید و در مورد درس و کار حرف می‌زد. حالا او جایی ایستاده بود که به خودش اجازه می‌داد در مورد موهایش نظر بدهد.

- زیاد دوست ندارم صاف کنم.

پیمان پا روی پا انداخت و درحالی که سعی می‌کرد خونسرد و مسلط به نظر برسد گفت:

-ولی بهت می‌آد... خب...

پاهایش را جابه‌جا کرد و لب‌هایش را به هم فشرد و آزاد کرد.

-راستش موقعیت سختیه. اصلاً نمی‌دونم چی باید بگم و از کجا شروع کنم.

هانا خندید.

-اره خیلی وحشتناکه! منم نمی‌دونم چی بگم... کاش جیرانو صدا بزنیم!

خنده‌ی نصفه و نیمه‌ی پیمان نشان می‌داد به‌هیچ‌وجه از این پیشنهاد استقبال نمی‌کند.

-اون بیاد نمی‌ذاره ما حرف بزنیم... راستش... این شرایط یه کم عجیبه... با اینکه از قبل می‌دونستم مامان و بابا خیلی دوست دارن تو عروسشون بشی ولی به نظر من تو همیشه اون دختر بچه‌ای بودی که می‌اومدی تو حیاطمون با جیران بدمینتون بازی می‌کردی یا واسه‌ی اینکه با جیران یه ساعت برید بیرون کلی نقشه می‌ریختید... اما حالا...

هانا کمی دلخور حرفش را با جمله‌ای پرسشی کامل کرد؟

-به قدر کافی بزرگ شدم؟ حداقل تو چشم تو؟

پیمان چند بار پلک زد و باز روی مبل تکان خورد تا راحت تر بنشیند.

-اگر غیر از این بود که الان این جا نبودم. تو.... تو نظرت در مورد من چیه؟

هانا با ورق‌های روی میزش بازی کرد.

-من هیچ وقت ازت رفتار بدی ندیدم و خاله فتانه و عمو جلیل و جیران رو مثل خانوادگی واقعی خودم دوست دارم...

-یعنی به خاطر خانواده‌م؟

هانا هول و دستپاچه شد. حرف‌های مهاد در سرش می‌چرخید اما همه را جایی دورتر پرت کرد:

-نه؛ نه! یعنی می‌گم این چیزها هم خیلی مهمه.

در مقابل لبخند پیمان شرمنده رنگ به رنگ شد اما زود به خودش تسلط پیدا کرد.

-خب خانوادگی منم خیلی شما رو قبول دارن... فقط من نمی‌خوام عجله کنیم؛ ام... یعنی بذاریم همه چیز آرام پیش بره.

-موافقم؛ این طوری خیلی بهتره؛ به خصوص که داری درس می‌خونی و باید بیشتر تمرکزت روی درس باشه. ارشد خوندن اصلاً ساده نیست.

برای اولین بار در آن شب هانا نفس راحتی کشید.

-بله، واقعاً سخته و منم حسابی درگیرم... این طوری بیشتر هم روی هم شناخت پیدا می‌کنیم.

-لزومی نداره فعلاً در مورد اینکه چه قدر می‌خوایم صبر کنیم حرفی بزنیم و بهتره بسپریمش به زمان.

-خیلی خوبه!

پیمان بابت این موافقت از ته دلی او، ابرو بالا انداخت و کمی سرش را کج کرد و لبخندی معنادار زد.

-آره... این طوری خیلی بهتر همه چیز پیش می‌ره. منم قول می‌دم زیاد مزاحمت نشم تا راحت‌تر به درس و کارت برسی.

بابت این همه همدلی باید ممنون می‌بود ولی حس خوبی نداشت. چرا یک نفر باید زمان نامزدی را که بهترین وقت برای با هم بودن و لذت بردن در کنار یکدیگر است به این راحتی از دست بدهد؟!

لبخند تلخ هانا و مکشش کمی پیمان را مردد کرد اما تا زمانیکه برای شام صدایشان بزنند، بحثشان در مورد درس و دانشگاه و کارهای پاره وقت هانا بود و بس!

موقع شام جیران با اجازهی یونس یک قرار دو نفره برای هانا و پیمان گذاشت و بعد از شام هم فتانه که از قبل با اعظم هماهنگ بود انگشتی ساده و ظریف به عنوان نشان به پیمان داد تا به انگشت هانا بیندازد. همه چیز انگار روی دور تند افتاده و هانا مثل یک تماشاچی بی اراده نشسته بود تا دیگران هر کار دوست دارند انجام دهند. وقتی پیمان دست سرد او را میان دست گرم و بزرگ خود گرفت لحظه‌ای از سرمای آن تعجب کرد و خواست پرسد حالش خوب است یا نه که جیران مهلت نداد:

-زود باش داماد جان! لفتش نده.

و او با چهره‌ای برافروخته از شرم انگشت را در انگشت هانا انداخت و دستش را سریع رها کرد و آهسته طوری که فقط هانا بشنود گفت:

-انگار وقتی همه آشنا هستن بیشتر دست و پا تو گم می‌کنی!

هانا هم همین حس را داشت. از همه حتی خواهرهایش خجالت می‌کشید و پیمان انگار غریبه‌ای بود که اصلاً

نمی‌شناختش! در تصورش چنین روزی باید شاد می بود و با جیران کلی کیف می کردند اما حالا فقط گیج بود و گنگ و آرزو می کرد مراسم هر چه زودتر تمام شود؛ همه بروند و او به تنهایی و تاریکی اتاق خودش بخزد و فکر کند و فکر کند و فکر کند. اصلاً نمی‌فهمید چه معنایی داشت این قدر زود انگشت آورده بودند و همه ذوق زده تشویقشان می کردند؟!

در دلش حرص و جوش می‌خورد و دیگر طاقتش تمام می‌شد که با بی‌قراری بچه‌های نغمه آن‌ها مجبور شدند زودتر سراغ بچه‌ها که خانه‌ی مادر بزرگ‌های پدری‌شان بودند بروند و بعد از آن‌ها خانواده‌ی جیران هم عزم رفتن کردند.

#پارت ۱۳۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

بعد از رفتن همه خواست به مادرش در جمع و جور کردن آشپزخانه کمک کند که اعظم اجازه نداد و او را به اتاقش

فرستاد. چند دقیقه بعد وقتی هانا مشغول پاک کردن آرایشش مقابل آینه بود چند ضربه به در زد و اجازه گرفته و نگرفته به اتاق دخترش خزید.
-خسته نباشی.

هانا تعجب نگاهش را پنهان کرد و دوباره چشم به تصویر ناآشنای خودش در آینه دوخت. اعظم آمد روی تخت نشست و نفس بلند و عمیقی از سر خستگی و راحتی خیال کشید.

-برای عروسی هیچ‌کدوم از خواهرات همه این‌قدر خوشحال نبودن! نه ما، نه خانواده‌ی داماد...
وقتی دید هانا جواب نمی‌دهد ادامه داد:

-اینکه دو تا خانواده همدیگرو بشناسن و با هم راحت باشن شانسیه که در هر خونه‌ای رو نمی‌زنه؛ حالا این وسط از همه مهم‌تر سلامت جسم و روان داماده... همیشه وقتی از این و اون در مورد جوون‌های بی‌اعصاب یا بی‌اخلاق می‌شنیدم تنم می‌لرزید که کی قراره قسمت دخترهای من بشه... خدا رو شکر نغمه و نگار ازدواج‌های بدی نداشتن و از تو هم دیگه خیال من و بابات راحت شد. واقعاً بهتر از پیمان و خانواده‌ش کجا می‌تونستیم پیدا کنیم؟

هانا دستمال مرطوب را روی لب‌هایش کشید و رنگش را گرفت. فکرش پیش حرف‌های مادرش بود و دلش آرام از این همه حس رضایت او. اعظم که منتظر جوابی بود بلند شد و با تردید پشت سر او ایستاد و خم شد و از آینه چهره‌ی جدی‌اش را نگاه کرد.

-تو پیمانو دوست داری دیگه؟ من فکر می‌کردم دوستش داری.

هانا خودش را لوس کرد و با کف دست‌هایش صورتش را پوشاند. انگار می‌ترسید موقع حرف زدن افکارش روی پیشانی‌اش منعکس شود. افکاری که خودش را هم گیج و منگ کرده بود.

-مامان! خسته‌م می‌خوام بخوابم.

صدای نازک و اداهای هانا خیال اعظم را راحت کرد و با لبخند دست دور شانه‌های لاغر او انداخت و کنار شقیقه‌اش را بوسید.

-تو مگه خجالت کشیدنم بلدی؟! فکر کردی مامانت خنگه نمی‌فهمه چشمت چند وقته دنبال پیمانه؟! یعنی اگر من نمی‌دونستم به خاطر پیمان داری می‌ری مهماندار بشی بهت اجازه می‌دادم بری تو عروسی مردم شربت بچرخونی؟

هانا دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و کمی جدی شد؛ اما هنوز هم چشمانش از مادر می‌گریخت.

-خب حالا که می‌دونی دیگه ازم نپرس. بعدشم من و پیمان تصمیم گرفتیم عجله نکنیم؛ هم من دارم درس می‌خونم، هم اینکه بابا تازه از زیر بار قسط‌های سیسمونی نگار بیرون اومده. اصلاً نمی‌فهمم این انگشت‌دیگه چی بود اول کاری؟! اعظم دست او را بالا آورد و به انگشتش نگاهی انداخت.

-بی‌خود غر نزن! اول و آخر که باید انگشت می‌نداختن. طفلی‌ها اون قدر شوق داشتن که طاقت نیاوردن. ببین... با اینکه ظریفه اما خیلی شیکه. فتانه گفت این انگشت نامزدی نیست و یه بار خودتو پیمان سر فرصت برید هر چی دوست داری بخر. مراسم بله برون رسمی‌تون هم شد واسه یه ماه دیگه که دوباره جیران بیاد کرج البته این بار شوهرش هم می‌آد و همه‌ی بزرگای فامیل رو هم دعوت می‌کنیم.

-پس دو ساعت با خاله فتانه در مورد این چیزا پچ پچ می‌کردین!

-نخواستیم جو سنگین بشه. گفتیم همه راحت باشن. باباهاتونم که رو حرف ما حرف نمی‌زنن.

رفت روی تخت او دراز کشید و پاهایش را روی تاج تخت گذاشت تا کمی خستگی در کند.

-در مورد عقد و عروسی و اینا هم تا یه ماه وقت داریم تصمیم بگیریم. من می‌گم بله برون و نامزدی رو یکی کنیم و دو ماه بعد عقد بگیریم و بعد از عید هم عروسی.

قلب هانا انگار تپیدن را یادش می‌رفت! تا همین چند روز پیش پیمان دور و دست نیافتنی بود و حالا انگار کافی بود لب تر کند تا همان لحظه داشته باشدش. درست که مدت‌ها برای چنین روزهایی صبر کرده بود ولی این همه عجله را درک نمی‌کرد.

-مامان گفتم که قرار نیست هول هولکی کارامونو انجام بدیم. دقت کردین از وقتی جیران بهم گفت قراره بیان تا امروز که انگشت دستم انداختن سه روز هم نشد! حالا یه ماه دیگه نامزدی دو ماه دیگه عقد، سه ماه دیگه عروسی! اعظم سر چرخاند و نگاه دقیقی به تصویر داخل آینه انداخت.

-اولاً که عجله از خودشونه، چون جیران داره می‌ره و می‌خواست قبل از رفتنش تکلیف شما مشخص بشه بعدش هم عروسی بعد از عید می‌شه شیش ماه دیگه. لازم نیست

تو نگران خرج و مخارج باشی ما از پشش برمیایم. نکنه چیزی از پیمان دیدی؟

هانا برگشت رو به مادرش و مظلومانه جواب داد:

-مامان جان درسته که من چند ساله پیمان رو می شناسم ولی تا حالا فقط و فقط برادر دوستم بوده و تازه زیاد هم باهاش مراوده نداشتم. مطمئنم اونم همین حس رو داره؛ در واقع یه جورایی بهم حالی کرد با من هم عقیده ست. بذارید ما یه کم بیشتر همو بشناسیم و به قول مادر جون خدایا مرز به چشم خریداری همو ببینیم.

#پارت ۱۳۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-باشه، قبول ولی شیش ماه کافی نیست؟ وقتی خواستگاری نغمه اومدن با اینکه اصلاً نمی شناختیمشون شیش ماه نشده عروسی کردن.

هانا شانه بالا انداخت و گفت:

-چی بگم؟! شایدم بس باشه ولی از الان برنامه ریزی نکنید.
حرف عقد رو هم که اصلاً به این زودی ننزید حالا فکر
می کنن چه قدر هولیم! بعدشم من باید مطمئن بشم پیمان
واقعاً منو می خواد و به حرف خانوادش نیومده جلو..

-پیمان مگه بچه ست؟! اصلاً از تو بهتر کجا پیدا می کنه؟
-این حرف ها که تعارفه. به هر حال باید یه مدت باهاش
معاشرت کنم.

اعظم لب تخت نشست و با دقت خیره شد به چشمان
دخترش.

-یه چیزی شده! فکر نکن می تونی منو گول بزنی. حالا یا
خودت یه مشکلی داری یا پیمان.

هانا صادقانه جواب داد:

-باور کنید چیز خاصی نیست؛ فقط یه کم گیجم... اون قدر
همه چیز یهوپی شد که مغزم هنوز هنگه! بعدش هم پیمان
تا حالا هیچ وقت کار خاصی برام انجام نداده که فکر کنم
بهم تمایل داره. می خوام مطمئن بشم.

-یعنی توقع داری عاشق و شیدات باشه؟! تازه از کجا
معلوم همین الانش هم نباشه یا اینکه بعد از یه مدت نشه؟

- فعلاً با بعدها کاری ندارم؛ فقط می‌خوام بدونم دوستم داره و برام ارزش قائله. مگه شما همیشه نمی‌گید زن و شوهر باید برای هم مهربون و دلسوز باشن. می‌خوام ببینم رفتارش باهام چه‌طوریه.

اعظم بالاخره لبخند زد و او را همان طور نشسته روی صندلی در آغوش کشید.

- باشه؛ می‌گم برای عقد عجله نکن. اصلاً شاید بگم عقد و عروسی رو یه جا بگیریم. راست می‌گی چرا فکر کنن از خدا خواسته بودیم بیان خواستگاری؟ مگه دخترمون کم کسیه واسه خودش؟

- غیر از اون من به گیتا جون قول دادم تا وقتی شراره اون جاست کنارشون بمونم و فعلاً هم خیال ندارم در این مورد به پیمان حرفی بزنم. این یه مسئله‌ی خیلی شخصیه.

- ولی باید زودتر تکلیف رو معلوم کنی. اگر یه موقع به گوششون برسه ممکنه سوءتفاهم بشه.

- می‌دونم. یه کاری می‌کنم نه سیخ بسوزه نه کباب. اصلاً شاید برای پیمان همه چیز رو تعریف کردم... به نظرم درک می‌کنه اما جیران ازم نمی‌گذره.

چشمانش را گرد کرد و ادای ادم‌های ترسیده را درآورد و بالاخره بعد از چند روز توانست با آرامش بخندد. حس می‌کرد حالا با فراغ بال و فکری راحت‌تر می‌تواند با پیمان وقت بگذراند و احساسات او را محک بزند. اگر او فقط نصف توجه و محبت خودش را داشت می‌توانست تا آخر عمر کنارش خوشبخت باشد.

#پارت ۱۳۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

شراره دستگیره‌ی در اتاق گیتا را به آرامی پایین داد، سریع وارد شد، نگاهی به پشت سر انداخت و وقتی مطمئن شد کسی از حمام بیرون نیامده است در را بست. از روز قبل که هانا رفته بود افروز آمده و حالا هم به گیتا برای حمام کردن کمک می‌کرد. یامی هم مدرسه بود و این بهترین فرصت برای او تا دنبال چیزی بگردد که به خاطرش به آن خانه آمده بود!

ابتدا سراغ کشوهای رفت و با دقت همه را واریسی کرد؛ حتی زیر لباس‌ها و هر جایی که می‌شد چیزی سری را پنهان کرد. وقتی چیزی نیافت با دقت همه چیز را مرتب کرد و رفت سراغ کشوهای کتابخانه. در آخرین کشو، زیر کلی کاغذ و عکس‌های قدیمی پاکت نامه‌ی سفیدی پیدا کرد و سریع باز کرد. یک عکس رنگ و رو رفته از پسر بچه‌ای زیر یک سال و یک عکس دیگر که به نظر می‌رسید سه چهار سالگی همان پسر باشد که در حال فوت کردن شمع‌ی روی کیکی بزرگ بود.. پشت عکس دوم نوشته شده بود "تولد سه سالگی." عکس‌ها را در جای خود قرار داد و باز هم کشور را گشت. حس می‌کرد چیزی که می‌خواهد همان جاست و بالاخره در پاکتی دیگر چیزی را که می‌خواست پیدا کرد. یک پاکت نامه‌ی تا شده همراه عکسی از مردی میان سال که پشت به دریا ژست گرفته بود. عکس را برگرداند. نوشته بود "سیدنی، بیست و هشت آگوست دوهزار و بیست." و در پاکتی دیگر ده‌ها عکس تکی از همان مرد در سنین مختلف، از کودکی و نوجوانی تا میان سالی. شراره با دقت به مرد خیره شد. نورا فرم لب‌هایش را از پدر ارث برده بود. با شنیدن صدایی از بیرون وقت را تلف نکرد و تند تند با گوشی از چند عکس جدید و آدرس روی نامه عکس گرفت

و سعی کرد همه‌ی آن‌ها را همان طور که بود سرجایش بگذارد و بعد از کشیدن نفس عمیقی لای در را باز کرد. صدای غرولند گیتا از حمام می‌آمد که می‌خواست افروز سریع‌تر حوله بیاورد. شراره بی‌معطلی در را بست و با چند قدم بلند و بی‌صدا خودش را داخل اتاق یابی انداخت. او نفهمید هانا از روی پله‌های حیاط سایه‌ی سراسیمه‌اش را دیده و درحالی که شک دارد درست دیده است یا نه وارد خانه می‌شود. شال و مانتویش را روی جالباسی آویزان کرد و قدم به هال گذاشته و نگذاشته صدای افروز را شنید.

- گیتا خانم بذار اول کمرتو خشک کنم و روش حوله بندازم نچایی.

- آره خوب خشکم کن؛ اول یه حوله بپیچ به موهام.

صدایش اکوی خفیفی داشت و هانا ناگهان فکر کرد اگر افروز و گیتا خانم حمام هستند پس شراره در اتاق بوده. خواست سمت اتاق او برود که صدای صحبت کردنش را با کسی شنید. مسلماً چون فکر می‌کرد گیتا و افروز در سالن نیستند، تن صدایش زیاد پایین نبود و با کمی دقت به گوش هانا می‌رسید؛ صدایی که معلوم بود مضطرب است و اولش کمی آرام و بعد واضح‌تر شد. گوشش را به درز در نزدیک

کرد. هیچ وقت حس خوبی به این دختر نداشت و می دانست حس یامی حتی چیزی فراتر از خودش است.

-نه، نه، نفهمیدم طرف کیه ولی هر کسی هست تونسته راحت عکس های بابای نورا رو بفرسته و معلومه بهش دسترسی داره... فعلاً این جا می مونم شاید بتونم چیزیای بیشتری پیدا کنم... باشه... بدبختی اصلاً تنها نمی مونم، الانم شانسی شد... باشه فهمیدم. حالا فردا که برگشتم قشنگ تعریف می کنم... نه ندارم؛ فکر کردی این جا بهم پول تو جیبی می دن؟! همین که بیرونم نکردن خیلیه که اونم فکر کنم چوب خطم پر شده و اگر خودم مثل بچه آدم نرم، پرتم می کنن وسط کوچه... اوکیه بابا؛ من دیگه برم خداافظ.

هانا سرش را عقب کشید و درحالی که قلبش در حلقش می کوبید سمت در برگشت. در آن لحظه با اینکه فکرش درست کار نمی کرد این را می دانست که شراره هرگز نباید متوجه شود او حرف هایش را شنیده است. از پله های حیاط پایین رفت و خودش را به کوچه رساند. در را که آرام بست به آن تکیه زد و نگاهش را به آسمان دوخت. آسمان آبی بود اما حس می کرد غباری خاکستری دور خانه ی پشت

سرش را پوشانده است! شراره درست مثل شراره‌هایی از
 آتش و دود آمده بود تا زندگی این خانواده را تاریک کند.
 سایه‌ی شومی که به یقین نقشه‌ای برای این زن بی‌خبر از
 همه جا داشت. می‌دانست یامی ناپدری خوبی ندارد و به
 خاطر مشکلات زیاد خانواده به آن‌جا پناه آورده است و
 حالا شراره دنبالش آمده بود تا رد پدر اصلی او را بزند که
 چه شود؟ موضوع پول بود یا انتقام؟ اصلاً پدر اصلی او چه
 کسی بود؟ اگر یامی خواهر علی یا مهراد بود، پیدا کردن
 پدرش کار سختی نبود و نیازی به این همه نقشه کشیدن
 نداشت.

از روابط آن‌ها سر در نمی‌آورد و غیر از آن بار بزرگی از
 مسئولیت را روی شانه‌های کم‌جانش حس می‌کرد و مانده
 بود چه کاری درست است؟ باید به گیتا که بیمار و عصبی
 بود می‌گفت یا به مهراد که از برخورد عجولانه‌اش می‌ترسید.

#پارت ۱۳۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

تا جایی که می‌شناختش فهمیده بود صبوری‌های او فقط مختص مشتریانش است و بس! او مرد نقشه چیدن و صبر کردن نبود و هانا وحشت داشت از اینکه صاف برود یقه‌ی شراره را بچسبد و پیرسد جریان چیست! آن وقت همه چیز برهم می‌ریخت و ممکن بود قصد و نیت واقعی آن‌ها مشخص نشود. در هر صورت باید قضیه را با مهراد درمیان می‌گذاشت اما... فکر کرد چه‌طور می‌تواند عکس‌العمل او را کنترل کند. به طور قطع باید جایی می‌بودند که دسترسی سریع به شراره نداشته باشند؛ پس در خانه نمی‌توانست چیزی بگوید. از سر درماندگی ساعده‌هایش را روی سرش گذاشت و بعد از کمی حلاجی کردن موقعیت بالاخره تصمیمش را گرفت.

ماشینش را در پارکینگ پاساژ پارک کرد و قبل از پیاده شدن، با عجله نگاهی در آینه‌ی جلو به خودش انداخت و موهایش را تند تند دست کشید و مرتب کرد. با کفش‌های کژوال راحتش سریع خودش را به آسانسور رساند و دکمه‌ی طبقه‌ی مورد نظرش را فشرد و دست به کمر مقابل در ایستاد. نمی‌فهمید چرا هانا یک مرتبه تماس گرفته و

خواسته در اولین فرصت همدیگر را ببینند؛ آن هم کاملاً خصوصی! از شب قبل در عین ناامیدی با افکار درهم و برهمش کلنجار می‌رفت و هزار و بار اتفاقات را با خودش مرور می‌کرد تا تکلیف حس و حالش را با هانا بداند و تکلیف خودش را معلوم کند؛ همان فکرهای بی سروته نگذاشته بود شب درست بخوابد و هوا رو به روشنی بود که مغزش کم آورد و تسلیم خواب شد. دم ظهر با بدبختی داشت راهی باغ می‌شد که شماره‌ی او روی گوشی‌اش نقش بست و بعد گفت باید وقتی کارش تمام شد همدیگر را ببینند؛ اما مه‌راد، مه‌راد نبود اگر می‌توانست تا شب صبر کند! به هانا گفته بود چیزی را در خانه جا گذاشته و به هر حال باید برگردد، بعد کارهایش را به علی و پیمان که هنوز نرسیده بود سپرد و خودش راهی شد. هر چه قدر هم علی سعی کرد نگه‌اش دارد موفق نشد اما قول داد دوباره برگردد. مراسم آن شبشان یک تولد خانوادگی هفتاد نفره در باغ نیاوران بود و بچه‌های تدارکات از صبح مشغول بودند و پیمان هم گفته بود تا قبل از ظهر می‌رسد.

کافه را از قبل می‌شناخت و چند باری با اکیپ‌های دوستانه آن‌جا رفته بود. نزدیک که شد قدم‌هایش را آرام‌تر و با

اعتماد به نفس بیشتری برداشت و وارد کافه شد و خیلی سریع هانا را پشت میز کنار پنجره تشخیص داد.

مثل همیشه ساده و اسپرت پوشیده بود اما... کمی که جلو رفت متوجه شد خبری از انبود موهای فرش نیست و آن خرمن خرمایی دوست داشتنی، صاف و اتو کشیده، مثل گندمزاری که گندمهایش را درو کرده باشند اطراف صورتش ریخته است! یک لحظه یادش رفت اصلاً چرا آمده و به محض نشستن مقابل او به جای جواب سلامش پرسید:

-موهات چی شده؟! exchange

هانا متعجب از شنیدن آن سؤال ناگهانی و بی ربط، تک خندی زد و شانه بالا انداخت.

-چی شده مگه؟

مهراد انگشت اشاره اش را جلوی چشمان او چرخاند و پیچاند تا منظورش را برساند و هانا این بار آرام خندید و دستی به موهای صافش کشید.

-آهان! کار جیرانه... دیروز گیر داد بذار برات صاف کنم، منم صبح با عجله اومدم وقت نشد برم حموم.

ناگهان فهمید اینکه در مورد حمام رفتن یا نرفتنش با مردی غریبه صحبت کند چندان مناسب نیست پس سریع خواست حرف را عوض کند:

-حالا مهم نیست...

-چرا مهمه! برای چی اجازه می‌دی به موهات دست بزنی؟! آن قدر جدی و اخمو بود که فک هانا داشت آویزان می‌شد. چرا مهراد باید نسبت به موهای او تا این حد عکس‌اعمل نشان می‌داد؟! یادش افتاد پیمان این مدل را بیشتر دوست داشته و حالا دیدن عکس‌العمل متفاوت مهراد متعجبش می‌کرد. دو بار پشت هم پلک زد و مهراد هم که انگار تازه متوجه رفتار خود شده بود، کمی صندلی‌اش را عقب داد و اخمش را کمرنگ کرد.

-چیزی سفارش دادی؟

هانا از خدا خواسته زود جواب داد:

-گفتم هر وقت همراهم اومد برامون دو تا چایی بیارن. چایی می‌خورین دیگه؟

-جان عزیزت اول بیا این می‌خورین و اومدید و رفتید و تموم کن و راحت حرف بزنی! یه مدت داشتی درست می‌شدیا!

هانا برای اینکه آن جو عجیب بیش از آن معذبش نکند
سریع رفت سر اصل مطلب:

-می‌خوام به چیزی بگم ولی باید قول بدین... یعنی قول بدی
با آرامش برخورد کنی و به تصمیم درست بگیری.

مهراد فهمید تمام آن احتمالاتی که ته دلش را خوش کرده
بود محال است واقعیت داشته باشد و این چهره‌ی جدی
و مصمم به هیچ وجه شبیه کسی نبود که بخواهد حرف
خاصی در مورد تصمیمی جدی در رابطه با پیمان بزند. به
خودش ناسزایی گفت که اجازه داده ذهنش این همه احمق
باشد! همین فکر باعث شد چهره‌اش جدی‌تر شود و دختر
را برای حرف زدن کمی مردد کند.

-بگو می‌شنوم ولی هیچ قولی نمی‌دم؛ چون دیوونه بازیهام
دست خودم نیست!

#پارت ۱۳۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

چشمان گرد شده‌ی هانا و حالت ناباورش بالاخره لبخندی
کمرنگ میهمان چهره‌ی برزخی‌اش کرد.

-یعنی چی؟! مگه می‌شه یه نفر این قدر به خودش مسلط
نباشه و تازه راحت قبولش کنه؟!

-حالا که شده! زود باش حرف بزن داره حوصله‌م سر می‌ره.

بدخلقی مهرداد داشت از آمدن پشیمان‌ش می‌کرد که دختر
جوان سالن دار دو لیوان بزرگ چای مقابلشان گذاشت و
نگاه منتظر مهرداد باعث شد بالاخره دل به دریا بزند. این
موضوع مهم خانوادگی اول و آخر باید به یکی از اعضای
خانواده گفته می‌شد و هانا غیر از مهرداد با کسی راحت نبود،
علی را هم به خاطر سن کمش نمی‌توانست جدی بگیرد.

-انگار شراره... یعنی شراره داره رد بابای یامی رو می‌زنه.
نمی‌دونم چرا ولی مطمئنم درست شنیدم.

می‌خواست بپرسد پدر او دقیقاً چه کسی است، اما فقط
سکوت کرد تا او به افکار خودش سروسامان دهد. مهرداد
چند لحظه مات به او خیره شد و بعد آرنج‌هایش را به میز
تکیه داد و سمت او خم شد.

-چی گفتی؟ می‌دونی چی داری می‌گی؟ درست تعریف کن
ببینم جریان چیه.

هانا جرعه‌ای چای داغ نوشید و بعد از نفسی بلند تمام
وقایع صبح را تعریف کرد. چهره‌ی مهران درهم رفت و
ناگهان با گفتن "می‌خوام ببینم درد این دختره چیه؟" آمد از
جا بلند شود که هانا هراسان نیم خیز شد و ساعد او را
محکم گرفت و نگه داشت.

-صبر کنید... صبر کن؛ نباید عجله کنی. بین الان هر چی
ازش پرسیدی انکار می‌کنه، باید حساب شده عمل کرد.

مهران عصبی دستش را عقب کشید اما سر جایش نشست
و با کف دو دست محکم صورتش را مالید و گوشه‌ی لبش
را به دندان گرفت.

-از اولم از این دختره خوشم نمی‌اومد؛ معلوم بود یه حقه‌باز
و دوردره باز حرفه‌ایه!

-آره منم حس خوبی بهش نداشتم... به قول خودت حقه
بازه پس هر چی پرسیم منکر واقعیت می‌شه. بهترین کار اینه
که زیر نظرش بگیریم. البته اگر خودت فکر دیگه‌ای داری
من حرفی ندارم.

-به نظرم این عوضیا می‌خوان بابای یامی رو پیدا کنن تا ازش پول بگیرن. این آدم‌های معتاد رو سروته‌اشونو بزنی دنبال پولن تا به مواد برسن. دختره هم که تکلیفش معلومه!

-به احتمال زیاد قضیه همینه ولی بازم باید مراقب باشی تا پای گیتا جون نیاد وسط. همین جوریش هم تحت فشاره... من امروز چشم ازش برنمی‌دارم؛ فردا هم باید هر جا رفت دنبالش بری.

-نه این طوری نمی‌شه. باید یه فکر اساسی کنیم. این قضیه از بیخ و بن باید حل بشه.

سر تکان دادن‌های متفکرانه‌ی هانا لبخندی میهمان لب‌های مهاد کرد و تازه یادش آمد همین چند لحظه پیش انگشتان ظریف او پایین ساعد دستش حلقه شده بود. نگاهش رفت سمت دست او و با دیدن انگشتی که تا دو شب پیش در دستش نبود دل در سینه‌اش فرو ریخت و هر چه کرد حریف زبانش نشد.

-این انگشته چی می‌گه؟!
رد نگاه مهاد روی انگشترش باعث شد نفسش سخت بالا بیاید و پاسخش با مکث باشد.

-هیچی! انگشتره دیگه...

لحن مهاد تلخ و گزنده شد:

-گفتم شاید به آرزوت رسیدی.

با این حرفش توانست آن قدری هانا را عصبی کند که صاف توی چشمانش زل بزند و تا ته دلش را بسوزاند.

-قرار نبود اعلام کنیم ولی چون از اول در جریان بودی و حالا هم کنجکاوی باید بگم بله؛ دیروز اومدن صحبت کردیم و این انگشتر هم نتیجه‌ی صحبت‌هامونه.

مهاد عصبی پوزخند زد و روی صندلی‌اش جابه‌جا شد. حرکت سریعش نزدیک بود لیوان چای را دمر کند که زود مهارش کرد و دندان بر هم سایید.

-خوبه دیگه حسرتشو نمی‌خوری! بالاخره اون قدر دلبری کردی که طرف چشماش باز شد.

هانا باور نمی‌کرد این همه راحت تحقیر می‌شود و مانده بود به این مرد چه می‌تواند بگوید! هوای اطرافش انگار سنگین شده بود و احساساتش توسط این آدم تلخ زیان خراش می‌افتاد.

با حالتی عصبی انگشتانش را جلوی دهانش خم کرد و با صدایی لرزان گفت:

-خودت خوب می‌دونی که دلبری کردن بلد نیستم و اصلاً خوشم نمی‌آد... من نمی‌فهمم چرا دوست داری منو بجزونی؟ عوض تبریک گفته؟!!

مهراد کمی روی میز خم شد و درست مثل پسر بچه‌ای تخس که از آتش زدن طرف مقابلش لذت می‌برد گفت:

-حرف حق همیشه تلخه! فقط امیدوارم اون شلغم قدر تو بدونه.

هانا لب گزید و براق شد سمتش:

-حق نداری بهش توهین کنی.

-اصلاً به من چه ربطی داره. خدا کنه خوش باشید با هم! حرفش را که زد، بلند شد و خونسرد ادامه داد:.

-من دیگه می‌رم. فعلاً چشمت روش باشه تا یه فکر اساسی در مورد این دختره بکنم.

هانا لجبازی‌اش گل کرد:

-به من چه؟ خودت بیا حواست بهش باشه؛ من اصلاً نمی‌خوام تو مسائل خصوصیتون دخالت کنم.

-فعلاً که تا این جا تو مسائل خصوصی هم قاتی شدیم.
دستش را زیر گردنش کشید و بعد داخل جیبش برد و یک تراول روی میز گذاشت.

-واسه مسائل خصوصیم خودم خرج می‌کنم؛ یه کیکم برای خودت سفارش بده شیرینی انگشت‌ترت.

#پارت ۱۳۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

لحنش بد نبود اما تک تک کلماتش انگار هم وزن داشتند هم تیز و برنده بر دل هانا زخم می‌زدند. اشک در چشمش بیشتر زد. نگاه دزدید تا مهراد متوجه ضعفش نشود.

وقتی رفت قطره اشک را با نوک انگشت گرفت و ناسزایی نثار اوپی کرد که خوب دلش را سوزانده بود.

دست پشت گیتا گذاشت و کمک کرد آرام روی تخت بنشیند. با اینکه سعی می‌کرد از کسی کمک نگیرد اما گاهی چنان سنگین می‌شد یا احساس ضعف می‌کرد که چاره‌ای جز صدا زدن هانا برایش نمی‌ماند. البته در صورت حضور افروز یا مهرداد الویت با آن‌ها بود.

-مرسی... آخ... یه وقتا همچین بدنم خشک می‌شه که! هانا دو بالش پشت کمرش گذاشت تا تکیه دهد و گیتا با نفس‌هایی عمیق راحت‌تر نشست.

-ما خانوادگی استخون‌های محکمی داریم. یه بار پدرم تو هفتاد و هفت هشت سالگی زمین خورد و پاش شکست؛ همه فکر کردن کارش تمومه ولی استخونش جوش خورد و تا نود سالگی هم یه ترک برنداشت.

هانا وقتی خم شد و پتو را روی پای او کشید، موهای مجعدش که حالا تا روی شانه‌هایش می‌رسید دور صورتش را گرفت و توجه گیتا را جلب کرد.

-موهات خیلی قشنگه ولی بد نیست یه بارم کراتین کنی ببینی چه‌طور می‌شه.

هانا صاف ایستاد و دستی به موهای بازش کشید.
می‌خواست بگوید یک بار نوهات به خاطر موهایم سین
جیمم کرده و انگار او برخلاف شما موهای فرم را بیشتر
دوست دارد.

-بابام خیلی دوستشون داره.

-بابات دوستشون داره بره موهای خودشو فر کنه! تو
خودت چی دوست داری؟

از تصور پدرش با موهای بلند فردار خنده‌اش گرفت.

-خودمم دوست دارم ولی تنوع هم بد نیست؛ شاید یه
روزی کراتین کنم.

گیتا دستی به موهای کوتاه و بلوند خودش که به خاطر
خوابیدن نامرتب شده بود کشید.

-از منی که سنی ازم گذشته بشنو و هر طور دوست داری
زندگی کن؛ نه اینکه دیگرانو ناراحت کنی یا آستین سرخود
بشی ولی از زندگیت لذت ببر... همین مو فر و صاف کردن،
لباس مرتب پوشیدن، سفر رفتن... سفر رفتن خیلی خوبه؛
آدم کلی درس می‌گیره و تجربه به دست می‌آره. من خودم

تقریباً کل ایران رو گشتم و یازده تا کشور خارجی رفتم. خدا رحمت کنه شوهرم هم به قول شما بچه‌ها پایه بود و همراه. می‌دونم، به قول روانشناس‌ها باید تو لحظه زنگی کرد و منم شاید از خوش شانسیم ذاتم همین‌طوره. از هر کاری خوشم بیاد اصلاً معطل نمی‌کنم.

فهمید حرفش هزار طرف دارد پس با لبخند به چهره‌ی متعجب گیتا منظورش را واضح‌تر کرد:
-البته نه هر کاری... منظورم کارهای خوبه!

-خیلی کارا شاید به نظر ما خوب برسند اما در واقع کارهای بدی باشن. فکر می‌کنی نورا یک درصد هم فکر می‌کنه رفتار بدی داره؟! اون اگر به خودش حق نده این‌طور گستاخ و بی‌پروا نمی‌شه.

با لحن جدی گیتا لبخند روی لبش ماسید و چند بار پلک زد.

-راستی رشته‌ت چی بود؟ گفته بودی‌ها یادم رفت. تازگی‌ها حواس درست و حسابی ندارم؛ یعنی برام نداشتن!
-گرافیک کامپیوتر.

-گفته بودی کار هم می‌کنی.

-بله طراحی جلد و کارت ویزیت و لوگو و از این جور کارهای مربوط به گرافیک و کامپیوتر.

-خیلی خوبه که بیکار نمی چرخ. آدم باید دستش تو جیب خودش باشه. فردا ازدواج هم کردی حتماً کار کن و نذار به خاطر چهار تا خرج خصوصی...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای زنگ در مسیر حرفش را تغییر داد:

-حتماً پستچی؛ چند تا لباس راحتی سفارش داده بودم.

#پارت ۱۳۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هانا بدون اینکه جواب آیفون را بدهد سمت در حیات رفت و با خیال حضور مرد پستچی سرش را کمی بالا گرفت اما نگاهش روی صورت پسر جوان پایین آمد و چهره اش سوالی شد. خواست چیزی پرسد که پسر زودتر به حرف آمد.

-سلام. من دوست نورا هستم... یه کار کوچیکی باهاش دارم... خونه‌ست؟

این پسر با آن لباس‌های گشاد و پاره و موهای صافی که شبیه هنرپیشه‌های ژاپنی توی صورتش ریخته بود قطعاً می‌توانست دوست یابی باشد. ظاهرش طوری بود انگار همین حالا از یکی از آن طراحی‌های روی دیوار اتاق یابی بیرون آمده است!

-نورا خونه نیست؛ یعنی هنوز از مدرسه نیومده.

پسر با حالتی خاص تکانی به هیکل لاغرش داد و قدمی عقب رفت. پس منتظر می‌شم بیاد.

-بفرما تو... بیرون سرده سرما می‌خوری.

پسر چشمان کشیده‌اش را کمی گرد کرد.

-اشکالی نداره؟

تازه یادش آمد شراره در مورد پسری حرف زده بود که چشمش بدجوری دنبال نوراست و مردد شد. درست بود یک پسر غریبه را به خانه راه دهد؟ آن هم کسی که احتمالاً نورا چشم دیدنش را نداشت. به نظر نمی‌رسید هفده هجده سال بیشتر داشته باشد و آن کوله پشتی آویزان روی

دوشش نشان می داد از مدرسه یکراست به آن جا آمده است. فکر کرد او فقط یک بچه مدرسه ای است پس نمی تواند خطرناک باشد. شاید هم برعکس! نورا دختری عادی نبود و قطعاً دوستانی عادی هم نداشت. اما دیگر حرف از دهانش درآمده و نمی شد کاری کرد. غیر از آن ترجیح می داد دیدار آن ها جلوی چشم خودش باشد تا در خیابان.

-نه، چه اشکالی؟ تا یه چایی بخوری نورا هم برگشته.
پسر با شانه های افتاده که استایل خاص خودش بود قدم به حیاط گذاشت و دنبال هانا رفت.

-مدرسه شون کلاس فوق العاده داره؟

-نه، همیشه سه تعطیل می شن و تا سالانه سالانه بیاد خونه می شه سه و نیم.

پسر به ساعت بزرگ روی مچش نگاهی انداخت و فهمید قرار نیست زیاد منتظر بماند. پایین پله ها هانا گفت چون خودش هم آن جا میهمان است می رود تا به صاحب خانه ورود او را اطلاع بدهد. با رفتنش پسر زیرچشمی نگاهی به دور و برش انداخت و کمی گوشه ی لب هایش را قوس داد.

هانا خیلی سریع برای گیتا توضیح داد دوست نورا آمده و سعی کرد او را توجیه کند که دعوتش به خانه کار بهتریست تا آن‌ها در کوچه و خیابان هم را ببینند. بعد بیرون آمد و پسر را که به نرده‌ی پله‌ها تکیه داده بود بود صدا زد.

وقتی وارد شدند پسر سلامی مختصر گفت و جلوی چشمان بدبین گیتا روی مبلی که هانا تعارفش کرده بود نشست.

-سلام... نورا خبر داره شما اومدی؟

گیتا بی‌معطلی پرسید و پسر کمی معذب جواب داد:

-نه؛ من این ورا یه کاری داشتم گفتم یه سری هم به یامی... یعنی نورا بزنم.

-تا حالا از شما برای ما نگفته!

جوری حرف زد انگار هر شب دو ساعتی با هم درد دل می‌کنند و از جیک و پوک زندگی‌اش باخبر است! نگفت یامی دو کلمه حرف هم زوری می‌زند! فقط می‌خواست پسر را وادارد بیشتر از خودش اطلاعات بدهد. پس کمی دست‌وپایش را جمع کرد.

-نمی‌دونم... حتماً فرصتش پیش نیومده... آخه نورا خیلی اهل تعریف کردن نیست.

نگاهی معنادار بین هانا و گیتا رد و بدل شد. این حرف نشان می داد پسرک واقعاً به یامی نزدیک است و روی او شناخت دارد.

-اسمت چیه پسر؟ از کجا با نورا آشنا شدی؟

لحن گیتا کمی نرم شد تا اعتماد او را جلب کند و کمی صمیمی شوند.

-اسم ارشیاست. با نورا از بچگی دوستیم. تو یه محل هستیم. یه جورایی دوستای بچگی همیم.

-پس حتماً خودش آدرس این جا رو بهت داده؟

#پارت ۱۳۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

کمی مکث کرد و این بار موقع حرف زدن کاملاً راحت و آرام به نظر می رسید.

-نه، از مادرش گرفتم آخه نورا چند وقته از همه دوری می‌کنه. اومدم ببینم حالش چه‌طوره و ...

صدای زنگ در ساکتش کرد. بلند شد و آیفون را جواب داد. شراره بود. اتفاقاً دوست داشت عکس‌العمل هر دو را نسبت به دیدن هم ببیند. این پسر یا همان گابریل معروف بود یا ساعد که آمده بود سراغ شراره. در هر صورت مطمئن نبود ارشیا اسم واقعیش باشد.

همان‌طور که فکر می‌کرد شراره با دیدن او جا خورد، جوریکه سلام در دهانش ماسید و پسرک هم ناگهان انگار آدم دیگری شد و روحی شیطانی در وجودش حلول کرد. بی‌آنکه بلند شود پا روی پا انداخت و با چشمانی تنگ و لبخندی بدجنس او را برانداز کرد.

گیتا فوری گفت:

-حتماً همو می‌شناسین... ارشیا جان اومده نورا رو ببینه.

شراره با رنگی که به وضوح پریده بود سعی کرد لبخند بزند و عادی باشد اما تلاشش کاملاً بی‌فایده بود و اضطراب و دستپاچگی از وجودش می‌بارید.

-بله؛ فقط تعجب کردم یهو تو خونه دیدمت...

ارشیا معنادار و طلبکار گفت:

-منم تعجب کردم! احتمالاً ساعد هم خیلی تعجب می‌کنه!
با آمدن اسم ساعد هانا تقریباً مطمئن شد گابریل خان
معروف میهمان ناخوانده‌شان است. خاطرش آمد یامی با
شنیدن اسم او چه‌طور از کوره در رفت و نزدیک بود یک
دانه مو توی سر شراره نگذارد. حالا با دیدن این پسر وسط
خانه چه عکس‌العملی می‌توانست نشان دهد. باید سریع‌تر
کاری می‌کرد.

بلند شد و به شراره اشاره کرد دنبالش به آشپزخانه برود. به
محض ورودش پرسید:

-این همون گابریله نه؟

شراره با نگرانی سر تکان داد و هانا صبر را جایز ندید؛ بیرون
رفت و رو به پسر با لحنی که سعی داشت مؤدب باشد
گفت:

-یه دقیقه با من بیا تا نورا نیومده باید یه چیزی ازت پرسم.
بعد سمت حیاط رفت و پسر هم با حالتی مردد لبخندی
بی‌معنی به روی گیتا زد و دنبالش راهی شد.

هر لحظه ممکن بود نوراً برسد پس حتی اجازه نداد او کامل از پله‌ها پایین بیاید. وسط حیاط دست به سینه ایستاد و پرسید:

- چرا دنبال نوراً هستی؟ تا جایی که من می‌دونم دلش نمی‌خواد دوستت باشه.

پسر خودش را به نفهمی زد و حیرت زده پرسید:

- چی شد یه دفعه؟! من که گفتم از بچگی با هم دوستیم، دیگه خواستن و نخواستن نداره.

- چرا داره... یه وقتی با هم دوست بودید و حالا دیگه نیستید. لطفاً تا نوراً نیومده برو و نذار ناراحت بشه. اگر کسی نمی‌خوادت باید به خواسته‌ش احترام بذاری. پسر شانه بالا انداخت.

- اصلاً نمی‌فهمم منظورتون چیه و چرا یهو یی این همه عوض شدین؟

#پارت ۱۳۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-چون اولش نمی دونستم کی هستی ولی الان می دونم.
 -حرفای شراره رو باور می کنید؟! اون دشمن درجه یک
 نورا است؛ اما من واقعاً دوستشتم. فقط چند تا آدم عوضی
 باعث شدن نورا در مورد من اشتباه کنه که او مدم مشکو
 حلش کنم.

صادق به نظر می رسید اما هانا نمی توانست به او اعتماد کند
 و مطمئن بود او مصمم تر از آن است که به راحتی برود پس
 فکر دیگری کرد.

-باشه، فرض رو بر این می گیرم که واقعاً در موردت اشتباه
 کرده اما باید جلوی من با هم حرف بزنی... همین جا... من
 و گیتا جون در قبال نورا مسئولیم.

او باز هم شانه بالا داد و طوری "باشه" گفت انگار این
 مسئله خیلی بی اهمیت و خنده دار است و او دارد زیادی
 همه چیز را بزرگ می کند.

کلید در قفل چرخید و ابتدا مهراد و دنبالش نورا پا به خانه گذاشتند. قلب هانا با دیدن مهراد ریخت. حتی شراره هم که از پشت پنجره تماشاایشان می کرد با اضطراب گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت. هنوز مهراد نتوانسته بود بابت دیدن پسری غریبه در حیاط خانه‌شان تعجبی از خودش نشان دهد که صدای بلند یامی تقریباً از جا پراندش.

-تو این جا چه غلطی می کنی؟!

حیرت شنیدن آن صدای بلند و قوی آن قدری بود که پسرک را یادش رفت و حیرت زده برگشت سمت دختری که چشمانش نزدیک بود از حدقه بیرون بزند و اگر ساعدش را نمی گرفت ممکن بود به پسر حمله کند. برخلاف او ارشیا با خیال راحت ایستاده بود و مثل مردی با تجربه، بدون لبخند یا حرکت خاصی منتظر بود خشم او فروکش کند.

-برای چی اومدی این جا؟ کی بهت ادرس داد؟

هانا جلو آمد و سعی کرد او را آرام کند.

-باشه، عصبانی هستی ولی به خودت مسلط باش بذار مشکلو با آرامش حل کنیم.

نورا دستش را از میان انگشتان مهراد بیرون کشید و در حرکتی ناگهانی برگشت و از حیاط بیرون رفت. مهراد خشمگین پرسید:

-این جا چه خبره؟

و رو به ارشیا ادامه داد؟

-تو دیگه کی هستی؟

هانا برای اینکه دعوایی بین پسرها پیش نیاید بازوی مهراد را گرفت و همراه خودش بیرون کشاند تا دنبال یامی بروند و رو به پسر داد زد:

-تو هم بیا.

نمی‌توانست او را در خانه جا بگذارد؛ حتی اگر یامی عصبانی می‌شد.

-صبر کن یامی... وایسا تو رو خدا!

سرکوچه با حرص ایستاد تا همان جا تکلیف را یکسره کند. نگاه پر از غضبش به ارشیا بود که سلانه سلانه جلو می‌آمد و جوری رویش قفل شده بود انگار اصلاً هانا و مهرادی میانشان حایل نیست! مهراد کم‌کم خودش را پیدا کرد و

برای اینکه حرفش خریدار داشته باشد پر تحکم به هر سه تشر زد:

-همین الان برام توضیح می‌دین جریان چیه.
انگشتش را برایشان تکان داد و دست به کمر ایستاد و صاف به یامی خیره شد.

-من هیچ حرفی ندارم بزنم. می‌رم خونه، شما خودتون صحبت کنید.

خواست برود که مهراد باز هم دستش را گرفت و کلافه گفت:

-اول من و تو... بیا بریم ببینم.
و او را به دنبال خود کشید و در حال رفتن بلند داد زد:
-شما هم برگردید تو حیات منتظر بمونید تا برگردیم.

#پارت ۱۴۰

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

فصل پانزدهم

در رختخوابش غلتی زد و به نیم‌رخ غرق خواب شراره نگاه کرد. همگی روز پرتلاطمی را پشت سر گذاشته بودند. دو ساعت پیش پیام شب بخیری برای پیمان فرستاده بود اما شب خودش هنوز بخیر نشده بود. خواب از چشمانش فراری شده و دلش بی‌دلیل آشوب بود. با رسیدن پیامی گوشی‌اش را چک کرد. لابد پیمان هم مثل او بدخواب شده بود! با دیدن اسم مهرداد به جای پیمان، دل آشوبه‌اش قوت گرفت "بیداری؟"

ساعت گوشی یک و ده دقیقه‌ی بعد از نیمه‌شب را نشان می‌داد. چرا او باید این موقع شب توقع بیداری او را داشته باشد. انگشتانش انگار در اختیارش نبودند که جواب داد: "بله. طوری شده؟"

حتماً مشکلی برایش پیش آمده بود وگرنه چرا باید چنین چیزی می‌پرسید. بالای صفحه جمله‌ی در حال تایپ آمد و باز پیامی دیگر: "یه دقیقه میای پایین؟"

چشمانش گرد شد و همان یک ذره خوابی هم که آرام آرام سراغش می‌آمد به کل گریخت و رفت. چه معنی داشت این وقت شب پایین صدایش کند؟ با اینکه گفته بود تا مجبور نباشد برای خواب هم به خانه نمی‌آید، به خاطر اتفاقات آن روز مانده بود. تا این جا مشکلی نداشت ولی حالا می‌گفت کارش دارد! چرا فکر می‌کرد او نصفه‌شب به اتاق یک مرد غریبه می‌رود؟ باز هم پیامی دیگر: "خوابم نمی‌بره باید در مورد مسئله‌ی امروز حرف بزنیم ببینم می‌تون چیزی سردربیارم یا نه."

سرش را در بالشش فرو کرد و بابت جواب دادن پیام‌ها به خودش لعنت فرستاد. چه‌طور می‌توانست بعد از شنیدن آن ترانه دور آتش و دیدن چشمان خیس او راحت کنارش بنشیند و حرف بزند؟! "خواهش می‌کنم." با رسیدن پیام آخر لب گزید و این بار او را هم لعنت کرد. از مهراد چه توقعی داشت؟ اینکه صبر کند صبح شود و بعد سوال‌هایش را پرسد؟! توقع زیادی بود! چیزی به نام شرایط و موقعیت خاص برای او معنا نداشت!

آرام پتو را کنار زد و بدون کوچک‌ترین سروصدایی از اتاق بیرون رفت. برای او پیام فرستاد که در را باز کند تا مجبور

نشود در بزند. بعد از جلوی در شال پشمی بزرگش را برداشت و دور خودش پیچید تا لرز نکند. از ترس ایجاد شدن کوچک‌ترین صدایی پا برهنه روی موزاییک‌های سرد پایین دوید و خیلی سریع خودش را از در نیمه‌باز سوئیت داخل انداخت و در را آهسته پشت سر خودش بست. فقط کافی بود گیتا جون متوجه این ملاقات بشود تا پاک آبرویش برود. فهمیدن دخترها هم مصیبت دیگری بود. -اومدی!

#پارت ۱۴۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

برگشت و در نور کمرنگ آباژور او را دید که روی مبلش نشسته و یک بطری و لیوانی نیمه پر و کمی هم تنقلات روی میز مقابلش است. چنین صحنه‌ای را جز در فیلم‌ها و سریال‌ها ندیده بود و حالا برایش هم تازگی داشت هم دلهره‌ای از نوعی دیگر به جانش می‌ریخت.

مهراد به رویش پوزخند تلخی زد و با دست به تک مبل مقابلش اشاره کرد. هانا آب دهانش را فرو داد و شال را محکم‌تر به خود پیچید و دو قدم جلو رفت و تن صدایش را تا جایی که فقط به گوش مهراد برسد پایین آورد.

-هر سؤالی داری پرس؛ خیلی خوابم می‌آد؛ باید زودتر برم.
مهراد چشمان سرخش را به او دوخت و باز هم پوزخند زد و با لحنی که کمی شل و وارفته به گوش می‌رسید گفت:

-خیلی سؤال دارم! سر پا خسته می‌شی... حالا که تا این جا اومدی گره‌های ذهنمو باز کن بعد برو.

هانا با حرص نفسی صدادار کشید و با همان حالت عصبی سرپوشی بر اضطرابش گذاشت و روی مبل نشست.

-خب بفرمایید! فکر می‌کردم توضیحات سر شبنم کافی بوده.
مهراد خم شد، شاتش را پر کرد و لاجرعه نوشید و گفت:

-اگر کافی بود الان این جا نبودى... این پسره دقیقاً... یعنی دقیقاً کیه؟ منظورم اسم و رسم و نسبتش نیست؛ منظورم نوع رابطه‌ش و نوع نگاهش و نوع... همین دیگه! چیه؟

می‌خواست بگوید به عکس‌العملش اطمینانی ندارد که حقیقت را نگفته است. یامی که فقط گفته بود یک دوست

قدیمی است و حالا قهرند و هانا هم تقریباً همین را گفته بود و شراره هم کلاً خودش را زده بود به نادانی.

-چه فرقی می‌کنه؟

-فرق می‌کنه... یامی دختر عموی منه، در قبالتش مسئولم و مامان گیتا هم نگرانشه... تو این سن و سال حقش نیست بیفته به بچه داری و این جور درسرهای بچه‌های جغله‌ی دیرستانی...

نوشیدنی‌اش را لاجرعه سرکشید و شاتش را محکم روی میز چوبی کوبید و صدایش را کمی بالا برد.
-حقشه؟! exchange group

هانا با اینکه از شنیدن واژه‌ی دخترعمو هیجان زده شده بود، هول و دستپاچه از ترس بیرون رفتن صدایشان سریع جواب داد:

-نه نیست. باشه باشه می‌گم فقط باید قول بدی آروم باشی. @Vip Roman

-آرومم... تو منو چی فرض کردی؟ یه خر مغز امل که افکارش کپک زده؟ نه عزیزم! من آدم روشن فکری هستم... کاملاً این مایند!

کمی مکث کرد و سرش را چرخاند سمت پنجره انگار با دقت به جمله‌هایش فکر می‌کند.

-حالا خیلی این مایند هم نه؛ ولی به قدر کافی چرا... به قدر کافی ذهن باز و آزادی دارم؛ اصلاً معتقدم به آزادی و حفظ حقوق دیگران. تو تا به حال دیدی من توی کار از حق کسی بزنم؟ تا حالا دیدی یا شنیدی حتی حقوقشون رو دیرتر از موعد بدم.

دستش را در هوا تکان داد و چند بار پلک باز و بسته کرد.
-نع! شاید یه کم، فقط یه کم سخت گیر باشم اما حق خوری نمی‌کنم.

هانا کمی بی‌حوصله گفت:

-الانم بحث حق خوری نیست. بحث صبروری و سعه‌ی سدره.

و خواست ادامه دهد " که تو نداری!" اما سکوت کرد.
مهراد عقب نشست و پا روی پا انداخت و کنار لب‌هایش را پایین کشید و با قفل کردن انگشتانش روی زانو نشان داد آماده‌ی شنیدن حرف‌های اوست.

-قول می‌دم صبور باشم و سعه داشته باشم... همون سدرشونو! اصلاً راستش این مدت یه جورایی توفیق اجباری نصیبم شد برای تمرین همین‌هایی که گفتم.

هانا در مقابل خنده‌ی آرام و تلخ او اهی کشید و به اجبار شروع به حرف زدن کرد. اگر آن بطری نیمه پر مقابلش نبود و از عکس‌العمل او نمی‌ترسید نیامده می‌رفت ولی همین چند لحظه پیش یک نمونه‌ی کوچک از کولی بازی‌هایش را دیده بود.

-تو این سن و سال، یعنی تو سن نوجوونی عشق و عاشقی و جلب توجه و این جور چیزها خیلی طبیعیه... اینکه بچه‌ها از یکی خوششون بیاد و...

-برام نطق نکن و برو سر اصل مطلب! یه لحظه فکر کردم اومدم جلسه‌ی اولیا مربیان.

با نگاه چپ هانا یاد قولش افتاد و دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت و دوباره به حالت اولش برگشت.

-خلاصه‌ش می‌کنم... ارشیا دوست بچگی یامیه که از اون خوشش می‌آد اما یامی از وقتی متوجه این موضوع شده حسابی گارد گرفته و تو ذوقش خورده.

مهراد لب‌هایش را کمی جمع کرد و بعد مشتش را جلوی دهانش گرفت و انگار با تمام تقلایی که می‌کرد نتوانست خودش کنترل کند که آرام اما از ته دل شروع کرد به خندیدن. وسط خنده گاهی مکث می‌کرد و با گفتن "ای وای!" یا "خدایا!" یا "عجب!" حیرت خود را نشان می‌داد و دوباره خنده از سر می‌گرفت. هانا لحظاتی طولانی با همان حرصی که از ابتدا داشت تماشایش کرد و بالاخره از جا بلند شد.

-خب خدا رو شکر که خیلی این مایند هستی و من بی‌خودی نگران عکس‌العملت بودم. حالا که مشکل حل شد امیدوارم هم خودت بخوابی هم بذاری من یه چرتی بزنم.
مهراد خودش را به زحمت کنترل کرد و از جا بلند شد تا مانع رفتن او شود.

#پارت ۱۴۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-باشه، باشه؛ ببخشید... نرو... نرو... بشین قشنگ برام بگو چی شده. یامی نمی‌تونه به خاطر یه احساس مسخره این همه عصبانی بشه. پسر چه گهی خورده دقیقاً؟

دوباره نشست، دانه‌ای پسته در دهانش گذاشت و باز چشم دوخت به هانا.

-من از نوعش دقیقاً خبر ندارم اما به نظرم یه خرده خورده! حالا در چه حد نمی‌دونم اما فکر می‌کنم اون پسر نسبت به سنش زودتر به بلوغ رسیده و یامی هنوز خیلی بچه‌ست برای همین عکس‌العملش تنده.

-نه، نه اشتباه نکن. اون پسر زود بالغ نشده... اتفاقاً تو این سن بچه‌ها خیلی هات و ... منظورم اینه که از نظر احساسی خیلی زود هیجان‌زده می‌شن. یعنی یه پسر هفده ساله اتفاقاً تو عشق و عاشقی خیلی تندروتر و ترسناکتر از یه مرد بیست و هفت ساله‌ست.

هانا یک ابرویش را بالا داد و انگار از استادی روانشناس سؤال می‌پرسد گفت:

-اون وقت یه مرد سی و هفت ساله؟

مهراد نیش خندی زد:

- کبریت بی خطر داداشمون.

باز کمی نوشیدنی برای خودش ریخت.

- اشتباه نکنی ها! از نظر احساسی می گم... عشق و عاشقی و تب تند و اینا توی نود و نه درصدمون به چیز می ره... یعنی به باد می ره.

هانا دوست داشت حرف بزند و بحث کند اما صلاح نمی دید با آن وضع مهراد در اتاق او، آن هم نصفه شب، حرف را به درازا بکشاند. برای اینکه مسالمت آمیز از او جدا شود در حال بلند شدن با لحنی که ته مایه ای شوخی در خود داشت گفت:

- ما که از دیدن شما سیر نمی شیم اما دیگه وقت خوابه و مغزم داره ارور می ده. به امید خدا فردا این بحث شیرین رو ادامه می دیم؛ البته توی وقت و مکان موجه تر!

مهراد ناگهان و بی مقدمه کمی به جلو خم شد و برخلاف او خیلی جدی و مصمم گفت:

- تو چرا مثل بچه دبیرستانی ها رفتار می کنی؟

هانا با استفهام ابرو بالا داد.

- احساسات تو می گم! از بچگی پيله کردی به یه آدم داغون و...

با نفس عمیق و حرصی هانا حرفش را نیمه کاره رها کرد. بلند شد و با چشمانی سرخ و خون گرفته، خیره به او، جلو رفت؛ آن قدر نزدیک که هانا قدمی به عقب برداشت و برای بار چندم شالش را دور خودش محکم کرد. باید عصبانی می شد و به خاطر زیر سؤال بردن انتخابش، درشتی بار او می کرد اما به نظرش نگاه و رفتار مهرداد به هیچ وجه طبیعی نبود؛ با این وجود، حس و حالش به طرز غیر قابل انکاری از اعماق وجودش نشات می گرفت و نفسش را بند می آورد. مهرداد از همیشه اش جسورتر و صادق تر به نظر می رسید!

بی اختیار دستش روی قلبش رفت تا جلوی ضربان تند و کشنده اش را بگیرد که مهرداد در نیم متری اش ایستاد. سرش را تا جایی جلو آورد که نفس هایش گونه های تبار هانا را داغ تر می کرد و مخلوطی از بوی الکل و ادکلن همیشگی اش را در جانش می نشاندا!

-قرار بود چند تا طرح بهم نشون بدی! من هنوز منتظرم... شاید هنوز برای همکاریمون امیدی باشه.

نگاهش مصمم بود و یک جور خواهش و دستور در تار و پود لحنش بافته شده بود که نمی گذاشت نسبت به او ذره ای حس ترحم داشته باشی. زیاد منتظر پاسخ نماند و با

پشت انگشت اشاره گونه‌ی او را آرام نوازش کرد و زمزمه‌وار لب زد:

- فکر می‌کنی اون این جوری می‌تونه قلبتو تکون بده؟
سرش را طوری کج کرد که با یک حرکت لب‌هایش روی لب‌های لرزان هانا چفت می‌شد.
- یا این طوری؟!

دستش را روی شانه‌ی او لغزاند و آرام و پر خواهش تا میانه‌ی بازویش کشید.

- می‌تونه این طوری بخوادت؟
هانا به سختی نفس حبس شده‌اش را رها کرد، بغضش را پس زد و سعی کرد تند و محکم حرف بزند گرچه آن همه تلاش نتیجه‌ی دلخواهش را نداشت.

- تو حالت خوب نیست... لطفاً دستت رو کنار بکش و خودت هم برو عقب تا یه کشیده نخوابوندم تو گوشت!
آن لحن و گفتار گرچه به قدر کافی مهاد را هوشیار کرد اما اعتنایی نکرد و دل به دریا زد؛ انگشتان دست دیگرش را لای پیچ و تاب موهای هانا برد، سرش را جلوتر کشید، صورتش را به موهای او نزدیک کرد و حسرت زده با تمام وجود عطر

خوش آن حجم رقصان را به مشام کشید و برای بار چندم در آن روزها چشمانش نم برداشت. از ذهنش گذشت یعنی کسی در دنیا این دختر را به قدر من می‌خواهد؟!

هانا دیگر به نفس نفس افتاده و برخلاف آن چه فکر می‌کرد، به جای نفرت، وجودش لبریز حسی عجیب شده بود طوریکه انگار چیزی ته ته وجودش او را وادار می‌کرد سری را که چنان پر مهر در موهایش فرو رفته بود نوازش کند! برای فرار از آن لحظه و آن نگاه و آن حس، در تصمیمی آنی دست سست و بی‌رمقش را سمت دستگیره برد و در را باز کرد. صدای باز شدن در و سوز سرد پاییزی مهراد را به خودش آورد. دستش‌هایش به نوبت و با اکراه پایین افتاد و قدمی به عقب برداشت. امیدوار بود او در نیمه‌تاریک اتاق متوجه برق اشک در چشمانش نشود و برای اینکه وانمود کند هنوز هوشیار نیست به سمت در تعارف کرد یعنی حالا می‌توانی بروی. هانا پلک بست و خواست پاهای برهنه‌اش را روی زمین بگذارد که مهراد خم شد، دمپایی‌های خودش را جلوی پای او جفت کرد و دوباره کمر راست کرد.

#پارت ۱۴۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-وقتی من هستم هیچ وقت پاهات یخ نمی کنن!
 هانا بی حرف آن‌ها را پوشید و آرام و آهسته به خانه برگشت. نه اینکه نخواهد سروصدا درست کند، که نا از تنش رفته و اگر چاره داشت تا خود صبح همان‌جا روی پله‌های حیاط می‌نشست و به در بسته‌ی کوچه خیره می‌شد.

دست به سینه به ماشینش تکیه داده و از پشت شیشه‌های سیاه عینک دودی به دخترانی نگاه می‌کرد که از در بزرگ مدرسه بیرون می‌آمدند. برخی در حال بگو بخند بودند و صدایشان کوچه را برداشته بود و بعضی هم آرام صحبت می‌کردند و راه می‌رفتند، انگار هیچ عجله‌ای برای رفتن به خانه ندارند. چند نفری از دخترها توجه‌شان به او جلب شده و با ضربات آرنج و چشم و ابرو نشان می‌دادند و معنادار می‌خندیدند. مهرداد اما با وجود سردردی که بابت

زیاده‌روی شب قبل داشت، بی‌خیال سرش را بالا گرفته بود و در دل به رفتار بچگانه‌ی آن‌ها می‌خندید. به یاد دوران دبیرستان و شیطنت‌های خودش افتاده بود و دیدن شور و شوق و هیجان بچه‌ها برایش حکم تفریح داشت.

بالاخره او را دید که با مقنعه‌ی افتاده روی شانه‌هایش، سلانه‌سلانه و تنها از مدرسه خارج شد. جثه‌اش از اکثر هم مدرسه‌ای‌هایش کوچک‌تر بود و نگاهش خالی‌تر. مهراد چند قدم جلو رفت و صدایش زد چون مطمئن بود اگر حرکتی نکند محال است نورا متوجه‌اش شود. از صدایش به جز نورا سر چند نفر دیگر هم سمتش چرخید و همه با کنجکاوی دنبال مخاطب این مرد جوان و خوش ظاهر گشتند. نورا متعجب از این دیدار غافلگیرکننده با نارضایتی و اخمی کوچک به طرفش رفت و نگاه حیرت‌زده‌ی بچه‌ها را دنبال خودش کشید. همزمان پچ‌پچ‌هایی که از پشت سر می‌شنید ابروهای باریکش را بیشتر به هم نزدیک کرد: "حتماً داداش‌شه... یعنی دوست پسرشه؟" صدای خنده و بعد کمی بلندتر: "شایدم باباشه!" "معرفی نمی‌کنی؟!"

-سلام.

به سلام رسا و چهره‌ی بشاش مهاد، زیر لبی و گرفته جواب داد و برای زودتر خلاص شدن از آن شرایط، بدون سؤال در ماشین را باز کرد و سوار شد.

وقتی شاسی بلند با حرکتی نمایشی گازش را گرفت و از کوچه خارج شد هنوز نگاه دخترهای خندان و شاد پشت سرشان بود.

-خودم راحت برمی‌گردم، لازم نیست بیای دنبالم.
مهاد آرنجش را به لبه‌ی پنجره تکیه داد و شقیقه‌اش را خاراند.

-قرار نیست عین بچه‌های لوس و بی‌دست و پا باهات رفتار کنم؛ اومدم چون کارت داشتم... می‌خواستم از بابات بگی... منظورم بابای شراره‌ست؛ چه جور آدمیه؟ انگار یه ذره اهل خلافه؛ هان؟

نورا نگاه متعجبش را روی نیم‌رخ خونسرد او بالا پایین برد و برای اینکه کمی زمان بخرد کوله‌اش را از پشتش کشید و روی پاهایش جابه‌جا کرد.

-چی شده یهو یاد اون افتادی؟ نکنه اومده سراغم؟

از تصور چنین چیزی دهانش خشک شد و تا مهراد جوابش را بدهد مرد و زنده شد.

-نه؛ نیومده ولی انگار شراره باهاش در ارتباطه... بین نمی‌خوام به شراره حرفی بزنی یا کار احمقانه‌ای کنی؛ فقط باید مراقب باشی و حواس جمع. این دختره یه دردی داره و معلومه برای اومدنش دلیل بزرگ‌تری هست... شاید حتی اخاذی... حوصله‌ی حاشیه رفتن ندارم، پس رک و پوست کنده در موردش بهم بگو تا یه فکری براش کنیم.

چند لحظه طول کشید تا خودش را جمع‌وجور کند و بتواند جوابی بدهد. وقتی بالاخره دهان باز کرد صدایش سخت‌تر از همیشه به گوش مهراد می‌رسید اما او قصد نداشت وسط حرف دخترک بپرد مبادا به کل پشیمانش کند.

-اون آدم خوبی نیست... خلافکاره اما نه از اون خلافکارای گردن کلفت... سر دور و بری‌هاش کلاه می‌ذاره و برای این و اون یه کارایی می‌کنه تا پول گیرش بیاد...

سرش را که زیر افتاده بود آرام تکان داد و دوباره زمزمه کرد: -آدم خوبی نیست.

مهراد سری به نشانه‌ی درک تکان داد و مصمم و محکم گفت:

-من بلام با آدم‌هایی که خوب نیستن چه‌طوری رفتار کنم. بسپرش به من. فقط باید قول بدی هر چی گفتم مو به مو انجام بدی. هم تو، هم هانا.

حتی بردن اسم هانا عطر موهایش را در خاطرش زنده می‌کرد و دلش را می‌لرزاند اما اجازه نداد حال و هوای دیشبش روی لحنش تأثیر بگذارد و حالتی صمیمانه و شاداب گرفت:

-تو بازی دوست داری؟ چند وقت پیش انگار داشتید مافیا بازی می‌کردید. امشب باید منو مجاب کنی تو بازی‌تون شرکت کنم.

به او که برگشته بود و با تعجب نگاهش می‌کرد خندید.

-مطمئنم این بازی رو هیچ‌کدوم از ما یادمون نمی‌ره. مخصوصاً که وضعیت آب و هوا رو نگاه کردم و قراره بارون بباره. امیدوارم رعد و برق هم داشته باشیم!

#پارت ۱۴۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

با شنیدن صدای رعدی از دوردست چشمان نورا برق زد و لبخندی کمرنگ گوشه لبش را کمی بالا برد. بعد از مدت‌ها احساس هیجان خوشایندی داشت و حالش خوب بود! مداد طراحی را روی کاغذ گذاشت و پشت پنجره رفت. ابرهای خاکستری کم‌کم روی ستاره‌های کم‌زور را می‌گرفتند و حتی ماه را با تمام عظمتش در خود می‌بلعیدند. باز چشمانش برقی خبیثانه زد و وقتی برمی‌گشت پشت میز تحریر نیم‌نگاهی معنادار به شراره انداخت. اوپی که بی‌خبر از نقشه‌ی کاملی که برایش کشیده شده بود روی تخت دمر خوابیده و غرق چت کردن با دوستش بود.

برگه را کمی بالا گرفت و با دقت به طرحش خیره شد. ساعتی قدیمی با پایه‌ی سنگین چوبی و عقربه‌هایی به شکل سر تمساح و اعداد یونانی با شکل استخوان. روی بدنه و حتی شیشه‌ی آن جابه‌جا ترک‌هایی کوچک و بزرگ به چشم می‌خورد و سایه‌ای مبهم مثل روحی تاریک مشغول کوک کردن ساعت بود. چه قدر این ساعت را دوست داشت!

انگار آخرین ساعت‌های حضور شراره در آن خانه را نشانش می‌دادند. ساعاتی که قرار بود برای او جهنمی باشد! فکر کرد دیگر مفت خوری و دورویی بس است!

با صدای زنگ، در دلش لبخند زد اما ظاهرش را همچنان سرد و عادی نگه داشت. شراره سرش را بالا آورد و با تحکم گفت:

-برو درو باز کن. حتماً گیتا خانم چیزی جا گذاشته.

هفت هشت دقیقه قبل پدر مهراد آمده بود تا مادرش را برای چکاپ به مطب پزشکش ببرد و گفته بود بعد از شام او را برمی‌گرداند. ظاهراً همسرش چند مدل غذای مورد علاقه‌ی گیتا را آماده کرده بود تا بعد از مدت‌ها پذیرایش باشند.

نورا شانه بالا انداخت و با دقت اطراف پایه‌های ساعتش را تیره‌تر کرد تا برجسته‌تر به نظر بیایند.

-من جای مهمی آم نمی‌تونم برم.

با صدای دوباره‌ی زنگ شراره ناسزایی نثار او کرد و خودش برای باز کردن در از جا بلند شد.

-این هانا هم معلوم نیست چرا دیر کرده.

از پشت مانیتور آیفون چیزی جز تاریکی ندید و با تردید پرسید:

-کیه؟... کیه؟!

دومی را بلندتر داد زد و بعد با حرص گوشی را گذاشت و فکر کرد لابد اتصالی کرده و خودش زنگ خورده است. آمد برود که چشمش به در باز اتاق گیتا افتاد. حالا بهترین زمان برای واریسی اتاق بود به خصوص که می‌دانست وقتی نورا مشغول طراحی است به راحتی دل از کار نمی‌کند.

بلند داد زد:

-می‌رم آشپزخونه یه چیزی درست کنم.

منتظر نشد جوابی بشنود و آرام به اتاق گیتا خزید. با دقت و حوصله‌ای بیشتر از دفعات قبل، مشغول کنکاش جاهایی شد که قبلاً نتوانسته بود خوب نگاه کند. طبق آخرین پیشنهاد پدرش کشوهای باریک کتابخانه را تا جایی که می‌شد بیرون کشید بیرون آورد و مشغول واریسی تک به تک وسایلش شد تا درنهایت، لابه‌لای یکی از رومیزی‌های قلاب بافی قدیمی چند پاکت نامه پیدا کرد. لبخند زنان پاکت را برداشت و هر چه داخلش بود بیرون آورد. یک نامه‌ی قدیمی به همراه چند کارت پستال و عکس. سریع نامه را

باز کرد و مشغول خواندن شد. دو صفحه بیشتر نبود از طرفی زنی به نام پریناز که از دلتنگی برایش حکایت می کرد و آرزوی دیدار و کمی هم توضیح از اوضاع و احوال پسرش در استرالیا و در آخر شماره تلفنی برای تماس احتمالی. شماره داخلی بود اما فقط شش عدد داشت که نشان می داد نامه برای خیلی وقت پیش است. فکر کرد ممکن از روی همین شماره هم بشود رد این زن را زد. شادمان از این کشف مهم با گوشی اش چند عکس از صفحه آخر نامه گرفت و با شنیدن دوباره صدای زنگ، هول و دستپاچه همه چیز را سر جایش گذاشت.

-چرا نمی بینی کیه؟

همان طور که سمت در می رفت با عصبانیتی ساختگی غرولند کرد:

-تو یه وقت تکون نخوری ها! بچه ت می افته!

به مانیتور نگاه کرد. باز هم کسی نبود. گوشی را برداشت و انگار مطمئن بود جوابی نمی شنود "کیه" ای گفت اما شنیدن صدای بلند هانا از جا پراندش.

-منم دیگه! باز کن دستم افتاد!

شل و بی حال گفت:

-خب چرا جلوی دورین واینمیستی؟! پنج دقیقه پیشم تو بودی؟

صورت عصبانی هانا بالاخره ظاهر شد.

-می گم دستم پره؛ درو باز کن.

تا او وارد خانه شود شراره به آشپزخانه دوید و یک تابه روی اجاق گذاشت و یک بسته ناگت خانگی که افروز آماده کرده بود از فریزر بیرون آورد و داخل مایکروفر چپاند. از همان جا صدای ورود پر سروصدای هانا و آه بلندش را شنید. معلوم بود کلی خرید کرده که این طور نا از تنش رفته است. کنجکاو بیرون رفت و او را دید روی کاناپه وا رفته و چند ساک دستی و کیسه های خرید دور و برش پخش است.

-خوش به حالت! من که آرزومه همیشه این قدر خرید کنم که بعدش همین قدر از نا برم!

-بله اگر همه ی خریده ها برای خودت باشه خوبه اما نصف بیشترش سفارش مامان و خواهرامه. هر وقت اسم بازارو می آرم یهو کلی سفارش می ریزه رو سرم.

#پارت ۱۴۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

شراره معنادار تکیه به دیوار داد و ابرو بالا انداخت.

-فکر کردم داری جهیزیه می خری! راستی کی چشم ما به جمال اقا داماد روشن می شه؟ مگه دوست مهران نیست؟
یه بار دعوتش کنید این جا خب.

هانا نگاه چپی به او انداخت و برای اینکه حالی اش کند این چیزها ربطی به او ندارد از جا بلند شد و گفت:

-بیا کمک کن اینا رو بیرم تو اتاق؛ درست نیست سر راه باشه.

با صدای هشدار مایکروفر شانه های شراره با بی خیالی بالا رفت.

-دارم شام درست می کنم.

برگشت به آشپزخانه و هانا پوزخند زنان دو تا از ساک های دستی را برداشت و وارد اتاق شد.

-سلام؛ بیا بین کاغذ و مداد رو درست خریدم؟ یه دونه هم دفتر طراحی با ورق کرافت گرفتم که جلدش هم خیلی خوشگله؛ بیا بین!

کیسه‌ای را از میان خریدهایش بیرون کشید؛ لب تخت نشست و در حال برداشتن دفتری از داخل آن توضیحاتش را کامل کرد.

-روی جلدش عکس همون دختره‌ست که تو انیمه جادوگریه بود... اسم انیمه‌شو یادم رفته. همون که دختره تو یه مسافرخونه عجیب و غریب پیشخدمت بود و...

نورا بالاخره از پشت میزش بیرون آمد و درحالی که بابت تلاش او برای به یاد آوردن اسم انیمه لبخندی بر لب داشت گفت:

-شهر اشباح... انیمه‌ی باحالیه؛ می‌دونی اسکار گرفته؟
هانا حیرت‌زده چشم گرد کرد:

-واقعاً؟! به نظرم حقش بوده؛ فکر کنم هر بار از تلویزیون پخش شد نشستم و تا آخر نگاهش کردم. راستی این دفتر کاملاً قابلیت داره دفتر برنامه ریزی بشه... بین چه ورقای باحالی داره! برای داستان‌ت طراحی چیزی کشیدی؟ اصلاً

کدوم یکی از داستانات رو انتخاب کردی؟ هر کدوم رو انتخاب کردی حتماً شخصیت آنا رو به جوری توش جا بده؛ خیلی جذاب و کاریزماتیکه.

نورا پاهایش را در شکم کشید و با ذوقی که هانا تا آن لحظه در رفتار و حالت چهره‌اش ندیده بود گفت:

-ساعت بی‌شماطه! چند روزه دارم بهش فکر می‌کنم.

-همون که روح به بچه‌ی گمشده توش زندگی می‌کرد؟

-اوهوم... اسمش هم خیلی مفهومی و خوبه؛ بچه‌ای که تا قبل از مرگش هر چی گریه و زاری کرده کسی صداشو نشنیده، حالا بعد از مرگ هم تو ساعتی زندگی می‌کنه که هیچ وقت زنگ نمی‌زنه!

هانا چند لحظه خیره‌اش شد و حس کرد نورا غیر مستقیم از خودش حرف می‌زند. از روح رنج دیده و خسته‌ی خودش که هیچ کس به آن توجهی نمی‌کرد و همه فقط ظاهر سرد و بی‌تفاوتش را می‌دیدند. خیلی دوست داشت بداند به این دختر دقیقاً چه گذشته است که این چنین مغموم و شده و از رابطه با دیگران فرار می‌کند.

-به نظر منم این داستان جالبتر از دو تای دیگه بود...
پس شخصیت آنا رو می‌ذاری جای دختری که روح گمشده
رو کشف می‌کنه؟

-آره البته با یه کمی تغییرات. آنای من یه کم زشت و ترسناک
بود ولی دوست دارم این آنا ظاهرش معمولی و بلاتکلیف
باشه. از اون قیافه‌هایی که نمی‌دونی زشتن یا خوشگل و گاهی
هر دوش به نظر میان.

هانا دفتر برنامه ریزی را بالا گرفت و تکانش داد.

-پس زودتر برنامه ریزی کن و برو تو کارش!

نورا دفترچه را گرفت و در حال بلند شدن زمزمه کرد:

-ولی من کانکی رو به این دختره چیه‌رو ترجیح می‌دم!

هانا پوزخندی دوستانه زد.

-نی نی کوچولو دفتر بعدیت رو کانکی می‌گیرم.

نورا شانه بالا انداخت:

-مطمئن باش نی نی کوچولوها از کانکی می‌ترسن!

پشت در که به قدر ده سانت باز مانده بود، مهرداد ایستاده
شانه‌اش را به دیوار تکیه داده و مکالمه دوستانه آنها را

می شنید. چهره اش درهم رفته و حالتش طوری بود انگار در گرداب تاریکی چرخ می خورد و همراه روح آن بچه ی گمشده داخل ساعتی بی شماطه کشیده می شود. صدای خشمگین مادر به وقت خاکی شدن لباسش، نگاه پر غضب و لحن تحقیرآمیز پدر وقت گرفتن کارنامه... آن پوزخند پرملامت وقتی می گفت "تو هیچ وقت کارهای نمی شی... فردا چه طور می خوای تو اجتماع سر بلند کنی؟!... با این نمره های ریاضی و فیزیک قراره چه کاره بشی؟! هر غلطی می کنی فقط آبروی ما رو ببر! حالا خوبه برادرهات هستن وگرنه به خاطر تو همیشه باید سرافکنده باشیم! مدیر تشریفات هم شد کار؟! انگار ملیجک مردم شدی!" آب دهانش را سخت بلعید و برای لحظاتی پلک برهم گذاشت. می خواست فرار کند اما صدای مادرش در گوشش بود "این دیوار تمیزه که یه ساعته بهش تکیه دادی؟!"

بی اختیار شانه از دیوار برداشت و آمد بازویش را بتکاند که دستش در هوا ماند و آهی بلند کشید؛ مثل فریادی خاموش بر سر عادت هایش.

سروصدایی که از آشپزخانه آمد حواسش را پرت کرد و او را به خود آورد. مدت ها بود اجازه نمی داد در آبگیر پر از گل و

لای گذشته آبتنی کند اما حالا حرف‌های نورا ناخودآگاهش را بیدار کرده بود. چند ضربه به در زد و از همان جا با لحنی بازخواست کننده گفت:

#پارت ۱۴۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

- کی آخرین نفر اومده خونه که در رو پشت سرش باز گذاشته؟

هانا صاف نشست و نگاه ترسیده و جاخورده‌اش را به چشمان نورا دوخت و لب گزید. قلبش از شنیدن او پایین ریخته و ناگهان حرم دستان او را احساس کرد و بوی تند تنش در شامه‌اش پیچید! نورا که خبر از حال دلش نداشت با فکر اینکه از آن لحن پر توبیخ ترسیده، با لبخندی پر از شیطنت جواب داد:

- من از اول می‌دونستم این خونه روح داره!

هانا پوزخند دستپاچه‌اش را جمع کرد و مهراد دست به کمر،
نگاهش را به سقف دوخت و هشدار داد:

-دفعه آخر باشه از این بی‌دقتی‌ها می‌بینم. با توام روح
سرکش! اگر یه بار دیگه خرابکاری کنی خودم یه جن گیر
کاردرست می‌آرم و گیرت می‌ندازم!

شراره که با شنیدن صدای او بیرون آمده بود معنادار خندید
و دستش را سمت اتاق گرفت:

-روح سرکش حی و حاضر تو اتاقه. بی‌چاره دستش پر بوده
نتونسته درو خوب ببنده. بالاخره روحه دیگه پشت سرش
که چشم نداره!

مهراد گردنش را با طلبکاری کمی سمت او کج کرد:
-علیک سلام!

شراره رفت در جلد دختر خجالتی و بعد از جواب سلام با
لیوان آبی که در دست داشت جلو آمد و گفت:

-دارم شام درست می‌کنم. شما هم می‌مونی؟
-یه کم کار دارم مجبورم بمونم.

شراره از ته دل لبخند زد و فکر کرد کنار ناگت‌ها چند تایی
هم کتلت درست کند. آن مدت فهمیده بود مهراد از

غذاهای آماده خوشش نمی‌آید. مهراد بی تفاوت به لیوان آبی که سمتش گرفته شده بود حرفش را ادامه داد:
 - می‌رم لباس عوض کنم، کارام که تموم شد می‌آم بالا.
 نگاهی انداخت به دری که همان شکلی مانده و کسی قصد باز کردنش را نداشت؛ سری با تأسف تکان داد و رفت. این دختر اگر با حواس پرتی‌هایش سر کسی را به باد نمی‌داد جای شکر داشت! سر خودش که به باد رفته بود!

#پارت ۱۴۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

برخلاف آنچه تصورش را داشتند خبری از توفان و رعد و برق نبود و ابرهای خاکستری به همان بارش معمولی راضی شده بودند و فقط به زحمت صدای ریز ضربات قطره‌های باران روی موزاییک‌های حیاط شنیده می‌شد.

هانا زیربشقابی‌های حصیری را روی میز چید و رفت هود بالای گاز را خاموش کرد تا زودتر از شر سروصدای آن خلاص شوند. شراره با دقت و سلیقه کتلت‌ها و ناگت‌ها را

در دیسی که هانا تا آن روز ندیده بود کشید. مشخص بود آن دیس زیاد مورد استفاده قرار نمی گرفته و شاید برای میهمان‌های خاص از کابینت بیرون آورده می شده.

موقع گذاشتن آن بر روی میز، تنه‌اش را به لبه‌ی میز چسباند و طوری خم شد که یقه‌ی لباسش کمی پایین آمد و او هم دیگر تلاشی برای برگرداندن آن به حالت اولش نکرد!

-کاش از همون دیس‌های دم دستی می آوردی.

لحن هانا بی دلیل کمی عصبی بود و شراره را متعجب کرد.

-نگران نباش خودم می شورمش یه وقت نشکنه. دلمون پوسید از بس تو اون ظرفای سفید غذا خوردیم.

هانا با دقت تکاپوی او را برای جلب توجه، نگاه می کرد و در دل به خوش خیالی او پوزخند می زد.

-نورا! بیا دیگه غذا سرد می شه.

شراره سریع درپوشی روی دیس گرد گذاشت و در حال بیرون رفتن از آشپزخانه گفت:

-من می رم مهرادو صدا کنم زودتر بیاد.

هانا بی تفاوت شانه بالا انداخت و از ذهنش گذشت
 چه طور مهراد با اینکه می داند مادر بزرگش نیست خواسته با
 آن ها شام بخورد. آن هم کنار این دختر که به وضوح در پی
 جلب توجه اش بود. از دو شب پیش که آن طور به دامش
 انداخته، دلش را زیر و رو کرده، دمپایی هایش را جلوی پایش
 جفت کرده و گفته بود هر کاری برایش می کند دیگر ندیده
 بودش، اما می دانست بعد از این، دیدارهایشان ساده
 نخواهد بود! حس و حال غریبی داشت. چیزی مثل
 بلا تکلیفی و احساسی گنگ و عجیب که برای اولین بار در
 زندگی تجربه می کرد و انگار ماشین رختشویی فخری خانم
 شبانه روز در دلش روشن بود!

-پس نونتون کو؟

از صدای نورا کمی پرید و دستپاچه نگاهی به میز انداخت.
 نان فراموش شده بود؛ مثل خیلی چیزهایی که دوست
 داشت از یاد ببرد اما هر بار به دلیلی در ذهنش جان
 می گرفتند!

نورا خودش رفت در فریزر را باز کرد و چند تکه نان سنگک
 بیرون آورد و داخل مایکروفر گذاشت. هانا گفت:
 -تو بشین، من حواسم هست.

حواشش نبود! دلش نبود آن جا باشد ولی بهانه‌ای برای رفتن نداشت. نورا پشت میز نشست و درحالی که او را زیر نظر داشت خواست چیزی بپرسد که مهراد و پشت سرش شراره وارد شدند. نورا بابت نقشه‌ای که همراه مهراد کشیده بودند هانا را از یاد برد و لبخندی ناخواسته بر لب آورد که زود جمع و جورش کرد.

هانا همان طور که چهار چشمی نان‌های چرخان را می‌پایید، سلامی زیر لب جوید و تحویل مهراد داد و به همان شکل هم جواب گرفت. این بار زنگ هشدار مایکروفر او را به خود آورد. نان‌ها را داخل سبزی گذاشت و کنار سبزی خوردن قرار داد و بی‌میل روی تنها صندلی خالی، روبه روی نورا نشست. موقع صرف غذا چشمش فقط به ظرف خودش بود و برای اینکه زودتر فرار کند به بهانه‌ی دیدن سریال مورد علاقه‌اش چند دانه ناگت در بشقابش انداخت و بعد از معذرت خواهی به اتاق نشیمن گریخت. بعد تلویزیون را روشن کرد تا یک سریال مناسب برای دیدن پیدا کند. آن قدر چرخید تا بالاخره یک سریال ترکی را انتخاب کرد و مشغول دیدن شد.

از آشپزخانه صدای حرافی شراره را می شنید و امیدوار بود این وراجی ها مهراد را زودتر خسته کند و به سوئیت خودش فراری دهد؛ اما با حضور خونسرد مهراد در اتاق و نشستنش روی مبل کناری، به نظرش رسید درست و حسابی دعا نکرده است! مهراد فرار کرده بود اما نه به طبقه ی پایین.

-قسمت دویست و یازده! حتماً خیلی جذابه که این همه مدت دنبالش کردی!

از گوشه ی چشم حواسش به او بود که راحت لم داده و ظاهراً خیال رفتن نداشت.

-بدک نیست... البته همیشه نمی بینم اگر حواسم باشه دنبال می کنم.

-داستانش چیه؟

مطمئن بود این موضوع ذره ای برای مهراد اهمیت ندارد و فقط می خواهد مچش را بگیرد. بدبختانه قبلاً فقط تکه هایی از سریال را موقع رد شدن از جلوی تلویزیون دیده و هیچ چیز از داستانش نمی دانست؛ پس در حال جویدن ناگتش جواب داد:

-اووووه! خیلی طولانیه؛ تعریف کردنش حوصله می خواد.

همان موقع تیتراژ پایانی پخش شد و مهراد پوزخند زد:
 -چه قدر دیر یادت افتاده سریالت داره پخش می شه.
 هانا بی آنکه جوابی بدهد بلند شد و به آشپزخانه رفت تا در
 جمع کردن میز کمک کند. نمی توانست عادی باشد؛ به طور
 قطع نمی توانست!
 با اصرار ظرف ها را شست و تا توانست خودش را در
 آشپزخانه مشغول کرد بلکه مهراد برود.
 -بیا گوشت دو بار زنگ خورد.

#پارت ۱۴۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

دستمالِ خیس را داخل ظرفشویی انداخت؛ برگشت و
 گوشی اش را از شراره که معنادار لبخند می زد گرفت.
 -زیده!

هانا اخم کرد تا به او گوشزد کند درست حرف بزند. اسم پیمان ساده و بدون هیچ پسوند و پیشوندی روی گوشی‌اش نقش بست و قلبش ریخت. هنوز نتوانسته بود به او بگوید در خانه‌ی مادر بزرگ مهراد زندگی می‌کند. عذاب وجدان یقه‌اش را چسبید؛ آن از رفتار مهراد، این هم از پنهان کاری خودش. لب‌گزید و به خودش قول داد همان فردا همه چیز را برایش تعریف کند.

-سلام.

-سلام؛ چه‌طوری؟ بد موقع که زنگ نزدم؟

-نه، تازه شام خورده بودیم داشتم ظرف می‌شستم.

-مگه با دوستت و مادر بزرگش زندگی نمی‌کنی؟ چرا تو داری ظرف می‌شوری؟

صدای پیمان جدی شده و معلوم بود از آن وضعیت راضی نیست.

-نوبتیه دیگه. یه شب من، یه شب اون. اما نظافت خونه با یه خانمیه که هفته‌ای یکی دوبار می‌آد و تازه غذا هم درست می‌کنه.

پیمان "اوهومی" گفت و انگار خیالش راحت شده باشد صدایش دوباره رنگ آرامش گرفت.

-با مامان اینا صحبت کردم یه خونه تهران اجاره کنیم که دیگه مشکل نداشته باشی و مزاحم دوستت نشی. به هر حال معلومه زیاد صمیمی نیست چون حتی جیران هم نمی‌شناستش.

هانا دستپاچه سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند. اگر جیران می‌فهمید... فهمیدن او قطعاً برایش گران‌تر تمام می‌شد تا پیمان.

-حالا فردا مفصل حرف می‌زنیم.

-یعنی زود قطع کنم؟

هنوز عادت نداشت به این جور حرف زدن با پیمان. به نظرش صمیمی و راحت شدن با او بیش از آنچه فکر می‌کرد زمان می‌برد و سخت بود.

-نه... نه منظورم این نبود، منظورم در مورد این مسئله بود. دروغ می‌گفت. مهراد بیرون نشسته و دو شب پیش تقریباً بغلش گرفته بود، میان موهایش با حسرت نفس کشیده بود و آخر سر برایش دمپایی جفت کرده بود تا پاهایش یخ نکند

و او آن قدرها پوست کلفت نبود که بتواند طوری رفتار کند انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. بغضش را پس زد و حس نفرت از خودش را هم کناری گذاشت تا بتواند چیزی بگوید.

-آره راستش ترجیح می‌دم فردا حرف بزنیم. باید یه چیزهایی بهت بگم... این جا هم دیگه نمی‌مونم؛ احتمالاً فردا برگردم خونه.

-با دوستت حرفت شده؟

-نه، حالا برات تعریف می‌کنم.

پیمان دیگر کنجکاوی نکرد. عادت نداشت زیاد سؤال پرسد و از دیگران توضیح بخواهد و هانا خدا را شکر می‌کرد که حتی در مورد نامزدش هم این‌طور نیست. یک آن به ذهنش خطور کرد اگر مهراد بود تا ته‌وتوی قضیه را در نمی‌آورد ول کن نبود! و سریع این فکر مسموم را از مغزش بیرون انداخت. نفس بلندی کشید و کش موهای سرکشش را باز و بسته کرد.

-هانا! بیا دیگه؛ چی کار می‌کنی؟ می‌خوایم بازی کنیم.

دستش را با استیصال روی سرش گذاشت و به جای اینکه جواب نورا را بدهد زیر لبی نالید:

- چرا نمی ره؟!

-ہا انا !!!

-اومدم؛ اومدم.

تا قدم به اتاق گذاشت شراره خندید:

-داشتن حرفای عاشقانه می‌زدن لابد! چرا مزاحمشون شدی
یامی؟

هانا باز هم به رویش اخم کرد و آمد روی دورترین مبل به
مهراد نشست. اوپی که انگار شیطانکی در جلدش رفته و نگاه
تیز و رفتار آرامش به هیچ وجه هم خوانی نداشتند! تاس‌ها را
در دستش چرخاند و انگار اصلاً نشنیده شراره چه گفته
است مشغول توضیح شد:

-دو به دو تاس می‌ندازیم، اونی که شماره‌ی بیشتری آورد باید نقش کسی رو اجرا کنه که نفر مقابلش بهش می‌گه و دو نفر دیگه هم باید حدس بزنن. امتیازها ثبت می‌شه و گروه بازنده هر کاری که گروه برنده بگن انجام می‌دن.

هانا سریع اعتراض کرد:

-یعنی چی هر کاری؟ این منصفانه نیست.

مهراد کمی فکر کرد و نورا به جای او جواب داد:

-می‌شه آخرین مرحله جرئت و حقیقت بازی کنیم. یعنی بازنده‌ها مختارن جرئت رو قبول کنن یا به به سوال جواب درست بدن.

شراره دست بر هم کوبید و هیجان‌زده موافقت کرد و هانا هم با وجود بی‌میلی سکوت کرد تا هر کاری می‌خواهند بکنند. مهراد آمد یار کشی کند که شراره زود گفت:

-من و آقا مهراد با هم باشیم چون من با یامی آیم تو به جوب نمی‌ره و فکر نکنم هانا جون هم منو بخواد.

مهراد با لبخندی که تردیدش را نشان می‌داد سر خم کرد و هانا و نورا برای او پشت چشم نازک کردند؛ گرچه هر دو از آن انتخاب راضی بودند. مهراد بلند شد، چند قدم جلو آمد و کف دستش را مقابل هانا باز کرد تا او یکی از تاس‌ها را بردارد.

-ببینیم کدوم گروه بازی رو شروع می‌کنه.

هانا مردد ماند و با نگاهی به نورا گفت:

-مشکلی نیست... شما شروع کنید.

حتی تصور برداشتن تاس و کوچک‌ترین تماسی با دست او خارج از تحملش بود و می‌ترسید رنگ و رویش اضطرابش را لو دهد.

مهراد نیش خند زد و یکی از تاس‌ها را توی دست شراره انداخت و بعد مبل تک نفره‌اش را جلوتر کشید تا به میز نزدیک‌تر شود و راحت‌تر تاس بیندازد. با اشاره‌اش هر دو همزمان تاس انداختند. شراره با دیدن عدد شش چشمانش برق زد.

#پارت ۱۴۹

#رمان_فال‌نیک

#بیتا فرخی

-بذارین یه کاری کنم بازی هیجان انگیزتر بشه.

نورا این را گفت و به اتاقش دوید و کمی بعد با نقابی سیاه و براق برگشت. چشمان توخالی نقاب کشیده بود و جای دهانش حفره‌ای بی‌شکل وجود داشت. برجستگی کوچک

بینی با دو سوراخ باریک راه نفس بیشتری باز می‌کرد اما حالت مخوفتری به نقاب می‌داد.

-اینو بذارین روی صورتتون و بعدش نقشتون رو بازی کنین. تو یه فیلم دیدم خیلی باحال می‌شه.

شراره با اکراه نقاب را گرفت و غرولند کرد:

-آدم با حالت صورتش می‌تونه بهتر راهنمایی کنه.

مهراد محکم گفت:

-اینکه بتونی با نقاب نقشت رو خوب ارائه بدی بهتره... به نظر منم باحال‌تره.

نیم‌نگاهی به هانا انداخت تا تأیید او را هم بگیرد ولی او هنوز تمایلی برای حرف زدن نداشت و ترجیح می‌داد در سکوت با جریان عجیب آن شب همراه شود.

مهراد به شراره نزدیک شد و کنار گوشش چیزی گفت و عقب نشست. شراره چند لحظه مکث کرد و این بار او خم شد و چیزی در گوش مهراد پچ زد اما جوابش قاطع بود:

-هر طور که می‌تونی توضیحش بده. قرار نیست من راهنمایت کنم.

چشمان هانا روی آن دو بود که ناگهان انگار تبدیل به دو دوست صمیمی شده بودند! گوشه‌ی لبش را جوید و فکر کرد این مهراد انگار عادت دارد راه و بی‌راه به دخترها نزدیک شود! در افکار خودش بود که نورا نقاب سیاه را سمت شراره گرفت و با تکان دست ترغیبش کرد آن را بزند. صورتک بدترکیب روی چهره‌ی شراره نشست و آه مستاصلش بلند شد.

-یه دانشمند بزرگ قدیمی که خیلی وقت پیش‌ها زندگی می‌کرده...

مهراد کمکش کرد:

-باید خودت رو بذاری جای اون دانشمند. مثلاً بگی یه دانشمند بزرگ هستم که در زمان‌های خیلی دور زندگی می‌کردم.

بالاخره با اطلاعات کمی که داشت توانست کاری کند ابن سینا خیلی زود لو برود و بازی دست هانا و نورا بیفتد؛ چیزی که مهراد و نورا به شدت منتظرش بودند! قبل از تاس انداختن نورا پلک بست و با لحنی آرام گفت:

-می‌شه من نقاب بزنم؟

بعد توی صورت هانا چشم باز کرد و او از خدا خواسته سریع پذیرفت.

-می‌شه نقشم رو خودم انتخاب کنم؟

هانا باز هم پذیرفت و راحت تکیه داد. نورا نقاب را به صورت گذاشت و بندهای سیاهش را پشت سر گره زد و چند لحظه در سکوت سرش را پایین گرفت؛ انگار در حال حس گرفتن بود تا هر چه بیشتر در نقشش فرو برود. در آن حجم از بی‌صدایی، بارش باران مثل موسیقی متن هراس انگیزی بود که رفتار نورا را عجیب‌تر و کمی ترسناک می‌کرد.

-من خیلی سال پیش همین جا بودم.

صدایش آرام و لحنش خاص بود و فضا را سنگین‌تر می‌کرد.

-با بغض و اشک... با درد... ریشه‌ی تک تک موهام تیر می‌کشید و می‌سوخت... روی دستم جای سوختگی سیگار و ذغال بود... هیچ‌کس به داد من نرسید!

شراره چهره درهم کشیده و هانا نمی‌فهمید این حس و حال واقعی نورا است یا فقط بازی می‌کند. مهراد اما بی‌آنکه چیزی از چهره‌اش خوانده شود، سنگی و سخت نشسته و با تنفسی شمرده به نورا خیره بود.

-من یه آدم رنج دیده‌م... قلبم مرده و جسمم سوخته...
رویاهام به باد رفته... حتی یه دونه دندون هم تو دهنم
نیست!

ناگهان شروع کرد به خندیدن. خنده‌هایش عادی نبود و
حتی هانا را هم می‌ترساند. شراره غرولند کرد:
-بسه دیگه مسخره بازی درنیا!

خنده‌ها ناگهان قطع شد و صدای جیغ بلندش دخترها را
نیم متر از جا پراند. مهراد دستش را جلوی دهانش مشت
کرد و وانمود کرد ناراحت و متأثر است درحالی که میان
اندوه از حالت پریدن هانا و شراره نزدیک بود قهقهه سر
دهد.

-اون ارباب تاریکی بود... ارباب تاریکی که اومد و منو با
خودش برد...

روی صندلی مچاله شد و صدایش خش برداشت:

-من فرار کردم... اما اون اسیرم کرد و جسمم رو همین جا
خاک کرد...

ناگهان بلند شد و رو به شراره با انگشت به زمین اشاره کرد:

-همین جا! زیر همین اتاق... خاکم کرد... حالا تو اومدی تا
یه نفر دیگه رو تقدیم ارباب تاریکی کنی؟ توی عوضی!
می‌خوای با اون بابای عوضی‌تر از خودت اذیتش کنی... ولی
من نمی‌ذارم! مثل سایه دنبالت می‌آم.

لحنش ترسناک‌تر و آرام‌تر شد و دستانش روی میز نشست
و گردنش سمت او تاب برداشت؛ درست مثل تسخیر
شده‌ای که اراده‌ای از خودش ندارد.

-شبا... از توی کمدت... از لای در... از پشت پرده... زیر
تخت... همه جا می‌آم... همه جا هستم... هر جا تاریکی
باشه منم هستم... دیگه حتی جرئت نمی‌کنی زیر دوش
چشماتو ببندی بدبخت!

شراره رنگ پریده و ترسیده بلند شد و با عصبانیتی ساختگی
دستش را در هوا پرت کرد:
-بسه دیگه مسخره! اینکه نشد بازی.

هانا هم دست کمی از او نداشت و از شدت اضطراب لکنت
گرفته بود:

-راس... راست می‌گه... تمومش کن.

نورا اما انگار واقعاً روح دیگری در کالبدش دمیده شده بود
که پوزخندی زد و بیشتر سمت شراره خم شد و بلند و رسا
فریاد کشید:

#پارت ۱۵۰

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-فکر کردی هر غلطی خواستید می‌تونید بکنید؟! فکر کردی
با مردن یه نفر همه چیز تموم می‌شه؟ نخیر، هیچ‌کسی هم
دنبالتون نیاد اعمال کثیف خودتون تا دم قبر یقه‌تونو
می‌چسبه. بزنی و بری، دست خودت بلند می‌شه و کوبیده
می‌شه تو صورت خودت!

مهراد بالاخره بلند شد و بازوی او را چسبید تا بیش از آن
قضیه را کش ندهد. نورا آرام عقب کشید و تن صدایش
پایین آمد.

-آره این جور یاس... شاید ارباب تاریکی فراریم بده ولی من با ارا بهی نور حتماً می‌آم دنبالت تا تقاص کارهات رو پس بدی... حالا حدس بزن من کی ام... من کی هستم؟

انگار روی صحنه‌ی تئاتر بودند و حتی بدتر، انگار به واقع روحی رنج دیده در جسم ظریف نورا حلول کرده بود طوری که حتی صدایش هم کلفت‌تر و قوی‌تر بر سرشان هوار می‌شد.

شراره آب دهانش را فرو داد و خواست به سمت اتاقشان برود که نورا بازویش را از میان انگشتان شل شده‌ی مهراد بیرون کشید و مقابلش جست زد.

-کجا؟! چرا فرار می‌کنی؟ تو خوب باید بدونی من کی هستم... هم تو، هم اون بابای عوضیت خوب می‌دونید. و این بار آرام خندید.

-باید بترسی. جفتتون باید بترسید... خیلی بترسید... روی موهایش را به طرز چندش‌آوری لمس کرد و شراره که مومورش شده بود خودش را عقب کشید و با بغضی عصبی فریاد زد:

-نکن دیوونه!

مهراد باز هم جلو رفت و سعی کرد او را عقب بکشد اما صدای خنده‌های هیستریک نورا او را هم ترساند. بالاخره هانا به خودش جرئت داد و در حرکتی غیر قابل پیش‌بینی بند روبان نقاب را کشید و آن صورتک سیاه روی زمین افتاد و همزمان صدای خنده قطع شد و چهره‌ی نورا مات ماند. چند لحظه هر سه نفر در سکوت به او خیره بودند.

هانا بی‌اختیار جلو رفت و آرام شانه‌ی دخترک را لمس کرد و بعد در آغوشش کشید. چشمان نورا بسته شد و شراره از فرصت استفاده کرد و به اتاق دوید. دست مهراد به آرامی از روی شانه‌ی دیگر نورا پایین افتاد و مستأصل و متأثر، به دخترها نگاه کرد. نورا تند نفس می‌کشید و هانا او را مثل گنجشکی ترسیده در بغل نگه داشته بود بی‌آنکه حرفی بزند یا حرکتی اضافه انجام دهد.

مهراد کلافه دستی به صورت و چانه‌اش کشید و دنبال شراره به اتاق رفت و در را پشت سرش بست. با ورودش شراره دست از کار نکشید و تند تند وسایلش را داخل ساک بزرگش چپاند. مهراد دست به کمر شد و عصبی سر تکان داد:

-خوبه! خوبه که فهمیدی باید بری. برو و به اون بابات هم بگو دست از سر نورا برداره. این جا قرار نیست به کسی بابت اخاذی پول بدیم.

دستش را در جیبش کرد و هر چه اسکناس داشت بیرون کشید و روی میز گذاشت.

-زیاد نیست. شاید به قدر پول آژانس امشب و پول تو جیبی یه هفتهت باشه؛ ولی از نورا به تو همین قدر می رسه.

شراره با حرص نگاه پر از خشم و نفرتش را به او دوخت.

-لازم نیست ولخرجی کنی. نمی دونم از کجا این فکرای مسخره به ذهنت رسیده ولی هر چی هم باشه نامردیه یه نفرو این طوری بجزونید و بیرون بندازید.

-تشخیص این چیزا دیگه با خودمونه.

حرفش را زد و بیرون رفت. امیدوار بود همه چیز به همان راحتی حل شود و پدر شراره پایش را از زندگی نورا بیرون بکشد. امیدوار بود اما می دانست بعید است چنین شود. حالا فقط از حضور شراره راحت شده بودند و معلوم نبود ترفند بعدی آنها چه باشد.

در سالن اثری از هانا و نورا نبود. سرکی در آشپزخانه کشید و بعد حیاط را نگاه کرد. نگران شماره‌ی هانا را گرفت و هنوز دو بوق نخورده بود که او جواب داد:

- با اجازه‌ت ما اومدیم پایین.

- باشه، خوب کردید. اینم داره می‌ره؛ راهیش کردم می‌آم پیشتون.

شراره با سروصدا بیرون آمد و غرولند کرد:

- نت ندارم، برام یه ماشین بگیر.

- آدرست کجاست؟

- نارمک.

- تا جایی که می‌دونم خونه‌تون اون جا نیست.

- فکر کردی می‌تونم این موقع شب برم خونه؟! تازه گفته بودم خونه برام مشکل درست می‌شه. می‌خوام برم پیش دوستم.

مهراد آهی از سر درماندگی کشید و ابروهایش در هم رفت.

- خودم می‌رسونمت.

شراره زهرخند زد.

-زحمت می شه!

#پارت ۱۵۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

فصل هفدهم

کلید را در قفل چرخاند و قدم به حیاط گذاشت. هانا و نورا کنار هم روی پله ها نشسته بودند و حرف می زدند. هر دو با دیدن مهراد ساکت شدند و او هم پس از مکث کوتاه جلو رفت.

-رسوندمش خونه ی دوستش. دختره رو هم دیدم. اسمش گلاره بود؛ می شناسیش؟

نورا سر تکان داد و پاهایش را با بی قیدی روی پله ها دراز کرد.

-آره. یکی لنگهی خودشه. لابد دوباره مامانش رفته
شهرشون که شراره رو راه داده.

-بهتره به مامانت بگی اون امشب این جا نیست. لازم نیست
دلایش رو توضیح بدی چون فقط باعث نگرانیه.

وقتی آنها حرف می زدند چشم هانا به موزاییک های خیس
کف حیاط بود و بخار دهانش در هوای سرد باران زده ی
پاییزی محو می شد. مهرداد درحالی که گوشه چشمی به او
داشت قدم برداشت و روی چند پله پایین تر میان دخترها
نشست و او هم مثل نورا پاهایش را دراز کرد.

-قبول کن زیاده روی کردی نورا.

-حقش بود.

هانا با دلخوری زمزمه کرد:

-کاش به من گفته بودید.

حالت و رفتار هیستیریک نورا او را ترسانده بود. فکر اینکه
دخترک با مشکلات روحی روانی شدیدی دست و پنجه نرم
می کند دلش را به درد آورده و وحشت زده اش کرده بود. حالا
هم می دانست یک آدم عادی قادر نیست چنین برنامه ای
پیاده کند اما گذاشت پای خالی کردن عقده های کودکی اش.

نورا درد کشیده بود و شاید روزی از رنج‌هایش حرف می‌زد تا کمی سبک شود. مثل سخت پوستی که پوست می‌اندازد و آزاد می‌شود تا گذشته‌ی تنگ و پوسیده‌اش را رها کند و آزادانه نفس بکشد.

-من می‌خواستم بگم ولی مهاد نداشت. گفت این جوری عکس‌العملت طبیعی‌تره و شراره راحت‌تر گول می‌خوره.

سر مهاد آن قدر نزدیک بود که فقط اگر دست دراز می‌کرد می‌توانست موهای کوتاه سیخ سیخی‌اش را بکند و حرصش را خالی کند. به سختی در مقابل آن آرزو مقاومت کرد و در مقابل سکوت مهاد نفس کلافه‌ای کشید و تن صدایش کمی بالا رفت:

-مطمئنم که مخصوصاً این کارو کردی!

مهاد همان طور پشت به او شانه بالا انداخت و سیگاری از جیب کاپشنش بیرون آورد و آتش زد.

-قرار نبود این قدر زیاده‌روی کنه. چت شده بود دختر؟ ماجرای این روح سرگردان و جوونمرگ شده چی بود؟

پکی به سیگارش زد و نگاه به آسمانی دوخت که ابرهای خاکستری اش کم کم همراه باد می رفتند. نورا خودش را روی پله ها پایین کشید و درست کنار او نشست و با تردید گفت:
-اگه یه سیگار بهم بدی برات تعریف می کنم.

مهراد سرش را چرخاند و از آن فاصله ی نزدیک به چشمان سیاه و مصمم او خیره شد. این نگاه و این لحن نمی توانست متعلق به یک دختر چهارده ساله باشد!

-قرار نیست از موقعیت سوءاستفاده کنی.

-من قبلاً هم کشیدم؛ نمی خواد عذاب وجدان بگیری. برای اینکه خیالت راحت بشه بگم که از دود و دم خوشم نمی آد... فقط الان یهو طلبید... سرده هوا... حالم هم خوبه هم خوب نیست...

هانا میان حرفش آمد.

-پس یه دونه به منم بده!

این بار مهراد برگشت و با حیرت پرسید:

-تو دیگه چرا؟!

-منم اون قدر بدبختی دارم که بخوام مثل تو فیلما یه سیگار بکشم!

مهراد معترض شد:

-چرا فکر می کنید سیگار آرومتون می کنه؟! به جاش حرف
بزنید و خودتونو خالی کنید. اصلاً تو دردت چیه؟
به جای هانا نورا جواب داد:

-تنهایی!

مهراد و هانا چند لحظه میخ چشمان هم شدند. انگار نورا
به جای آن ها هم جواب داده بود.

-وقتی به ظاهر دور و برت پر از قوم و خویشه و احساس
تنهایی کنی دردش بیشتره تا بی کس باشی و تنهایی بکشی.

مهراد رو برگرداند و سیگارش را روی زمین انداخت. آتش
سیگار در حفره ی کوچک پر از آب خاموش شد و قطره های
باران روی گونه اش نشست. نورا انگار آن شب آدم دیگری
شده بود که باز دهان باز کرد و خیره به درخت های خیس
مقابلش ادامه داد:

-من بابامو یادم نمی آد... خیلی کوچیک بودم که ولمون
کرد... حتی یه بار هم برنگشت... تلفن نزد... پیام نداد...
عکس نفرستاد و عکس منم نخواست. از بابای خودم
بیشتر از بابای شراره بدم می آد. دلم نمی خواست پیام این

جا ولی چاره‌ای نداشتم. از گیتا خوشم نمی‌اومد. به نظرم بابام از مامانش یاد گرفته بود که بچه‌ش رو ول کنه... بچه‌ها همه چیزو از مامان و باباشون یاد می‌گیرن. مثل شراره که عین باباش سواستفاده‌گر و عوضیه. اما من نمی‌خوام مثل اونا بشم. هیچ‌وقت عروسی نمی‌کنم و هیچ‌وقت هم بچه دار نمی‌شم. مردا و بچه‌ها همه‌شون فقط مزاحم زندگی‌مون... اصلاً دوست ندارم کسی برام مهم بشه که یه روزی یا من ولش کنم یا اون ولم کنه. آدما تنهایی خیلی راحت‌ترن.

قلب هانا انگار درون سینه‌اش فشرده می‌شد تازه داشت بیشتر از قبل از روابط نورا و گیتا و مهاد سردرمی‌اورد. فقط کافی بود پازل‌ها را کنار هم بچیند تا بفهمد جریان از چه قرار است. اصلاً نسبتشان چه اهمیتی داشت وقتی نورا آن همه خودش را تنها و بی‌کس می‌دید!

#پارت ۱۵۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهراد از جیبش سیگار دیگری بیرون آورد گوشه‌ی لبش گذاشت و زیرش فندک کشید. پک محکمی به آن زد و زانوانش را خم کرد و آرنج‌هایش را به آن تکیه داد. حالا سرخی سیگار میان انگشتان او در نیمه‌تاریک حیاط، جلوی چشم دخترها بود.

-اینکه آدم‌ها پدر و مادر و خواهر و برادر نزدیک خودشان داشته باشن دلیل نمی‌شه احساس تنهایی نکنن.

حرفش را که گفت پک دیگری به سیگارش زد؛ این بار اما آرام و بی‌میل. هانا زانوانش را بیشتر خم کرد و بغل گرفت و چانه‌اش را به آن‌ها تکیه داد.

-آره... یه وقت‌ها بی‌اعتنایی تلخ‌تر از بدخلقیه... یعنی وقتی بود و نبودت برای دور و بری‌هات فرقی نکنه حس خیلی بدیه... اینکه دوستت داشته باشن یا بهت نیاز داشته باشن یه بحث جداست. حس بیهودگی می‌کنی وقتی بدون حضورت و حتی نظرت همه چیز خوب و عالی برای همه پیش می‌ره!

لب‌هایش را کمی جمع کرد و هوای گرم درونش را در سرمای اطرافش فوت کرد.

-می شه سیگار بدی!

نورا پوزخند زد و مهراد برگشت و با استفهام نگاهش کرد.
هانا شانه بالا انداخت و با اخم چشم از او گرفت.

-یهویی دلم خواست؛ مگه جرمه؟ چون زنم حق ندارم
بکشم؟!

مهراد بدون حرف جعبه سیگار را از جیبش بیرون کشید و
با یک ضربه چند تایی را بالا فرستاد و سمت او گرفت. هانا
با تردید یکی برداشت. نورا هنوز لبخند بر لب داشت و مهراد
خونسرد او را همراهی می کرد تا ببیند ماجرا به کجا کشیده
می شود. هانا ناشیانه سیگار را میان لب هایش گذاشت و
مهراد برایش فندک روشن کرد. فاصله ی صورت هایشان کم
شده و نگاهشان ناغافل برای لحظه ای درهم گره خورد.
هانا لب هایش را دور فیلتر محکم تر کرد و سرش را جلوتر برد
تا نوک سیگارش با آتشی که در دست مهراد بود یکی شود؛
حسش ناخود آگاهش طوری بود انگار این آتش می توانست
تمام جانش را در خود شعله ور کند!

مهراد منتظر، هنوز قفل صورت او بود و هانا چشم دزدیده
و سعی می کرد حواسش را جمع کاری کند که برای اولین بار
در زندگی اش انجام می داد.

-باید دم بگیری تا روشن شه.

با صدای نرم مهاد چشمانش پر از اشک شد. عطر تنش و های کم جان و بی رمق نفسش را حس می کرد. نفهمید چه مرگش است اما خوب نبود. هوای پشت سیگار را با دمی عمیق به جان کشید و وقتی پک دوم را زد تا ته حلقش انگار پر از آتش شد و به سرفه افتاد.

نورا خندید و مهاد با تأسف سیگار را از میان انگشتانش بیرون کشید و به اوپی که از شدت سرفه خم شده بود زهرخند زد.

-یواش تر... یواش نفس بکش... آخه تو که این کاره نیستی چرا می خواهی ادا بیای؟!

به نورا که هنوز صورتش خندان بود نرم تشر زد:

-خوش می گذره؟! پاشو دو تا بزن پشتش بلکه نفسش بالا بیاد.

نمی خواست دیگر بی اجازه به او دست بزند. حداقل فعلاً چنین خیالی نداشت! نورا لبخند زنان بلند شد و دو ضربه ی محکم به کمرش زد.

-من از تو واردترم! دفعه بعد خودم قشنگ یادت می دم!

مهراد سیگار را بین لب‌هایش گذاشت و سعی کرد فکر نکند تا همین چند لحظه پیش کجا بوده! پکی عمیق گرفت و بعد آن را انداخت و زیر پایش له کرد.

-آره یادش بده! فسقل بچه خوب کارایی بلدی! شاید تا حالا هر کاری خواستی کردی ولی دیگه از این خبرها نیست.
رو کرد به هانا و ادامه داد:

-تو هم فاز غم و بدبختیتو با نامزدت بگیر که دستش باز باشه دلداریت بده. این جا یا بهت می‌خندیم یا مشت می‌کوبیم تو کم‌مرت!

هانا نفس بلندی کشید تا حالش جا بیاید اما کلام تند مهراد دوباره حالش را گرفت.

-من فقط یه کم درددل کردم؛ فاز بدبختی چیه؟ این چه مدل حرف زدنه؟

-هر چی... من اصلاً نمی‌فهمم این یارو چه قدر سب‌زمینیه که هنوز نفهمیده چند روز هفته تو کجا زندگی می‌کنی!
هانا روی پله ایستاد و چشمانش از حرص گرد شد.

-اون به من اطمینان داره؛ منم صلاح ندیدم فعلاً بهش حرفی بزنم اما می‌خواستم همین فردا همه چیزو براش تعریف کنم.

مهراد همان طور پشت به او تلخ خندید و فکش را کج کرد:
-فکر نمی‌کنی یه کم دیره! تو منم پیش پیمان خراب می‌کنی با کارات. ده دوازده روزه این جایی، اوکی تا وقتی نامزدش نبودی نیازی به توضیح نبود ولی این چند روزه چی؟ باید زودتر بهش می‌گفتی... تازه اون رفیق جون جونیت هم هست.

-اینا همه‌ش به خودم مربوطه. اصلاً از کی تو نگران پیمان می‌شی؟! اگر دلخوری باشه بین من و اونه؛ به تو ربطی نداره!
نورا خونسرد با لبخندی معنادار پایین پله‌ها نشسته بود و نگاهش روی صورت‌های پر از خشم آن دو سر می‌خورد.

-چرا خیلی هم ربط داره. فردا نمی‌گه این همه پنهون کاری چه دلیلی داشت؟ حق هم داره! چرا باید بخوای قایم کنی؟!
@Vip Roman

بالاخره بلند شد ایستاد، یک پایش را روی پله گذاشت و انگشتش را سمت او تکان داد:

#پارت ۱۵۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-دارم می گم چه بخوام چه نخوام پام وسطه. شاید به نظرت فقط شریک و همکار بیاییم ولی یه رفاقتی هم بینمون هست. اگر این قدر بهت اطمینان داره برو بهش بگو خب.

-همچین می گی برو بگو انگار حالا چی هست! همه ش چند روز خونه ی مادر بزرگت زندگی کردم. دروغ هم نگفتم خونه ی دوستمم. نورا دوستمه تازه فکر می کردم تو هم یه جورایی دوستمی!

-بی خود فکر می کردی!

هانا دهانش باز ماند و کنترلش را از دست داد:

-خیلی رو داری به خدا! @Vip Roman

نورا لب هایش را بین دندان هایش گرفت تا میان بحث به ظاهر جدی و هیجانی آنها نزنند زیر خنده. مهاد از تعجب

چشم گرد کرد و دهانش با پوزخندی حیرت زده نیمه باز ماند
و انگشت اشاره اش را سمت خودش گرفت.

-من رو دارم؟! من؟! وایای! باورم نمی شه دارم این حرفا رو
می شنوم!

-عمه ی من بود اون شب می گفت هر کاری داری برات
انجام می دم؟ هان؟ تو نبودی فاز رفاقت برداشته بودی؟

دستهای مهراد روی سینه اش چلیپا شد و سرش با افسوس
تکان خورد. می خواست بگوید آن فازی که می گویی هر چه
بود رفاقت نبود! اما می فهمید او می خواهد خودش را به آن
راه بزند و این طور تعبیر کند. اجازه داد راحت باشد و فعلاً
خودش را به کوچه علی چپ بزند تا به وقتش!

-من آدم رکی هستم و از پیچوندن حرف و سفسطه و این
مسخره بازی ها خوشم نمی آد. بذاریه چیزی رو بهت بگم بد
نیست تا آخر عمر حواستو جمعش کنی... تو... یه آدم...
بی درایت و... ساده لوح هستی.

لب هایش را جمع کرد و به صورت مات هانا ادامه داد:

-دوست داشتم بگم احمق ولی فکر کردم شاید درست
نباشه.

ابروهای نورا بالا پرید و چشمان منتظرش روی چهره‌ی حیرت‌زده‌ی هانا قفل شد. هانا مثل ماهی از آب بیرون افتاده، ناباورانه چند بار دهانش نیمه‌باز و بسته شد اما جمله‌ای مناسب پیدا نمی‌کرد در جواب این همه توهین بگوید.

-ولی گفתי! به من گفתי احمق! تو... چه حقی داری؟ تو از زندگی من چی می‌دونی؟ از احساسم؟

چشمان پر از اشکش را از او گرفت و درحالی که حس می‌کرد قلبش درون سینه مچاله می‌شود از پله‌ها بالا دوید. دورین نگاه نورا سریع سمت مهراد چرخید و توانست به وضوح رد پشیمانی و پریشانی را در چهره‌ی ناراحتش ببیند. با صدای آرامی که به گوش هانا نرسد پچ زد:

-نذار این جوری بره.

انگشتان مهراد میان موهای کوتاهش نشست؛ چشم بست و در دل به خودش لعنت فرستاد که این قدر احساسی عمل کرده است. خواست قدمی بردارد که هانا در آستانه‌ی در ورودی ایستاد و بی‌آنکه برگردد گفت:

-درد و مشکل هر کسی بسته به تحمل و شرایطش می‌تونه آدم رو به یه اندازه عذاب بده...

این بار برگشت و سعی کرد قوی‌تر به نظر برسد.

-راستی... می‌خواستم یه چیزی بگم... من... فردا می‌خوام برم... گیتا جون حالشون بهتر شده و شراره هم دیگه نیست که نگرانش باشید.

نگاهی به نورا انداخت و ادامه داد:

-نورا هم اون قدر عاقله که می‌شه این خونه رو دستش سپرد. مهاد سر به زیر انداخت و دست آزادش را پشت سرش کشید:

-به خاطر اونه؟... دانشگاهت چی پس؟ قرار بود تا آخر ترم این جا بمونی.

-درس‌هام داره سنگین می‌شه و تو خونه حواسم بیشتر جمع درسه.

لب گزید و دنبال بهانه‌ای بهتر گشت.

-مامانم هم ترجیح می‌ده برگردم خونه.

مهاد انگار با خودش حرف می‌زند سرش را بالا گرفت و گفت:

-به خاطر اونه!

چشمان غمگین هانا روی چهره‌ی گرفته و ناراحت مهاد نشست و باز بغض لعنتی آمد بیخ گلویش چسبید.

-من به جیران چیزی نگفتم، به همین خاطر نتونستم به پیمان هم حرفی بزنم... این درست نیست. نمی‌خوام همین اول کاری بهش دروغ بگم. فردا می‌رم و همه چیزو براش تعریف می‌کنم، اما فقط برای خودش؛ جیران بهتره چیزی ندونه.

مهاد پوزخند زد:

-آره پیمان خیلی بوق‌تر از اونیه که بخواد ناراحت بشه! هانا با اخم اعتراض کرد:

-ناسلامتی اون دوستته. نباید بهش توهین کنی.

مهاد عصبی از جا بلند شد و سیگارش را داخل باغچه پرت کرد.

-ببین! هیچ دلیلی پشت حرفام نیست. باور کن اصلاً اصلاً نمی‌خوام فکر بدی در مورد بکنی، فقط خوب فکر کن... پیمان اصلاً با تو جور نیست... اون...

هانا هم بلند شد و با صدای بلند میان کلامش آمد:

-به خودم مربوطه. مرسی که به فکرم هستی ولی این مشکل منه.

مهراد دیگر طاقت از کف داد. لحظه‌ای پلک بست تا عصبانیتش را در حد ممکن کنترل کند.

#پارت ۱۵۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-بهم بگو تا حالا برات چی کار کرده؟ فقط یه کار درست و حسابی و خاص... من کاری با هیچی ندارم. فکر کن یه ندایی از درونت داره باهات حرف می‌زنه... تو دقیقاً قراره با کی عروسی کنی؟ پیمان یا جیران؟ الان تو حرفات بین بیشتر نگران کدومشونی؟ تا کی می‌خوای خودتو بزنی به اون راه؟ برای من از وجدان می‌گی؟ آره من با پیمان یه رفاقتی هم دارم، شریکه ولی اونم داره اشتباه می‌کنه که برای دل خواهرش داره زن می‌گیره... نه! وایسا هیچی نگو. من احمق

نیستم؛ چشمام بازه و خوب می بینم چه خبره. تا حالا صد بار کارهای مربوط به تو رو به پیمان سپردم؛ گفتم چشم هانا دنبالشه بذار محکش بزنه...

بذار ببینه چه قدر برای این یارو مهمه. به خدا... به جان خودت از زیر بیشتر کارای مربوط به تو در می رفت. خودتم چند بارش رو حس کردی، نگو نکردی که اون وقت به عقلت شک می کنم... صبر کن حرفم تموم شه چون دیگه اصلاً و ابداً از من در این باره چیزی نمی شنوی. تو داری خودتو گول می زنی و منم برای بیدار کردن آدمی که خودشو به خواب زده زیاد تلاش نمی کنم. زندگی و آینده تو سر رودروایسی و یه برداشت اشتباه به گند نکش. پیمان آدم تو نیست... بشین کلاحتو قاضی کن بین پیمان بیشتر تو رو می خواد یا جیران؛ بعد بین دلایل خودت برای انتخاب پیمان چیه... یه بارم شده تو این ماجرا با خودت روراست باش.

هانا می خواست حرف بزند. دوست داشت جواب دندان شکنی به اوپی بدهد که یکی از بزرگترین تصمیم های زندگی اش را زیر سؤال برده بود؛ که کم مانده بود داد بزند و

بگوید پیمان تو را نمی‌خواهد. با هر جمله‌اش این را می‌گفت و انگار خنجر به گلوی غرورش می‌زد!

خواست از پدر و مادرش بگوید، از امیدها و ذوقی که برای این وصلت داشتند. از مهری که خودش نسبت به پیمان داشت. می‌دانست قلبش مثل سابق برای پیمان نمی‌تپد و قلب او هم. برایش مسلم بود برای مردی که مقابلش ایستاده و این‌طور بال بال می‌زند چه قدر مهم است. اما دهانش انگار قفل خورده بود. چیزی نداشت به عنوان دفاع بگوید. گیج و منگ مانده بود واقعا خودش چه می‌خواهد. مهاد وقتی پرسید او جیران را می‌خواهد یا پیمان را دلش لرزیده بود از آن سوالی که انگار جوابش تلخ و گزنده وجودش را می‌آزرد. باید می‌پذیرفت؟ یا فکر می‌کرد قرار نیست همه‌ی آدم‌ها موقع ازدواج عاشق باشند؟! مهاد دست گذاشته بود روی زخم پنهان وجودش و آنرا فشار داده بود و یادش آورده بود اوضاعش زیاد هم خوب نیست! حالا عزت نفسش جریحه‌دار شده و سینه‌اش سنگینی می‌کرد و اشک و بغض تا مرز بیرون ریختن از چشم و هنجره‌اش جلو آمده بود. می‌ترسید لب باز کند و طاقت نیاورد. این جا جای شکستن نبود!

برگشت و وارد خانه شد و در را آرام پشت سر خود بست. نورا که با دقت نظاره‌گر رفتار آن‌ها بود متأثر از دیدن بغض‌ها نا خواست دنبالش برود اما با دیدن کلافگی مهران که در جستجوی سیگاری دیگر در جیبش بود، پشیمان شد.

- نمی‌خواهی بری دنبالش؟ با شناختی که ازش دارم فکر نکنم تا صبح بتونه بخوابه.

مهران از جستجو انصراف داد و هر دو دستش را روی سرش گذاشت و آه بلندی کشید. درماندگی از سر و رویش می‌بارید اما به نظر نمی‌رسید پشیمان باشد. چشمانش مصمم بود و درونش انگار با شعله‌هایی نامرئی می‌سوخت. وجدانش آرام بود و عقلش می‌گفت جنگ اول به از صلح آخر. احساسش اما خودش را به نادانی زده بود و موزیانه عقل و وجدانش را قلقلک می‌داد.

- اتفاقاً بهتره بیدار بمونه و فکر کنه بلکه بفهمه چه تری داره به زندگیش می‌زنه!

با صدای نفس‌های تند نورا صاف در رختخوابش نشست. خواب نبود و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش تازه بدنش داشت از رمق می‌رفت که صدای تنفس عجیب او را شنید.

پتو را کنار زد و چهار دست و پا خودش را به تخت رساند. نورا پتو را تا زیر گلویش کشیده و داشت می لرزید. در تاریکی چیزی از صورتش تشخیص نداد اما دست که بر پیشانی اش گذاشت متوجه گرمایش شد. آن قدرها داغ نبود اما به خوبی حس می شد که تب دارد.

-نورا... نورا جان...

آرام صدایش زد تا بیدار شود و دارو بخورد؛ اما انگار خوابش عمیق تر از این حرف ها بود. پتو را کمی پایین کشید و صدایش را بالا برد.

-نورا! حالت خوب نیست انگار... بیدار شو یه آبی به صورتت بزن و دارو بخور.

بالاخره چشمانش با بی حالی باز شد و ناله ای خفیف از بن گلویش بیرون آمد.

-سردمه... گلوم می سوزه...

هانا با نگرانی پتو را دوباره تا زیر گلویش برد و گفت:

-بیرون نشستیم، چاییدی. حالا کاش دو تا حرف خوب می شنیدی! به خاطر یه مشت اراجیف به این روز افتادی...

بذار من برم یه ظرف آب بیارم صورتتو خنک کنم. به
استامینوفن که حساسیت نداری؟

نورا باز هم ناله کرد.

-من خیلی بد مریضم... اگر دکتر نرم محاله به این زودی‌ها
خوب بشم.

#پارت ۱۵۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

دستش را روی دهانش گذاشت و ناگهان از جا پرید و سمت
سرویس بهداشتی دوید و هانا هم به دنبالش. پشت در
ایستاد و صدای عق زدن‌ها و بعد جاری شدن آب را شنید
و با نگرانی به در کوید.
-خوبی؟ چی شدی یهو؟

در باز شد و نورا بی حال با چهره‌ای برافروخته بیرون آمد. دستش را روی شکمش گذاشته و کمی خم شده بود تا درد را بهتر تحمل کند. هانا پریشان، زیر بازویش را گرفت و بردش سمت کاناپه و کمک کرد دراز بکشد.

-این طوری نمی شه. معلومه حالت اصلاً خوب نیست. بذار اسنپ بگیرم ببرمت درمانگاه.

داشت می رفت سمت اتاق، گوشی اش را بردارد که نورا با صدایی نازک شده و نالان تر از قبل تقریباً التماس کرد:

-نمی تونم تحمل کنم تا ماشین بیاد. برو مهادو بیدار کن زودتر بریم.

هانا هول و دستپاچه میان راه ماند و با نگاهی به نورا که از درد و لرز در خود می پیچید تصمیمش را گرفت و راهش را به طرف در حیاط کج کرد. هر چه قدر هم که با او مشکل داشت و نمی خواست ببیندش، به خاطر سلامت نورا باید کوتاه می آمد. اصلاً خودش هم نمی فهمید عصبانیت، دلگیر است یا خجالت زده! هر چه بود سختش بود با او رو در رو شود. احساساتش را پس زد؛ پالتواش را برداشت و روی لباس خواب توپ توپش پوشید و از پله ها پایین

دوید. پشت در که رسید نفسی تازه کرد و برای خالی کردن حرصش چند ضربه محکم به آن زد. فکر کرد حقش است او هم به هول و ولا بیفتد و خواب ناز حرامش شود!

#پارت ۱۵۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

از هیجان و حرصی که هنوز گریبانش را گرفته بود نفس نفس می زد و دست به کمر منتظر بود اما خبری نشد. دوباره در زد و وقتی هیچ صدایی نشنید بالاخره کمی آرام گرفت. مستاصل مانده بود چه اتفاقی افتاده است که بعد از این همه سر و صدا مهرداد جوابش را نداده است. دهانش را به درز در نزدیک کرد و صدا زد:

-مهرداد!... خوابی؟! مهرداد!

دلش آشوب شد و این بار سراسیمه پشت درهای شیشه ای رفت. لای پرده کرکره کمی باز بود و او می توانست داخل اتاق را دید بزند. اول در آن تاریکی چشمش چیزی ندید اما

کم کم تخت مشخص شد. روتختی دست نخورده به نظر می‌رسید. کمی بیشتر چشم چرخاند و برای بهتر دیدن دستانش را روی شیشه گذاشت و صورتش را میان آنها قرار داد.

-چی کار می‌کنی؟!

شنیدن صدای آرام و متعجب مهرداد درست از پشت سر چنان ترسانندش که با جیغ خفه‌ای دست روی قلبش گذاشت و پاهایش از نا رفت و زانوانش کمی خم شد. پلک بست، دست به شیشه گرفت و پرسید:

-تو چرا بیرونی؟!

مهرداد طلبکار سؤال او را رو به خودش تکرار کرد:

-تو چرا بیرونی؟!

با دهان بسته چند نفس عمیق کشید تا حالش کمی جا بیاید و بتواند حرف بزند.

-نورا حالش خوب نیست. سرما خورده و حالت تهوع داره. باید بیریمش درمونگاه.

صورت مهرداد که از شدت سرما سرخ شده بود کمی رنگ پریده شد و تمام فکر و خیال‌هایی که به خاطر حضور

غافلگیرکننده هانا به ذهنش خطور کرده بود از بین رفت و جایش دلواپسی نشست.

-یعنی چی؟ تا همین چند ساعت پیش که خوب بود!

-همون دیگه. بی خودی بیرون موند و سرما نشست تو تنش. تا ماشینو بیاری سر کوچه، من آماده ش می کنم و می آرمش. داشت بال بال می زد که پیرسد ساعت دو بعد از نیمه شب کجا بوده اما دلخوری اش باعث می شد بخواهد وانمود کند هیچ کدام از کارهای او برایش اهمیتی ندارد.

نورا هنوز روی مبل ولو بود، ولی حاضر و آماده برای بیرون رفتن! هانا فکر کرد حتماً آن قدر اذیت می شود که طاقت از کف داده و می خواهد هر چه زودتر راهی بیمارستان شود. دلش سوخت. رفت جلو و دست روی پیشانی اش گذاشت. هنوز گرم بود و لپ های همیشه بی رنگش از تب گل انداخته بودند. موهای آبی و سیاهش را از روی صورتش کنار زد و زمزمه کرد:

-عزیزم! چرا یهویی این قدر حالت بد شد؟

نورا پلک باز کرد. رنگ نگاهش تغییر کرده بود. هانا حس کرد او کمی بهتر شده است اما نم اشک چشمان او

ناخواسته چشمان خودش را هم ترکرد. فکر اینکه دختری به سن و سال نورا موقع بیماری بدون پدر و مادر و حتی قوم و خویشی نزدیک، تنها و دردمند مانده، دلش را به درد می آورد.

چند بار پلک زد تا اشک ها را پس بزند. می دانست این دختر از ترحم خوشش نمی آید و حالا که کمی با هم جور شده بودند نمی خواست همه چیز را خراب کند. نورا هم نگاه از او دزدید و سعی کرد بلند شود.

-مهراد رفت ماشینشو بیاره. می تونی تا سر کوچه بیای؟ دلت هنوز پیچ می خوره؟
-آره می تونم... بالا آوردم یه کم بهتر شدم.

-خوبه... بیا بریم. بذار کلاهتو بذارم سرت هوا خیلی سرده؛
زیپ کاپشنت رو هم بکشم... آهان.

مهراد داخل بخش اورژانس سرکی کشید و هانا را دید که هنوز کنار تخت نورا نشسته است. دکتر کشیک گفته بود مشکل حادی وجود ندارد و فقط یک سرم و چند نوع داروی سبک تجویز کرده بود. او هم برای اینکه نورا راحت باشد ترجیح داده بود به بهانه‌ی جای پارک بد ماشین، چند باری برود و برگردد. نمی دانست چه قدر دیگر باید بمانند پس

جلوتر رفت تا سرم را چک کند. هانا از گوشه‌ی چشم او را دید اما به روی خودش نیاورد و بیشتر پشت به او کرد. هنوز از دستش دلخور بود و مثل یک ساعت پیش که نورا را با هم به درمانگاه آورده بودند، تا مجبور نمی‌شد با او حرفی نمی‌زد.

مهراد که بی‌توجهی او را دید با اخم جلو آمد و تند و آمرانه پرسید:

-کی تموم می‌شه؟

هانا بابت لحنش مقابل نورا به او چشم غره رفت تا متوجه رفتارش باشد.

-نهایتا بیست دقیقه دیگه تموم می‌شه.

حالت معصومانه و مظلومانه نورا مهراد را از طرز حرف زدنش پشیمان کرد و به خودش نهیب زد اگر از جایی دیگر دلش پر است دلیلی ندارد دق و دلی‌اش را سر این بچه خالی کند. ناگهان کمی نرم شد و لبخندی به نشانه‌ی همدردی چهره‌اش را گشاده کرد.

-خوبی؟ بهتری؟

نورا چشمانش را خمارتر کرد و در مقابل آن لحن نگران و دلجویانه سری تکان داد یعنی بهترم و بعد ساعدش را روی پیشانی گذاشت.

-می‌خوام یه خورده بخوابم. می‌شه تنهام بذارید؟ این طوری زیاد راحت نیستم.

هانا زود از جا بلند شد و پتویش را کمی بالاتر کشید.
-ما همین بیرونیم و از دور نگاهت می‌کنیم. کاری داشتی دستتو بلند کن من زود می‌آم.

-کاری ندارم؛ اون خانم پرستاره هم هی می‌آد. شما راحت برید بیرون بشینید.

#پارت ۱۵۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

حرفش را با بی‌حالی زد و چشم بست یعنی زودتر بروید و تنه‌ایم بگذارید. با رفتنشان لبخندی کمرنگ بر لبش نشست

و بعد از مدت‌ها حس کرد در زندگی‌اش کار مفیدی انجام می‌دهد! خودش بهتر از هر کسی می‌دانست حالش آن قدرها بد نیست که بخواهد این همه جنجال به پا کند! سر شب وقتی متوجه شد کمی تب کرده تصمیم گرفت نهایت استفاده را از آن وضعیت ببرد بلکه آن دو کبوتر بدقلق بیشتر با هم حرف بزنند. اگر هانا با این حال و روز از خانه‌شان می‌رفت معلوم نبود دوباره کی بتواند ببیندش.

هانا روی صندلی کریدور نشست و مهراد با فاصله از او به دیوار تکیه داد و از گوشه‌ی چشم حواسش به او بود؛ به دست‌های ظریفش که در هم قفل شده و آن انگشت‌گذاری که به نظرش شبیه قارچی بدشکل روی دستش سردرآورده بود! نگاهش محو حجم دوست داشتنی موهایش شد. آن لوله‌های درشت که انگار سندریم بی‌قراری داشتند و عهد بسته بودند تا می‌توانند او را هم بی‌قرار کنند! به‌خصوص وقتی این‌طور آزاد و رها دور صورت و روی شانه‌هایش ریخته بودند و با نمک‌تر از هر وقت دیگری به نظر می‌رسیدند. معلوم بود به خاطر عجله نتوانسته با کلیپس یا کش مهارشان کند و مهراد ممنون آن عجله بود. با عبور سراسیمه‌ی چند زن و مرد آهی کشید و رویش را سمت دیگری چرخاند. چند دقیقه به همان حال بودند و دریغ از

یک نیم‌نگاه یا کلامی حرف از طرف هانا. بالاخره طاقتش تمام شد و با سه قدم بلند روبه‌رویش ایستاد.

-پیمان دوست و همکارمه... نمی‌خواستم بهش توهین کنم، اما...

کلافه دستش به سرش کشید و این طرف و آن طرف را نگاه کرد.

-باور کن هیچ نیت بدی ندارم؛ نمی‌خوام در موردم اشتباه فکر کنی؛ من به خاطر خودت می‌گم عجله نکن.

هانا کلی حرف داشت. باید بابت رفتارهای اخیرش او را توبیخ می‌کرد. چه معنی داشت به او نگاه کند و ترانه بخواند؟ به چه مناسبت آن طور بغلش گرفته و سر در موهایش فرو برده بود؟! و بعد از آن همه چه‌طور به خودش اجازه می‌داد احساسات و تصمیماتش را زیر سؤال ببرد؟ برای حفظ عزت نفسش هم شده مصرانه گفت:

-چون می‌دونم نیت بدی نداری تا حالا رفتارت رو تحمل کردم اما ممکنه برای دیگران بد تعبیر بشه؛ پس بهتره از این به بعد عین یه رئیس سابق رفتار کنی، نه بیشتر! در ضمن من چند ساله منتظرشم؛ پس خاطرت جمع که عجله‌ای در

کار نیست. اصلاً مگه نگفتی دیگه در این مورد حرفی نمی‌زنی؟ چی شد پس؟!

تلخ شده بود اما اعتراف کرد این تلخی بیشتر در حق خودش است تا مهراد! ته دلش می‌دانست مهراد حقش نیست این طور گزیده شود ولی برای روشن شدن تکلیفشان مجبور بود زیاده‌روی کند.

مهراد فک بر هم سایید و عصبی و منقلب بینی بالا کشید و لب‌هایش را جمع کرد و همچنان چشم از او دزدید مبادا حرف دلش را لو دهد. با این لحن و جملات سرد و شنیدن ابراز علاقه‌ای واضح حس کرد تو دهنی محکمی خورده و وقتش است خودش را جمع‌وجور کند. این دختر خودش می‌خواست با سر توی چاه بیفتد و دیگر کاری از او ساخته نبود.

-خوبه! امیدوارم خوش باشید.

دندان‌هایش را بر هم فشرد و برای اینکه به خیال خودش بیشتر از آن شبیه احمق‌ها رفتار نکند با قدم‌هایی بلند به حیاط بیمارستان فرار کرد. گلویش به قدری سنگین شده بود انگار داشت می‌ترکید! باورش نمی‌شد این همه از شنیدن حرف‌های تلخ و منجمد هانا به هم بریزد. نمی‌خواست و

نمی‌توانست اعتراف کند بدون عاشقی کردن شکست عاطفی خورده و مثل همه‌ی آنهایی که روزی مسخره‌شان می‌کرد باید دوره‌ی گذار از شکست عشقی را بگذرانند. تا آن روز چند باری حس کرده بود عاشق شده اما بابت از دست دادن هیچ کدامشان تا این حد برآشفته و درمانده نشده بود. هانا آمده و بی حرف و حدیث جای بزرگی در قلبش اشغال کرده بود و با بی‌رحمی داشت رهایش می‌کرد. به خودش تشر زد آن‌ها اصلاً با هم نبوده‌اند که بخواهد رها شود!

روی نیمکت چوبی سرد نشست و دستانش را جلوی دهانش مشت کرد و زهرخندی به روزگار خودش زد؛ بعد مشت‌های گره شده‌اش را پایین آورد و روی نشیمن سخت نیمکت فشار داد و باز خودش زمزمه کرد:

-بسکه خری! بسکه عقل تو کله‌ت نیست! اصلاً بذار بره با یه سیب زمینی بی‌رگ زندگی کنه حالش جا بیاد.
سرِ خودش غرولند کرد:

-اصلاً به تو چه؟! شاید دوست داره این شکلی زندگی کنه!
چند نفس بلند و عمیق کشید و بخار داغ سینه‌اش را به خنکای نیمه‌شب سپرد تا شاید کمی سبک شود. سیگاری از

جیبش بیرون کشید و آتش زد. نمی‌دانست این چندمین سیگار در طول آن شب است. عادت به این همه زیاده‌روی نداشت اما باید یک جوری زمان را می‌گذراند. پک اول را که زد نم‌اشکی آمد که با پلک زدن پشش زد؛ اما آن بغض لعنتی بیخ گلویش را چسبیده بود و خیال نداشت عقب بکشد!

#پارت ۱۵۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

فصل هجدهم

آخرین تکه‌ی لباسش را مقابل چشمان غمگین نورا داخل چمدان گذاشت و درش را بست و زیپش را کشید. مدت زیادی آن جا زندگی نکرده بود اما حالتی داشت انگار بعد از سال‌ها از خانه‌اش دل می‌کند! چمدان را از روی تخت پایین کشید و دسته‌اش را بلند کرد و به روی نورا لبخند زد.

-پاشو به جای این قیافه گرفتن بیا بدرقه‌م کن. هر وقت خواستی قرار می‌ذاریم بیشتر راجع به صفحه‌ت و کارت صحبت می‌کنیم. شاید اصلاً جور کردم با هم بریم کلاس طراحی.

از صبح سعی داشت به نورا بفهماند ماجراهایی که اتفاق افتاده باعث نمی‌شود دوستی آن‌ها به آخر برسد. تازه گل رابطه‌شان جوانه زده بود و هانا نمی‌خواست دخترک را در مسیر پیش رویش تنها بگذارد. بابت بیماری نورا یک روز دیگر مانده بود، به مادرش گفته بود برمی‌گردد و با گیتا هم صحبت کرده بود. مهاد هم که خبر داشت و از فردای آن شب دیگر به خانه نیامده بود. هانا دوست نداشت با او خداحافظی کند. معنی نداشت با کسی که مطمئن بود دوباره می‌بیند وداع کند. مهاد دوست و همکار پیمان و پسرعموی نورا بود و همین نسب‌ها باعث می‌شد شاید تا آخر عمر گاه‌گداری هم شده او را ببیند.

هانا شروع کرده بود با خودش کنار بیاید و باور کند رفتار مهاد فقط از روی نگرانی برای یک دوست بوده و بس و رفتارش آن شبش را هم پای الکل داخل خورش گذاشته

بود. این جور فکر کردن برای همه بهتر بود. شاید همه جز مهاد... یا حتی خودش!

چمدان را دنبال خود بیرون کشید و به روی گیتا هم لبخند زد. زن با دیدنش از روی کاناپه بلند شد و آهسته و محتاط جلو آمد. برخلاف نورا او هیچ اصراری برای ماندنش نکرده بود. جرقه‌های احساسی چشمان نوه‌اش را دیده بود و انتخابش آرامش مهاد بود. امیدوار بود احساس او آن قدری پیشرفت نکرده باشد که رفتن هانا و ازدواجش را تاب نیاورد. مهادش قوی بود اما آن اواخر ضعف و درماندگی را در بند بند وجودش حس می‌کرد و دلش به درد می‌آمد.

هانا خواست به یک روبوسی ساده بسنده کند اما گیتا او را در آغوش گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد:

-ممنون به خاطر این چند وقت. ایشالا خوشبخت بشی.

هانا بغضش را پس زد. لازم نبود کسی مستقیم چیزی بگوید؛ لزومی نداشت مهاد احساسش را فریاد کند یا هانا خودش را به نادانی بزند. همه حرف نگاه و معنای نهفته پشت هر جمله‌ی ساده‌ای را درک می‌کردند و همچنان به روی خودشان نمی‌آوردند.

نورا تا جلوی در حیاط دنبالش آمد، اما خیال نداشت مثل گیتا او را بغل بگیرد یا آرزوی خاصی برایش بکند. خداحافظی را دوست نداشت و برای اینکه خاطر جمع باشد گفت:

-یه کافه‌ی خیلی باحال نزدیک دانشگاه تهران پیدا کردم خوراک هنریا! هفته دیگه یه سر بهش بزنیم.

با توقف یک پراید سفید سر کوچه هانا گفت:

-ماشین رسید. اوکی، حالا با هم فیکس می‌کنیم.

خداحافظی‌شان ساده بود و سرسری. حتی هانا هم دوست نداشت احساسی از او جدا شود. قرار نبود دوستی‌شان همین‌طوری بی‌نتیجه به پایان برسد.

وقتی از محله خارج شدند دلش گرفت. باورش نمی‌شد رفتن از آن خانه این همه سخت باشد. وجدانش درد می‌کرد و قلبش گواه خوبی نمی‌داد. اشکی ناخواسته از گوشه‌ی چشمش چکید که سریع پاکش کرد و به خودش تشر زد محکم باشد. همان موقع پیامک پیمان رسید که جواب پیام صبحش را بعد از سه ساعت می‌داد. "باشه ساعت چهار می‌آم دنبالت." گفته بود باید ببیندش و حالا تکلیفش مشخص بود. تصمیم داشت همه چیز را برای او تعریف

کند. نمی‌خواست از جایی دیگر بشنود نامزدش چند وقتی خانه‌ی شریک و رفیقش مانده است. دستش ناخودآگاه روی پیام مهراد رفت. خواست عکسش را باز کند اما صفحه گفتگویشان را کامل حذف کرد و نگاه سختش را به روبه‌رو دوخت. ماشین وارد اتوبان شد و مرد راننده موزیکی پخش کرد:

-همه چی آروم، آروم رقم خورد این عقلمو از سرم برد
 همه چی تو یه لحظه، یه لحظه، دیوونگی محضه
 کمی شیشه را پایین کشید و گذاشت سوز سرد به صورتش
 سیلی بزند. خودش را مستحق بیش از آن می‌دانست!

#پارت ۱۵۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

روی تونیک خردلی‌اش پالتوی سدری رنگی پوشید و با کلاه
 پشمی خردلی موهای باز و بی‌قرارش را مهار کرد. با آرایشی
 کمی غلیظ‌تر از معمول به صورت رنگ پریده‌اش رنگ و
 روی داده بود و لباس‌هایش هم از همیشه شیک‌تر بود.

دوست داشت در نظر پیمان آراسته و مرتب باشد گرچه این آراستگی به هیجانش نمی‌آورد. به چشمان سرد و خالی‌اش در آینه نگاه کرد. هر چه قدر هم می‌خواست نمی‌توانست حرف‌های مهراد را کنج ذهنش بکشد. یک نفر از دورترین نقطه‌ی وجودش داد می‌زد "اگر پیمان بره مهراد می‌آد! یعنی می‌خواهی پیمان رو به خاطر مهراد..." و همین درونش را به جوش و خروش انداخته بود. تمام وجودش انگاری با هم در ستیز بودند تا چیزی را ثابت کنند و او درمانده و مستأصل هر بار به سوی پرتاب می‌شد اما خودش هم می‌دانست درنهایت باید یک تصمیم درست بگیرد و فعلاً آماده‌ی این کار نبود. فکر کرد شاید همین امشب موقع صحبت با پیمان به نتایجی برسم. اگر ماندن من در خانه‌ی مهراد از نظرش هیچ مشکلی نداشت چه کار کنم؟ دوست داشت پیمان دلخور شود؛ عصبانی شود؛ قهر کند اما عکس‌العملی نشان دهد. هر چه قدر هم می‌خواست باور کند می‌شود بدون عشق ازدواج کرد، باز این همه بی‌تفاوتی را تاب نمی‌آورد. شاید همین امشب می‌شد تکلیفش را با دلش روشن کند؛ دست کم در مورد پیمان!

در خانه‌ی خالی چشم چرخاند و کیف کوچکش را از روی درآور برداشت. مادر و پدرش طبق معمول خانه‌ی نغمه

بودند و گفته بودند شب دیر وقت برمی گردند. او عادت داشت به این همه تنها بودن و اینکه خانواده همیشه فکر می کردند همه چیز در مورد او درست است و نیازی به نگرانی و پرس و جو نیست.

وقتی پیمان پیام داد جلوی در منتظر است؛ بی آنکه نگاه دیگری به خود بیندازد از خانه بیرون زد و در را پشت سرش قفل کرد. با اضطرابی کنترل شده جلورفت و با دیدن جیران که از ماشین پیاده می شد قلبش فرو ریخت. قرار نبود او بیاید. باید وقتی تنها بودند همه چیز را به پیمان می گفت. اصلاً گفته بود کارش دارد و باید حرف بزنند پس چه طور او جیران را همراهش آورده بود؟!

جیران پر سروصدا و شادی کنان او را در آغوش کشید و به قیافه‌ی وا رفته‌اش بلند خندید.

-آی ببخشید قرار دو نفره‌تونو خراب کردم ولی باید می‌اومدم؛ شرمنده!

هانا برای رفع سوء تفاهم زود به خودش آمد:

-چه حرفا! بیا بریم ببینم، سه تایی بیشتر خوش می‌گذره.

جیران به زور او را روی صندلی جلو نشاند و خودش هم پشت سر پیمان نشست تا بهتر دوستش را ببیند. پیمان با لبخندی پرمعنا برای هانا شانه بالا انداخت یعنی من در آمدن او تقصیری ندارم و هانا هم پلک بست یعنی مهم نیست و برگشت سمت جیران.

-بازم اون شوهر بی چاره تو ول کردی و اومدی؟ مگه قرار نبود چند وقت دیگه برگردی؟

-دارم ناراحت می شما! قبلاً هر وقت منو می دی کبکت خروس می خوند، الان سین جیمم می کنی؟ چی عوض شده یعنی؟! exchange group

قری به سر و گردنش داد و خواست ادامه دهد که با نگاه جدی پیمان از آینه منصرف شد و رفت سر اصل مطلب.

-اومدم بریم خرید. تا پیمان گفت باهات قرار داره منم خودمو انداختم. من و شما باید بریم یکی یه دست لباس مجلسی خفن بگیریم که یه مهمونی توپ دعوتیم!

هانا با تعجب پرسید:

-مهمونی؟! مهمونی کیه؟

به جای جیران، پیمان جواب داد:

-یکی از دوستای قدیمم دعوتمون کرده. یه جور مراسم نامزدیه ولی خیلی رسمی نیست؛ بیشتر دوستانه‌ست.

-پس چرا باید لباس بگیریم؟ من خودم لباس مناسب دارم. باز جیران خودش را وسط انداخت:

-نه دیگه! اون لباسامون به درد این مهمونی نمی‌خوره. هم خیلی باهاش رودروایی داریم، هم اینکه خیلی کلاس بالا و پولدارن. باید رسمی و همه چیز تموم باشیم. تو هم که دیگه نامزد پیمانی و باید تو اولین دیدارت با دوستای اون پوز همه رو بزنی!

هانا خندید و پیمان سری به تأسف تکان داد.

-چه قدرم من اهل پوز زدتم.

-آقا جون من می‌خوام پوز بزتم. از این به بعدم حرف حرف منه.

-حالا مهمونی کی هست؟

-همین پنجشنبه.

چشمان هانا نزدیک بود از حدقه بیرون بزند.

-یعنی فردا؟! پس چرا زودتر نگفتین؟

نگاه دلخورش بین جیران و پیمان چرخ خورد و باز هم جیران جواب داد:

-چون برنامه‌شون یهویی شده؛ در واقع خودشونم همین دیروز تصمیمشو گرفتن ولی خب پولداریه دیگه. سپردن به پیمان و اونم برنامه‌شونو ردیف کرد. حالا اینا رو ول کن و فردا رو بچسب.

و با ذوق شروع کرد به توضیح دادن در مورد مدل لباس‌هایی که مد نظرش بود و هانا هم سعی می‌کرد مثل سابق همراه شیطنتش شود اما ته دلش خالی بود و نمی‌توانست با خیال راحت همراهی‌اش کند. حتی موقع خرید لباس همه چیز را به او سپرد و فقط یکی دوبار نظر داد و درنهایت بی‌آنکه قیمت لباس را بفهمد یا آن را بپسندد خرید کردند و بعد از خوردن شام در رستورانی معروف به خانه برگشتند.

#پارت ۱۶۰

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

خانه باز هم خالی بود و هانا خوشحال از اینکه مجبور نیست در مورد روزش توضیح دهد به رختخوابش خزید و روح و تن خسته‌اش او را خیلی زود به آغوش خواب سپرد.

ساعت از هشت شب می‌گذشت که به خانه باغ نیاوران رسیدند. قبلاً چند بار در آن باغ از میهمانان پذیرایی کرده بودند و حالا خودش به عنوان میهمان پا به آنجا می‌گذاشت. صدای موسیقی و همه‌همه از داخل عمارت به گوش می‌رسید و اضطرابش را بیشتر می‌کرد. اولین بار بود در جمع دوستان پیمان حاضر می‌شد و ته دلش نگران این بود که مهراد هم جزو این دوستان باشد.

جیران با گفتن اینکه دستشویی لازم است جلوتر از آنها سمت ساختمان دوید و در همان حال لحظه‌ای برگشت و رو به پیمان لبخند زد.

-هیچ وقت بزرگ نمی‌شه!

نگاهی به صورت آرایش کرده‌ی او انداخت و از صمیم دل گفت:

-امشب خیلی قشنگ شدی... همیشه خیلی راحت و حتی پسرونه لباس می‌پوشی ولی حالا به خانم تمام عیاری.

هانا با شرمندگی چشم از او دزدید و معذب از این صمیمیت متفاوت، خندید.

-اصلاً بهت نمی‌آد از این جور حرف‌ها بزنی!

پیمان هر دو ابرویش را بالا داد و دستش را زیر ساعد او گذاشت تا همراهش شود.

-هیچ وقت آدم‌ها رو از روی ظاهرشون قضاوت نکن!

هانا با استفهام سرش را کج کرد و آرام کنارش قدم برداشت. از طرفی عادت به پوشیدن کفش با پاشنه‌هایی به آن بلندی نداشت و از سویی دیگر به خاطر بالاتنه‌ی جذب لباس احساس خفگی می‌کرد. قبل از ورود به سالن، وارد رختکن شد و اجازه داد خانمی که آن جا بود کمکش کند. پیمان هم بیرون اتاق ایستاد تا هانا آماده شود و برگردد.

زن مؤدبانه پالتواش را گرفت و هانا جلوی آینه‌ی قدی ایستاد تا از مرتب بودن ظاهرش مطمئن شود. لباسش زیبا بود اما به نظرش کمی اغراق‌آمیز و حتی بدن‌نما می‌رسید. رنگ قرمز تیره‌ی آن به پوستش می‌آمد و سرشانه‌های لخت و تنگی بالاتنه معذبش می‌کرد. تکه پارچه‌ی چین داری روی بازوانش می‌افتاد و دامن ساده و چین دارش تا وسط ساق پایش را می‌پوشاند و با اینکه گشاد بود اما موقع راه رفتن

برجستگی‌های پایین تنه‌اش را به خوبی نشان می‌داد. هم خودش، هم پیمان زیاد موافق آن لباس نبودند اما جیران خیلی خوشش آمده و چشمانش انگار از دیدن آن در تن هانا برق زده بود. پیمان با اینکه تلاشی برای دیدن لباس در تنش نداشت، وقتی اشتیاق و اصرار خواهرش را دید در کمال نارضایتی تصمیم را به هانا سپرد و او هم در رودروایی گیر کرده و از سرب‌حوصلگی تن به خواسته‌اش داده بود؛ اما حالا با دیدن آن همه تغییر در خودش و جلوه کردن زنانگی‌هایش حس می‌کرد نفسش سخت بالا می‌آید. عادت نداشت خودش را به چشم دیگران بکشد و همیشه راحتی خودش در الویت بود. آن شب با آن آرایش و موهایی که به لطف آرایشگر کاملاً صاف شده و تا بالای آرنج‌هایش می‌رسید، جلوه‌ی خاصی پیدا کرده و انگار زیادی به چشم می‌آمد. وقتی به جیران غر زده بود او چشم و ابرو آمده و گفته بود حیف نیست پیمان چشمش از دیدن این همه زیبایی محروم بماند؟! آن وقت بود که فهمید در دام ترفندهای عجیب و غریب دوستش افتاده تا توجه پیمان بیشتر جلبش شود. لحظه‌ای دلش گرفت از اینکه جیران هنوز از محبت برادرش نسبت او مطمئن نبود و همچنان محکم کاری می‌کرد. شاید می‌توانست همان شب فرصتی به

دست بیاورد و با پیمان صحبت کند، حتی به بهانه‌ی گشتی شبانه با او همراه می‌شد و حرفش را می‌زد. مهران راست می‌گفت؛ تا کی باید خودش را گول می‌زد؟!

با نوک انگشت ابروهای پهنش را بالا داد و با درماندگی نفسی تازه کرد و موهایش را روی شانه‌هایش آورد بلکه کمتر برجستگی سینه‌هایش به چشم بیاید. این بیشترین کاری بود که می‌توانست برای خودش انجام دهد. آخرین نگاه را به خودش انداخت و فکر کرد "این منم؟! این منِ جدید هیچ شباهتی به خودم ندارد!" کیف کوچک چرمش را روی دوش انداخت و از اتاق بیرون رفت. به محض خروجش انگار پیمان با دیدنش شوکه شد. برای ثانیه‌ای در سکوت خیره‌اش ماند و بعد لبخندی دستپاچه زد و بی‌حواس بازویش را سمت او گرفت. هانا به خوبی متوجه مکث و برق نگاهش شد و خجالت‌زده دست در بازوی او انداخت و سمت سالن رفت. ناگهان همه جا در تاریکی فرو رفت و همه‌ها خاموش شد. هانا با ترس، بیشتر به پیمان چسبید و سعی کرد در آن تاریکی چیزی ببیند.

-چی شد یهو؟! برق رفت؟

پیمان کنار گوشش زمزمه کرد:

-نترس، بیا.

"ها"ی نفسش و این همه نزدیکی داشت مضطربش می کرد
که یک مرتبه چراغها روشن شد و همزمان صدای جیغ و
فریاد شادی میهمانان به هوا رفت و کاغذهای رنگی بر
سرشان ریخت و صدای کف زدن و هورا کشیدن در هم
آمیخت. هانا گیج و متحیر به آن استقبال عجیب نگاه
می کرد و حتی قادر نبود حرفی بزند یا عکس العملی نشان
بدهد. فقط مات مانده و حس می کرد نا از پاهایش می رود.

#پارت ۱۶۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-به به! مبارکه!

-چه عروس و دوماد خوش تپی!

-خوشبخت بشین بچه ها.

-وای هانا چه قدر فرق کردی! خیلی ماه شدی!

-هانا چقدر عوض شدی!

چهره‌های آشنا یکی بعد از دیگری جلو می‌آمدند و تبریک می‌گفتند و به خاطر قیافه‌ی آچمز شده‌ی هانا سر به سرش می‌گذاشتند. همه از پرسنل تشریفات بودند که با همسر یا دوستشان آمده بودند. به جای یونیفرم کار، لباس مجلسی به تن داشتند و چهره‌هایشان از هیجان میهمانی و شور و شوق می‌خندید.

در آن میان حضور نورا از همه عجیب‌تر بود. دخترک با پیراهنی بدون آستین و سیاه کناری ایستاده بود و با حالتی خاص نگاهشان می‌کرد. بازوهای لاغرش در آن لباس بیشتر از قبل ظرافتش را نشان می‌داد و کم سن و سالی‌اش را به رخ می‌کشید. نگاه هانا فقط یک لحظه از رویش گذشت و چشمش به مهراد افتاد که نزدیک او دورتر از بقیه ایستاده بود و گیلای نویسنده‌ی در دست داشت و آن نمایش عجیب را تماشا می‌کرد.

رنگ مهراد به وضوح پریده بود و امید داشت با کمک نوشیدنی بتواند اعصابش را آرام نگه دارد و دیوانه بازی درنیاورد. وقتی پیمان دعوتش کرد ابتدا بهانه آورد اما در مقابل اصرار و دلخوری‌اش نتوانست مقاومت کند. چه‌طور

می توانست نامزدی شریک و رفیقش را از دست بدهد؟! اما حالا که هانا را در کنارش می دید دلش زیر و رو می شد. او با آن ظاهر متفاوت و لبخند و صمیمیت در کنار مردی دیگر؛ نه؛ این فرای تحملش بود. چشم از آن ها برداشت و خواست سر بچرخاند که متوجه نگاه معنادار نورا شد. دخترک هزاران حرف در چشمانش داشت که مثل گلوله های داغ به سایش پرتاب می کرد! لیوانش را روی میز گذاشت و به طرف سرویس بهداشتی رفت. باید آرام می شد؛ باید که می توانست.

هانا که ناخواسته نیمی از حواسش به او بود در دل به خاطر جلو نیامدنش خدا را شکر کرد. حتی نورا هم تلاشی برای نزدیک شدن به او نکرد و هانا گرچه از آن حفظ فاصله دلش گرفت اما ممنونشان بود. طاقت نداشت در آن سر و وضع، کنار پیمان با آن ها احوالپرسی کند! به نظرش خیلی عجیب می رسید و نمی توانست با آن کنار بیاید.

موسیقی از ترانه ی "گل بریزید رو عروس و دوما" تغییر کرد به آهنگی شاد و جدید و هانا و پیمان قبل از اینکه بتوانند فرار کنند در میان جمع محاصره شدند.

-دیگه وقت رقص دو نفره ست... اوووه!

جیران دستشان را گرفت و درحالی که قرمی داد آن دورا وادار کرد روبه روی هم بایستند و همراهش شوند.

هانا آب دهانش را فرو داد و با چهره‌ای به شدت برافروخته که تفاوت چندانی با رنگ لباسش نداشت مشغول تکان دادن خود شد. حالش خوش نبود. احساس آدمی را داشت که جادو شده و وسط دنیایی ناآشنا افتاده است.

-عروس این قده خجالتی نوبره!... کجا رفته اون هانای شاد و شیطونمون؟!

راست می گفت! حس می کرد گم شده است و گیج و منگ میان جمعیت تاب می خورد. قرار بود تکلیفش را با دلش روشن کند؛ اما حالا این جا در عمل انجام شده قرار گرفته بود. از پیمان و جیران عصبانی بود و لبخندش را با ضرب و زور نگه می داشت تا حفظ آبرو کند.

جیران دستش را گرفت و در حرکتی غافلگیرکننده به دست پیمان داد و هانا گیج و منگ خودش را به آن خواهر و برادر سپرد. ابتدا نقطه نوک انگشتانشان را به سختی به هم گیر داده بودند ولی پیمان خیلی عادی دست عرق کرده‌ی او را گرفت، بی آنکه حتی نگاهش کند. انگار هر روز عادت

داشتند دست در دست باشند و این اصلاً چیز عجیبی نیست!

حالش خوش نبود. تا همین چند ماه پیش حتی تصور اینکه پیمان دستش را بگیرد دلش را بالا و پایین می‌کرد اما حالا انگار لای منگنه گیر افتاده بود! به بهانه‌ی باد زدن خودش دست را از دست پیمان بیرون کشید و قدمی عقب رفت. همان موقع پیمان معلوم نبود به عمد یا سهوی به طرفش سکندری خورد و بابت تنه‌ای که به او زده بود خندید و بابت عذرخواهی به قدر چند ثانیه دست دور شانهاش انداخت. همان چند ثانیه انگار نفس کشیدن از یادش رفت و با دور شدنش دوباره زندگی کردن را از سر گرفت!

-حالت خوب نیست؟

پیمان بود که در میان شلوغی سر در گوشش برده و به وقت حرف زدن نفس تندش را هم به لاله‌ی گوشش می‌پاشید. تنش مور مور شد و دستپاچه خودش را کنار کشید.

-نه، خوبم؛ هنوز تو شوکم!

پیمان دوباره با جسارت دست دور شانهاش انداخت و او را به خود فشرد.

-دیگه وقتشه از شوک بیای بیرون... راستش اولش زیاد موافق این جشن نبودم ولی حالا خیلی راضی‌ام.

جای انگشتانش روی لختی بازویش مثل رد آهن داغ می‌سوخت و هانا از آن حس بد نزدیک بود گریه‌اش بگیرد که با صدای جیغ و هورایی دیگر ناگهان خودش را کنار مهراد دید. او را به زور وسط پیست رقص آورده بودند و حالا پیمان می‌خواست که سه نفری با هم برقصدند! هانا حس کرد دیگر قلب ندارد! وجودش تهی شده و فقط پوسته‌ای ظاهری بود که حتی نمی‌توانست لبخند زورکی‌اش را حفظ کند و چشمانش دود می‌زد!

#پارت ۱۶۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

برخلاف او مهراد می‌خندید. خودش می‌فهمید از شدت عصبانیت می‌خندد و شوخی می‌کند و هیچ‌کس به اندازه‌ی هانا و نورا متوجه نبود که چه قدر مصنوعی و دستپاچه رفتار

می‌کند. سرخ شده و با تمام وجود می‌خواست فراموش کند کجاست! یک نفر گیلانش را گرفت و او را بیشتر تشویق کرد. نوک انگشتانشان برای لحظه‌ای به هم برخورد کرد و هانا رقص یادش رفت و او هم انگار یکمرتبه انرژی‌اش تحلیل برود خودش را جمع‌وجور کرد و فقط تکان تکان می‌خورد. حرکاتی که هیچ شباهتی به رقص نداشت. پیمان دست هانا را گرفت و کمی سمت خودش کشید و در حرکتی غافلگیرکننده تکه‌ای از موی او را از روی پیشانی کنار زد. خنده بر لب‌های مهاد ماسید و نگاهش سمت دیگری چرخید و قدمی عقب رفت. کسی دوباره تنه زد و این بار شانه‌اش برای آنی با شانه‌ی هانا مماس شد. هانا با حالتی عادی خودش را کنار کشید. هنوز قهر بود. هنوز با او خداحافظی درست و حسابی نکرده و یادش نرفته بود که آن شب در حیاط چه‌طور غرورش را زیر سؤال برده بود. از پیمان هم عصبانی بود؛ هم بابت آن مراسم بی‌مقدمه و هم به خاطر عجله‌اش برای اعلام نامزدی‌شان که هنوز معلوم نبود به کجا بکشد. اگر چاره داشت می‌رفت روی صندلی‌اش می‌نشست اما باید در عین بی‌اعتنایی جلوی چشم بقیه عادی رفتار می‌کرد. مهاد درحالی که خون خورش را می‌خورد کم‌کم کنار می‌کشید که سایه بازویش را کشید و فریاد زد:

-بچه‌ها رئیس داره فرار می‌کنه؛ دستگیرش کنید!

و همه با صدای جیغ و فریاد او را دوباره میان خود کشیدند. پولک لباسی به پوست هانا کشیده شد و با تنه‌ای دیگر نزدیک بود در آغوش پیمان بیفتد که مهرداد زیر بازویش را گرفت. برای آنی انگار زمان از حرکت ایستاد. مهرداد سریع دستش را عقب کشید و هانا هم دهان نیمه‌بازش را جمع کرد. آن قدر جا خورده بود که احساس می‌کرد یک دستش از همان جایی که مهرداد فشرده دیگر وجود ندارد! درست مثل اینکه او دستش را با خود برده بود! پیمان ادای غیرتی شدن درآورد و برای مهرداد انگشت تکان داد و او با خنده سروته قضیه را هم آورد. آن اتفاق آن قدر سریع رخ داده بود که جز خودشان و یکی دو نفر دیگر کسی متوجه نشد. هانا برای فرار، سمت جیران چرخید، همراه رقصش شد و کمی بعد گفت:

-یه دقیقه می‌رم بشینم. این کفش حسابی پامو می‌زنن!

-می‌خوای چسب زخم بدم؟

-نه، خودم دارم؛ اول برم ببینم چه بلایی سرشون اومده.

-اوکی عزیزم؛ برو زود برگرد داداشم تنها نمونه.

هانا زحمت هیچ عکس‌العملی به خودش نداد و به سختی
از میان جمع بیرون آمد تا دیگر مجبور نباشد میان پیمان و
مهراد بماند. قلبش تند و محکم می‌تپید و معده‌اش از
اضطراب در هم می‌پیچید.

#پارت ۱۶۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

نورا با صورتی بی‌حالت مثل مجسمه‌ای زنده کناری ایستاده
بود و چشم به او داشت که سرخ و مضطرب به سمتش
می‌آمد. یک صندلی بیرون کشید، نشست و نورا هم آمد
کنارش؛ خم شد سمتش و با لحنی پر کنایه کنار گوشش
بلند گفت:

-نامزدی سورپرایزیت مبارک!

به دلیل صدای بلند موسیقی مجبور بود صدایش را از
حالت معمول بالاتر ببرد اما به قدری داد زد که هانا

دستپاچه خندید و شانه بالا انداخت. نورا دوباره خم شد تا دهانش به گوش او نزدیک تر شود.

-خیلی عوض شدی! من اولش نشناختمت.

هانا باز هم فقط سر تکان داد و در جواب آن جمله ی دو پهلوی لب گزید و برای تغییر بحث بلند داد زد:
-نمی رقصی؟

-نه! از این جا دارم حالشوی برم! هم رقصه هم نمایش!
هانا دستی به شانه اش زد.

-نامزدمو دیدی بالاخره؟ چه طوره؟

-چی بگم... لابد خوبه که نامزدش شدی! معلومه خوشحاله باهاته.

هانا زد به شوخی و بلند خندید.

-خیلی بی مزه ای! من برم پیش بقیه؛ تو هم از خودت پذیرایی کن.

قبل از اینکه حرفش تمام شود دستش میان انگشتان سایه گیر افتاد و به سمت جمع پر سروصدا کشیده شد.

-بیا که خیلی وقته یه مهمونی درست و حسابی نرفته بودم.
خدا خیرتون بده!

لحن بامزه‌اش هانا را خندانده و نزدیک جمع که رسیدند شروع کردند به رقصیدن. وقتی دوباره روبه‌روی پیمان قرار گرفت دیگر خبری از مهراد نبود و همین خیالش را راحت می‌کرد. تا ساعت‌های آخر میهمانی اسیر دخترهای جمع و جیران و گاهی هم پیمان بود تا بالاخره توانست به بهانه‌ی تشنگی از میان رقصندگان پرشور بگریزد. نگاه‌های گریزان و خاص پیمان و آن رفتار عصبی که اول میهمانی از مهراد دیده بود بی‌قرارش کرده و مانده بود تا کی این برنامه ادامه دارد. آن قدر روی مهراد شناخت داشت که متوجه حالت غیرعادی‌اش شود. برافروختگی بیش‌ازحد، خنده‌های عصبی حالت رقصیدنش و یک‌مرتبه غیب شدنش؛ هیچ کدام طبیعی نبودند و همین هانا را می‌ترساند. تمام آن اتفاقات به اضافه‌ی تردید و دودلی خودش باعث می‌شد حال و هوایش به هر چیزی شبیه باشد جز حال و هوای دختری که شب نامزدی‌اش است!

یکی دو ساعت بعد شام هم خورده بودند و چند تایی از بچه‌ها رفته بودند اما یک سری از خود بی‌خود شده و انگار

تا صبح قصد رفتن نداشتند. سر میز شام بالاخره مهراد را در حال کشیدن غذا دید. فاصله شان زیاد بود اما متوجه بود او حتی نیم نگاهی سمتش نمی‌اندازد. وقتی به سالم برگشتند دوباره او را ندید. یا بیرون رفته بود یا جایی نشسته بود که در دید نباشد. آن قدر دلش آشوب بود که چند لقمه بیشتر نتوانست بخورد.

-اگر به غذا میل نداری می‌خواهی برات سالاد یا دسر بیارم؟
در جواب سوال پیمان که نزدیکش نشسته و متوجه بی‌اشتهایی‌اش شده بود سر تکان داد.

-نه، مرسی... اصلا میل ندارم.

پیمان معنادار کنار گوشش گفت:

-فکر کنم هنوز تو شوکی!

درست حدس زده بود. هانا می‌خواست بگوید در شوکی چند جانبه دست و پا می‌زند و دلش آشوب است از آن همه هیجان و نگرانی و دلشوره.

پیمان وقتی سکوتش را دید کمی نگران شد.

-نکنه حالت خوب نیست؟!

-مهم نیست!... دیگه جشن داره تموم می‌شه.

از جا بلند شد و با گفتن می‌رم دستشویی دور شد و نگاه موشکافانه‌ی پیمان را به دنبال خود کشید.

وقتی برگشت ترجیح داد سراغ پیمان نرود. روی یکی از صندلی‌های دورتر به جمع نشست و از دوستی که سراغش آمد لیوانی آب خواست. تا آن لحظه چند تایی اسموتی و کوکتل بدون الکل دستش داده بودند اما فقط عطش آب داشت و بس. سرش کمی گیج می‌رفت و لباسش انگار تنگ‌تر شده بود و نفس کشیدنش را هر لحظه سخت‌تر می‌کرد.

نورا آمد کنارش نشست و نگاهش کرد. نگاههایش آن شب به هیچ وجه دوست داشتنی نبودند و دل هانا را به شور می‌انداختند. هنوز حرفی میانشان رد و بدل نشده بود که یکی از مهمانداران سکندری خورد و کمی از محتوای لیوانش روی دامن او ریخت. دختر با ناراحتی لیوان آب میوه را روی میز گذاشت و مشغول واریسی لباس شد.

-وای ببخشید!... بذارید ببینم چی شد... آب طالبی لکش موندگار نیست، اگر همین الان بشورینش پاک می‌شه. بیایید بریم من براتون درستش می‌کنم...

هانا خواست مخالفت کند اما رفتن با او بهانه‌ی خوبی دستش می‌داد تا برای دقایقی هم شده از جمع دور باشد.

دنبال دخترک که ظاهراً تازه استخدام شده و هانا قبلاً ندیده بودش، به طبقه‌ی بالا رفت. هیچ‌وقت از آن طبقه استفاده نمی‌کردند، مگر گاهی به عنوان انباری مواد غذایی یا وسایل غیر ضروری. دخترک که هنوز اسمش را نمی‌دانست به سمت یکی از اتاق‌های خواب رفت و واردش شد و کلید برق را زد.

-تا من لباستونو می‌شورم شما هم این‌جا یه کم استراحت کنید.

تختی دو نفره وسط اتاق قرار داشت و پنجره‌ها و پرده‌هایش کیپ کشیده شده بود. در واقع غیر از تخت و پرده هیچ وسیله‌ی دیگری آن‌جا به چشم نمی‌خورد. هانا فکر کرد همیش مانده مقابل یک غریبه لباس دریاورد و معذب از آن همه راحتی گفت:

#پارت ۱۶۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-من خودم می‌تونم تمیزش کنم؛ شما بفرمایید؛ ممنون.
دختر به خاطر زحمتی که به او داده بود لبخندی شرمسار زد.

-تو دستشویی سشوار هست. می‌تونید بعدش لباستونو باهاش خشک کنید.... بازم ببخشید تو رو خدا؛ اصلاً نفهمیدم یهو چی شد که پام لغزید و آب‌میوه از دستم ریخت.

-اشکالی نداره؛ پیش می‌آد.

دختر لبخندی دوستانه به رویش زد و در را پشت سرش بست. به محض رفتن او لب تخت نشست و پاهای دردناکش را دراز کرد؛ بعد خم شد و با اخمی که بابت گزگز انگشتان پایش روی پیشانی‌اش می‌آمد کفش‌ها را آرام و یکی یکی درآورد. پشت پاهایش زخم شده و کنار انگشت کوچکش داشت تاول می‌زد. کفش‌ها را روی زمین انداخت و دستی به ملحفه‌ی سفید روی تشک زد تا مطمئن شود زیاد خاکی نیست. خوشبختانه به نظر تمیز می‌رسید، با آهی بلند خودش را روی تخت رها کرد و چشم بست. حالش هیچ خوش نبود و آن‌قدر احساس خستگی داشت که در خودش حتی توانایی شستن لک لباسش را نمی‌دید.

نفهمید چه قدر همان طور ماند تا اینکه ترس ماندن جای لک، وادارش کرد بلند شود. با سرگیجه، سلانه سلانه و پابرهنه سمت دستشویی رفت؛ شیر آب را باز کرد و مشغول شستن دامنش شد. به خاطر جنس لطیف لباس لکه های آب تا پایین دامن کشیده شد و خیزی آن چسبید به رانش. کلافه لب گزید و سشوار را برداشت. روی داغ ترین درجه گذاشت، دامن را از تنش فاصله داد و مشغول شد. همان لطافت باعث شد دامن زودتر از آنچه تصور می کرد خشک شود اما پارچه به طور نامحسوسی دو رنگ شده بود و نیاز به خشک شویی داشت. کلافه رهایش کرد و در آینه به خودش خیره شد. خود غریبه ای که جیران از او ساخته بود. حتی به نوعی پیمان را در آن کار شریک می دانست و دلش می خواست او با اقتدار بیشتری مخالفت کند اما او حتی رویش نشده بود درست و حسابی لباس را در تنش ببیند؛ برخلاف این شب که انگار به زحمت چشم از او برمی داشت! زیر لب به جیران بد و بیراه گفت که روی پیمان را به رویش باز کرده بود! از خودش هم عصبی بود که این همه در برابر جیران کوتاه می آید. جیران دوست عزیزش بود و پیمان مردی که در خیالش با او آینده اش را ساخته بود. حالا باید شاد می بود. اینکه بالاخره عروس خاله فتانه ی

مهربانش می‌شد و دیگر می‌توانست اوقات بیشتری کنار جیران بگذراند عالی بود اما پیمان هنوز نتوانسته بود آن جور که باید به او نزدیک شود. حس می‌کرد برای شناختن زمان زیادی لازم است و باید صبر داشته باشد تا آرام آرام پوسته‌های آن ظاهر آرام و بی‌تفاوت را کنار بزند. مسلماً مردی که آن شب به وضوح رنگ نگاهش تغییر کرده و دست‌هایش بی‌اجازه بر شانه و بازویش می‌نشست، نمی‌توانست آن قدری که نشان می‌داد بی‌اعتنا باشد.

سیاهی کمرنگ زیر چشمش را گرفت و با موهایش دوباره سینه‌هایش را پوشاند و از انجایی که هنوز احساس گیجی می‌کرد تصمیم گرفت بعد از چند دقیقه استراحت دوباره به جمع شادی بپیوندد که همچنان صدای موسیقی و جیغ و فریادشان به گوش می‌رسید.

وقتی به اتاق برگشت مردی را دید که تا نیمه در کمد دیواری رفته و انگار دنبال چیزی می‌گردد. ابتدا جا خورد اما از روی لباس‌هایش و حالت خم شدنش که با ژست خاص خودش بود خیلی زود فهمید او کسی جز مهراد نیست. هر کس دیگری جای او بود این قدر معذب نمی‌شد! اما مهراد با حال و هوای عجیب و رنگ نگاه عجیب‌ترش بیشتر از هر آدمی

او را پریشان و دستپاچه می کرد. خواست بی صدا از اتاق خارج شود که بالاخره مهرداد سر از کمد بیرون آورد و بلافاصله متوجه اش شد. به محض دیدن هانا چند لحظه مات ماند و بعد زود توضیح داد:

-چند تا زیرسیگاری می خواستیم....

هانا به نشانه‌ی فهمیدن کمی سرش را کج کرد و سمت در چرخید تا هر چه زودتر بیرون برود اما وقتی دستگیره را چرخاند در باز نشد! سعی کرد خونسرد باشد و دوباره امتحان کند و دوباره و دوباره تلاش کرد؛ اما در کاملاً چفت شده بود. مهرداد که فهمید مشکلی پیش آمده جلو آمد.

-چی شده؟ باز نمی شه؟

-نه، انگار گیر کرده.

-برو کنار بذار ببینم.

هانا عقب رفت و مهرداد مشغول شد. اول آرام و خونسرد و بعد کمی عصبی و محکم تر با دستگیره کلنجار رفت و بالاخره با آخرین تکان محکمش دستگیره از جا درآمد! آه افسوس هانا به هوا رفت و نالید:

-نباید این قدر محکم تکونش می دادی. حالا دیگه اصلاً از داخل باز نمی شه. زنگ بزن یکی بیاد.

#پارت ۱۶۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهراد با ناراحتی سمت او چرخید و کلافه پلک بست.
-گوشیم دست سایه موند. شارژ نداشت ازم گرفت دو تا زنگ بزنه. خودت زنگ بزن.

هانا تقریباً وا رفت و ندانست چه بگوید. گیر کردن در یک اتاق با مهراد آخرین چیزی بود که در دنیا می خواست! تنها نگاه کردن به قیافه ی نزار او برای مهراد کافی بود تا بفهمد او هم گوشی همراهش نیست. چند بار پلک زد تا بر خودش مسلط باشد و فکرش را جمع و جور کند، بعد سمت پنجره های بزرگ رفت. پنجره ها رو به دیوار ته باغ بود و مسلماً کسی به آن جا رفت و آمد نمی کرد. فاصله هم

آن قدری کم نبود که بتواند با آن لباس‌های پلوخوری پایین
پرد.

سوز سرما باعث شد پنجره‌ی کشویی را زودتر ببندد.
برگشت رو به او که مستأصل هنوز سر جای قبلی‌اش
ایستاده بود با امیدواری مذبوحانه گفت:
-بالاخره می‌فهم نیستیم، میان دنبالمون.
هانا تقریباً نالید:

-من با اون دختر تازه کاره اومدم؛ خدا کنه یکی به عقلش
برسه سراغمو ازش بگیره.
مهراد گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و رها کرد. به
هیچ کس نگفته بود کجا می‌رود فقط یکی از پیشخدمتها
گفته بود زیرسیگاری می‌خواهند و نتوانسته در کمد
پیدایشان کند.

-هیچ کس ندیدت بیای بالا؟

-چرا؛ چرا؛ نورا متوجه شد.

ناگهان ذهنش جرقه زد. شاید نورا دیده بود آن دو با هم در
اتاق هستند و در را پشت سرشان قفل کرده بود. از این
دختر هیچ کاری بعید نبود. آه لرزانش را در سینه خفه کرد

و رفت لب تخت نشست. کف پاهایش روی سرامیک یخ کرده بود و کمرش هم به خاطر سرپا بودن زیاد با کفش پاشنه ده سانتی درد می‌کرد و غیر از آن هر لحظه سرگیجه‌اش بیشتر می‌شد.

مهراد کلافه به طرف در رفت و شروع کرد ضربه زدن و کمک خواستن. امیدوار بود کسی به طبقه‌ی بالا بیاید و در آن حجم هیاهو صدایش را بشنود. چند دقیقه‌ای تلاش کرد اما خبری نشد. بعد پنجره را باز کرد و از آن جا هم فریاد زد "کسی این دور و برها هست یا نه؟" مستأصل از تلاش بی‌ثمر دوباره به هانا نگاه کرد که معذب سر جایش نشسته بود و چشم به زمین داشت.

-الان دیگه حتماً نگرانت شدن... بالاخره عروس خانوم چند دقیقه‌ست غیب شده!

لحنش طوری بود انگار زهر خورده و با هر کلمه کمی از آن را به سر و صورتش می‌پاشد! هانا تلخی کلام او را به روی خودش نیاورد و زیر لب گفت:

-امیدوارم!

مهراد خواست طعنه‌ی دیگری بارش کند اما پشیمان شد. دیگر همه چیز تمام شده بود و با هر حرف و حرکتی خودش

را سبک‌تر می‌کرد. خسته از ایستادن زیاد آمد پشت به او طرف دیگر تخت نشست. چند دقیقه هر دو در سکوت غرق افکار خودشان بودند تا اینکه هانا با حس تهوع از جا بلند شد. معده‌اش جمع شده و انگار می‌خواست هر چه درونش جا داده بیرون بریزد. دست روی دهانش گذاشت و با حالت دو خودش را به دستشویی رساند. چند بار عق زد و هر چه از صبح خورده بود بالا آورد.

مهراد نگران پشت در ایستاده و با پریشانی به در می‌زد.

-حالت خوبه؟... در و چرا قفل کردی؟!

هانا با بی‌حالی در توالی فرنگی را بست و سیفون را کشید. از شدت ضعف می‌لرزید و پاهایش جان نداشت.

-هانا! هانا چی شد؟

شنیدن اسمش از زبان او آن هم با پیچ و خمِ نگرانی و ترس، حالش را بدتر می‌کرد. با سختی بلند شد، آبی به صورتش زد و دهان تلخ و بدمزه‌اش را چند بار شست. صدای آب مهرداد را کمی آرام کرد. پریشانی‌اش را به در تکیه داد و تقریباً التماس کرد:

-درو باز کن! هانا...

در تقی صدا کرد و مهاد با پریشانی قدمی به عقب برداشت و چشمانش روی صورت رنگ پریده و بی حال او چرخ خورد. بدون تردید اما با احتیاط زیر بازویش را گرفت و سمت تخت بردش. هانا پلک بست. نباید آن جا می بود. نباید کنار این مرد، این همه نزدیک و این همه راحت قدم برمی داشت. باید پشش می زد اما می ترسید اگر برود، اگر نباشد، روی زمین بیفتد. دستهای مهاد سرد بودند اما پر از حس اطمینان. انگار زبان باز کرده و می گفتند ما هستیم و محکم نگاهی داشتیم! بدنش هم با عقلش همکاری نمی کرد! به خاطر حال بدش نرم شده و جز آرامش دنبال حس دیگری نمی گشت؛ پس جدال درونش را با بی اعتنایی رد کرد و گذاشت برای دقایقی هم شده کنار او آرام بگیرد.

-چه ت شد یهو؟ چیزی خوردی؟ چی شدی آخه؟

همان طور که با تکیه بر او آرام سمت تخت می رفت، از پیچی که به دلش افتاد پلک بست و کمی خم شد.

-یواش... عجله نکن... حتماً یه چیزی خوردی بهت نساخته.

دست دیگرش را روی ساعد او گذاشت و لب تخت نشست. نه نای مقاومت داشت، نه دستپاچه شدن! به

قدری حس ضعف می کرد که در آن لحظه هیچ چیز برایش
اهمیتی نداشت. حال خودش را می فهمید. آن دل آشوبه
ملغمه ای از غافلگیری، دلشوره، نگرانی و آب میوه های
رنگارنگی بود که به خوردش داده بودند.

مهراد وقتی جوابی نگرفت دوباره سمت در رفت و چند
مشت محکم به آن کوبید و داد زد:

-ما این جا گیر افتادیم. در باز نمی شه... هیچ خری اون
بیرون نیست؟!

#پارت ۱۶۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

شاید به قدر دو دقیقه بی وقفه کارش را ادامه داد طوری که
سروصدا و رفتار او بیشتر هانا را مضطرب می کرد و دلش را
به هم می زد.

خسته از تلاش بیهوده برگشت و دید که او همچنان با
چشم های بسته دست بر شکمش دارد. به سمتش رفت و

با بی چارگی مقابلش زانو زد و خیره‌ی صورت رنگ پریده‌اش شد.

-یه کم دراز بکش... فکر کنم بتونم از پنجره بیرون برم. زود می‌آم، خب؟

خواست برود که انگشتان ظریف هانا دور مچش حلقه شد و نگاهش را با التماس به او دوخت.

-اگر تو هم بیفتی و پات بشکنه کی می‌خواد به داد جفتمون برسه؟

جمله‌اش منطقی بود اما رنگ نگاهش داد می‌زد که بیشتر از خودش برای او نگران است. مهراد هر دو دستش را پشت گردنش گذاشت.

-پس چی کار کنیم؟ تو باید همین‌طوری درد بکشی؟

-من بهترم... صبر می‌کنیم تا صدای موسیقی قطع بشه، یا اینکه بفهمن نیستیم و دنبالمون بگردن.

مهراد کمی دورتر لب تخت نشست و آرنج‌هایش را تکیه داد به زانوانش.

-فکر نکنم کسی دنبال من بگرده. از وقتی اومدم چند بار می‌خواستم برم ولی نداشتن. آخرین بار پیمان جلومو گرفت

و اصرار کرد بمونم. جوابشو ندادم ولی حتماً همه فکر می‌کنن من رفتم.

جوابش فقط یک اه کوتاه از سر درد بود. کمی سرش را چرخاند و با حسرت نگاهش کرد. شاید این آخرین باری بود که می‌توانست با او تنهایی در یک اتاق نفس بکشد و راحت تماشایش کند. شاید خواست سرنوشت بود که یک خداحافظی کامل داشته باشند. مهراد سختش بود دست او را رها کند اما مشخص بود هانا انتخابش را کرده است. کاش می‌شد واضح بگوید نمی‌گویم پیمان را رها کن و کنار من باش. کاش می‌فهمید آن قدر عزیز است که دلش برای آینده‌ی او می‌تپد. اینکه همراهش کسی باشد که خیلی بیش از این‌ها به او اهمیت بدهد و دوستش داشته باشد. اما گفته بود دیگر حرفی نمی‌زند. هانا هم دوست نداشت بشنود. شاید روزی، وقتی که خیلی دیر نباشد ذهنش هوشیار می‌شد.

-خوبی؟

لحنش طوری بود که هانا می‌توانست بفهمد پشت همان یک کلمه‌ی ساده کلی سؤال دیگر است.

-خوب می‌شم.

جواب خودش هم همان قدر پرمعنا و گسترده بود و
لبخندی تلخ بر لب مهرداد آورد.

-نورا رو ول نکن.

حرف بی ربطش گوشه‌ی لب هانا را کمی بالا برد.

-چرا باید این کارو کنم؟! نورا اون قدر برام مهمه که محاله
تنه‌اش بذارم.

مهرداد حسرت بار زمزمه کرد:

-خوش به حال نورا.

هانا صدایش را در آن هیاهو نشنید اما حرکت لب‌هایش را
خواند. پیچی که به دلش افتاد چهره‌اش را درهم برد و مهرداد
که چشمانش قفل صورت او بود به تقلا افتاد.

-چرا نمی‌خواهی؟

بلند شد و دستش را آرام به شانه‌اش گذاشت و کمی فشار
داد تا وادارش کند دراز بکشد. هانا برای اولین بار در
زندگی‌اش در دل به جیران ناسزایی مردانه گفت که آن لباس
را برایش انتخاب کرده بود. ناچار تسلیم شد و دراز کشید و
در عین حال حواسش بود دامنش بالا نیاید یا یقه‌اش پایین
نرود. هنوز با خودش کلنجار می‌رفت که مهرداد صاف

ایستاد، کتش را در آورد و آهسته و با احتیاط روی او کشید. حالش را درک می کرد و با شناختی که از او داشت می دانست چه قدر معذب است.

هانا ممنون از درک و فهم او کت را کمی بالاتر کشید و ناگهان انگار تمام فضای ریه هایش پر شد از عطر او. نفسش را لحظه ای حبس کرد و به خودش لعنت فرستاد که آن عطر و بو این چنین به مذاقش خوش آمده و بر دلش نشسته است. باید کت را پس می زد اما بین دوراهی انتخاب در معرض دید او بودن یا حظ بردن از بوی او، مانده بود. بالاخره ترجیح داد نیمی از تنش را بپوشاند بلکه دست کم بتواند دراز بکشد؛ پس آن را کمی پایین تر برد اما هنوز عطر قوی مهراد او را در مشتش خود داشت.

-تو که این قدر معذبی چرا همچین چیزی پوشیدی؟
بی پروایی او هانا را بدجنس کرد:

-بد شدم؟

-کاری با بدی و خوبی ندارم؛ فقط تو آدم این مدلی لباس پوشیدن نیستی. بهم نگو برای جذب پیمان خواستی از اون مدل ترفندهای زنونه ی خاله خانجایی ها استفاده کنی.

ہانا در جای خود کمی جابہ جا شد و با اخم گفت:
-اگر یہ ذرہ ہم منو شناختہ باشی می دونی اہل این کارہا
نیستم.

مہراد نمی توانست جلوی لحن عصبی و حالت طلبکارش را
بگیرد. انگار مدام فراموش می کرد شب نامزدی این دختر
است!

-برای همون تعجب کردم. پس جریان چیه؟
خواست تعریف کند چه طور آن لباس را خریده است اما
ساکت ماند. اگر می گفت انتخاب خودش نبوده جور
دیگری تحقیر می شد؛ پس ترجیح داد حرفی نزدند یعنی ربطی
به او ندارد.

-بہم نگو کہ پیمان برات خریده. نہ، باور نمی کنم. لابد
دستہ گلِ جیرانہ. این دیوونہ بازی ہا بہ اون بیشتر می آد.
-چہ فرقی می کنہ؟ مہم اینہ کہ پیمان خوشش اومد.

#پارت ۱۶۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

نفهمید چه طور شد یک باره آن حرف را زد. دوست داشت دل او را بسوزاند یا می خواست خودش را توجیه کند؟ فکر کرد چه طور می شود گاهی وقت ها آدم ها بی آنکه بخواهند زهر می ریزند در جام کلامشان و به خورد عزیزانشان می دهند. مهاد برایش عزیز بود. هنوز هم تحسینش می کرد، برایش احترام قائل بود و ... دوستش داشت. به خودش گفت به عنوان یک دوست و دوستانه و بعد به چهره ی برافروخته و کلافه اش لبخند زد.

-از شراره چه خبر؟ دیگه سراغ نورا نیومد؟

چند لحظه با دلخوری چشم به چشمش دوخت. هانا رنجانده بودش اما نمی توانست چیزی بگوید. قدرت گله گذاری نداشت و تنها دعا می کرد هر چه زودتر آن موزیک کذایی قطع شود و از آن اتاق و آن دختر و احساسش فرار کند.

-نشد با نورا درست و حسابی حرف بزنم؛ به همین خاطر از تو می پرسم.

وقتی جواب می‌داد هنوز اخم داشت و دیگر نمی‌خواست
کنار او بنشیند. مختصر و مفید جواب داد:
- نه دیگه خبری نشد.

بالاخره موزیک از صدا افتاد و فقط همه‌ی آدم‌ها به
گوش می‌رسید. مهاد دوباره سراغ در رفت و باز تلاش کرد
بلکه کسی صدایش را بشنود اما تقلايش بی‌نتیجه ماند. ده
دقیقه بیشتر گذشت و در کمال حیرتشان یک مرتبه کل باغ
در سکوت فرو رفت. هر دو خیره به هم مات مانده بودند.
- یعنی به این سرعت رفتن؟!

#پارت ۱۶۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهاد پنجره را باز کرد و فریاد زد:
- هیچ کس این جا نیست؟ صدامو نمی‌شنوید؟
برگشت و با چشمانی گرد شده رو به او شانه بالا داد.

-واقعاً رفتن! چه طوری این قدر زود؟! بچه‌ها گفته بودن جمع‌وجور رو فردا خودشون انجام می‌دن اما باز هم نمی‌شد با این سرعت برن.

چند قدم برداشت و بی‌غرض، از فرط نگرانی دست روی پیشانی هانا گذاشت.

-خوبه؛ تب مبداری.

قبل از اینکه هانا به خودش بیاید دستش را عقب کشید و پایین پای او نشست. حالا برخلاف دقایقی قبل سکوت محض بر فضا غالب بود و این سکوت انگار با تمام قوا بر سرشان فریاد می‌کشید دونفری در آن باغ ویلای درندشت تنهایند! مهاد دوباره از جا بلند شد و در اتاق قدم رو رفت. معلوم بود کلافه و عصبیست. حالش مثل کسی بود که اگر تا چند دقیقه دیگر در باز نشود دیوارها را در هم خواهد کوبید!

-حتماً دیگه متوجه شدن تو نیستی و میان دنبالت. هر چی فکر می‌کنم سردر نمی‌آرم چرا یهو رفتن... چرا ما این جا گیر افتادیم...؟ اصلاً چه طوری کارمون به این جا کشید؟!

دلش سیگار خواست و بدون حرف رفت تا از جیب کتی که روی هانا کشیده بود پاکت سیگارش را بردارد. هانا از آن

هجوم یک باره جا خورد و خودش را عقب کشید. مهراد زهرخندی زد و قبل از دست زدن به کت، با دلخوری توضیح داد:

-نترس! می‌خوام سیگار بردارم.

یک بال کت را کمی بالا برد و از جیب داخلش پاکت را بیرون کشید.

-شاید یه کم خورده باشم ولی هنوز اون قدر عظم سر جاش هست که پامو از حدم درازتر نکنم.

هانا به زحمت گفت:

-من که حرفی نزد.

-نه نزدی ولی اون چشمای لعنتیت هزار تا حرف توش بود! هانا پلک بست. مهراد پشت به او رو به پنجره ایستاد تا نبیندش.

-اصلاً بی‌خیال! می‌گن قبل ازدواج باید چشم‌هات رو باز کنی و بعدش ببندی... تو هم دیگه چشمتو ببند و خوش باش. هانا صاف نشست و به تاج تخت تکیه داد و دلگیر و تلخ گفت:

-چرا فکر می کنی اگر چشمامو ببندم خوشحالم؟! مگه تو چیزی از پیمان می دونی که من خبر ندارم؟ آدم بدیه؟ خلافاً؟

از تردیدهایش نگفت. از اینکه نتوانسته با پیمان حرف بزند و بگوید باید بیشتر صبر کنند. نگفت که این غافلگیری برایش چه قدر گران تمام می شود. مهاد آتش فندکش را زیر سیگار گرفت و پک آرامی زد:

-فکر نمی کنم عرضهی خلاف کردن داشته باشه ولی... نمی دونم... چه اهمیتی داره من راجع بهش چی فکر می کنم. خودت با اون بی لیاقت خوش باشی کافیه. هانا با حرص نشست.

-درست صحبت کن.

-الان حالش نیست! فکر نکنم تا یه مدت بتونم باهات درست حرف بزنم.

بالاخره موفق شد حرصش را در بیاورد.

-خیلی بچه ای!

و بدون اینکه متوجه رفتارش باشد کت را به هم پیچاند و با خشم به سمتش پرت کرد. کت به شانه ی مهاد خورد و

روی زمین افتاد و نگاه متعجب و حیران او را به سمتش کشید. اما دیگر چیزی برای هانا مهم نبود. نه طرز فکر او، نه حفظ وقار خودش! دیگر از طعنه و کنایه شنیدن خسته شده بود و در آن لحظه واقعاً دلش می‌خواست مهراد را یک کتک مفصل مهمان کند.

مهراد با همان تعجب کت را از روی زمین برداشت و چشم گرد کرد:

- من بچه‌م یا تو؟! دیوونه شدی؟!

-آره تو داری دیوونه‌م می‌کنی! همه‌ش کلفت و کنایه، همه‌ش حرف‌های دوپهلوا! چته؟ چه خبره؟ چرا بهم پيله کردی؟ اصلاً به تو چه؟

اخم‌های مهراد صد من شد و سیگارش را با حرص زمین انداخت و زیر پا له کرد.

-آره اصلاً به من چه! برو هر غلطی دلت می‌خواد بکن! هانا با حرص روی دو زانو نشست و دست به کمر گذاشت. -خودت غلط می‌کنی! فکر کردی اگر جوابتو نمی‌دم بلد نیستم حرف بزnm؟ نخیر آقا! حرمت سن و سالت رو نگه داشتم!

پوزخند بلند مهاد دلش را خنک کرد.

-سن و سال؟! دیگه وقتی کم می آری مزخرف نگو لطفاً.
بعدشم من مطمئنم یه کوفتی تو آب میوه هات ریخته بودن
که این قدر چرند و پرند می گی.

هانا روی دوزانو کمی جلو آمد طوری که فاصله شان به یک
متر هم نمی رسید.

-اگر هم ریخته باشن خوب چیزی بوده که باعث شده
بالاخره جلوت کوتاه نیام. یه ذره به کارها و رفتار این مدت
فکر کن... اگر پررو بودم تکلیفت رو همون اول معلوم
می کردم اما من همیشه بهت احترام گذاشتم و برات ارزش
قائل بودم. به نظرم تو درست و حسابی ترین و کار بلدترین
آدمی هستی که تو زندگیم دیدم ولی این اواخر کم کم داره
نظرم نسبت بهت عوض می شه.

مهاد جلو آمد و کت را روی تخت گذاشت.

#پارت ۱۶۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

حالا درست چسبیده به لبه‌ی تخت بود و می‌خواست ببیند او دیگر چه حرفی در دلش مانده است. هانا که با زانو تا نزدیکی‌های او رسیده بود خواست بلند شود که دامن زیر پایش گیر کرد و قبل از اینکه بتواند خودش را جمع‌وجور کند با سر توی بغل مهراد افتاد. مهراد دستپاچه از آن اتفاق ناگهانی شانه‌هایش را گرفت تا کمکش کند بدون افتادن صاف بنشیند. حرارت دستهای گرمش روی پوست سرد او هر دو را منقلب کرد. هانا با بدبختی خودش را کنار کشید و چهارزانو نشست. دامنش بالا آمده و نگاه مهراد لحظه‌ای روی برهنگی بدنش چرخید و رد شد و رنگ رخس به سرخی زد.

هانا زود دامنش را درست کرد و به قلب تپنده و بی‌دست‌وپایی‌اش لعنت فرستاد. مهراد برای عادی جلوه دادن حال و هوایشان با تمسخری که چندان هم لحن تمسخرآمیزی نداشت گفت:

-حالا خیلی جو گیر نشو؛ اون قدرهام ندید بدید نیستم! تازه چیز خاصی هم برای دید زدن نداری!

معنای چیزی که می‌گفت با رفتارش زمین تا آسمان تفاوت داشت. صدایش کمی لرز برداشته بود و در آن اتاق سرد، قطره‌ای عرق کنار پیشانی‌اش را نمودار کرده بود.

برای اینکه زودتر از موقعیت فرار کند صاف ایستاد و به طرف دستشویی می‌رفت که هانا عصبی از تخت پایین آمد و چند قدمی دنبالش رفت و با حرصی که ناگهان گلویش را چسبیده بود صدایش را بالا برد:

-خوبه! هر چی بیشتر می‌گذره بهتر خودتو نشون می‌دی! اون وقت جرئت می‌کنی پشت سر پیمان حرف بزنی. اون هر چی باشه تو صد برابر بدتری.

مهراد در آستانه‌ی در سرویس بهداشتی ایستاد و چنان ناگهانی چرخید و سمت او تقریباً هجوم برد که هانا با ترس قدمی عقب برداشت و نزدیک بود دوباره سکندری بخورد که مهراد تند خیز برداشت، دست پشت کمرش انداخت و توی صورتش زمزمه کرد:

-دفعه آخرت باشه منو با اون سیب‌زمینی مقایسه می‌کنی. هانا خشکش زده و مهراد هم تسلیم نفسش شده و خیال نداشت به آن راحتی رهایش کند. به نظرش او باید درس خوبی می‌گرفت تا دیگر از آن حرف‌ها نزنند و دلش را

نسوزاند. این دختر هر چه قدر هم می خواست خودش را به نادانی بزند از احساس او نسبت به خودش خبر داشت و نباید بیشتر از آن به بازی اش می گرفت.

به قدر چند نفس در چشمان هم خیره بودند. مهراد کمی سرش را جلو برد. این دختر را با تمام وجود می خواست و آن لحظه آرزو می کرد طوری در هم حل شوند که دیگر جدایی ممکن نباشد. هانا همچنان مسخ او، قدرت هیچ حرکتی نداشت و دست و پاهایش انگار از جسم مادی اش حذف شده بود و روحش در چنگال این مرد اسیر مانده بود!

چشم مهراد روی لب های او سر خورد. دلش لرزید و اراده اش کامل از بین رفت. مثل این بود که کسی سرش را جلو برد و لب هایش خود به خود آن حجم سرخ جاندار را میان خود کشید. هانا گیج و منگ برای ثانیه ای تمرکزش را از دست داد و بین زمین و هوا معلق ماند. فکر کرد خواب می بیند! قطعاً این فقط یک خواب یا توهم بود که در میان گنجی تجربه اش می کرد. از بی حرکتی او مهراد جرئت بیشتری یافت و مشتاق تر و پرحرتر او را به آغوش کشید، بی آنکه دست از کار خود بردارد. آن قدر پرشور که هانا بالاخره به خودش آمد. هر چه قدر هم هنوز از احساسش به پیمان

مطمئن نبود نمی توانست چنین کاری در حق خودش انجام دهد. دلش از لذت گناه آشوب شد و دستانش را روی سینه ی مهاد گذاشت و با تمام توان او را پس زد. تمام قدرتش آن قدر کم و بی مقدار بود که فقط به قدر تکانی کوچک مهاد را حرکت داد، اما همان هم توانست هوشیارش کند. تسلیم آن پس زدن، قدمی عقب برداشت و نفس زنان و با ندامت به چشمان ناباور دختری که عاشقش بود خیره شد. هانا بیشتر از او نفس می زد و از شدت بهت، یک دستش را روی گلویش گذاشته بود و دست دیگرش را روی سینه اش. هنوز هیچ کدام نتوانسته بودند حرفی بزنند که چند ضربه به در خورد و چنان از جا پراندشان گویی بمبی آن سوی در منفجر شده است!

-هانا! هانا تو اون جایی؟

صدای مضطرب جیران آخرین رمق را از تنش گرفت و دستش را به دیوار تکیه داد تا بتواند سر پا بماند.

-هانا! هانا جواب بده.

این بار پیمان بود که صدایش می زد. دستش روی قلبش مشت شد و خواست جواب بدهد که مهاد پشت در رفت و گفت:

-آره هانا این جاست. قفل در گیر کرده بود، خواستم بازش کنم که شکست.

صدایش می لرزید ولی انگار جیران بیشتر متعجب از حضور او در اتاق بود تا لرزش صدایش. جیران حیرت زده پرسید:

-تو هم اون جایی؟ چرا هانا جواب نمی ده؟

مهراد برگشت و به او که رنگ به رو نداشت نگاهی انداخت و گفت:

-یه کم حالش خوب نیست. همین الان داره از دستشویی می آد بیرون.

-عقب بایستید می خوام درو بشکنم.

مهراد برای اینکه زمان بخرد بلکه حال هانا کمی جا بیاید گفت:

-برو قفل ساز بیار. نباید به ساختمون خسارت بزنیم.

جیران به جای پیمان جواب داد:

-گور پدر ساختمون! تازه این وقت شب قفل ساز از کجا بیاریم؟!

پیمان دوباره گفت:

-برید کنار!

#پارت ۱۷۰

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

لحنش عصبی و نگران به گوش هانا رسید و سم عذاب وجدان در خونس جریان گرفت و انگار بند بند وجودش را سوزاند. تکیه به دیوار داد و چشم بست تا دیگر مهاد را نبیند. حتی خودش را هم نمی توانست تحمل کند. خوب می دانست به قدر این مرد مقصر است. جرئت داده بود که جسارت به وجود آمده بود.

بالاخره در قدیمی با چند ضربه ی محکم باز شد و با ضرب به دیوار خورد. جیران زودتر از پیمان داخل دوید و درحالی که با سوءظن به مهاد نگاه می کرد به طرف هانا رفت که هنوز کم جان و بی رنگ و رو تکیه بر دیوار داشت.

-خوبی عزیزم؟ اگر بدونی چه قدر نگران شدیم! تو این جا چی کار می کردی؟!

پیمان هم جلو آمد. اخم داشت و نگاه پر از سؤال و ناخوشایندش از روی صورت هانا به سمت مهراد چرخید.

-چرا درو نشکوندی؟ از پنجره هم می تونستی پیری.

مهراد کم مانده بود از شدت شرم و ناراحتی ذوب شود اما به خودش قدرت داد به خاطر هانا هم شده خوددار باشد و بی تردید جواب بدهد.

-ارتفاع زیاده... اصلاً من نمی دونم چرا امشب همه کر شده بودن!

ناگهان معترض شد و طلبکار.

-می دونی چه قدر به در کوبیدم و داد و بیداد کردم؟ از پنجره هم هر چه قدر داد زدم کسی نشنید. بعد هم موزیک قطع شد یهو همه رفتین! جریان چی بود؟

جیران نگذاشت او جواب بدهد. دست زیر بازوی هانا انداخت تا کمک کند راه برود.

-حالا بعداً راجع به این چیزا حرف می زنیم. فعلاً بریم به بیمارستانی چیزی. پیمان کتو بده هانا بپوشه داره می لرزه.

پیمان که همچنان حرکاتش کند و نگاههایش معنادار بود کتش را روی دوش هانا انداخت و زیر بازوی دیگرش را گرفت و تا جایی که می‌توانست سعی کرد آرام و مهربان باشد.

-چه ت شده؟ سرگیجه داری؟ چیزی خورده بودی؟

برای آنی چشم تیزبین جیران رد رژ لب را روی پیراهن مهراد تشخیص داد و حتی توجه‌اش به سرخی کمرنگ دور لب‌های هانا جلب شد. اخم‌هایش ناخواسته درهم رفت و سرش از شدت پریشانی تیر کشید. نمی‌توانست درست باشد. محال بود هانا چنین کاری کرده باشد. بغضش را فرو داد و بدون هیچ حرفی کمک کرد هانا از پله‌ها پایین برود، از فضای به هم ریخته‌ی تالار و باغچه عبور کند و سوار تویوتا هایلوکس پیمان شود.

در راه هانا گفت بهتر شده و لازم نیست بیمارستان بروند اما جیران اصرار داشت حال او خوب نیست و خودش باید مراقبش باشد. لحنش سرد و دستوری بود. حتی پیمان هم با اخمی بر چهره با خواهرش هم عقیده بود. میان بحث بر سر کجا ماندن او جیران شماره‌ای گرفت و لحنش ناگهان صد و هشتاد درجه تغییر کرد.

-سلام اعظم خاله جونم. شرمنده تورو خدا خواب که نبودید... عزیز دلید. می‌خواستم امشب هانا رو ببرم خونه‌مون. آره دیگه دیروقت و بعد از این نامزدی سورپرایزی کلی حرف داریم با هم بزنیم... آره این جاست ولی در حال چرت زدن، می‌خوانی گوشه‌ی رو بدم بهش.... آهان باشه. قربونتون برم. شبتون بخیر.

هانا مستأصل و بی‌رمق و با بدترین احساسی که در تمام عمرش داشت چشم بست و سرش را به پشتی بلند صندلی تکیه داد. نگاه جیران از پشت سر به چشمان جدی برادرش افتاد و با رنج و اضطراب به منظره‌ی بیرون پنجره خیره شد. حتماً هانا حرف‌های زیادی برای گفتن داشت. اصلاً باید چیزی می‌پرسید؟ شاید بهتر بود فعلاً به روی خودش نیامورد. لابد مهراد پا را از حدش فراتر گذاشته و هانا هم چون گیر افتاده بوده نتوانسته کاری از پیش ببرد. مهم پیمان بود که ظاهراً متوجه چیزی نشده بود که اگر شده بود نمی‌توانست مثل او خوددار باشد. کلافه نگاهی دوباره به آینه‌ی وسط انداخت و نیم‌نگاهی هم به هانا که انگار از درون درد می‌کشید. در دل عاجزانه از خدا کمک خواست تا بهترین راه را پیش پایش بگذارد. در مورد هانا اگر گیج و گنگ بود در مورد مهراد می‌دانست باید حقش را کف دستش بگذارد.

فصل نوزدهم

در اتاق با صدای بلندی شکست و پیمان درحالی که خون جلوی چشمانش را گرفته بود به سمت مهراد هجوم برد و انگشتانش را دور گردنش حلقه کرد. مهراد دست و پا زد و هانا از بازویش آویزان شد بلکه بتواند عقب بکشدش. از گرمای تن پیمان جا خورد. آن قدر داغ بود انگار پوستش از فلز داغ ساخته شده است! هانا خواست التماس کند اما صدایش در نمی آمد. پیمان یک دستش را آزاد کرد و گلوی هانا را هم چسبید. مثل یک دیو، قوی و پر زور شده بود و هانا و مهراد زیر دستش چون برهائی ضعیف و رنجور جان می دادند و دیگر تلاشی برای رهایی نمی کردند. انگار تن داده بودند به جزایشان. هانا پلک بست و گذاشت زندگی اش در دستان پیمان تمام شود اما به ناگاه وقتی دید نفسش بالا نمی آید شروع به تقلا و التماس کرد.

با تکان دستی و شنیدن اسمش، از قعر آن کابوس ترسناک بیرون کشیده شد.

-هانا بیدار شو... هانا... داری خواب می بینی.

#پارت ۱۷۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

در نیمه تاریک اتاق چشم روی صورت نگران جیران باز کرد.
چه خبر خوبی! همه چیز خواب بوده؟! حتی جشن
نامزدی اش؟! نفس زنان دست روی گلویش گذاشت تا
مطمئن شود زنده است و چیزی دور آن حلقه نشده.
-بذار برات یه کم آب بیارم.

وقتی او رفت بلند شد و سر جایش نشست. هنوز هم
نمی توانست خوب نفس بکشد. نگرانی جیران و اصلاً بودن
در خانه ی آنها باعث می شد بیشتر از خودش متنفر شود.
چه بلایی سرش آمده بود؟ مهراد با او چه کرده بود؟ فکر
کرد بعد از این می توانم جلوی آینه بایستم و به صورت
خودم نگاه کنم؟! به چشمانم... به لب هایم...؟ یک طرف

ذهنش که انگار صبورانه کناری نشسته و او را به حال خودش گذاشته بود ناگهان سربرآورد و با صدایی ضعیف و کم جان برایش زمزمه کرد "اون نامزدی عجولانه از طرف تو نبود..."

تو هنوز حرفت رو به پیمان نگفته بودی... این وسط همه انگار جای تو تصمیم گرفتن و عمل کردن؛ حتی پدر و مادرت!"

نگاهی به دور و برش انداخت و عاجزانه به خودش اعتراف کرد انگار زمام امور زندگی خودش از دستش در رفته است. اصلاً چرا باید جایی می بود که هیچ دلش نمی خواست؟ بعد از آن اتفاقات، با آن همه حس بد، خانه ی پیمان آخرین جایی بود که دلش می خواست باشد. داشت گریه اش می گرفت که جیران با لیوانی آب برگشت. کنارش روی تخت نشست و لیوان را دستش داد.

-بخور... بخور ببینم دختر خوب... آفرین؛ یه قلپ دیگه... حالا بگو ببینم اون مهراد بی همه چیز تو اتاق چه بلایی سرت آورد؟

هانا وحشت زده نگاهش کرد و جیران برای اینکه به او اطمینان خاطر دهد درکش می کند دستش را در میان دستان تپل خود گرفت.

-دیدم که پیرهنش رژی شده بود.

رویش نشد در مورد لب های او هم چیزی بگوید، پس ادامه داد:

-تو مثل یه تیکه یخ سرد و سفید شده بودی و اون مثل آتیش سرخ و عرق کرده! گوش کن عشقم... من از اولم بهت گفته بودم این مرتیکه چشمش دنبالت. می خواست به زور بهت دست درازی کنه؟ هوم؟ چرا بغض می کنی؟ هانا به خودت بیا و بهم بگو وگرنه به جان مامانم یا همین الان زنگ می زنم به مهران یا کله ی سحر می رم سراغش ببینم چه گهی خورده که تو این همه به هم ریختی و داغون شدی.

هانا نزدیک بود به گریه بیفتد و از شدت بغض حس می کرد همین حال است که گلوش منفجر شود! باید فکر می کرد. باید قبل از توضیح هر چیزی خوب به عواقب حرف هایش فکر می کرد تا به زندگی اطرافیانش گند نزد. خودش به قدر کافی شرمنده و رنجیده بود اما نباید می گذاشت کار به جاهای باریک بکشد؛ به خصوص که حس می کرد پای نورا

آن میان گیر است. احتمال نود و نه درصد می‌داد که تمام آن برنامه کار نورا باشد و بس؛ به همین دلیل جرات نمی‌کرد چیز زیادی پرسد. انگشتان یخ‌زده‌اش را از میان دست جیران بیرون کشید و تقریباً التماس کرد:

-بذار صبح حرف بزنیم؛ الان اصلاً خوب نیستم جیران...
چشمانش پر از اشک شد و صدایش از شدت لرزش به سختی در می‌آمد.

-قضیه اون طوری که تو فکر می‌کنی نیست... بذار برات درست و حسابی تعریف می‌کنم.

جیران آه بلندی از سر درماندگی کشید و گرچه دلخور به نظر می‌رسید، تسلیم خواست او شد. دلش نمی‌آمد دوست عزیز کرده‌اش را بیشتر از آن در فشار و معذوریت بگذارد. قطعاً تعریف کردن ماجرای که از سر گذرانده بود کار ساده‌ای نبود.

-باشه خودتو اذیت نکن... بذار برات یه قرص آرام‌بخش بیارم راحت بگیری بخوابی عزیزم.

#پارت ۱۷۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

پنجمین سیگار را هم روی زمین انداخت و بلافاصله خواست یکی دیگر بردارد که متوجه شد پاکت خالیست. با حرص پاکت را توی جیبش انداخت و با کف دو دست صورتش را پوشاند. چند ساعتی از نیمه شب می گذشت و او در پارکی کوچک نزدیک محله شان نشسته بود. هر چه ناسزا می دانست در عرض آن چند ساعت نثار خودش کرده بود و ذهنش دیگر یاری نمی کرد! خراب و داغان بود و چشمان سرخ و تپش تند قلبش لحظه ای ترس مردن را به جانش انداخت. چه طور توانسته بود آن کار را با هانا بکند و چه طور بعد از پنج سیگار هنوز کامش از آن بوسه ی غافلگیرکننده شیرین بود؟! هم پشیمان بود، هم آن حس ناب را با تمام وجود می خواست. باور داشت آن بوسه نه از سر هوس که از خواستن شدیدش نشأت می گرفت. چشمانش تر شد و دلش به حال هانا سوخت و دوباره از خودش متنفر شد. تصور اینکه او حالا چه حسی دارد و با

چه عذاب وجدانی دست به گریبان است، خراب‌ترش می‌کرد. چه قدر احساساتش ضد و نقیض و تنش‌زا بودند!

از طرف دیگر هنوز مانده بود چه کسی آن تله را برایشان گذاشته بوده؟ چهره‌ی نورا لحظه‌ای از مقابل چشمش گذشت و بعد با تندی پشش زد. نه، امکان نداشت اون چنین جسارتی به خرج دهد. ذهنش رفت پیش رفتار معنادار جیران و نگاه خیره‌اش بود و حالت مشکوک پیمان. اگر آن‌ها به هانا فشار می‌آوردند. باید می‌رفت، با جیران حرف می‌زد و اگر شکی از جانب او می‌دید همه چیز را گردن می‌گرفت. هیچ دوست نداشت باعث رنج و درد هانا بشود. او باید تا ابد شاد می‌ماند و خوشبخت زندگی می‌کرد. حتی شده قید شراکتش با پیمان را می‌زد، هر چه داشت می‌داد تا سهم او را بخرد و دفتر را نگه دارد.

با صدای جاروی رفتگر نگاهش سمت او چرخید. چه قدر آرام و با حوصله برگ‌های زرد و نارنجی را کنار می‌زد و جلو می‌آمد! لحظه‌ای به آرامش خیالش غبطه خورد و باز یاد اتفاق ساعات پیش افتاد. یعنی جیران و پیمان قانع می‌شدند؟ کار به کجا می‌کشید؟ کلافه از بی‌نتیجه ماندن تمام افکارش بلند شد؛ تمام اسکناس‌های کیف پولش را

بیرون آورد و به سمت رفتگر رفت. مرد جوان با دیدن آن همه پول لبخند زد و تشکر کرد و مهراد درنهایت درماندگی زمزمه کرد:

-برام دعا کن!

فعلاً باید برمی گشت خانه و منتظر می ماند تا آن ها اولین حرکت را انجام دهند. قرار نبود بی گدار به آب بزند. فقط باید از هانا و حال و احوالش خبر می گرفت تا بابت او خیالش راحت شود. این هم که کار نورا بود و بس.

نیم ساعتی از بیدار شدنش می گذشت. ساعت از دوازده گذشته بود و خوشبختانه در خانه کسی غیر از خودش و جیران حضور نداشت. به محض بیدار شدن پیام نورا را دیده بود که حالش را می پرسید و خواسته بود اگر می تواند صحبت کند، اما او در یک جمله گفته بود خوب است و هر وقت بتواند زنگ می زند. احتمالش را می داد آن پیام از طرف چه کسی باشد و او در واقع کسی بود که فکر کردن در موردش توانایی خاصی می طلبید! باید خوب فکر می کرد، خوب حلاجی می کرد و دستی به سر و روی دل بی چاره اش

می‌کشید! و مسلماً هیچ‌کدام از آن کارها را در خانه ی پیمان، با حضور سنگین جیران نمی‌توانست انجام دهد.

در آن شرایط نبودن خاله فتانه و عمو جلیل را غنیمت می‌شمرد. خوشبختانه آن‌ها از دو روز پیش به شهرشان رفته بودند. پیمان هم به بهانه‌ی کار، صبح زود از خانه بیرون زده بود؛ درحالی‌که هانا می‌دانست تا آخر هفته درگیر هیچ مراسمی نیست و حتی قرار بود این چند روز را به گردش و خرید بگذرانند. پس نخواست به بود تا وقتی او در خانه‌شان است آن‌جا بماند! شاید هم برنامه‌ی جیران بود تا راحت سؤال و جوابش کند.

جیران مغموم، با ذهنی درگیر ظروف صبحانه را از روی میز جمع کرد و هانا هم مشغول پاک کردن میز شد. تا بیدار شود و دوش بگیرد و با هم صبحانه آماده کنند، فقط مکالمات روزمره و عادی داشتند ولی یکی گرفته بود و دیگری شرمنده و درمانده و همین فضای خانه را سنگین و طاقت‌فرسا می‌کرد.

-چای برات بریزم؟

جیران بود که قوری به دست می‌پرسید.

-آره دستت درد نکنه.

دو لیوان سر خالی چای خوشرنگ ریخت و روی میز گذاشت و مثل یک بازجوی باحوصله سر جایش نشست. چیزی نگفت ولی رفتار و نگاه منتظرش هانا را مجبور کرد او هم دستمال را کناری بگذارد و بنشیند.

-خب تعریف کن ببینم دیشب چی شد.

-اول تو بگو چرا اون قدر زود و ناگهانی رفتی؟

-همه خسته بودن و چون تا چند روز دیگه برنامه نداریم پیمان گفت زودتر برن. البته این بهانه بود چون تو غیب شده بودی و یه نفر دیده بودت که سراسیمه از ویلا زدی بیرون. ما به بقیه گفتیم حالت خوب نبوده و رفتی بالا استراحت کنی و کسی هم مزاحمت نشد. اصلاً هیچ کدوم متوجه نشدیم مهراد هم نیست... البته طبیعی بود چون اون یه مهمون معمولی بود و تو گل سر سبد جمع دیشب...

#پارت ۱۷۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

نگاهش مهربان شد و لحنش رنگ گلایه گرفت.

-عجیب بود گل سرسبدمون یهو ناپدید بشه... اولش من وقتی دیدم نیستی دنبالت گشتم که یه نفر گفت انگار رفتی لباس رو تمیز کنی. فکر کردم رفتی دستشویی خواستم پیام دنبالت که سایه گیرم انداخت به حرف زدن. بعدشم مهدی زنگ زد و نفهمیدم چقدر تو رختکن باهاش حرف زدم. بعد که برگشتم سالن و دیدم هنوز برنگشتی رفتم دستشویی که خب نبود. پیمان هم گفت فکر می‌کرده رفتی یه کم استراحت کنی اما دیگه غیبت طولانی شده و اونم نگران شده بود.

دستی در هوا تکان داد و چشمانش را چرخاند.

-بگذریم که چقدر دلشوره گرفتیم اما یه جوری رفتار می‌کردیم تابلو نشه. خلاصه یکی از پرسنل پذیرایی گفت تو رو دیده که رفتی بیرون. اگر اون حرف رو نمی‌شنیدیم زودتر می‌اومدیم بالا رو می‌گشتیم. اون وقت بود که دیگه پیمان حال خودشو نمی‌فهمید و مثل مرغ سرکنده این ور و اون ورو می‌گشت. حتی فکر کردیم شاید خبر بدی شنیدی و یهو رفتی. به مامانت و خواهرات هم زنگ زدیم ولی کاملاً بی‌خبر بودن.

هانا با نگرانی پرسید:

-یعنی اونا فهمیدن؟

-نه؛ یه جوری پرسیدیم شک نکن. در واقع اصلاً سراغتو نگرفتیم. فقط حال و احوال کردم و گفتم جاتون خالیه و از این چیزها تا اگر چیزی شده متوجه بشم. مسلماً اگر اتفاقی افتاده بود قبل از اینکه من حرفی بزنم اونا یه چیزی بروز می دادن.

-ولی من دیشب اصلاً بیرون نرفتم. کی به شما گفت منو دیده؟

-نمی شناختمش. من دیگه ندیدمش ولی پیمان که پیگیری کرده بود گفته با یکی اشتباه گرفتدت.

هانا سری به تاسف تکان داد و نفس بلندی کشید.

-من لباسم کثیف شد و رفتم بالا تا لکش موندگار نشده بشورمش. یکی از دخترای مهماندار منو برد و بعدش تنهام گذاشت.

-چرا از دستشویی های پایین استفاده نکردی؟

عادی می پرسید طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. اما ته صدایش مثل همیشه نبود. هانا خوب می فهمید دوستش

چه قدر سخت خودش را کنترل می کند تا خوب و عادی رفتار کند. انگار می گفت من می دانم برای همه چیز توضیح روشنی وجود دارد و فقط باید یک به یک برایم شرح دهی تا مهر تأیید روی این راحتی خیالم بزنی.

-چون بالا سشوار بود و می تونستم لباسم رو خشک کنم.
-خب...

کمی سرش را کج کرد یعنی بقیه اش... که مهاد از کجا پیدایش شده؟!

-به خاطر صدای سشوار اصلاً نشنیدم کسی وارد اتاق بشه. وقتی اومدم بیرون دیدم مهاد داره تو کمد دیواری دنبال چیزی می گرده. اونم وقتی منو دید تعجب کرد و گفت اومده چند تا زیرسیگاری پیدا کنه... بعدش خواستیم بیایم بیرون که در باز نشد. هر کاری کردی نشد و هر چی هم به در کوبید و داد زد کسی نشنید. بعد که دستگیره در شکست خواست از پنجره بپره که من نداشتم چون از پنجره هم هر چه قدر داد زد فایده نداشت. اگر یه وقت پاش می شکست ممکن بود تا ته مهمونی کسی متوجه اش نشه.

جیران با حرص پشت چشم نازک کرد:

-بر فرض که پاش که هم می شکست می تونست خودشو از پشت دیوار بکشه بیرون. قرار نبود که با یه زمین خوردن فلج بشه!

تازه عصبانیتش کمی خودنمایی می کرد و لحنش طوری بود انگار بدش نمی آمد واقعاً پای مهراد قلم می شد!

-خب بعدش؟ چی شد که رو لباسش لک افتاد؟!

هانا چشم تنگ کرد. معنی حرف او را متوجه نمی شد چون بر خلاف او نگاهش مدام از مهراد می گریخت و متوجه رد سرخ لب هایش روی پیراهن استخوانی رنگ او نشده بود.

-بین هانا! مگه تو منو نمی شناسی؟ به نظرت من آدمی آم که بی گذار به آب بزنم و کار نسنجیده ای بکنم؟ ما که تو کل عمرمون هر غلطی کردیم یا هر اتفاقی برامون افتاده مو به مو برای هم تعریف کردیم. حالا هم من قبل از اینکه به اصطلاح خواهر شوهر تو باشم، دوست صمیمیت هستم. قرار نیست پیمان از حرف های ما چیزی متوجه بشه. به جان خودت و پیمان که اصلاً خیال ندارم جنگ و دعوا راه بندازم. فقط می خوام بدونم مهراد تا کجا پیش رفته که با هم یه فکر اساسی براش بکنیم. نمی خوام خودتو تنها بدونی عزیز دلم. حتی اگر بهت دست درازی هم کرده باشه چیزی

از ارزش تو برای من کم نمی‌شه. بین واقعاً برام سخته این طوری بخوام خودمو بهت ثابت کنم.

چشمان هانا از آن همه محبت و لطف که هیچ‌وقت شکی درش نداشت پر از اشک شد و نگاه از او دزدید. چه‌طور می‌توانست بگوید دلش لرزیده آن هم وقتی انگشت نشان برادرش را در انگشتش داشته است! چگونه می‌شد بگوید از اول هم نمی‌خواسته کار به آن جا بکشد و همه چیز این‌قدر پیچیده شود؛ که آن‌ها عجله کرده‌اند و مهلت حرف زدن نداده‌اند! باید دروغ می‌گفت؟ باید می‌گذاشت جیران همان طوری فکر کند و بعد تا آخر عمر طوری رفتار کند انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است؟! انگار جیران هم همین را می‌خواست. دوستش به طور قطع چیزهایی حس کرده بود که از همان ابتدا به او گوشزد می‌کرد حواسش به مهراد باشد. اگر می‌فهمید او مدتی در خانه‌ی مادر بزرگ مهراد زندگی می‌کرده چه فکری می‌کرد؟ هنوز به پیمان هم حرفی نزده بود.

#پارت ۱۷۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

ناباورانه به حرف‌های او گوش می‌داد و مانده بود چه‌طور
می‌تواند او را از خواب خرگوشی‌اش بیدار کند!

سرش از شدت فکر و خیال و اگر و اما مثل آتشفشانی پر
جوش و خروش در تلاطم بود و هر لحظه امکان داشت
فوران کند!

-جیران!... من...

شکندگی و لرزش صدایش جیران را وحشت‌زده کرد و باز
هم ته دل دعا می‌کرد همه چیز همان طور باشد که خودش
فکر می‌کند.

-من حالم خوش نبود... سرم گیج می‌رفت... اومدم بلند
بشم که دامنم زیر پام گیر کرد و خوردم بهش...

چشمانش پر شد و بی‌آنکه پلک بزند قطره اشکی درشت از
چشمش سر خورد.

-من... گیج بودم... فکر کنم اونم اشتباه برداشت کرد...

نمی‌توانست بگذارد مهراد مقابل جیران بیش از آن خراب
شود. حقش نبود. دلش نمی‌آمد. نگاهش مدام از جیران

می‌گریخت و حالا اشکهای استیصالش دنبال هم مثل دانه‌های بزرگ مروارید روی گونه‌های بی‌رنگش قل می‌خوردند. حرف‌هایش هم به قدر ذهنش منگ و از خود بی‌خود بودند. واژه‌های درست و مناسبی برای احساساتی که ازشان سر نمی‌آورد پیدا نمی‌کرد! حالش مثل آدمی بود که تازه از کما بیرون آمده و حافظه‌اش را از دست داده است و دیگر خودش را نمی‌شناسد!

-من هنوزم گیجم... اون قصد بدی نداشت و خیلی ناراحت و پشیمون بود... منم شوکه بودم... اینکه خیلی از دستش عصبانی نبودم... اینکه الان نمی‌خوام تو باهاش دربیفتی... اینکه نمی‌خواستم پاش بشکنه...

حالا جیران هم مثل او اختیار اشکهایش را از دست داده و پا به پایش می‌آمد.

-اون چی کار کرد هانا؟ می‌خواست گولت بزنه؟ مخصوصا تو رو این جا گیر انداخته بود؟ می‌خواست تا کجا پیش بره؟ جیران گریه می‌کرد اما در عین حال جدی بود. نمی‌خواست بهانه‌های احساسی بشنود. او فقط می‌خواست حقیقت را بداند. اینکه چه اتفاقی میانشان افتاده است.

-نه برنامه چیده بود، نه قصدی داشت... همه چیز تو یه آن اتفاق افتاد. حتی می‌شه گذاشتش به پای یه اشتباه.

جیران کمی نرم شد و این بار دلسوزانه‌تر از قبل پرسید:

-درست حرف بزن ببینم چی شده؟ اصلاً تو یه چیزیتی هست؛ فکر نکن از قبل هم نفهمیده بودم.

هانا بی‌قرار نگاهش کرد و شد همان دوست صمیمی همیشگی که هیچ چیز را از او پنهان نمی‌کرد. جیران راست می‌گفت. او اول دوستش بود و بعد خواهر پیمان.

-نمی‌خوام هیچ‌کدوم شما ناراحت باشید... باور کن... باور کن حال خودمو نمی‌فهمم... همون موقع که اومدید خواستگاری... قبلش... بعدش... اون شب و الان همه‌ش منگ و گیجم. من خیلی وقته منتظر این اتفاق بودم. می‌دونی چه قدر عاشق تو و خانواده‌ت هستم ولی... اون منو گیج کرده... فکرمو به هم ریخته... تمام چیزی که برای آینده می‌خواستم، آرزوهامو و خیالاتمو همه رو به هم ریخته. نه فقط به خاطر اون و حرف‌هاش، من از پیمان هم مطمئن نیستم، در واقع هیچ‌وقت نبودم. همیشه تو بودی که اون رو به طرف من هل می‌دادی ولی پیمان هیچ‌وقت خودش تمایلی نداشت.

هقی زد و دست جیران را گرفت و با نگاهی پر التماس ادامه داد:

-اصلاً نمی‌دونم باید چی کار کنم. از احساساتم مطمئن نیستم... مثل اینکه که توی فضا معلقم و حتی خودمو نمی‌شناسم! باورت می‌شه خودمو درک نمی‌کنم؟!

جیران بی‌تابانه بلند شد و سر او را روی سینه‌اش گذاشت و موها و پشت کمرش را آرام و خواهرانه نوازش کرد. هانا هنوز گریه می‌کرد و مثل گناهکاری که راهی جز پناه بردن به حاکم ندارد از درون می‌لرزید و درخواست کمک داشت.

-باشه؛ عیبی نداره... می‌فهمم چی می‌گی. مگه من تازه تو رو شناختم که بخوام در موردت فکرهای عجیب و غریب بکنم... تو فقط گیج شدی، همین... اون عوضی، خوش تیپ و کاریزماتیکه و روت تأثیر گذاشته. این چیزا برای همه‌ی آدم‌ها پیش می‌آد؛ حتی نجیب‌ترین آدم‌ها ممکنه یک بار هم شده تو زندگی شیفته‌ی یکی بشن. اما این چیزها موقتی‌ه. می‌آد و می‌ره... خدا به ما عقل و درایت داده پس می‌تونیم خیلی خوب احساساتمونو کنترل کنیم.

هانا کمی آرام گرفت و جیران سر او را از سینه‌اش فاصله داد و مصمم زل زد به چشمان سرخ و خیسش و محکم گفت:

-تو از پشش برمیای عزیز دلم. همین حالا که این همه ناراحت و پریشونی یعنی فهمیدی اون آدم چه قدر مکار و حيله گره.

هانا خواست بگوید مهاد به هیچ وجه این طور آدمی نیست اما دیگر جایش نبود. خودش می دانست همه چیز پیچیده شده است و باید آرام باشد. حتی به نظرش شاید درست بود که این حس فقط یک شیفتگی موقتیست!

-تا جایی که می تونی نبینش؛ حتی بیا به مدت با من بریم جنوب حال و هوات عوض بشه. بعدش هم اون قدر با پیمان وقت می گذرونی که کلاً یادت می ره به روزی همچین آدمی وجود داشته! حالا هم پاشو به آبی به صورتت بزن و حاضر شو بریم بیرون.

#پارت ۱۷۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هانا دست او را گرفت و نالید:

-جیران تو رو خدا درست به قضیه ی من نگاه کن. مشکل فقط اون نیست، سعی کن درکم کنی.

-عزیزم درکت می‌کنم که این حرف رو می‌زنم. مسئله‌ی تو در واقع پیمانہ... اینو بهم بگو پدر و مادر خودت وقتی عروسی کردن عاشق و شیدای هم بودن؟ نه عزیزم خودت می‌دونی که به بابات گفتن زن بگیر، بعد مامانتو نشونش دادن که پسندیده و گرفته. چه شوقی بینشون بوده ولی الان زندگیشون بده؟ بابات کل دنیا رو با مامانت عوض می‌کنه؟ نه، نمی‌کنه.

-ولی این قضیه فرق می‌کنه... اونا با هم آشنایی نداشتن ولی من و پیمان سال‌هاست که همو می‌شناسیم که تو این مدت حتی یه بارم...

جیران کمی دلخور شد اما سعی می‌کرد همچنان ملایم و دوستانه برخورد کند.

-بین دیگه انگار داری بهونه می‌آری! تو از اولم اینو می‌دونستی و به همین خاطر اومدی تشریفات. مگه قرار نبود بیای تا برادرم رو متوجه خودت کنی؟ چه‌طور حالا که پای مهراد اومده وسط یادت افتاده پیمان عاشق تو نیست؟!

-مسئله همین جاست؛ من اومدم پیمان متوجه‌ام بشه اما نشد! اون حواسش به همه جا و همه کس بود الا من... خودتم خوب می‌دونی جیران.

-پس چرا خواستی بیایم خواستگاریت؟ تو پیمانو نمی‌شناسی؟ اون آدم توداریه و بلد نیست احساساتشو نشون بده. از من پرس چه قدر دوستت داره.

هانا پریشان دست روی صورتش کشید و عقب نشست. امروز محال بود بتواند جیران را وادارد درست به حرف‌هایش گوش کند. شاید باز هم باید صبر می‌کرد تا خودش متوجه شود.

-تو همه چیزو بسپار به من. خودم اوضاع رو درست می‌کنم. فعلاً اولین قدممون دور کردن و تو و پیمان از اون فلان، فلان شده‌ست!

هانا حس کرد قلبش از شنیدن آن ناسزا جمع شد و ناخواسته اخم‌هایش کمی درهم رفت.

-اگر شراکتشون به هم بخوره کار پیمان سخت می‌شه. جیران دست زیر بازویش انداخت و بلندش کرد:

-خیلی هم خوبه که از هم جدا بشن. پیمان به قدر کافی تجربه داره و این کار هم سرمایه‌ی زیادی نمی‌خواد. دفترشونو می‌فروشن و هر کدوم یکی اجاره می‌کنن. تو این بازار رقابت زیاده و پیمان هم به قدر کافی چم و خم کارو بلده. اگرم تا حالا ازش جدا نشده بود چون کارو با هم شروع کرده بودن و مهاد هم مشتری‌های لاکچری رو بهتر جذب می‌کنه. ولی بازم مهم نیست من و تو خودمون می‌شیم یه پای کارو و پیمانو تنها نمی‌ذاریم. بیا برو صورتتو بشور و بذار تموم ناراحتی‌ها و دلشوره‌ها رو آب بیره.

او را تقریباً داخل سرویس بهداشتی هل داد و در را پشت سرش بست و همان‌جا با استیصال تکیه داد به دیوار. چند لحظه به جایی نامعلوم روی هوا خیره بود و گوشه‌ی لبش را می‌جوید و بالاخره زمزمه‌های ذهنش را بر لب آورد: "مهاد عوضی فرصت طلب! معلوم نیست چه‌طوری نقشه کشیدی تا هانا رو تو اون اتاق گیر بندازی! فکر کردی می‌ذارم اونو ازمون بگیری!"

نفهمید آن روز چه‌طور سپری شد. با جیران به باغ گل و گیاه رفت؛ با هم قدم زدند؛ چند گلدان کوچک کاکتوس خریدند و در کافه خودشون را به چای و کیک مهمان کردند.

جیران سعی می کرد وانمود کند همه چیز خوب است ولی هانا هنوز در حال خودش نبود و درونش آرام و قرار نداشت.

-چه قدر کیکش تازه و خوشمزه ست! حیف که رژیمم وگرنه یکی دیگه سفارش می دادم.

نگاهی انداخت به هانا که حواسش جای دیگری بود و چند ضربه با نوک ناخن روی میز زد.

-کجایی؟! آهای!

دلش را به دریا زد و با ناراحتی گفت:

-ببخشید عزیزم ولی من نمی توانم یه جوری رفتار کنم انگار هیچی نشده! جیران پیمان حتی به خودش زحمت نداده از من در مورد دیشب پرسه! این عجیب نیست؟

همان لحظه گوشی اش زنگ خورد و نام پیمان روی صفحه نمایش نقش بست. جیران سرک کشید و ابرو بالا انداخت یعنی بفرما این هم تماس! هانا به عمد روی اسپیکر زد تا جیران هم صدای برادرش را بشنود و بعد جواب داد؛ آرام و سرد. دست خودش نبود. همان قدر که از خودش عصبانی بود از پیمان هم حرص داشت.

-الو، سلام.

-سلام؛ خوبی؟

صدای او هم گرفته بود؛ نه مثل همیشه عادی و بی تفاوت.
هانا در دل پوزخند زد؛ دست کم انگار کمی ناراحت است!

-ممنون. تو خوبی؟

-معدت بهتره؟

-اوهوم... چه خبر؟

-این چند روزی که گرفتارم نمی تونم ببینمت ولی هر وقت
سرم خلوت شد زنگ می زنم به برنامه بذاریم.

-باشه. پس تا بعد.

چند لحظه میانشان سکوت شد و جیران با ناراحتی و
لب‌هایی بر هم فشرده به پشتی صندلی فلزی اش تکیه داد.

-حتماً باهات تماس می گیرم. خداحافظ.

به محض قطع تماس هانا با چشم و ابرو حرکت عصبی
گردنش به گوشی روی میز اشاره رفت و گفت:

-بفرما! من دیگه سکوت می کنم.

لبخند زورکی و همدلانه ی جیران هیچ از دلخوری اش کم نکرد.

#پارت ۱۷۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-بهبش حق بده هانا. شرایط دیشب یه خورده عجیب بود و تو هم توضیح درست و حسابی ندادی.

-خب چرا ازم نمی پرسه؟

-پیمان خیلی توداره. می شناسیش که... من قلقتشو می دونم، حالا خودتم یواش یواش می فهمی چه طور به حرف بگیری. کلاً آدم سختیه... همین امشب طوری مخشو شستشو می دم که فردا با سبد گل بیاد دنبالت شام برین بیرون.

هانا می خواست بگوید اینکه تو بخواهی با شستشوی مغزی او را برایم بفرستی چه اهمیتی دارد؟ تا کی می شود این رابطه ی نیم بند را با ملاست مالی کردن نگه داشت؟ اما ترجیح داد فعلاً سکوت کند و برای گرفتن تصمیمی قطعی

به خودش و پیمان زمان بدهد. از طرفی فکرش به شدت درگیر نورا و رفتار او و نقشه‌هایش بود. حتم داشت آن اتفاق تله‌ای بوده که نورا برایشان گذاشته تا رابطه‌شان را با هم جفت و جور کند.

به محض اینکه جیران او را جلوی در خانه‌شان پیاده کرد گوش‌اش را بیرون آورد و شماره‌ی نورا را گرفت. صدای "بله"ی آرام و خش دار نورا نشان می‌داد یا خواب بوده یا تازه بیدار شده است.

-نورا تو دیشب چی کار کردی؟

چند لحظه پشت خط سکوت شد و بالاخره نورا توانست خودش را جمع و جور کند تا جوابی به او بدهد.

-مگه چی شده؟

هانا قدم‌زنان در کوچه به راه افتاد. مطمئن نبود کسی در خانه هست یا نه و باید هر چه زودتر قال قضیه را می‌کند و به نورا می‌فهماند چه قدر بچگانه رفتار کرده است.

-چی شده؟ آره معلومه که نمی‌دونی. اون قدر زود رفتی تا کسی به تو و دسته گلی که آب دادی شک نکنه.

نورا خمیازه‌ای کشید که باعث شد هانا بیشتر عصبانی شود
و کمی صدایش را بالا ببرد.

-تو می‌فهمی دیشب تا حالا چه بلاهایی سر من اومده؟ اصلاً
فکر کردی با کاری که کردی چه قدر ممکنه سوءتفاهم پیش
بیاد؟

لحن او که مثل همیشه خونسرد و حتی کمی بی‌حال بود مثل
مته اعصاب هانا را سوراخ می‌کرد.

-من که نمی‌فهمم چی می‌گی... دیشب حسابی بهم الهامات
شده بود و تا ساعت هفت صبح داشتم روی طراحی مانگام
و داستان‌ش کار می‌کردم. آخرشم خوابم نبرد، بیهوش شدم.
بعدشم مهران عین بختک رو سرم خراب شد که بهت پیام
بدم ببینم حالت چه‌طوره و وقتی رفت دوباره غش کردم.
می‌شه بذاری یه کم مغزم رفرش بشه؟

#پارت ۱۷۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

به خودت بیا نورا.

بغضش گرفته و نزدیک بود وسط کوچه بزند زیر گریه. در تمام زندگی اش این قدر خود را ضعیف و شکننده حس نکرده بود.

-نورا خواهش می کنم مسخره بازی در نیار. دیشب اصلاً کار خوبی نکردی.

صدای لرزان او بالاخره خواب را از سرش پراند و کمی جدی اش کرد.

-چرا این قدر قضیه رو گنده می کنی؟! من فقط یه ذره زودتر برگشتم خونه، همین! وقتی تو رفتی بالا چند تا ایده ی خوب اومد تو ذهنم که حیقم اومد ننویسمش و یادم بره. مگه خودت نگفتی هر وقت تو حس و حالش بودی کار کن و نذار حسش پره. منم اسنپ گرفتم و رفتم و به مهرادم پیام دادم تا نگران نشه. اگر بهتون می گفتم می خوام برم نمی داشتید تنها برگردم. راهم که طولانی نبود. اون وقت شب ده دقیقه ای رسیدم.

یعنی واقعاً از اتفاقات شب قبل بی اطلاع بود؟ یعنی نمی دانست او و مهراد در اتاق گیر افتاده اند؟ پس کار او نبود؟! فکر کرد لابد این هم فیلم تازه اش است. کسی که

آن قدر خوب ادای جسمی تسخیر شده را در آورده بود می توانست از پشت تلفن هم راحت نقش بازی کند.

-گوش کن! من اصلاً شوخی ندارم و باید مطمئن بشم اتفاق دیشب کار تو بوده یا نه، چون اگر کار تو نبوده شکم به یه نفر دیگه می ره و باید برم سراغ اون.

نورا گیج و مردد پرسید:

-مگه دیشب چی شد؟

-ازت خواهش می کنم... من و تو دوستیم مگه نه؟ باشه اتفاقی که افتاده دیگه مهم نیست فقط می خوام بفهمم کار کی بوده.

-تا وقتی ندونم منظورت چه اتفاقیه چی می تونم بگم؟ مگه بعد از رفتن من چی شد؟

-باید همین الان همدیگر رو ببینیم.

در یکی از کافه های دنج کوچه پس کوچه های تجریش منتظر نورا نشسته بود. غیر از خودش یک دختر و پسر با تیپ های دانشجویی پشت میزی دو نفره نشسته بودند و آرام گپ می زدند و گاهی می خندیدند. هانا عصبی از دیر کردن نورا به ساعت گوشی اش نگاه می کرد که اسم نغمه رویش

نقش بست. کلافه پوفی کرد و جواب داد. خواهرش بابت نامزدی دیشب سر به سرش گذاشت و گفت فکر نمی‌کرده پیمان اهل سورپرایز کردن و این جور کارها باشد و کلی همه‌شان ذوق کرده‌اند از این ابتکار عمل و وقتی هانا گفت با دوستش بیرون آمده و نمی‌تواند زیاد حرف بزند تماس را با خنده و شوخی قطع کرد.

صدای زنگوله‌ی در نگاه امیدوارش را آن سمت کشید بلکه نورا را ببیند اما با دیدن مهراد نفس در سینه‌اش حبس شد و فکر کرد نورا دیگر گندش را درآورده است! باید می‌رفت... نه... باید قبل از رفتن یک سیلی به صورتش می‌زد... می‌توانست یقه‌اش را هم بچسبد و هر چه قدر می‌خواهد سرش داد بکشد. این‌ها در عرض چند ثانیه تا وقتی مهراد جلو بیاید، صندلی را عقب بکشد و با آن چهره‌ی گرفته مقابلش بنشیند از ذهنش گذشت اما درنهایت در سکوت خیره‌اش ماند و فقط تصویر آن لحظه‌ی کذایی ریشه دواند روی تمام افکارش و انگار ناگهان تمام حواس پنجگانه‌اش با هم آن اتفاق را دوباره تجربه کرد! تنفسش از نظم درآمد و قلبش بزرگ و سنگین، تمام حجم سینه‌اش را گرفت.

-جلوی در نورا رو دیدم گفت داره می‌آد پیش تو...
می‌خواست بدونه دیشب چی شده که اونو مقصر می‌دونی...
راستش منم بهش شک کرده بودم ولی اون قدر بی‌خبر و
کنجکاو بود که مطمئن شدم کار اون نبوده.

هانا می‌خواست فرار کند اما دست و پایش از نا رفته و به
جای خودش نگاهش سمت کفپوش کافه گریز می‌زد.

مهراد هم دست کمی از او نداشت و کمی با خود کلنجار رفت
تا چشمان سرخ گریزانش را با تردید به او بدوزد و سعی کند
تا جایی که می‌تواند صادقانه و تأثیرگذار حرف‌هایش را ادامه
دهد.

-بین! منم گیج و ناراحتم... از دیشب یک لحظه خواب به
چشمم نیومده ولی جرئت نداشتم بهت زنگ بزنم و پرسم
چی شده؟ که حالت خوبه یا نه؟ که برات توضیح بدم...
عذرخواهی کنم... هانا...

همین که اسمش را بر زبان آورد طاقت هانا از کف رفت.
نه نمی‌توانست اسمش را این‌طور و با این لحن از زبان او
بشنود و دلش نلرزد و از خودش و او بیزار نشود.

-دیگه اسم منو به زیون نمی‌آری! هیچ وقت... دیشب فقط
یه اشتباه بود که باید هر دومون فراموشش کنیم.

مهراد با پریشانی نگاهی را پایین آورد. دوست داشت بگوید شاید دوست داشتنی‌ترین اشتباه عمرش! چند دقیقه‌ی تاریخی در زندگی‌اش و حسی که شک داشت دوباره تجربه‌اش کند. مگر چند بار در زندگی یک مرد پیش می‌آمد دختری را ببوسد که عشقش به او انتها ندارد! نمی‌خواست به حواشی‌اش فکر کند. به اینکه آن شب نامزدی آن دختر بوده؛ که دخترک او را نخواسته... که جسم و روحش قرار است متعلق به مردی دیگر باشد. مهراد فقط همان چند دقیقه را از او داشت و بس و می‌خواست با خودخواهی آن را برای خودش نگه دارد و بابتش پشیمان نباشد؛ حتی اگر قرار بود تاوان سنگینی بابتش بدهد. این میان فقط نگران هانا و حال و احوالش بود.

#پارت ۱۷۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-باشه فراموشش کن... منم دیگه وقتی هستی اسمتو صدا نمی‌زنم ولی...

خواست بگوید مسئولیت خلوت‌هایم با خودم است که هر چه قدر بخواهم نامت را بر زبان می‌آورم اما می‌دانست این درست نیست. وقتی او همسر مردی دیگر می‌شد نامردی بود که اسمش و خیالش را برای خودش تکرار کند؛ حالا هر چه قدر هم همسرش قدر او دوستش نداشته باشد! اما شاید گاهی در خواب از دستش در می‌رفت. به نظرش این دیگر مشکلی نبود! هیچ‌کس نمی‌تواند خواب و رویایش را کنترل کند.

-گوش کن! بیا همه چیزو بذاریم کنار و خیلی جدی در این مورد حرف بزنیم.

-من از اولم جدی بودم. الانم می‌خواستم با نورا صحبت کنم و...

همان موقع دختر جوان سالن‌دار آمد تا سفارش بگیرد که هانا تشکر کرد و گفت بعداً سفارش می‌دهند تا زودتر حرفشان به نتیجه برسد. همینش مانده بود بعد از آن اتفاقات بنشیند و با او قهوه بنوشد! هم کلی دلیل برای عصبانیت داشت، هم می‌دانست دارد زیاده‌روی می‌کند!

همان صدای ته افتاده ی از درونش فریاد می زد " خودت هم بدت نیامد دختر جان!" اما باز سعی می کرد عصبانی باشد " او حق نداشت بی اجازه در شب نامزدی غافلگیرش کند." باز به خودش جواب می داد " آره خب باید می آمد و می گفت اجازه دارم شب نامزدیت ببوسمت؟! " با حرص لب بالایش را لحظه ای به دندان گرفت و رها کرد و مهاد مهاد که حس می کرد عصبانیت او فروکش نمی کند، بی توجه به رفتار سرد او گفت:

-گفتم که اون بی خبره. برای همین می گم باید جدی قضیه رو بررسی کنیم. من با سرمهماندار مراسم دیشب حرف زدم و خواستم برام پیگیری کنه کی گفته تو رو دیده که از مهمونی بیرون رفتی. جالبه هیچ کدوم اینو نگفته بودن! آره معلومه باید تعجب کنی... عجیب تر اینکه یه دختر خودشو بین مهموندارها جا زده و کسی هم بهش شک نکرده چون گفته از طرف من اومده! دختره دیر اومده و زود هم رفته و زیاد جلوی چشم نبوده.

هانا پلک بست و سعی کرد یادش بیاید آن دختری که لباسش را کثیف کرده چه شکلی بوده.

-الان که فکر می کنم می بینم اون دختر به عمد لباسمو کثیف کرد و با اصرار منو کشوند طبقه ی بالا...

چشم باز کرد و انگار به ذهنش برای یادآوری فشار می آورد
ادامه داد:

-یه دختر هم سن و سال خودم بود و قیافه ی معمولی هم داشت... در واقع همه چیزش اون قدر معمولی بود که اصلاً به چشم نمی اومد. کی باید بخواد منو تو رو ...

می خواست بگوید "با هم جور کنه" اما زبانش نچرخید.
مهراد برای اینکه راحتش کند منظور او را طور دیگری گفت.

-هر کی بوده، چه دوست، چه دشمن، چه می خواسته به نفع ما کار کنه، چه به ضررمون، باید بفهمیم کیه.

-فیلم ها رو چک نکردی؟

از چند نفری پرسیدم ولی چیزی از یه آدم غریبه ی مشکوک یادشون نیست و تو گوشیشون هم اثری ازش نبود. گفتم که تا لازم نبوده پیداش نمی شده و اون هم خیلی با دقت و نامحسوس. دوربین های باغ رو هم چک کردم تو هر زاویه فقط پشتش معلومه یا نیم رخش که اصلاً واضح نیست.

طرف خیلی حرفه‌ای عمل کرده و البته از زیر و بم باغ خبر داشته.

کمی مکث کرد و طوری که او را مضطرب نکند دنباله‌ی حرفش را با تردید گرفت:

-راستش من با پیمان هم حرف زدم... نترس، چیز خاصی نگفتم فقط گفتم خیلی مشکوک در رومون قفل شده و انگار یه نفر غریبه بینمون نفوذ کرده. اونم قبول داشت قضیه مشکوکه و خیلی از چیزهایی که الان دارم تعریف می‌کنم با کمک خودش فهمیدم.

هانا با دهانی نیمه‌باز ماتش شد و مهراد باز هم توضیح داد:

-پیمان به هر دوی ما کاملاً اعتماد داره، نگران نباش.

نگفت او چه قدر سرسنگین رفتار کرده و نزدیک بوده با هم درگیر شوند. هانا پوزخند زد:

-جدا! آدم احمق و زود باوریه پس!

طعنه‌اش صاف نشست وسط قلب مهراد تا حس شرم بیشتری به جان‌ش بریزد. حق داشت؛ حق داشت این قدر تلخ واقعیت نامردی در حق دوستش را در صورتش بکوبد.

با همان حس گزنده خیره‌ی هم بودند تا اینکه مهراد
صندلی‌اش را عقب داد و ایستاد.

-من بیشتر نگران عکس‌العمل جیران بودم و ظاهراً اون هم
به قدر کافی بهت اعتماد داره... در مورد اون ماجرا هم من
و پیمان کوتاه نمی‌آیم و تا طرف رو گیر نندازیم بی‌خیال
نمی‌شیم... نگران برخوردهای منم نباش... سعی می‌کنم تا
جایی که می‌شه مراقب رفتارم باشم...

فکش را از شدت ناراحتی بر هم سایید و سینه‌ای صاف کرد
تا خوددار باشد.

-تو آدم خوبی هستی... با مامان گیتا و نورا هم خیلی مهربون
و منعطف رفتار می‌کردی... هر چیزی که شده تقصیر منه...
مشکل از تو نیست... فقط من جنبه نداشتم...

از پشت میز بیرون آمد و صندلی را سر جایش گذاشت.

-خوشبخت و خوشحال باشی.

وقتی رفت هانا مسخ مسیر رفتنش شد. مات به دری ماند
که پشت سر او بسته شد و حالی داشت انگار یک تکه از
قلبش کنده شده و با قلابی نامرئی دنبال او کشیده می‌شود.

#پارت ۱۷۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-هنوزم سفارش ندارید.

هانا نگاه نمودارش را از دختر سالن دار دزدید و با صدایی که ناخواسته گرفته شده بود گفت:

-یه نوشیدنی خنک؛ هرچی باشه.

دختر با مکث کوتاهی رفت کمی بعد با لیوانی کافه گلاسه برگشت و با لبخندی غمگین گفت:

-یه نوشیدنی شیرین و خنک و قتهایی که دلت گرفته خیلی می چسبه. مثلاً وقتی بین تلخی نسکافه شیرینی بستنی می آید، انگار دنیا یادت می آره که زندگی همیشه تلخ نیست.

قطره اشکی ناخواسته از گوشه‌ی چشم هانا چکید و به روی دختر مهربان و خوش فکر لبخند غمگینی زد و با پلک زدن از او تشکر کرد.

نی را میان لب‌هایش گرفت و با بغضش کمی تلخ و شیرینی به کامش ریخت و قطره اشکی دیگر از چشمش پایین چکید. خیلی وقت می‌شد دو روز پشت سر هم این قدر بغض نداشت. آخرین بار بعد از فوت مادر بزرگش بود که خودش را خالی می‌کرد. اما حالا حتی نتوانسته بود درست و حسابی با خودش خلوت کند و به حال خودش بگرید. دلش یک جای امن و ساکت می‌خواست تا بنشیند و زار بزند. فکر کرد هیچ وقت هیچ چیز تا آن حد آزرده خاطرش نکرده و چنان غمی به جانش نریخته بود.

با صدای زنگ گوشی نگاه خیشش روی صفحه نمایشگر چرخید که نام نورا رویش حک شده بود. کمی طول کشید تا جواب دهد. نادم بود از تهمتی که به او زده و باید عصبانی می‌بود که اجازه داده بود مهراد جایش سر قرار بیاید ولی دیگر خشمش نمی‌آمد!

-سلام هانا جون. خوبی؟

-سلام... تو خوبی؟

-من به خدا نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده. الانم نزدیک کافه هستم اگر هنوز اون جایی پیام پشست. باور کن مهراد

غافلگیرم کرد و با کلی دلیل قانعم کرد لازمه زودتر تو رو ببینه.

-اشکالی نداره... ببخشید که باهات بد صحبت کردم.

-حق داشتی خب... الان رسیدم... پیام تو؟

لحن مظلومش لبخند بر لب هانا آورد و فکر کرد این هم یکی از شیرینی‌هایی که وسط این همه تلخی به کامم می‌نشیند.

-بیا...

او را دید که پشت در ایستاده و با تانی وارد می‌شود. صدای زنگوله‌ها ورودش را به زیبایی اعلام کرد و هانا نتوانست به آن دختر ریز نقش با موهای آبی و چشمان درشت سیاه لبخند نزند.

وقتی سلام کرد و نشست معلوم بود تلاش می‌کند مثل همیشه عادی و خونسرد باشد ولی هانا دیگر حال و هوایش را می‌فهمید و مطمئن بود به خاطر اتفاقات افتاده، کمی معذب است.

-خب چه خبر از شراره؟ باور نمی‌کنم به همین سادگی رفته باشه دنبال کارش.

نورا فهمید قرار نیست در مورد او و مهراد صحبتی شود؛ پس انتخاب موضوع بحث را به هانا سپرد و جواب داد:

-داشتم می‌اومدم پیام داد... یه کم بد و بیراه و اینکه نمک نشناسم... یه جورایی هم تهدیدم کرد و آخرشم گفت خیالم تخت باشه یه حالگیری اساسی در راهه.

هانا دستش را دراز کرد و نورا بعد از مکثی کوتاه دستش را در دست او گذاشت. عادت به این جور تماس‌های مهربانانه نداشت و برای اولین بار در زندگی با هانا تجربه‌اش می‌کرد.

-مطمئن باش اون هیچ کاری نمی‌تونه بکنه اما اگر هم غلط زیادی کرد من و مهراد و گیتا جون مثل کوه پشتتیم. هر وقت و ساعتی از شبانه روز بود فقط کافیه بهم پیام بدی یا زنگ بزنی که خودمو بهت برسونم. قولمو قبول داری؟

نورا سر تکان داد و بغضش را پس زد. از چه زمانی این ادم‌ها شده بودند همه کسش؟! از کی برای دیگران مهم شده بود و حتی دیگران برایش اهمیت پیدا کرده بودند؟! قبلاً فکر می‌کرد مادر و برادر کوچکش تنها دارایی‌هایش هستند اما آن‌ها درنهایت دورش انداخته بودند. حالا دختری غریبه و مادر بزرگ و پسرعمویی که هیچ‌وقت ندیده بودشان آمده

بودند تا مثل کوه پشت و پناهِش باشند. قلبش از حسی غریب اما دوست داشتنی لرزید و غرق محبت چشمان نمناک هانا شد. این میان فقط یک چیز کم بود یا در واقع حسرتش را داشت: کنار هم بودن هانا و مهراد.

دوست داشت برای رابطه‌شان تلاش کند، کمی هم سعی کرده بود اما انگار دستی قوی‌تر همه چیز را به هم ریخته بود.

فصل بیستم

خسته و کوفته از رفت و آمد و شوک‌های پی‌درپی با همان لباس بیرون خودش را روی تختش انداخت. دوست داشت کمی با خودش درد دل کند و صدایش را در صفحه خاطراتش ضبط کند اما این بار حتی رویش نمی‌شد با خودش حرف بزند. حرف زدن با نورا او را از درد و غصه‌ی خودش کمی فاصله داده بود و حالا نسبت به بیست و چهار

ساعت قبل احساس آرامش بیشتری داشت. پلک‌هایش سنگین می‌شد که صدای زنگ خانه آمد. مادر و پدرش کلید داشتند؛ پس احتمالاً یکی از همسایه‌ها بود.

دستی به موهایش کشید و شومیزش را مرتب کرد و از چشمی نگاه کرد. مردی پشت به در ایستاده بود. دقت زیادی نمی‌خواست تا شانه‌های پهن پیمان را بشناسد. دلش مثل نارنج‌های درخت خانه‌ی مادر بزرگ رها شد و پایین افتاد و نفسش سنگین شد. جای تعلل نبود؛ در را باز کرد و همان لحظه پیمان هم به سمتش برگشت. کمی برافروخته بود و ظاهرش دوستانه و آرام به نظر نمی‌رسید. هانا آشکارا فهمید از آن چه می‌ترسید بر سرش آمده است و نمی‌دانست خوشحال باشد یا ناراحت.

#پارت ۱۸۰

#رمان_فال_نیک

#بیتا فرخی

-سلام... طوری شده؟

پیمان نفسش را از بینی بیرون داد و پرسید:
- کسی خونه نیست؟

هانا سر تکان داد فکر کرد هیچ جایی برای خوشحالی نیست.
هر چه فکر می‌کرد کمتر خودش را مقصر می‌دانست اما وقتی
خودش را جای پیمان می‌گذاشت دقیقاً نمی‌دانست چه
فکری باید بکند.

کفش‌هایش را درآورد و بدون اجازه وارد شد. هانا مات و
متحیر از دیدن چنین رفتار بی سابقه‌ای از او با دلهره در را
بست و آهسته به سالن برگشت. پیمان بی تعارف رفت
روی مبل نشست و با دست به او هم اشاره کرد بنشینند.

- فکر کنم دیگه وقتشه با هم رک و راست صحبت کنیم.
من از دیشب فکرم درگیره و از صبح که بیدار شدم پیگیر
ماجرا هستم و با مهراد به یه نتیجه‌هایی هم رسیدیم. به یکی
دو نفر شک دارم که هنوز زوده بخوام قضاوت کنم اما من
کور نیستم!

مکشی کرد و با حالتی که معلوم بود به سختی خودش را
کنترل می‌کند ادامه داد:

- شاید آدم خونسردی به نظر بیام که به هر چیزی توجه نمی‌کنه و گاهی تو عالم خودشه ولی به وقتش حواسم جمعه که اگر نبود تو این کار دوام نمی‌آوردم. کاری ندارم کدوم آدم دیوانه‌ای بساط ماجرای دیشب رو چیده ولی واضح‌ه اون آدم چیزی حس کرده. هر کسی هست یا خواسته با هشدار دادن به من خوبی کنه یا با رسوا کردن شما دو نفر جلوی من شما رو به هم برسونه! در هر صورت یه حقیقتی این میون هست که نمی‌شه نادیده‌ش گرفت.

هانا چشم بست و لب‌گزید و سرش کمی زیر افتاد. بارها شنیده بود کسی خواسته از خجالت آب شود و در زمین فرو رود و حالا با تمام وجودش این را درک می‌کرد و می‌خواست! نه بابت احساس تقصیر، که به خاطر شرم از حسی که داشت.

-من... من...

-نمی‌خوام حرفی بزنی؛ چون به نظرم هیچ توضیح و توجیهی این وسط وجود نداره. اگر هم تا الان صبر کردم به خاطر این بوده ببینم خودت به حرف می‌ای یا نه اما به جای

تو جیران اومده سراغم تا رفتارت رو ماست مالی کنه و توقع داره من هم خودمو بزنم به اون راه!

دست‌های هانا روی زانوهایش مشت شد و سرش تا جایی که ممکن بود پایین رفت. باید تا این حد بی‌ارزش می‌شد که این روی پیمان همیشه صبور و آرام را هم ببیند. ای کاش به حرف جیران گوش نمی‌کرد.

چند لحظه خیره‌ی هانا ماند و بالاخره لحنش در عین کلافگی کمی نرم شد.

- می‌دونم تو دختر خوبی هستی... می‌دونم گیج شدی و قصد بدی نداشتی... مهراد با من حرف زد و گفت همه‌ی اشتباهات از طرف اون بوده؛ البته توضیح زیادی نداد؛ اون همیشه‌ی خدا طلبکاره! این بار هم معلوم بود به خاطر تو عذاب وجدان گرفته که تو دردرس نیفتی.

سمت او خم شد و ساعده‌هایش را تکیه داد به زانوهایش.

- می‌دونم چه قدر دلت می‌خواست عروس خانوادگی من بشی... منم اینو می‌خواستم... منم با اینکه همیشه به چشم خواهرم بهت نگاه می‌کردم کم‌کم نظرم عوض شد... محبتم کم نشد فقط تغییر کرد... اما حالا... با این اتفاقاتی که افتاده نمی‌دونم کار من و تو به کجا

می‌کشه... جیران عقیده داره باید صبر کنیم و به هم فرصت بدیم تا با خودمون کنار بیاییم و دوباره اعتماد من سر جاش برگرده... من هیچ‌وقت به تو بی‌اعتماد نبودم و نیستم ولی این فقط به شرطیه که خودت بهم این اطمینان رو بدی. تو توی یه خانواده‌ی باآبرو بزرگ شدی و من از وقتی یه دختر نوجوون بودی می‌شناختمت و همیشه رو سرت قسم می‌خوردم.

دو قطره اشک به نوبت از چشمان بسته‌ی هانا پایین چکید و روی شلوارش افتاد. نمی‌توانست حرف بزند. باید می‌گذاشت پیمان هر چه می‌خواهد بگوید و هر تصمیمی می‌خواهد بگیرد. حق حرف زدن را خودش از خودش گرفته بود!

سکوتش پیمان را به ادامه دادن ترغیب کرد.

-فقط یه چیز رو بهم بگو هانا... تو دلت می‌خواد کنار من بمونی؟ ناراحتی خانواده‌هامون و اینکه ممکنه حتی بینشون کدورت پیش بیاد و خراب شدن خودمون جلوی همه رو بذار کنار و فقط خودت رو در نظر بگیر.

#پارت ۱۸۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

آه بلندی کشید و لب گزید و سعی کرد آخرین حرفش را بزند. دوباره عصبی شده بود و هانا که تا آن روز او را آن همه تلخ و عصبانی ندیده بود از این حالتش می ترسید.

-فکر کردی برام آسونه؟ می دونی از دیشب تا حالا چه قدر خودخوری کردم تا نیام سراغت؛ تا نرم سراغ اون عوضی و له و لوردهش نکنم؟ حتی صحبت هایی که با هم داشتیم همه تلفنی بود چون نمی دونستم وقتی ببینمش چی کار می کنم.

تصور ضرب و شتم آن ها آخرین چیزی بود که می خواست به آن فکر کند. نه؛ طاقت این یکی را نداشت. حتی یک قطره خون نباید به خاطر او از بینی کسی می چکید؛ حالا که پای مهراد و پیمان در میان بود چه بدتر!

-این موضوع چیزی نیست که بشه تو خانواده مطرحش کرد و منم همچین قصدی ندارم. جیران بی خیال نمی شه و حتی به خاطر اینکه قانعم کنه کلی گریه کرد و کم مونده بود به

دست و پام بیفته... من خیلی فکر کردم که چی کار کنیم نه سیخ بسوزه نه کباب... نمی‌خوام میونه‌ی خانواده‌ها یا تو و جیران به هم بخوره؛ پس حالا که تو هم جوابی برام نداری تنها راه اینه که یه کم صبر کنیم و بعد تصمیم بگیریم... البته اگر تو هنوز بخوای با من ادامه بدی.

آن شکِ ته صدای پیمان و حالت درمانده‌اش قلب هانا را تکه تکه می‌کرد. اشک‌هایش شدت گرفت اما هنوز لب‌هایش یارای باز شدن نداشتند. چه‌طور می‌توانست به سؤالی پاسخ دهد که خودش هم جوابش را نمی‌دانست. دلش می‌خواست همه چیز را به پیمان بسپارد تا او به جای هر دویشان تصمیم بگیرد. از طرفی به این فکر می‌کرد چه قدر سخت است دل بهترین دوستش را بشکند... و خاله فتانه‌ی عزیزش... و عمو جلیل مهربانش... حالا پدر و مادر خودش به کنار. اما دل خودش چه می‌شد؟ می‌توانست با این احساسات جدید کنار بیاید و همراه پیمان بماند؟

پیمان متأثر از گریه‌ی مظلومانه و بی‌صدای او بلند شد. اگر وقت دیگری بود دلداری‌اش می‌داد اما در این شرایط همین که بازخواستش نمی‌کرد و تا این حد با او راه آمده بود، به

نظرش کافی می‌رسید؛ به‌خصوص که خودش را بیش از او محتاج همدردی می‌دید.

-سعی کن قوی باشی... این برات تجربه‌ی خوبی شد تا هیچ‌وقت بی‌گدار به آب نزنی و نذاری دیگران عقاید خودشونو بهت تحمیل کنن. یه کم فکر کنی می‌بینی این وسط من و تو از همه بیشتر صدمه خوردیم و همه‌اش هم به خاطر ضعف توئه! اگر هنوز دلت با منه و احساس مهراد یه طرفه‌ست...

کلافه دستی زیر بینی‌اش کشید. چه قدر حرف زدن برایش دشوار شده بود و همین سختی از عرق کنار شقیقه‌ها و خیزی پشت کمرش پیدا بود.

-خودت تصمیم بگیر...

هانا لب‌گزید تا صدای گریه‌اش بلند نشود. پیمان متاثر از حال خراب او لیوانی آب برایش آورد و روی میز گذاشت و گفت:

-هانا من هیچ وقت دلم نمی‌خواست این جوری ببینمت. همان‌طور که نگاهش روی او بود مکث کرد و به عنوان حسن ختام حرف‌هایش ادامه داد:

-یه مدت مجبوریم نشون بدیم همه چیز بینمون عادیه... شاید حتی دو سه ماه، چون اگر زود تصمیم بگیریم شک می‌کنن و زیر بار نمی‌رن... یادت نره این موضوع فقط بین ما دوتا می‌مونه؛ حتی جیران و دوست‌های غریبه‌ت نباید چیزی بفهمن... امیدوارم این بار بتونی بهم نشون بدی قابل‌اعتمادی!

دیگر نایستاد جوابی بگیرد؛ پشت به او کرد و رفت. در که بسته شد بالاخره خودش را رها کرد. سرش را در کوسن مبل فرو برد و صدای بلند حق هقش را رها کرد. این حجم تحقیر و رنج و را می‌توانست تاب بیاورد؟! غیر از آن چه‌طور می‌توانست دو سه ماه دیگر به این بازی ادامه دهد؟ دو سه ماه باید جلوی همه نقش بازی می‌کرد و نشان می‌داد هنوز همه چیز درست و عادیه؟ هر چه قدر هم سعی می‌کرد رنگ نگاهش را که نمی‌توانست تغییر دهد؛ و جیران... باز هم باید دوستش را فریب می‌داد. قلب روحش را انگار لای منگنه گذاشته بودند و محکم فشار می‌دادند. کاش پیمان همان جا همه چیز را تمام می‌کرد.

کاش می توانست بگوید از اول هم تردید داشته اما در عمل انجام شده قرار گرفته است... کاش می شد به جای گریه می گفت طاقت ندارد این طور زخمی و پریشان ادامه دهد.

اعظم سینی کوچکی را که در آن کاسه ای سوپ و تکه ای نان تست گذاشته بود روی میز درآور کنار تخت قرار داد و با ناراحتی به حجم مچاله ی زیر پتو نگاه کرد.

-از دیشب جز برای دستشویی رفتن از رختخوابت بیرون نیومدی! مگه چه جوری سرما خوردی که این طوری از پا افتادی؟! چرا نمی آی بریم دکتر؟ هانا... بیداری؟

دستش را روی قسمتی که فکر می کرد شانهاش است گذاشت و کمی تکان داد.

-طوری شده؟ این حالِ تو فقط برای سرماخوردگی نیست. تو یه درد دیگه داری... با پیمان حرفت شده؟ تو مهمونی اتفاقی افتاده؟

صدای خش دارش از همان زیر پتو به سختی به گوش اعظم رسید.

#پارت ۱۸۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-اتفاقی نیفتاده؛ فقط یه کوچولو بحث کردیم.

به نظرش اگر قرار بود نامزدی اش تا چند ماه دیگر به هم بخورد بهتر بود خانواده ها با این قهرهای گاه به گاه کمی آماده می شدند.

اعظم سرش را ریز تکان داد و لبخند زد.

-دعوا نمک زندگیه. اگر چه فکر نمی کردم به این زودی ها با پیمان دعواتون بشه ولی بازم خوبه! ظاهراً اون وجه پنهان همدیگر رو زودتر می بینید. حالا بحثون سر چی بود؟

-سر چیز خاصی نبود... هر دومون مقصر بودیم ولی من بیشتر از این ناراحتم که چرا وقتی گفتم آروم پیش بریم با عجله نامزدی گرفتن.

-شما که اول و آخر عروسی می کنید. من نمی فهمم این همه ناز و ادای تو برای چیه؟

حرفش را که زد منتظر نشد جوابی بگیرد؛ داشت بیرون می‌رفت که هانا پتو را پس زد و با موهایی آشفته و پشانی عرق کرده گفت:

-یه وقت با خاله فتانه یا جیران در این مورد حرفی نزنی‌ها!
اعظم برگشت و نیمچه اخمی به ابرو آورد.

-فکر کردی می‌ذارم فکر کنن دخترم اول بسم ا... همه چیزو می‌ذاره کف دست مادرش؟! بعدشم قرار نیست هر قهر و آشتی شما روی روابط ما بزرگ‌ترها اثر بذاره. لطفاً تا جایی که می‌شه مشکلاتتون رو خودتون حل و فصل کنید. گرچه مطمئنم هیچ‌وقت مسئله‌ی خاصی پیش نمی‌آد. تو که شیدای پیمانی؛ اونم اگر هنوز شیدا نشده اهل جنگ و دعوا نیست شکر خدا... باشه... باشه... قیافه‌تو واسم آویزون نکن. پاشو یه ذره غذا بخور، از صبح که برگشتم هیچی نخوردی.

در که بسته شد هانا دمر روی تخت افتاد. لوله‌های درشت موهایش با بی‌نظمی در هم پیچیده شده و اطراف سرش پخش بود و چشم‌ها و گونه‌هایش از گرمای اتاق و گریه‌ی شبانه‌اش سرخ و تبار به نظر می‌رسیدند. خوشبختانه اعظم هم این برافروختگی را به حساب سرماخوردگی و

حساسیت فصلی گذاشته بود. در اصل حتی به گوشه‌ی ذهنش هم خطور نمی‌کرد بعد از مراسم نامزدی دوستانه و غافلگیری شیرینش چیزی او را با این شدت به گریه انداخته باشد.

دلش پر بود و کلی حرف و غصه روی آن سنگینی می‌کرد. سنگ صبورش همیشه جیران بود اما این بار حتی با او هم نمی‌توانست کلامی از رنج بزرگ و اتمام حجت پیمان بگوید. کارش سخت بود اما در عین حال خدا را شکر می‌کرد پیمان از آن تیپ مردهای متعصب و خشک نبود و گرنه نمی‌توانست تصور کند چه ماجرای باید پشت سر می‌گذاشتند. همه‌ی این‌ها به کنار دو سه ماه را چه‌طور باید از سر می‌گذراند، درحالی‌که تصمیمش از همین حالا مشخص بود!

پتو را روی سرش کشید و چشم بست اما اشک‌های سمج از میان پلک‌های بسته هم راه خود را باز می‌کردند تا بالش نمدارش بیش از آن خیس شود. با خودش زمزمه کرد "چند روز غصه‌هاتو بخور... ناله و زاری‌هاتو بکن اما بعدش بلند شو و نذار تو چاهی که تو کندی بقیه هم بیفتن." باید به

قیمت خراب شدن خودش جلوی همه اجازه نمی‌داد
دیگران دلشکسته یا سرافکنده شوند.

.....
علی کیسه‌های بزرگ خرید را از پشت دویست و شش
بیرون کشید و به نورا که بی‌تفاوت از ماشین پیاده شده و
چیزی در گوشی‌اش نگاه می‌کرد غرزد:

-یه کمکی بدی بد نیست! آهای!

نورا سر از روی گوشی بلند کرد و با حرکت سر تکه موی
آبی‌اش را که حالا کمرنگ‌تر شده بود، کنار زد و گوشی را در
جیب بزرگ پافرش انداخت و بدون حرف جلورفت و سرکی
به صندوق عقب کشید بعد از سبک سنگین کردن چند
کیسه دو تا سبکش را برداشت و جلوتر از او سمت خانه
رفت. علی نیش خند زنان پشت سرش گفت:

-نشکنی یه وقت!

وقتی دید او محل نمی‌دهد عصبی داد زد:

-لااقل بیا در صندوقو ببند من نمی‌تونم.

نورا انگار از دست او کلافه شده باشد سلانه‌سلانه با
شانه‌هایی افتاده برگشت و نگاهی طعنه آمیز به سر تا پای

او انداخت و در صندوق را بست. وقتی داشت از کنارش می‌گذشت زمزمه کرد:

-با دو متر قد و این هیکل نمی‌تونی به خاطر چند تا کیسه دستتو بالا ببری؟!!

علی خواست جوابی بدهد اما تا فکر کند چه بگوید که همان قدر بچزاندش او جلوی در خانه رسیده بود! کیسه‌های میوه و تره بار را با حرکت شانه بالاتر گرفت و با نفسی حرصی دنبالش راه افتاد. او در را با کلید خودش باز کرده و داخل رفته بود. در ساختمان را هم باز گذاشته بود که علی شک داشت به خاطر راحتی او باشد! حتماً سختش بود برگردد و در را چفت کند.

هن و هن کنان وارد شد و سلام داد.

-همه رو بذارم آشپزخونه دیگه؟

گیتا که دستش را روی قفسه‌ی سینه گذاشته بود و آرام در اتاق قدم می‌زد جواب سلامش را داد.

-آره علی جان. بذارشون روی میز چون نمی‌تونم دولا بشم.

-خودم می‌چینمشون تو یخچال. شما هنوز نباید به خودتون فشار بیارید. همین که تو خونه آروم قدم بزنی کافیه.

-پس بذار پیام بگم باید چی کار کنی... نورا! تو هم بیا کمک.
بعدم چرا اینا رو گذاشتی روی کنسول؟ بیرشون تو
آشپزخونه.

#پارت ۱۸۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

نورا از دستشویی بیرون آمد و در حین برداشتن کیسه‌ها
غرولند کرد:

-یه دستشویی هم نمی‌تونیم بریم؟!!

گیتا خودش را به نشنیدن زد و با همان قدم‌های شمرده
پشت سر نورا وارد آشپزخانه شد. علی کاپشنش را روی
پشتی صندلی آویزان کرده و مشغول خارج کردن بسته‌های
خرید بود.

-این مرغا رو فکر کنم باید بذارم تو ظرفشویی.

-فعلاً بذارشون تو یخچال. اول باید میوه‌ها رو بشوریم و جابه‌جا کنیم... نورا جان تو همه‌ی میوه‌ها رو بریز تو سینک و روشون آب باز کن یه کم خیس بخورن... علی جان تو هم همه چیزو بچین رو میز ببینم چیا گرفتی... ای بابا این مارک حبوبات اصلاً خوب نیست! مهراد اینا رو بلده‌ها... حالا خوبه عدسو از یه برند دیگه برداشتید... اصلاً معلوم نیست این مهراد چه‌ش شده... چند روزه یا نیست یا عین سایه می‌آد و می‌ره. یکی دو بار هم که یه سربه من زد روبه‌راه نبود. اتفاق بدی تو محل کارش افتاده؟

علی که خودش هم مطمئن نبود جریان از چه قرار است و در مورد روبه‌راه نبودن مهراد کاملاً با مادر بزرگش موافق بود شانه‌ای بالا انداخت و همان طور که بسته‌های مواد غذایی را روی میز می‌چید گفت:

-تا جایی که خبر دارم مشکل خاصی پیش نیومده... شاید این روزا یه کم سرش شلوغ‌تره.

گیتا نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و مشکوک‌تر از قبل گفت:

-تو ماه محرم؟! الان چند روزه محرم شده و تا جایی که می‌دونم آخرین مراسمشون سه روز قبل محرم بوده و فرداش هم نامزدی هانا.

به عمد اسم هانا را آورد تا عکس‌العمل او را ببیند. سطل ماست نزدیک بود از دست علی بیفتد که زود مهارش کرد و با نفسی که مثلاً از سر راحتی می‌کشید آن را روی میز گذاشت.

-نزدیک بودا! اگر میفتاد بدبخت می‌شدیم.

دست نورا آرام میان سیب‌ها و پرتقال‌های شناور در آب می‌چرخید و با لبخندی معنادار منتظر نتیجه‌ی بحث آن دو بود. از آن سو علی زیر نگاه مستقیم گیتا کم آورد و با خنده‌ای که نشان می‌داد دستپاچه شده گفت:

-چرا این جوری نگام می‌کنید؟ من چه می‌دونم مهراد چه شده؟! مگه بچه‌ست... لابد یه مشکل شخصی داره.

-بعد از اون نامزدی کذایی این جوری شد.

-من که اون شب اصلاً تهران نبودم.

نگاه گیتا سمت نورا چرخید که پشت به آن‌ها مثلاً در حال میوه شستن بود.

-تو که اون شب اون جا بودی. مهاد چه طور بود؟ با کسی درگیر نشد که؟

به جای نورا علی باز هم با خنده‌ای نمایشی جواب داد:
-ای بابا! مهاد مگه لاته بخواد درگیر بشه؟!!

گیتا چشم غره‌ای به او رفت تا ساکت شود و دوباره از نورا پرسید:

-یه دقیقه اون میوه‌ها رو ول کن بیا ببینم تو چیزی می‌دونی یا نه؟

نورا برگشت و با شیطنتی کمرنگ گفت:

-الان گرمم دارم می‌شورم‌شون؛ ممکنه بعداً سرد بشم!
علی مسخره‌اش کرد:

-گرم و سردت زیاد هم فرقی با هم نداره.

گیتا بی‌حوصله از شنیدن آن حرف‌های بیهوده جدی‌تر شد.

-درست جواب بده ببینم اون شب مهاد حالش چه طور بود؟

نورا برگشت و به کابینت تکیه زد و شانه‌هایش آویزان شد.

-خب هر کی جای اون بود نمی‌تونست خوشحال باشه؛ به هر حال نامزدی عشقش بود!

چشمان علی از آن همه صراحت گرد شد و گردویی را که به دهان گذاشته بود در گلویش پرید و به سرفه افتاد. گیتا با حالتی متفکر چشم از هر دو گرفت و چهره‌اش درهم رفت و نگاه مغمومش ثابت ماند روی بسته‌ی عدس، اما معلوم بود حواسش جای دیگریست. نورا با همان آرامش ظاهری لیوانی از شیر آب پر کرد و دستش داد. علی کمی نوشید، سینه‌ای صاف کرد و "مرسی" آهسته‌ای گفت و با چشم و ابرو به گیتا اشاره کرد و دندان‌هایش را برهم فشرد یعنی ببین چه‌طور به همش ریختی!

-فکر نکنم این‌طورهام باشه. مهراد آدم احساساتی نیست که بخواد با همچین چیزی ناراحت بشه.

گیتا با دهان بسته نفسش را بیرون داد و حالت نگاهش پر از افسوس شد. با دستمال مشغول پاک کردن بسته‌ها شد اما نگاهش هنوز در ناکجا آباد گیر کرده و گوش‌هایش دیگر صدای پچ پچ نورا و علی را نمی‌شنید. باید امیدوار می بود که مهراد آن قدر قوی باشد که زودتر خودش را جمع‌وجور

کند و مثل سابق شود. از خدا می‌خواست احساساتش
آن قدر عمیق نباشد... که قلبش کمتر جریحه‌دار شده باشد.

یه رژیم لاغری توپ پیدا کردم که تو دو هفته راحت هشت
کیلو کم می‌کنی. حالا خیلی هم از پشش برنیام پنج کیلو رو
کم می‌کنم حتماً. تهران مستقر بشیم حتماً دوباره باشگاه
ثبت نام می‌کنم. البته قیمت‌های اون جا از تهران خیلی
ارزون‌تره ولی چاره‌ای نیست. اگر الان جلوی خودمو نگیرم
چاق‌تر می‌شم. دکترم گفت حتی ممکنه برای بارداریم مشکل
پیش بیاد...

ماگ قهوه را از دست هانا گرفت و ذوق‌زده ادامه داد:

-وای فکرشو بکن هم خاله می‌شی هم زندایی! بچه‌م چه
کیفی کنه با خاله زندایی باحالش. راستش می‌خوام بعد از
عروسی شما بلافاصله اقدام کنم برای بارداری. با دکترم
مشورت کردم عقیده داشت بهترین زمانه چون هم به قدر
کافی وزن کم می‌کنم، هم چند ماه فرصت دارم تا به خودم
برسم و کاملاً آماده بشم.

#پارت ۱۸۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

پایش را روی مبل دراز کرده و غرق در رؤیاهای دور و دراز خود غافل بود از چهره‌ی گرفته و چشمان پر از غم هانا که روی مبل دیگری نشست. به عمد جایی نشست که جیران دید خوبی نسبت بهش نداشته باشد و قیافه‌ی غمزده‌اش را نبیند.

-اگر عروسی شما اواخر فروردین باشه... احتمالاً یه ماه بعدش خبر حاملگی منو می‌شنوی. وایای! چه شود! عرضه داشته باشید سال بعدش یه خواهر یا برادر برای بچه‌م می‌آرید که من دیگه زحمتشو نکشم. والا! با مهدی هم طی کردم که یه دونه بچه بیشتر نمی‌آرم.

از حالت لم داده خارج شد و صاف روی مبل نشست و بالاخره روگرداند سمت دوستش. هانا در لحظه به خود آمد تا از آن حالت اندوه و افسوس بیرون بیاد ولی جیران مچش را گرفت و خنده بر صورتش ماسید.

-قرار شد فکرشو نکنی... می‌دونم پیمان عوض شده؛ فکر نکن نمی‌فهمم دارید از هم دوری می‌کنید ولی همه چیز درست می‌شه... بسپارش به زمان، باشه؟ از یه مشاور خوب هم وقت می‌گیریم دو تایی برید پیشش.

لبخندی غمگین و ناامید روی لب‌های هانا نشست که جیران به حساب خجالت او گذاشت و با امیدواری دنباله‌ی حرفش را گرفت.

-حرفای منو در مورد عروسی جدی بگیر! حتی شده یه سال صبر کنید تا رابطه‌تون رو سر و سامون بدید بعد برید سر خونه و زندگی‌تون. بد نیست قبل از پیمان تو بری چند بار با این مشاوره که پیدا کردم حرف بزنی، بعدش یکی دوبار هم پیمان تنها بره و ... هانا میان حرفش آمد.

-این کارها لازم نیست. من و پیمان با هم حرف زدیم و به این نتیجه رسیدیم هر دومون به زمان نیاز داریم تا خودمونو جمع‌وجور کنیم. بذار به وقتش همه چیز معلوم می‌شه. جیران با نگرانی کمی خودش را روی کاناپه جلو کشید:
-یعنی چی همه چیز معلوم می‌شه؟!

-یعنی تکلیف رابطه‌مون.

-تکلیف که معلومه! شما یه کم وقت می‌خواین تا زندگیتونو شروع کنید.

هانا آب دهانش را فرو داد. به نظرش هنوز برای توضیح زود بود و جیران این تردید را می‌گذاشت به پای احساسات او به مهراد. پس لبخندش را پررنگ‌تر کرد.

-منظورم همین بود...

-به خدا بخواین سر چیزای بی‌خودی بازی در بیارین کلاهمون می‌ره توهم. ماشالا جفتتون خوب شوتید! اما من مثل شیر بالا سرتون وایستادم مبادا گیج بزنید؛ فقط راه راست... نگران نباش من هدایتتون می‌کنم به صراط مستقیم.

چشم و ابرو بالا می‌اندخت و با شوخی و خنده سعی می‌کرد حال و هوای هانا را عوض کند. هانا هم پا به پایش آمد و کم‌کم سر حرف را کشاند به خانهای که جیران و همسرش می‌خواستند تا مدتی دیگر همان اطراف بخرند.

#پارت ۱۸۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

بعد از چند روز سخت کاری کنار ساحل شنی نشسته بود و غرق شده بود در سیاهی مطلق روبه‌رو. جایی دور از هیاهوی مرکز شهر و هتل بود و هیچ‌کس جز خودش در آن ساحل تاریک نبود. تنها منبع روشنایی، ماه و ستارگان درخشان و کورسوی چراغ‌های هتل بودند که در فاصله‌ی بسیار دور قرار داشت.

در صفحه مجازی تشریفاتش اعلام کرده بود به زوجی که طی ماه آتی مراسم خود را در کیش برگزار کنند تخفیف خوبی می‌دهد. حقه‌اش گرفته بود و توانسته بود چند روزی از تهران و حاشیه‌ها و نگاه‌های معنادار اهل خانه و پیمان فرار کند.

با پیمان سنگ‌هایشان را واکنده بودند. او اشاره‌ای مستقیم به سوءتفاهماتش نکرد و فقط گفت قصد دارد شراکتش را به هم بزند. گویا قرار بود جیران و چند نفر از بچه‌های تشریفات کمکش کنند. اسمی از هانا نیاورده بود. آن قدر در موردش حرف نمی‌زد که انگار اصلاً وجود ندارد. فقط

سرسنگین شده و فاصله می گرفت. مهاد نگران حال هانا بود ولی جرئت نمی کرد با او تماس بگیرد. تنها دو بار از نورا حالش را پرسید که با تک کلمه‌ی "خوبه" جواب گرفت. جوابی گنگ و مبهم و پر از طعنه و کنایه با نگاهی که تا ته وجودش را می سوزاند! این دختر بچه عجیب در رساندن منظورش با رفتار و نگاه استاد بود. انگار داد می زد " ای بدبخت بی عرضه نتونستی مراقب دختری باشی که دوستش داری. تو حتی برای خودت هم کاری نکردی و این وسط زندگی همه رو به هم ریختی!" گویا دو سه بار هم هانا به گیتا زنگ زده و حال و احوال کرده بودند اما از او هم جرئت پرسیدن نداشت. در هر صورت آن سؤال، بی ربط و غیر ضروری به نظر می رسید.

با سرانگشتانش کنار شقیقه هایش را آهسته ماساژ داد و باز هم یاد هانا افتاد. آن شب کدایی و فوق العاده... ترسش، چهره‌ی برافروخته اش... دستان یخ کرده و پریشانی و درماندگی اش. همه و همه بارها و بارها در خواب و بیداری از مقابل نظرش می گذشت و نفس کشیدن را حرامش می کرد. حسی بین عذاب و لذت و پشیمانی و عدم پشیمانی و درد داشت. حالش طوری بود انگار خودش هم باور

نمی کرد این دختر تا این حد جای بزرگی در قلب و زندگی اش پیدا کرده باشد!

صدای امواج او را به تابستان برد؛ آن وقتی که موهای کوتاه و مجعد هانا به خاطر شرجی هوا مثل انوار درخشان خورشید دور چهره‌ی معصومانه و دوست‌داشتنی اش پخش شد. چه قدر ژست‌هایش با نمک و خاص به چشمش کشیده شده بودند. لبخندی تلخ و بغض‌دار کمی گوشه‌ی لب‌هایش را بالا برد و خیالاتش مثل جرقه‌ای کوتاه از بین رفتند.

با رسیدن پیامی نگاهی به گوشی اش انداخت. "یکی از میزها دمر شد و برادر داماد سراغتو گرفت." از جا بلند شد و پشت شلوارش را تکاند تا شن‌ها را پاک کند و سمت آن قسمت از ساحل رفت که از همه جا پرنورتر و پرجمعیت‌تر بود.

از این مراسم عروسی خیلی خوشش آمده بود؛ چون در عین خلوتی و سادگی، شیک برگزار می‌شد و تمی زیبا داشت؛ از همان‌هایی که هانا می‌پسندید. یک آلاچیق با حریر سفید و آبی، پر از کوسن‌های کوچک و بزرگ و آتشی که کمی آن سوتر روشن کرده بودند و دور آن هم کلی کوسن‌های پهن

گذاشته بودند. چند میز و صندلی و گلدان‌های بزرگ گیاهانی که سبزی و طراوت به مجلس می‌بخشیدند. فکر کرد اگر هانا بود چه قدر ذوق می‌کرد بابت آن فضای رؤیایی. اگر بود می‌گذاشت رؤیاهای خودش را داشته باشد و دیگر با احتمالات منطقی خیالاتش را خراب نمی‌کرد.

-آقا مهاد! آقا مهاد! کجا؟!

بی‌حواس برگشت به طرف شایان که با تعجب صدایش می‌زد.

-دارید کجا می‌رید؟

داشت می‌رفت سمت آلاچیق که دورتر بود و چند نفر از میهمانان داخلش نشسته بودند. قرار بود برود جایی که میز و صندلی‌ها بودند درحالی که پشت سرشان گذاشته بود.

-اومدم... چی شده؟ کدوم میز برگشته؟ کسی آسیب دیده؟

-اوناها دیگه! معلومه که!

مهاد انگار تازه چشمانش باز شد و دید میز واژگون شده چند متر جلوتر است. گیجی‌اش را به روی خودش نیاورد و به سمت میز و دو مردی که مشغول جمع‌آوری آن خرابکاری بودند رفت. نمی‌دانست جریان چیست که او را

صدا زده‌اند همیشه اگر چنین اتفاقی می‌افتاد بچه‌ها خودشان قضیه را جمع می‌کردند.

-حالا لباسم چی می‌شه؟ چه جوری باید با این لباس کثیف این جا بمونم؟

شنیدن غرولندهای زنی جوان بر سر یکی از مهمانداران که سر به زیر ایستاده بود، متوجه‌اش کرد اشکال کار کجاست.

-سلام؛ من حتماً پرسنل رو توجیه می‌کنم. اجازه بدید ببینیم مشکل شما رو چه‌طور می‌شه حل کرد.

زن برگشت و به مرد خوش پوش و خوش چهره‌ای که چند باری توجه‌اش را جلب کرده بود نگاه کرد و ناگهان کمی نرم شد.

-ایشون با بی‌حواسیشون باعث شد لباس سفید من خراب بشه. ببینید چه لکی روش افتاده!

#پارت ۱۸۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

لکه‌ای صورتی رنگ روی پهلوی لباس افتاده بود که آن‌قدرها هم وحشتناک به نظر نمی‌رسید و در نیمه‌تاریک فضای ساحل چندان به چشم نمی‌آمد.

-دقیقاً باید تو عروسی خواهرم این اتفاق برام بیفته؟ هنوز درست و حسابی عکس ننداختیم.

مهراد بی حوصله اما درنهایت ادب گفت:

-دقیقاً چون عروسی خواهرتونه بهتره یه کم آرامشتون رو حفظ کنید. بفرمایید بنشینید... من قول می‌دم کاری کنم شما با خاطره‌ی خوش مجلس رو ترک کنید.

سرش را بالا برد و به سایه اشاره کرد و او هم با قدم‌هایی بلند خودش را رساند.

-خانم محترم رو راهنمایی کن سمت اتاق.

با دست تعارف کرد و خودش هم دنبال آن زن و سایه به راه افتاد.

-این هتل خشکشویی بیست و چهارساعته داره و در عرض نیم ساعت لباستون رو مثل اولش تحویلتون می‌ده. اگر هم

نخواستید، من برای دخترعموم یه لباس مجلسی گرفتم که اگر بخواین می‌تونم با کمال میل به شما تقدیم کنم.

زن جوان کمی نرم شد اما هنوز خیال کوتاه آمدن نداشت.

-چرا باید لباس دخترعموی شما رو بپوشم؟

-اون لباس هنوز به هیچ‌کس تعلق نداره و حتی اتیکتش برداشته نشده.

-پس اگر خوشم اومد ازتون می‌خرمش.

-هر طور مایلین.

-پس شماره‌تون رو بهم بدید که اگر لباس رو خواستم باهاتون در تماس باشم برای پرداخت وجه.

مهراد حالا کاملاً متوجه نگاه و لحن معنادار زن جوان بود. برای اینکه مؤدب بماند لبخند خشکی زد و از سر اجبار گوشی‌اش را دست گرفت.

-بفرمایید من سیو کنم و اگر خواستید در مورد پرداخت به توافق می‌رسیم.

چشمان دختر برقی زد؛ شماره را گفت و در آخر اضافه کرد: -ساناز هستم.

مهراد هم به رویش لبخندی مصنوعی زد و شماره را به نام "ساناز خانم لباس الناز" ذخیره کرد، اما اسم خودش را نگفت. هنوز نمی‌دانست با خودش چند چند است و آماده‌ی شروع یک رابطه، حتی در حد دوستی ساده نبود. نه حال و حوصله‌اش را داشت، نه وقتش را.

کمی بعد زن در لباسی که مهراد به سفارش زن عمویش برای الناز گرفته بود میان جمع حاضر شد. معلوم بود از لباس خوشش آمده و گاه‌گاهی به مهراد نگاهی می‌انداخت و لبخند می‌زد.

-زنه انگار از خداهش بود از آقا مهراد لباس بگیره.

سایه روی صندلی نزدیک میز سلف سرویس نشست و جواب داد:

-خوشگل و پولداره ولی چه‌قدرم آقا مهراد حواسش هست! کلاً تو عالم خودشه. اصلاً به دختره یه نگاه درست و حسابی هم ننذاخت. حتی معلوم بود می‌خواد زودتر از دستش خلاص بشه.

-آره این چند تا عروسی همه‌ش گیج می‌زنه. یه بارم من صندلی‌ها رو بد چیده بودم اصلاً نفهمید! شاخام دراومده

بود. فکر نمی کردم بهم خوردن شراکتش با پیمان این قدر به
همش بریزه.

سر مهراد برگشت و سایه سریع بلند شد. اجازه نداشتند در
ملاء عام بنشینند. مطمئن بود او را دیده ولی مهراد بدون
هیچ عکس العملی از آن ها رد شد و رفت.

- دیدی! کلاً پرته!

- واقعاً فکر می کنی به خاطر پیمان این جوری شده؟!
برگشت و عاقل اندر سفیه براندازش کرد.

- خیلی ساده ای!

- پس دلیلش چیه؟

- این دختره هانا اومد همه چیز رو به هم ریخت و رفت.
شایان با تعجب پرسید:

- چه ربطی به هانا داره؟

- همون دیگه! پرتی! جیران این دختره رو برداشت آورد این
جا تا قاپ برادرشو بدزده، اونم دو تا هدفو نشونه گرفت و
قاپ دو تا شریکو با هم زد و باعث شد شراکتشون به هم
بخوره. فقط امیدوارم آخر این کار ختم به خیر بشه.

-باورم نمی‌شه! اصلاً بهش نمی‌آد همچین توانایی‌های داشته باشه.

- حالا راجع به این چیزها با بچه‌ها حرف نزن یه وقت! به گوش مهاد برسه فاتحه‌م خونده‌س.

-نه بابا مگه دیوونه‌م؟! روز معمولیش نمی‌شد به پر و پای آقا مهاد پیچید وای به این روزا!

روز بعد از عروسی برای خرید چند قلم جنس به پاساژی رفته بود. وقتی برگشت، به محض پیچیدن به پارکینگ هتل، علی را دید سراسیمه اطراف را جست و جوی می‌کند. با دیدن او جلو آمد و گفت:

-تو نورا رو ندیدی؟ نه تو اتاقشه، نه لب ساحل نه تو کافه و رستوران.

پیاده شد و آسوده خاطر به سمت در ورودی قدم برداشت.
-نگران نباش همین دور و بره‌است.

-نباید می‌آوردیمش؛ جز دردسر چیزی برامون نداره.

-تو کارنامه‌ش یه نمره زیر هفده نداشت، به نظرت حقش نبود یه سفر بیاد؟ ما که داشتیم می‌اومدیم فکر کردم اونم یه بادی به سرش می‌خوره.

-این حرفو در مورد آدم‌های معمولی می‌تونی بگی ولی در مورد این دختر نه.

از لابی که رد شدند مهاد ایستاد و سمت او برگشت.

-ما چه می‌دونیم چی بهش گذشته... باید آروم آروم بیاریمش تو اجتماع بین مردم. باید بفهمه زندگیش از این به بعد چه قدر تغییر کرده؛ شاید این طوری زودتر خودشو با شرایط وفق بده و بتونه دو تا دوست پیدا کنه و قاتی مردم بشه.

از روی سکوی چوبی چشم چرخاند و متوجه آتشی شد که تعداد زیادی دورش نشسته بودند و یک نفر گیتار می‌زد.

#پارت ۱۸۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-اون جا رو گشتی؟

علی رد نگاهش را گرفت و خندید.

-محاله اون جا باشه! البته یه نگاهی انداختم ولی نبود.

مهراد بی حرف راه گرفت سمت پله‌های چوبی و با قدم‌هایی مصمم و سریع به طرف جمعیت رفت و علی هم دنبالش تقریباً می‌دوید. کمی چشم چرخاند. مسلماً یافتن نورا با آن جثه‌ی ظریف در میان بیست سی نفر دختر و پسر جوان و پرشور کار ساده‌ای نبود. اما فقط کمی دقت لازم بود تا او را نزدیک گیتارست، میان سه دختر و یک پسر تشخیص دهد. تقریباً میان آن‌ها محاصره شده بود و چون یکی از دخترها درشت اندام بود به زحمت می‌شد تشخیصش داد. جمعیت را دور زد و از پشت سر او راهش باز کرد و کنارش نشست. علی که خیالش راحت شده بود همان‌جا ایستاد تا از فضای شاد و موسیقی زنده استفاده کند. نورا هنوز متوجه مهراد نشده بود و چشمان درخشان از نور آتشش را به مرد نوازنده و آوازخوان دوخته بود.

وقتی موزیک تمام شد با لبخندی پرتحسین کف زد و با برخورد شانه‌ی مهراد تازه متوجه او شد.

-من از اون خیلی بهتر می‌زنم!

نورا پوزخند زد:

-عمرآ!

شوق و هیجانِ نادر این دختر مهاد را سر ذوق آورد. فقط چند باری که هانا کنارشان بود آن لبخند زیبا و واقعی را روی لب‌هایش دیده بود. از جا بلند شد و با شیطنت گفت:

-اگر بهتر زدم و خوندم بهم چی می‌دی؟

نورا با بدجنسی گفت:

-یه خبر درست و حسابی از هانا!

مهاد مات ماند. هنوز عادت نکرده بود به این جور رودست خوردن‌ها از نورا. هنوز هم گاهی جلوی کلام تند و صریح او کم می‌آورد. این بار اما زود به خودش آمد؛ به نشانه موافقت سر تکان داد و سراغ مرد جوان و خوش‌روی گیتاریست رفت. چیزی کنار گوشش گفت و بعد مرد با طیب خاطر، سازش را تسلیم او کرد.

مهاد روی صندلی تاشوی کوتاه نشست و با ژستی اغراق شده گیتار را در دست گرفت و با اعتماد به نفس به نورا نگاه کرد و هنوز هنرش را رو نکرده، لبخند پیروزی زد. جمع تحت تأثیر او کم‌کم از هیاهو افتاد و وقتی سر انگشتانش تن سیم‌ها را نوازش کرد، همان یک ذره سروصدا هم قطع شد. کمی بعد وقتی دیگر فقط صدای ساز بود و امواج آرام دریا با ریتم و تن صدای خاص خودش شروع کرد خواندن:

بی تو هیچ پنجره ای بر دل من باز نشد
 من به سرزمین دلتنگی تو تبعیدم
 آتشم می زند هر شب خیالت با من
 عشق یعنی همین سوختن و تنها ماندن
 بی گمان غرق هوایت می شم
 باز از تو تمامم جاریست...
 هیچ زخمی در تنم جا نماند
 جز عشقت جز عشقت که یه زخم کاریست!
 من دچارم به تو و معجزه چشمانت
 به همان خاطره ی لمس تب دستانت
 به همین شعری که از چشم تو من آموختم، آه در بازی
 عشق مثل شمع می سوختم
 من دچارم به تو و معجزه چشمانت
 به همان خاطره ی لمس تب دستانت
 سوز صدایش و لحنی که می خواند طوری بود که ترانه را
 مال خود می کرد. انگار که حتی خود فرخ هم آن ترانه را برای
 مهرداد نوشته و موزیکش را ساخته!

علی ایستاده و پسرعموی را می‌دید که هرگز قبل از آن این‌طور شوریده و غمگین ندیده بود و نورا حس می‌کرد مهراد آن پوسته‌ی سخت بی‌خیالی را کنار زده و اندوه و دردش را بدون ذره‌ای خجالت آواز می‌کند.

در و دیوار جهان پر شده از تصویرت! خواب و بیداری من چیست بگو تعبیرت؟

من که آزادم و از فکر جهان بیزارم

ترس دارم بشود فکرِ کسی درگیرت

به این جا که رسید صدایش لرزی خفیف گرفت و دوباره به حالت عادی برگشت اما همان ضعف کوچک و نامحسوس چشمان نورا را پر کرد و قلب علی را لرزاند. این یک رقم را دیگر باور نمی‌کرد. مهراد به خاطر یک دختر بغض کند؟!

وقتی آخرین زخمه را بر سیم‌ها زد جمعیت اطرافشان که تقریباً دوبرابر شده بود با اشتیاق برایش کف زدند و سوت کشیدند و چند نفر از دخترها آهنگ‌های درخواستی‌شان را بلند گفتند؛ مهراد اما گیتار را تحویل داد و با لبخندی به ظاهر محجوبانه از جا بلند شد و سمت نورا رفت. نورا هم زود برخاست؛ لب آستین سوئیشرت سبک مهراد را گرفت

و از جمع دور شدند. علی از دور تماشایشان می کرد ولی جلو نرفت. به نظرش نورا بهتر از او می توانست تسکینش دهد.

از زیر سکوی چوبی رد شدند و سمت دیگر ساحل که خلوت تر بود رفتند. نسیم خنک شبانگاهی در آن شب زمستانی، دلپذیر بود و آرامش به جانسان می ریخت. نورا برای اینکه همراهش شود مجبور بود کمی بلندتر قدم بردارد و برای شروع خیلی راحت گفت:

-منم دلم براش تنگ شده!

مهراد در جواب فقط آب دهانش را بلعید و آهسته تر گام برداشت و نورا دنبال حرفش را گرفت.

-تو این مدت فقط دو بار دیدمش. می دونی که پیجمو راه انداختم... در مورد کار حرف می زنیم؛ بهم نظر و ایده می ده... چند باری حال گیتا جون و علی رو پرسیده... حتی سراغ شراره رو گرفته...

از گوشه ی چشم به او نیم نگاهی انداخت که جدی راه می رفت و طوری با دقت به حرف هایش گوش می کرد انگار از کشفیات جدید کهکشانشان ها می شنود!

#پارت ۱۸۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-امتحاناشو زیاد خوب نداده. گفت احتمالاً فقط پاسشون می‌کنه ولی نمره‌ی خوبی نمی‌گیره. با پیمان و جیران همکاری نمی‌کنه اما کارهای خودش رو گسترده‌تر کرده و توی صفحه مجازی یه پیج برای قبول سفارشات ساخت لوگو و فتوشاپ و این جور چیزها زده و چون با چند تا ناشر و نویسنده آشنا بوده سرش شلوغ شده. کارشو دوست داره و می‌خواد حرفه‌ای‌تر و خلاق‌تر باشه... از کار و گرفتاری‌هاش و اینا می‌گه اما از خودِ خودش نه... منظورم درد دل کردنه. باز هم از گوشه‌ی چشم او را دید زد. در نور کم سویی که از سمت هتل می‌آمد جهره‌اش زیاد مشخص نبود اما نورا متوجه فک منقبض شده‌اش بود.

-اون درد دل نمی‌کنه ولی من می‌فهمم که خوب نیست... مثلاً نامزد داره ولی یه بارم نشنیدم ازش حرف بزنه یا بگه با

هم بیرون بودیم یا وقتی آنلاین و تصویری حرف می‌زنیم
بهش زنگ بزنه. مثل روح می‌مونه یارو!... فقط یه اسممه.

مهراد دستی به شانه‌ی او زد و با صدایی گرفته، مثل اینکه
در مورد یکی از دوستان قدیمی‌شان حرف می‌زند، با لحنی
نمایشی گفت:

-پیمان آدم مشغولیه و چون کارمون رو از هم جدا کردیم
سرش بیشتر شلوغ شده.

نورا کمی هیجان‌زده راهش را سد کرد:

-همین دیگه! منم همینو می‌گم. مگه هانا به کار شما تا
حدودی وارد نیست؟! خب چرا به نامزدش کمک نمی‌کنه
و فقط سرش تو لاک خودشه؟ می‌دونی امتحانای اخرشو
که همه‌ش هم پشت سر هم بود با چه بدبختی تو برف و
بارون از کرج کوئید اومد تهران و برگشت؟ حتی تو یه روز
سه تا امتحان داشت طفلی! اصلاً تو همون امتحاناش بود
که دو بار رفتم دیدمش. دریغ از اینکه پسره یه بار بیاد
دنبالش یا برسوندش یا وسط دو تا امتحانش بهش سر بزنه.
به نظرت این عادیه؟

مهراد شانه بالا انداخت و درحالی که سعی می‌کرد همچنان
بی‌طرف و عادی باشد گفت:

-بله، خب تو از کارها و زحمت‌هایی که شغل ما داره سر در نمی‌آری. تازه شاید گاهی بردتش و تو نفهمیدی. قرار نیست به تو گزارش بدن.

-نه، مطمئنم چون از هانا پرسیدم و دیدم که دروغی گفت چند بار اومده.

مهراد داشت کلافه می‌شد. آستین‌های سوئیشرتش را تا زیر آرنج بالا داد و لب پایش را تر کرد تا آماده‌ی یک جنگ کوچک خانگی با این موجود نکته بین و البته تیزبین بشود.
-از کجا فهمیدی که دروغ می‌گه؟!

-فهمیدم! هانا بلد نیست خوب دروغ بگه؛ منم دروغ‌گوها رو خوب می‌شناسم. عین چی داشت دروغ می‌گفت. وقتی اون دوستش جیران بهش زنگ می‌زنه درست و حسابی جواب می‌ده ولی با نامزدش در حد چند جمله حرف می‌زنه و تمام. حتی اون بار فکر می‌کرد تماسمون میوت شده الکی به جیران داشت می‌گفت با پیمان بوده و تازه از هم خداحافظی کردن؛ درحالی که یک ساعت بیشتر داشت با من طراحی هامو چک و اصلاح می‌کرد.

مهراد پلک بست و برگشت تا به هتل برود. ظرفیتش تا همین جا بود. هانا خودش را در آن شرایط گیر انداخته بود و مسائل شخصی‌اش ربطی به او نداشت.

-صبر کن؛ مگه نمی‌خواستی ازش بهت خبر بدم.

مهراد دستش را در هوا تکان داد:

-خبرها رو دادی؛ تفسیر اخبارت رو دیگه نمی‌خوام!

نورا دنبالش دوید.

-دارم می‌گم قضیه مشکوک. الان کلی از شب نامزدی‌شون می‌گذره ولی معلومه هنوز قهرن.

-به من و تو ربطی نداره.

-چرا داره؛ ما دوستهاشیم.

به ساعد او آویزان شد و دوباره رفت روبه‌رویش ایستاد.

-تازه قهرشون به خاطر توئه؛ نمی‌تونی بی‌خیالش بشی. هانا خیلی ناراحته. موقع کار یهو بغض می‌کنه... ضعیف شده؛ عین تو!

#پارت ۱۸۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهراد دستش را آزاد کرد و با تمسخر گفت:

-چه پر حرف شدی امشب! قبل از این با بدبختی دو تا کلوم حرف می زدی. برو اتاقت و تو کارهایی که بهت مربوط نیست و به سن و سالت نمی خوره دخالت نکن.

دوباره از کنارش گذشت و این بار با قدمهایی بلند تقریباً از دست او فرار کرد. نورا ایستاد و بلند داد زد:

-پشیمون می شی! اگر هانا با اون پسر عروسی کنه شاید تو فقط خوشبخت نشی، ولی اون بدبخت می شه.

مهراد قدمهایش را سریعتر برداشت و از او و چیزهایی که شنیده بود دور و دورتر شد. انتخاب هانا مشخص شده و تا همین جا هم او پایش را بیشتر از گلیمش دراز کرده بود.

می دانست عزیزانش را نگران کرده اما کاری از دستش بر نمی آمد. چند هفته قبل از آن، گیتا هم با او یک مکالمه ی تقریباً یک طرفه داشت و درنهایت به این نتیجه رسیده بود که همه چیز با گذشت زمان درست می شود و مهراد دوباره

سرشار از نیرو و انرژی به کاری که عاشقش است و برایش از جان مایه گذاشته برخواهد گشت. مستقیم از هانا حرف نزده بود و با سیاست خودش در مورد مشکلات کوچک و بزرگ زندگی گفته و در لفافه حالی اش کرده بود حواسش به او هست و حمایتش می کند. این برایش ارزشمند بود. وقتی در آن مدت به بهانه‌ی کار کمتر به خانه‌ی پدری سر زده و هر بار هم کسی متوجه حال و احوالش نشده بود، این دقت نظر گیتا و دلوپسی‌اش را ارج می گذاشت. در خانه‌ی خودشان تمام مدت مادرش مراقب بود جایی به هم نریزد یا کثیف نشود و یک بار هم تذکر داده بود پایش را روی دمپایی نگذارد! مهاد با برادرانش کمی خوش و بش کرده و گذاشته بود آن‌ها بیشتر از کار و پیشرفتشان بگویند. در واقع آن اواخر همایون با دختری دوست شده و چون قصدش جدی بود بیشتر فکر و ذکر مادرشان او و رابطه‌اش شده بود.

مهاد وارد اتاقش شد و مستقیم به بالکن رفت، رو به دریا ایستاد و کف دست‌هایش را به نرده‌های چوبی و پهنش تکیه داد و سرش را زیر انداخت. خودش هم از گیج بازی‌ها و حواس‌پرتی‌های خودش خسته شده بود.

سرش را بالا آورد و هوای دریا را با ولع به ریه‌هایش کشید.
و قتش بود دیگر خودش را جمع و جور کند.

نغمه با خوشحالی صفحات لباس مزون خیاطی را ورق می‌زد
و در میان سروصدای بچه‌ها از هانا نظر می‌خواست.

-ببین این چه قدر مدل یقه‌ش قشنگه! فقط موندم خیاطش
می‌تونه این طوری در بیاره یا نه... به نظرم رنگ زرشکیش
برای من خیلی خوب می‌شه. اون لباس نقره‌ای هم جون
می‌ده برای مامان. عاشق سنگ دوزیاش شدم... آهای!
کجایی؟

از همان وقت بیدار شدن، هوش و حواسش پی خواب
بدش بود. دیده بود مهراد تصادف کرده است و تک‌وتنها
میان یک جاده‌ی تاریک گیر افتاده. زخم‌هایش قابل
تشخیص نبودند اما نیمه جان بود انگار. همین خواب
دوباره ماشین رخت‌شویی فخری خانم را در دلش روشن
کرده و کلی نگرانی و اضطراب را به جانش می‌انداخت. با
صدای نغمه از افکار دور و دراز خود بیرون آمد و گنگ به
خواهرش نگاه کرد.

-یه لحظه حواسم رفت پیش لوگوی سفارشیم... این...
پولکها یه طرح جالب به ذهنم آورد.

-داریم راجع به لباس برای عروسی تو حرف می‌زنیم و اون وقت تو حواست پیش کارته؟... های بچه‌ها یه کم آروم‌تر بازی کنید ببینم... ایلیا مواظب بچه‌ها باش.

دست هانا را گرفت و او را با خود به آشپزخانه کشاند تا از آن جا هم حواش به بچه‌ها باشد هم راحت‌تر حرف‌هایش را بزند. همان طور ایستاده وسط آشپزخانه رفت سر اصل مطلب.

-جریان چیه؟ مثل اینکه یه بحثی بین تو و پیمان پیش اومده و هنوز هم ادامه داره. مامان هم می‌گفت با هم سرسنگینید. بیرون می‌رید و می‌ایید ولی معلومه یه دردی دارید. پیمان اصلاً بالا نمی‌آد یه چایی بخوره، تو رو هم زیاد نمی‌بره خونه‌شون. حتی اصرارهای جیران هم فایده‌ای نداره.

هانا نگفت این اوست که از پیمان دوری می‌کند و هر بار به بهانه‌ای فاصله می‌گیرد. کنار لب‌هایش را قوس داد و بی تفاوت شانه بالا انداخت.

-پیمان بدقلقه... منم همین‌طور... حرف همو نمی‌خونیم.
-خب که چی؟ یه بار بشینید درست و حسابی با هم حرف بزنید یا اگر سخته از منو جیران کمک بگیرید تا قضیه حل

بشه. این طوری که نمی‌شه هر ناراحتی و قهری بینتون یکی دو ماه طول بکشه.

هانا فکر کرد کم‌کم وقتش است تا روراست با پیمان و بعد با دیگران حرف بزند. آن مدت به قدر کافی از او دور بود تا بهترین تصمیم را بگیرد. فکر می‌کرد پیمان هم مثل او به نتایج درستی رسیده است اما او هنوز مردد بود و نمی‌دانست چه کار باید بکند! هانا هم تنها نتیجه‌ای که گاهی از افکار بی‌سروته‌اش می‌گرفت این بود که فعلاً می‌خواهد از دست دیگران به جایی دور افتاده فرار کند و هیچ‌کس را نبیند.

#پارت ۱۹۰

#رمان_فال‌نیک

#بیتا فرخی

-مسئله سر یکی دو تا چیز نیست؛ از اصل و اساس تو به سری چیزها با هم نمی‌سازیم.

نغمه انگار از خواب غفلت بیدار شده باشد با رنگی پریده
بازوی او را چسبید و تکانش داد:

-چی می گی؟! یعنی چی که از اساس مشکل دارید؟ آخر
حرفات می خوای به چی بررسی؟

دیدن حال و روزش باعث شد دیگر چیزی نگوید. همین
اندازه کافی و مفید به نظر می رسید.

-هیچی؛ می گم داریم سعی می کنیم مشکلاتمونو حل کنیم...
فقط به کسی حرفی نزن حوصله نصیحت شنیدن و
نگرانی های بقیه رو ندارم.

حرفش را که زد به سمت اتاقش رفت و نغمه را حیرت زده
پشت سرش جا گذاشت. وقتی در اتاق به روی نغمه بسته
شد با عجله گوشی اش را از روی پیشخان آشپزخانه
برداشت و شماره ی جیران را گرفت. تا همین جا هم زیادی
این دو نفر آدم احساساتی و بی تجربه را به حال خودشان
رها کرده بودند!

فصل بیست و یکم

از کلاس که بیرون آمد گوشی‌اش را نگاه کرد. سه تماس از دست رفته از جیران داشت. پلک بست و کلافه نفس بلندی کشید. این روزها تمام هم و غم جیران شده بود بهتر کردن رابطه‌ی میان او و پیمان و آن‌ها هم گرچه نشان می‌دادند او به هدفش نزدیک است اما نمی‌توانستند فریبش دهند. تا آمد شماره‌ی او را بگیرد گوشی‌اش زنگ خورد. علی بود. به یاد خواب بدش افتاد و سریع توپک سبز را لمس کرد.

-سلام.

-الو هانا... هانا به مشکلی پیش اومده.

صدایش را پایین آورده و لحنش دستپاچه و مضطرب بود. دل در سینه‌اش فرو ریخت و فکرکرد حتماً بلایی سر مهراد آمده است! با نگرانی پرسید:

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ گیتا جون خوبن؟ همه حالشون خوبه؟

نمی‌توانست مستقیم حال مهاد را پرسد و همین داشت دیوانه‌اش می‌کرد. او باز در گوشی پچ زد:

-آره همه خوبن؛ فقط... خب من... بین بگو کجایی؟
تهرانی؟

-اوهوم همین الان کلاس تموم شد.

-بین من با نورا اومدیم شهر کتاب ... همین الان رسیدیم
ولی تا از ماشین پیاده شد... چه جوری بگم؟
کلافه و عصبی التماس کرد:

-فقط یه در بست بگیر و زود بیا. جان مادرت زود باش؛
خب؟

هانا تقریباً داد زد:

-این چه مدل توضیح دادنه؟ عین آدم حرف بزن ببینم چی
شده؟ نورا خوبه؟

علی انگار به گریه افتاد:

-آره خوبه؛ یعنی نمی‌دونم ولی لباسش لک شده... وای خدا
چرا من بدبخت باید اینو ببینم؟! همه‌ش دارم پشت سرش
راه می‌رم کسی لباسشو نبینه؛ خیلی هم معلوم نیست ولی

دقت کنی معلوم می‌شه. نمی‌تونم بهش بگم... روم نمی‌شه...
 رنگشم یه ذره پریده. هانا هانا بهم بگو چه غلطی بکنم؟
 هانا که تازه شیرفهم شده بود جریان از چه قرار است لبخند
 زد و فکر کرد واقعاً چرا موقع اولین قاعدگی نورا علی باید
 کنارش باشد؟!

-می‌خواهی گوشی رو بدی بهش من بگم؟
 -نه، نه... اون وقت دیگه نمی‌تونم تو صورتش نگاه کنم.
 هانا با اینکه خودش هم معذب شده بود گفت:

-شانس آوردی زیاد دور نیستم. الان بهش زنگ می‌زنم می‌گم
 تهرانم و می‌خوام ببینمش؛ بهونه‌ش رو هم دارم. یه پاساژ
 نزدیک دانشگاهمونه بیارش اون‌جا. منم تا برسم فکر می‌کنم
 چه‌طوری اوضاع رو جمع‌وجور کنم که نه سیخ بسوزه، نه
 کباب. دیگه نگران نباش. الان کجاست؟

-داره بین قفسه‌ها می‌چرخه. اون جا خلوته من اومدم این
 طرف بهت زنگ بزنم. باور کن هیچ چیز دیگه‌ای به ذهنم
 نرسید.

می‌خواست بگوید این بهترین فکر ممکن بود. حالا
 می‌توانست با خیال راحت از مهراد خبر بگیرد. از صبح

آن قدر دلشوره داشت که از کلاس و درس هم چیزی نفهمیده بود.

-باشه عیبی نداره. من تا ده دقیقه یه ربع دیگه اون جام. خنده بر لب، اینترنتی ماشین گرفت و امیدوار بود تا وقتی آنجا برسد اتفاقی برای هیچ کدامشان نیفتد! فکر کرد چه طور می شود لک از لباس زمستانی هم بیرون بزند و در عین حال نورا درد عجیبش را حس نکند. شاید هم آن قدر خریدش واجب بوده که درد را به روی خودش نمی آورد و هنوز متوجه وضعیت خودش نشده است. بعد از گرفتن ماشین با نورا تماس گرفت و گفت کمی خرید دارد و خواست او همراهی اش کند. نورا هم گفت با علی است و اتفاقاً برای خرید کتاب بیرون هستند و هانا هم اصرار کرد هر سه دیداری تازه کنند و از آن جایی که نورا هم دلتنگش بود زود قبول کرد.

همان طور که فکر می کرد زودتر از آن ها رسید و جلوی ورودی پارکینگ منتظرشان ماند. نورا با دیدن او تعجب کرد و از علی خواست ماشین را نگه دارد.

-چرا این جا وایساده؟!

علی که از شدت اضطراب عرق از کنار پیشانی اش راه افتاده بود با لحنی مصنوعی گفت:

-نمی‌دونم!

به محض پیاده شدن او نگاهی به صندلی ماشین انداخت و بابت تمیزی اش نفس راحتی کشید. فکر کرده بود اگر لکه‌ای وجود داشت صد درصد باید بعد از این جا کارواش برود و حتی بهانه‌هایی برای وجود چنین لکی در سرش چرخ می‌خورد: دستم خون اومد؛ دست دختر عموم خون اومد... دماغش خون اومد و موقع پیاده شدن ریخت روی صندلی! حالا با دیدن صندلی تمیز نزدیک بود گریه‌ی شوق سر دهد! فکر کرد لک لعنتی لابد دیگر خشک شده است که به روکش صندلی پس نداده. هر چه بود جای شکر داشت.

#پارت ۱۹۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

تا وقتی ماشین را پارک کند فکرش درگیر آن مسئله بود و بالاخره با خاموش کردن ماشین آه بلندی از آسودگی خاطر کشید و سرش را روی دستان قفل شده‌اش روی فرمان گذاشت. باقی ماجرا کار هانا بود و او فقط باید کمی این پایین صبر می‌کرد.

هانا بعد از روبوسی با نورا دست در بازویش انداخت و گفت:

-تا علی نیومده یه سرویس بهداشتی بریم که دارم می‌ترکم. نورا پوزخند زد و همراهش راه افتاد داخل پاساژ. به عمد از کنار راه می‌رفت و او را هم طوری می‌برد که دیگران کمترین دید را به پشت سر نورا داشته باشند. اوری خاکستری به تن داشت که بلندی‌اش تا پایین ران‌هایش می‌رسید و ضخامتش آن قدری بود که هانا به خاطر آن لک متعجب شود. هنوز نتوانسته بود نگاهی به پشتش بیندازد و می‌خواست تا جایی که ممکن است آن اتفاق در خلوت و کاملاً طبیعی رخ دهد.

وارد دستشویی که شدند برای اینکه او شک نکند سریع داخل توالت دوید و کمی بعد بیرون آمد. نورا جلوی آینه

مشغول مرتب کردن موهایش بود و هانا توانست نظری دقیق به پشتش بیندازد.

لکی به قدر یک بند انگشت آن جا بود و به خاطر رنگ اورکتش معلوم نبود دقیقاً قرمز است یا سیاه! با حالتی عادی گفت:

-! فکر کنم رو لباست بستنی یا آبمیوه ریخته!

نورا تعجب کرد:

-جدا؟! کجاش؟

-کتتو درآر نشونت بدم.

وقتی کت را بالا گرفتند نورا اخم کرد و نالید:

-ای وای! حتماً یه جا مالیده شده... باید زود بشورمش که لکش نمونه.

هانا با دقت بیشتری به لک نگاه کرد. قطعاً خون نبود و وقتی نورا برگشت تا اورش را بشورد دید که شلوارش هم کاملاً تمیز است. با حرص لب‌هایش را داخل دهانش کشید و میان دندان‌هایش فشرد و در دل هر چه از دهانش می‌آمد نثار علی کرد که با خجالت و حماقت هم خودش را

مضطرب کرده و به دردرس انداخته بود، هم او را. اما فکر اینکه بهترین بهانه را برای دیدار دستش داده آرامش می‌کرد. از سرویس بهداشتی که بیرون آمدند برای علی نوشت همه چیز را اشتباه متوجه شده و اوضاع عادیست. علی که آمد، از شدت شرمندگی هنوز سرخ و دستپاچه بود طوری که نورا هم متوجه حالت غیر عادی او شد. هانا چشم غره‌ای نثارش کرد و وقتی نورا حواسش نبود تشر زد:

-می‌شه معمولی باشی؟!

علی دستی به سر و صورتش کشید. نورا رفت داخل مغازه تا چیزی قیمت کند و هانا با تأسف علی را برانداز کرد.

-آخه من بهت چی بگم؟ دیگه تو این دوره و زمونه و با این همه آگاهی به مردم می‌دن نباید همچین اتفاق عادی و نرمالی این همه باعث دردرس بشه. بر فرض که حدست درست بود، می‌تونستی کمکش کنی وسیله‌ش رو بخره و برش گردونی خونه.

علی سر تکان داد.

-عمرأ اگر می‌تونستم!

-خیلی خب؛ باشه؛ تا حالا که هر جور تونستی خراب کردی؛ از این به بعد عادی باش خواهش می‌کنم. فکر کن من اصلاً هیچی ازت نشنیدم، اوکی؟

علی سر تکان داد و با آمدن نورا یک مرتبه گفت:

-چه‌طوره بریم یه بستنی بخوریم؛ یا قهوه؟

هانا با حرص زیر چشمی نگاهش کرد و نورا با تعجب گفت:
-طوری شده؟

نیم‌نگاهی به هانا انداخت و فکر کرد شاید حضور او معذبش می‌کند.

-اگر کار داری برو، من دیگه با هانا هستم؛ بعدشم با اسنپ برمی‌گردم.

چهره‌ی علی به ناگاه گشوده شد و انگار باری چند تنی از روی دوشش برداشته‌اند، از خدا خواسته فوری قبول کرد و با یک خداحافظی سریع از آن شرایط گریخت و رفت. نورا برای اینکه رفتار غیر قابل توضیح او را به روی هانا نیاورد گفت:

-معلوم بود کار داره. وقتی گفتم یه کم خرید دارم گیتا جون بی‌چاره رو زوری همراهم فرستاد. اما پیشنهاد اخرش خوب بوده! بریم یه بستنی بزنیم بر بدن.

چهره‌ی گیتا با دیدن هانا در خانه‌اش شکفت. از جا بلند شد و با خوشحالی به استقبالش رفت.

-سلام هانا جون! چه کار خوبی کردی اومدی...

با او روبوسی کرد و لحظه‌ای دست دور شانه‌اش انداخت و در آغوش نگاه‌اش داشت. با تردید آمده بود اما حالا می‌دید که دل خودش هم برای آن خانه و گیتا چه‌قدر تنگ بوده. نورا اطمینان داده بود مهراد تا آخر شب سرکار است و او می‌تواند یکی دو ساعتی کنارشان باشد. خودش هم دوست داشت گیتا را ببیند. در واقع اگر می‌رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد بی‌معرفتی محض بود. آن چه بین او و مهراد گذشته بود ربطی به گیتا نداشت. او سالم و سرپا برایش چای و میوه آورد و راحت‌تر از همیشه با او گپ زد.

-خب از حال و احوالت تعریف کن. همه چیز رو به راهه؟

-بله، خدا رو شکر... شما همگی خوبید؟

نمی دانست چرا فکر آن خواب لعنتی از سرش نمی رود و
هنوز دلش شور می زند.

-ما هم خوبیم... فقط تعجب کردم مهراد و پیمان کارشون
رو از هم جدا کردن... راستی پیمان چه طوره؟
چهره ی هانا کمی درهم رفت و جرعه ای از چایش نوشید.

#پارت ۱۹۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-اونم خوبه... مطمئنم کار هر دوشون سخت تر شده، ولی
خب... پیمان عقیده داره این اتفاق بالاخره یه روزی باید
می افتاد.

گیتا سنگین و آرام سرش را چند بار تکان داد.
-به هر حال تو هم تجربه داری تو این کار و کمکش می کنی.

-نه؛ من ترجیح دادم دخالتی نداشته باشم و الان سرم فقط به کار خودمه. آقا مهاد چی؟

صدایش کم کم لرز برمی داشت و این چیزی نبود که از حواس تیز گیتا پنهان بماند.

-مشکل خاصی با کارشون فکر نکنم داشته باشن؛ یعنی درایت و مدیریتشون عالیه.

گیتا لبخند تلخی زد.

-مهاد عاشق کارشه و مشکلات، فقط اون رو قوی تر می کنن.

هانا با آه کوتاه حسرت باری زمزمه کرد:

-همین طوره... اون این طوره...

همان طور که آن ها سرشان گرم حرف زدن بود، نورا برای مهاد پیامکی فرستاد و از مهمان ناخوانده و عزیزشان خبر داد. نگفت بیاید. می دانست اگر بگوید او درست برعکس عمل می کند. فقط نوشت هانا آن جاست و احتمالاً تا یک ساعت دیگر می رود. تا پیامش را ارسال کرد صدای گیتا را شنید که با لحنی با نشاط پرسید:

-حالا شیرینی عروسی شما رو کی می خوریم؟

نگاه نورا زیر چشمی از روی صفحه گوشتی، روی صورت هانا سر خورد که نتوانست جلوی جدی شدن چهره‌اش را بگیرد و وقتی حرف می‌زد کوچک‌ترین لبخندی روی لبش نبود.

-هنوز مشخص نشده.

دوباره فنجان‌اش را برداشت و آن جرعه چای را چنان با سختی فرو داد، انگار به جای چای قلوه سنگ در گلویش می‌ریخت!

-قدر این دوران رو بدون. جوونی و عاشقی اون قدر لذت‌بخشه که شاید هیچ وقت هیچ لذتی تو عمرمون به پاش نرسه... دوست داشتن، خاصیت خودشو داره... اینکه بدون هیچ نسبت خونی کسی رو تا حد مرگ بخوای تو زندگی خیلی کم اتفاق می‌افته.

هانا در سکوت نگاهش کرد. چرا فکر کرده بود او در حد مرگ پیمان را دوست دارد؟! گیتا که به خوبی متوجه طرز نگاه او بود اشاره‌ای به دیوان حافظ روی میز کرد.

-قبل از اینکه بیای داشتم حافظ می‌خوندم... بعضی اوقات شعرهاش عجیب به آدم می‌چسبه. بیا بذار برات یه فال بگیرم. به فال حافظ اعتقاد داری؟

هانا شانه بالا انداخت.

-زیاد اهل شعر و شاعری نیستم ولی گاهی فال می گیرم... اگر خوب بیاد باورش می کنم و اگر بد بیاد نه!

خنده‌ی آرام گیتا هم نتوانست از آن حال بد بیرونش بکشد. دست‌های چروکیده‌ی گیتا دیوان را صبورانه از روی میز برداشت؛ چشمانش بسته شد و انگشت بلند اشاره‌اش روی ورق‌ها ساییده شد و بالاخره میان انبوه کاغذها نشست و کتاب را باز کرد. چند لحظه با دقت به شعر خیره بود و بالاخره لبخندی معنادار لب‌هایش را از هم گشود.

-دیگر ز شاخِ سروِ سَهِی بلبِلِ صبور
گلبانگ زد که چشمِ بد از رویِ گل به دور
ای گل به شُکرِ آن که تویی پادشاهِ حُسن
با بلبِلانِ بی‌دلِ شیدا مَکُن غرور
سرش را بالا آورد و لبخندش پررنگ‌تر شد.
-با کی غرور می کنی دختر جان؟!
دوباره چشم به واژه‌ها دوخت و ادامه داد:
-از دستِ غیبتِ تو شکایت نمی کنم

تا نیست غیبتی، نَبُود لَذَّتِ حضور

گوشه‌ی لب‌هایش قوس برداشت و سری تکان داد. قلب
هانا کم مانده بود از سینه‌اش بپرد بیرون! این زن داشت با
ایما و اشاره چه می‌گفت؟!

-گر دیگران به عیش و طَرَب خُرَمَند و شاد

ما را غمِ نگار بُود مایهی سُرور

پوزخند غمگینی زد و باز هم سر تکان داد. نورا با اینکه
چندان از معنی شعر سر در نمی‌آورد فهمیده بود گیتا به عمد
آن قدر دقیق و موشکافانه می‌خواند و مفهوم کلی شعر هم
به او می‌گفت که هانا بدجور در تله‌ی مادر بزرگ مهراد گیر
افتاده است! از چند بیت زیر لبی رد شد و بیت آخر را
دوباره رسا و آهنگین با صدای لطیفش خواند و دخترها را
مات و مبهوت کرد.

-حافظ شکایت از غمِ هجران چه می‌کنی؟

در هجر، وصل باشد و در ظلمت است نور

سرش را بالا آورد اما این بار انگار در حال خودش بود. کمی
به ناکجاآباد خیره ماند و بعد کتاب را بست و دوباره روی
میز گذاشت.

-شعر قشنگ و پر معنایی بود. به امید خدا خیره.
نورا ابرو بالا انداخت و نگاه کرد ببیند پیامش دیده شده یا نه.

#پارت ۱۹۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

ساعت از دوازده شب می گذشت و مهراد کم کم ناامید از بیرون آمدن پیمان از آن خانه، آماده ی رفتن می شد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با خودش گفت پنج دقیقه دیگر هم می ماند و بعد می رود. هنوز نتوانسته بود تصمیم درستی بگیرد. دوست نداشت مستقیم سراغ هانا برود و عجز و شکست او را ببیند. شاید مثل فیلم ها به عنوان ناشناس برایش عکس می فرستاد، یا کاری می کرد هانا سر یکی از قرارهایشان سر برسد. آن وقت پیمان خیلی راحت می توانست زیرش بزند و بگوید یک گپ دوستانه می زده یا اصلاً اتفاقی هم را دیده اند و به یاد همکاری های قدیم با هم چای خورده اند. باید درست و حسابی فکر می کرد و بهترین

نتیجه را می‌گرفت تا هانا با کمترین آسیب این موضوع را بفهمد.

دست به سوئیچ برد ماشین را روشن کند که در ساختمان باز شد و پیمان بیرون آمد و سمت ماشینش رفت. مهراد طاقت از کف داد. تمام فکر و خیال و نقشه‌ها و تصمیم‌های گرفته و نگرفته از یادش رفت و در حرکتی که خودش را هم غافلگیر کرد از ماشین پایین پرید و با قدم‌هایی بلند مقابل تویوتای بزرگ و یغور او ایستاد!

دست پیمان روی دستگیره‌ی ماشینش خشک شد و خیره به مهراد ماند. مهراد قدمی سمتش برداشت و پیمان با چنان اخمی همراهش شد که انگار کاملاً آماده‌ی جنگ است!

-تو این جا چی کار می‌کنی؟!

پوزخند طلبکار مهراد او را خشمگین‌تر کرد اما منتظر جواب ماند.

-منم می‌خواستم همینو پرسم و البته اینکه جریان چیه؟

قبل از اینکه پیمان حرفی بزند دستش را بالا برد و گفت:

-البته بگم که می‌دونم چند سالی هست خدمتشون ارادت داری. به هر حال مونا رو خوب یادمه به‌خصوص که همون

موقع هم فهمیده بودم یه چیزایی بینتون هست، اما فکر نمی‌کردم اون قدر روانی و عوضی شده باشی که دو تا دوتا برای خودت سوا کنی. یه زن که خانواده تأییدش کنن و یه دوست دختر که باب میل خودته.

خودش هم نمی‌فهمید آن حرف‌ها را از کجا می‌آورد ولی می‌دانست تا یک دستی نزنند دو دستی نمی‌گیرد! پیمان آن قدر جلو آمد که سینه به سینه‌اش ایستاد. چند سانتی بلندتر بود اما مهراد آدمی نبود که به خاطر چند سانت اختلاف قد کم بیاورد. سرش را صاف نگه داشت و حالت طلبکاری‌اش را کامل حفظ کرد.

-این چیزایی که گفתי هیچ کدومش به تو مربوط نیست. فکر نکن نمی‌دونم فکرت پیش هاناست ولی یادت نره اون نامزد داره، پس بهتره به خودت بیایی و خودتو بکشی کنار. بین من تا حالا خیلی باهاتون مدارا کردم و سعی کردم نزنم به سیم آخر؛ پس پشیمونم نکن.

مهراد یقه‌ی او را چسبید و تکانی مختصر داد. دلش می‌خواست با سر در آن دهان یاوه گو بکوبد اما باید صبر می‌کرد تا حرف اساسی را از دهانش بیرن بکشد.

-هانا هیچ کار اشتباهی نکرده که توی نامردِ آشغال بخوای
 باهاش مدارا کنی و اون قدر انسانیت داره که از این شرایط
 استفاده نکنه. ولی تو بد جور زیر پاشو خالی کردی. تو همه
 جوره به اون و خانوادهت خیانت کردی و اونو به جرم نکرده
 انداختی تو آتیش و خودتو کنار کشیدی.

پیمان صبورانه تکان‌های ریز او را تحمل می‌کرد و فقط
 دست روی دست‌هایش گذاشته بود تا از کنترل خارج
 نشود. مهرداد زودجوش بود و باید در برابر عکس‌العمل‌های
 ناگهانی‌اش آماده می‌بود. از طرفی به قدر کافی غافلگیر شده
 و همان صبوری به او فرصت می‌داد تا ذهنش را متمرکز کند.
 -اصلاً به لحظه هم به ذهنت خطور نکرد اون شب
 چه‌طوری من و هانا توی اتاق گیر افتادیم؟ اگر
 نمی‌شناختمت می‌گفتم دست خودت هم تو کار بوده ولی
 مطمئنم اون قدر بی‌وجدان و بی‌غیرت نیستی که بخوای
 این قدر کثیف بازی کنی. هانا هر چی هم نباشه همبازی
 خواهرت بوده و نون و نمک خانواده‌ش رو خوردی.
 پیمان طاقت از کف داد و با عصبانیت دست‌های او را از
 یقه‌اش جدا کرد و تقریباً به عقب هلش داد.

#پارت ۱۹۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-خب هر چرند و پرندی که دلت خواست گفتی. حالا برو پی کارت.

انگشت اشاره‌ی مهاد مقابلش تکان خورد و لحنش محکم و خصمانه به گوش او رسید:

-فقط تا فردا عصر بهت مهلت می‌دم بری پیش هانا و جیران و همه چیز رو براشون تعریف کنی. به خدا قسم اگر این کارو نکنی، پته‌ت رو برای همه رو آب می‌ریزم. بهت رحم نمی‌کنم پیمان! نمی‌ذارم سرت رو توی دوست و فامیل بالا بگیری. حق نداری این همه نامرد و بی‌وجدان باشی.

این بار پیمان سمت او یورش آورد، یقه‌اش را چسبید و با بالای پیشانی محکم توی صورتش کوبید. یک لحظه درد و شوک رفتار ناگهانی و دور از ذهن او مهاد را گیج کرد. دستش را به پیشانی گرفته و تلو تلو خوران عقب عقب رفت.

-مرتیکه روانی! چه گهی داری می خوری؟!

خودش را جمع و جور کرد و حمله برد سمت او اما پیمان جا خالی داد و فرز و سریع داخل ماشینش پرید و قفل در را زد. مهراد همان طور که مثل بیری زخمی به در چنگ انداخته بود بابت سرمای نیمه شب از بینی و دهانش بخار بیرون می زد.

-در و باز کن کثافت. تو چه جور آدمی هستی؟ باز کن دروا چرا در رفتی نامرد؟

پیمان کمی شیشه را پایین داد و همان طور که پر از خشم و نفرت بود گفت:

-حقته! تا تو باشی تو زندگی مردم فضولی نکنی! بعدش هم منو تهدید می کنی؟ تو کی هستی؟ فکر کردی نفهمیدم از همون اول چشمت دنبال هاناست؟ اونم که ساده! فوری گولتو خورد و افتاد تو بغلت! تازه وقتی که مثلاً نامزد داشت. این همه گه خوری کردین و بازم طلبکاری؟ اگر به آبروریزی باشه شما هم همچین با آبرو نیستین. تا قبل از اون شب می دونستم گاهی می پری اما یه درصد هم فکر نمی کردم اون قدر بی صفت و نامرد باشی که به نامزد رفیقت دست بزنی.

مهراد قدمی عقب رفت و درحالی که رد باریک خون از بالای
ابرویش جاری بود با حرص سر تکان داد.

-پس چرا هیچ غلطی نکردی مرتیکه پفیوز؟ چرا همون جا
لت و پارم نکردی و عین بز فقط وایسادی؟

دستی به پیشانی خون آلودش کشید و با لحنی آرام تر از قبل
ادامه داد:

-منو فاکتور بگیر... حساب من و تو جداست ولی خودت
خوب می دونی هانا همچین دختری نیست. خیلی بی انصافی
پیمان... باشه... زدی... عیبی نداره ولی برو همه چیزو بهش
بگو... اصلاً اگر یه نفر دیگه رو می خواستی و می دونستی هانا
هم به من تمایل داره چرا قدم جلو گذاشتی و رفتی
خواستگاریش؟

پیمان شیشه را بیشتر پایین داد و سرش را به پشتی
صندلی اش تکیه زد.

-چون دست بر نمی داشتن! مادر و پدرم و جیران برام روزگار
نداشته بودن. همیشه حرف هانا تو خونه مون بود ولی این
یکی دو سال آخر دیگه ولم نمی کردن. منم که هیچ وقت آدم
جدی ای تو زندگیم نبود زیاد مقاومت نمی کردم... وقتی هم
از یکی خوشم اومد شرایط مون اصلاً به هم نمی خورد. اون

مطلقه بود و یه دختر داشت و خانوادگی منم با وجود هانا محال بود قبولش کنن.

مهراد خم شد. دردش تازه داشت شروع می شد و سرما آن را تشدید می کرد و نفس کشیدنش را سخت.

-توام با هانا نامزد کردی که هم دل خانوادهت رو به دست بیاری هم دوست دخترت رو داشته باشی.
-نه دقیقاً.

با افسوس نگاهی به او اندخت و گفت:

-بیا بالا ببرمت بیمارستان.

مهراد پوزخند زد و سر پا ایستاد.

-عوضیِ آشغال! زدی لت و پارم کردی حالا می خوای ببریم بیمارستان؟!

-تهدیدم کردی خب! یه آشغالی مثل تو که چشمش دنبال نامزد یکی دیگه ست باید هم کتک بخوره.

-آره اگر آدم بودی همون موقع تو افاق باید می زدی نه الان! هر چی فکر می کنم تو از من آشغال تری!

پیمان کنار لبش را گزید و قفل در را زد.

-اگر نیای می‌رم و نمی‌تونی به نتیجه برسی.

با چکیدن چند قطره خون روی لباسش سرش را بالا برد و زیر لب غرولند کرد:

-بی‌شرف چه‌طوری زدی؟!

پیمان خم شد و در را از داخل باز کرد تا به سوار شدن ترغیبش کند.

-بیا لج نکن. ابروت پاره شده.

یکی دو نفر از پشت پنجره‌ها به کوچه سرک کشیدند و همین پیمان را به تقلای بیشتری انداخت.

-الان زنگ می‌زنن پلیس... بیشتر از این شر درست نکن جون مهاد.

مهاد اما به جای سوار شدن در حرکتی غافلگیرکننده از میان پنجره مشتی حواله‌ی چانه‌ی او کرد طوری که پیمان از شدت ضربه تکانی خورد و کمی به سمت صندلی کناری‌اش پرت شد. چند لحظه حیران و شوکه دست به چانه مانده بود و نمی‌توانست چیزی بگوید. مهاد پوزخندی زد و گفت:

-نترس یه جوری نزدِم که نتونی حرف بزنی! فردا می‌ری همه چیزو عین آدم برای هانا و جیران تعریف می‌کنی. جدا جدا یا با هم فرقی نداره. اینو به خودت می‌سپارم ولی اگر چیزی نگی حداقل جلوی همین دو نفر رسوات می‌کنم عوضی بی‌صفت!

کف دستش را روی زخمش فشرد و سلانه‌سلانه به سمت ماشینش برگشت و در حال قدم برداشتن همچنان زیر لب با خودش غرولند می‌کرد:

-ضعیف بدبخت چند ساله همه‌مونو سرکار گذاشته!

#پارت ۱۹۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

سوار ماشینش که شد سریع و پشت هم چند دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و روی پیشانی‌اش گذاشت. ماشین پیمان هم حرکت نکرده و معلوم بود هنوز نتوانسته خودش را جمع‌وجور کند.

در آینه نگاهی به ابرویش انداخت. ممکن بود بخیه بخواهد. باز هم زیر لب ناسزایی نثار باعث و بانی‌اش کرد و سوئیچ را چرخاند تا خودش را به نزدیک‌ترین بیمارستان برساند.

چانه‌اش را آرام تکان داد و از شدت درد پلک بر هم فشرد و آه کشید. درست لحظه‌ای که فکر می‌کرد مهاد آرام شده ضربه را خورده بود. فکر کرد نباید قضیه را ساده می‌گرفت. سرش گیج می‌رفت و فکش ذق‌ذق می‌کرد. وقتی مطمئن شد مهاد رفته است پیاده شد و با کلیدش در را باز کرد و قدم به حیاط گذاشت. چراغ‌های زماندار با ورودش راهرو را روشن کردند و او آهسته و بی صدا بالا رفت و دوباره کلید انداخت و در را باز کرد.

مونا روی کاناپه لم داده و تلویزیون تماشا می‌کرد که با ورودش هراسان از جا بلند شد.

-تویی؟! هنوز نرفتی؟

پیمان فکش را ماساژ داد و در را پشت سر خود بست و بدون جواب خودش را روی نزدیک‌ترین مبل انداخت. فضای کوچک سالن را فقط یک آباژور پایه بلند کنار سالن

روشن می کرد. مونا رفت تا کلید برق را بزند که پیمان دستش را بالا برد و گفت:

-همین جوری خوبه. بذار باشه... بیا ببین به نظرت فکم از جا دراومده؟!

مونا متعجب از چیزی که می شنید جلو آمد و با نگرانی پرسید:

-زمین خوردی؟ بذار ببینم.

حوله‌ی دور موهایش را محکم کرد و خم شد و با دقت چانه‌ی او را لمس کرد و کمی تکان داد.

-نه، به نظرم خوبه... چی شدی آخه؟

پیمان نفس بلندی کشید و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم بست.

-نمی دونم مهراد از کجا پیداش شد؟ یا دنبالم بوده یا یکی بهش خبر داده... یه زنگ بزن سایه ببین چیزی گفته.

مونا با ناراحتی روی مبل دیگری نشست. می خواست خودش را شوکه و پریشان نشان دهد اما نتوانست و فقط کمی اخم کرد.

-محاله سایه حرفی زده باشه. مگه نمی شناسیش؟

-حالا یه زنگ بزن پرس. می‌خوام ببینم این پسر چه قدر می‌دونه و اینکه تا چه حد دیوونه بازی درآورده یا می‌خواد درآره. آخ!

با تیر کشیدن فکش، دهانش را بست و خم شد روی زانوهایش.

-لعنت بهت... آه... آخ...

-ساعت نزدیک یک نصفه‌شبه. الان زنگ بزنم؟ اگر پدر و مادرش بشنون نمی‌گن کیه این موقع؟

-خب پیام بده بگو خودش زنگ بزنه. اگر بیدار باشه می‌زنه. مونا با حرص پیامی فرستاد و حوله را از دور موهای بلند صافش باز کرد.

-بر فرض که همه چیز برملا بشه. بالاخره دیر یا زود همه می‌فهمن. تا کی باید خودمونو از دیگران قایم کنیم تا مادر و خواهر شما آماده‌ی قبول کردن ما بشن؟! بین پیمان! صبر منم حدی داره. گفتم نمی‌خوای با خانواده‌ت دربیفتی گفتم باشه... گفتم باید با هانا نامزد کنی تا بهشون ثابت بشه شما به درد هم نمی‌خورید، قبول کردم. باهاش نامزد کردی... کنارش نشستی، با هم بیرون رفتین، غذا خوردین... حتی

جشن نامزدی گرفتین، چیزی نگفتم. گفתי همه چیزو بسپار
به من... گفתי شب نامزدی همه چیز تموم می شه...

#پارت ۱۹۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

پیمان با عصبانیت تقریباً فریاد زد:

-من نگفتم تو نوشیدنی هانا و مهرداد کوفت و زهرمار بریزی
و آبروی هانا رو ببری.... این ایده‌ی یه دفعه‌ای از خودت
بود. همین که تو اتاق با هم بودن یه حرفه‌ای بینشون رد و
بدل می شد و همون میکروفن جاسازی شده کارمون رو راه
می نداشت. ولی تو زیاده خواهی کردی طوری که من دیگه
جرئت نکردم میکروفن رو برای جیران رو کنم!

-ما اون رو نگه داشتیم برای روز مبادا. همین حالا بدون اون
صدای ضبط شده کارمون راه افتاده، لازم نیست خودتو
جلوی خواهرت خراب کنی تا هرز پریدن نامزدت رو نشون
بدی! بده همه تقصیرها افتاد گردن هانا و مهرداد و تو مثل

یه برهی فریب خورده به نظر اومدی؟ گرچه نمی‌دونم چرا
هانا هنوزم دست از تو نکشیده و داره این نامزدی الکی رو
کش می‌ده!

درحالی که معلوم بود درد می‌کشد با دستی که نمی‌توانست
از روی فکش بردارد گفت:

- حرفو عوض نکن... هر چی هم نباشه هانا دوست
خواهر منه و یه عمره باهاشون نون و نمک خوردیم.
فکر کردی اون قدر بی‌شرفم که بخوام بهش دست
درازی بشه؟ نباید تا این حد پیش می‌رفتی مونا.

نیشخندی زهرآلود لب‌های برجسته‌ی مونا را کش آورد و
لحنش گزنده شد.

-چیه؟ نکنه خون غیرت برای دوست خواهرت جوشیده!
اوایل خوشحال بودی چشم مهراد دنبالشه و هانا هم داره
می‌لغزه. حالا برات یهویی مهم شده که چرا بهش دست
زدن؟ والا به نظر من که از دست زدن بیشتر بوده چون
صداشون بدجور مشکوک قطع شد.

پیمان دست پشت گردنش برد و کلافه روی کاناپه دراز
کشید و باز هم کمی فکش را ماساژ داد.

-دیگه داری حرف زیادی می‌زنی... برو یه کوفتی بیار بذارم روی صورتتم؛ یه مسکن هم بده.

مونا تمام حرف‌هایی که در دلش تلنبار شده بود را کناری گذاشت تا به وقتش فکری به حال آن اوضاع کند و مسیر بحث را عوض کرد:

-حالا مهراد چی می‌گفت؟ اصلاً بر فرض مچ ما رو هم گرفت؛ چی رو می‌خواد ثابت کنه؟ بگو قبلاً منو می‌خواستی و وقتی از هانا ناامید شدی دوباره برگشتی پیش من. منم که این مدت اصلاً تهران نبودم؛ پس ثابت کردنش سخت نیست.

- حرفش این نیست... می‌گه باید برم به هانا اعتراف کنم این مدت یکی دیگرو می‌خواستم.

-بگو نمی‌خواستی... بگو نیت داشتی با هانا عروسی کنی ولی خودش گند زد به همه چیز.

پیمان پیشانی‌اش را مالید. چشمانش هنوز بسته بود و نمی‌دانست بهترین کار چیست. انگار ضربه‌ای که خورده بود و حرف‌های مونا تلنگری به ذهنش زده و افکار افسار خورده‌اش در مغزش جولان می‌دادند. افکاری که با بدبختی نگذاشته بود برجسته شوند. هانا، بالغ و جذاب، در لباس

قرمز فوق العاده اش مقابل چشمانش درخشیده و تمام برنامه هایش را به هم ریخته بود. قبل از آن شب هم مردد شده بود و از گذراندن وقت با هانا لذت می برد اما بعد از آن شب.... غیر از آن ها شنیدن مکالمه اش با مهراد بیشتر آزارش می داد.

خودداری هانا علی رغم چیزهایی که نادانسته نوشیده بود و بحثشان و آن سکوت عجیب همه روی اعصابش راه می رفتند. نمی خواست قبول کند. به نظرش تا این حدش دیگر زیاده روی بود اما مشت مهراد و اعتراف زیرپوستی او به علاقه اش، علاوه بر نقشه هایش در مورد آینده، معادلات احساسی اش را هم به هم ریخته بود.

#پارت ۱۹۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

فصل بیست و دوم

با عجله ظرف‌های صبحانه را در ماشین ظرفشویی رومیزی‌اش گذاشت و سریع سراغ گوشی‌اش رفت. چند دقیقه‌ای از رفتن پیمان می‌گذشت و باید زودتر برای رفتن سر کار آماده می‌شد. سایه هنوز پیامش را ندیده بود ولی او بیش از آن نمی‌توانست صبر کند. شماره‌اش را گرفت و منتظر ماند. نزدیک بود تماس قطع شود که بالاخره صدای خواب‌آلود سایه در گوشش پیچید. جلوی میز آرایشش نشست، اسپیکر رازد و همان طور که مشغول آرایش کردن بود سلام کشدار او را جواب داد.

-سایه بهم بگو تو به مهراد حرفی نزدی.

سکوت پشت خط باعث شد از حرص چشم ببندد.

-سایه... سایه! بهش دقیقاً چی گفتی؟

انگار خواب از سر سایه پرید اما تن صدایش هنوز پایین بود مبادا کسی چیزی بشنود.

-منو تو انباری گیر انداخت و کلی تهدیدم کرد که هم خودمو هم رامین رو بیکار می‌کنه. خیلی عصبانی بود مونا. اما من

هیچی بهش نگفتم... یعنی فقط گفتم برو سراغ پیمان...
حالا مگه چی شده.

-تو گفتی برو سراغ پیمان اونم یهو آدرس خونه‌ی من بهش
وحی می‌شه و می‌آد سروقتمون!

-به خدا من هیچی نگفتم.

-گلاره چی؟

-نه امکان نداره. آخرین بار اون پیام‌ها رو به جیران داد و لو
داد هانا خونه‌ی مهاد بوده ولی بعدش دیگه هیچی. اصلاً
مهاد اونو پیدا نکرده که بخواد بره سراغش. حتماً خودش
پیمان رو تعقیب کرده. وقتی این همه شک کرده بود بعید
نیست خب.

-حالا اینا دیگه مهم نیست. اتفاقاً بد نشد؛ به نظرم این
طوری پیمان می‌ره تو فشار که تکلیف رابطه‌مون رو زودتر
مشخص کنه. فقط یه چیزی این وسط رو مخمه. به گلاره
بگو هر چی فیلم از اون شب گرفته برام بفرسته. خودتم
همین‌طور. تمام فیلم و عکس‌هایی که بچه‌ها تو گروهتون
گذاشتن؛ هر چی هست رو می‌خوام برام بفرستی سایه؛
خیلی مهمه باشه؟ قشنگ از خواب بیدار شدی؟

سایه کلافه و عصبی جواب داد:

-آره بابا بیدارم! فهمیدم باشه. بچه‌ها هر چی فیلم داشتن آپلود کردن تو گروه خودمون. همه روبرات می‌فرستم. فقط حجمشون زیاده؛ می‌مونه فیلم اصلی که یه جوری گیرش می‌آرم و می‌رسونم بهت.

-مرسی عشقم! من منتظرم.

کمی بعد عکس و فیلم‌هایی تند و پشت هم برایش ارسال شد و او با صبر و حوصله دانه به دانه آن‌ها را باز کرد تا بهتر به نتیجه برسد. چشمش فقط دنبال پیمان بود. رفتار نرم و نگاه‌های خاصش روی هانا چیزی نبود که از نظرش مخفی بماند. وقتی مقابل هم می‌رقصیدند می‌توانست به وضوح حال و هوای عجیب پیمان را حس کند. سال‌ها او را می‌شناخت و رنگ هر نگاه و لبخندش را می‌خواند. آن حسِ اشتیاقِ زیرپوستی برای مونا چنان عیان بود که درنهایت برای سایه نوشت نیازی به فیلم اصلی نیست و چیزی را که باید، فهمیده است!

لیوان چای را پر کرد و از آشپزخانه‌ی نقلی دفترش بیرون آمد و روی یکی از مبل‌های راحتیِ مقابل میز کارش نشست. با وجود بی‌حوصلگی، آن اواخر بیشتر از قبل مشتری قبول

می کرد تا پولی را که بابت به هم خوردن شراکتش با پیمان داده بود جبران شود. برای از دست ندادن دفتر مجبور شده بود قطعه زمینی را که چند وقت پیش به عنوان سرمایه برای خرید خانه خریده بود را بفروشد و نیم بیشترش را بدهد. باقی اش را هم یک آپارتمان نقلی در کرج پیش خرید کرده بود تا پولش از بین نرود.

چای اش به نیمه رسیده بود که زنگ به صدا در آمد. مشتری، ده دقیقه زودتر از موعد رسیده بود و همین نشان می داد خوش قول است و توقع خوش قولی هم دارد. چیزی که همیشه بابت آن به خود می بالید و یکی از نقاط برجسته ی کارنامه ی کاری اش بود.

در را که باز کرد با دیدن زنی تنها کمی جا خورد. همیشه زوجها با هم می آمدند و گاهی دوست یا آشنایی هم همراهشان بود.

-سلام روزتون بخیر. نیازی هستم، هماهنگ کرده بودم دیروز برای...

چشمان مهراد تنگ شد و ناگهان به یادش آمد این زن را کجا دیده است. اخم هایش درهم رفت و بی آنکه خودش را کنار بکشد پرسید:

- شما رو پیمان فرستاده؟

مونا با اعتماد به نفس لبخند زد و مطمئن و محکم گفت:

- وقتی حرف هام رو بشنوید می‌تونید به جواب تموم سوال هاتون برسید.

بالاخره مهراد رضایت داد کنار برود و با همان ابروهای به هم گره خورده تعارف کرد بنشینند. در را هم بست و پشت میزش رفت و پا روی پا انداخت.

- می‌شنوم.

باید نوشیدنی تعارف می‌کرد اما این زن فریش داده، خودش را به عنوان مشتری معرفی کرده و حالا با این نخوت مقابلش نشسته بود.

- از همون موقع که باهاتون کار می‌کردم می‌دونستم نمی‌شه راحت باهاتون کنار اومد... اما اینم می‌دونم که شما آدم قابل اعتمادی هستید و به اصول اخلاقی خاص خودتون پایبندید.

- لطفاً برو سر اصل مطلب.

- می‌خوام همه چیز رو براتون تعریف کنم... در مورد خودم و پیمان... می‌دونم هانا براتون مهمه و درک می‌کنم نخواستی

تو کارشون دخالت کنی اما همه چیز اون جوری که به نظر می‌آد نیست. می‌تونستم برم با خودِ هانا حرف بزنم ولی اون قدری که به شما اطمینان دارم به اون ندارم.

#پارت ۱۹۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

به نظرم هنوز با پیمان و خانواده‌اش رودروایی داره و همین باعث می‌شه نتونه درست تصمیم بگیره و حتی ممکنه من رو هم لو بده.

مهراد میان حرفش آمد.

-از کجا می‌دونی من لوت نمی‌دم؟! -

لبخند معناداری که به جای جواب روی لب‌های زن جوان نشست به قدر کافی گویا بود و مهراد را ساکت کرد.

-خلاصه می‌کنم... من و پیمان چند سال پیش با هم رابطه‌ی عمیقی داشتیم؛ به همین خاطر ازم خواست استعفا بدم و جای دیگه‌ای مشغول بشم. خودش کمکم کرد کار بهتری پیدا کنم و همه چیز بینمون خوب پیش می‌رفت که سر چیزهای بی‌خودی یه مدت بینمون جدایی افتاد اما خیلی زود دوباره به هم برگشتیم. اون موقع دخترم با من زندگی می‌کرد و پیمان هم تمایل نداشت تو اون شرایط عروسی کنیم. مطمئن بود خانواده‌اش هم مخالفت می‌کنن. بعد کم‌کم متوجه شدم دختری به اسم هانا هست که کل خانواده‌ش آرزو دارن اون عروسشون بشه. پیمان اون قدرها آدم قوی‌ای نیست به خصوص در مورد مادرش خیلی حساسه. اگر هانا مخالف بود اوضاع خوب می‌شد ولی بدبختی اون دختره هم بدش نمی‌اومد زن پیمان بشه. گیر افتاده بود و می‌دونست اگر اسم منو بیاره قشقرق بزرگی راه میفته. با حال بد پدرش آخرین امید ما برای مطرح کردن رابطه‌مون منتفی شد. قرار شد صبر کنیم ببینیم اوضاع چه‌طور پیش می‌ره تا اینکه یه روز گفت حدس می‌زنه بین شما و هانا اتفاقاتی افتاده باشه. احتمال می‌داد هانا خواستگاریش رو قبول نکنه یا اگر هم قبول کنه شما رایش رو بزنید. حتی اگر هیچ‌کدوم این‌ها نمی‌شد می‌تونست

تحریکتون کنه... این طوری شد که بالاخره رفتن خواستگاری اون دختر... متاسفانه هانا قبول کرد و شما هم خیلی راحت کوتاه اومدی ولی پیمان هر روز بیشتر مطمئن می شد بمنتون خبریه اما ظاهراً هر دوی شما تن به تقدیر داده بودین. من پیشنهاد نامزدی رو دادم و اینکه کاری کنیم به خودتون بیایید. تنها امیدمون شما بودید! بعد از نامزدی به خاطر سخته ی مادرم مجبور شدم برم بندر عباس و از پیمان غافل شدم اما وقتی برگشتم چیزهای زیادی دستگیرم شد.

مهراد ناباورانه پوزخند زد و دستش را زیر چانه اش گذاشت و با دقت بیشتری به او خیره شد که با اعتماد به نفس حرف می زد.

-بذارید برگردیم به شب نامزدی... اون دختری که لباس هانا رو کثیف کرد من فرستاده بودم... قرار نبود اوضاع در اون حد پیش بره. پیمان خبر نداشت ولی من خواسته بودم روغن داغ ماجرا زیاد باشه تا هر چه سریعتر دست شما برای جیران و در ظاهر برای پیمان رو بشه و همون شب همه چیز به هم بخوره. اما... اما... باورم نمی شد این خواهر و برادر تا این حد احمق باشن! جیران که کلاً به روی خودش

نیاورد و تازه از پیمان می‌خواست بد دل نباشه و هانا رو ببخشه و خودِ پیمان هم انگار تازه چشماش باز شد و این دختره رو دید!

با حرصی فرو خورده نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-من دیگه هیچی برام مهم نیست. از اول هم چیزی برای از دست دادن نداشتم ولی پیمان نباید این قدر راحت قسر در بره! پیمان فهمیده بود هانا خونه‌ی شما می‌مونه و منم یه جوری این قضیه رو به جیران رسوندم تا پیمان دیگه خواهرش رو بهونه نکنه اما همچنان سست و بی‌اراده مونده و معلوم نیست چی تو سرشه. شاید فکر کنی دارم در حق مردی که چند ساله دوستش دارم کم لطفی می‌کنم اما به نظر من پیمان می‌خواد هم محبت و حمایت خانوادش رو داشته باشه هم منو هم هانا رو... تعجب نکن؛ شاید بهش نیاد ولی می‌دونم که همچین چیزی اگر صد درصد تو ذهنش نباشه کم کم هدف زندگیش می‌شه.

کمی به جلو خم شد.

-به خدا قسم که هیچ‌کدوم از دور و بری‌هاش اونو به اندازه‌ی من نمی‌شناسن. برای همین موقع شراکت با شما

اصل کار رو انداخت روی دوشتون. حالا هم می‌خواد جیرانو درگیر سروکله زدن با مشتری کنه، مبادا بهش فشار بیاد.

مهراد با اینکه هر لحظه آتش خشمش بیشتر شعله می‌کشید با تمام قوا تلاش می‌کرد آرام و بی‌اعتنا به نظر برسد بلکه هدف واقعی این زن مرموز را بفهمد.

-خب حالا چرا اینا رو به من می‌گی و چی به تو می‌رسه؟! نگو دلت برای هانا سوخته یا اینکه می‌خوای پیمانو تنبیه کنی که تو کتم نمی‌ره.

مونا با نفرت گفت:

-مردی که با یه ناز و ادا چشمش دنبال دختری بره که به قول خودش جای خواهر حسابش می‌کنه و این قدر زیاده‌خواهه باید بهش یه درس حسابی داده بشه؛ شما غیر از این فکر می‌کنی؟ اگر یه ذره هم اون دختر برات مهم باشه مطمئنم بدون اینکه اسم من وسط بیاد می‌تونی نجاتش بدی و نذاری یه عمر با همچین مردی زندگی کنه.

انگشت شستش رفت بین دندان‌هایش نشست و متفکر و عمیق چند لحظه سکوت کرد. مونا هم صبورانه انتظار می‌کشید تا تأثیر حرف‌هایش را در او ببیند.

#پارت ۱۹۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-با اینکه دلیلی نمی بینم بهت توضیح بدم ولی من این جریان رو سپردم به خودِ پیمان. قراره با هانا صحبت کنه... این موضوع ربطی به من نداره.

حرفش را که زد لبخند کمرنگ و موذی مونا مرددش کرد. این زن عجیب و غریب بود و با وجودیکه سعی می کرد صادق و روراست به نظر برسد مهاد نمی توانست به او مشکوک نباشد.

-اتفاقاً شما درست وسط این ماجرا ایستادی. من و پیمان خیلی بیشتر از اونی که فکر می کنی خبر داریم!... راستش نمی خواستم بگم ولی برای اینکه خیالت راحت بشه می گم که اون شب ما توی اتاق شنود گذاشته بودیم تا بعداً حرف هایی که بین شما رد و بدل شده رو برای جیران پخش

کنیم. اگر جیران همراه پیمان می‌شد باقی چیزها حل بود اما پیمان دلش لرزید و نخواست موضوع کش پیدا کنه. مهرداد ناباور و پر غضب از جا بلند شد و قدمی سمت او برداشت.

- شما دیوونه شدید؟! این مسخره‌بازی‌ها چیه؟

در واکنشی ناخودآگاه از جا بلند شد و قدمی عقب رفت. اطمینان داشت اگر مرد بود حالا دست‌کم یک مشت جانانه نثار چانه‌اش شده بود؛ همان طور که پیمان را بی‌نصیب نگذاشته بود. این مرد خشمگین و غران را فقط زنجیر اخلاقیات نگه داشته بود و بس.

- گفتم نباید همه چیزو ساده بگیری. می‌دونستم عصبانی می‌شید که حرفی نزدم ولی پیمان حتی با داشتن این مدرک داره تعلل می‌کنه... بذار بهت بگم که پیمان الان دیگه هانا رو می‌خواد و برای همین هم دیر یا زود می‌بخشتش و باهاش عروسی می‌کنه اما تا کی این دختر براش جذابیت داره؟ پیمان همیشه آدم ضعیف و متزلزلی بوده... امروز منو به خاطر هانا رها می‌کنه، فردا اون رو به خاطر یه نفر دیگه و این وسط فقط تو و هانا هستید که می‌بازید.

مهراد چشم بست و با چند قدم بلند سمت در رفت و آن را باز کرد و تشر زد:

-بیرون! همین الان برو و اون فایل رو برام بیار... درضمن بهم قول بده ازش کپی نگیری. به خدا قسم اگر برامون دردرس درست کنی تا عمر دارم دنبالت می‌آم و به غلط کردن می‌ندازمت.

نتوانست خودش را کنترل کند؛ دوباره برگشت، بازوی او را محکم گرفت و تکانی داد تا حرف‌هایش خوب در گوشش فرو رود!

-فایلو برام بیار.

مونا ترسید اما خودش را نباخت. حالا دیگر مطمئن بود اوضاع طبق خواست او پیش می‌رود. اگر مهراد می‌رفت سراغ پیمان، حتماً سروصدایی به پا می‌شد و به گوش جیران و پدر و مادرشان هم می‌رسید. هانا و پیمان و مهراد رسوا می‌شدند و آن وقت دیگر هیچ راهی برای برگشتن هانا و پیمان پیش هم نبود. شاید خودش هم از میدان به در می‌شد اما نمی‌گذاشت پیمان چنین نامردی در حقش کند.

-به جان مادرم اگر فایل دست یکی غیر از من بیفته نمی‌ذارم
آب خوش از گلوی تو و اون عوضی پفیوز پایین بره. شده
کل زندگیم رو می‌ذارم برای دیوونه کردن شما.
مونا آب دهانش را فرو داد و با صدایی که از ترس اندکی لرز
برداشته بود به حرف آمد:

-من و پیمان هم از لو رفتن اون فایل نفعی نمی‌بریم. یادت
نره پای خودمون هم گیره فقط خواستم بدونی خوب
می‌دونیم بین تو و هانا چه خبره؛ ولی بازم فایلو برات می‌آرم.
در واقع فقط یه دستگاه شنوده که اصلشو برات می‌آرم.
-همین الان! همین حالا می‌آریش.

چشمان به خون نشسته‌اش را گرد کرده و رنگ پوست
گندمی‌اش از شدت خشم به سیاهی می‌زد.
-باشه؛ باشه... تا یه ساعت دیگه برمی‌گردم.

-لازم نیست! خودم باهات می‌آم!
او را تقریباً به جلو هل داد و از پی‌اش سوار آسانسور شد.
به قدری بی‌قرار و پریشان بود که نمی‌توانست در فضای
در بسته‌ی دفتر نفس بکشد، وای به منتظر ماندن. روی
صندلی شاگرد دویست و شش مونا نشست و تا وقتی به

مقصد برسند غرق در افکار ناخوشایندش بود و کلامی حرف نزد. وقتی ماشین متوقف شد تازه به خودش آمد و دنبال او راه افتاد. می‌ترسید باز هم ركب بخورد. اینکه او پشیمان شود و بین راه با پیمان تماس بگیرد جانش را می‌لرزاند و وجودش را پر از خشم و تردید می‌کرد. باید آن شنود را می‌گرفت و خودش نابود می‌کرد تا مطمئن شود هانا بیش از آن آسیب نمی‌بیند.

مونا وحشت‌زده از اینکه مبادا سروکله‌ی پیمان پیدا شود دور و برش را پایید. مهاد کله خراب‌تر از چیزی بود که فکر می‌کرد! او بدون هیچ تردیدی دنبالش راه افتاده بود و معلوم بود پی همه چیز را به تنش مالیده است. جلوی در ایستاد و در را با دست باز نگه داشت.

-زود باش... تا اون گوساله پیداش نشده و نفهمیده راپورتش رو به من دادی شنودو بیار.

مونا سرآسیمه داخل رفت و با دستانی لرزان شنود را از داخل کشوی میز آرایشش برداشت و از اتاق بیرون آمد. وقتی شنود سیاه رنگ را به دست او می‌داد تقریباً التماس کرد:

-نذار بفهمه من باهات حرف زدم... خواهش می‌کنم!

#پارت ۲۰۰

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

نه که از او بترسد، که امیدی کوچک ته دلش داشت تا دوباره روابطش با پیمان درست شود. چند سال از عمرش را پای او گذاشته و بعد از شوهر اولش او تنها مردی بود که گذاشته بود وارد حریم قلب و خانه اش شود.

مهراد پلک بست و با لحنی خوددارتر گفت:

-گفتم نمی گم یعنی نمی گم.

به چشمان ترسیده ی او زل زد و با انزجار گفت:

-آدم های ترسو و ضعیف اول به دیگران ضربه می زنن، بعد به خودشون. شاید با عقل جور درنیاد ولی وقتی درست بهش فکر کنی می بینی همینه. یه ذره آدم باشید تو رو خدا!

از پله ها که پایین می آمد نمی دانست آن سوی شهر در دسر تازه ای برایش در حال شکل گرفتن است!

شراره با سرعت و بی‌حواس عرض خیابان را رد کرد و به سمت مرد مسنی رفت که در آفتاب کم جان زمستانی خودش را گرم می‌کرد. کاپشن پارچه‌ای سیاهش در بعضی قسمت‌ها به خاطر کهنگی خاکستری و نازک به نظر می‌رسید و شلوار جینش انگار دو سایز برایش بزرگ بود. موهای پر پشت جوگندمی‌اش بلند و نامرتب بود و چشمان خمارش با بی‌حالی دخترش را برانداز می‌کرد.

-آوردی؟

شراره دست زیر بازوی او انداخت و گفت:

-بیا بریم تو اون کوچه. اول باید حرفامونو یکی کنیم بعد بریم سراغش.

مرد کشان کشان دنبال او رفت و داخل کوچه‌ی باریک و پر درخت به دیوار تکیه داد.

-فکر کنم دیشب قرصمو اشتباهی خوردم که این قده گیج می‌زنم... می‌خوای تو خودت برو با زنیکه حرف بزنی.

شراره با حرص غرید:

-آخه واسه همچین چیز مهمی کسی به حرفای یه دختر هفده هجده ساله اهمیتی می‌ده؟ تازه خودت باید باشی که

ادعای حقتو بکنی وگرنه فکر می‌کنن من از خودم اومدم تا پول خوش‌گذرونیمو بگیرم. ولی تو جای باباشی؛ بزرگش کردی، پول خرجش کردی و حالا هم مریضی و پولو عوض خرجی که برای دخترشون کردی می‌خوای. باید بتونیم حداقل ماهیانه یه پولی ازشون بگیریم؛ اگرنه پول قلنبه هم دادن که دیگه چه بهتر.

-اگر گفت نورا الان با مادر بزرگش زندگی می‌کنه چی؟
-اون فقط چند ماهه پیش مادر بزرگشه؛ قبلش چی؟ این همه سال خرجش کردی. وظیفه‌ی تو نبوده خرج بچه‌ی یکی دیگه رو بدی؛ اما دادی و براش پدری کردی. هر چه قدرم بدن باز کمه. یادت باشه ما پول گدایی نمی‌کنیم، حقمونو می‌خوایم.

لحنش رنگ التماس به خود گرفت:

-بابا تو رو خدا حواستو جمع کن. قرار نیست عین گداها حرف بزنی؛ باید نشون بدی خیلی برات سخت بوده بیای سراغشون. فهمیدی بابا؟ مجبور شدی. وای! تو رو خدا یه لباس بهتر می‌پوشیدی و یه دستی هم به موهات می‌کشیدی!

-گفتم این جوری راحت‌تر پول می‌دن.

-نخیر! ندیدی دیگه گداها هم باکلاس شدن! هر چی سر و وضعشون بهتر باشه مردم بیشتر دلشون می‌سوزه. تازه این پول مال خودمونه؛ حقمونه؛ اینو هی تو مغزت بگو که یادت نره.

-اینو من و تو می‌گیم؛ اگر نداد چی؟

-می‌ده؛ خیالت راحت این جور آدم‌ها به خاطر آبروشون هر کاری می‌کنن. تا جایی که من از نامه‌ها و عکس‌ها فهمیدم خیلی کلاشون بالاست. این زنه هم که انگار نزدیک پنجاه ساله معلم زبانه. بابای نورا هم یه رستوران ایرانی تو استرالیا داره و وضعش توبه!

از کیفش برس کوچکی بیرون آورد و با دقت اما سریع موهای پدرش را مرتب کرد؛ بعد کاپشنش را محکم تکاند و شلوارش را هم در تنش میزان کرد.

-حداقل اون کاپشنی رو می‌پوشیدی که مامان بزرگ از کربلا برات آورده بود....

با تأسف و استیصال ظاهر درب و داغان پدرش را برانداز کرد و گفت:

-برای پیدا کردن این آدما کلی بدبختی کشیدم؛ امیدوارم نتیجه داشته باشه.

سرکی بیرون از کوچه کشید و نگاهی به ساعتش انداخت.

-همین موقع‌ها از ساختمون می‌آد بیرون...

میان رفت و آمد دانش‌جویان از ورودی موسسه، تمام وجودش چشم شد تا خروج فرد مورد نظرش را از دست ندهد. بالاخره زنی مسن با ظاهری مرتب و شیک از آموزشگاه زبان بیرون آمد و به سمت ال‌نود سفیدش رفت. سنش از هفتاد می‌گذشت با این وجود صاف و محکم قدم برمی‌داشت و رفتارش طوری بود که گیتا را در ذهن شراره تداعی می‌کرد.

-بدو تا سوار نشده.

دست پدرش را گرفت و هر دو با قدم‌هایی بلند خود را به زن رساندند. هنوز روی صندلی‌اش ننشسته بود که شراره نامش را صدا زد:

-خانم کریمی! سلام.

زن برگشت و به خیال اینکه یکی از شاگردان قدیمش سراغش آمده تا احوالپرسی کند، به رویش لبخند زد.

-سلام.

-ببخشید مزاحمتون شدیم... راستش من و پدرم می‌خواستیم اگر امکان داشته باشه چند دقیقه‌ای وقتتون رو بگیریم.

زن تازه متوجه مردی شد که پشت سر دختر ایستاده بود. با دیدن او حالتش تغییر کرد؛ جدی شد و صاف ایستاد و پرسید:

-چه کمکی ازم ساخته‌ست؟ شما رو می‌شناسم؟

-البته که آشنا هستیم اما سعادت دیدار حضوری نداشتیم! اگر لطف کنید همراهمون بیایید همین پارک سر کوچه همه چیز رو براتون توضیح می‌دیم.

#پارت ۲۰۱

#رمان_فال_نیک

#بیتا فرخی

شراره تمام توان خود را به کار گرفته بود تا مؤدب و متین صحبت کند و برخلاف همیشه آرایش زیادی نداشت و لباس‌هایش ساده بود. زن که به قدر کافی کنجکاو شده بود تحت تأثیر ادب و آشنایی دادن او در ماشینش را بست و قدمی جلوتر از آن‌ها به سمت پارک رفت. با اینکه می‌توانست سریع حرفشان را بشنود ترجیح می‌داد جلوی در آموزشگاه محل کارش با آن مرد معلوم‌الحال دیده نشود.

شراره تعارف کرد او روی اولین نیمکت بنشیند و پدرش را هم با فاصله نشاند و خودش مقابل آن‌ها ایستاد.

-خب! من منتظرم در مورد آشنایمون بدونم.

-ایشون پدر خونده‌ی نورا، نوه‌ی برادر شما هستن... باور کنید اگر به پدر نورا دسترسی داشتیم و مجبور نبودیم سراغتون نمی‌اومدیم.

صورت بشاش زن در لحظه آویزان شد و با رنگی پریده آب دهانش را فرو داد. هنوز کلامی از دهانش خارج نشده بود که گوشی‌اش زنگ خورد. نام "گیتا جون" مثل مثل سفیر فرشته‌ی نجات دلش را آرام کرد.

-بله؟

صدایش خفه و لرزان بود اما گیتا بابت شلوغی و هیاهوی اطرافش متوجه این لحن عجیب نشد و گفت:

- من راه افتادم، جلوی در اصلی پاساژ رو همون صندلی‌ها بشین تا برسم. نزدیک اون جا تصادف شده بود پیاده شدم که معطل نشم.

زن سرش چرخید سمت مردی که با چشمان خمارش خیره‌اش بود و به زحمت کلمات را از دهانش بیرون فرستاد: - بیا فودکورت پاساژ، همون کافه‌ای که اون بار نشسته بودیم.

"هیچ وقت نفهمیدم اینکه می‌گویند رویاها جایی تمام می‌شوند یعنی چی؟! اما حالا با پوست و استخوانم معنی این جمله را درک می‌کنم. آخر، همین جا میان رؤیاهای ته نشین شده‌ام نشسته‌ام و به دنیای پر از مه اطرافم نگاه می‌کنم. هیچ چیز پیدا نیست! هیچ چیز زیبا نیست! خواب و بیدارم یکی شده و آرزوهایم زیر خروار خروار اشتباه و حسرت خاک شده است. ذهنم آشفته و پریشان است و در میان چند راهی مانده... راههایی که ته هیچ کدامشان معلوم نیست اما آغازش پیدا است؛ همین جایی که من ایستاده‌ام؛ میان غبار و مرداب و رو در روی منی که انگار

نمی‌شناسمش. کاش بتوانم مه را کنار بزنم و در روشنایی و نور، آن خودِ پنهانم را بهتر ببینم! کاش بشود!"

روی مربع ضبط صدا را با نوک انگشت لمس کرد و گوشی را انداخت کنار بالشش. نگاهی به ساعت دیواری انداخت. رغبتی برای آماده شدن نداشت؛ اما از آن جایی که پیمان کم کم باید پیدایش می‌شد به خودش قبولاند تکانی بخورد. صبح همان روز پیام داده و گفته بود بعدازظهر قبل از رفتن به باغ تالار طرف قراردادش، می‌آید دنبالش تا با هم بروند گشتی بزنند. حوصله نداشت و می‌دانست قرار نیست حرف‌های خوشایندی بشنود. شاید هم این آخرین دیدارشان به عنوان نامزدهای نصفه و نیمه محسوب می‌شد! تصمیم خودش هم بر جدایی بود اما نه این‌طور که همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر خودش بشکند. حس می‌کرد مثل توپ فوتبالی بی‌اراده وسط زمینی افتاده که هر کس با ضربه‌ای او را به سمتی شوت می‌کند! اصلاً این روزهایش را دوست نداشت. شاید حتی به عنوان تاریک‌ترین روزهای زندگی‌اش ثبت می‌شدند. شاید هم باید آن اتفاق را به فال نیک می‌گرفت. این‌طور دیگر برای قانع کردن پیمان دردسری نمی‌کشید. حس کرده بود پیمان نمی‌خواهد جدا

شوند. سعی و تلاشش را می‌دید اما به اشکال مختلف
حالی‌اش کرده بود دیگر توان ماندن در این رابطه را ندارد.

به سختی از جا کند و روی همان پلیور جذب خاکستری
پافر سیاهش را پوشید و گوشی‌اش را هم در جیبش
انداخت. موقع خروج در آینه نگاهی به خودش کرد. خسته
بود. چشمانش پف کرده و لب‌هایش بی‌رنگ‌تر از همیشه
بود. از آن شب به بعد نتوانسته بود رژ بزند. نهایت تلاشش
بالم لب بود تا خشکی‌اش گرفته شود. حالا همان را هم برای
خودش زیاد می‌دید! یعنی جیران به او گفته بود؟ پلک روی
تصویر توی آینه بست و خواست از خانه بیرون بزند که
گوشی در جیبش لرزید. نورا بود. باز به یاد خوابی افتاد که
دیده بود و دلش از نگرانی مالش رفت. باورش نمی‌شد حتی
موقع جواب دادن بغض کرده است!
-الو نورا.

-سلام؛ خوبی؟

صدایش آرام بود. نفس راحت و بی‌سروصدایی کشید و به
دیوار تکیه داد. حتماً در حال دیوانه شدن بود!

-الو... هانا... صدامو داری؟

-می شنوم...

-انگار خوب نیستی.

زانوانش خم شد و همان طور تکیه داده به دیوار سر خورد و روی زمین چمباتمه زد. وقتی جواب می داد هنوز بغض داشت و صدایش می لرزید.

-نه، خوب نیستم... خیلی وقته خوب نیستم... نمی دونم چی کار کنم.

آن سوی خط سکوت شد. سکوتی که هزاران حرف در خود داشت. هانا نمی فهمید چه چیزی در وجود این دختر چهارده ساله است که باعث می شود تا این حد با او حس نزدیکی کند.

-اون اوایل که دیدمت به نظرم خیلی بامزه و شاداب می رسیدی... طول کشید تا بهت اعتماد کنم... ایده هاتو دوست داشتم... یه وقتا به نظرم نمی رسید ده یازده سال ازم بزرگتری... بلد نیستم احساسی بازی دربیارم ولی یه جورایی برام الگو شدی...

#پارت ۲۰۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

اما الان دارم بهت شک می‌کنم! یعنی فقط وقتی اوضاع خوبه بلدی چی کار کنی یا مثلاً وقتی که شرایط بد مال خودت نباشه نسخه می‌پیچی واسه دیگران؟ برا خودت نمی‌تونی کاری کنی؟ دو تا مشکل برات پیش اومده و دادی؟ اون نیمه‌ی پر لیوان و نصیحت‌ها ت به من چی شد؟

کلافه نفسش را توی گوشی فوت کرد و با تحکم ادامه داد:
-اگه بتونی همین امروز و فردا خودتو نجات بدی که دادی؛ اگر نه دیگه به کل ازت ناامید می‌شم. شل و ول بودنم حدی داره!

اشک و لبخند با هم میهمان صورت هانا شدند. اشک و لبخندی که نه تلخ بود، نه شیرین؛ بلکه طعم مهر می‌داد.
-صدامو می‌شنوی؟

-خیلی پررویی که با بزرگ‌ترت این طوری حرف می‌زنی!
-فعلاً که بزرگ‌ترم عین بچه کوچولوها شده! تا وقتی دوباره بزرگ نشه همین آش و کاسه رو داریم.

هانا آرام خندید و با نوک انگشت اشک روی گونه‌اش را پاک کرد.

.....
 قدم که به کوچه گذاشت، پیمان هم رسید؛ مثل همیشه به موقع. این بار جیرانی وجود نداشت. از آن روز به بعد دیگر نه زنگ زده بود نه پیام داده بود. قهر بودند با هم. دستش روی دستگیره بود که متوجه شد مرد موتور سواری شد که آن سوتر پشت ماشینی شاسی بلند متوقف است. قبلاً هم یک بار موتور را دیده بود. موتوری سیاه رنگ با سرنشینی که کلاه کاسکت خاکستری به سر داشت. نباید عجیب می‌بود ولی ته دلش حس خوبی به آن مرد نداشت. فکر کرد لابد آشنای همسایه است که آن دور و بر می‌بیندش. اهمیتی نداد، در را باز کرد و روی صندلی جلو نشست.

-سلام.

-سلام... خوبی؟

هانا سر تکان داد و سعی کرد خوب به نظر برسد.

-مرسی، خوبم... تو خوبی؟ همه حالشون خوبه؟

-تا به چی بگی خوب!

تویوتای سنگین را به حرکت آورد و بخاری را خاموش کرد.

- این اولین مشتری سخت گیر من بعد از مستقل شدنمه... دیروز چهار پنج جا رو نشونشون دادم تا بالاخره یکیشو پسندیدن. با اینکه سخت گیرن بودجه شون زیاد نیست ولی من تخفیف دادم تا بهترین کار و با بهترین قیمت ارائه بدم. برای تبلیغات لازمه. جیران هم خیلی باهام راه اومد؛ اگر بتونم یه مراسم هم برای روز بعدش بگیرم عالی می شه.

نگاه هانا به منظره ی خشک بیرون پنجره بود و نمی فهمید این چیزها چه ربطی به او دارد و اصلاً چرا پیمان او را قابل می داند تا چیزی جز سرزنش بر زبانش جاری شود!

وارد جاده که شدند چند دقیقه ساکت شد. هیچ صدایی جز موتور ماشین میانشان نبود. هانا دنبال کلمات مناسب برای شروع حرف هایش بود و پیمان هم درست در همان وضعیت دست و پا می زد و بی آنکه متوجه باشد سرعت ماشین را کم کرده بود. همین باعث شد یکی دو ماشین با بوق از کنارش سبقت بگیرند. کلافه راهنما زد و تویوتای غول پیکر را به شانه خاکی جاده کشید. هانا با تعجب براندازش کرد و قبل از اینکه چیزی پرسد نفس بلند پیمان ساکتش کرد.

-هانا من باید به چیزی رو بهت اعتراف کنم.
 نمی توانست اجازه دهد مهراد پا وسط زندگی اش بگذارد و
 تصویر او را مقابل عزیزانش خراب کند. تصویری که سال ها
 برای خود ساخته بود و بابتش حس رضایت و خشنودی
 خانواده اش را داشت.

-می دونم عذاب وجدان داری، اونم به خاطر موضوعی که
 در واقع نقشی درش نداشتی... من عصبانی بودم... وقتی
 فهمیدم تو خونه ی اون می موندی بدتر شدم ولی... این
 مدت هم ازت فاصله گرفتم تا هر دوماون درست و حسابی
 در مورد رابطه مون فکر کنیم و سنگ هامون رو با خودمون
 وا بکنیم. هر جور فکر می کنم می بینم حیفه از هم بگذریم...
 نگاهش به روبه رو بود و گاهی با کلافگی دستی به سر و رویش
 می کشید یا فرمان ماشین را لمس می کرد.

-من چند سال پیش با به نفر رابطه داشتم... خب چیز
 عجیبی نیست اما اون دوباره برگشته و منم چند باری
 دیدمش. نمی خوام بهونه بیارم که مجبور بودم و اینا ولی
 اون قدر به خاطر موضوع تو اعصابم به هم ریخته بود که
 عقلمو از دست دادم.

دهان هانا نیمه باز مانده و ناباورانه و مات، نگاهش می کرد.

-اگر دوست داشته باشی مو به مو همه چیزو برات می‌گم ولی جز کدورت چیزی برامون نمی‌مونه... هانا من همیشه دوستت داشتم اما نه به عنوان کسی که بخوام باهاش عروسی کنم. تو همسایه و دوست خواهرم بودی و یه جورایی جلوی چشمم بزرگ شده بودی... سخت بود بخوام جور دیگه‌ای نگاهت کنم اما این چند وقت خیلی تغییر کردم... فکر کنم هر دومون عوض شدیم. همه به خاطر ما ناراحت و نگران و منم خیلی فکر کردم که چه کاری به صلاح هر دوی ماست... اگر بتونیم همدیگر رو ببخشیم...

بالاخره برگشت و هانا را نگاه کرد. او همچنان مات و مبهوت بود و نمی‌توانست شنیده‌هایش را هضم کند. پیمان یک نفر دیگر را دوست داشته، بعد کماکان در رابطه بوده و او هم ناخواسته دلش برای مهراد لرزیده بوده! حس کرد هر لحظه ممکن است تمام کثافتی که به خوردش رفته است را بالا بیاورد! دست روی معده‌اش گذاشت و برای اولین بار در زندگی‌اش ناباور و پراز حس انزجار پیمان را نگاه کرد.

#پارت ۲۰۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-چی شد؟ حالت خوب نیست؟

در جواب نگرانی او پوزخندی زد و خودش را رها کرد. دیگر هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت؛ حتی پیمان؛ حتی خودش! -ما تو چه جور لجنی فرو رفتیم پیمان؟! هیچ می فهمی چی می گی؟! هیچ می فهمی من این مدت چه قدر با خودم کلنجار رفتم؟ حتماً دیوونه شدی! تو با یکی دیگه رابطه داشتی و منم انگاری یه خورده پام لغزیده ولی عیبی نداره همه چیز حله!؟ به همین راحتی؟! زندگی این قدر به هیچیت نیست؟! بعد قراره با این طرز تفکر به کجا برسیم؟ وقتی همو بغل می کنیم قراره دقیقاً تو ذهنمون چی باشه؟ شاید من خونه شون می موندم ولی پیش مادر بزرگش بودم و اون هم فقط چند باری اومد خونه که البته می دونی واحدش کاملاً جداست. اما بازم ممکنه تو ذهنت بیاد یعنی بینشون چی بوده؟ چه قدر پیش رفتن؟ هانا چه احساسی داره؟ یا من فکر کنم این مرد آروم و با شخصیت وقتی خواستگاری من می اومده هنوز یه نفر تو زندگیش بوده و وقتی ازم

عصبانی شده دوباره رابطه‌ش رو صمیمی کرده... خب ته‌اش چی؟ آخرش قراره کارمون به کجا بکشه؟

به محض تمام شدن حرف‌هایش، انگار باری چند تنی از روی دوشش برداشته شود احساس آرامش کرد! در واقع حس می‌کرد طی آن چند ماه هیچ‌وقت این همه آرام نبوده است! هر چه بیشتر حرف می‌زد بر لحنش تسلط بیشتری پیدا می‌کرد و قوی و راحت حرف می‌زد انگار این حرف‌ها در مورد دو نفر دیگر است نه خودش و نامزدش!

-چند ماه ازم دور موندی که فکر کنیم؟! به نظرم خیالت از من راحت بوده! فکر کردی هانا همیشه هست؛ فقط کافیه دستمو دراز کنم تا بگیرمش تو مشتم!

پیمان در برابر مکث او سکوت کرد. ته دلش می‌دانست همین‌طوری فکر می‌کرده است. اینکه هانا همیشه در دسترس است و فقط اوست که باید با خودش کنار بیاید و تنها اوست که حق دارد با بی‌توجهی خودش هانا را تنبیه کند. هانا که سکوت او را دید دنباله‌ی حرفش را گرفت؛ پر از خشمی که به زحمت کنترلش می‌کرد. نه فقط از پیمان که از خودش هم به شدت عصبانی بود.

-دوباره شروع کنیم؟!

پوزخند زد.

-ازت توقع نداشتم این قدر ساده انگار باشی! بر فرض زندگیمون رو شروع کردیم... فکر کردی من تحمل نگاه‌های پر از شک تو و جیران رو دارم؟ یا می‌تونم با هر دیر اومدن و بی‌خبری ازت مثبت باشم و بگم پیمان به من وفاداره؟ تو از همون اول صادق نبودی. نه با خودت، نه با من، نه با خانواده‌ت. با یه نفر کامل تو رابطه بودی و جرات ابرازش رو نداشتی، درحالی‌که من با خودم روراست نبودم... سردرگم و گیج شده بودم. شاید به نظرت دارم خودمو توجیه می‌کنم که این طوری حرف می‌زنم ولی فقط یه ذره، فقط یه ذره بدون جبهه گرفتن فکر کن بین هردومون تو این رابطه چه قدر آسیب دیدیم و بعد از این هم می‌بینیم... این وسط خانواده‌هامون هم کم گرفتارِ ندونم‌کاری‌های ما نشدن.

گلویی صاف کرد و مصمم‌تر از قبل ادامه داد:

-شاید تا همین نیم ساعت پیش هنوز گنگ و گیج بودم، ولی بالاخره به خودم اومدم و باور کن حتی قبل از اینکه سوار این ماشین بشم و حرف‌های جالب‌تو بشنوم می‌دونستم که قراره چی کار کنم. من تکلیفم با خودم روشنه و بهتره تو هم همین کار رو بکنی. قضیه خانواده‌هامون رو هم با هم

سر و سامون می‌دیم. قرار نیست به خاطر ما دوستی اون‌ها به هم بخوره. بیا متمدنانه همه چیز رو تموم کنیم تا بعداً بتونیم توی جمع راحت با هم روبه‌رو بشیم. خدا رو شکر اتفاق خاصی هم بینمون نیفتاده که از هم خجالت بکشیم. گوش کن پیمان! از هر جا جلوی ضرر رو بگیری منفعته...

بغض نداشت؛ صدایش نمی‌لرزید؛ مطمئن و آرام حرف می‌زد و حتی از شوک شنیده‌هایش هم خیلی زود بیرون آمد. انگار ته دلش می‌دانست خیلی چیزها در مورد پیمان سر جایش نیست و حالا پرده‌ها کنار رفته و حقایق را تمام قد مقابلش می‌دید.

پیمان متأثر از حال او و حرف‌هایی که می‌شنید ناباور و جا خورده سری تکان داد و نیمچه پوزخندی بر لبش نشست.

-یه جوری رفتار می‌کنی مثل اینکه منتظر بودی یه آواز من بگیری و راحت قید همه چیز رو بزنی! نمی‌دونم شایدم از شدت عصبانیت داری این طوری برخورد می‌کنی... بین!... حق داری عصبانی باشی... خیلی عذاب کشیدی... من نمی‌خواستم بیشتر از این ناراحت کنم اما فکر کردم این طوری شاید یه کم آروم بگیری و بتونی بهتر فکر کنی. هانا من خیلی اشتباه کردم ولی الان پشیمونم و نمی‌خوام از

دستت بدم. هر چی هم بگی اگر بخوایم می‌تونیم با هم از
پسش بریایم. من و تو اون قدر احمق نیستیم که یه اشتباه
رو دوباره تکرار کنیم به خصوص اینکه کارهای جفتمون از
روی هوا و هوس نبوده. اگر حرفم غلطه بهم بگو. من و تو
یه روز و دو روز نیست که همو می‌شناسیم.

#پارت ۲۰۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هانا زهر خند زد و نم اشکش را با پشت انگشت گرفت.
سال‌ها پیمان را دوست داشت یا دست کم فکر می‌کرد دارد
و آرزو داشت عروس خانواده‌اش باشد. مهرداد راست
می‌گفت؛ او بیشتر از پیمان، خانواده‌ی او را می‌خواست!

-من و تو هر کاری کردیم خودمون مسئولش هستیم و
اشتباه تو چیزی از وزن اشتباه اصلی ما که سکوتمون بود
کم نمی‌کنه. بهتره به خودت بیای پیمان. نمی‌خوام
نصیحت کنم ولی این روشی که برای زندگی در پیش گرفتی

اصلاً درست نیست. شاید اگر از همون اول دختر مورد علاقه‌ت رو به خانواده‌ت معرفی می‌کردی این طوری نمی‌شد.

-قبولش نمی‌کردن... فکر و ذکر مامان و بابا و جیران فقط تو بودی و بس. تازه رابطه‌ی منم اون قدر عمیق نبود که فکر ازدواج باشم. اون... مهم نیست نمی‌خوام در موردش حرف بزنم. آره عصبانی شدی؛ حق داری ولی نباید زود تصمیم بگیری.

-من هیچ نیازی به تصمیم‌گیری ندارم! همه چیز اون قدر واضح و روشنه که احتیاجی به تصمیم‌گیری من و تو نیست. ماجراهای بین ما رو حتی برای یه بچه‌ی چهارده ساله هم تعریف کنیم با قاطعیت می‌گه به سرانجام نمی‌رسه. غمگین ادامه داد:

-حتی الان جیران هم طرفدار ما نیست! اون حتی وقتی فکر می‌کرد من... حتی اون موقع نمی‌خواست حرفی از جدایی ما بشنوه ولی با فهمیدن اینکه من دو هفته مهمون مادر بزرگ مهراد بودم ازم ناامید شد و حتی بهم فرصت نداد براش دلیل پنهان کاریم رو توضیح بدم.

پیمان چشم بست و کلافه‌تر از قبل اصرار کرد:

-فعلاً لازم نیست حرفی بزنیم؛ بذار صبر کنیم... هانا به خدا حیفه ما با هم نباشیم. به خانواده هامون فکر کن... رابطه‌ی مادرهامون چی می‌شه؛ باشه هیچی نگو اصلاً با کسی کاری ندارم؛ به من فکر کن... تو دیگه برام هانای سابق نیستی... نمی‌خوام کنار بکشم؛ مگه اینکه تو...

اخم کرد و لحنش تغییر کرد:

-تو حسست به اون مرتیکه جدیه؟ می‌خوای راحت بشی و بری سراغ اون؟

بالاخره داشت موفق می‌شد او را از کوره به در برد.

#پارت ۲۰۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-لطفاً حاشیه نرو و مسائل رو با هم قاتی نکن. تو از اولش هم منو نمیخواستی و من اونقدر احمق بودم که به خاطر جیران و محبتی که خانوادهت داشتم؛ به خاطر اینکه می‌دیدم خواهرم به خاطر خانواده همسرش چه قدر عذاب می‌کشد دلم می‌خواست عروستون بشم ولی بعدش فهمیدم چه قدر سخته با کسی باشی که نمی‌خوادی. مهاد اونقدر مرده که از اول تکلیفش با دلش روشن بود و من رو همون جوری که هستم خواست و پام وایساد. حتی اونقدر جنم و معرفت داشت که بارها سعی کرد من و تو رو تو موقعیت‌هایی قرار بده که با هم باشیم یا تو کاری برام انجام بدی ولی نشد... تو خواست جای دیگه بود پیمان خان و من احمق نمی‌خواستم بفهمم!

دستش را بالا برد تا مانع حرف زدنش شود.

-نخواه خودتو توجیه کنی چون هیچ وقت من رو نمی‌خواستی و منم خوب انرژی افتضاحت رو می‌گرفتم و روز به روز مرددتر می‌شدم اما هرچی گذشت بیشتر فهمیدم دارم با سر توی چاه می‌فتم.

-آره خب دیگه پای یکی هم اومد وسط و ...

اخم و تندى هانا چیزی نبود که تا آن روز دیده باشد.

-بس کن پیمان! بذار اون حرمتی که بینمون هست باقی بمونه. با حاشیه رفتن نمیتونی اصل قضیه رو لاپوشونی کنی.

-می‌خوای از دستم راحت بشی و بری سراغ اون؛ تو هم نمیتونی بزنی جاده خاکی و انگار نه انگار.

لحنش حالا پر از خشم و حسادت شده بود. این رویش را هم اولین بار بود می‌دید. پیمان و حسادت؟! او و تعصب؟!

-در مورد اون وجدانت راحت‌ه؟ با کسی غیر از تو نبوده؟

هانا پلک بست و بلند و کشدار نفس کشید. دوست نداشت دعوایشان بالا بگیرد و با دلخوری و کینه از هم جدا شوند؛ پس سعی کرد به خودش مسلط باشد.

-مثل بچه‌های بهانه‌گیر حرف نزن خواهش می‌کنم! حتی اگر هم همچین چیزی باشه به تو ربطی نداره! احساسات من نسبت به مهراد به خودم مربوطه.

پیمان برگشت و با جدی‌ترین حالتی که می‌توانست داشته باشد گفت:

-مطمئنم حس است به اون سطحیه. بین هانا! شاید راحت به دست آوردت ولی نمیتونم به این سادگی‌ها از دستت بدم.

نمی‌گم همین حالا قبول کن. بذار هر دومون روش فکر کنیم.

-به قدر کافی فکر کردیم. لااقل من این مدت خیلی فکر کردم و قبل از اینکه سوار ماشینت بشم تصمیم قطعیمو گرفته بودم و تصمیمم هیچ ربطی به مهراد یا شخص دیگه‌ای نداره. من به خاطر خودم این کارو می‌کنم. شاید فکر کنی خودخواهم اما می‌دونم اگر من خوشحال نباشم خانواده‌م هم نمی‌تونن خوشحال و راضی باشن پس عملاً با تو موندن به خاطر اون‌ها هم بی‌معنی می‌شه. در مورد تو هم همین‌ه. پس به جای این بحث‌های الکی بیا بدون اینکه خانواده‌هامون رو ناراحت کنیم به موضوع فیصله بدیم.

-موضوع! چه جالب و راحت نامزدیمون اسمش موضوع شده!

-سفسطه نکن پیمان؛ اعصاب ندارم! همین دو دقیقه پیش بود داشتی از دسته گلت برام حرف می‌زدی! بذار احتراممون سر جاش بمونه.

پیمان ناباورانه در سکوت خیره‌اش بود. زبان نگاه هانا برای اولین بار در آن مدت، با زبان دهانش یکی شده بود. هانا دیگر نمی‌خواستش؛ همین و بس!

#پارت ۲۰۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

فصل بیست و سوم

گیتا پشت میز، کنار دوستش نشسته و با خشمی کنترل شده به شراره و پدر عجیبش خیره بود. وقتی در میان سالن بزرگ فود کورت، روبه روی غرفه‌ی کافه شراره را دید قدم‌هایش از تعجب سست شده بود و کم‌کم با دیدن فهیمه و مرد معلوم‌الحال کنارش فهمید اوضاع عادی نیست. نزدیکشان که شد شراره و مرد به احترامش با حالتی

متواضعانه ایستادند و البته ناگهان ترسی در نگاه گستاخ
شراره نشست که از چشم گیتا دور نماند.

-می‌دونستم آرام نمی‌گیری! مطمئن بودم یه برنامه برامون
داری... خب! می‌تونستی از اول به جای اینکه لقمه رو
این قدر بچرخونی بیای سراغ خودم نه اینکه مزاحم دوستم
بشی.

شراره مردد بود چه بگوید که مرد به حرف آمد. از دخترش
راحت‌تر به نظر می‌رسید و پر واضح بود چیزی برای از
دست دادن ندارد.

-ما می‌دونیم ایشون عمه‌ی بابای نوراس... ما قصد بدی
نداشتیم فقط می‌خواستیم یه پیغام به باباش برسونه.
نگاهش را که روی میز چرخ می‌خورد، تا چشمان جدی و
پرغضب گیتا بالا آورد.

-من برای بزرگ کردن بچه‌ش هزینه کردم. منتی نیست؛
اونم مثل دخترم ولی الان دست و بالم خالیه... اون موقع
داشتم کردم، الان ندارم و...
@Vip Roman

گیتا میان حرفش پرید:

-الان مگه خرج می‌کنی؟

-نه، ولی اگر اون موقع خرج نمی‌کردم حالا هشتم گرو نهم نبود.

-تو می‌دونستی وقتی با یه زن بچه‌دار عروسی می‌کنی باید خرجشون رو هم بدی. مگه از اول در جریان زندگی مادر نورا نبودی؟

-فکر نمی‌کردم باباش این قدر بی‌غیرت باشه که دوزار به بچه‌ش نده. خودش بالاسرش نبود، حداقل می‌تونست یه مقدار براش هزینه کنه... فکر کردین بچه بزرگ کردن مفتیه؟! خورد و خوراک یه طرف، مریضی و مدرسه و سرو لباسش هم یه طرف.

-خب حالا دربه در دنبال بابای نورا گشتی و برام جاسوس فرستادی که پول بگیری؟ چرا از اول به خودم نگفتی؟ صاف می‌اومدی و می‌گفتی نوه تو بزرگ کردم هزینه‌هاشو حساب کتاب کنیم.

مرد و شراره زیرچشمی نگاهی با هم رد و بدل کردند و مدتی طول کشید تا بالاخره شراره به جای پدرش جواب داد:

-این وظیفه‌ی باباشه. ما که پول زور نمی‌خوایم. این پول حق‌مونه.

گیتا نیشخندی زد و رو به خواهرشوهر سابقش گفت:

-می بینی فهیمه! چه قدر با ملاحظه هستن!

بعد دوباره به مرد نگاه کرد و با لحنی تحقیرآمیز گفت:

-حالا چه قدری شده هزینه‌ی چند سال بزرگ کردن نورا؟

مرد شانه بالا انداخت و باز هم نیم‌نگاهی به دخترش انداخت.

-چیز زیادی نمی‌خوام... چند وقته بیکارم؛ ناراحتی اعصاب دارم هر جایی بهم کار نمی‌دن. می‌خوام یه ماشین بخرم بدم یکی روش کار کنه و ماهیانه یه پولی بهم بده.

-با کار کردن رو یه ماشین ماهی چه قدر بهت می‌ده؟

-ده، پونزده... بستگی داره.

-چه خوب! به نظرم همه برن یه ماشین بخرن بدن یکی روش کار کنه!

ناگهان لحنش برگشت و جدی و محکم گفت:

-برو خدا رو شکر کن ازت شکایت نکردم به خاطر آزار و اذیت بچه. فکر کردی اگر یه وکیل خوب بگیرم نمی‌تونم از پس تو آدم مافنگی بر پیام؟ ناراحتی اعصاب داری؟ فکر

کردین با هالو طرفین؟! از دو فرسخی داد می‌زنه مشکلت چیه. حالا برو پی زندگیت و دندون طمعت رو بکن. در مورد پول هم نگران نباش من گاهی به مادر نورا کمک می‌کنم تا محتاج تو نباشه اما به خودت یه قرون هم نمی‌دم. یادتون نره... دختر جون با تو هم هستم؛ یادتون نره با من و خانواده‌م درنیفتین. هنوز منو نشناختین، اگر پای بچه‌هام و نوه‌هام وسط باشه غریبه و آشنا نمی‌شناسم. اون قدر هم وکیل دور و برم می‌شناسم که اصلاً نیازی نباشه به بچه‌هام زحمت بدم.

بابت حسن ختام بلند شد و به فهیمه هم اشاره کرد. مرد که تیرش به سنگ خورده بود عصبانی، با دهانی که کف گوشه‌هایش جمع شده بود گفت:

-فکر نکن با یه تهدید تو خالی من عقب می‌کشم. تا قرون آخر خرجی که برای نوهی دیوونه‌ت کردم از حلقوم اون بابای بی‌غیرتش می‌کشم بیرون.

-راست می‌گی بی‌غیره! اگر غیرت داشت نمی‌داشت دخترش زیر دست آدم به درد نخوری مثل تو بزرگ بشه!

کیف کوچک اسپرتش را روی دوش انداخت و همراه فهیمه از کنار آن‌ها گذشت.

-حالا می بینی... با بد کسی درافتادی پیری!

شراره دست روی بازوی پدرش گذاشت.

-بسه بابا؛ بیشتر عصبانیش نکن.

-یعنی بذاریم همین جوری برن؟!

-معلومه که نه! من خوب می دونم باید چی کار کنیم.

#پارت ۲۰۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

بیش از ده بار صدای ضبط شده شان را پلی کرده و گوش داده و گوش داده و گوش داده بود. از همان بار اول، حواسش به جای مکالماتشان می رفت به تن صدای هانا؛ به اینکه چه قدر دلتنگش است. اصلاً فهمیده بود از سر دلتنگیست که دوست دارد این صدای ضبط شده را بارها بشنود. قصدش این بود صدا را پاک کند اما دلش نمی آمد!

گاهی لبخند روی لبش می‌نشست و گاهی عرق بر پیشانی‌اش. از ذهنش بیرون کرد که این صداهای خصوصی را پیمان و دوست دخترش هم شنیده‌اند. هر اتفاقی هم می‌افتاد یا افتاده بود آن دقایق فقط مختص خودش و هانا بود. اولین تجربه‌ی بوسیدنشان. اولین آغوش و اولین اعتراف زیرپوستی‌اش.

هانا احمق بود اگر نمی‌فهمید چه قدر می‌خواهدش. نه جسمش را؛ که تمام وجودش را؛ قلب و روح و محبتش را. صدای هانا برای بار دهم در اتاقش پیچید: "خودت غلط می‌کنی! فکر کردی اگر جوابتو نمی‌دم بلد نیستم حرف بزنم؟ خیر آقا! حرمت سن و سالت رو نگه داشتم!" صدایش دور بود و ضعیف اما به قدر کفایت شنیده می‌شد. به خودش گفت اگر برای این کل کل کردن‌ها و بد و بیراهها این قدر کیف می‌کنی، برای حرف‌های خوب خوب چه حالی می‌شوی!

صدای تقه‌ای به در خورد و قبل از اینکه اجازه‌ی ورود بدهد علی در کشویی شیشه‌ای را عقب کشید و وارد شد. -هوپ هوپ! کجا سرتو انداختی پایین میای تو؟! -

سریع مربع استپ را زد تا صدا پخش نشود و روی مبل راحتش نیم خیز شد. علی که خسته به نظر می‌رسید با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-از پشت در شیشه‌ای مگه منو ندیدی؟ تازه بار اولم نیست که.

چشمانش را تنگ کرد و قدمی نزدیک آمد.

-حتماً داشتی یه کار خلاف می‌کردی!... ببینم چی تو مشته. مهاد دستگاه را که فقط کمی بزرگ‌تر از یک فندک بود در جیب پیراهنش انداخت و از جا بلند شد.

-اونش به خودم مربوطه... چه خبر؟ همه چی اوکی بود؟ علی خودش را روی صندلی مقابل او انداخت و پاهای بلندش را دراز کرد و سرش را به پشتی تکیه داد.

-تو که خوب فرار کردی؛ دیگه چه اهمیتی داره عروسی چه‌طور تموم شد! تازگی خودت نیستی استاد! سرت تو ابراست! بیا پایین داداش، بیا با ما باش؛ یه خورده حواس و دلتو به کار بده. به خدا همه فهمیدن یه دردی داری.

-مگه من با بقیه فرق دارم؟! فرض کنید چند وقت میزون نیستم... یه کمی هم شماها دل به کار بدید ببینم اون همه

زحمتی که کشیدم نتیجه داده یا نه... منم خوب می‌شم...
یعنی خوبم... بهترم می‌شم.

-این هفته که خلوتیم یه سر بریم ویلای داییم. از وقتی رفتن
آلمان کلیدشو داده به من گفته دای جون برو هر چه قدر
خواستی عشق و حال کن!
مهراد پوزخند زد:

-چه قدرم که ویلای دایت برای عشق و حال خوبه!
یه کلبه خرابه هم تو شمال داشته باشی کل استان گیلان و
مازندران می‌شه حیاط خونه‌ت و دریا هم استخرت. سخت
نگیر بیا دو نفری بریم یه استراحتی کنیم.
-مامان گیتا هنوز خوبِ خوب نشده، نمی‌تونم با نورا تنهاش
بذارم.

-چه طور کیش رفتی؟!

-اون موقع افروز اومد پیششون.
-خب بگو بازم بیاد. نه نیار جون مهراد! بیا بریم باور کن
اصلاً حوصله‌ی خونه رو ندارم.
-بچه مگه تو دانشجو نیستی؟!

-حالا با دو روز دانشگاه نرفتن طوری نمی‌شه... فعلاً اون گوشه‌ی تو جواب بده از بس و پیره رفت الان از رو می‌افته! مهاد نگاهی به صفحه انداخت و بی‌حوصله پلک بست و زیر لب گفت:

-اینم بی‌خیال نمی‌شه!

علی سریع خم شد و با دیدن نام "خانم شاکری" گل از گلش شکفت.

-به! جواب بده بابا. طرف معلومه قفل زده روت داداش. هم خوشگله، هم پولدار، چرا که نه؟!

-حالش نیست... حوصله‌ی آدم‌های سطحی رو ندارم!

علی در حال خندیدن بلند شد، پلیورش را درآورد و سمت کشوی درآور بزرگ گوشه‌ی اتاق رفت.

-نه بابا! از کی تا حالا اون قدر رفتی تو عمق که حوصله‌ی سطحی‌ها رو نداری؟! اگر قراره تو شمال فقط فلسفی حرف بزنی و ادای عاشقا رو دربیاری من نمی‌آم.

-انگار من تا حالا التماس می‌کردم بریم... اون تیشرتمو نپوش... مال خودت تو کشوی دومه... گرم‌کنتم گذاشتم همون جا... علی بذار سر جاش اونو. نرو رو اعصاب من.

علی با نارضایتی تی شرت را سر جایش گذاشت و کشوی دوم را باز کرد.

-بابا قرار نیست طرفو بگیری که... خودش دوست داره باهات معاشرت کنه، تو هم برو یه خورده بچرخ حال و هوات عوض بشه. فیلم هندی نیست که چون دلت پیش یکیه نتونی به کسی نگاه کنی. اون دختره در حال نامزد بازیه و تو این جا سماق میمکی!

-خفه شو! حرف مفت نزن.

-من خفه شم واقعیت عوض می شه؟ به خودت بیا پسر... والا مامان گیتا هم نگرانته. اون روز سفارشتو به من می کرد می گفت بیرش سفر. فکر کردی از خودم دعوت می کنم؟ اصرار هم داشت بهت نگم ولی مجبورم بگم تا همکاری کنی.

#پارت ۲۰۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهراد با تأسف سری جنباند و تنه‌اش را روی مبل بالا کشید.

-از تو رازدارتر تو زندگیم ندیدم! ...باشه بریم سفر، اما ویلای دایت نه؛ می‌ریم هتل بام... می‌خوام برم جنگل.

-تو این فصل؟! قندیل می‌بندیم که؟

-اگر پایه‌ای بیا؛ اگر نه، تنها می‌رم.

-باشه بابا... فقط من پول ندارم؛ نهایتاً دو سه دفعه غذا مهمونت کنم.

با رسیدن پیامی علی با چند قدم بلند خودش را به میز رساند و گوشی او را از زیر دستش قاپید. مهراد خونسرد و بی‌تفاوت نشسته و نگاهش می‌کرد.

-زنگ زدم دعوتت کنم هتل عموم توی دیزین. این جمعه و شنبه همه‌ی بچه‌های اکیپ اسکی مهمون من هستن. زیاد شلوغ پلوغ نیست و برای تو و پسرعموت یه اتاق جداگانه می‌گیرم. بیای خوشحال می‌شم.

چند لحظه به افق خیره شد و بعد ذوق‌زده پایین تخت نشست و کم‌کم لب‌هایش به لبخندی بزرگ از هم باز شد و نگاهش از ناکجا آباد روی صورت مهراد چرخید.

-به خدا اگر نیای دست‌وپاتو می‌بندم و با زور می‌برمت!

پشت میزتحریر اتاقش نشسته بود و با دقت تصویر روی صفحه مانیتور لپ تاپ را تغییر می داد تا به طرح دلخواهش برسد. اعظم تقه ای به در نیمه باز زد و آرام وارد شد. لیوانی شیر عسل در دست داشت و کمی نگران به نظر می رسید. لیوان را کنار دست او گذاشت و خودش روی تخت نشست.

- با جیران چرا سرسنگینی؟ پیمان چشه؟ چرا این دو سه روزه ندیدم اصلاً باهاش حرف بزنی؟

سعی می کرد آرام باشد اما لحنش به قدر کافی بازخواست کننده بود. هانا آب دهانش را فرو داد؛ لپ تاپ را بست و برگشت سمت مادرش. حالا وقتش بود حرف هایش را بزند. دیگر از این موش و گربه بازی خسته شده بود و پیمان هم انگار خیال نداشت همکاری کند.

- من و پیمان به این نتیجه رسیدیم که به درد هم نمی خوریم. اعظم لحظه ای خشکش زد و بعد اخم هایش درهم و چشمانش گرد شد.

- جدا؟! اون وقت کی و چه جوری به این نتیجه رسیدین؟

-چند روز پیش حرف زدیم و تمومش کردیم ولی خیلی وقته به این نتیجه رسیدیم.

اعظم پوزخند بزرگی زد و از جا بلند شد.

-چه سرخود برای خودتون بریدید و دوختید! ما این جا برگ چغندر بودیم؟ چرا پیمان تا حالا به فتانه حرفی نزده؟ اگر چیزی گفته بود امکان نداشت فتانه طاقت بیاره و به من نگه. لابد تو سرخود برای خودت تصمیم گرفتی که...

هانا میان کلامش آمد تا مادرش بیش از آن دچار سوءتفاهم نشود.

-مامان یه دقیقه صبر کن.

بلند شد، کنارش نشست و زل زد به چشمان ناباور و خشمگینش.

-تو به من اعتماد داری یا نه؟

-والا این روزا تو خیلی عجیب شدی.

-پیمان منو نمیخواست مامان، به اجبار خانوادهش اومد جلو و الانم شاید از من یه کم خوشش اومده باشه ولی من نمیتونم تا آخر عمر فکر کنم شوهرم به خاطر دلخوشی پدر و مادرش با من عروسی کرده.

-داری مزخرف می‌گی! تو از اولم این چیزها رو می‌دونستی.

هانا دستان او را گرفت و با بغض ادامه داد:

-آره می‌دونستم؛ فکر می‌کردم می‌شه ولی نشد... تازه فهمیدم منم پیمانو فقط به خاطر خانوادش می‌خواستم. به خاطر اینکه مثل نغمه تو زندگیم سختی نکشم. وقتی می‌دیدم جیران و خاله فتانه و عمو جلیل چه قدر دوستم دارن فکر می‌کردم خوشبخت‌ترین آدم روی زمین می‌شم؛ اما نمی‌دونستم که شریک زندگیم از پدر و مادرش مهم‌تره... فهمیدم من قراره روز و شبم کنار پیمان باشه نه دیگران... غیر از اون دنیای من و پیمان خیلی با هم فرق داره. تو این مدت متوجه شدم که ما کنار هم راحت و شاد نیستیم.

اعظم دستش را از میان دستان گرم دخترش بیرون کشید و سرپا ایستاد.

-تو فکر کردی زندگی شوخیه که امروز بگی می‌خوام و فردا بزنی زیر همه چیز؟! من باید با پیمان هم حرف بزنم. زندگی مسخره بازی نیست که با یه اشتباه دل همو بزنی و بگید خدا حافظ! فکر کردی قراره سقف آسمون پاره بشه یه مرد همه چیز تموم باب میل بیفته جلو روت؟! چشمتو باز

کن هانا! از رؤیا و خواب و خیال بیا بیرون و به کم عاقل باش.

هانا مصمم و محکم گفت:

-من تصمیممو گرفتم. نه منتظر به مرد رؤیایی هستم نه توقع بی جا از زندگیم دارم. من فقط نمیتونم ادامه بدم.

-یه چیزی شده! موضوع به همین سادگی نیست. یادت نره من تو رو به دنیا آوردم و نمیتونی گولم بزنی. پیمان به کاری کرده! چی ازش دیدی؟

هانا با تأسف سر به زیر انداخت و دستهایش را در هم قفل کرد.

-نپرس چی شده چون در واقع هیچ کدوم ما تقصیری نداریم و شاید در عین حال مقصر باشیم... فقط اینو بدون که موندنمون با هم ممکن نیست.

اعظم بازوی او را چسبید تا سرش را بالا بیاورد، بعد حرفهایش را توی صورتش پرت کرد.

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-فکر کردین ما بازیچه‌ی شماییم که هر وقت دوست داشتید دنبالتون راه بیفتیم و اوامرتون رو اجرا کنیم؟! هانا هم بالاخره ایستاد و حرف دلش را زد.

-من هیچ وقت نگفتم می‌خوامش. وقتی او مدن خواستگاری خودتون بریدید و دوختید و همه‌تون فکر کردید من از خدام بوده زنش بشم. آره شاید یه وقتی می‌خواستم اما درست موقعی که داشتم به درست بودن احساسم فکر می‌کردم و عقل می‌اومد تو سرم جیران تونست پیمانو مجبور کنه جلو بیاد... آره مامان جون من هیچ وقت بله ندادم... یه ذره فکر کنید تو رو خدا.

بغض صدایش را لرزاند و چشمانش را نم‌دار کرد.

-هیچ وقت هیچ کس ازم نپرسید نظرت چیه... تند و تند برای خودتون بریدید و دوختید و به من فرصت نفس کشیدنم ندادید. همون شب که برام مثلاً نامزدی یهویی گرفتن من می‌خواستم به پیمان بگم باید بیشتر فکر کنم...

حتی شاید همه چیزو تموم می کردم ولی موندم تو عمل
انجام شده... الانم اگر مامان منی و بیشتر از پیمان و
خانوادهش دلت برای دختر خودت می سوزه پشتم باش و
بذار راحت بشم.

چانه‌ی اعظم لرزید و تصویر دخترش پشت پرده‌ی اشک
تیره و تار شد. قدمی عقب رفت و چشم بست تا جلوی
ریختن اشک‌هایش را بگیرد. چه رویاها که برای خودش
نبافته بود؛ از گردش و رفت و آمد بیشتر با فتانه، تا بزرگ
کردن نوه‌هایشان با هم! چه قدر خوشحال بود که دخترش
عزیز خانواده‌ی شوهرش است و نازش را می‌خرند و مراقبند
آب در دلش تکان نخورد! چه فکرها که نکرده بود!

-هر غلطی دلت می‌خواد بکن... من که نمی‌دونم چی بین
شما دو تا گذشته اما خیلی دلم می‌خواد شوهر آینده‌ت و
فک و فامیلشو ببینم که چه‌طوری باهات رفتار می‌کنن...
خیال برت نداره می‌تونی چیزی رو از من قایم کنی؛ ماه
هیچ‌وقت پشت ابر نمی‌مونه هانا خانم. هیچ‌وقت باور
نمی‌کنم دخترم اون قدر احمق باشه که فقط به خاطر اینکه
پیمان اون قدرها عاشقش نیست روابط و دوستی چندین و

چند ساله‌ی ما رو خراب کنه و به بخت خودش پشت پا بزنه.

#پارت ۲۱۰

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

گیتا خواب آلود و گیج گوشی‌اش را برداشت و نگاهی روی صفحه چرخاند. تماس تصویری از طرف شراره داشت! چند بار پلک زد تا مطمئن شود اسم شراره را درست می‌بیند و وقتی مطمئن شد با قلبی لرزان تماس را قطع کرد. با خودش گفت لابد دستش خورده؛ دلیلی ندارد شراره با او تماس تصویری بگیرد. هنوز میان احتمالات پرسه می‌زد که پیامکی برایش رسید "من بابای شراره هستم. باید یه چیزی نشونت بدم." و دوباره صدای زنگ گوشی بلند شد. دل در سینه‌اش فرو ریخت اما با فرو دادن آب دهان کمی بر خود تسلط پیدا کرد. صاف روی تختش نشست و دستی به

موهایش کشید. تصاویر گنگی از خیابان پیش چشمش نشست و بعد صورت کریه مرد تمام صفحه را پر کرد.

-این جا رو نشناختی؟ یه ذره دقت کن...

دوباره دورین را سمت خیابان رو به ساختمانی بزرگ گرفت و کم کم روی تابلوی سر در ساختمان مکث کرد. رنگ از روی گیتا پرید و ناخواسته از جا بلند شد.

-داری چه غلطی می کنی مرتیکه؟!

صدای شراره آمد:

-گیتا خانم من خیلی بهش گفتم ولی گوش نکرد... باور کنید نمی خواستم این طوری بشه.

مرد به او تشر زد:

-تو حرف نزن؛ این جماعتو من می شناسم تا زور بالای سرشون نباشه کاری نمی کنن. من که پول زور نخواستم؛ این پول حق منه... الانم اگر تا نیم ساعت دیگه پول یه دویست و شیش صفر تو حسابم نباشه، می رم سراغ عروست و همه چیزو براش تعریف می کنم. بعدش هم می رم سراغ اون یکی عروست... بعدش هم فک و فامیل شوهرتو پیدا می کنم و تو در و همسایه هم آبرو برات نمی ذارم.

دستش را به لبه‌ی تخت گرفت تا نیفتد. خواست بگوید هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی ولی می‌دید او در حال انجام غلط‌های زیادی است. شراره هر چه‌قدر هم می‌گفت نمی‌توانست باور کند این مرد مافنگی چنین نقشه‌ی محکمی برای تهدیدش کشیده است! اصلاً او از کجا می‌دانست چه‌قدر با عروس‌هایش رودربایستی دارد! اگر پیش پسرها می‌رفت می‌شد یک جوری قضیه را جمع کرد، اما عروس‌ها...

پلک بست و نفس سنگینش را سخت بیرون فرستاد و آمد حرفی بزند که فکری به ذهنش رسید. گوشی را کج و کوله کرد و صدایش را طوری بالا برد انگار خوب نفس نمی‌کشد و حالش خوش نیست.

-چه خیالی داری مرتیکه؟... دست از سر ما بردار... باشه... بهت پول می‌دم... اول از اون جا برو...

گوشی را طوری تکان داد انگار تسلط ندارد.

-وای داری منو می‌کشی... آی قلبم!

گوشی را روی زمین انداخت و نفس‌های بلند کشید و کم‌کم از اتاق بیرون رفت. حالا که پدر و دختر نمایش راه انداخته بودند او هم مقابله به مثل می‌کرد تا حالشان جا بیاید.

دستش را روی قلبش گذاشت و چند نفس عمیق کشید تا نفسش بالا بیاید. به خودش غرولند کرد آخر تو کی از این نمایش‌ها بازی کردی که بار دومت باشد. قلبش واقعاً تیر کشید و برای جلوگیری از زمین خوردن احتمالی و نازل شدن بلایی دیگر، روی مبل نشست. چشم بست و به پشتی مبل تکیه داد. باید می‌توانست مراقب خوانواده‌اش باشد. اوزنی نبود که با این باده‌ها بلرزدا! توفان‌ها پشت سر گذاشته بود تا فضای خانه‌اش را امن و آرام نگه دارد. این فکرهای آرامشش داد و بالاخره گوشه‌ی خانه را برداشت و شمارهی مهراد را گرفت.

فریدون و داریوش و همسرانشان با چهره‌هایی رنگ پریده و حیران در خانه‌ی گیتا نشسته بودند و اسرار مگویی را می‌شنیدند که هزار سال هم کنج ذهنشان نمی‌آمد. فریدون که پوستی گندمگون داشت سفیدی صورتش بیش از بقیه به چشم می‌آمد و حتی نفس کشیدنش شمرده شده بود. مهراد که به چهارچوب ورودی تکیه داده بود با دیدن حال زار پدرش جلو رفت و روی دسته‌ی مبل گیتا نشست تا حمایتش را از او نشان دهد. هیچ دلش نمی‌خواست در این سن سال مادر بزرگ عزیزش را به خاطر موضوعی که هیچ تقصیری در آن نداشت شماتت کنند.

وقتی گیتا لیوان آبی را که مهراد تعارفش می کرد گرفت و نوشید مینو پرسید:

-یعنی اون دختره نوه تونه؟ راستش از اولم حس کرده بودم یه کم شبیه شماست.

با نگاه خیره‌ی همسرش زبان به دهان گرفت و سینه‌ای صاف کرد. ریحانه با حس همدردی بیشتری گفت:

-به عنوان یه زن و یه مادر می‌تونم درک کنم چه قدر شرایطتون سخت بوده... واقعاً متاسفم.

حس کرده بود دو برادر هنوز در شوک هستند و برای اینکه آن‌ها را بیشتر متوجه رنج مادرشان کند آن حرف را زده بود و همان ترفند کارساز شد و انگار دو مرد به قدر سر سوزنی به خودشان آمدند.

مهراد دست روی شانه‌ی گیتا گذاشت و گیتا همان طور جدی و محکم رو به عروسش لبخندی کوچک زد و دوباره رو کرد به پسرهایش:

-من بدهکار کسی نیستم؛ مهم پدرتون بود که از روز اول همه چیز رو می‌دونست و حتی چند بار کمک کرد بتونم پسر رو ببینم ولی خب اون‌ها همیشه چنان رفتار بدی با ما

داشتند که دیگه نتونستم به بچه‌م نزدیک بشم... حتی تهدید کردند آبروی من و پدرتون رو توی محل کارمون ببرند. غیر از اون ما ترس فهمیدن خانوادگی باباتون رو هم داشتیم.

#پارت ۲۱۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

چهره‌ی درهم و مک‌های کوتاهش نشان می‌داد هنوز هم یادآوری آن روزها عذابش می‌دهد.

-اون موقع من اصلاً شرایط خوبی نداشتم و هنوز اون قدر قوی نبودم که بتونم یه تنه جلوی همه بایستم... اشتباه کردم... باید بعد از چند سال می‌رفتم دنبال بچه‌م و می‌دیدمش... باید می‌ذاشتم همه بفهمن؛ چون من هیچ کار خطایی مرتکب نشده بودم... اگر مرد بودم اوضاع فرق

داشت ولی تو جامعه‌ی ما همیشه زن‌ها هستن که باید
تاوان اشتباهات نکرده رو پس بدن...

بغض کرد اما اجازه نداد اشکی از چشمانش بچکد. همه
متأثر شده بودند که زنی قوی و خوددار مثل گیتا چنین
درهم شکسته و پر بغض از احساساتش می‌گوید. مهراد
شانه‌ی او را فشرد و خم شد و کنار پیشانی‌اش را بوسید.
-ای کاش زودتر به ما می‌گفتید تا حداقل یه کم سبک
می‌شدید.

مینو زیر چشمی نگاهی نگران به همسرش انداخت که
همچنان سفت و سخت و رنگ پریده به نظر می‌رسید و
نرمش زیادی در ظاهرش به چشم نمی‌خورد.

-بله باید زودتر می‌گفتید... درسته مشکل شما بوده ولی ما
حق داشتیم بدونیم یه جای دنیا یه برادر دیگه داریم...
لااقل وقتی این دختره اومد یه حرفی می‌زدید.

لحن تندش باعث شد مینو دخالت کند؛ اما خیلی آرام و با
لبخندی ترسیده.

-حتماً گیتا جون خودشونم شوکه شدن... به هر حال اتفاق
کوچیکی نبوده.

گیتا بدون ذره‌ای تردید گفت:

-حالا تو و برادرت چه گلی به سر همدیگه و پسر اتون زدید که می‌خواستید به سر اون یکی برادر ندیده و نشناخته‌تون یا دختر عجیب و غریبش بزنید!

چشمان مینو گرد شد و لب به دندان گرفت؛ ریحانه لبخندش را خورد و رویش را کمی چرخاند تا فریدون متوجه نشود؛ مهراد هم حس او را داشت با این تفاوت که اجازه نداد لب‌هایش کوچک‌ترین حرکتی بکند. پدرش درست روبه‌رویش نشسته بود و یک نیمچه لبخند کافی بود تا دیگ خشمش بجوشد. داریوش سینه‌ای صاف کرد و برای برهم نخوردن اوضاع گفت:

-درسته؛ ما کاری ازمون برنمی‌اومد. تازه معلوم نیست برادرمون اصلاً دلش می‌خواست ما رو بشناسه یا نه... به هر حال این یه مسئله‌ی کاملاً شخصیه و به خود مامان مربوطه.

فریدون بالاخره نگاه سختش را از گیتا برداشت، از روی مهراد سر داد به نقطه‌ای نامعلوم و درحالی که فکش را برهم می‌فشرد دوباره روی صورت مادرش برگشت.

-خب اگر به ما مربوط نیست الانم چیزی نمی‌گفتید.

-حالا من تصمیم گرفتم سرپرست قانونی این دختر بشم و تمام اختیاراتش رو داشته باشم و وقتی اون این جا با من زندگی می‌کنه شما حق دارید بدونید کی همخونه‌ی مادرتون شده. در ضمن برای یه سری کارهای قانونی و چیزهای دیگه مجبورم برم استرالیا و سالار رو از نزدیک ببینم. یه وکیل از چند وقت پیش افتاده دنبال کارهام و به احتمال زیاد تو بهار بتونم برم.

داریوش اعتراض کرد:

-تنهایی؟ تو این سن و سال؟

فریدون هم سعی کرد لحنش متقاعد کننده باشد.

-ببینید مامان! درسته شما نسبت به سن و سالتون رو پا هستید ولی سفر به استرالیا خیلی طولانی و خسته کننده‌ست؛ تازه معلوم نیست اون جا باهاتون چه‌طور رفتار بشه... به نظرم اصلاً صلاح نیست برید... الان می‌شه وکالتی و از راه دور همه کار انجام داد.

-باید خودم برم؛ خدا رو شکر اون قدر دارم که بلیت بیزینس بگیرم، بعدش هم هر کی نگرانه باهام بیاد! نگاه فریدون و داریوش در هم گره خورد.

-تا برای ویزا اقدام کنیم کلی زمان می‌بره... تازه از کارم چه‌طوری چند هفته مرخصی بگیرم؟!

داریوش این را گفت تا از همین اول کار تکلیف خودش را مشخص کند. نگاه مهرداد معنادار روی پدرش نشست که انگار از درون خودش را می‌خورد.

-من کارهام رو ردیف می‌کنم باهاتون می‌آم... فقط ممکنه به خاطر من سفرتون یه کم عقب بیفته.

بالاخره لبخندی کمرنگ روی لب‌های گیتا نشست. معلوم بود خوشش آمده ولی شانه بالا انداخت و در حال بلند شدن از سر جایش گفت:

-من نمی‌دونم! هر کاری دوست داری بکن.
رو کرد به مهرداد.

-بی‌زحمت شام سفارش بده؛ بعدش هم به علی زنگ بزن
بگو نورا رو بیاره تا به عموهاش سلام کنه.
مینو گفت:

-به بقیه‌ی بچه‌ها زنگ نزنیم؟

-بزنید؛ اونام حقشونه بفهمن یه دختر عموی جدید دارن.

فریدون دست‌هایش را مشت کرد و مهراد با لبخندی که حالا راحت بر لب داشت از خانه بیرون زد. بعد از مدت‌ها این اولین بار بود که از ته دل احساس شادی می‌کرد. فکرش رفت پیش هانا! اگر او بود چه قدر می‌توانست راجع به این اتفاقات حرف بزند و نظر کارشناسانه بدهد! می‌شد با هم بنشینند رفتارها را تجزیه و تحلیل کنند و مراقب باشند نورا کمترین آسیب را ببیند. می‌توانستند با هم نورا را ببرند گردش و کاری کنند از برخورد سرد عموهایش احساس بدی نداشته باشد. بعدش وقتی برمی‌گشتند سه تایی در خلوت شب توی حیاط حرف می‌زدند و درد دل می‌کردند و شاید حتی بحثشان می‌شد. یکی به دو کردن با هانا مزه می‌داد. گرچه بعضی افکارش را نمی‌پسندید اما دوست داشت سرشان با هم بحث کنند.

#پارت ۲۱۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

بعد که کمی آرام می شدند و او قیافه می گرفت وقتی نورا حواسش نبود می توانست دست هانا را بگیرد یا آن قدر نزدیکش شود که عطر موهای سرکشش را به مشام بکشد. آن قدر غرق رویاهایش بود که نفهمید چه طور پشت فرمان نشست. چند لحظه گیج و منگ به دور و برش نگاه کرد. اصلاً قرار نبود از خانه بیرون بزند. می خواست چه کار کند؟ نورا! باید به علی می گفت نورا را برگرداند. بعدش چه؟! فک بر هم سایید و دستانش را دور فرمان مشت کرد. هانا رهایش کرده و رفته بود دنبال مردی که دوستش نداشت و او آن قدر احمق بود که نشسته بود در آن گیر و دار به چنین دختری فکر می کرد! پیمان به جان مادرش قسم خورده بود همه چیز را برای هانا تعریف کرده اما ظاهراً هنوز با هم بودند. به خودش می گفت گویا هانا خانم مغز خر خورده است که هنوز پای پیمان نشسته! در آینه ی باریک مقابلش خیره شد به چشمان سیاهش که از شدت ناامیدی و خشم برق می زد. کاش می شد آرزو کند بدبختی اش را ببیند! اما اطمینان داشت دیدن عجز و شوربختی هانا خوشحالش

نمی‌کند. فقط می‌توانست با افسوس از دور شاهد زندگی
ناجورش باشد. حتماً ناجور بود! چنین زندگی‌ای امکان
نداشت جور بشود.

با لبخندی ناخواسته، پا از ساختمان بزرگ بیرون گذاشت
و هوای سرد زمستانی را به ریه‌ها کشید. آن هوای دود گرفته
و خشک ته حلقش را سوزاند ولی از خوشحالی‌اش کم نکرد.
خیلی وقت بود این چنین حس رهایی و شادی را تجربه
نکرده بود. برگشت و با چشمانی براق به ساختمان پشت
سرش نگاه کرد. قرار بود از این به بعد این جا محل کارش
باشد؛ آن هم در بخش دیجیتال مارکتینگ با حقوقی که
فعلاً شاید زیاد نبود اما اطمینان داشت بعد از چند ماه به
قدر کافی افزایش خواهد داشت. گوشی را از کیفش بیرون
آورد و در حال لمس کردن نام نغمه به سمت پایین خیابان
راه افتاد. کافی بود ده دقیقه پیاده‌روی کند تا به مترو برسد
و این هم یکی دیگر از نقاط قوت کار جدیدش محسوب
می‌شد.

-الو سلام؛ خوبی؟... آره همین الان اومدم بیرون؛ هیچی
دیگه...

خندید و ادامه داد:

-کارو گرفتم...

میان خنده داشت گریه‌اش می‌گرفت.

-من از کار کردن خسته نمی‌شم نغمه، اما تحمل محیط خونه خسته‌م کرده... تو نمی‌دونی چقدر مامان و بابا سرسنگین شدن باهام... حق دارن؛ آره حق دارن ولی منم حق دارم برای زندگیم تصمیم بگیرم. بعد از گلگی‌ها و دلخوری‌های خاله فتانه مامان بدتر شده... نه، گوش کن! بذار منم حرف بزنم. این مدت همه‌تون حرف زدین و منم تا جایی که می‌تونستم گذاشتم خودتونو خالی کنید ولی لااقل تو یکی بدون اوضاع خیلی خرابتر از چیزیه که فکرشو می‌کنید! من اگر حرفی نزدم فقط به خاطر اینکه که می‌دونم گفتن حقیقت خاله فتانه و عمو جلیلو داغون می‌کنه. حتی ممکنه برای خانواده‌ی منم بیشتر از این حرف‌ها ناراحتی به وجود بیاره... حالا برات می‌گم؛ یه کم بگذره حتما تعریف می‌کنم... نه قربونت... نه بذار همه چیز آروم بگیره... منم با کاری که پیدا کردم دیگه فقط شبا برای خواب خونه‌م.... راستش حتی دارم فکر می‌کنم یه خونه همین اطراف کرایه کنم... چرا داغ می‌کنی؟! با یه هم‌خونه... آره... تو دانشگاه چند نفری رو می‌شناسم با هم خونه گرفتن، حالا شاید با

دو نفرشون صحبت کنم... رفت و آمد هر روز تو این مسیر واقعا پیرم می‌کنه... آره خونه‌شون تا دانشگاه با مترو ده دقیقه‌ست، تا محل کارم هم بیست دقیقه. خوبیش اینه که همه‌شون تو مسیر مترو هستن.... حالا فعلا چیزی به کسی نگو. بذار مشغول بشم؛ مامان دو بار ببینه از خستگی مثل جنازه می‌فتم تو تختم خودش دلش می‌سوزه اجازه می‌ده.... نغمه من دارم می‌رسم ایستگاه، دیگه باید برم، می‌ترسم تو شلوغی گوشیمو بزنن... آره قربونت؛ منم می‌بوسمت؛ بای. خواست گوشی را داخل کیفش بیندازد که یادش آمد باید تماسی دیگر بگیرد. در واقع این تماس خیلی مهم‌تر از قبلی بود. روی اسمی را لمس کرد و دور از شلوغی جمعیت، مقابل مغازه‌ای ایستاد.

-الو یاسی جون سلام عزیزم... آره خوشبختانه همه چیز اوکی شد؛ نمی‌دونم چه‌طوری ازت تشکر کنم... نه، واقعا لطف بزرگی در حقم کردی... حالا باید از نزدیک ببینمت و برات تعریف کنم. راستش شرکت و شغل پیشنهادی‌شون خیلی فراتر از تصورم بود... اوهوم... رفتارشون، کلاس کاریشون و دفترشون و کلا همه چیزشون خیلی عالی بود.

واقعا ازت ممنونم عزیزم... آره من بد نیستم؛ تو خودت خوبی؟ همه خوبن؟ اون جا...

کمی مکث کرد و لحنش کمی محتاط شد.

-همه چیز خوبه؟... خب خدا رو شکر... ما هم اوضاعمون خوبه... نه دوست نداشتم تو تشریفات کار کنم... پیمان؟... راستش... چه طور بگم... ما از هم جدا شدیم... چرا جیغ می زنی دیوونه!؟

#پارت ۲۱۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

با خنده‌ای عصبی موهایش را پشت گوشش داد.

-آره خب شوکه شدی ولی جیغ زدن نداره!... تقریبا یه هفته‌ای می شه... اوهوم... دیگه شد دیگه... هم هر دومون

مقصر بودیم، هم هیچ کدوم تقصیری نداشتیم؛ راستش شرایط ما یه کم پیچیده بود... نه، نه؛ اتفاق خاصی نیفتاد، فقط فهمیدم با هم جور نیستیم... قربونت عزیزم؛ انشا... برای همه مون خیر و خوبی پیش بیاد... مرسی... باشه؛ حتما یه برنامه می‌ذاریم همو می‌بینیم... اوهوم؛ حتما. خدا حافظ.

چرا دست و پایش این قدر کم جان شده بود؟! یاسمن حتی به اشاره‌ای اسم مهاد را بر زبان نیاورده بود، اما حتی اینکه در مورد کارهایش خبر می‌گرفت؛ اینکه حال و هوای او پشت حرف‌های یاسمن بود، منقلبش می‌کرد! چشمانش پر از اشک شد و روی لبه‌ی باریک ویتترین مغازه نشست. لب‌گزید و پلک بست و نفس‌های کوتاهش را شمرد.

-خانم حالتون خوبه؟

برگشت و به زنی که سوال می‌پرسید نگاه کرد و صادقانه زمزمه کرد:

-نمی‌دونم!

#پارت ۲۱۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

یاسمن نفهمید چه طور خودش را از اتاق رختکن به اتاق مدیریت رساند؛ دو ضربه به در زد و بدون گرفتن اجازه ی ورد در را باز کرد و سراسیمه وارد شد.

-قبولش کردن؛ ولی خب یه چیزی هم فهمیدم؛ انگار... دیدن اخم های درهم مهراد حرف را در دهانش نگه داشت. پشت میزش نشسته و در حال کار با لپ تاپش بود که هجوم ناگهانی او هم حیرت زده اش کرده بود هم نگران.

-ببخشید ولی فکر کردم شاید بخواید نتیجه ی کار رو بدونید.

مهراد با اینکه کاملاً کنجکاو شده بود خودش را به آن راه زد و انگار می خواهد او زودتر حرفش را بزند تا به کارش برس، با حرکت دست ترغیبش کرد ادامه دهد.

-الان هانا زنگ زد گفت اون جایی که شما برای کار معرفی کرده بودید قبولش کردن و خودش هم خیلی خوشش اومده بود...

کمی جملات را در ذهنش بالا و پایین کرد تا با بی طرفانه‌ترین حالت ممکن خبر به هم خوردن نامزدی هانا را بدهد. با اینکه همه از علاقه‌ی مهاد به هانا مطلع شده بودند هیچ کسی جرات و جسارت نداشت تا کوچکترین چیزی به روی خودش بیاورد؛ به خصوص که مهاد آن اواخر از همیشه بدخلق‌تر شده بود.

-یعنی گفت از اون جایی که دیگه نامزدیش به هم خورده خودش هم خیلی دوست داشته جایی مشغول بشه.

مهاد چند لحظه مکث کرد. نمی‌توانست عکس‌العملی نشان دهد. نه اینکه مراعات کند، واقعا شوکه شده و نمی‌دانست چه حسی باید داشته باشد. در نهایت فقط خوشحال بود که هانا تصمیم درستی برای زندگی‌اش گرفته و خاطرش جمع شد پیمان همه چیز را برای او تعریف کرده است.

-عجب!... پس به موقع بود... متوجه نشد که از طرف من معرفی شده؟

-نه، حواسم جمع جمع بود. مطمئن باشید حتی شکش هم نبرده. گفتم یکی از دوستانم تو اون شرکت کار می‌کنه و وقتی

فهمیدم دنبال گرافیسیت برای بروشورها و این جور چیزها هستن یاد اون افتادم.

مهراد در تقلا برای حفظ ظاهرش چشم به صفحه مانیتور دوخت.

-خوبه... نمی‌خوام یه وقت سوءتفاهم بشه. بهت اطمینان دارم که این قضیه بین خودمون دو تا می‌مونه.
-حتما؛ شک نکنید.

-راستی اون تخفیف ویژه هم برای عروسیت سرجاشه. چند تا تاریخ رو مشخص کن که یکیشو زودتر انتخاب کنیم.
چشمان یاسمن بابت رشوه‌ی شیرینش از شادی برق زد و لبخندش فراختر شد.

-اگه برای اسفند باشه عالیه. هر روزی که خودتون صلاح بدونید؛ وسط هفته هم خوبه چون زیاد مهمون نداریم.
-باشه برنامه‌م رو نگاه می‌کنم بهت می‌گم.

-مرسی آقا مهراد، خیلی خیلی ممنون. ایشالا به زودی عروسی خودتون.

حرفش را که زد نایستاد تا لبخند پر افسوس او را ببیند. مهراد به در بسته نگاهی انداخت و لپ‌تاپ را بست و خیره

شد به تابلوی غروب ساحلی. نگاهش به تابلو بود اما فکرش جایی دیگر. در واقع در حال تجزیه و تحلیل احساساتش بود. نمی‌دانست چقدر باید بابت این اتفاق خوشحال باشد! یا به فکر و خیالش تا کجا اجازه‌ی پرواز بدهد! پوزخندی به خودش زد و با حرکتی سریع لپ‌تاپ را باز کرد تا به کارش برگردد اما یادش افتاد از دوستش تشکر نکرده. سریع شماره‌ای گرفت، گوشی را روی میز گذاشت و نشان اسپیکر را لمس کرد.

-جانم داداش.

-سلام بابک جانِ گل. دمت گرم پسر؛ کار آشنای ما ردیف شد.

-این چه حرفیه؟ بابا می‌گفت دختر خوب و کار بلدی بوده و از استخدامش راضیه. البته قراره یک ماه آزمایشی بمونه تا هر دو طرف تصمیم قطعی بگیرن ولی به احتمال زیاد اوکیه. رزومه و نمونه کارهاش در حد قابل قبولی بوده.

-خب خدا رو شکر رو سفید شدم. بازم دستت درست. از پدر هم حسابی تشکر کن. راستی فقط حواسشون باشه اسمی از من و تشریفات وسط نیاد.

- کلک جریان چیه؟ دختره موضوعی داره؟ صنمی دارید؟
 مهرداد لب بالایش را لحظه‌ای میان دندان گرفت و رها کرد.
 - نه، از بچه‌های قدیمیه ولی... بماند. فکر کن خواستم به
 یه آشنای قدیمی کمک کنم. البته خودش بی‌کار نبود ولی
 چون شرکت پدرت نزدیک دانشگاهش بود...

- باشه، باشه فهمیدم. اما خب جالب بود یه روی تازه ازت
 دیدم! تو و این فردین بازیا!

خندید تا او را بیش از آن معذب نکند. مهرداد هم کم نیاورد
 و همراهش شد. دوست داشت بخندد. نیاز داشت قهقهه
 بزند؛ حالا به هر بهانه‌ای!

فصل بیست و چهارم

با زحمت ساک دستی مقوایی را جا داد لای انگشتان دست
 دیگرش که گلدان سانسوریا را نگه داشته بود، تا بتواند زنگ

ساختمان را بزند. از آن جایی که مقابل آیفون تصویری ایستاده بود، در بدون سوال و جواب باز شد و او قدم به لابی کوچک ساختمان گذاشت و دکمه‌ی آسانسور را هم زد و دوباره ساک دستی را در دست دیگری گرفت. گلدان سنگین بود و او خوشحال که خانه‌ی جیران طبقه‌ی سوم است و زودتر می‌رسد.

در کشویی که باز شد جیران را دید با چهره‌ای گشوده به استقبالش آمده.

#پارت ۲۱۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-سلام عشقم! ببین چه گلدون گنده‌ای آورده! بده من؛ بده من؛ چرا زحمت کشیدی؟

گلدان را گرفت، صورتش را بوسید و جلوتر از او وارد خانه شد و در را تا انتها برایش باز گذاشت.

بالاخره موفق شده بود در تهران برای خودش خانه و زندگی درست کند و همین اسباب کثی و دردسرهايش باعث شده بود دو دوست دوباره به هم نزدیک شوند. گرچه دلتنگی‌های خودش را غیر قابل انکار بود و هر دو منتظر بهانه‌ای برای آشتی بودند. هانا تا جایی که می‌توانست شرایطش را برای او شرح داده و پیمان هم از سوی دیگر هر طور توانسته بود هانا را تبرئه کرده و پشتش درآمده بود تا روابط دخترها مثل سابق شود. خانواده‌ها هم از این قضیه استقبال کرده و اعتقاد داشتند دوستی و محبت بینشان آن قدر عمیق است که به هم خوردن نامزدی بچه‌ها نباید بتواند خدشه‌ای به روابطشان وارد کند.

-اووووه! کنسولت مبارک! خیلی خوشگله!

جیران گلدان را روی پیشخان آشپزخانه گذاشت و گفت:

-دیدي گفتم از عكش خوشگل‌تره! چرا زحمت كشیدی؟... همین گلدون کافی بود؛ این چیه دیگه گرفتی؟ هانا ساک دستی را با احترامی نمایشی به دست او داد.

-تقديم به دوست عزيز نازنازويم! ناسلامتی اولین حضور رسمی و آبرومندانه‌ی من تو خونه‌ته! تا حالا که به عنوان خدمتکار این جا بودم!

جیران خندید و ساک دستی را گرفت.

-حرف مفت نزن. تو چون صاحب خونه هستی تو چیدن وسایل، کمکم کردی؛ به هر حال قول دادی وقت‌هایی که مهدی نیست بیای پیشم بمونی. به خدا من که موندم چه‌طوری تو اون لونه موش با سه تا دختر بداخلاق زندگی می‌کنی؟!

-دیگه داری بی‌انصافی می‌کنی؛ راحله و ملیکا خوبن، فقط مهتا یه ذره جدی و خشکه. تازه اونم دختر بدی نیست، مدلش این طوریه.

-حالا هر چی! بیا بشین از کار و بارت بگو؛ چه‌طور پیش می‌ره؟

با تعارف او روی مبل‌های راحتی جمع و جور سبزش نشست و پا روی پا انداخت و جیران هم به آشپزخانه رفت تا فنجانی چای بیاورد و از آن جا گوشش به هانا بود.

-خیلی بهتر از چیزیه که فکر می‌کردم. رئیس‌م آدم درستی و قدر زحمت‌هام رو می‌دونه. ماه اول حقوقم کم بود ولی از این ماه یه کم زیاده‌تر شده و بچه‌ها گفتن پنج شش ماه دیگه که حسابی جا افتادم می‌تونم درخواست حقوق بالاتر بدم.

جیران فنجان بلوری چای را مقابلش گذاشت و طرف شیرینی را هم پیش کشید و با لبخند گفت:

-چقدر خوبه که مثل سابق می‌تونیم راحت با هم حرف بزنیم. به خدا اون دو ماه خیلی به هم ریخته بودم. همه‌ش به خودم می‌گفتم مگه می‌شه دوستی چندین ساله‌م به خاطر همچین چیز مسخره‌ای از بین بره!

هانا با لحن و رفتاری که در تفاهم کامل با او بود گفت:

-منم همین طور. دلم کلی برات تنگ شده بود و به خاطر سوءتفاهم‌ها ناراحت بودم.

-همه‌ش تقصیر اون داداش خل و چل منه! وقتی اومد همه چیز رو برام تعریف کرد تازه فهمیدم چقدر پرت بودم و ناخواسته باعث شدم هر دوتون عذاب بکشید. اما هنوزم معتقدم تو باید زودتر بهم می‌گفتی.

-چی می‌گفتم آخه؟! خودتو بذار جای من. روحیه‌م که از چند جهت داغون بود، از اون طرف چه‌طوری می‌تونستم برادرتو پیش چشمت کوچیک کنم؟

-به خانواده‌ت چی؟ به اونا که میتونستی بگی تا زودتر تکلیفتو معلوم کنی. هانا تو همیشه دختر باعرضه و روراستی

بودی چی شد یه مرتبه این همه کوتاه اومدی و سکوت کردی؟

-جیران من چند سال پیمان رو می‌خواستم... فکر می‌کردم دوستش دارم چون معنی و مفهوم دوست داشتن رو درست نمی‌دونستم و تجربه‌اش نکرده بودم. وقتی فهمیدم دارم اشتباه می‌کنم یه مرتبه افتادم وسط اون مراسم نامزدی که مثلاً سورپرایزم کرده بودین!

نگاه چپی به جیران انداخت و او هم شرمنده از رفتارهای عجولانه‌ی گذشته‌اش لب به دندان گرفت.

-موقع خریدن لباس نامزدی می‌خواستم به پیمان از احساسم بگم، شب نامزدی می‌خواستم بگم، بعدش هم تصمیمش رو داشتم اما هر بار اتفاقی می‌فتاد که کنترلش از دست من خارج بود، وقتی هم حرفموزدم پیمان گفت صبر کنیم تا خانواده‌ها شوکه نشن. منم می‌خواستم با کمترین دردسر موضوع حل بشه. وگرنه تکلیفم با خودم و پیمان و دلم مشخص بود و ترسی هم از بیانش نداشتم.

-راست می‌گی... تو به خاطر همه‌ی ما بدجوری گیر افتاده بودی. دوست دل‌نازک خودمی دیگه! طاقت ناراحتی عزیزاتو نداری.

قدی به سر و گردنش داد و پرسید:

- حالا چه خبر از اون؟

لحن معنادارش هانا را متوجه منظورش کرد اما خودش را زد به نادانی.

-اون کیه؟

-همون که اوضاعو ریخت به هم و غیبش زد!

خنده‌ی مصنوعی و نمایشی هانا چیزی نبود که از چشم جیران دور بماند.

-من فکر می‌کردم حالا که پای پیمان وسط نیست زودتر وارد عمل بشه. جون من راستشو بگو. به خدا ناراحت نمی‌شم؛ یعنی اگر بشم مسخره‌ست چون دیگه چیزی بین تو و داداشم نیست... هانا... واقعا هیچ کاری نکرده؟ یه زنگی، پیامی؟

@Vip Roman

#پارت ۲۱۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هانا سر تکان داد. نمی توانست بگوید توقع این چیزها را نداشته. مهراد اگر نه مستقیم، اما واضح نشان داده بود که دوستش دارد. حالا بعد از حدود دو ماه که از به هم خوردن رسمی نامزدی اش می گذشت هیچ حرکتی از او ندیده بود. این چه معنایی می توانست داشته باشد؟ دیگر دوستش نداشت؟ از او ناامید شده بود؟ یا فکر می کرد دوستش ندارد؟ حتی نورا هم با بدجنسی چیزی از مهراد بروز نمی داد. انگار نه انگار اتفاق هایی میانشان افتاده بود.

هانا فقط شانه بالا انداخت و گفت:

-احتمالا اشتباه متوجه شده بودی... یا شایدم اون قدر به ذوقش خورده که دیگه چیزی براش مهم نیست. البته برای من هم فرقی نمی کنه. احساس خاصی بهش نداشتم، به نظرم بیشتر هیجان زده شده بودم.

-آره می فهمم. تو از همون اول تحت تاثیر شخصیتش قرار گرفتی ولی آدما همیشه ظاهر و باطنشون فرق می کنه. همین پیمان الدنگ خودمون! کی فکرش رو می کرد توزرد از آب دریاد. اصلا کون لق هی چی مرده! خودمونو عشقه!

هانا شانه بالا انداخت و فکر کرد واقعا اهمیت ندارد. حالا مستقل زندگی می کرد و سرش حسابی با کار و درس مشغول بود و در خانه هم مجبور بود مسئولیت های خودش را داشته باشد و همین ها وقت سرخاراندن برایش نمی گذاشت. خوشحال بود از این قضیه. خوشحال بود سرش گرم است و فقط آرزو می کرد قبل از خواب هم بتواند برای خودش مشغولیتی درست کند تا کمتر فکر و خیال به سراغش بیاید. تصمیم جدی داشت زندگی تازه ای با هانای جدیدی که در وجود خودش کشف کرده بود شروع کند. دو سه سال اخیر انگار پیمان یک جورهای شده بود هدف زندگی اش و حالا حس می کرد بزرگترین وزنه از روی شانه هایش برداشته شده است. اما حالا... حالا انگار وزنه ای سنگین تر از قبل روی قلبش افتاده بود!

قلبش بی قرار و دیوانه وار در سینه اش می کوبید! بعد از هفته ها او را می دید. با چهره ای برافروخته که ظاهرا بابت حضور در جمعی زنانه بود! اما پریشانی اش را از همان فاصله هم حس می کرد. مهراد را آن قدری می شناخت که بداند او اهل خجالت کشیدن و گم کردن دست و پایش در میان چند زن و دختر نیست.

در مراسم حنابندان یاسمن بودند و با نزدیک شدن به پایان مراسم، داماد به همراه چند نفر از دوستانش آمده بود تا به رسم خودشان او هم حنا بگذارد.

چشمش سمت جیران چرخید. دوستش آرام و راحت به نظر می‌رسید و لبخند دلنشینی بر لبهایش داشت. هانا قدمی عقب‌تر رفت. نمی‌خواست در تیررس نگاه مهراد باشد. در واقع دوست داشت از زاویه‌ای بسته‌تر تماشايش کند بلکه کمی دلتنگی‌اش رفع شود. از همان دور هم می‌توانست عطر مخصوصش را حس کند؛ رد عرق را کنار پیشانی و خنده‌های عصبی‌اش را می‌دید و دلش ریش می‌شد. گوشه‌ی لبش را گزید و فکر کرد کاش هنوز آن قدر با هم راحت بودند که جلو می‌رفت و حالش را می‌پرسید. کاش در آخرین دیدارهایشان آن همه سرد و بدخلق رفتار نمی‌کرد!

مهراد اجازه نداد خواهر یاسمن کف دستش حنا بگذارد. دختر با او شوخی کرد و انگار با همان شوخی‌های سطحی روی قلب هانا خنجر کشید. باورش نمی‌شد گلپیش از حسادت بسوزد. خواهر یاسمن از مهراد ده سالی بزرگ‌تر نشان می‌داد، اما مجرد و زیبا و خوش اندام بود. دوست داشت مثل فیلم‌ها جلو برود، دست مهراد را بگیرد و او را

دنبال خودش از جمع بیرون بکشد! گرچه این جور کارها را بیشتر مردها انجام می‌دادند اما او هم غیرت داشت و برای مهراد حسابی رگ غیرتش بالا زده بود و دلش تنگ بود! فکر کرد کاش می‌تواست زمان را متوقف کند و جلو برود و یک دل سیر تماشایش کند. اصلا همین هم غنیمت بود؛ حتی اگر او به عنوان همراه داماد میان آن همه زن و دختر آمده بود، همین که می‌دیدش جای شکر داشت.

بالاخره مهراد از دست خواهر یاسمن نجات پیدا کرد و به محض خلاصی، نگاهی سمت هانا انداخت و احساسشان مثل دو قطب مخالف آهن‌ربا برای ثانیه‌ای در هم گره خورد؛ ولی هانا سریع چشم چرخاند و با اعتماد به نفس و رفتاری عادی از پشت جیران بیرون آمد و دستانش را روی سینه به هم گره زد. پیراهن آب کاربنی کوتاه و گشادی به تن داشت که یک گل رز از جنس لباس کنار یقه‌ی کجش دوخته شده بود. برای پوشاندن پاهایش پشت میزی ایستاده و خیال بیرون آمدن هم نداشت. مهراد جسورانه کمی براندازش کرد و بعد با همان چهره‌ی برافروخته حواسش را داد به عروس و داماد.

مراسم ادامه داشت؛ روی برگ گل‌های رز کف دست عروس و داماد حنا گذاشتند و کل کشیدند و شادی کردند و ساقدوش‌های داماد سر شوخی و خنده را با داماد باز کردند و دخترها دلشان غنج زد از شوخی‌های ساقدوش‌های جوان و خوش‌تیپ داماد و هانا باز هم حرص خورد و آن قدر گوشه‌ی لبش را از داخل جوید که نزدیک بود خون بیفتد.

#پارت ۲۱۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

- خجالت نمی‌کشن مثل خواجه‌های حرمسرا اومدن وسط
یه مشت زن؟!

حرفش را با حرص زد و جیران که تازه متوجه قیافه‌ی درهم و عصبی او شده بود گوشه‌ی لبش را قوس داد.

-والا چی بگم! به نظر منم مسخره‌ست ولی خب بعضی‌ها راحتن دیگه... حالا تو چته این قدر حرص می‌خوری؟

-من؟! من حرص می‌خورم؟! خوشم نمی‌آد از این مسخره بازی‌ها... خسته شدم و خوابم می‌آد؛ حالا فردا هم عروسیه، باید دوباره کفش پاشنه بلند بپوشم، سخته. یه خروار کار شرکت هم ریخته سرم... تازه لباسم رو باید از خشک شویی بگیرم...

جیران با حالتی معنادار بهانه‌های عجیب و پرت و پلاهای هانا را گوش کرد و لبخند تلخی زد. دوست داشت چیزی بگوید اما حال هانا طوری نبود که حتی بشود با او شوخی کرد.

-می‌خوای ما زودتر بریم؟

خنده‌ی عصبی هانا شک جیران را به یقین بدل کرد. تا آن روز سابقه نداشت دوستش را در این حال و روز ببیند. برایش عجیب اما جالب توجه بود و در عین حال حسرتی کهنه را در وجودش زنده می‌کرد. ای کاش هانا برای یک بار هم شده چنین رفتاری در قبال پیمان نشان می‌داد. تازه داشت بیشتر و بهتر حال هانا را درک می‌کرد و نمی‌دانست از این موضوع باید ناراحت باشد یا خوشحال!

-برای چی بریم؟! هنوز مراسم تموم نشده... فقط من پاهام درد گرفته یه دقیقه می‌شینم.

و صندلی را بیرون کشید و پشت میزشان نشست. سالن ویلا چندان بزرگ نبود و دور تا دور آن میزهای مستطیل شش نفره پر شده بود تا رفت و آمد راحت‌تر باشد و فضای داخلی کمتر اشغال شود. مهراد خوب بلد بود از هر اندازه فضایی چطور استفاده کند و این ویلا را هم به عنوان هدیه عروسی برای یاسمن و شوهرش اجاره کرده بود. هانا آن موقع به این چیزهای کم اهمیت و بی‌ربط فکر می‌کرد و بعد توجه‌اش جلب شد به چیدمان مختصر و در عین حال ظریف و شیک روی میزها و بعد طاق نصرت کوچک و جمع و جوری که برای جایگاه عروس و داماد آماده شده بود و خلاصه هر چیزی جز مهراد و اتفاقاتی که حول و حوش او می‌افتاد.

به محض اینکه دید چند نفر از میهمانان پالتو و کت پوشیده‌اند از جا بلند شد و سراغ جیران رفت.
-یواش یواش ما هم بریم. پاهام داره خرد می‌شه.

جیران به کفش‌های کرم رنگ او که فقط سه سانت پاشنه داشتند نیمچه نظری انداخت و ابروهایش را تا رستنگاه موهایش بالا کشید.

-چی بگم! بریم، منم خسته شدم.

در حالت عادی باید کلی حرف بار دوستش می‌کرد و سر به سرش می‌گذاشت ولی حال هانا به هیچ وجه خوب به نظر نمی‌رسید و جیران می‌توانست ببیند انگار او از درون با خودش در جنگ است.

پالتوی بلندش را روی لباس کوتاه‌اش پوشید و کیف کوچکش را با ژستی خاص در دست گرفت و با قدم‌هایی شمرده کنار جیران به سوی یاسمن و همسرش قدم برداشت. مهراد کمی آن سوتر ایستاده و با برادر یاسمن خوش و بش می‌کرد اما از گوشه‌ی چشم تمام حواسش پی هانا بود که چطور آرام و باوقار جلو آمد؛ با یاسمن دست داد، به آن‌ها تبریک گفت و بی‌تفاوت از کنارش گذشت و رفت. باید نگاهش می‌کرد تا شاید مجبور به سلام و احوالپرسی شود ولی می‌ترسید هیجانش از رفتارش خوانده شود. این را نمی‌خواست؛ هنوز از او دلخور بود و حس می‌کرد لازم است خودشان را جمع و جور کنند. به خصوص

که از هانا مطمئن نبود. این بار با خودش عهد کرده بود
عجولانه رفتار نکند. باید حساب شده و عقلانی جلو
می رفت. این بار باید و باید که می توانست. حواسش از بقیه
پرت شده و غرق فکر بود که شایان به شانه اش زد و با
لبخندی موزیانه کنار گوشش گفت:

-امشب که گذشت؛ حالا فردا ببینیم چی می شه!

مهراد برگشت و با استفهام نگاهش کرد. کمی اخم داشت و
خودش را به نفهمیدن می زد اما شایان که برای اولین بار پا
را از حد فراتر گذاشته و سر به سر رئیسش می گذاشت سری
کج کرد و با همان لبخند اعصاب خرد کن از او دور شد.

#پارت ۲۱۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

فصل بیست و پنجم

تماس را قطع کرد و چشم به در نیمه باز ویلا دوخت. باید قوی می‌بود و خیلی محکم و خونسرد پا به مجلس عروسی دوستش می‌گذاشت. یاسمن دوست عزیزی بود که غیر از رابطه دوستانه، شغل ارزشمندش را برایش پیدا کرده بود. شغلی که آرزویش را داشت و حالا خوب توانسته بود پیشرفت کند. یاسمن به گردنش حق داشت و او نمی‌توانست فقط به خاطر اینکه جیران در آخرین لحظه گفته بود نمی‌تواند بیاید، از حضور در مجلس عروسی صرف نظر کند. حالا مهراد هم آن جا بود که بود!

-خانم پیاده نمی‌شید؟

-بله، بله... الان پیاده می‌شم.

قدم بیرون گذاشت و یقه‌ی پالتویش را بالا کشید تا سوز زمستانی کمتر آزارش دهد. با توقف ماشینی دیگر و باز شدن در پارکینگ، معطل نکرد و با عزمی راسخ قدم به حیاط ویلا گذاشت.

مساحت کل ویلا به هزار متر نمی‌رسید و حوالی منطقه کن بود و حسابی مجلل و زیبا. خوشحال بود دست کم پنج شش نفر از بچه‌های قدیمی تشریفات هم آن جا هستند و مجبور نیست تنها بماند. عجیب که جیران گفته بود پیمان هم کاری برایش پیش آمده و نمی‌آید. کمی نگران شده بود ولی سعی کرد افکار منفی را از خودش دور کند و در عروسی دوستش خوش بگذراند.

در رختکن، گلناز، یکی از همکاران سابقش را دید و با هم احوالپرسی کردند، کلی به ظاهر هم‌دیگر نمره دادند و راهی سالن شدند.

هانا ترجیح داده بود برخلاف شب قبل کفش کتانی راحتی که تازگی خریده بود بپوشد تا کمتر اذیت شود. کتانی‌اش مخمل سیاه بود با لژ پهن و نگین‌هایی که ظاهری مجلسی و درخشان به آن می‌داد. یک پیراهن روی زانوی مشکی ساده هم پوشیده بود که آستین سه ربع داشت و دامنش کمی چین می‌خورد. لباس در عین سادگی شیک بود و خوش به تنش می‌نشست. لوله‌های درشت موهایش را هم با کرم و روغن مو کمی از هم باز کرده و به زیبایی روی شانه‌هایش

ریخته بود. قصد نداشت به نظر برسد که برای دلبری آمده و از طرفی ته دلش می‌خواست دلبری هم کند!

با گلناز برای گفتن تبریک سراغ عروس و داماد رفت و بعد کنارش سر میز بچه‌های تشریفات نشست. مهراد چند نفر از افراد جدیدش را برای پذیرایی گذاشته بود و برای آشپزی هم دو نفر دستیار ماهر گرفته بود تا خانم حبیبی بتواند در مراسم شرکت کند.

کمی با دخترها و پسرها خوش و بش کرد اما به خاطر صدای موزیک، حرف زدن راحت نبود، پس سر خودش را به نوشیدن شیرموز گرم کرد. نگاهش گاهی دور و بر چرخ می‌خورد اما خبری از مهراد نبود. وقتی ناامیدانه در ورودی را نگاه می‌کرد علی را دید که به تنهایی وارد شد. لباس رسمی پوشیده و از همیشه باوقارتر به نظر می‌رسید. هانا ناخودآگاه یاد روزی افتاد که بابت لکه آب آلبالو روی کت نورا چقدر زجر کشیده بود. هنوز هم با یادآوری آن روز لبخند بر لبش می‌آمد. علی انگار انرژی او را بگیرد خیلی زود پیدایش کرد با همان وقار که معلوم بود به خاطر کت و شلوار، گریبان‌ش را گرفته بود، به سمتشان آمد. به یکی از دخترهایی که کنار هانا بود اشاره کرد تا جایش را قرض بگیرد و روی صندلی

نشست. سلام و احوالپرسی‌شان گرم و صمیمی بود و نشان می‌داد دل هر دوشان برای همدیگر تنگ شده است.

-پس جیران و پیمان کوشن؟

-نمی‌دونم آخرین لحظه گفتن نمی‌تونن بیان.

-نکنه اتفاقی افتاده؟

-نه؛ گفت چیز مهمی نیست و بعدا تعریف می‌کنه.

-عجب! حالشون خوب باشه اوکیه. تو با درس و شغل جدید چی کارا می‌کنی؟ از نورا در موردت می‌شنویم.

به عمد جمع بسته بود تا به او بفهماند مهراد از حال و روزگارش بی‌خبر نیست. هانا مختصر توضیحی داد و بعد با احساس کسالت از جا بلند شد. خبری از مهراد نبود و بچه‌ها کم‌کم برای خالی کردن انرژی‌هایشان به پیست رقص می‌رفتند اما او هیچ تمایلی برای همراهیشان نداشت. دلش از اضطراب آن قدر به هم پیچ می‌خورد که نمی‌توانست یک جا آرام و قرار بگیرد. با اینکه همین شب قبل دیده بودش ولی باز حسی داشت انگار صد سال است از هم دور بوده‌اند! فکر کرد لابد به خاطر اینکه با هم حرف نزده‌اند چنین حسی دارد. هر چه بود اگر چاره داشت می‌رفت پشت

میکروفن و اسمش را پیج می کرد تا زودتر پیدایش کند؛
 آن وقت مثل فیلم های هندی از همان جا به سمتش می دوید
 و خودش را به آغوشش می انداخت. این فکر لبخندی
 ناخواسته بر لبش آورد. مهاد را مجسم می کرد او را بغل
 گرفته و در هوا می چرخاند. هر طور هم فکر می کرد این کارها
 به مهاد نمی آمد. شاید بعضی اوقات دیوانه بازی درمی آورد
 ولی به تیپ و شخصیتش نمی آمد مثل عاشقی بی قرار از
 خود بی خود شود! به رختکن رفت و غرق رویا، با لبخندی
 فراخ پالتواش را برداشت و آرام از سالن خارج شد. احساس
 بوی سیگار، انگار مسخش کرد. حسی به او می گفت
 گم شده اش همان دور و برهاست. بوی دود سیگار، پشت
 دیوار غربی ویلا کشاندش. جایی که پر از گلدان های گل و
 درختچه های کوتاه بود و یک نیمکت باریک چسبیده به
 دیوار. به خودش جرات داد و قدمی جلوتر رفت.

#پارت ۲۱۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهراد روی نیمکت نشسته، آرنج‌هایش را تکیه داده بود به زانوانش و یک سیگار نصفه میان انگشتانش بود.

با اینکه می‌دانست او آن‌جاست خشکش زد و چشمانش نم اشک برداشت. کاش جسارتش را داشت تا بدود و بغلش کند! مهراد با حس حضور کسی سرش را بالا آورد و با دیدن او کمی جا خورد، اما زود به خودش مسلط شد، لبخندی تلخ زد و آرام کمر صاف کرد. از شب قبل منتظر این برخورد بود و بارها و بارها با خودش مرور کرده بود چه رفتاری باید داشته باشد و در نهایت به نتیجه نرسیده بود. در آن لحظه فقط این را می‌دانست که چقدر دلش برای این دختر و عطر موهایش تنگ است. چند ثانیه هر دو در سکوت به هم خیره بودند. مهراد دیگر لبخند نداشت و طوری بود انگار حس و حالش را با کلمات نمی‌تواند بیان کند. از جا بلند شد و قدم‌هایش ناخواسته او را سمت هانا برد. هانا هم جلو آمد. نمی‌توانست این جاذبه‌ی عجیب را پس بزند. دستش بالا آمد. باید دست کم به عنوان احوال‌پرسی دستش را می‌گرفت!

مهراد بدون معطلی دستش را فشرد. انگشتان سردشان در هم تنیده شد. هانا به زحمت لب گشود.

-سلام.

مهراد دستش را محکم تر گرفت.

-سلام...-

دهان هانا برای گفتن جمله‌ی بعدی کمی تکان خود اما چیزی به ذهنش نیامد. قلبش در گلویش می‌کوبید و نزدیک بود از شدت احساس گریه‌اش بگیرد. خودش هم باورش نمی‌شد این‌همه عاشق مردی باشد که مقابلش ایستاده و مشتاق و پریشان دستش را می‌فشرد و به عمق چشمانش خیره بود.

-دنبال من می‌گشتی؟

بالاخره مهراد به دادش رسیده و پرسیده بود آنچه را که جوابش را هر دو می‌دانستند! پس هانا به جای جواب به سوال او گفت:

-هوای تو خیلی خفه‌ست!

مهراد کمی به خودش آمد و اجازه داد هانا دستش را به نرمی از میان انگشتان حریصش بیرون بکشد.

-تهویه‌ها که خوب کار می‌کنه!

لحن هر دو از زمین تا آسمان با حال و هوای دلشان فرق داشت. آن یکی طوفانی و بود و بی قرار و این یکی تا حدی عادی با لرزی خفیف! هانا شانه بالا انداخت.

-شایدم برای من خفه ست.

مهراد با نفسی عمیق اما بی سروصدا بیشتر به خودش مسلط شد و توجه اش رفت سمت کتانی های او و ناخواسته لبخند زد.

-معلومه دل خوشی از کفش های پاشنه بلند نداری.

اشاره ی غیر مستقیمش به شب نامزدی و تاول پایش او را معذب کرد اما نه آن قدری که عقب بکشد. حالا او هم بر افکار و رفتارش تسلط بیشتر داشت و می توانست لرزش صدایش را کنترل کند و آن یک ذره اش را هم بگذارد به حساب سردی هوا.

-آره دیشب خیلی پام اذیت شد و ترجیح دادم کتونی بپوشم.

مهراد رفت دوباره روی نیمکت نشست تا کمی فاصله بگیرد و نفسش جا بیاید.

-اما خوشگله!... بهت می‌آد... استایل تو همینه... راحت و قشنگ!

هانا در چند قدمی او ایستاده و نمی‌دانست برود یا بماند. هنوز دلتنگش بود! حتی خودش هم باورش نمی‌شد این قدر مشتاق شنیدن صدای او باشد! بغضش را پس زد و قدمی دیگر جلو رفت. از شب قبل بی‌آنکه بخواهد مدام به او فکر کرده بود و فکر کرده بود و حتی خوابش را دیده بود!

-چرا تو سرما نشستی؟

مهراد سیگارش را زیر پا له کرد و دوباره آرنج‌هایش را تکیه داد به زانوانش. نگاهش به موزاییک‌های کف بود و دستانش گره خورده در هم.

-مامان گیتا چند وقت دیگه می‌ره پیش پسرش... می‌دونستی؟

می‌دانست حرفش بی‌ربط است اما باید اول از همین چیزهای بی‌ربط شروع می‌کرد بلکه یخ میانشان باز شود. شاید می‌شد هیچ‌کدام به روی خودش نیاورد که چه اتفاق‌هایی افتاده. که هانا رفته بوده و... افکار ناخوشیند را پس زد و برگشت همان‌جا، روی نیمکتی که هانا بدون هیچ تعهدی به دیگری، با چند قدم فاصله، ایستاده بود. هانا دو

طرف پالتوی کرم رنگش را بیشتر روی هم آورد و سر تکان داد.

-او هوم... نورا بهم گفته... ویزاشون هنوز نیومده؟
حالا هر دو عادی‌تر شده بودند و حرف زدن راحت‌تر به نظر می‌رسید.

-نه؛ زمان می‌بره... نورا چند روز پیش با پدرش حرف زد، اینم بهت گفته؟

-آره گفت خیلی سرد و محترمانه با هم حرف زدن... نورا از پدرش ناراحته و دلش نمی‌خواد باهاش مراوده داشته باشه، حتی تلفنی.

-حق داره... آدم همیشه بزرگ‌ترین زخم‌هاش رو از نزدیک‌ترین آدم‌های زندگیش می‌خوره... نورا هم زخمی پدر تنی خودش شده... سخته بخواد ببخشه... حتی با بخشیدنش درمان نمی‌شه.

-بی‌مهری و بی‌توجهی از هر چیزی بیشتر آدم‌ها رو زخمی می‌کنه. به نظرم یکی از بزرگ‌ترین بی‌مهری‌ها رها کردنه؛ اونم بی‌دلیل یا با دلایل خودخواهانه... من فکر می‌کنم آدم‌های

مهم زندگیمون لیاقت اینو دارن که برای نگه داشتنشون هر چقدر می‌تونیم تلاش کنیم.

حرف دوپهلویش مهاد را به فکر فرو برد. داشت او را می‌گفت؟ یا خودش را؟ یا منظورش کلی بود؟ نگاهی به او انداخت تا از حالتش نیتش را بخواند. هانا داشت با نوک کتانی‌اش روی زمین چیزی را جابه‌جا می‌کرد. چرا نمی‌توانست حرف دلش را بخواند؟ شاید هم می‌توانست اما شک داشت؛ شک و تردیدی که مثل خوره به جانش افتاده بود و درمانده‌اش می‌کرد.

#پارت ۲۲۰

#رمان_فال‌نیک

#بیتا فرخی

در حالیکه دوباره صاف می‌نشست نفسش را بلند و صدادار از سینه بیرون فرستاد؛ بعد به جای خالی کنارش اشاره کرد و کمی خودش را به سمت لبه‌ی نیمکت چوبی کشید. توجه هانا به دعوت بی‌کلامش جلب شد و مردد رفت و با فاصله

از او روی نیمکت نشست. کم کم ضربان قلبش به حالت طبیعی برمیگشت و اضطراب جای خودش را به آرامش می‌داد. مهاد همین طور بود؛ جمع اضداد! می‌توانستی کنارش هم اضطراب بگیری، هم غرق در آرامش و اطمینان شوی.

-بی‌مهری... بی‌مهری...

انگار با خودش حرف می‌زند چند بار آن کلمه را تکرار کرد و بعد ناگهان برگشت سمت او.

-به نظرت آدم‌ها چطوری بی‌مهری خودشونو نشون می‌دن؟ فقط با رها کردن؟

هانا شانه بالا انداخت.

-نشون دادن نمی‌خواد! فقط کافیه کاری نکنن... اهمیت ندن... سرشون به کار خودشون باشه؛ آره می‌شه گفت با رها کردن.

مهاد سر تکان داد.

-هووم! آره، راست می‌گی... فقط کافیه اهمیت ندی... پس روش تو این شکلیه!

هانا منظور او را به روی خودش نیاورد و فکر کرد روش خود او هم همین بود اما یا نمی فهمد یا خودش را به نفهمی می زند. خونسرد گفت:

-روش همه همینه. لزومی نداره دنبال شیوهی خاصی باشی، خود به خود همین طوری می شه.

وقتی فکش را کج کرد و چانه اش را ماساژ داد، هانا فهمید به قدر کافی به هدف نزدیک شده و او را به خودش آورده است.

-اما یه کم... نه در واقع خیلی ظالمانه نیست؟ اینکه بدون هیچ توضیحی رها کنی؟

-شاید اونایی که این کارو می کنن خودشون می دونن چقدر ظالمن که روشون نمی شه برگردن و قبل از رفتن عذر بخوان... برای ما آدم ها همیشه راحت ترین کار فرار کردنه.

-امشب حسابی فیلسوف شدیم ولی من خوشم می آد این طوری حرف می زنیم..دیدگاه هامون مشخص می شه... شعار نمی دیم؛ هوم؟ مردم یاد گرفتن این روزها فقط شعار می دن ولی وقتی پای عمل می رسه بازم همون کارهای قبل رو تکرار می کنن. مثلاً راجع به سحرخیزی کلی حرف می زنن ولی خودشون نمی تونن صبح زود از خواب بیدار بشن؛ از

روابط خوب دوستانه می‌گن، وفاداری، از خودگذشتگی... ولی حتی به یک دونه‌اش هم عمل نمی‌کنن. میان توی صفحه‌های اجتماعی کلی سخنرانی می‌کنن... دوست خوب فلان، عشق واقعی بهمان؛ اما دوستشون و عشقشون وقتی متنو می‌بینن لبخند می‌زنه و تو دلش مسخره‌شون می‌کنه!

-آره حرف زدن و شعار دادن آسونه و این روزها مردم خوب بلد شدن قشنگ حرف بزنین ولی به هیچ کدومش عمل نکنن.

-و جالبه که فکر می‌کنن دقیقا دارن بهش عمل می‌کنن! کمی هیجان زده آن جمله را بر زبان آورد و برگشت و مستقیم نگاهش کرد تا تاثیر حرفش را ببیند. هانا پرمعنا و عمیق به رویش لبخند می‌زد. لبخندش نه دوستانه بود، نه عصبی، و نه متفکر. فقط داشت به او می‌گفت تا ته حرفت را خوانده‌ام و من هم درست مثل تو فکر می‌کنم و انگار هر دوی ما دقیقا همین جور آدم‌هایی هستیم که می‌گوییم!

-آره خیلی عجیبه!

بعد لبخندش بُعد گرفت و دندان‌هایش را به نمایش گذاشت و حتی تک خندی هم چاشنی‌اش کرد.

-مسخره‌ست!

مهراد هم خندید.

-آدم‌ها دیوونه شدن انگار!

-فکر کنم به همه‌مون یه جور سم دادن!

مهراد انگشت اشاره‌اش را سمت او تکان داد.

-به نظرت پادزهر داره؟

هانا شانه بالا انداخت و خودش را در حال فکر کردن نشان داد.

-نمی‌دونم... شاید... اولش باید سعی کنیم به خودمون دروغ نگیم.

-اینم شعاره! لعنتی؛ زندگیمون شده فقط حرف مفت!

-الان به من فحش دادی؟

-به همه گفتم، حتی به خودم! همه‌ش حرف مفت می‌زنیم!

باید عصبانی می‌شد یا بهش برمی‌خورد ولی آهنگین "هوم" کشیده گفت و سر تکان داد.

-فکر کنم باهات موافقم!

مهراد ترجیح داد بحث را عوض کند و برسد به جاهایی که خودش دوست داشت. شاید بعدها باز هم می‌توانستند بنشینند و دنیا را به سخره بگیرند.

-راستی نشد ازت پرسم به خاطر تصمیمت راضی هستی یا پشیمونی؟

-کدوم تصمیم؟

-همون به هم زدن نامزدی مسخره‌ت!

چند لحظه مکث افتاد بین مکالمه‌شان. هانا سعی کرد خودش را با آن تغییر ناگهانی مسیر بحث همراه کند. آب دهانش را فرو داد و توانست همچنان آرام باشد.

-اینکه بابی ادبی می‌گی مسخره رو ندید می‌گیرم چون فکر کنم یه تشکر بهت بدهکارم که باعث شدی درست و حسابی راجع به این قضیه فکر کنم. البته به هم خوردن ماجرای ما دیر و زود داشت ولی سوخت و سوز نداشت؛ به هر حال یه روزی جدا می‌شدیم... من... من این مدت یه هانای دیگه درون خودم کشف کردم که بابتش مدیون توام... همه چیز رو خیلی ساده گرفته بودم و به خاطر عشق به دوستم و خانواده‌ش داشتم تو بد هچلی می‌افتادم... البته تاثیر نورا رو هم نمی‌تونم نادیده بگیرم.

مهراد گفت:

- فکر کنم سه تایی گروه خوبی بشیم!

#پارت ۲۲۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

لبخند هانا تائید حرفش بود و دلش گرم شد از این موافقت.
هانا با همان لبخند کم جان اما مهربان نگاهش را تا چشمان
او بالا کشید و با لحنی قدردان و تاثیرگذار ادامه داد:
- بازم ازت ممنونم که بهم تلنگر زدی.

مهراد که توقع شنیدن چنین حرفی را نداشت با فروتنی
سرش را پایین انداخت.

- خواهش می کنم... حالا این وسط شاید باعث ناراحتیت
هم شدم؛ البته خودمم دلخور شدم ولی...
- انگار هنوزم هستی!

جو داشت سرد می شد و مهراد این را نمی خواست اما حالا که این قدر در مورد "شعارهای الکی" شعار داده بود باید جواب درست و درمانی به این دختر می داد.

-هستم!... نه فقط به خاطر خودم؛ که به خاطر خودت هم... قبل از همه داشتی به خودت ظلم می کردی.

-درسته... با این حساب خودم نباید هیچ وقت خودمو ببخشم!

اخم کوچکی ابروهای مهراد را به هم نزدیک کرد. منظورش این نبود و می دانست زیاده روی می کند.

-من یه ذره کینه ای و لجبازم... ولی در عین حال خیلی هم بخشنده و با گذشتم!

هانا از این همه اعتماد به نفس خنده اش گرفت.

-و خیلی هم از خود راضی!

مهراد لبخند بزرگمناشانه ای زد و سرش را مثل شاهزاده ها بالا گرفت.

-اگر بدونم طرف مقابلم واقعا پشیمونه می تونم گذشت کنم.

هانا کمی عصبی شد.

-اوه واقعا این همه سخاوت رو نمی‌شه نادیده گرفت!
از جا بلند شد و در حالیکه توی لحنش کلی چاشنی طعنه و
کنایه ریخته بود، گفت:

-یعنی فقط تو باید ببخشی؟! بعد اون وقت شده یک بار
هم به احساسات طرف مقابلت فکر کنی؟ اینکه اون چه
حالی داره و ممکنه چه برداشتهایی بکنه.

نیشخندی زهرآگین زد و ادامه داد:

-من عاشق این اعتماد به سقفتم!

مهراد بی‌هوا زمزمه کرد:

-منم عاشق توام!

#پارت ۲۲۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

لعنتی آن قدر آهسته گفته بود که هانا شک کرد دقیقا چه چیزی از دهانش خارج شده است. به چهره‌ی پر احساس او خیره شد و با دهانی نیمه باز مثل آدم‌های گیج و گنگ چند بار پلک زد. یعنی باید می‌خواست دوباره تکرار کند؟ فکر کرد اگر به جز آنچه فکر می‌کرد چیز دیگری بگوید؟ از طرفی شاید اصلا اشتباه شنیده بود. نفسش را مقطع از سینه بیرون داد و هنوز مانده بود چه بگوید که گربه‌ای مثل زیرنویس تبلیغاتی، خرامان خرامان از میانشان گذشت و نگاه هردوی آنها انگار که دنبال راه فراری می‌گشت، به دنبال گربه کشیده شد. وقتی پشت دیوار از نظر پنهان شد هانا به خودش آمد و گفت:

-صدای موسیقی خیلی بلنده.

به خودش ناسزا گفت که آن حرف مزخرف را زده اما دیگر نمی‌توانست کاری کند. مکث مهرداد طولانی شده و این غرورش را جریحه‌دار می‌کرد. اگر قرار بود اقرار کند باید درست و حسابی این کار را انجام می‌داد، نه اینکه با حقه بازی او را به دام بیندازد!

مهراد که همچنان به خاطر جمله‌ی ناگهانی و ناخواسته‌ی خودش شوکه بود از جا بلند شد و بی‌دلیل سرشانه‌هایش را تکاند و سینه‌ای صاف کرد.

-هانا من...

هانا با وجود دلتنگی و احساسات به غلیان آمده‌اش دوست داشت سربه‌سرش بگذارد، پس ترجیح داد مسیر بحث را به کل تغییر دهد تا درس خوبی به او داده باشد. باید یاد می‌گرفت وقتی حرف می‌زند پایش بایستد. گرچه هنوز هم شک داشت چه چیزی شنیده است!

-این ویلا خیلی خوشگله! اون موقع که من باهاتون کار می‌کردم هیچ وقت ندیده بودمش.

با اینکه صدایش کمی لرزید اما خودش را بغل گرفت تا وانمود کند لرزش صدایش به خاطر سرماست. مهراد حس کرد کمی تند رفته و برای راحتی خاطرش اجازه داد مسیر بحث را او تعیین کند. اصلاً این جوری بهتر بود. تا قبل از آمدن هانا حالش خوش نبود، اما حالا دلش آرام گرفته و خیالش راحت شده بود. می‌ترسید هانا هنوز عصبانی باشد؛ حتی از خودش هم ترس داشت. سماجت هانا برای به دست آوردن پیمان همیشه خونس را به جوش می‌آورد. اما

این هانا انگار تکلیفش معلوم بود. برای صلح آمده و نرم و آرام بود؛ درست مثل یک گربه‌ی ملوس خانگی. با تمام این افکار وقتی شروع به حرف زدن کرد خودش هم متزلزل به نظر می‌رسید.

-این جا رو چند وقته پیدا کردم. تازه بازسازی شده و صاحبش آدم خوبیه. با هم کنار اومدیم. نزدیکه و جون می‌ده برای مجالس زیر صد نفر. تازگی‌ها مردم مراسمشون رو خصوصی‌تر می‌گیرن؛ هم هزینه‌ها بالا رفته، هم صمیمیت‌ها کم شده.

آن بحث مورد علاقه‌اش نبود، اما جوابش را داد.

-بعضی‌ها هم برعکس، چنان مراسمی می‌گیرن، نگفتنی!

-تو کدوم رو می‌پسندی؟

سوالش در عین سادگی منظوردار و پر معنا بود و هانا به راحتی دوباره حس کرد ضربان قلبش بالا می‌رود و کف دست‌هایش با وجود سرما به عرق می‌نشیند.

-نمی‌دونم... این چیزیه که باید دو طرف سرش به تفاهم برسند.

مهراد حالا به خودش مسلط تر بود. دوست نداشت همه‌ی آن حرف‌های دلچسب به جایی نرسد.

-من کاری با طرفت ندارم، خودت چی دوست داری؟
می‌خوام یه تمی بهم بدی که بتونم برای عروس و دامادهای ساده پسندمون اجرا کنم.

-از کجا می‌دونی من ساده پسندم؟

مهراد قدمی عقب رفت و با لبخندی پر از محبت و صمیمیت براندازش کرد.

-از لباسات، حرفات، کارات... موهات! از همین کفشی که پاته... تو ساده می‌پوشی، ساده می‌خندی و ساده دل می‌بندی!

تو این جوری هستی نه مثل اون شب، با موهای صاف و لباس بدن‌نما کنار یه آدم که معلوم نیست با خودش چند چنده.

ناخواسته باز هم پریده بود سر آن شب. اصلا هنوز بغضی از آن شب در گلویش بود که نتوانسته بود خالی‌اش کند. دیدن هانا در آن سر و وضع کنار پیمان برایش سنگین تمام شده بود و حالا باز هم داشت او را آزار می‌داد؛ آن هم وقتی

که باید نرم و مهربان می بود و احتمالا اگر می توانست مهربان بماند نتیجه ای هم حاصلش می شد.

هانا که ابتدای جملاتش را با لبخندی محو گوش کرده بود با شنیدن حرف آخرش ناباورانه از آن حمله ی سرد و ناگهانی، چهره درهم کشید و اخم کرد.

- مثل اینکه قرار نیست یه صحبت آروم داشته باشیم! خواست برود که مچ دستش در میان انگشتان مهاد گیر افتاد. برگشت و با تعجب به او که تا آن حد جسارت به خرج داده بود اعتراض کرد:

- به چه جراتی دستمو می گیری؟ فکر کردی چون اومدم این جا نشستم و دیگه نامزد کسی نیستم می تونی راحت باشی؟! پوزخندی زد:

- آها! یادم نبود برای تو این چیزها فرقی نداره و هر کاری عشقت بکشه می کنی جناب نامجو!

دستش را تکان داد تا آزاد شود، ولی مهاد محکم تر چسبیدش و روبه رویش ایستاد.

- امشب تو این عروسی با من برقص!... وقتی اومدم سراغت ردم نکن... چیزی ازت نمی خوام فقط به حرمت خاطره های

خوبی که با هم داشتیم و نون و نمکی که با هم خوردیم با
من برقص.

#پارت ۲۲۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

این مهاد برایش تازگی داشت. این لحن که مثل دستور بود
اما نرم و آرام بر تنش می نشست، عجیب تازه و خواستنی
به نظر می رسید. پس واقعا گفته بود عاشقش است! هانا
فکر کرد او حتما آن جمله ی باورنکردنی را بر زبان آورده
است؛ چشمانش که داشتند آن را داد می زدند!

باز انگار ماشین رخت شویی فخری خانم در دلش به کار افتاد
و برای خودش این سو و آن سو رفت. در خلوتی حیاط، زیر
نور کم سوی چراغ سر دیوار، فهمید هر چقدر هم بخواهد
و تلاش کند نمی تواند از این مرد فاصله بگیرد.
-من جلوی چشم اون همه آدم باهات نمی رقصم.

چقدر حرف زبان و نگاهش با هم در جدال بودند! مهاد با پشت انگشت اشاره روی گونه‌اش را به نرمی نوازش کرد.

- طرز فکرشون برات مهمه؟

لحنش اغواگر و وسوسه انگیز بود؛ چونان زمزمه‌ی شیطان در گوش حوا!

سرش را جلوتر آورد و لب‌هایش را به گوش او نزدیک‌تر کرد:

- دیدم که تنهایی اومدی و کسی همراهت نبود... نکنه هنوز هم منتظرشی؟

هانا خودش را عقب کشید، دستش را با خشونت بالا برد و چنان با خشم نگاهش کرد و رفت که مهاد خیالش راحت شد او دیگر منتظر پیمان نیست.

وقتی به تالار برگشت کاملاً سرخ و برافروخته بود و حس می‌کرد تمام تنش از هیجان و عصبانیت داغ شده است. پالتواش را با دستانی که کمی لرز برداشته بود درآورد و روی چوب لباسی آویزان کرد. در آینه قدی نگاهی به خودش انداخت و موهایش را مرتب کرد و شمرده و بلند هوای درون ریه‌هایش را پر و خالی کرد تا قلب بی‌قرارش کمی به خودش بیاید و درست بتپد! بعد دستش را روی شکم و

پهلوهایش کشید تا چروک‌های خیالی‌اش را صاف کند. با ورود خانمی میان سال دیگر ماندن را جایز ندید و بیرون رفت. همزمان مهرداد هم وارد تالار شد. نگاهشان لحظه‌ای با هم تلاقی کرد و همین نگاه تمام زحمات هانا را برای آرام ماندن به باد داد. مهرداد به نشانه‌ی احترام کمی سرش را خم کرد و از دو پله‌ی بزرگ و پهن ورودی پایین آمد و راهش را سمت دیگری کج کرد. هانا هم البته منتظر او نمانده بود و به طرف میز دوستانش می‌رفت. شاید به قدر نیم ساعت گذشت و هانا که کم کم خیالش راحت می‌شد که خبری از مهرداد نیست، با شنیدن درخواست خواننده برای خالی کردن میدان برای عروس و داماد، خیالش راحت‌تر شد.

چشمش ناخواسته گاهی اطراف را می‌پایید تا مهرداد را ببیند. با اینکه از حضور او هیجان‌زده می‌شد، دوری‌اش را هم تاب نمی‌آورد. بالاخره مهرداد را دید که کنار سالن ایستاده و مثل عقاب حواسش به همه چیز است جز او! فکر کرد خب دارد کارش را انجام می‌دهد اما همین هم حسی عجیب به جانش می‌انداخت. از آدم‌های بی‌ثبات خوشش نمی‌آمد. دوست نداشت یک آن فکر کند مورد توجه است و لحظه‌ای دیگر ندیده انگاشته شود؛ که یک لحظه بگویند عاشقش هستند و بعد طوری رفتار کنند انگار هیچ اتفاقی

نیفتاده است. در کمال بی چارگی به خودش اعتراف کرد هنوز مطمئن نیست چه چیزی از دهان مهراد بیرون آمده است! آن موسیقی بلند لعنتی که از سالن بیرون می آمد و صدای بم مهراد نگذاشته بود درست بشنود او چه گفته است. تصمیم گرفت دیگر به آن چیزها فکر نکند و تمام حواسش را بدهد به خودش و از بودن در آن جمع شاد نهایت لذت را ببرد، اما مگر می شد!

آهنگ شروع شد و عروس و داماد رقص دونفره‌ای را که آماده کرده بودند به زیبایی اجرا کردند و بعد از تمام شدن رقص رویایی‌شان که لبخندی ناخواسته و بزرگ بر لب‌های هانا آورده بود، از دیگر میهمانان دعوت شد برای تانگو عروس و داماد را همراهی کنند. با شروع ترانه کم کم زوج‌های جوان وارد پیست شدند. نور اصلی تقریباً قطع شد و رقص نور سرخ و سبز فضا را رنگ داد.

هانا پا روی پا انداخته و برای اینکه بی کار نباشد پرتقالی برای خودش پوست گرفته و پرهایش را با چاقو می برید و حین لذت بردن از ترانه و رقص نرم و حال و هوای احساسی حاکم بر جمع، دانه دانه تکه‌های خوش عطر و طعم پرتقال را به دهان می گذاشت. با نشستن دستی از پشت سر بر

شانه‌اش، به خیال اینکه یکی از دخترهای تشریفات است سر برگرداند، اما با دیدن مهراد که مصمم و جدی بالای سرش ایستاده بود جا خورد. کمی کج‌تر نشست و او بالاخره دستش را از شانه‌ی نیمه لخت او برداشت و خم شد و کنار گوشش گفت:

-بریم؟

هانا حیرت‌زده از این همه جسارت از جا بلند شد تا بتواند فاصله بگیرد و نفسش جا بیاید؛ اما مهراد طور دیگری برداشت کرد؛ لبخندی کمرنگ بر لبش نشست و مقابل چشمان کنجکاو و حیران دوستانشان، دست زیر ساعد او گذاشت و با لطافت خاصی به سمت پیست رقص کشیدش. هانا گیج و مسخ دنبالش قدم برداشت. این منگی و تردید از طرز راه رفتنش به خوبی نمایان بود، اما مهراد اصلاً به روی خودش نیاورد و حتی کمی محکم‌تر ساعدش را گرفت. هانا می‌خواست بایستد و مقاومت کند اما با نیم نگاهی به بچه‌هایی که پشت سر گذاشته بود و دیدن چشمان مشتاق و حیرت‌زده‌شان دلش نیامد مهراد را پیش چشمشان خرد کند.

#پارت ۲۲۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهراد در نظرش آن قدر ارج و قرب داشت که نخواهد تحقیر شدنش را ببیند حتی اگر ته دلش هنوز هم از او دلخور بود.

وقتی به قدر کافی از تیررس نگاه مستقیم آشناها دور شدند مهراد ایستاد، برگشت و با حالی غریب دستهایش را به نرمی روی پهلوهایی او گذاشت و شروع کرد به حرکت نرم و نئوار تا هانا را مجبور به همراهی کند. هانا ابتدا نگاه دزدید. نفسش دوباره نامنظم شده و حس می کرد آن شب قطع به یقین اتفاقی برای دستگاه تنفسی یا قلب و عروقش خواهد افتاد!

"اگرچه جای دل دریای خون در سینه دارم

ولی در عشق تو دریایی از دل کم میارم

اگرچه روبه روی مثل آینه با من

ولی چشمام بسم نیست برای سیر دیدن"

دستانش ناخودآگاه روی بازوان او نشست ولی نگاهش همچنان گریزان و فراری به این سو آن سو می چرخید. مهاد اما با حظی که انگار در تمام زندگی تجربه اش را نداشت خیره ای او و غرق وجود دستپاچه ای دخترک ساده اش می شد.

"تویی عاشق تر از عشق، تویی شعر مجسم

تو باغ قصه از تو سحر گل کرده شبنم

تو چشمت خواب مخمل، شراب ناب شیراز

هزار میخونه آواز، هزار و یک شبِ راز"

فشار خفیفی به کمرش آورد تا فاصله شان که از تمام زوجها بیشتر بود، کمتر شود. هانا بالاخره سرش را کمی بالا آورد و به خودش جرات داد تا بی خیال گذشته و آینده شود و فقط همان لحظه و همان جا عاشقی کند.

"می خوام تو رو ببینم، نه یک بار نه صد بار به تعداد نفس هام

برای دیدن تو نه یک چشم نه صد چشم همه چشما رو می خوام"

نگاهشان بی پروا درهم آمیخت؛ دستهایش روی بازوان مهاد کشیده شد و تا روی شانه هایش بالا رفت. دوست

داشت غرق وجودش شود. می‌خواست دیگر نباشد، نه او باشد و نه مهرداد؛ یک تن باشند و یک روح. از شدت احساس، چشمانش نم برداشت. مهرداد لطیف‌تر از قبل کمرش را نوازش کرد. انگار می‌خواست بگوید من کنارت هستم و اگر بگذاری همیشه هم می‌مانم. دوست داشت همان طور او را بردارد و با خودش به جایی برود که چشم هیچ کس نبیندشان. احساساتی را تجربه می‌کرد که فقط در شعرها و کتاب‌ها خوانده بود و حالا با سلول سلول تنش ان‌ها را درک می‌کرد. هانا جایی در قلبش را دست زده بود که خودش تا آن روزها نمی‌شناخت.

دوست داشت او را تنگ‌تر در آغوش بگیرد اما آن وقت دیگر نمی‌توانست صورت دوست‌داشتنی‌اش را ببیند! انتخاب سختی بود که لبخندی مستاصل بر لبانش می‌نشاند. تصمیم تازه‌ای گرفت؛ سرش را پیش برد و تقریباً کاری را که دلش می‌خواست انجام داد. با چشم‌های بسته عطر موهایش را بعد از مدت‌ها به سینه کشید و همان‌جا کنار گوشش، طوری که بشنود زمزمه کرد:

-دلم خیلی تنگ شده بود.

ضربان قلب هانا انگار با موج گرمی که در تنش ریخت، بالاتر رفت. موجی که از میان موهایش شروع شده و تمام وجودش را به زیر کشیده بود.

-دیگه نمی‌ذارم بری!

چشمان هانا بسته شد و تنفسش بلند و صدادار. داشت درست می‌شنید! به طور حتم مهاد گفته بود نمی‌گذارد دیگر برود. خواست بگوید من هیچ وقت نخواستم بروم ولی زبانش نمی‌چرخید. باید صبر می‌کرد تا خون به مغزش برسد و پیامش مخابره شود. ابی هنوز می‌خواند:

"می‌خوام تو رو ببینم، نه یک بار، نه صد بار، به تعداد نفس‌هام

برای دیدن تو نه یک چشم، نه صد چشم، همه چشما رو می‌خوام"

مهاد سرش را عقب کشید و باز به چشمان مخمور او پل زد. در آن نورهای رقصان رنگی و در نیمه تاریک فضا، تمام وجودشان انگار نه یک چشم، که صد چشم شده و تا عمق وجود یکدیگر را می‌دیدند.

دستان مهاد پیش‌تر رفت تا فاصله‌شان را به صفر برساند که ترانه به انتها رسید و صدای تشویق کم جان میهمانان او را متوقف کرد اما انگشتانش همچنان خارج از اراده‌اش روی کمر او مانده بود و در نهایت، روشن شدن یکباره‌ی سالن و پایین آمدن دستان هانا از روی شانه‌هایش او را به خود آورد. کنار کشید و آب دهانش را فرو داد. هانا دوباره دستپاچه شده و نمی‌دانست با چه رویی باید سر میزشان برگردد. از طرفی هنوز گیج از شنیدن آن اعترافات خوشایند بود و یک نیروی عجیب از درون وادارش می‌کرد هنوز کنار این مرد بماند. دلش نمی‌آمد برود و دور شود. باید قدر می‌دانست همین نزدیکی و بودنش را؛ حالا هر چقدر هم مایه‌ی آبروریزی می‌شد.

مهاد هم دست کمی از او نداشت و برای اینکه دوباره از دستش ندهد به میزی اشاره کرد و مثل اینکه عادی‌ترین اتفاق برایشان افتاده و قابل پیش‌بینی‌ترین حرف از دهانش خارج می‌شود پرسید:

-بریم بشینیم؟

لبخند عصبی و گریزان هانا و حرکات غیر ارادی هر دو علی‌را که از دور میخشان شده بود به خنده انداخت. برای

کمک به آنها ایستاد و با اشاره صدایشان زد تا بروند
کنارش بنشینند.

به محض نشستنشان با لودگی گفت:

#پارت ۲۲۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-اووووه! خیلی خفن رقصیدید! عالی بود.

مهراد به سمتش خم شد و طوری که فقط او بشنود زمزمه
کرد:

-ساکت شو!

علی دست روی دهانش کشید تا نزد زیر خنده و یک
پرتقال برداشت.

-پوست بگیرم با هم بخوریم؟

از آن جایی که هنوز موزیک تازه‌ای پخش نمی‌شد راحت صدای همدیگر را می‌شنیدند و مشکلی در حرف زدن نداشتند. هانا آمد مخالفت کند که مهران بی‌هوا گفت:

-اون خورده! منم نمی‌خورم.

وقتی نزدیکش بود عطر پرتقال با عطر تن و عطر لباسش معجون دلپیری ساخته بود فقط مخصوص هانا که مهران باور داشت در عمرش چنی بویی استشمام نکرده است. به نظرش این نهایت بوی خوشی بود که می‌توانست برای او وجود داشته باشد.

علی دست و پا نشسته میان افکارش آمد:

-از کجا می‌دونی خورده شاید نخورده باشه. بذار خودش حرف بزنه.

مهران مطمئن برگشت و نگاهش کرد و هانا شانه بالا انداخت و خندید.

-راست می‌گه خوردم و دیگه میل ندارم.

علی ابروهایش را تا نزدیک رستنگاه موهایش برد و مثل اینکه با خودش حرف می‌زند گفت:

-جفتتون عجیب و غریب شدید. خدا آخر و عاقبتمونو به خیر کنه.

مهراد گوشه‌ی لبش را گزید و با دندان‌های چفت شده روی هم به او غرزد:

-لازم نیست نگران ما باشی. چرا نمی‌ری برای هانا یه لیوان آب بیاری؟

وقتی رفت کمی سمت هانا خم شد و بی‌آنکه بفهمد با هر نزدیکی چه آتشی به جان او می‌اندازد گفت:

-هر وقت خواستی بری بگو می‌رسونمت.

هانا تصمیم گرفت سر به سرش بگذارد. باید او را وادار می‌کرد دوباره به آن حرف‌های درگوشی‌اش اعتراف کند. مهراد باید تکلیف دلش را همان شب معلوم می‌کرد.

-ممنون، لازم نیست... نوید گفت منو سانازو می‌رسونه.

مهراد ناباورانه نگاهش کرد و دلخور گفت:

-نوید گ... یعنی شکر خورده! اون می‌تونه سانازو بیره. من خودم هستم.

لبخند پر شیطنت هانا گوشه‌ی را دستش داد و خیالش را راحت کرد.

-اگر به من باشه که می گم همین الان بریم!
دستش را دراز کرد و از زیر میز با جسارت دست او را گرفت.
نگاه هانا با خجالت تا روی صورتش بالا آمد ولی او نگاهش
سمت دیگری بود و طوری وانمود می کرد انگار نه انگار زیر
میز چه خبر است! خنده ی ریز هانا باعث شد کمی به جلو
خم شود:

-به خدا اگر همین طوری ادامه بدی کاری می کنم کل
تشریفات تا صد سال در مورد ما حرف بزنن!

#پارت ۲۲۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هانا مانده بود چه بگوید که موسیقی ملایم بی کلامی پخش
شد و همه برای شام دعوت شدند و او نجات پیدا کرد.
مدعوین یکی یکی از جا برخاستند تا به سالن سرو غذا بروند.
بچه های تشریفات سر راه با سرو صدا نزدیکشان شدند اما
حضور مهراد و حالت جدی اش مانع می شد سر صحبت و

شوخی را باز کنند. فقط معنادار نگاهشان کردند و ساناز به خود جرات داد و آمد سراغ هانا.

-بیا بریم دیگه، دیر بجنبی غذا بهت نمی‌رسه.
هانا سر تکان داد:

-میل ندارم، شیرینی زیاد خوردم.

-وا! تو که یه دونه شیرینی هم نخوردی!

لبخند پر از حرص هانا پسرها را خنداندا اما نگاه جدی مهاد در جا ساکتشان کرد و باعث شد راهشان را بکشند و بروند. ساناز هم حساب کار دستش آمد اما به قدر پسرها ترسو نبود؛ دستی به شانه‌ی هانا زد و گفت:

-اوکی عزیزم؛ فقط مراقب باش گرسنه نمونی مثل مجلس اون بار ضعف کنی.

یک بار موقع کار در تشریفات یادش رفته بود غذا بخورد و بعد هم وقت نکرده بود و از شدت گرسنگی آخر شب حالش بد شده بود. مهاد که چیزی از آن موضوع نمی‌دانست با تعجب و ناراحتی پرسید:

-از گرسنگی ضعف کرده بودی؟

ساناز خوشحال از اینکه سر آن‌ها را گرم موضوعی کرده با گفتن "فعلا" رفت و مهراد دوباره محکم‌تر پرسید:

-منظورش کدوم شبه؟ چرا باید این قدر گرسنه بمونی؟
هانا که می‌دید او دور برداشته و هر لحظه عصبانی‌تر می‌شود مثل بچه‌ای که برای مادرش توضیح می‌دهد، خودش را توجیه کرد:

-یادم رفته بود... یعنی... وقت نکردم.
-صد بار گفتم اول باید هوای خودتونو داشته باشید، بعد حواستون به کار باشه.
-حالا چرا داد می‌زنی؟!

مهراد خودش را جمع و جور کرد و از اخم عمیق بین ابروهایش کاست.

-داد نزدم... فقط خوشم نمی‌آد بعدا پشت سرم حرف بزنن بگن حواسش به پرسنلش نیست.

-پرسنل چشمش کور، خودش حواسش به خودش باشه.
بعد از جا بلند شد تا برود سر میز شام.

-صبر کن، بشین، من برات میارم.

هانا برایش پشت چشم نازک کرد.

-لازم نیست؛ به عنوان پرسنل باید خودم برم.

مهراد دنبالش رفت.

-حالا قهر نکن! تو پرسنل ویژه بودی.

پوزخند محکم هانا به خنده‌اش انداخت و قدم‌هایش را کوتاه برداشت تا شانه به شانه‌اش جلو برود. حتی چند باری بازوهایشان مماس شد. حواسشان بود. خیلی خوب متوجه این تماس‌های به ظاهر اتفاقی بودند و هیچ کدام به روی خودش نمی‌آورد که با این همه فضا، چرا تنگ یکدیگر راه می‌روند.

ساناز از دور آن‌ها را دید و به پهلوی دوستش سقلمه زد.

-انگار روبه‌راهن!

-من که بعید نمی‌دونم یواشکی رابطه داشته باشن. رقصشون خیلی خفن بود. داشتن درسته همو قورت می‌دادن!

ساناز شات تیرامیسو را برداشت و کنار بشقابش گذاشت.

-فکر نکنم... آقا مهراد زیله ولی هانا نمی‌تونه در این حد برامون فیلم بازی کنه. حتی اگر یه ذره هم شناخته باشمش

می فهمم آدم این دودوزه بازی‌ها نیست... اما آقا مهراد بدجور گلوش گیره. بین کی گفتم، شیش ماه نشده داریم شام عروسی خودشونو می خوریم.

دختر خندید و او هم شات ژله بستنی برای خودش برداشت.

-اما به نظر من هانا همچین هم بی‌شيله پيله نیست! تازه چند وقته از پیمان جدا شده... حالا نگاش کن! به نظرم از قبل با مهراد هم تیک و تاک می زده.

-راستش من از اولم به رابطه‌ش با پیمان خوش بین نبودم. اون جرقه‌ای که باید بینشون نبود. قشنگ معلوم بود حسی بینشون نیست؛ ولی با مهراد... هنوزم می گم شیش ماه نشده شام عروسی خودشونو می خوریم؛ شایدم زودتر.

-این جور که تو می گی حق به حق دار رسیده. پس فکر لباس باشیم... چقدر دسر گذاشتن سر میز! از تعداد غذاها هم بیشتره!

-دسر و لباسو بی خیال؛ من تو فکر روبه رو شدنشون با پیمانم. یعنی عروسی اینا پیمان هم می آد؟
-شک دارم.

-مثل اینکه خیلی فاز امروزی بودن برداشتن و دوباره مثل سابق همو می بینن.

-به نظر من فقط ظاهره. بعد از این جور اتفاقا هیچ وقت اوضاع مثل سابق نمی شه.

-مگه تو از این تارتهای توت فرنگی دوست نداری؟ چرا برنمی داری؟

چشم هانا روی دسرهای متنوع و خوشمزه چرخید و چیزی به ذهنش رسید.

-میز دسرها نسبت به میز شام خیلی مفصله! چرا اون وقت؟

مهراد خم شد و دو تارت توت فرنگی داخل زیردستی اش گذاشت و گوشه ی لب هایش را نمایشی قوس داد و معنادار گفت:

-نمی دونم! خود به خود میز دسرها رنگارنگ شد!

هانا حاضر بود قسم بخورد این میز فقط و فقط به خاطر او چیده شده است! مهراد دیده بود او چند بار بعد از مراسم به دسرها ناخنک می زند و یکی دو بار هم تذکر داده

بود اما حالا به خاطرش میزی به این رنگینی داده بود
بچینند.

-یعنی یاسمن نخواسته بود؟

لب‌های مهاد کمی جمع شد و باز هم چشم دزدید تا وانمود
کند بی‌غرض حرف می‌زند اما منظورش را به وضوح حالی او
می‌کرد.

#پارت ۲۲۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-نصفشو من بابت هدیه به لیست اضافه کردم... مثلاً این
تارت‌های توت فرنگی که با وجودیکه فصلش نیست محشر
دراومده یا اون پودینگ کاراملی.

هانا نمی‌توانست لبخندش را به خاطر این همه توجه و
دقت نظر پنهان کند. او از کجا این‌ها را فهمیده بود؟

-خیلی جالبه که من دقیقا عاشق این دو مدل دسرم!
 مه‌راد ظرف‌ها را روی میز گذاشت و دست به سینه رو به
 او ایستاد و خودش را متعجب نشان داد در حالیکه هنوز
 چشمانش به شدت می‌درخشید.

-دقت کردی عاشق اعتماد به سقم هم بودی! دیگه
 عاشق چی من هستی؟

هانا از اضطراب و خجالت و هزار احساس دیگر که تا به
 حال تجربه نکرده بود خنده‌ای عصبی سر داد. خنده‌ای
 کوتاه که زود جمع و جورش کرد اما به چشم مه‌راد بامزه و
 جالب رسید طوری که دوست داشت همان جا بپرد و او را
 تا می‌تواند بچلانند!

-اگر بخوام از همه‌شون بخورم یه شبه کلی چاق می‌شم.
 جواب جمله‌اش را نداده بود هنوز عصبی به نظر می‌رسید و
 مه‌راد کیف می‌کرد از این موش و گربه بازی!
 -مهم نیست، به نظرم جا داری یه کوچولو تپل بشی...
 گرچه این طوری خیلی بهتری!

هانا داشت نفس کم می‌آورد و مطمئن بود از آن همه غذا
 یک قاشق هم نمی‌تواند بخورد؛ حتی شاید از آن دسرهای

خوشمزه! مهاد که کم از او نداشت خم شد و گیلای پایه
کوتاه پودینگ را هم برداشت.

-نوشیدنی چی می خوری؟

چه طور در عرض چند دقیقه این قدر صمیمی شده
بودند؟! حالشان خوب بود. مثل اینکه در خواب و رویا
سیر می کردند. انگار آن صدای جذاب و حرف های به ظاهر
بی منظور در گوششان طنین عاشقانه داشت و برکه ی راکد
قلبشان را موج می انداخت.

-فقط آب... با این همه شیرینی دیگه نمی تونم نوشابه هم
بخورم.

-دوغ؟

برگشت و به او که تمام صورتش بی دلیل می خندید نگاه کرد
و لب های خودش هم از هم باز شد.
-فقط آب.

چهره ی مهاد به قدری گشوده شده بود که دیگر جا برای
کش آمدن لب هایش نداشت. دور چشمانش از خوشی
چین خوشایندی افتاده و خط های روی صورتش عمق
شادی اش را به نمایش می گذاشت.

ساناز که آمده بود برای خودش نوشیدنی ببرد توجه‌اش جلب آن‌ها شد که همچنان مشغول غذا و مخلفات از قسمت سلف سرویس بودند. بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و یادش رفت برای چه آمده. در راه برگشت رو به علی که دو لپی باقالی پلو می‌خورد گفت:

-برو بین پسرعموت ذوق‌مرگ نشه یه وقت!

علی که متوجه منظور او بود، خندید اما ساناز که ناگهان ترسیده بود مبادا علی راپورتش را به مهراد بدهد برگشت و ملتمس گفت:

-یه وقت به رئیس چیزی نگی... فقط نگرانش شدم چون انگاری رو ابرا سیر می‌کنه.

نگاهش که بالا آمد با دیدن پیمان لبخندش جمع شد.

-اوه! انگار باید بری از اون بالا بکشیش پایین!

علی متعجب رد نگاهش را گرفت و لقمه‌اش را سریع فرو داد.

-این آخر شبی اومده این جا چی کار؟

-اومده رئیس‌مونو دق بده!

همان موقع هانا و مهاد شانه به شانه هم از قسمت سلف بیرون آمدند. دست مهاد دو بشقاب غذا و دسر بود و با مهارت یک بطری آب را هم نگه داشته بود. شاید مهمانداری نمی کرد اما به قدر مهماندارانش در حمل اشیا مهارت داشت.

به سمت میز می آمدند که نگاهش همزمان با نگاه جستجوگر پیمان تلاقی کرد. هانا هنوز متوجه او نبود و دلش از حضور مهاد و توجهاتش خیلی خیلی می رفت.

پای مهاد سست شد، لبخند روی صورتش ماسید اما خودش را نباخت و جلو رفت. ظرف های غذا را روی میز گذاشت و مستقیم به پیمان چشم دوخت که جدی و بی تردید به سمتشان می آمد.

هانا تازه متوجه او شد و از فراز قله ی رویاها پرت شد در دره ی واقعیت! نگاه علی و ساناز معنادار رد و بدل شد و ساناز که اوضاع را خوب نمی دید فرار را بر قرار ترجیح داد. مهاد صاف ایستاد و سینه اش را کمی جلو داد. درست مثل فرماندهای بود که می خواهد برای دشمنش کری بخواند. پیمان اما با لبخندی کم جان و حالتی دوستانه پیش آمد و دست پشت صندلی علی گذاشت.

-سلام، انگار به موقع رسیدم!

ظاهرا منظورش به زمان صرف شام بود اما مهاد به خوبی طعن کلام دو پهلویش را گرفت.

علی به احترامش نیم خیز شد که پیمان دست بر شانهاش گذاشت بلند نشود. بعد برای هانا هم سر تکان داد. هانا مصنوعی لبخند زد. سعی کرد بشود همان هانای سال گذشته؛ آن وقتی که هیچ اتفاقی نیفتاده بود؛ نامزد نکرده، به هم نزده و عاشق نشده بود. تلاش می کرد اما خودش هم می دانست چقدر ناامیدانه و عبث دست و پا می زند. این را از قیافه ی عبوس مهاد، رفتار معذب علی و چهره ی به ظاهر آرام پیمان می فهمید.

-چرا جیران نیومد؟ خودت چرا این قدر دیر کردی؟ جیران گفت تو هم نمی تونی بیای.

پیمان خم شد و با جسارت تارت توت فرنگی او را برداشت و همه را یکجا در دهانش گذاشت. مهاد فک بر هم سایید و هانا تعارفش کرد.

#پارت ۲۲۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-می‌خواهی تا غذا تموم نشده برو برای خودت یه چیزایی بکش.

پیمان نیم نگاهی انداخت به مهراد که معلوم بود خون خورش را می‌خورد؛ بعد اشاره کرد به هانا:
-یه دقیقه بیا.

و جلوتر قدمی برداشت و با نگاه هانا را ترغیب به همراهی کرد. مهراد گردن کج کرد و پرسید:

-خیر باشه! طوری شده؟ اگر اتفاقی افتاده بگو ما هم بدونیم؛ نگران شدم.

-چیز خاصی نیست. هانا اگر یه دقیقه بیای...

هانا برگشت و به چهره‌ی برزخی مهراد نگاه کرد می‌خواست به خاطر دل مهراد اصرار کند حرفش را هر چه هست

همان جا بگوید اما ترسید مهاد از کوره در برود، پس با نرمشی توام با اضطراب گفت:

-همین الان برمی گردم... باشه؟

با زبان بی زبانی داشت اجازه می گرفت. بعد از شنیدن آن حرف های عاشقانه نباید می گذاشت او مقابل پیمان کم بیاورد.

نگاهش از روی چشمان پرخواهش او روی چهره ی سخت پیمان رفت و دوباره برگشت و سری برای دلدارش تکان داد یعنی برو اما نگاهش هنوز مثل قلاب گیر چشمان هانا بود. هانا دستی به بازویش کشید و دنبال پیمان رفت.

-مرتیکه ...

مهاد ناسزایش را زیر لب گفت اما علی خیلی خوب از حالت چهره و لب هایش فهمید چیز خوبی نگفته و الان است که کنترلش را از دست بدهد. مهاد عادت داشت موقع خوب پیش رفتن کارها گاهی فحش و لعنتی نثار موقعیت و شرایط کند اما هیچ وقت از حدش فراتر نمی رفت و حالا این ناسزای آب نکشیده از دهان او عمق حس تنفر و فاجعه را نشان می داد.

-لابد یه مسئله خانوادگیه... به هر حال اون‌ها دوست‌های خانوادگی هستن و نمی‌شه که کلا قطع رابطه کنن.

صندلی با سرعت و تکانی شدید عقب کشیده شد و مهراد رویش نشست و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و با پاشنه‌ی کفشش زیر میز ضرب گرفت. نگاهش همچنان روی آن‌دو بود که گوشه‌ی سالن با هم صحبت می‌کردند.

-می‌شه ببندی؟!

علی سینه‌ای صاف کرد و از اشتها افتاده بشقابش را کمی هل داد به جلو و به پشتی صندلی‌اش تکیه زد.

هانا با نگرانی از پیمان خواست زودتر حرف بزند. نگران شده بود مبادا اتفاقی برای جیران افتاده باشد و از طرفی هم دلواپس مهراد بود که می‌دانست خون خونش را می‌خورد.

-پیمان می‌شه لطفا زودتر بگی چی شده؟

پیمان رو به او ایستاد و دستی به چانه‌اش کشید.

-راستش جیران زیاد حالش خوب نبود برای همینم نیومد. من پیشش موندم تا اگر لازم شد بیرمش دکتر چون اصرار داشت ماما اینا یا تو متوجه نشین. الانم به بهونه‌ی اینکه چند قلم دارو بگیرم اومدم دنبالت که بیرمت پیشش. به هر

حال من خیلی از این چیزها سر در نمی‌ارم و می‌ترسم اگر
حالش بد بشه دست و پامو گم کنم.

هانا با نگرانی پرسید:

-مگه چه‌ش شده؟

-نمی‌دونم. درست و حسابی حرف نمی‌زنه؛ فقط گفت
سرش درد می‌کنه ولی به نظرم دل درد هم داره... من واقعا
نمی‌دونستم چی کار کنم برای همین مزاحمت شدم.
هانا متأثر از ملاحظه‌ی او اخم کرد.

-این چه حرفیه؟! مگه می‌شه پای جیران وسط باشه و من
هیچ کاری نکنم. تو برو من خودم میام.

-نه، نه شامتو بخور بعد با هم می‌ریم. باهاش حرف زدم
گفت داره چرت می‌زنه.

-فکر می‌کنی تو این وضعیت غذا از گلوم پایین می‌ره؟
پیمان متأسف سر تکان داد.

-شرمنده؛ این جوری اصلا خوب نشد. فکر می‌کردم دیگه
باید شامتونو خورده باشید.

مهراد از دور با حرص نگاهشان می کرد که نزدیک هم ایستاده بودند و جدی اما صمیمانه صحبت می کردند. تکیه داد به پشتی صندلی، پاهایش را زیر میز دراز کرد و جرعه ای از بطری آبی که برای هانا آورده بود نوشید. این مرد قرار نبود بگذارد آب خوش از گلویشان پایین برود!

-بسه با نگاهت له و لورده شون کردی! یعنی یه نفر تو نخت باشه قشنگ تابلوئه می خوای بری کله ی پیمانو بکنی.
-به درک که معلومه. فقط امیدوارم خودشم اینو بفهمه...
اون هانای...

دلش نیامد فحش بدهد؛ لب گزید و ادامه داد:
-اون هانا هم باید بفهمه.

علی از گوشه ی چشم نگاهی به میز بچه های تشریفات انداخت که معلوم بود از همان ابتدا همه چیز را زیر نظر گرفته اند. خواست به مهراد حرفی بزند بلکه خودش را جمع و جور کند اما دیدن صد من اخم و حالت عصبی او ترساندش مبادا با یک کلمه حرف دیگر، فحش آبداری هم نصیب خودش شود.

بالاخره هانا سمت او چرخید و مهراد با خودش فکر کرد چه عجب او را یادش نرفته است! دیدن حال نگرانش کم کم حس خشم او را با پریشانی جابه‌جا می‌کرد؛ به خصوص که قیافه‌ی پیمان هم درهم بود و آهسته پشت سر او می‌آمد.

- حال جیران زیاد خوب نیست؛ پیمان هم کاری از دستش برنمی‌آد. من باید برم پیش جیران.

مهراد مستقیم و پر استفهام پیمان را برانداز کرد. محال بود چنین چیزی را باور کند. آمد حرفی بزند که هانا گفت:

#پارت ۲۲۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-می‌دونم درست و حسابی شام نخوردی اما می‌شه منو برسونی.

وقتش بود به پیمان نشان دهد اتفاقات تازه‌ای در زندگی‌اش افتاده است. که مهراد برایش پررنگ است. از آن مهم‌ترین همان مهرادی بود که موقع درد و ناراحتی دستش آب و دم‌نوش و آب‌قند داده بود. تازه آن موقع هیچ حسی نداشت و حالا برایش بال بال می‌زد! حاضر بود برای حفظ غرورش هر کاری کند!

-ممکنه منو برسونی پیش جیران؟

علی مشت جلوی دهانش گرفت تا به کنف شدن پیمان نخندد.

مهراد سینه‌ای صاف کرد و سرش را کمی بالا گرفت و خواست چیزی بگوید اما هانا با تصور اینکه موافقت او قطع‌یست، جواب نگرفته به طرف عروس و داماد رفت. پیمان هم که به خوبی متوجه حال عجیب مهراد شده بود، مثل جوجه‌ای که دنبال مادرش برود از پی هانا رفت و بعد از تبریک و خداحافظی از دور برای علی و مهراد دست تکان داد و بی‌آنکه خودش را ناراحت نشان دهد با خونسردی از سالن خارج شد. هانا که به طرف رختکن رفت مهراد طاقت نیاورد، صندلی را محکم و عصبی عقب داد و با قدم‌هایی بلند دنبالش قدم تند کرد.

#پارت ۲۳۰

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

نگاه مستاصل علی روی میز بچه‌ها چرخید. هر شش هفت نفرشان مثل مسخ شده‌ها میخ مهراد بودند و وقتی او پشت سر هانا وارد رختکن شد آهی کشیدند و هر کدام با هیجان اظهار نظری کردند. علی چشم بست و کلافه بشقاب باقالی پلویش را جلو کشید و زیر لب با خودش گفت "وقتی دختره می‌گه منو بیر، بیرش دیگه! اصلا به من ربطی نداره. هر غلطی دلت می‌خواد بکن!"

هانا داشت زیپ لباسش را پایین می‌کشید تا شلوار و پلیوری که آورده بود تن کند که صدای مهراد از جا پراندش و دستش چنان تکانی خورد که نزدیک بود رگ به رگ شود.

-هیچ معلومه داری چی کار می‌کنی؟

هانا رو به او ایستاد تا کمر نیمه لختش معلوم نشود.

-دارم لباس عوض می‌کنم. تو چرا اومدی تو رختکن خانم‌ها؟

-من مدیر تشریفاتم هر جا دلم بخواد می‌رم! بهم بگو چرا داری دنبال این یارو راه میفتی؟

هانا از ترس اینکه کسی وارد شود تقریباً به التماس افتاد.

-باشه، بهت توضیح می‌دم؛ اول برو بیرون؛ خواهش می‌کنم؛ نمی‌بینی تو چه وضعی هستم؟

مهراد تازه متوجه حالت او شد. کمی خم شده، یک دستش به پشتش بود و یه دستش به یقه‌ی لباسش مبادا پیراهن از تنش سر بخورد. با تاسف نگاه از او دزدید و بیرون رفت اما پشت چهارچوب ایستاد. ورودی رختکن طوری بود که برای ورود ابتدا باید وارد یک راهروی پهن می‌شدی که از بیرون دید نداشت و مهراد می‌توانست بدون اینکه دیده شود یا او را ببیند حرف‌هایش را به گوش هانا برساند.

-چرا داری می‌ری؟

هانا محض احتیاط خودش را پشت در یکی از کمد‌ها کشید تا راحت‌تر لباس عوض کند و در همان حال با قلبی که در گلویش می‌تپید گفت:

-گفتم که جیران حالش بده. از همون وقتی که گفت نمی‌تونه بیاد فهمیدم یه چیزی شده. پیمان تا حالا پیشش بوده ولی حس کرده حال جیران هی داره بدتر می‌شه و مشککش احتمالا چیزیه که روش نمی‌شه به برادرش بگه به خاطر همین اومده دنبال من تا برم ببینم جیران چشه.

-جیران مگه مادر نداره که پیمان اومده سراغ تو؟

هانا سرش را از یقه‌ی تنگ بافتش عبور داد و در حال بیرون کشدن موهایش از زیر لباس، انگار برای یک بچه‌ی تخس زبان نفهم توضیح می‌دهد شمرده شمرده گفت:

-جیران نخواسته مادرش نگران بشه؛ تازه خاله فتانه باید از اون جای دور این همه راه رو بکوبه و بیاد این جا؟ وقتی من و پیمان هستیم معنی داره؟

مهراد از اینکه او اسمش را این قدر راحت کنار اسم پیمان می‌گذاشت نزدیک بود دیوانه شود؛ اما هنوز هم سعی می‌کرد صدایش بالا نرود و دیوانه بازی درنیاورد. در آن لحظه حس می‌کرد یکی از سخت‌ترین کارهای عمرش را انجام می‌دهد.

-معنی نداره! باور کن معنی نداره پیمان این وقت شب بیاد دنبالت و تو رو از وسط عروسی دوستت برداره بیره پیش

خواهرش که یه ذره حالش بده. حتی اون قدر وضعیتش ناجور نبوده که برن بیمارستان. هانا تو متوجه نیستی واقعا؟! نمی فهمی پیمان داره از موقعیت سوءاستفاده می کنه؟

ناگهان هانا مقابلش ظاهر شد.

-تو متوجه نیستی که همه چیز بین ما تموم شده! اصلا از اول چیزی نبوده که بخواد تموم بشه. مگه خودت همه ش نمی گفتی پیمان منو نمی خواد؟ حالا چی عوض شده؟
مهراد محکم و مطمئن گفت:

-خیلی چیزها! باور نمی کنم که خودت متوجه نشده باشی.
-هر چی هم که باشه، الان دوستم بهم نیاز داره و من تا با چشمای خودم نبینمش خیالم راحت نمی شه.
داشت می رفت که مهراد سریع گفت:

-باشه بیا بریم.

هانا برگشت و مستاصل گفت:

-واقعا تا نبینمش خیالم راحت نمی شه... وقتی برم می فهمم پیمان دنبال بهونه بوده یا راست می گفته.

مهراد غضبناک گفت:

-شک نکن حرف مفت می‌زنه این مارمولک.

هانا یکمرتبه عصبانی شد.

-اصلا این چند وقته تو کجا بودی که حتی با یه پیام کوچیک یادم نکردی؟

تازه خاطرش آمد این مدت چقدر درد دوری از او عذابش داده است. یادش آمد این مرد حتی با یک پیام خشک و خالی هم حالش را نپرسیده بود.

زبان مهراد برای لحظه‌ای بند آمد. این درد و اشکی که توام با هم در چشمان رنگی هانا می‌دید برایش قابل باور نبود.

-بیشتر از سه ماهه همو ندیدیم... تو نبودی... منم نبودم... یهو چی شد؟ یعنی فقط وقتی جلوی چشمت هستم اهمیت پیدا می‌کنم؟! وقتی نیستم به درک؟!

-چرا همه چی رو قاطی می‌کنی؟ این ربطی به حرف من نداره.

حالا دیگر از آن غرور و اقتدار و تحکم در لحن و رفتارش خبری نبود اما خیال کوتاه آمدن نداشت.

-من به کنار... بحث سر تو و اونه. من که یه ذره هم بهش اطمینان ندارم.

هانا بی اعتنا به او پشت کرد تا برود که مهراد دوباره رگ قلدری اش بالا زد و صدایش را قوی و محکم در سرش انداخت بی آنکه برایش مهم باشد به گوش کسی می رسد یا نه.

-کاری به این مدت ندارم؛ تو می تونی هر طور بخوای فکر کنی ولی از این به بعد یه روی تازه از مهراد می بینی. دیوونه‌م نکن هانا.

#پارت ۲۳۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هانا برگشت و با افسوس گفت:
-به خودت بیا... حرفی نزن که بعدا بابتش پشیمون بشی.

بعد با سرعت رفت تا حرف‌های ناراحت کننده‌ی بیشتری از او نشود. دوست نداشت شب زیبا و فوق‌العاده‌اش با یک بحث بیهوده و بی‌معنی خراب شود.

مهراد باز هم دنبالش قدم تند کرد. به هیچ قیمتی اجازه نمی‌داد خاطره‌ی آن شب با پیمان تمام شود.

هانا میان باغ ایستاد تا مهراد ماشین را بیاورد. دلخور بود اما نه آن قدری که همراهی مهراد را نخواهد.

فصل بیست و ششم

مهراد جدی و ساکت، فرمان را چرخاند و ماشین را به نرمی از روی دست‌اندازی کوتاه عبور داد و در مسیر پر ترافیک خیابان اصلی انداخت. هانا هم در سکوت، غرق افکار خوش و ناخوشش بود و در نهایت ته دلش از حسی بد مالش می‌رفت.

برخورد خفیف آینه به آینه با ماشین کناری حواس هر دو را از میان افکار بی‌سروته‌شان به فضای داخل ماضین کشاند.

-بیا شرط ببندیم.

هانا با تعجب نیم‌رخ مصممش را از نظر گذراند.

-هوم؟! شرط چی؟

-که جیران حالش بد نیست. بین این وسط یا جیران هم با برادرش دست به یکی کرده یا آینه تموم این‌ها شیرین‌کاری خودِ فلان‌فلان شده‌شه.

پلک‌های هانا از کلافگی روی هم افتاد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

-از جیران مطمئنم. اما پیمان اگر ریگی هم به کفشش هست من نمی‌تونم با حدس و گمان دوستم رو تنها بذارم. من می‌دونم سلامتی جیران تازگی یه کم دچار مشکل شده، به همین خاطر ازم توقع نداشته باش هیچ کاری نکنم.

-چرا بهش زنگ نزدی؟

-چون مطمئنم اگر ناراحتی هم داشته باشه بروز نمی‌ده.

کامل سمت او چرخید و با دلخوری کمی خودش را لوس کرد:

-ببینم تو همونی هستی که یه ساعت پیش داشت در گوشت
یه حرفای می زد؟!

خودش هم از زدن آن حرف‌ها خجالت می کشید ولی باید
او را به خودش می آورد تا شب قشنگشان با خاطره‌ای خوش
به پایان برسد.

مهراد نفسش را در هوا فوت کرد و سر تکان داد. معلوم بود
به این راحتی‌ها کوتاه نخواهد آمد اما هانا دست بردار نبود.
پخش ماشین را روشن کرد و قبل از اینکه بتواند آهنگی
انتخاب کند صدای محسن چاووشی و متن شعری که
می خواند دل هرشان در سینه لرزاند.

هنوزم اون شبای گریه ی مستی رو یادم هست

کجا موهاتو وا کردی کجا بستی رو یادم هست

تو حق داری اگه رفتی اگه حرفامو یادت نیست

ولی من این که گفتم عاشقم هستی رو یادم هست

انگار نیمی از ترانه را مهراد خوانده بود و نیم دیگر را هانا.
چشمان دختر نم برداشت و لب برچید. دیگر مطمئن بود

پشت دیوار باغ مهاد به او گفته عاشقش است. تازه یک بار دیگر هم گفته بود. آن وقت که برای فیلم برداری فرمالیته‌ی عروسی به باغ عظیمیه رفته بودند و مهاد "عشقم" صدایش زده بود. هانا اطمینان داش از همان موقع مهاد عاشقش بوده است.

دستان مهاد دور فرمان مشت شد و صدای موزیک را کم کرد. هانا اما با لجابت صدا را دوباره بالا برد و همراه چاووشی رو به او نجوا کرد:

کجا بودی شبایی که غما می‌کشتنم بی تو

نگاه کن تو چشای خیس تنهاییم منم بی تو

تو اون آغوشی که تنها پناه گریه‌ها بودی

شبایی که من این زخما رو می‌شمردم کجا بودی

کنار لب مهاد کمی بالا رفت. هم تحت تاثیر قرار گرفته بود، هم دلش غنچ می‌زد ماشین را بکشد کنار و این دختر موفری را که انگار آن شب قصد جانش را کرده بود، تا می‌تواند بچلانند! اما خوشش آمده بود کمی قیافه بگیرد. دلش لرزیده بود اما ترک کوچکی هم کنجش را لب پر کرده بود که نمی‌گذاشت کوتاه بیاید. فکر کرد اگر از همین اول در مقابل

جیران کوتاه بیاید دیگر حرف هانا نخواهد شد. حالا رقیبش انگار جیران بود بس!

به خانه ی جیرام که رسیدند پیمان چلوی در پارک کرده بود. انگار نه انگار آن‌ها را این‌طور صمیمی کنار هم می‌بیند با کیسه‌ای دارو از ماشین پیاده شد. مهرداد هم کناری ماشین را متوقف کرد و از خدا طلب صبر کرد تا نزنند همان جا سر و صورتش را از ریخت بیندازد.

-یادم رفت کلید خونه و داروهاشو بهت بدم. برای شام هم هر چی دوست داشتی سفارش بده مهمون من. به هر حال به خاطر من از شام عروسی افتادی.

مهرداد گوشه لبش را گزید و هانا سریع کیسه و دسته کلید را گرفت و تشکر کرد.

-نه لازم نیست. من یه چیزی سمبل می‌کنم با جیران می‌خوریم.

-هر طور راحتی. ولی یه وعده غذای حسابی بهت بدهکارم. حالا جیران بهتر شد سه تای می‌ریم یه رستوران خوب.

شنیدن آن حرف که بی‌ملاحظه و راحت از دهان پیمان بیرون آمد، هانا را ترساند و دستپاچه کرد.

-ممنون؛ نیازی نیست... اووم خب ما دیگه بریم.
خداحافظ.

حرفش را عجولانه زد و زیر بازوی مهاد را که مثل کوه
آتشفشان شده بود گرفت و او را تقریباً همراه خود کشید تا
زودتر از شر پیمان راحت شوند. نمی‌فهمید پیمان چرا
طوری صمیمانه رفتار می‌کند انگار که هیچ اتفاقی بدی
میان‌شان نیفتاده است! دوست داشت بگوید دلیلی نمی‌بیند
بخوانند با هم تا این حد راحت باشند.

#پارت ۲۳۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

اتفاقاتی که میان‌شان افتاده بود به آن راحتی از یاد نمی‌رفت
که او خودش را به آن راه می‌زد! یعنی مهاد حق داشت که
می‌گفت پیمان هنوز هم...؟

به نظر خودش بین او و پیمان همه چیز تمام شده بود و
پیمان هم این را قبول داشت. نه؛ پیمان آن قدرها

احساساتی نبود که عاشقش شده باشد. شاید هم با آن کارها می‌خواست کمی مهراد را بچزاند! این میان باید حواسش را جمع مهراد می‌کرد. مهراد روی او حساس شده بود و باید برای درست کردن این قضیه کاری انجام می‌داد.

با کلید هر طور بود در ورودی آپارتمان را باز کرد و مهراد را هم دنبال خودش کشید. تا پیمان نمی‌رفت خیالش راحت نمی‌شد و مهراد در عین عصبانیت از اینکه جلوی چشمان همراه او وارد خانه ی جیران شد کمی احساس سبکی کرد. در تاریکی راهرو هر دو چند لحظه به هم خیره بودند و بالاخره مهراد بود که دست به سینه شد.

-الان قراره منم با خودت بیری به دوست جونت رسیدگی کنم؟!

-بین مهراد! من...

مهراد دستش را بالا آورد تا او را ساکت کند.

-امشب خیلی حالمون خوب بود؛ حداقل حال من خیلی خیلی خوش بود... الان که گند خورده بهش، لطفا دیگه از این خراب‌ترش نکن. برو به دوستت برس و بذار بعدا سر فرصت، وقتی این همه عصبانی نبودم حرف بزنیم.

در سکوت و فضای نیمه تاریک راهرو خیره‌اش ماند. شاید بهتر بود به نصیحتش عمل کند و بیش از آن روی زخم‌های قدیمی نمک نپاشد. هم دلخور بود از این بی‌مهری هم نمی‌توانست او را در برزخش تنها بگذارد و برود. سعی کرد چیزی بگوید؛ یا دست کم کنار صورتش را نوازش کند؛ اما نتوانست.

با آهی عمیق کلمه‌ی "خدا حافظ" را زیر لب زمزمه کرد و به طرف آسانسور رفت. مه‌راد منتظر ماند تا در بسته شود. بعد با قلبی سنگین از ساختمان بیرون زد.

در آسانسور که بسته می‌شد مه‌راد را دید هنوز ایستاده و نگاهش می‌کند. از پریشانی او پریشان بود اما با پخش موزیک ملایم آسانسور ذهنش ناخواسته رفت به چند ساعت قبل؛ وقتی در آغوش مه‌راد آرام و نرم تکان می‌خورد. بعد از آن همه حس و حال عاشقانه این دلخوری نمی‌توانست پایدار بماند. از یادآوری تماس دست گرم او روی پوست بدنش دلش ریخت و با لبخندی سرشار از حظ لب پایش را به دندان گرفت. مه‌راد هر طور که می‌توانست نشان داده بود هنوز هم می‌خواهدش. هنوز هم

چشم انتظارش است و دوستش دارد. اگر در چشمان و لبخند سخاوتمندش عشق نبود، چه بود؟!

بحث و دعوایشان دیگر اهمیتی نداشت. به خودش گفت همین جنگ و جدل‌ها رابطه را شیرین می‌کند!

کلید را در قفل در چرخاند و بی‌سر و صدا وارد شد. چراغ‌ها خاموش بود و تنها هالوژهای آشپزخانه و صفحه‌ی تلویزیون کمی محیط را روشن می‌کردند.

با ورودش جیران سر از بالش برداشت و روی کاناپه نیم‌خیز شد.

-پیمان...

با دیدن هانا حیرت‌زده صاف سر جایش نشست.

-تو مگه عروسی نبودی؟

همان جا پالتواش را آویزان کرد و جلو آمد.

-عروسی تموم شد دیگه. تو چطوری؟ نگرانتم شدم.

جیران عصبی شد.

-به پیمان گفته بودم حرفی بهت نزنه. اون قدرهام حالم بد نیست؛ ببین.

بلند شد، ایستاد و آهی از تاسف کشید.

-از دست این پیمان.

هانا حرفش را باور نکرد می دانست اگر حدسش درست باشد ممکن است حتی کارش به سرم بکشد. اصلا از ترس همین آمده بود.

-تقصیر پیمان نیست؛ من بهش پيله کردم ببینم چرا نیومدین. نگران شده بودم که خب الکی هم نبوده.

جیران معنادار خیره اش شد، اما ترجیح داد حرفی نزنند. می فهمید پیمان به عمد دنبال او رفته است. حالا هانا آمده بود و شاید باید این را پای تقدیر می گذاشت.

سرکوچه ی بن بست ایستاد و برای چند لحظه به خانه ی ته کوچه نگاه کرد. قلبش تندتر می تپید و دلش مدام پر و خالی می شد. نورا گفته بود او خانه نیست و اطمینان داده بود به آن زودی ها بر نمی گردد. آمده بود با گیتا خدا حافظی کند و سری هم به نورا بزند. کارهای گیتا زودتر از حد معمول جور شده و او چند روز دیگر برای دیدار با پسرش راهی استرالیا می شد.

گفته بود ترجیح می دهد مهراد خانه نباشد ولی ته دلش آروز می کرد او را ببیند. دو شب از عروسی یاسمن می گذشت و مهراد تلاشی برای کوچکترین ارتباطی نکرده بود. هانا دو بار پیام فرستاده بود که هر بار تیکمی خورد اما پاسخی نمی آمد. فکر کرد اگر او ناراحت شده خودش هم کم دلخور نیست. اصلا همین بی محلی بیشتر عصبانی اش می کرد. یعنی قرار بود با هر اتفاق کوچک و بزرگی قهر کنند؟ قهر را دوست نداشت. حرف نزدن و نادیده گرفتن را دوست نداشت.

جعبه ی کوچک شیرینی و پاکت زعفران را در دستش جابه جا کرد و جلورفت.

نورا به استقبالش آمد و در حیات را برایش باز کرد و رویش را صمیمانه بوسید و قبل از اینکه کنار بکشد آرام کنار گوشش گفت:

#پارت ۲۳۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-شرمنده، مهاد خونه‌ست. قرار بود بره بیرون ولی گفت
کارش کنسل شده و موند.

هانا عقب کشید و با اضطراب خندید.

-خب مگه چیه؟! بنده خدا تو خونه‌ی خودش هم نباشه؟!
نورا هم خندید و شانه بالا انداخت.

-راست می‌گی! چیز عجیبی نیست.

اما عجیب بود. امکان نداشت مهاد روزها خانه بماند و
صبح وقتی فهمید هانا قرار است بیاید یک مرتبه گفت
قرارش به هم خورده. با اینکه سعی داشت نشان دهد از این
اتفاق ناراحت است حتی گیتا هم متوجه شده بود او
چه‌طور برنامه‌اش را به هم زده تا هانا را ببیند.

گیتا با روی گشاده جلوی در آمد و با او روبوسی کرد و
خوش آمد گفت. همان موقع مهاد هم پا از آشپزخانه
بیرون گذاشت و خیلی عادی انگار هر روز همدیگر را
می‌بینند با او سلام و علیک کرد. هانا جعبه شیرینی و زعفران
را به نورا داد و گفت:

-برای تو راهیتون دو تا زعفرون آوردم، گفتم هم سبکه، هم جاگیر نیست، هم اینکه برای ما ایرانی‌ها هر جا باشیم خیلی کاربرد داره.

گیتا تشکر و تعارف کرد و به مهاد که هنوز ننشسته بود گفت:

-یه چایی برامون می‌ریزی عزیزم؟

مهاد با تردید سر تکان داد و به آشپزخانه برگشت. هانا عاشق همین رفتارهای گیتا بود. اینکه کارهای خانه و پذیرایی را مختص خانم‌های خانه نمی‌دید و از نوه‌ها و پسرهایش می‌خواست هر چقدر که می‌شود نقش خود را به عنوان عضوی از خانواده ایفا کنند. به نظرش تربیت بچه‌ها از همین جا شروع می‌شد. از مادرها با توقعات و منطقتشان از دخترها و پسرهایشان.

وقتی مهاد فنجان‌ها را داخل سینی می‌گذاشت فکر کرد مرحله‌ی اول با موفقیت رد شده و شرایط آرام و مناسب است.

بعد از آن شب هنوز حسابی از هانا عصبانی بود و تصمیم نداشت این بار کوتاه بیاید. باید هر طور شده به او می‌فهماند یک من ماست چقدر کره می‌دهد!

نفهمید چه طور چای ریخت اما طبق عادت کارش را خوب انجام داد و سینی به دست به اتاق برگشت.

هانا با دیدن او در آن وضعیت خنده اش گرفت. مهاد با سر و وضع مرتب و ظاهری به شدت مردانه سینی کوچکی در دست داشت و انگار به خواستگاری اش آمده بودند با لبخندی کمرنگ جلو می آمد.

انگار نورا هم همان طور فکر کرده بود که یک مرتبه گفت:
-ایشالا چایی خواستگاریتو برامون بیاری!

#پارت ۲۳۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

گیتا زد زیر خنده و هانا هم نتوانست جلوی خودش را بگیرد. مهاد اما دهانش را کمی کج کرد و معلوم بود هیچ از آن حرف خوشش نیامده است.

-خیلی بامزه بود! هنوز نمی‌دونی موقع مناسب برای شوخی کیه؟!

گیتا که همچنان گل از گلش شکفته بود اشاره کرد به میز.
-بیا بذارش این‌جا. لازم نیست تعارفمون کنی چون اون جوری دیگه واقعا انگار اومدیم خواستگاری!

هانا برای سرپوش گذاشتن بر خجالتش به خنده‌ی آرامش ادامه داد، اما مهراد شانه بالا انداخت.

-بد هم نیست، یه تمرینی می‌کنیم!

مقابل گیتا خم شد.

-بفرمایید چای.

گیتا با گفتن "امان از دست تو" فنجانی برداشت. جلو آمد و مقابل هانا خم شد و چشم به چشمش دوخت.

-اگر یهویی دنبالتو نمیان، بفرمایید چای!

خنده بر لب دختر ماسید و اخمی کمرنگ جایش نشست.
اگر گیتا نبود جواب دندان‌گیری می‌داد اما حضور گیتا و احترامش باعث شد خونسردی خودش را حفظ کند و فقط دندان بر هم بساید.

- کی بیاد دنبالش؟ مگه قراره بیان دنبالت؟

هانا با حرصی کنترل شده جواب داد:

- آقا مهاد شوخی می‌کنن... خودم اومدم و خودم هم برمی‌گردم. قرار نیست کسی دنبالم بیاد.

گیتا بی‌خبر از همه جا گفت:

- چرا خودت برگردی؟ مهاد می‌رسوندت. مگه نه مهاد؟

مهاد سینی را روی میز گذاشت چای نورا را به دستش داد و یکی هم برای خودش برداشت و روی مبل نزدیک مادر بزرگش نشست.

- اگر خونه بودم، چرا که نه؟!

کمی نوشید و پا روی پا انداخت و هانا را نگاه کرد.

- خب چه خبر از کار و بار؟

- خوبه... از کارم خیلی راضی‌ام شکر خدا.

اگر او خیال داشت لجبازی کند و سر ناسازگاری بگذارد هانا هم بدش نمی‌آمد هم‌بازی‌اش شود! پس به جای او جوابش را رو به گیتا گفت و ادامه داد:

-مهمترین حسنش اینه که با دانشجو بودنم کنار اومدن و هفته‌ای دو روز نیمه وقت سر کار هستم و پنجشنبه‌ها به خاطر کلاسام کلا نمی‌رم.

صدای دینگ گوشی مهرداد نشان داد پیامی برایش آمده. نگاهی به صفحه‌اش انداخت. هانا هنوز در حال توضیح دادن به گیتا بود. پیام تبلیغاتی بود اما او چای‌اش را روی میز گذاشت و از جا بلند شد.

-خب با اجازه‌تون من باید برم.

این را فقط رو به گیتا گفت و او را کمی متعجب کرد.

-گفتی قرارت کنسل شده که؟

-این ربطی به اون نداره؛ کار دیگه‌ای برام پیش اومده. احتمالا تا عصر برگردم...

رو کرد به هانا.

-اگر تا اون موقع کسی دنبالت نیومده بود می‌تونم برسونمت!

گیتا و نورا معلوم بود از تکیه‌او بر این موضوع گیج شده بودند. هانا لبخندی عصبی بر لب آورد و کمی سرش را کج کرد.

-مزاحم شما نمی‌شم. احتمالاً خودم زنگ بزnm بیان دنبالم!
به هدف زده بود! مهاد لحظه‌ای خشک شد و بعد انگار
تمام خون بدنش هجوم آورد به صورتش که برافروخته تک
خنده‌ای کرد و انگشتش را به نشانه‌ی تحسین رو به او تکان
داد:

-خیلی هم عالی! این جوری مجبور نیستم تا اون سر شهر
بیام.
نورا زود گفت:

-خونه‌ش زیاد از ما دور نیست، می‌دونی که.
هر چی! موقع ترافیک حتی اگر مسیر کوتاه باشه آدم
عذاب می‌کشه.
گیتا مادرانه تشر زد:

-این چه حرفیه؟ حتی ترافیک هم باشه باید هانا رو
برسونی. اون کم گردن ما حق نداره.
برگشت رو به هانا.
-گاهی وقتا از این شوخی‌های بی‌مزه می‌کنه، می‌دونی که.

مهراد دیگر چیزی نگفت. ناگهان جدی شد و نگاهی به ساعتش انداخت و با گفتن "ناهار منتظرم نباشین" از هر سه یک‌جا خداحافظی کرد و رفت.

با رفتنش دل هانا گرفت. انگار یک مرتبه خانه خالی شد! فکر می‌کرد قرار است بعد از کمی یکی به دو کردن دوباره با هم آشتی کنند و اوضاع روبه‌راه شود؛ اما در ظاهر مهراد عصبانی‌تر از چیزی بود که تصور می‌کرد.

-چاییت سرد نشه.

با تعارف گیتا افکارش را کناری گذاشت تا از مصاحبت آن‌ها لذت ببرد.

-حتما خیلی اضطراب دارید که این راه طولانی رو تنهایی می‌رید؟

-نه، تنها که نیستم، فهیمه هم همراه می‌آد. غیر از اون کتاب برداشتم، پادکست‌های خوبی هم تو گوشیم دارم که حوصله‌م سر نره. یه سریال هم دانلود کردم؛ به هر حال فکر کنم برای انجام همه‌ی این کارها وقت هم کم بیارم!

تلخ و آرام خندید و ادامه داد:

- فهمیه آدم خوش مسافرتیه. قبلا چند بار با هم سفر رفتیم! با اینکه خواهرشوهر سابقمه و همیشه با خانواده شون مشکل داشتم، دوست خوب من باقی موند و از طریق اون خبرهای ارسال رو می گرفتم. گاهی برام عکس و فیلمش رو هم می فرستاد. الانم باهام میاد تا خیالم راحت تر باشه. به هر حال دیدن بچم بعد از این همه سال مضطربم می کنه.

موقع بر زبان آوردن آن حرف کمی چانه اش لرزید و حتی لرزی خفیف که حاصل کهولت سنش بود بر سر و تنش نشست. اهل درد دل کردن نبود، به خصوص حالا که نورا مقابلش نشسته بود و بی تفاوت برای خودش خیار پوست می گرفت. این بچه هیچ عکس العملی نسبت به مسائل مربوط به پدرش نداشت و همین گیتا را کمی از عاقبت کارشان می ترساند.

#پارت ۲۳۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هانا با حس همدردی گفت:

-نمی‌تونم بگم که درک می‌کنم اما حتی تصورش سخته...
حق دارید استرس بگیرید ولی من مطمئنم همه چیز خوب
پیش می‌ره.

-آره برخوردش بد نبود... چند باری با هم حرف زدیم و
خودش برام دعوت‌نامه فرستاد... برخورد خانم و بچه‌هاش
هم خوب بودن؛ حالا باید برم ببینم چی می‌شه.

نورا که حوصله‌ی آن حرف‌ها را نداشت بلند شد و به
دستشویی رفت. به محض بسته شدن در پشت سرش گیتا
کمی سمت هانا خم شد و صدایش را پایین آورد.

-اصلا رفتار خوبی در مورد باباش نداره؛ گرچه من می‌خوام
برم بلکه باباشو وادار کنم بیاد دیدن این بچه و یه سری
مسئولیت‌هاش رو قبول کنه. حداقل باید با این جور
مسائل شروع کنم تا به جاهای دیگه هم برسم.

-کار خوبی می‌کنید. انشا... همه چیز خوب پیش می‌ره.
گیتا ناامیدانه شانه بالا انداخت و قوسی به لب‌هایش داد:

- از اون طرف نگرانم بعد از رفتنم می شه کنترلش کرد یا نه. این بچه با کسی نمی سازه؛ فقط یه کم با علی و مهرداد جوړه، اما اونا مَرَدن؛ چه طوری می تونن مدام ور دل این دختره بمونن؟! بعد از اینکه من برم گفتم افروز و اسکندر بیان این جا تا نورا تنها نمونه، که خب نورا با افروز که اصلا نمی سازه؛ در واقع افروز با اون جور نیست؛ حتی ازش می ترسه!

خندید و ادامه داد:

-از نقاشی ها و حرفاش و کاراش خوف می کنه. در واقع من خودم هم نظر خوبی به این علائقش ندارم.

-نگران نباشید؛ تو این سن و بین نوجوونها و جوونها امروزی یه چیز طبیعیه فقط باید آگاهشون کنیم که راه رو اشتباه نرن. دنیای مانگا و انیمه اون قدر وسیعه که حد نداره و نورا هم داره آروم آروم جهت خودشو تو این دنیا مشخص می کنه.

-امیدوارم. هر چقدر ازت تشکر کنم باز کمه عزیزم.
در دستشویی باز شد و نورا برگشت. گیتا صاف نشست و عادی مسیر صحبتش را عوض کرد.

-آره دیگه، من برم افروز و اسکندر میان این جا.
نگاهی انداخت به نورا که نارضایتی اش بابت همخانگی با
افروز و شوهرش از چهره اش می بارید.

-به نظرت با هم کنار میان؟! شاید یه ذره خوب باشن ولی
شب و روز با یکی تو یه خونه باشی موضوعش جداست.
تازه وقتی من نباشم حتما افروز بیشتر با نورا درددل می کنه.
تازه مهراد هم هست؛ احتمالا می خواد به این بچه گیرهای
الکی بده و تو کاراش دخالت کنه؛ ولی اگر بدونه تو گاهی
بهش سر می زنی حساسیت هاش کمتر می شه.

نورا با امیدواری و لحنی تقریباً ملتمس گفت:

-اصلاً اگر بتونی کلاً بیایی این جا عالی می شه. اون بار گفتم
یکی از هم خونه هات رو مخته و می خوای ازشون جدا بشی.
خب برگرد این جا. تو رو خدا منو با افروز و اسکندر و مهراد
تنها نذار!

از حالت مستاصل او خنده اش گرفت اما دلش خالی شد از
شنیدن آن پیشنهاد.

گیتا دوباره حرفش را از سر گرفت:

-اگر کلا بیای این جا که خیلی خوب می شه؛ فقط یه ماه تا من برگردم. البته بعدش هم می تونی بمونی، قدمت سر چشم ولی اگر نخواستی همون یه ماه کافیه. من نمی تونم نورا رو همین جوری تنها ولش کنم برم. فکرم پیشش می مونه. نه اینکه بخوام مسئولیتش رو به تو بسپرم؛ نه، خدا رو شکر عموهاش هستن، مهرداد و علی هستن، افروز و شوهرش هم به کارا می رسن و امنیت خونه هم با اونهاست ولی دختری به سن و سال نورا توجه خاص می خواد. احتیاجاتی داره که نمی شه از این آدم هایی که اسم بردم بخواد.

-راستش اگر شما هم نمی گفتین من حتما به نورا جون سر می زدم. برای موندن نه، خب... نمی شه... نمی تونم دوستم رو نصفه و نیمه رها کنم چون روی من حساب کرده ولی سعی می کنم هر وقت تونستم پیام پیش نورا یا حتی اگر اجازه بدید چند باری بیرمش پیش خودم. می تونه شب پیشم بمونه و صبحش از همون جا براش ماشین بگیرم بره مدرسه.

نورا کمی حالش گرفته شد. فکر می کرد هانا می آید و دوباره مثل قبل شبها در یک اتاق می خوابند. حالا دیگر حرف های بیشتری برای گفتن داشتند و در مورد صفحه ی

اجتماعی و داستانش هم می‌توانستند کلی با هم حرف بزنند. گیتا برخلاف او به همین هم راضی بود و در واقع ترجیح می‌داد با وجود مهراد، هانا در آن خانه نماند. این روزها دیگر هانا نامزد نداشت، علاقه‌ی مهراد عیان شده و نگه داشتن پنبه و آتش کنار هم درست به نظر نمی‌رسید.

-باشه از نظر من اشکالی نداره. فقط قبلش حتما با اهل خونه هماهنگ کنید تا کسی نگران نشه.

هانا خواست چیزی بگوید ولی صدای زنگ در مانعش شد. نورا سمت آیفون رفت و با تعجب رو به گیتا چرخید.

-آقا فریدون و خانمش هستن!

گیتا با دلخوری و کمی تند تشر زد:

-عمو و زن عمو گفتن این قدر سخته؟! حالا چرا درو باز نمی‌کنی؟

نورا کلید را فشرد و هانا دستپاچه مانده بود چه کند. برود یا بماند؟ قبلا شنیده بود که فریدون پدر مهراد است و درست حالا باید با آنها مواجه می‌شد.

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

کمی خودش را جمع و جور کرد و لبخندی مصنوعی بر لب آورد.

-مزاحمتون شدم... مهمونم براتون رسید...

می خواست فرار کند که گیتا اجازه نداد.

-غریبه نیستن؛ پدر و مادر مهادن... اتفاقا خوبه باهاشون آشنا بشی.

نورا نگاهی معنادار به هانا انداخت و دلش برای او سوخت. به نظرش کنار آمدن با خانواده‌ی نجوش مهاد واقعا سخت بود. حتی او بعد از این مدت و با وجود قرابت فامیلی یک صحبت دلنشین با آنها نداشت.

در باز شد و مینو جلوتر از فریدون قدم به خانه گذاشت. پالتوی نخودی رنگ ظریفی به تن داشت و شال پشمی نازکی را به زیبایی دور گردنش تاب داده بود. حتی در آوردن و آویزان کردن پالتواش آرام و با حوصله بود و وقتی به سمتشان آمد هانا متوجه شد با یک خانم خاص طرف

است؛ آخر حتی راه رفتن و لبخندش هم منحصر به خودش بود!

فریدون هم نه به قدر همسرش اما به اندازه‌ی خودش با دیگران تفاوت داشت. هانا فکر کرد این خانواده همگی تیپ و کاریزمای خاص خوشان را دارند و انگار این ویژگی در خانواده موروثیست!

به احترامشان ایستاد و نورا هم به اجبار از او تبعیت کرد. هر دو سلام‌ها را با کمی تردید جواب دادند و خم شدند و یک بوسه‌ی آرام روی گونه‌ی مادرشان گذاشتند.

قبل از اینکه چیزی پرسند گیتا توضیح داد:

-هانا جون، دوست نورا.

مینو لبخندش را پرنگ‌تر کرد و بعد از ابراز خوشوقتی، مستقیم به سرویس بهداشتی رفت. فریدون هم بعد از گفتن خوش آمد به او کیسه‌ی خریدی را که در دست داشت به آشپزخانه برد و از آن جا با صدایی نه چندان بلند گفت:

-لوازم بهداشتی و این جور چیزهاست؛ می‌ذارم کنار کابینت بعدا جابه‌جاش کنید.

گیتا تشکر کرد و بعد رو به هانا ادامه داد:

-این پسر نصف عمرش رو در حال خریدن لوازم بهداشتی و نظافت گذرونده!

هانا یاد حرف‌های مهاد در مورد مادرش افتاد و اینکه به خاطر وسواس شدید او چقدر در زندگی عذاب کشیده است. باید حداقل در مقابل لحن شوخ گیتا لبخند می‌زد اما یادآوری چهره‌ی غمگین مهاد، او را هم جدی کرد. همان موقع مینو از سرویس بهداشتی بیرون آمد و بعد از اینکه نگاه دقیقی به یکی از مبل‌ها انداخت تا از تمیزی‌اش اطمینان حاصل کند، با حالتی معذب روی آن نشست. رفتارش طوری بود انگار بیشتر حواسش به مبل است تا دیگران، به‌خصوص هانا که تازه وارد محسوب می‌شد! فریدون اما نگاهی دقیق‌تر به دختر انداخت و گفت:

-شما باید همون خانمی باشید که چند روزی پیش مامان موند.

باز هم گیتا زودتر به حرف آمد.

-بله، شانس آوردیم به خاطر دانشگاهش مجبور شد چند وقت ما رو تحمل کنه.

هانا با شرمندگی تعارف کرد:

-اختیار دارین... من از بودن کنار شما لذت بردم.
فریدون روی تنها جای خالی که کنار مادرش بود نشست و گفت:

-پس دانشجو هستید. چه رشته‌ای؟

-گرافیک کامپیوتر.

-کارشناسی؟

-ارشد.

-آفرین؛ احتمالا منزلتون تهران نیست که به خاطر دانشگاه این جا موندین.

هانا حس می کرد به مصاحبه‌ی کاری آمده و داشت دست و پایش را گم می کرد اما در عین حال مصمم بود درست و کامل جواب بدهد. نورا چشمی چرخاند و نفسی کلافه کشید که از گوش فریدون و گیتا دور نماند.

-منزلمون کرجه؛ یه کم رفت و آمد از اون جا تا دانشگاهم
سخته، مخصوصا زمستون‌ها.

-پس الان خوابگاه هستید؟

-نه، با دو تا از هم دانشگاهی هام خونه گرفتیم.

-خوبه، موفق باشی.

هانا در دلش نفس عمیقی کشید و طوری که در لحنش هم مشخص بود احساس خلاصی می کند گفت:

-ممنون.

نورا لبخندش را جمع کرد و گیتا که نگاهش بین پسرش و هانا در رفت و آمد بود گفت:

-اگر سوال دیگه ای داری می تونی ازش پرسی!

بیان شوخ اش لبخندی میهمان چهره ی جدی فریدون کرد. پا روی پا انداخت و گفت:

-چون گفتید دوست نوراست در موردشون کنجکاو شدم؛ راستی یادمه مهراد گفته بود کارمندش هستید.

مینو بالاخره توجه اش جلب شد و نگاهش را به صورت گل انداخته ی دختر جوان و دستپاچه ی مقابلش دوخت.

-بله... یه مدت کوتاه پیششون کار می کردم؛ البته آشنای آقا پیمان هستم... پیمان رو که می شناسین؟

-بله؛ بله؛ می‌شناسم. البته دو سه بار بیشتر ندیدمش ولی
خاطر من هست.

رو کرد به همسرش.

-یادته رفته بودیم دفتر مهراد دیدیمش؟ پسر مودبی بود و
قد بلندی هم داشت.

مینو دستی روی دامنش کشید.

-آره یه چیزهایی یادمه چون شریک مهراد بود... گیتا خانم
راستی یه سری لباس و ظرف و ظروف آوردم بدین به افروز
بیره برای همون خانواده‌هایی که می‌شناسه. لباس‌ها همه
تمیز و شسته شده‌ست.

-معلومه که تمیزه!

این را با لبخند به عروسش گفت و او هم بی‌توجه به طعنه‌ی
کلام مادر همسرش دنبال حرفش را گرفت.

-چند دست لباس بچه هم هست که دوستهام خریدن و
فرستادن که همه‌شون نو هستن. باید یه سر برم پایین ببینم
مهراد چیز به درد نخور اگر داشت بذارم روی همین‌ها که
یه باره براشون بیره.

#پارت ۲۳۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-مهراد خودش به قدر کافی مرتب و دقیق هست و هر چند وقت یه بار پایین روزیر و روتمیز می کنه و تا جایی که می دونم چیز میز اضافه نگه نمی داره.

-آره مرتب هست ولی باید بیشتر دقت کنه...

یکمرتبه برگشت سمت هانا:

-راستی تو کار چطوره؟ تو این جور کارها نظافت و رعایت بهداشت خیلی مهمه.

وقتی جواب می داد حس دانش آموزی را داشت که درست همان سوالی را که از همه بهتر بلد بوده جواب می دهد!

-آقا مهراد تو کارشون خیلی دقیق هستن. نکته بین، حساس، سخت گیر... کلا خیلی خیلی به تمیزی و مرتب بودن پرسنل و جا و مکان و وسایل پذیرایی اهمیت می دن. غیر از اون تو

کارشون خیلی واردن؛ آدم تا وقتی تو شرایط قرار نگیره متوجه حساسیت و ریزه کاری‌ها نمی‌شه؛ چون حواسشون همزمان باید به هزار مسئله باشه و در عین حال مراقب باشن مشکلی نه برای پرسنل و نه برای مدعوین پیش نیاد. من که تو تمام زندگیم آدمی به کاربلدی ایشون ندیدم!

نورا از گوشه ی چشم معنادار براندازش می‌کرد و مینو و فریدون با دقت خیره‌اش بودند تا مطمئن شوند او با این شیفتگی دقیقا از پسرشان حرف می‌زند! گیتا هم با لبخند رضایت پا روی پا انداخت و برای اینکه نورا را به خودش بیاورد گفت:

-نورا جون یه چایی برامون میاری؟

اخمی چهره‌ی نورا را تغییر داد و با نارضایتی از جا بلند شد. می‌ترسید اگر بهانه بیاورد هانا به جایش بلند شود و این چیزی بود که اصلا نمی‌خواست. او باید تا انتها در مقابل پدر و مادر مهراد مورد احترام و خاص جلوه می‌کرد.

مینو با حظ و صورتی بشاش گفت:

-مهراد از بچگی هم همین جوری بود. وقتی یه کاری رو دوست داشته باشه با جون و دل براش مایه می‌ذاره.

نیم نگاهی به همسرش که هنوز جدی بود انداخت تا او را هم متوجه حرفش کند و تائیدش را بگیرد. فریدون کمی کنار لب‌هایش را قوس داد و روی مبل جابه‌جا شد.

#پارت ۲۳۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-مهراد تو هر چی هم خوب نباشه تو تاثیرگذاری روی آدم‌ها و مخصوصا کارمندهاش خوبه.

تازه لب‌هایش کمی از هم باز شد و نگاه مستقیمش را به هانا دوخت.

-درست می‌گم دیگه؟

هانا حس کرد در موقعیتی ناخوشایند قرار گرفته که باید بین پدر و پسری را انتخاب کند و به نظرش گرچه مهراد آن‌جا حضور نداشت نباید می‌گذاشت در موردش ناحق شود.

-این که صد در صد! ولی خب همین هم مهارت بالایی می‌خواد و آقا مهرداد توی کارشون به شدت حرفه‌ای هستن. به نظر من اگر تمام آدم‌ها فقط نصف ایشون عاشق کارشون بودن و برای دیگران ارزش قائل می‌شدن دنیا بهشت می‌شد.

لبخند رضایت مینو گشاده‌تر شد و فریدون هم ابرو بالا انداخت و با دقت بیشتری این دختر را برانداز کرد که مثل سربازی وفادار از سنگر پسرش دفاع می‌کرد!

نورا با سینی چای برگشت و هانا را از آن جو سنگین نجات داد.

چای‌ها در نهایت بی‌سلیقگی در لیوان‌های دسته‌دار ریخته شده بودند؛ یکی از لیوان‌ها سر خالی بود، یکی لب به لب، یکی کمرنگ و یکی پررنگ. حتی یکی از لیوان‌ها با چهارتای دیگر فرق داشت. گیتا و فریدون بدون حرف یکی برداشتند. مینو به سینی که کمی هم چای داخلش ریخته بود نگاهی انداخت و ناخودآگاه کمی چهره درهم کشید.

-من میل ندارم، ممنون.

هانا در حال برداشتن بود که مینو گفت:

-خواهر منم وقتی کم سن بود بلد نبود درست چایی بریزه ولی با یه کمی تمرین خوب شد... مثلاً باید سعی کنی رنگ چایی‌ها یکی باشه، یا زیاد لیوان‌ها رو پر نکنی.

نورا آمد جوابی بدهد که هانا سریع گفت:

-درسته چایی ریختن شاید آسون به نظر بیاد ولی برای خودش قلق داره.

و خندید و با نگاه به او هشدار داد جواب مینو را ندهد.

-راستی نورا جون قرار بود کارای جدیدتو بهم نشون بدی... رو کرد به بقیه:

-با اجازه‌تون ما بریم تو اتاق.

فریدون و مینو سر تکان دادند و گیتا با گفتن "راحت باشید" آن فرار تاکتیکی را تائید کرد.

در که پشت سرشان بسته شد مینو گفت:

-چه دختر شیرینیه!

فریدون معنادار لبخند زد.

-انگار وکیل مدافع مهراد و نوراست!

گیتا با خونسردی کمی چای نوشید.

-اون فقط چیزی رو گفت که به نظرش درست می‌رسید. تو عادت داری همیشه مهاد رو دست کم می‌گیری. چون شغلشو دوست نداری نمی‌تونی موفقیت و تلاششو درک کنی.

مینو آهی کشید.

-منم اون اوایل دل خوشی از کارش نداشتم؛ خب مهاد خیلی باهوش بود. با اون تحصیلات و نمره‌های خوب می‌تونست کارهای با پرستیزتر انجام بده ولی خودش پيله کرد به تشریفات.

رو به همسرش ادامه داد:

-حالا که موفقه باید خدا رو شکر کنیم. الان دیگه با قدیم فرق کرده، همه جا می‌خونیم و می‌شنویم که همه باید برن دنبال علاقه‌شون تا هم موفق بشن، هم از زندگی لذت ببرن. دوره و زمونه عوض شده. بد می‌گم گیتا خانم؟

-نه؛ خیلی هم درست می‌گی... مهاد خیلی از کارش راضیه، الانم که شراکتشو تموم کرده و کار تماما دست خودش. درآمدش خوبه و شرایطش میزونه... دیگه یه آدم از کارش چه توقعی می‌تونه داشته باشه؟

فریدون که قصد بحث با مادر یا همسرش را نداشت کوتاه آمد و ترجیح داد از بیان عقایدش در آن مورد خودداری کند و به جای آن سراغ مسئله ی مهمتری برود.

-فقط یه کم عجیبه این دختر دوست نورا باشه! نه سن و سالشون به هم می خوره، نه ظاهر و رفتارشون!

گیتا از آن حرف بی ربط پسرش فهمید حضور هانا در آن خانه حسابی شاخک هایش را تیز کرده و فعلا به چیزی جز او فکر نمی کند.

-نورا یه سری کار طراحی و گرافیکی داره انجام می ده و هانا هم چون در این مورد درس خونده و اطلاعات کافی داره کمکش می کنه. دختر خونگرم و بامحبتیه و وقتی من ازش خواستم نورا رو تنها نذاره قبول کرد.

مینو صدایش را کمی پایین آورد.

-به نظر منم دختر خوبی اومد. دیگه وقتی شما و مهراد تائیدش کنید یعنی خوبه.

فریدون لیوان چای اش را که سر خالی و پرنگ تر بود برداشت و سری تکان داد:

-پدرش چه کاره ست؟

گیتا شانه بالا انداخت.

-نمی‌دونم؛ چه اهمیتی داره؟

فریدون جدی‌تر از قبل شد.

-مهراد همین طوری بی‌خودی یه دختر غریبه رو نمیاره بین خانواده‌ش... شما هم اینو خوب متوجه هستی مامان.

مینو خواست چیزی بگوید که گیتا هم محکم گفت:

-مگه مهراد بچه‌ست؟ هر دلیلی هم داشته باشه خودش خوب می‌دونه چی کار می‌کنه؛ منم مانعش نمی‌شم.

-بله، بچه نیست و قرار نیست مانعش بشیم ولی باید بدونیم با کی طرفیم... دختره کیه؛ خانواده‌ش چه جور آدم‌هایی هستن؟ شاید حتی الان خیلی موضوعشون جدی نباشه ولی ممکنه بشه.

مینو بالاخره نگران شد و کمی خودش را روی مبل جلو کشید.

-فریدون راست می‌گه؛ مهراد شاید احمق نباشه ولی عجوله؛ شما خودتون هم همیشه گفتین دشمن مهراد عجلشه. می‌ترسم...

#پارت ۲۳۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-نترس؛ من حواسم هست و از قضا مهراد اگر خودش هم می‌خواست عجله کنه، شرایط باهاش یار نبود. الان چندین ماهه این دختر رو می‌شناسیم و بهتون اطمینان می‌دم هیچ رابطه‌ای با هم ندارن.

مینو نفس راحتی کشید و تکیه داد.

-بازم شما باهاش حرف بزنید که حواسشو جمع کنه.

گیتا خواست بگوید اگر بنا باشد کسی حرفی بزند، مادر خیلی نزدیک‌تر و محق‌تر است تا مادر بزرگ، اما سکوت کرد تا همه چیز در صلح و آرامش پیش برود. همین کنجکاوی‌ها و سوءظن فریدون برایش کافی به نظر می‌رسید.

هانا طرح‌های نورا را ورق زد و با ذهنی مغشوش و حالتی گیج گفت:

-خیلی خوبن... قشنگن...

نورا صندلی‌اش را چرخ داد و با دقت خیره‌ی چهره‌ی
بی‌حواس او شد.

-زیاد گرم نیستن.

هانا سعی کرد حواسش را جمع کند.

-مگه می‌خواستی گرم باشن؟... طرح‌ها همه‌شون...

کمی فکر کرد تا کلمه‌ی مناسبی پیدا کند.

-انگار تو سایه هستن... سایه نمی‌تونه گرم باشه.

-منظورم اون بیرونیان!

سرش بالا آمد و با حفظ حالتش پرسید:

-چی؟ منظورت...

-دیر جوشن کلا... منم باهاشون حال نمی‌کنم. علی و مهراد

با همه‌شون فرق دارن. یکی از داداشای مهراد هم خوبه؛

همایون... بچه‌ی باحالی بود اونم. بقیه‌شون مفت گروندن!

هانا سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد تا به بی‌ادبی نورا بها

نداده باشد.

-هر کسی یه جوهره خب؛ قرار نیست اگر یه نفر دیر جوش بود بگی مفت گروونه. تازه خودِ سرکارعلیه هم همچین گرم و صمیمی نیستی.

نورا خندید و خودش را روی تختش انداخت و دوباره بلند شد نشست.

-راست می‌گی؛ منم به عموهام رفتم! کلا آدم‌های خوش اخلاقی نیستیم.

هانا از اینکه می‌دید او خودش را با عموهایش جمع می‌بندد خوشحال شد و باز سرش را برد در طرح‌های مانگا.

- اتفاقاً عموت خیلی مرد محترم و باشخصیتی هستن. به نظرم خیلی هم جذاب بودن؛ تو هم همین طوری؛ به هر حال هر کسی جذابیت‌های خودشو داره.

-یه وقتها خوش‌بینی‌هاات خیلی می‌ره رو مخم... مثلاً افروز یا اسکندر چه جذابیتی دارن؟

هانا خندید و طرح‌ها را روی میز گذاشت.

-بامزه‌ن!

-اوه مخصوصاً اسکندر!

هر دو با هم آرام خندیدند و در همان حین هانا نگاهی به ساعتش انداخت.

-دیگه باید برم، کلی کار دارم.

-خالی نبند قرار بود بمونی ولی به خاطر مامان و بابای مهاد داری می‌ری.

هانا اعتراف کرد:

-آره یه خورده نفس کشیدن تو اون اتاق سخته.

در آینه قدی روی در کمد نگاهی به خودش انداخت تا مطمئن شود مرتب است. اگر می‌دانست آن‌ها را می‌بیند کمی رسمی‌تر لباس می‌پوشید و حالا با آن لباس های اسپورت حس می‌کرد خیلی بچه به نظر می‌رسد. دوست داشت خانمانه‌تر در مقابل پدر و مادر مهاد حاضر شود؛ آن هم در اولین برخورد. به خودش تشر زد که نباید ذهنش را درگیر این چرندیات کند. هیچ چیز معلوم نبود و فعلا مهاد را حسابی از دست خودش رنجانده بود.

نورا با لبخند دست زیر چانه زد و خیره‌اش شد. تجربه‌ای در عشق نداشت و همیشه به نظرش مقوله‌ی چرت و بی‌فایده

و سطحی می‌رسید اما با دیدن مهراد و هانا نظرش کمی تغییر کرده و دیدن حال و هوای آن دو سرگرمش می‌کرد.

با رسیدن پیامی توجه هانا به گوشی‌اش جلب شد. در واقع دنبال بهانه‌ای برای رفتن بود و امید داشت کسی با او کار فوری داشته باشد؛ همان طور که با مهراد کار داشتند! اما این خود مهراد بود. نوشته بود بیرون منتظرش است تا بیاید! دلش ریخت. ذهنش را خوانده بود؟! یعنی رفته و دوباره برگشته بود؟

-پیام بدیه؟

هانا در جواب نورا فقط سر تکان داد.

-نه... فقط باید زودتر برم.

-عجیبه امروز برای همه کار فوری پیش می‌آد!

از خم کوچه که گذشت ماشین مهراد را کمی جلوتر دید. فاصله‌ی خواندن پیام او تا بیرون آمدنش پنج دقیقه هم نشده بود. فقط لباس پوشید و با آن‌ها خداحافظی کرد و گیتا هم اصرار به ماندنش نکرد، درحالی‌که گفته بود برای ناهار بماند.

در را باز کرد و روی صندلی نشست و تازه برگشت و نگاهی به مهاد انداخت.

-چرا نیومدی تو؟ پدر و مادرت اومده بودن.
مهاد ماشین را به حرکت درآورد و جدی و کمی هم اخمو جواب داد:

-می دونم؛ برای همین نیومدم و تو رو هم نجات دادم.
-از کجا فهمیدی اونا اومدن؟
ماشین بابا رو سر کوچه دیدم.
-پس می خواستی برگردی؟
-بله، با اجازه تون! دیگه دوره ی بزن در رو تموم شده! وقتی ضربه زدی باید منتظر عواقبش باشی.
هانا چشم گرد کرد.

-اون وقت کی دقیقا ضربه زده؟

-اصغر آقا نونوای سر کوچه!

هانا معترض شد:

-مهاد!

اخم هایش در لحظه باز شد و جایش لبخندی کم رنگ اما عمیق نشست.

-جانم!

هر کاری کرد نتوانست در این خنده همراهش نشود. دلش ضعف رفته بود بابت این "جانم" شنیدن. اصلاً یادش رفت چه شنیده و چه می خواسته بگوید. شاید به قدر دو دقیقه هیچ کدام حرفی نزدند تا بالاخره مهرداد به حرف آمد.

#پارت ۲۴۰

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-پایه ای بریم دربند؟

-اوکی...

مهرداد سرکی کشید تا از راحت بودن کفشش مطمئن شود.

-خدا رو شکر همیشه هم آماده ای!

هانا فکر کرد به خاطر اینکه سریع پیشنهادش را قبول کرده طعنه می‌زند. دلخور و ناراحت غرولند کرد:

-یعنی دوست داری مثل آدم‌های سیاس اولش نه و نو بیارم؟ باید بازیت بدم تا این حرف‌ها رو بهم نرنی؟

-وایسا دختر خوب! چرا قاتی می‌کنی؟ منظورم کتونیهات بود. ببین چقدر زود قضاوت می‌کنی! من چی گفتم و تو چی برداشت کردی.

هانا شرمنده از قضاوت عجولانه‌اش نگاه از او گرفت ولی خیال نداشت خیلی هم کوتاه بیاید.

-شاید چون سابقه‌ت خرابه! کم تیر و طعنه ازت نشنیدم.

-جان عزیزت بذار با خوبی و خوشی بریم یه خورده هوای تمیز کوه رو نفس بکشیم و یه چایی نبات هم بذاریم تنگش و تو صلح و صفا با هم حرف بزنیم. به خدا این روزای جوونی رو باید قدر دونست.

هانا نتوانست به لحن خردمندانه‌ی او نخندد.

-چرا مثل بابابزرگ‌ها حرف می‌زنی؟

-چون دقیقا دیشب مامان بزرگم داشت اینا رو بهم می‌گفت؛ منم کلا آدمی هستم که نصایح بزرگ‌ترها روم به

شدت تاثیر می‌گذاره! به همین خاطر تصمیم گرفتم قایم
 موشک بازی رو تموم کنم و از جوونیم و لحظه لحظه‌هاش
 استفاده بپریم. از اون جایی شما هم شخص ویژه‌ای برام
 هستی خواستم این موهبت نصیب تو هم بشه و خلاصه
 با هم کلی استفاده‌ی مشترک بپریم.

گرچه دلش از شنیدن این ابراز محبت و توجه‌های در پرده
 و در عین حال بی‌پرده غنج می‌زد اما سعی کرد خودش را نبازد
 و همراهش شود.

-خیلی ممنون واقعا. شما همیشه به من لطف داشتید و
 دارید جناب نامجو.

مهراد برگشت و نگاهش کرد و دوباره جدی شد. لحنش آن
 قدر ساده و در عین حال واقعی بود که هانا نتوانست این
 بار راحت خودش را بزند به آن راه.

-تو چی؟ تو به من لطفی داری؟

هانا چشم برگرداند و با دیدن نیسانی که می‌رفت هیجان‌زده
 گفت:

-جای پارک؛ جای پارک!

مهراد کمی عصبی شد و آمد بگوید "گور پدر جای پارک!" ولی به خودش مسلط ماند تا دوباره همه چیز را خراب نکند.

تا وقتی پارک کرد و پیاده شدند حرفی نزدند و با تعارف مهراد، کنار هم راه افتادند سمت ورودی کوه. مهراد با خودش کلنجار می‌رفت چطور دوباره سر حرف را باز کند و هانا باورش نمی‌شد کنار او قدم می‌زند. تا همین چند ساعت پیش فکر می‌کرد او به خاطر اتفاقی که شب عروسی یاسمن افتاد هنوز دلگیر و ناراحت است اما حالا مطمئن بود مهراد دیگر نمی‌تواند به این راحتی‌ها دست از او بکشد. خودش هم همین حس را داشت. به خودش گفته بود فقط چند روز صبر می‌کند تا او آرام شود و بعد برایش پیام می‌فرستد. نمی‌توانست بعد از شنیدن آن حرف‌های شیرین، یا دیدن آن لبخندهای از ته دل از این مرد بگذرد. هانا حس می‌کرد دیگر چیزی برای باختن به مهراد ندارد.

-به نظرم دیگه هیچ چیز مثل سابق نیست.
مهراد متعجب از شکستن ناگهانی سکوت، برگشت سمت او.

-یعنی این خوبه یا بد؟

هانا حتی لبخند نزد. دوست داشت کمی سر به سرش بگذارد.

-نمی‌دونم... باید دید.

مهراد کلافه نفسش را در هوا فوت کرد و در عین حال حواسش بود مردی که از مقابل می‌آمد به هانا برخورد نکند. بازویش را به نرمی گرفت و کمی سمت خودش کشید و باز رها کرد.

-می‌دونی مشکل چیه؟ تو باید تکلیف خودت رو مشخص کنی تا بقیه هم حساب کار دستشون بیاد.
-تکلیف من مشخصه.

-بیا در اون مورد به خصوص حرف بزنیم. واقعا نمی‌خوام روزم خراب بشه. قراره تو صلح و صفا یه ناهار بخوریم و حرف بزنیم.

-پس در چه مورد حرف بزنیم؟ دوست داری تو جهت بحث رو مشخص کنی؟

-آره! مثلا ازت پرسیدم تو هم به من لطفی داری یا نه؟

-به نظرم در این مورد هم باید یه جای مناسب‌تر حرف بزنیم... شاید الان زمان و مکان مناسبی نیست.

مهراد خندید. خنده‌ی عصبی و حالت مستاصلش بالاخره دل هانا را به رحم آورد. دوست داشت دوباره لبخندهای از ته دل و چهره‌ی بشاش او را ببیند. دوست داشت خودش باعث آن شادی باشد. فکر کرد مهراد فقط باید همین‌ها را بداند!

-وقتی خوشحالی، منم حس خوبی دارم... وقتی می‌خندی، منم دلم می‌خواد بخندم، مهم نیست دلیلش رو بدونم یا نه، فقط خنده‌ی تو کافیه...

شرم را کنار گذاشت و سر چرخاند طرفش و مثل خودش جدی و مصمم ادامه داد:

-نمی‌دونم این‌هایی که گفتم لطف حساب می‌شن یا نه؟!
مهراد ایستاد. ناباور با چشمانی گرد خیره‌اش بود و مطمئن نبود درست شنیده باشد. هانا که دید او متوقف شده دو قدمی را که جلو افتاده بود برگشت و بی‌توجه به مردمی که موقع رد شدن نیم نگاهی به آن‌ها می‌انداختند، مقابلش ایستاد و خنده‌اش را جمع کرد.
-فکر کنم الان نوبت توئه یه چیزی بگی.

مهراد کلافه سرش را به اطراف چرخاند و دستی روی سرش کشید و انگشت اشاره‌اش را رو به او تکان داد:

#پارت ۲۴۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-باید بهت اسکار دیوونه کردن آدما رو بدن!
هانا چشمانش را چرخاند و گذاشت خنده‌ی آرامش او را دیوانه‌تر کند.

مهراد هم خندید. خنده‌اش چیزی بین گیجی و خوشحالی بود. خم شد و دست روی زانوانش گذاشت و دوباره صاف ایستاد. به خود جرات داد و دست هانا را گرفت و دوباره در مسیر سربالایی قدم برداشت. هانا معذب مانده بود دستش را چه کار کند. لحظه‌ای خواست عقب بکشد که او محکم‌تر چسبیدش جوری که فهمید اگر بیشتر مقاومت کند ممکن است دردش بگیرد!

-بذار همین جوری بمونیم. شانس آوردی دور و برمون
شلوغه وگرنه همین جا بغلت می کردم!

هانا باز هم خندید. خوشحال بود. آن قدر شاد که به
نظرش هرگز چنین لحظه ای را در زندگی اش تجربه نکرده
بود. دلش از خوشی زیر و رو می شد. همه چیز مثل خواب و
رویا به نظر می رسید. دستش در دست گرم مهرداد بود و
کنارش قدم می زد و قرار بود چند ساعتی را با او سپری کند...
شاید حتی یک عمر را!

وارد مسیر باریک دامنه ی کوه که شدند مهرداد مراقب بود
کسی به او تنه نزند، مسیرش بی مانع باشد و موقع بالا رفتن
از جاهای ناهموار به او تکیه کند. هانا هم اجازه داد او هر
طور می خواهد راهپیمایی دو نفره شان را رهبری کند. فکر
کرد ذوق زده شده و مثل بچه های دبیرستانی اشتیاقش را
نشان می دهد. دوستش داشت. به قدر تمام نفس هایی که
در زندگی کشیده بود و به قدر تمام نفس های نیامده اش.
انگشتانش را محکم تر کرد و گذاشت این حس خواستن از
رگ و پیاش به جان و تن مرد فوق العاده اش بنشیند.

نفهمیدند اما به قدر یک ساعت بالا رفتند. دیگر از حجم مردم و رستوران‌ها کم شده بود و بیشتر و بهتر می شد از فضای زیبای اطراف لذت برد.

میان پلی چوبی که روی رودخانه عبور می کرد ایستادند. قدم‌هایشان هماهنگ بود و دل‌هایشان انگار یک خواسته داشتند. از آن بالا به مسیر رود نگاه کردند. مهراد دست او را رها کرد و دور شانه‌اش انداخت. رفتارش طوری بود انگار می‌ترسید رهایش کند و او ناگهان پرواز کند و برود!

گرمای دستش و محبتی که از وجودش ساطع می شد اشک هانا را درآورد و زیانش را باز کرد.
-ببخشید اگه یه وقتا اذیت کردم.

#پارت ۲۴۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهراد فشار دستش را بیشتر کرد.

-منم کم خل بازی درنیاوردم... شرمنده...

بی‌هوا بوسه‌ای روی شقیقه‌ی هانا گذاشت و دوباره به مسیر خروشان آب خیره شد.

-تو از کوه خوشت میاد؟

سوال ناگهانی و بی‌ربطش به هانا فهماند چنین موقعیتی را پیش‌بینی نمی‌کرده و شاید هنوز هم این همه نزدیکی دل و جان‌شان را باور ندارد.

-اوهوم...

صدایش در هیاهوی امواج زیر پایشان گم شد. مه‌راد که دقیقاً منتظر جواب نبود دوباره به حرف آمد:

-من کوه و کوه‌نوردی رو خیلی دوست دارم. زیاد فرصت نمی‌کنم پیام ولی هر وقت بتونم میام... دفعه دیگه بریم توچال. صبح زود بریم و ناهار هم خودمون درست کنیم. وسایل کمپ دارم؛ خیلی کامل نیست ولی کارمونو راه می‌ندازه.

تکانی به او داد و با اطمینان باقی حرفش را زد.

-خیلی خوش می‌گذره.

دست آزادش را در جیبش فرو برد و با رسیدن چند جوان
پر سر و صدا تصمیم گرفت زودتر از روی پل عبور کنند.
دستش از روی شانه‌ی او برداشته شد و دوباره انگشتانش
را محکم گرفت. هانا خندید و باز هم دلش از خوشی مالش
رفت.

-چرا می‌خندی؟

شانه بالا انداخت و به خندیدن ادامه داد. مهاد بادی به
غیب انداخت و انگار در مورد چیزی بدیهی و مسلم حرف
می‌زند گفت:

-حق داری! این جا با من داری دست تو دست از کوه بالا
می‌ری، دیگه خیالت راحت مهاد مال خودمه و ...

خنده‌ی هانا قطع شد ایستاد و با عصبانیتی که در واقع یک
جور لوس بازی بود اعتراض کرد:

-آه! واقعا که اعتماد به سقفی! چه‌طوری می‌تونی این قدر
از خود متشکر باشی؟

مهاد که همچنان دست او را سفت چسبیده بود مجبور
شد بایستد؛ بعد برگشت سمت او و با حفظ حالتش گفت:

-مگه غیر از اینه؟! الان ناراحتی؟ خدایی خوشحال نیستی
این طوری منو صاحب شدی؟!

هانا نمی دانست در برابر این همه پروپی چه بگوید. فقط
دوباره خنده اش گرفت و میان خنده تهدیدش کرد:

-ببین! همین الان ولت می کنم برمی گردم پایین ها! خیلی
خوبی به خدا!

مهراد با شیفتگی نگاهش کرد.

-عمرا اگر بتونی!

دستش هایشان را بالا آورد.

-دیگه گرفتار شدی رفت! حیف تو ایران زندگی می کنیم و
عرف و شرع دست و پامونو بسته و گرنه می بردمت خونه و
دیگه نمی داشتم بری.

خندهی هانا کمتر شد.

-حالا خوبه عین فیلما نگفتی می خوام بدزدمت.

-اینم گزینه ی خوبیه! فقط بعدش ممکنه دچار مشکل
باشیم. تازه مامان گیتا هم ازم به کل ناامید می شه و بابام
ایمان میاره به اینکه پسرش دیوونه ست.

به کافه‌ی کوچک کنارشان اشاره کرد:

-همین جا به استراحتی کنیم؟

هانا سر تکان داد و وارد کافه شدند. مهاد به جای اینکه روبه‌رو بنشیند کنارش نشست و همچنان خیال رها کردن دستش را نداشت. دستانشان عرق کرده بود و حتی کمی خواب می‌رفت ولی این چیزها برای مهاد مهم نبود و هر چه می‌کرد نمی‌توانست جلوی هیجانش را بگیرد.

رو به جوانی که پشت پیشخان ایستاده بود گفت:

-دو تا موکا.

برگشت رو به هانا:

-موکا دوست داشتی دیگه؟

-آره الان به نوشیدنی شیرین می‌چسبه.

دستانشان را روی میز آورد و پرسید:

-نگفتی رفتار پدر و مادرم چه‌طور بود؟ اصلاً چه برداشتی نسبت بهشون داشتی؟

هانا کمی فکر کرد.

-چی بگم؟! خیلی محترم و متشخص بودن.

مهراد نگاهش را به سقف چوبی دوخت.
 -خب تا تهاش رو خوندم. ول کن مهم نیست! فقط بگو
 ببینم بهت حرف ناراحت کننده‌ای که نزدن؟
 -نه؛ اصلا. بابات از درسم پرسید و مادرت اتفاقا خیلی با
 مهربونی برخورد کردن.

-مامانم تا وقتی تمیز باشی باهات مشکلی نداره!
 مهراد که کج نشسته بود و نگاهش می کرد با لبخند معنادار
 او آرام خندید.

نظرت چیه فردا بریم یه دوری بزنیم. می تونم پیام دم
 شرکت.

-نه؛ فردا بعد از کارم باید برم دانشگاه و بعدشم زودتر می رم
 خونه چون داریم وسایلمون رو جمع و جور می کنیم تا بریم
 خونه‌ی جدید.

ابروهای مهراد کمی به هم نزدیک شد.

-خونه‌ی جدیدت کجاست؟ اصلا چرا بر نمی گردی پیش
 ما؟ البته الان درست نیست ممکنه مامان و بابا بعدش که
 رابطه مون رو بفهمن راجع بهت فکرای عجیب و غریب
 کنن. خانواده‌ی تو هم حتما براشون سوءتفاهم می شه. فعلا

مجبوریم همین جوری سر کنیم. نگفتی خونه‌ی تازه کجاست؟

-همون طرف‌هاست. یه خونه‌ی پنجاه متری یه خوابه‌ست ولی خوبیش اینه که فقط دوتایی هستیم.

مهراد بی‌حواس دست او را روی پایش گذاشت و هانا را معذب کرد.

-هر وقت خواستی وسایلت رو بیری بگو ماشین بیارم که راحت جابه‌جا بشی... اصلاً ول کن این حرف‌ها رو... از خودت برام بگو...

انگشتانش را شل کرد و دست او را روی پایش باز کرد و دست روی دستش گذاشت. نفس بلندی کشید و وقتی لیوان‌های موکا مقابلشان قرار گرفت بی‌آنکه تغییری در حالت خود بدهد لیوان هانا را بیشتر به سمتش هل داد.

#پارت ۲۴۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

خم شد و دست آزادش را زیر چانه زد و محو هانا شد. هانا هم دست کمی از او نداشت. چیزی برای گفتن به ذهنش نمی‌رسید و مهاد هم انگار فراموش کرده بود اصلاً چیزی پرسیده است. حالتشان طوری بود مثل اینکه زمان از حرکت ایستاده و هر دو مات و ناباور از این نزدیکی دلچسب حتی می‌ترسیدند حرف بزنند مبادا جادوی آن لحظات از بین برود.

با پخش شدن موزیکی شاد هانا چشم از او گرفت و به پیشخان مغازه نگاهی انداخت.
-یه دقیقه صبر کن.

از جا بلند شد و سمت پیشخوان رفت و چشمش چرخید روی جاسوئیچی‌هایی که برای فروش روی پایه‌ای کوچک آویزان بود. مهاد با کنجکاو کنارش ایستاد و پرسید:
-یکی می‌خوای؟

هانا کمی شده و هیجان زده پایه را به آرامی می‌چرخاند.
-دو تا می‌خوام!

مهاد ناخواسته طعنه زد:
-نگو یکی هم برای جیران.

هانا با شیطنت خندید، اما همچنان مشغول جستجو ماند.
 -می بینم که برای خودت هوو درست کردی!
 -فکر کنم بهترین تعریفی باشه بتونه روابطمون رو نشون
 بده.

بالاخره هانا دو جاسوئیچی فلزی و ظریف به شکل گیتار
 انتخاب کرد و دست در کیفش برد. مهراد زودتر کارتش را
 روی میز گذاشت و قبل از اینکه صاحب مغازه کارت را
 بردارد هانا دستش روی کارت گذاشت و خیلی جدی گفت:
 -می خوام خودم بخرم. ببین! حتی موقع انتخاب نظر تو رو
 نپرسیدم چون می خوام تمام و کمال از طرف من باشه. هنوز
 تو دلم مونده بهت کادوی تولدِ درست و حسابی ندادم!
 مرد به روی مهراد لبخند زد و شانه بالا انداخت یعنی تسلیم
 شو و مهراد با حظی عمیق آهی نمایشی کشید و کارتش را به
 کیف پولش برگرداند.
 وقتی سر میز برگشتند هانا دستش را دراز کرد.
 -جا کلیدیت؟

مهراد با همان لبخندی از چهره اش کنار نمی رفت دسته
 کلیدش را تسلیم او کرد. هانا جاسوئیچی چرم او را باز کرد و

کلیدها را به گیتار خودش آویخت و دو دستی تقدیم مهراد کرد.

-بفرمایید! یه هدیه ناقابل با تاخیر. یکی هم برای خودم گرفتم که اولین وسیله‌ی ست شده‌مون رو داشته باشیم.

مهراد دسته کلیدش را بالا گرفت و نگاهی به گیتار زیبا انداخت و سری تکان داد.

-قبلا فکر می‌کردم این کارها لوس بازیه ولی الان خوشم اومد. اصلا حال می‌کنم همه چیزمون ست باشه که همه بفهمن ما با همیم.

کلاه سوئیشرتش را پایین‌تر کشید و قدم‌هایش را کمی آهسته‌تر برداشت. با وجود سوز سرد زمستانی، بابت پیاده‌روی سریع و طولانی‌شان عرق به تنش نشسته بود و باد خنک گاهی لرز به جانش می‌انداخت.

-سرعتتو کم‌تر کن جیران. من که عرقم دراومد. جیران که چند قدمی جلوتر افتاده بود کندتر گام برداشت و نفس‌زنان گفت:

-آره والا! منم عرقم دراومد. فکر کنم اون دو برش پیتزایی
که ناهار خوردم سوزونده شد.
هانا خندید.

-آره حتما با چهل دقیقه پیاده روی سوخته همه ش! به نظر
من که یه برشش فقط رفته.

-یه برشم خوبه... بیا بریم یه جا بشینیم دیگه دارم کمر درد
می گیرم.

و بدون اینکه منتظر جواب او بشود راهش را سمت نیمکتی
کج کرد و رو به دریاچه نشست و با نفسی بلند پاهایش را
دراز کرد. هانا در حال درجا زدن مقابلش ایستاد و غرولند
کرد:

-نباید یهوپی بشینی؛ چند دقیقه آروم راه برو بعد.
-وای من دیگه نا ندارم.

همان طور نشسته پاهایش را تکان داد.

-اینم خوبه دیگه. بالاخره تحرک حساب می شه.
هانا داشت می خندید که جیران کمی جدی شد.

-می‌دونی... من به یه چیزی شک داشتم ولی الان مطمئنم...
یعنی شواهد رو کنار هم گذاشتم و به این نتیجه رسیدم
پیمان هنوزم به تو امیدواره.

هانا دست از درجا زدن کشید و ایستاد. جیران با گوشه‌ی
شال گردن ظریفش عرق کنار پیشانی‌اش را گرفت و ادامه
داد:

-اینم فهمیدم که تو و مهران واقعا همو دوست دارید... اوایل
فکر می‌کردم مهران با اون اخلاق خاص و ظاهر دختر
پسندش مناسب آدم ساده و بی‌شيله‌پيله‌ای مثل تو نیست
ولی این مدت حسابی تو رفتارت و چیزهایی که ازش تعریف
می‌کردی دقت کردم و فهمیدم اون قدرها هم بی‌لیاقت
نیست!

هانا لبخند زد و اجازه داد دوستش راحت حرف‌هایش را
تمام کند.

-مراقب پیمان باش. منم بهش گوشزد می‌کنم... دوست
ندارم به خاطر اون دو تا کله خراب روابط ما آدم‌های
معقول و با فرهنگ به هم بخوره!

آه بلندی کشید و دستانش را از هم باز کرد و روی تکیه‌گاه
نیمکت گذاشت.

-فکر می کردم داداشم خیلی آدم حسابیه ولی نه... شاید همیشه احترام پدر و مادرش و منو داشته و پسر خوب و برادر خوبی بوده ولی مرد مناسبی برای دختری مثل تو نیست... فهمیدم داداش با کلاس و آروم من هم خرده شیشه داره! اینا رو فقط به تو که دوستی می گم ها... الان تو جایگاه خواهر پیمان نیستم؛ از دور به قضایا نگاه کردم و دیدم نه... از این برادر ما شوهر خوبی واسه رفیقمون در نمی آد.

#پارت ۲۴۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هانا یک گام به جلو برداشت، دو دستش را روی شانه های او گذاشت و خم شد سمتش.

-رفیق جانِ خودمی خب! همین قدر عشقی که آرزوم بود تو خواهر شوهرم بشی.

-همون بهتر که نشدم؛ ممکن بود دوستیمون کمرنگ بشه.

وقتی جملات بعدی را می‌گفت کمی جدی‌تر شده بود و ته لحنش غمی نهفته داشت.

-شاید اگر این همه ازت شناخت نداشتم با کارهایی که پیمان کرد رابطه‌مون رو کم یا حتی قطع می‌کردم چون فکر می‌کنم حقم نبود این طوری احساساتم به بازی گرفته بشه. اینکه سعی می‌کنم با پیمان معمولی رفتار کنم برام سخته ولی...

ایستاد و ادامه داد:

-از پیمان بگذریم... من خوب می‌دونم تو و خاله و عمو از چیزی خبر نداشتید و اون قدر برام عزیزید که خوشحالم این طوری بود و تونستم هنوزم شماها رو داشته باشم.

جیران وقتی نم‌اشک را در چشم دوستش دید با درک حالش بحث را به شوخی کشاند:

-الان که فکر می‌کنم می‌بینم اگر پسر بودم خودم می‌گرفتم و نمی‌ذاشتم از دستمون بری!

هانا یک دستش را به کمر و دست دیگرش را زیر چانه گذاشت و نشان داد در حال فکر کردن است.

-منم می‌تونستم پسر بشم و بگیرمت ولی فکر کنم زیاد به هم نمی‌اومدیم! مثل فیل و فنجون می‌شدیم!

زد زیر خنده و چند قدم فاصله گرفت تا احیانا کتک نخورد. جیران با تاسف سر تکان داد اما نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد.

-لیاقت تو همون مهاد هول علی دخترکشه!
-هی نگو دخترکش. فکر نکن نمی‌فهمم داری ذهنمو مسموم می‌کنی.

-ذهنتو باز می‌کنم. یه ذره زبل باش تو رو خدا. شغلش پر حاشیه‌ست و دور و برش پر از زن و دخترهای جوونه. فقط دارم بهت می‌گم حواست باشه خنگول... به پیمانم حواست باشه. داداشم خوب آب زیر گاهیه. بی‌موقع دلشو بردی و حالا مثل چی پشیمونه ولی دیگه فایده نداره. هانا سر تکان داد.

-نه؛ نداره... هر وقت باهاش برخورد می‌کنم سعی می‌کنم یه جوری بهش بفهمونم همه چیز واقعا بینمون تموم شده و اون فقط برادر دوستمه... چه می‌دونم! امیدوارم منظورمو قشنگ گرفته باشه.

-زودتر عروسی کن قال قضه رو بکن خب.

هانا به فکر فرو رفت. مهرداد هرگز حرفی از ازدواج نمی زد. گرچه رفتارش به خوبی نشان می داد دوست دارد باقی عمر با هم باشند ولی صحبتی از عروسی و این جور چیزها به میان نکشیده بود.

-ما تازه داریم همو می شناسیم، الان که وقت زدن این حرفها نیست.

-والا این بال بالی که شما برای هم می زنید به نظرم واسه شروع زندگی کافیه. البته موافقم نباید عجله کنی ولی یه نامزدی که چیزی نیست. دست کم تکلیفتون معلومه.

هانا شانه بالا انداخت و کنار او نشست.

-من که نمی تونم بهش بگم پاشو بیا خواستگاری.

-راست می گی. خود خلش باید بفهمه!

-ولی نمی خوام حتی به این موضوع اشاره هم کنم. تازه نامزدیم با پیمان به هم خورده و دوست ندارم به این زودی تو خونه مون حرفی از عروسی من زده بشه. اصلا دلم نمی خواد کلا از من حرفی وسط باشه. حتی اگر مهردام پا

پیش بذاره من مخالفت می‌کنم. حداقل باید سه چهار ماه دیگه صبر کنیم.

-راست می‌گی؛ اینم هست... ممکنه مهرداد هم به همین خاطر دست نگه داشته باشه. اونی که من می‌شناسم هول‌تر از اونیه که بخواد چند ماه صبر کنه. حتما مثل تو فکر کرده که چیزی نگفته... گوشیتو جواب بده خودشو کشت.

هانا که حواسش پی حرف‌های او بود تازه متوجه صدای وپرهی گوشیش شد و سریع جواب داد.

-جانم؟

چنان از ته دل گفت که لبخندی پرحسرت بر لب‌های جیران نشست. از چه وقت مهرداد، جان هانا شده بود؟!

-من و جیران هنوز دریاچه خلیج فارسیم؛ داریم پیاده روی می‌کنیم... آهان... باشه... نه دیگه کارمون تموم شده تا تو برسی قهوه‌مون رو هم می‌خوریم.

به جیران چشمکی زد و ادامه داد:

-باشه؛ باشه؛ هر وقت نزدیک شدی زنگ بزن ما میاییم جلوی در اصلیش... نه؛ اون قدرهام سرد نیست... مگه از کافه تا جلوی در چقدر راهه؟!

چشمانش را گرد کرد.

-نه؛ سردم نمی‌شه... خیلی خب من که حریف تو نمی‌شم.
تو هر کافه‌ای نشستیم برات لوکیشن می‌فرستم...
قربونت...

چنان با شرم خندید که جیران فهمید حرف مهراد حسابی
قند در دلش آب کرده است. بعد از خداحافظی هنوز
لبخندی شیرین بر لب داشت و چهره‌اش سرخ و برافروخته
شده بود و حواسش نبود جیران چه‌طور نگاهش می‌کند. تا
نگاهش به او افتاد خنده‌اش گرفت.

-نمی‌دونی چه زبونی داره لعنتی!

-معلومه! حالا بالاخره ما باید چه کنیم؟ شازده چی
فرمودن؟

-نگران بود سردمون بشه. گفت لوکیشن کافه رو بفرستم
بیاد نزدیک‌ترین جا دنبالمون.

-دستشون درد نکنه! البته مطمئنم نگران من نبودن جناب
شازده؛ ولی خب یه امتیاز به خاطر فهم و شعورش پیش
من داره... حالا بریم کدوم کافه؟

#پارت ۲۴۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

فصل بیست و هفتم

باز هم او را دید! همان مرد مشکوکی که گاهی حس می کرد در تعقیبش است. بی آنکه سربگرداند در ساختمان را پشت سرش بست و قدم به پیاده رو گذاشت. مرد یک کاپشن ذغالی به تن داشت و روی موتورش چند خانه آن طرف تر ایستاده و از پشت عینک سیاه دودی نگاهش می کرد. حالا دیگر اطمینان داشت او را نگاه می کند. این سومین بار بود که به وضوح می دیدش. چند مرتبه هم حس کرده بود دور و برش است. مثلاً آن شب بعد از مراسم عروسی یاسمن، یا یک بار که عصر پنجشنبه با پیمان و جیران راهی کرج شده بود، به نظرش تا جایی با موتور تعقیبشان می کرد. حالا به محض خروجش از خانه ی جیران باز هم آن مرد را می دید.

اوایل به خودش گفته بود همه جا یک موتور سوار با کاپشن سیاه یا خاکستری هست چرا باید فکر کند کسی تعقیبش می کند اما بعد دیگر نتوانسته بود خودش را گول بزند. شماره پلاک موتور را دوبار چک کرده بود. با قدم هایی آهسته به خیابان پیچید و برای اولین تاکسی دست بلند کرد. روی صندلی جلو نشست و با قلبی که در گلویش می تپید از آینه بغل پشت سرش را چک کرد. مرد موتور سوار کمی دنبالش آمد و بعد به کوچه ای پیچید و از نظرش ناپدید شد. یعنی سرش به کار خودش بود؟ پس چرا همان پلاکی را داشت که چند وقت پیش نزدیک خانه شان دیده بود؟! تا به تجریش برسد از آینه های ماشین حواسش به او بود که همچنان دنبالش می آمد. به میدان نرسیده پیاده شد و به کوچه ای خلوت پیچید. باید تکلیف این قضیه را معلوم می کرد. صدای موتوری که از پشت سر می آمد مطمئنش کرد مرد هنوز دنبالش است. قدم تند کرد اما نه طوری که باعث شک شود. بعد ناگهان ایستاد و چرخید سمت او با صدای بلند گفت:

-تو کی هستی؟ چرا دنبالمی؟

موتورسوار که نزدیک بود با او تصادف کند شوکه از آن حرکت ناگهانی، ترمز کرد و دو متر مانده به او متوقف شد. هانا نفس نفس می زد و مرد در سکوت خیره اش بود.

-اگر چیزی می خوای بگو... چرا دنبالمی؟ به چی می خوای بررسی؟ بیای جلو در می زنم.

درست جلوی در خانه ای ایستاده بود تا اگر مرد خواست کاری کند سریع زنگ خانه را بزند. این بهترین کاری بود که آن لحظه به فکرش می رسید و از طرفی اطمینان داشت او قصد آسیب زدن ندارد که اگر می خواست تا آن لحظه فرصتش را پیدا می کرد.

مرد بی آنکه پیاده شود از زیر کلاه ایمنی گفت:

-از پیمان آبی برای تو گرم نمی شه!

هانا حیرت زده دهانش نیمه باز ماند. او علاوه بر اینکه پیمان را می شناخت، در مورد رابطه شان هم انگاری خیلی چیزها می دانست!

-تو کی هستی؟ اصلا به تو چه ربطی داره؟

-اونشو خودم می دونم. تو نگران کار خودت باش... یا نگران اونی که به خاطرت کتک خورد!

آشفته حال تر از قبل قدمی به جلو برداشت.

- کی کتک خورده؟ تو کی روزدی؟

- من نزددم. چند وقت پیش به خاطر سرکار خانوم دو تا بدبخت به جون هم افتادن. آروم زندگی کن، خب؟! پاتواز زندگی پیمان بکش بیرون و بچسب به همونی که برات یقه جر می ده! این جوری به نفع خودتم هست.

حالا بیشتر از اینکه وحشت زده باشد کنجکاو و نگران دانستن بود.

- چی می گی؟ منظورت به کیه؟

مرد گاز کوچکی به موتورش داد و کمی جلو آمد. هانا دوباره یک قدم به عقب برداشت و دستش را بالا گرفت و ترسیده تهدید کرد:

- گفتم بیای جلو در می زنم و داد و بیداد راه می اندازم.

- من با تو کاری ندارم. فقط می خوام چشمتو باز کنی. ببین! اگر اون پسره پیمانو تهدید نمی کرد هیچ وقت پیمان بهت نمی گفت چه گوهایی خورده... حالام قرار نبوده من چیزی بگم ولی به نظرم برای همه بهتره تو بدونی اون یارو به خاطر تو کتک خورد و زد.

لحن مرد کمی نرم شد.

خودت پرس و جو کنی می فهمی.

و به هانا فرصت نداد دیگر چیزی پرسد؛ گاز داد و با سرعت از کنار او گذشت. حرکت عمدی اش چنان ناگهانی و سریع بود که هانا از ترس تصادف با او تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد. نفس نفس می زد و از شوک شنیده هایش رمقی به پاهایش نمانده بود تا دوباره سرپا شود. مطمئن بود منظور آن مرد فقط مهراد است و بس. چشمانش را محکم بر هم فشرد و در دل خودش را لعنت کرد که آن قدر کور بوده و هیچ چیز را نمی دیده!

تا وقتی وارد پاساژ شود و روی صندلی در کافه بنشیند اضطراب رهایش نکرد. حالش خوش نبود و اگر چاره داشت قرار را به هم می زد.

دو دقیقه نگذشته بود که سر و کله ی نورا پیدا شد. گفته بود گیتا ملزمش کرده برای عید کفش و لباس بخرد و از هانا خواسته بود همراهش شود و شب پیشش بماند. می دانست مهراد هم در خزرشهر عروسی دارد و شب بر نمی گردد. هانا هم به مادرش و هم خانه اش اطلاع داده و با خیال راحت از خانه ی جیران راهی تجریش شده بود.

-یه قهوه بزنیم بر بدن و بریم برای خرید. تا تو بیای طبقه‌ی اول رو گشتم ولی چیزی چشممو نگرفت.

#پارت ۲۴۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هانا با دیدن ذوق او افکار درهم و برهم خود را کنار گذاشت و لبخند زد. فکر کرد کم کم روح دخترانه و کودگانه‌ی درون او فرصت ابراز وجود پیدا کرده است و او خیال نداشت با نگرانی‌ها و عذاب وجدان خودش حال خوشش را خراب کند.

-با اینکه پیش جیران یه قهوه خوردم ولی یکی هم با تو می‌خورم؛ راستش من به قهوه نه نمی‌گم.

لحظه‌ای حس کرد مردی با کاپشن ذغالی از پشت شیشه رد شد. نگاهش چرخید و ناخودآگاه سرک کشید. نورا متوجه رنگ پریدگی‌اش شد و با تعجب از این تغییر حالت پرسید:

-چی شد یهو؟ خوبی؟

-نمی‌دونم!

سرش را میان دستانش گرفت و چشم بست.

-چیز مهمی نیست.

-یعنی چی؟ قشنگ معلومه یهو حالت گرفته شد.

هانا نفس بلندی کشید و صاف نشست و با اعتمادبهنفس گفت:

-دیگه نمی‌خوام به خاطر دیگران زندگیمو خراب کنم! الانم اومدیم خرید و باید حالشو ببریم!

نورا با تعجب ابرو بالا انداخت اما وقتی او را مصمم دید تصمیم گرفت بیش از آن برای دانستن پافشاری نکند.

هانا با اینکه از جانب مرد موتور سوار احساس خطر نمی‌کرد اما همچنان ته دلش شور می‌زد و یکی دو بار به نظرش رسید آن مرد را در پاساژ دیده است! خودش هم می‌دانست اشتباه کرده اما این اضراب دست خودش نبود. بالاخره نورا هم توجه‌اش جلب شد و مقابل ویتترین مغازه‌ای روبه‌رویش ایستاد و جدی پرسید:

-تو یه حالی هستی امروز! چی شده؟ انگار ترسیدی.

هانا مفید و مختصر جواب داد:

-به نظرم یکی دنبالمه.

-چی؟!

-یه مرد موتورسوار مشکوک... حالا بعدا برات می گم.

نورا هیجان زده دست او را گرفت.

-الان بگو. کو؟ کجاست؟

دور و برش را نگاهی انداخت.

-نیست؛ رفته... بیا بریم برات تعریف کنم.

در نهایت هر دو می خواستند زودتر به محیط امن خانه بروند؛ پس از همان جا تاکسی دربست گرفتند و در طول مسیر هانا کم و بیش در مورد موتورسوار توضیح داد. فقط از حرف های او در مورد مهراد وزد و خوردش با پیمان فاکتور گرفت.

#پارت ۲۴۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

اسکندر که در حال مرتب کردن باغچه بود با باز شدن در دست از کار کشید و تعجب در نگاهش نشست. فکر می کرد قرار بوده دخترها شام را هم بیرون بخورند و حالا این حضورشان یعنی افروز باید دوباره غذا می پخت!

هر دو به مرد سلام دادند که جوابشان سر تکان دادنی خفیف بود و بعد از پله ها بالا رفتند. مطمئن بودند بعد از سکوت اسکندر، گرفتار پرحرفی و کنجکاوی افروز می شوند.

-وا! شما چرا به این زودی برگشتین؟ خریداتون کو؟

روی مبل نشسته و در حال تماشای فیلمی قدیمی بود و لیوانی چای هم در دست داشت. نورا فکر کرد برای خودش چه خوش می گذرانند!

-چیزی نپسندیدم.

هانا به افروز سلام داد و نگاهش ناخواسته روی صفحه تلویزیون رفت و از قضا در همان لحظه شخصیت مرد بوسه ای از معشوقش گرفت و همزمان صدای جیغ مانند افروز دخترها را از جا پراند.

-نگاه نکنید! ای بابا! خب می رفتید یه جا دیگه!

سریع کانال را عوض کرد و همین رفتار دستپاچه بالاخره خنده‌ی هانا و نورا را درآورد.

-نترس، چیزی ندیدیم ولی تضمین نمی‌کنم بعدا هم نبینیم! افروز جان تو این دوره و زمونه چیزی نیست که تو نت سرچ کنی پیدا نشه.

-من این چیزا حالیم نیست، از چرس و مرس هم خوشم نمی‌آد. مادر بزرگت تو رو دست من سپرده، باید حواسم بهت باشه.

هانا سمت اتاق رفت.

-پس ما می‌ریم تو اتاق نورا که شما راحت فیلمتو ببینی. افروز زیر لب غرولندی کرد و هنوز در پشت سرشان بسته نشده بود که توانست فیلمش را دوباره پیدا کند.
-نداشتید صحنه حساسشو ببینم؛ آه!

هانا با خنده‌ای فرو خورده به در بسته تکیه داد و نورا خودش را روی تختش انداخت.

-شیطونه می‌گه برم یه فیلم پر از صحنه براش دانلود کنم بذارم تا صبح ببینه حالش جا بیاد!

-نه تو رو خدا رحم کن. معلومه این افروز خانم زیاد جنبه نداره.

خواست یک شوخی بالای هجده سال کند که یاد سن و سال نورا افتاد. این دختر برخلاف ظاهر کوچک و چهره‌ی بچه سالش به شدت بزرگ سالانه رفتار می‌کرد و حرف می‌زد طوریکه هانا خیلی وقت‌ها یادش می‌رفت با یک دختر چهارده پانزده ساله طرف است!

-دلمو خوش کرده بودم شام پیتزا مرغ و اسفناج می‌خورم.
-کاری نداره که؛ زنگ می‌زنیم سفارش می‌دیم؛ این جوری زحمت افروز هم کم می‌شه.

نورا خواست لبخند بزند ولی یاد آن مرد افتاد و با نگرانی گفت:

-حالا می‌خواهی چی کار کنی؟ به نظر من به مهراد بگو.
-نه، اصلاً. نمی‌خوام نگران بشه. فکر کنم پسره ترسید و دیگه دنبالم نیاد.

-من فکر نمی‌کنم... به نظرم زیادی مشکوکه.
-هر کی هم بود دیگه تا حدی منظورشو حالیم کرد. باید از پیمان دور بمونم.

-نه که بهش نزدیکی؟ می گفתי بهش داداش از مرحله پرتی!
من ازش دورم تو حالت نیست.
هانا خندید.

-به نظرم فکر کرد تونست قانعم کنه! به خاطر همین دیگه
بعیده دنبالم بیاد.

-ببین! مهراد فردا برمی گرده؛ بیا باهاش بریم خرید، اگر بازم
موتورسواره دنبالت اومد اون وقت بهش بگیم.

با وجود نگرانی، تصور خرید کردن همراه مهراد به مذاقش
خوش آمده و کم مانده بود لبخند بر لبش بیاورد. هنوز در
مورد خودش و مهراد حرفی به نورا نزده بود. در واقع یک
هفته بیشتر از آن اتفاق نمی گذشت و طی آن مدت فقط
دو سه بار خیلی کوتاه اطراف دانشگاه هم را دیده بودند.
مهراد درگیر یک مراسم تولد تجملی بود و هانا گرفتار نقل
مکان و درس و کار. دیدارهایشان شاید به یک ساعت هم
نکشیده بود ولی دلچسب بود و خوشایند. حالا می دانست
وقتی فکر می کرده مهراد فاصله گرفته و دنبال کارهای
خودش است او به خاطرش با پیمان درگیر شده است. حتی
اگر مهراد نبود هیچ وقت از پیمان اعتراف نمی گرفت.
بغضش را فرو داد و دلش بی قراتر از قبل به یاد او تپید.

هانا با قلم نرم و مخصوص، مخلوط ماسک خانگی را با دقت روی صورت افروز مالید و دو عدد خیار هم روی چشم‌های بسته‌اش گذاشت.

-این ماسک معجزه می‌کنه؛ حالا بعدش می‌بینید که چقدر پوستتون صاف و شفاف می‌شه.

به نورا چشمکی زد و خودش هم روی زمین بین افروز و نورا دراز کشید. روی صورت هر سه‌شان با ماسک گیاهی سبز رنگی پوشانده شده و تل پهنی هم موهایشان را مهار کرده بود. صبح که اسکندر برای خرید ادویه راهی بازار شده بود افروز از پوست بدش و جوشی که به تازگی زده بود شکایت کرده و هانا پیشنهاد ماسک داده بود. مواد زیاد آمده و در نتیجه هر سه‌شان از آن استفاده کردند. نورا برای اینکه کمی سر به سر افروز بگذارد موزیکی از یک فیلم ترسناک گذاشته بود به اسم اینکه موسیقی آرامش بخش و مخصوص تمرکز و مدیتیشن است!

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که افروز با لحنی خاص گفت: -دختر، نوری! مطمئنی این آهنگش واسه آرامشه؟! من که دلم یه جوری شد.

#پارت ۲۴۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هانا لب پایش را گاز گرفت تا نمایش نورا خراب نشود و
نورا با خونسردی گفت:

-چون درونت ناآرومه! یه ذره تمرکز کن... خودتو میون یه
باغ بزرگ تصور کن که پر از گل و درخته... اون قدر درختها
پر شاخ و برگن که همه جا تاریک شده... از پشت تنه‌ی
درخت‌ها چند تا دست و پا معلومه.

افروز میان حرفش پرید.

-این که ترسناک شد!

-نه، یه ذره صبر کنی به قسمت رویایش هم می‌رسیم.

هانا طاقت نیاورد و از شدت خنده در جای خود تکان تکان
می‌خورد اما اجازه نمی‌داد صدایش بلند شود.

-دست‌ها مال فرشته‌هاست. از اون هایی که بال‌های بزرگ
سفید دارن و لباسون از شدت سرخی به سیاهی می‌زنه! از

پشت درختها یواش یواش بیرون میان، چشماشونم
قرمز...

هانا بی توجه به ماسک روی صورتش دستش را روی
دهانش فشرد و نیشگونی از ران نورا گرفت تا ادامه ندهد.
دلش برای زن ساده می سوخت و با وجودیکه داشت از
خنده منفجر می شد نمی خواست او را ناراحت کند.

افروز اعتراض کرد:

-ای بابا! ولی کن نمی خواد اصلا حرف بزنی؛ آهنگش به
اندازه‌ی کافی خوف داره. -نه؛ الان جای خوبش می رسیم...
ناخن‌های بلند و سیاه فرشته‌ها...

افروز میان حرفش آمد.

-مگه ناخن فرشته سیاه می شه؟! فکر نکن نمی فهمم
می خوای منو بترسونی. ولی من با این حرف‌ها نمی ترسم
دختر جون.

مهراد پشت در ایستاد، جعبه‌ی تخم مرغ را در یک دست
گرفت و با دست دیگرش که کیسه‌ی بزرگ خرید آویزان
بود با سختی چند ضربه به در زد. از داخل صدای موسیقی
می آمد و عجیب نبود که صدای در را نمی شنیدند. با آرنج

در را باز کرد و وارد شد. از راهروی کوتاه ورودی رد شد و خواست نورا را صدا بزند که با دیدن آن‌ها دهانش نیمه باز ماند. هر سه روی زمین کنار هم دراز کشیده بودند و ماسک سبز رنگی به صورت داشتند و افروز و نورا با هم کل کل می‌کردند و هانا هم از خنده تکان تکان می‌خورد. هرگز به گوشه‌ی ذهنش هم خطور نمی‌کرد روزی چنین صحنه‌ای در خانه‌ی گیتا یا اصلا در زندگی‌اش ببیند. لبخندی بر لبش آمد و فکر کرد این‌ها از برکت وجود این دو دختر است که قدم به خانه و خانواده‌شان گذاشته‌اند و با خود روح زندگی را آورده‌اند.

هر سه ، حتی افروز شلوارک و تیشرت نورا را با آن طرح‌های عجیب انیمه‌ای به تن داشتند و آن قدر در چشمان مهراد فوق‌العاده به نظر می‌رسیدند که حیفش آمد آن لحظه را ثبت نکند. با استفاده از صدای بلند موسیقی توانست به آرامی وسایلش را روی سکوی جا رختی بگذارد. گوشه‌ی اش را از جیبش درآورد و با سرعت دو سه تا عکس گرفت. نورا همچنان با اصرار چهره‌ی ترسناک فرشته‌ها را توصیف می‌کرد و افروز میان کلامش می‌آمد و ادعا می‌کرد تمام این حقه‌ها را از بر شده است و ذره‌ای نمی‌ترسد گرچه ته صدایش داد می‌زد خیلی هم راست نمی‌گوید.

مهراد دستش را به چهارچوب ورودی تکیه داد و درست جایی که موسیقی کمی از اوج افتاده و نورا از موهای بلند و سیاه فرشته می‌گفت با صدای بلند سلام کرد. طنین صدایش در فضای سالن پیچید و حتی نورا را از جا پراند! جیغ بلند افروز و هین عمیق هانا و حرکت ناگهانی نورا به خنده‌اش انداخت. هر سه همزمان نشستند و خیارها از روی چشمانشان پایین افتاد. هراسان او را که می‌خندید نگاه کردند و مانده بودند چه بگویند. افروز زودتر از آن دو به خود آمد و غرولند کرد:

-من فکر می‌کردم وقت زن گرفتنت شده ولی هنوز زوده! به خدا این کارا رو بچه‌ها می‌کنن!

با شرمندگی دامنش را که کنارش بود روی پاهایش کشید و باز هم ادامه داد:

-هنوزم نمی‌خوای بری؟ خیلی بی‌حیا شدی والا!

چشمان مهراد روی پاهای هانا سر خورد اما زود نگاه گرفت و رفت سراغ خریدهایش.

-شیر و ماست و تخم مرغ گرفتم و باید زودتر بذارمشون یخچال... نگران نباشید هیچ کدومتون دیدنی نیستید!

هانا نتوانسته بود لب از لب باز کند اما برای لحظه‌ای نگاهی معنادار با مهاد رد و بدل کرد و لبخندش را خورد. نورا هم خیلی زود با قضایا کنار آمد و دوباره سر جایش دراز کشید و چشم بست. حس و حالش را دوست داشت و دلیلی نمی‌دید به خاطر کسی برنامه‌اش را به هم بزند.

مهاد با همان لبخند دوخته شده بر لب‌هایش وسایل را با حوصله و دقت داخل یخچال چید و وقتی برگشت غیر از نورا کسی سر جایش نبود.

-من دارم یه سر می‌رم بانک؛ کسی چیزی لازم نداره؟
به عمد آن حرف را زد بلکه هانا را همراه خودش ببرد ولی صدای افروز که از اتاق گیتا می‌آمد امیدش را ناامید کرد:

-نه؛ فقط لازم داریم که شما زودتر بری!

مهاد همزمان با اوج گرفتن موزیکی که همچنان پخش می‌شد نگاهی به دربسته‌ی اتاق نورا انداخت و از خانه خارج شد.

با رفتنش هانا از اتاق سرک کشید و وقتی مطمئن شد او نیست به دستشویی رفت تا صورتش را بشوید. قلبش هنوز

هم تند می‌تپید و نمی‌دانست خوشحال باشد که او زودتر برگشته یا به خاطر ظاهر نامرتبش شرمنده باشد.

#پارت ۲۴۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

بعد از او نورا هم صورتش را شست و وقتی افروز وارد دستشویی شد از صدای زنگ دل در سینه‌ی هانا فرو ریخت. فکر کرد حتما مهراد قید بانک رفتن را زده و دوباره برگشته است. زودتر از نورا سمت آیفون رفت و وقتی کسی را ندید در را باز کرد.

-آهای صاب خونه؟ کسی نیست؟

رنگ نورا به وضوح پرید و هانا حیرت زده به او خیره شد.

-این کیه؟

سریع مانند ی بلند و گشاد گیتا را که به جالباسی آویزان بود به تن کشید و قدم به تراس گذاشت.

- شما کی هستین؟ چی می‌خوانین؟

نورا نفس‌زنان به دیوار تکیه داد. قادر نبود قدم از قدم بردارد و مطمئن نبود بتواند توضیحی برای هانا بدهد.

- مادر بزرگه خودش همه چیو می‌دونه. بهش بگو اون چیزی که خواستمو بده وگرنه هر روز منو دم خونه‌ش می‌بینه.

هانا جرات نداشت از پله‌ها پایین برود و افسوس می‌خورد چرا مهراد آن قدر زود رفته است.

- من از حرفاتون سردر نمی‌ارم آقا لطفا برید بعدا که صاحب خونه برگشت بیایید.

- صاحب خونه از ترسش قایم شده؟

صدایش را بالاتر برد.

- به اون دختره نورا بگید بیاد بیرون حسابشو با من تسویه کنه.

با شنیدن نام نورا کم‌کم متوجه شد جریان از چه قرار است. دیگر ترس و احتیاط جای خودش را به خشم می‌داد و لحظه به لحظه بیشتر به یاد حرف‌های نورا، رفتارش و ترسش از این مرد می‌افتاد.

صدایش محکم تر شد و برای اینکه تاثیر کلامش بیشتر باشد
چند پله پایین رفت.

-گوش کن! همین الان از این جا می‌ری وگرنه به جرم
مزاحمت و ایجاد ترس و وحشت می‌دمت دست پلیس. فکر
نکن منم مثل اون بچه می‌ایستم و نگاهت می‌کنم تا هر
غلطی دلت خواست بکنی.

دستش را سمت در گرفت و تقریباً جیغ زد:

-یالا بیرون!

افروز که تازه از دستشویی بیرون آمده بود با شنیدن صدای
فریاد او و دیدن حال خراب نورا، سراسیمه از خانه بیرون
دوید.

مرد جا خورده از این رفتار و دیدن زن میانسالی که تازه از
خانه بیرون آمده بود کمی دست و پایش را جمع کرد و قدمی
به عقب برداشت.

-من حقمو می‌خوام... نه کمتر، نه بیشتر... نمی‌فهمم برای
خانواده‌ای به این پولداری چرا سخته حق یه آدم بدبختو
بدن.

-اگر به دادن و گرفتن حق باشه به نظرم تو یکی خیلی خیلی به نورا بدهکاری و این بدهی فقط با وسط کشیدن پای پلیس ادا می‌شه. به خدا کافیه لب تر کنه این دختر تا دودمانت رو به باد بدم.

-اوه! نچای! خیلی سر نترسی داری دختر! ولی منم بیدی نیستم که از این بادا بلرزم.

افروز آمد پشت سرش و آرام و ترسیده پرسید:
-چی می‌گه این مرتیکه؟

-برو گوشیمو بیار. باید زنگ بزنم پلیس.

مرد که معلوم بود کوتاه آمده و کمی ترس برش داشته آرام آرام عقب رفت اما همچنان لحنی پر تهدید داشت.

بالاخره نورا از خانه بیرون آمد. می‌لرزید اما معلوم بود به شدت سعی می‌کند خوددار باشد.

-ازت فیلم دارم!... به خاطر مامانم و داداشم نخواستم بیفتی زندان ولی اگر بخوای این کارهاتو ادامه بدی منم خل می‌شم و می‌رم فیلمتو می‌دم دست پلیس. آدمی مثل تو اگر بالا سر زن و بچه‌ش نباشه بهتره!

مرد دوباره جری شد و راه برگشته را جلو آمد و فریاد زد:

-مثلا چه فیلمی داری کوتوله؟ هر چی هم باشه فکر کردی
چقدر میفتم پشت میله‌ها؟ فوقش چند ماه... اصلا بگو
چند سال؛ بالاخره که برمی‌گردم. اون وقت من می‌دونم و
تو.

هانا دو پله‌ی باقی مانده را جلوتر رفت و سرش را رو به او
بالا گرفت.

-هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی. یادت نره نورا دیگه تنها نیست!
اگر مادرش نتونست مراقبش باشه، مادر بزرگ و
پسرعموهاش و من مثل کوه پشتش ایستادیم. می‌تونیم
طوری ازت شکایت کنیم که جرات نداشته باشی از یه
کیلومتری نورا رد بشی.

انگشتان لاغر و کشیده‌ی نورا روی نرده‌های تراس نشست
و چانه‌اش از بغض لرزید. نه از ترس و غصه، که از گرمای
قلب و جانش.

-من باهات کاری ندارم... به وقتش هم کار می‌کنم و برای
مادر و برادرم پول می‌فرستم ولی برای تو نه... تو رو به اعمال
خودت واگذار می‌کنم چون مطمئنم همون کارای کثیف
یقه‌ت رو می‌چسبه و بی‌چاره‌ت می‌کنه...

با تحقیر به سر تا پایش اشاره کرد و ادامه داد:

-ببین به چه حال و روزی افتادی! هنوزم باورت نمی شه ولی تو یه معتاد به درد نخور عوضی شدی!

مرد برای لحظه‌ای طاقت از کف داد و خواست سمتش حمله کند که هانا با جسارتی که حتی خودش را متعجب می‌کرد مقابلش ایستاد و محکم هلش داد و فریاد زد:
-افروز خانم زنگ بزن پلیس.

افروز وحشت‌زده سمت در رفت و از همان جا گفت:
-آقا برو دیگه! دارم می‌رم بزنما!

نگاه پر از خشم و نفرت مرد روی صورت رنگ پریده اما مصمم نورا بود تا اینکه صورت هانا نخ نگاهش را پاره کرد.
-بیرون!

پوزخند عصبی مرد ردی از تهدیدی توخالی در خود داشت که ذره‌ای ترس در وجود هانا نمی‌انداخت.

#پارت ۲۵۰

#رمان_فال‌نیک

#بیتا فرخی

-بیرون!

وقتی در را پشت سرش بست برگشت و به در سرد و آهنی
تکیه داد و انگار از نبردی تن به تن برگشته کمی زانوانش خم
شد؛ اما نگاه پیروزمندش تا چشمان نمودار نورا بالا آمد و به
رویش خندید.

این بار وقتی وارد خانه شد همه جا را سکوتی غریب فرا
گرفته بود و خبری از کسی نبود. آهسته قدم به اتاق نشیمن
گذاشت و بعد که گوش تیز کرد صدای نجوایی از اتاق نورا
به گوشش رسید. جلوتر رفت و خواست در بزند که حس
کرد یکی از آن دو گریه می کند. با شنیدن صدای پر بغض
هانا فهمید اوپی که گریه می کند نوراست.

-تو فکر کردی خانواده یعنی چی؟ یعنی پدر و مادر و خواهر
و برادر؟ نه عزیزم؛ خانواده یعنی اونایی که بهت نزدیکن و
دوستت دارن و حمایت می کنن... مثل گیتا جون، مهاد،
من... ما خانواده هستیم...

مهاد متأثر از صدای گریه و چیزهایی که می شنید با نگرانی
چند ضربه به در زد و بی آنکه منتظر جواب باشد در را باز
کرد و وارد شد.

نورا روی تخت چمباتمه زده و هانا رو به رویش نشسته و دستش را گرفته بود. سر هر دو با ورد او سمتش برگشت.

-چی شده؟ افروز کجاست؟ تو چرا گریه می کنی؟

هانا از تخت پایین آمد تا او که از شدت نگرانی رنگش پریده بود را آرام کند.

-افروز خانم رفته یه کم خرت و پرت بخره. نورا هم خوبه، ما فقط داشتیم درددل می کردیم.

نورا با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و نگاه از او گرفت. مهراد ناباورانه قدمی جلوتر آمد.

-چه درددلیه که گریه تون رو درآورده؟!

هانا برایش چشم گرد کرد یعنی بیش از آن پیگیر نباشد و برود ولی مهراد کوتاه بیا نبود. ته دلش شور افتاده و می ترسید نورا دسته گلی آب داده باشد یا شراره و همان پسرک هفده ساله‌ی به ظاهر عاشق پیشه مزاحمتی درست کرده باشند.

-درست و حسابی بگید ببینم چی شده؟ باز اون پسر درازه، گابریل بود کی بود، اون اومده سراغش؟

کلافگی هانا موقع جواب دادن کامل به ذوق می زد.

-نخیر تکلیف گابریل مشخص شد و دیگه دور و بر نورا نمی‌پلکه.

پس چی شده؟ این دختر سرتق آدمی نیست که با یه درد دل ساده به گریه بیفته!

نورا با اخم نگاهش کرد و محکم گفت:

-بله، درست فهمیدی ولی گریه‌م به خاطر غصه نیست؛ اون مردک عوضی اومد این جا و من و هانا خوب حقشو کف دستش گذاشتیم.

فک مهراد از عصبانیت کج شد و نگاهش تیز و برنده.

-چرا به من زنگ نزدیدی؟ کی اومد؟ چی می‌گفت؟ باید پلیس خبر می‌کردید. مگه این جا شهر هرته که سرشو انداخته پایین اومده تو مرتیکه‌ی...

خواست ناسزایی بگوید که با بُراق شدن هانا به سمتش حرف را در دهان نگه داشت و در عوض پوفی کلافه کرد و با حالتی عصبی چند بار دست به موهایش کشید و قدمی این سو و آن سو رفت. همان دیدن رفتار و ظاهرش کافی بود تا هانا خدا را شکر کند او زودتر نرسیده و گرنه معلوم

نبود چه اتفاقی بیفتد. جلو رفت و سعی کرد با لحنی آرام،
تب و تاب او را کمتر کند.

-فعلا که همه چیز بخیر گذشت. من و نورا خوب از پشش
براو مدیم. اون هم فقط هارت و پورت کرد و نتونست
دردسری درست کنه.

نگاهی به رد باریک زخم کنار پیشانی اش انداخت و دلش
لرزید. ایدرد را پیمان جا گذاشته بود. دوست داشت دست
ببرد و بی مقدمه جای زخم را نوازش کند و بوسه بزند.
دستش را که اندکی بالا آمده بود پایین آورد و ادامه داد:
-دیگه تموم شد به نظرم.

مهراد نفس زنان پلک بست و باز یک گام به طرف نورا
برداشت.

-این مرتیکه دقیقا چه گهی خورده؟

هانا بازویش را گرفت تا به خودش مسلط باشد و مهراد هر
دو دستش را بالا برد و با نفسی عمیق تلاش کرد واقعا آرام
شود.

-باشه... باشه؛ من خوبم... به من بگو چی شده و تو اون خونه چه اتفاقی برات افتاده که به این حال و روز افتادی؟ دست بزن داشت؟

با مکث منتظر جواب شد. نورا چشم از او دزدید و لب گزید.

-سرکوفت می زد؟ توهین و تحقیر می کرد؟ یا بدتر؟
چهره اش از تصور چیزهایی که می گفت برافروخته شده بود و انگار از سرش بخار بلند می شد. هانا دوباره میان او و نورا قرار گرفت. دلش می سوخت برای اوپی که این طور خونسش به جوش آمده و برای دانستن حقیقت بال بال می زد.

-مهراد! الان داشت برای من تعریف می کرد...
نورا قطره اشکش را از گوشه ی چشم گرفت و با صدایی که سعی می کرد نلرزد گفت:

-یه ذره از همه ی اینایی که گفتم! اگر خیالت راحت شد دیگه کشش ندیم. دیگه هم نمی خوام در موردش حرف بزنم... منم برای خودم حریم خصوصی دارم و دوست ندارم مدام توش سرک بکشید!

دهان مهاد برای گفتن حرفی تند باز شد ولی هانا با وحشت دست روی دهانش گذاشت و با نگاه التماس کرد ساکت باشد. با آن کار به قدر کافی حواسش را پرت کرد! هنوز عصبانی بود ولی انگشتانی که روی لب‌هایش چفت شده بود تمرکزش را می‌دزدید.

#پارت ۲۵۱

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هانا دستش را برداشت و محکم اما آرام گفت:
- ما داشتیم صحبت می‌کردیم. اگر لطف کنی تنهامون بذار
ممنون می‌شیم.

بعد پلک بست و سرش را کمی تکان داد و طوریکه نورا متوجه نشود به نرمی روی دستش را نوازش کرد؛ یعنی خیالت راحت باشد من حواسم به همه چیز هست و بعدا با تو حرف می‌زنم. مهاد دوباره نگاهش روی نورا سر خورد

که خونسرد و عادی به نظر می‌رسید. این بچه قطعا در تسلط بر رفتارش از او قوی‌تر بود

پتورا به آرامی تا زیر چانه‌ی نورا بالا کشید و بی‌صدا از اتاق خارج شد و آرام در را پشت سر خود بست. مهاد با اخم و جدی روی مبل نشسته و چنان به تلویزیون خاموش خیره بود انگار هر اتفاقی افتاده تقصیر او بوده!

صدای تلق و تلوقی که از آشپزخانه می‌آمد نشان می‌داد افروز آمده و مشغول تدارک شام است. هوا تازه تاریک شده و نور کمرنگ آباژور به قدر کافی فضا را روشن می‌کرد. هانا رفت کنارش نشست و آهسته گفت:

-قضیه اون قدرها هم بغرنج نیست. نمی‌گم اوضاع خوبه؛ نورا به قدر کافی لطمه خورده تو اون خونه ولی مطمئن باش همه چیز درست می‌شه. الان انگیزه داره و می‌دونه شما پشتشین.

مهاد نگاهی اندوهگین و قدردان به او انداخت و دستش را گرفت و به نرمی بوسید.

-مرسی که هستی... مرسی که تنهامون نمی‌ذاری.

هانا بغضش گرفت.

-معلومه که تنهاتون نمی‌ذارم. نورا خوب می‌شه... کافیه از
یه روان درمان کمک بگیره و دور و بری‌هاش هم کنارش
باشن و باهاش راه بیان.

انگشتانش را میان انگشتان ظریف او سر داد و کمی فشرد.
-فردا می‌رم سراغ یارو. باید این قضیه مزاحمت‌هاش رو فیصله
بدم.

-باشه با هم بریم. امروز فهمیدم نورا نگران وضعیت مالی
مادر و برادرشه. نمی‌دونی وقتی حرف می‌زد چقدر قوی و
مصمم به نظر می‌رسید. اون همیشه بزرگونه رفتار می‌کنه
اما امروز درست مثل بچه‌ای بود که می‌خواد زودتر بزرگ
بشه. جیگرم براش کباب شد اما بهش افتخار هم کردم... با
اون مرده بحث نکن؛ معلومه طبیعی نیست و ممکنه دق و
دلش رو سر زن و بچه‌ی بی‌گناهش خالی کنه.

-فردا یه پولی به مادرش می‌دم و سعی می‌کنم یه راه حل
درست برای برخورد با اون مرتیکه پیدا کنم.

هانا به رویش لبخند زد و برای اولین بار به خودش جسارت
داد و با نوک انگشتانش کنار فک و چانه‌اش را نوازش کرد:

-آقای منطقی کی بودی شما؟!

لبخند کش دار مهاد و برق نگاهش به خنده‌اش انداخت.

-مخلص شماییم! نظرت چیه امشب این جا بمونی؟
اسکندرم نیست؛ منم که می‌رم پایین مزاحمتون نمی‌شم.

نگاهش هنوز برق خبثت داشت و کل چهره‌اش می‌خندید.
هانا باشیفتگی خیره‌اش شد، اما زیانش شوخ و شنگ
چرخید.

-شرمنده؛ دوست داشتم بیشتر در خدمت باشم ولی فردا
باید برم سر کار و تازه راحله تو خونه تنه‌است و از معرفت
به دوره برنگردم پیشش.

-خب بگو اونم بیاد. خودم صبح می‌رسونمتون.

با صدای سینه صاف کردن افروز هر دو به خودشان
آمدند. مهاد دستش را رها کرد و هانا کمی عقب نشست.
افروز که از لحظاتی قبل شاهد حال و هوایشان بود پشت
چشمی برای هر دو نازک کرد، از مقابلشان گذشت و به
حیاط رفت.

با رفتنش هانا نفس بلندی کشید و مهاد پوزخند زد.

-همینم مونده افروز برای من قیافه بگیره! اصلا که چی؟

دوباره دست او را گرفت و ادامه داد:

-بذار بیاد ببینه و بفهمه تو این خونه ارباب کیه!

-او هو! ارباب جان یه وقت به فلک نبندیمون!

مهراد خم شد سمتش.

-من خودم فلک شده‌ی روزگارم!

هانا داشت می‌خندید که با برگشتن دوباره‌ی افروز خواست عقب بکشد که مهراد دستش را محکم‌تر چسبید و گفت:

-شام که می‌مونی؟

هر چه هانا بیشتر تلاش می‌کرد دستش محکم‌تر فشرده می‌شد تا جایی که داشت دردش می‌آمد؛ پس دیگر مقاومت نکرد و به ناچار سر تکان داد. افروز این بار مستقیم به دستهای در هم گره خورده آن دو نگاه کرد و کم‌کم اخمش جای خود را به لبخندی معنادار داد.

-مبارکه! مبارکه! به سلامتی! چی رو از من قایم می‌کنید؟ من که از خدایه شما دو تا با هم جور بشید.

هانا خنده‌اش گرفت و مهراد با آسودگی خیال گفت:

-چیزی رو قایم نمی‌کنیم. همه چیز همونیه که می‌بینی.

افروز که به جای او کمی معذب شده بود رو کرد به هانا:
 -از من بشنو و حواستو خوب جمع کن! البته مردهای این
 خونواده همه شون شیر پاک خورده و با شخصیت اند ولی
 بازم حواستو جمع کن. تو یه دختر جوونی و باید بیشتر
 مراقب یه سری چیزا باشی.
 مهاد اعتراض کرد:

-ببخشید مگه من لولوام که بخواد مراقبم باشه. بعدشم تو
 طرف کی هستی افروز جان؟!
 افروز با حظ خندید.
 -معلومه که طرف توام ولی خب...
 چشم سمت هانا چرخاند.
 -باید هوای دخترمون رو هم داشته باشم.

تا وقتی مهاد صدایش نزد غرق در افکار خودش به مناظر
 پشت پنجره‌ی ماشین خیره بود. در ذهنش حرف‌های نورا
 مرور می‌شد که همراه آن همه بغض و حس بی‌پناهی که
 تجربه کرده بود، بر زبان می‌آورد.
 -تو فکری... قرار شد با هم یه فکر اساسی براش بکنیم.

هانا سر تکان داد و صدای موزیک را کمتر کرد.

-گیتا جون رفته تا حمایت پدر نورا رو بگیره و خیالش راحت تر بشه ولی من مطمئنم بدون اون هم نورا تنها نیست؛ مگه نه؟

-معلومه که نیست! من براش کلی برنامه دارم. بابام و عموم هم باید مسئولیت های خودشونو قبول کنن. حداقل از نظر مالی باید حواسشون به نورا باشه؛ گرچه بعید می دونم مامان گیتا اجازه بده ولی بازم باید یه نقشی داشته باشن.

#پارت ۲۵۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

برگشت رو به او و با مهربانی دنبال حرفش را گرفت:
-تو هم همین که دوستش باشی کافیه... من ازت توقع زیاد ندارم، لزومی نداره بخوای احساس مسئولیت کنی، تو فقط باش... برای من... برای نورا... برای خودت... همین که باشی کلی ارزش داره... می دونی که چقدر برام مهمی!...

راستی‌ها! کی فکرشو می‌کرد اون دختری که اولش اون همه
به نظرم خرابکار و نابلد می‌رسید این طوری خودشو تو دلم
جا کنه؟!

هانا که آن روز حسابی از بذل و بخشش محبت مهراد لذت
می‌برد نتوانست لبخند شادش را پنهان کند اما برای آنکه
سر به سرش بگذارد جوابی نداد و فقط شانه بالا انداخت.
مهراد به جای او بلند خندید و صدای موزیک را زیاده‌تر کرد
و همراه خواننده بلند بلند برایش خواند.

" دل از من دلبری از تو
سر از من سروری از تو
دل خون و خراب از من
رخ حور و پری از تو
شب از من روز خوش از تو
دو چشم زنده کش از تو
غم از من خنده مال تو
همیشه خوش به حال تو "

نزدیک خانه ماشین را متوقف کرد و سوئیچ را بست تا قبل از رفتن او کمی دیگر حرف بزنند و با هم وقت بگذرانند. به محض خاموش کردن چراغ‌های ماشین خواست رو برگرداند سمت او که چهره‌ی گشاده‌اش با دیدن ماشین پیمان که از خم کوچه گذشت، در هم رفت.

-این چی می‌گه این جا؟!

هانا متجب رد نگاه او را گرفت و با دیدن ماشین پیمان که سرعتش را کم کرده و می‌رفت جایی پارک کند دل در سینه‌اش فرو ریخت و با خودش فکر کرد واقعا او با چه رویی خودش را به آن راه می‌زند و با هر بهانه مقابله‌ش سبز می‌شود؟! -لابد یه اتفاقی افتاده.

با وجودیکه عصبانی بود نخواست مهراد را حساس کند اما لحن و رفتار مهراد به خوبی نشان می‌داد به قدر کافی حساس شده است.

-آره حتما! این خواهر و برادرم که جز تو کسی رو ندارن! هر اتفاقی بیفته صاف میان سراغ تو!

تلاش هانا برای گفتن حرفی بی‌نتیجه ماند و فقط توانست زودتر پیاده شود تا پیمان او را کنار ماشین مهراد ببیند. مهراد

هم پایین آمد و دستش را به سقف ماشینش تکیه داد و منتظر ماند ببیند این بار بهانه‌ی پیمان برای دیدار سرشبی، آن هم تنهایی چیست.

هانا با اخمی کمرنگ و قلبی که از اضطراب تندتر می‌زد دستش را بالا برد و پیمان که داشت سمت خانه‌اش می‌رفت او را دید. ساک بزرگ سیاهی در بغل گرفته بود و یک کیسه هم از مچ دستش آویزان بود.

با دیدن هانا ابتدا لبخند زد و بعد که متوجه مهراد شد لبخند بر لبش ماسید و قدم هایش کمی کند شد. هانا راضی از کلفت شدن پیمان جلورفت و سلام کرد.

-سلام... خوبی؟ خوب شد دیدمت وگرنه معلوم نبود امانتی‌ها ت کی به دستت می‌رسید.

جواب سلام سراسری مهراد را هم مثل خودش با تکان سر داد و انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است گفت:

-همون برنج و عسلی که خواسته بودی. فقط زودتر درو باز کن که خیلی سنگینه.

-آهان! مرسی... کاش قبلش زنگ می‌زدی که حتما خونه باشم.

-بهت پیام دادم؛ البته نبودی هم مهم نبود، می دادم به دوستت.

مهراد که همچنان خون خورش را می خورد و پیمان و بهانه اش را تائید نکرده بود با چهره ای درهم جلو رفت و کیسه برنج را از دست او گرفت.

-بده من می برم. تا همین جا هم زحمت افتادی.

بعد کیسه ی عسل را هم گرفت و ادامه داد:

-از این به بعد هانا چیزی خواست خودم میام تحویل می گیرم.

پیمان سوالی به هانا نگاهی کرد و او در عین عصبانیت خودش را زد به آن راه.

-زحمتت شد. از عمو جوادت هم برای برنج و عسل خیلی تشکر کن... راستی مبلغش رو هم...

-بابات حساب کرده؛ نگران نباش.

نیم نگاهی به مهراد انداخت و باز رو کرد به هانا:

-پس من برم؛ شبت بخیر.

باز برای مهراد کمی سر کج کرد اما این بار جوابی نگرفت و رفت. چشم هانا همان لحظه موتور سوار آشنا را دید که از سر کوچه دور زد و رفت. معلوم بود از قبل آن جا بوده و نگاهشان می کرده. یک لحظه همه چیز یادش رفت و نگرانی از وجود آن مرد مزاحم به دلش چنگ انداخت. نکند واقعا قصد بدی داشت؟! اگر حرفش را زده بود چرا دوباره دور و برشان می پلکید؟!

-من موندم پیک میک های این شهر مردن که این عوضی خودش باید این وقت شب برات آذوقه بیاره؟

دوباره برگشت به خشم مهراد و کدورتی که داشت شکل می گرفت. با وجودیکه به او حق می داد، بی حوصله کنار شقیقه اش را ماساژ داد و گفت:

-خب خونه ی خواهرش زیاد از من دور نیست، اینه که خودش برام آورده.

-مهراد کیسه را زمین گذاشت و ناباورانه و عصبی کمی صدایش را بالا برد:

-چه ربطی داره؟! اون وقت می تونم بپرسم چرا؟ هانا تو واقعا نمی گیری قضیه چیه یا خودتو زدی به نفهمی؟ این مرتیکه چرا باید وقت و بی وقت سر راهت سبز بشه؟ نگو

نفهمیدی وقتی ما رو با هم دید چه طوری قیافه‌ش تو هم رفت.

#پارت ۲۵۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-شاید دومین باره اومده این جا که اون بار هم دنبال جیران اومده بود. حق داری حساس باشی ولی حق نداری منو مواخذه کنی... وقتی من می گم خبری نیست یعنی نیست. اون قضیه تموم شده مهرداد!

دوست داشت هرطور می تواند به او بفهماند پیمان دیگر ذره‌ای برایش اهمیت ندارد. آرزو می کرد می توانست بگوید می داند مهرداد به خاطرش با پیمان درگیر شده است و التماس کند دیگر به جان هم نیفتند، اما می رسید همان اعتراف رویشان را به هم بیشتر باز کند.

-قراره هر بار با دیدن پیمان من و تو با هم دعوا کنیم؟! آره؟ قراره این شکلی پیش بریم؟ قبلا هم گفتم رابطه‌ی

خانواده‌ی من و خانواده‌ی اون جدایی ناپذیره؛ مثل یه پسر
عمو یا پسر خاله ببینش. می‌شه آدم با فامیلش قطع رابطه
کنه؟

سعی می‌کرد معقول و آرام حرف بزند مبادا مهراد حساس‌تر
شود.

-من حرفی از قطع رابطه نزددم. اصلاً به من چه مربوطه
خانواده‌ی شما با هم چه ارتباطی دارن؛ اما تو برام مهمی!
اینکه نبینم یه نفر که مثل روزروشنه چشمش دنبالت و من
می‌دونم یه روزی چشم تو هم دنبالش بوده و آرزوت بوده
زنش بشی، به هر دلیلی سرراحت سبز بشه. فهمیدنش
خیلی سخته؟ تو می‌گی منظوری نداره ولی من سرمو می‌ذارم
که داره!

حالا صدایش بالاتر رفته و باعث شده بود یکی دو نفر از
همسایه‌ها از پشت پنجره سرک بکشند.

-داره؛ می‌فهمی؟! جنس جلب این کثافتو من می‌شناسم.
کف به دهان آورده و کم‌کم هانا را می‌ترساند. هانا هم
می‌دانست پیمان بی‌منظور نیست اما نباید اجازه می‌داد شک
مهراد تقویت شود. تصمیم داشت در اولین فرصت با پیمان
صحبت کند ولی حالا در موقعیت بدی به دام افتاده و

دوست نداشت کار به جاهای باریک بکشد. به زحمت آب دهانش را فرو داد و قدمی عقب رفت.

-بذار هر وقت آروم شدی حرف می‌زنیم.

-قرار نیست به این راحتی آروم بشم! نه، هانا خانم؛ این مشکل همین امشب باید حل بشه.

کیسه را دوباره بلند کرد و در صندوق عقب ماشینش گذاشت و غسل را هم تقریباً پرت کرد کنارش و دکمه را زد و برگشت پشت فرمان. هانا همچنان مات و مبهوت وسط خیابان ایستاده بود و نمی‌دانست چه کند. هرگز قبلاً مهران را آن قدر عصبانی ندیده بود. نه حتی وقتی که بچه‌های تشریفات خرابکاری می‌کردند، یا حتی در آخرین بحثی که با هم داشتند. حس می‌کرد از این مهران می‌ترسد! انگار ناگهان او دور رفته و غریبه شده بود و این غریبه شدن درست همان وقتی برایش جان گرفت که گفت تو هم یک روزی چشمت دنبال پیمان بوده. با آن حرف انگار آب سردی روی سرش ریخته بودند و آینده، گنگ و نامفهوم به چشمش کشیده شده بود. یعنی قرار بود مهران همیشه آن موضوع را به سرش بکوبد؟!

همان جا خشک شده و پاهایش یاری نمی کرد قدمی به جلو بگذارد. این مهاد آن کسی نبود که تا همین چند دقیقه پیش به خاطر لبخند و آواز و نگاههای عاشقانه اش قند در دلش آب می شد.

مهاد پشت فرمان نشسته و مثل بیری زخمی از پشت شیشه نگاهش می کرد و صبورانه انتظار آمدنش را می کشید و کم کم خشم جای خودش را به نگرانی می داد. رنگ نگاه هانا عجیب بود؛ طوری که انگار به کل از او قطع امید کرده است!

هانا حس می کرد حالا وقتش نیست. حالا قلبش چنان با صدا شکسته بود که نمی توانست بیش از آن تندی و خشم مهاد را تاب بیاورد. راهش را سمت خانه کج کرد تا بدون خداحافظی برود که مهاد پایین پرید و بازویش را از پشت چسبید.

-بیا حرف بزنیم... گفتم امشب باید تکلیف این قضیه معلوم بشه.

هانا برگشت و با جسارت رخ به رخش شد.

-تکلیف چی؟ اینکه یه روزی چشمم دنبالش بوده؟! آره آقا مهاد من یه روزی تو رویاهام آینده مو با اون ساختم...

بی رحم شد.

-بعضی شب‌ها قبل از خواب به اون فکر می‌کردم! بعضی روزها به امید دیدن اون از خونه بیرون می‌اومدم! آره؛ من بدجوری چند سال چشمم دنبالش بوده.

مهراد چنان از خشم و حرص نفس نفس می‌زد که انگار الان است قلبش از حرکت بایستد، ولی هانا خیال کوتاه آمدن نداشت. مهراد راست می‌گفت؛ تکلیف این ماجرا باید همین امشب معلوم می‌شد.

-حالا که اینا رو قشنگ برات توضیح دادم برو خوب فکراتو بکن بین اینکه یه روزی چشمم دنبال اون بوده مهم‌تره یا اینکه الان چشم و دلم دنبال توئه؟!

بغضش را با بدبختی مهار زد تا اشک‌ها بیش از آن دست دلش را رو نکند.

بازویش را با خشونت از میان انگشتان شل شده‌ی او بیرون کشید و با نوک انگشت اشاره به سینه‌اش ضربه زد.

-اگر قراره هر بار این قدر راحت دل منو بشکنی چه‌طوری می‌تونم بهت اعتماد کنم؟ وایسا هیچی نگو! بی‌خودی هم عصبانی نشو... آره دست گذاشتم رو رگ غیرت ولی غیرتو

خرج حال و هوای دلم کن نه این چیزهای مسخره که نه
 تقصیر منه، نه دست من. من هیچ کاری برای گذشته
 نمی‌تونم بکنم و در مورد پیمان هم کارای اون ربطی بهم
 نداره. آقای نامجو! هرچقدرم دیوونه باشی به شکستن دل
 من عادت نکن... با زیر و رو کردن دل من دیوونه بازی
 درنیار.

#پارت ۲۵۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

برگشت و بی آنکه به مهراد اجازه‌ی حرف زدن بدهد در خانه
 را باز کرد و از جلوی چشم‌های او ناپدید شد. عصبانی بود.
 آن قدر که می‌توانست در آن خانه را بشکند و دوباره هانا را
 پایین بیاورد ولی خودش هم خوب می‌دانست این بار باید
 صبر کند. آن دختری که صاف در چشمانش خیره شده و
 گفته بود شب‌ها قبل از خواب به پیمان فکر می‌کرده هانا
 بود و هم او گفته بود دلش حالا دنبال اوست. شنیدن آن

حرف‌ها برایش سنگین تمام شده و مغزش قادر به تفکیک جملات و معانی آن‌ها نبود. برای محدود دفعات در زندگی‌اش اطمینان داشت آن لحظه هر کاری کند و هر حرفی بزند اوضاع خراب‌تر می‌شود. شکست خورده، با قلبی به سنگینی یک کوه به طرف ماشینش رفت و سوار شد. عضلات دست‌ها و پاهایش از شدت غضب سفت شده و می‌ترسید از پس کنترل کردن فرمان ماشینش برنیاید! با فریادی خفه چند بار مشت به فرمان کوبید و نفس‌زنان سرش را به پشتی ماشین تکیه داد و چشم بست.

هانا در جواب راحله که از دیدن پریشانی و اشک‌های او نگران شده بود فقط گفت خوب است و به حمام رفت و در را پشت سر خود بست.

فصل بیست و هشتم

آخرین لقمه‌ی نان و پنیر را در دهان گذاشت و بلافاصله پشت سرش جرعه‌ای چای نوشید و به سرفه افتاد.
 -آخه این چه وضع صبحونه خوردنه؟! ده دقیقه زودتر بیدار بشی این بدبختی رو نداری.

راحله به او غرولند کرد و چند بار به پشتش زد. هانا نفسی تازه کرد اما فرصتی نداشت با او بحث کند. به سمت در رفت و در مسیر، کیفش را از روی پیشخان آشپزخانه قاپید.
 -البته حق داری خواب بمونی! ساعت دو نصفه شب که رفتم دستشویی صدای فین فینتو شنیدم. هنوزم نمی‌خوای بگی چی شده؟

هانا اسنیکرهای سفیدش را پوشید و با بی‌حالی گفت:
 -باور کن اگر بخوام تعریف کنم ممکنه امروز نتونم برم دانشگاه. نگران نباش؛ خب؟ من دیگه برم وگرنه بعد از استاد می‌رسم کلاس.

پله‌های خانه‌ی قدیمی را با همان بی‌حالی و سردردی که بابت گریه شبانه و فکرهای بی‌سر و ته سراغش آمده بود، طی کرد و خواست در آهنی سنگین را باز کند که در از دستش در رفت و نزدیک بود دوباره بسته شود اما دستی

مردانه جلو آمد و آن را نگه داشت. کلمه‌ی تشکر تا نیمه به دهانش آمد که با دیدن پیمان، کامل ادا نشد. حسی بد دلش را به شور انداخت و هر کار کرد نتوانست جواب سلام و لبخند دوستانه‌ی او را بدهد.

-به خودم گفتم خدا کنه به موقع برسم و انگار از این به موقع تر نمی‌شد!

هانا چند بار پلک زد و سعی کرد دنبال کلمات مناسبی بگردد.
-ام... خب... خیر باشه!

پیمان همان طور که در را نگه داشته بود عقب ایستاد تا او رد شود و هانا به اجبار از مقابلش گذشت و قدم به پیاده‌رو گذاشت.

-نترس اتفاق خاصی نیفتاده. دیشب پیش جیران بودم و خواستم موقع رفتن، برسونمت دانشگاه.

هانا خواست بگوید آن کارش هیچ دلیلی ندارد ولی می‌خواست هر طور شده آن ذره حرمتی که میانشان است حفظ شود.

-زحمت می شه. من راستش با دوستم قرار دارم و باید زودتر برم.

-خب می‌رسونمت هر جا بخوای؛ در واقع یه کار کوچیک باهات داشتم.

هانا فکر کرد فرصت خوبیست تا سنگ‌هایش را با او واکند و در مورد رفتارش تذکر بدهد.

-پس فقط تا ایستگاه مترو مزاحمت می‌شم.

تا آن‌جا حدود پنج دقیقه راه بود که کافی‌تر از کافی به نظر می‌رسید.

روی صندلی شاگرد نشسته بود و خون‌خونش را می‌خورد. پیمان چه حرفی داشت؟ فکر کرد مهرداد حق دارد که این همه روی او حساس باشد. یکی دو بار قبل را شاید می‌توانست توجیه کند اما حالا...

-به دوستت پیام بده اون رو هم برداریم. می‌رسونمتون دانشگاه.

-ممنون، قبلش باید بریم جایی. راستش نگران شدم یهوئی دم خونه دیدمت؛ می‌شه زودتر حرفتو بزنی و خیالمو راحت کنی؟

پیمان خندید و دنده را عوض کرد.

-خب از دیشب، در واقع از اون شب عروسی فکرم درگیرت شده... یعنی... اون جوری صمیمانه با مهراد دیدمت؛ یه کم نگران شدم. البته بگم که فقط به عنوان یه دوست یا کسی که خیلی وقته تو و خانواده‌ت رو می‌شناسه.

هانا با لحنی جدی گفت:

-دلیلی برای نگرانی نیست؛ من دیگه بچه نیستم و به قدر کافی تو اجتماع بودم و بلام مراقب خودم باشم.

-درسته، حق داری... این روزها یه سری حساسیت‌ها دیگه از مد افتاده. نمی‌گم خوبه یا بد و نمی‌خوام اسم غیرت روش بذارم ولی فقط می‌خوام حواست باشه چون مهراد گرچه آدم خوبیه اما گاهی خیلی بی‌ملاحظه تصمیم می‌گیره و رفتار می‌کنه. فکر کردم یه وقت تو دام عجله‌اش نیفتی و از طرفی دوست داشتم بدونی با وجود اتفاق‌هایی که بینمون افتاده من همه جوهره هواتو دارم و پشتتم و حواسم بهت هست.

لبخند عصبی هانا او را از موضعش پایین نیاورد و ادامه داد:

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-یه کمی هم نگران بودم دیشب مشکلی برات پیش اومده باشه؛ آخه خیلی به نظر عصبانی می رسید... اگر شکی تو دلش هست یا ناراحتت می کنه بگو با من حرف بزنه و هر سوالی داره از من پرسه.

دیگر وقتش بود جدی باشد و حد و حدود پیمان را نشانش دهد.

-ممنون که نگرانی ولی باور کن این نگرانی تو که اتفاقا به نظرم بی معنیه برام دردسر و ناراحتی بیشتری درست می کنه. نیم نگاه جاخورده ی پیمان نتوانست او را از موضعش پایین بیاورد.

-احساسات بین من و مهرداد خیلی جدی تر از اون چیزیه که فکرشو بکنی؛ یعنی حتی خودم هم تصورشو نمی کردم! اما الان داریم همدیگر رو بیشتر و بهتر می شناسیم و ترجیح می دم مشکلات و سوء تفاهم هایی که بینمون هست رو خودمون حل و فصل کنیم. اگر خودت رو جای اون بذاری

می بینی حق داشت ناراحت و عصبانی بشه و عصبانیتش هم بیشتر از توئه، نه از من؛ چون بابت من خیالش راحته. پیمان درحالیکه نشان می داد با دقت به او گوش می کند سر تکان داد و با اینکه پلک های پف کرده و سرخی کمرنگ چشمان این دختر چیز دیگری می گفت؛ برای راحتی خاطر هانا موضوع را کش نداد:

-درسته فکر کنم نگرانیم بی مورده. اما مسئله ی مهم اینه که دلیل اومدن امروز من به خاطر نگرانیم از رفتار مهرداد نبوده... دوست نداشتم بهت بگم تا تو هم دلشوره بگیری ولی من دیروز حس کردم یه نفر داشت زاغ سیاه تو رو چوب می زد. برای همین اومدم تا مطمئن بشم خوبی و ببینم بازم اون یارو دورو برت هست یا نه. هانا ترسیده نگاهی به آینه ها انداخت و وقتی چیزی ندید دستانش را در هم قفل کرد.

-منم دیدمش... هم دیشب، هم دو سه مرتبه ی دیگه. پریشان به نیم رخ متفکر پیمان خیره شد و قبل از اینکه او چیزی پرسد گفت:

-هیچ حدسی در موردش نمی‌زنم؛ اما هر کی هست بابت رابطه‌ی احتمالی من و تو نگرانه. یه بار باهام حرف زد و گفت ازت دوری کنم.

پیمان چند لحظه در سکوتی عمیق راند و بعد با صدایی ته افتاده گفت:

-تو نگران نباش، من خودم حلش می‌کنم. فقط سعی کن این مدت تنها بیرون نری یا اگر هم رفتی ماشین کرایه کن تا خیالت راحت‌تر باشه.

لحنش معنادار شد وقتی پرسید:

-چرا به مهرداد نگفتی؟

صدای هانا موقع جواب دادن بم شده بود.

-از کجا می‌دونی نگفتم؟!

پیمان ابرو بالا انداخت:

-گفتی؟

هانا حق به جانب جواب داد:

-تصمیم داشتم اگر یه بار دیگه طرف رو دیدم بهش بگم.

-این قضیه چیزی نیست که با قلدری و تعصب حل بشه.
باید به فکر اساسی کرد.

-ولی انگار در مورد تو جواب داده!

پیمان سوالی نگاهش کرد.

-اگر مهراد تهدیدت نمی کرد هیچ وقت بهم اعتراف
نمی کردی که باهام چی کار کردی!

پیمان پوزخند زد.

-پس نتونست جلوی دهنشو بگیره. شاید به نظرش این
طور اومده ولی من خودم می خواستم همه چیز رو برات
تعریف کنم.

-اشتباه نکن مهراد به من هیچی نگفت. اون موتورسواره
لوت داد. فکر کن بین کیه که این قدر از جیک و پوکت
خبر داره.

داشتند از ایستگاه مترو رد می شدند که هانا دستش را بالا
برد.

-همین جا نگه دار؛ داری رد می شی.

با خدا حافظی کوتاهی پیاده شد و به سمت ایستگاه قدم تند کرد. با کسی قرار نداشت اما میخواست هر چه زودتر از پیمان دور شود.

وقتی خواست وارد ایستگاه شود نگاهی به دور و برش انداخت تا از نبودن موتورسوار مطمئن شود. چشمش فقط دنبال موتور و موتورسوار بود و ندید که آن سوی خیابان، کمی پایینتر ماشین مهران متوقف شده است.

سرش را با پوفی بلند از روی فرمان برداشت و هر دو دستش را روی سرش گذاشت. از شب قبل و آن حرفهای ناخوشایندی که میانشان رد و بدل شده بود، دل در دلش نبود که صبح دنبالش بیاید و تا دانشگاه کمی صحبت کنند. دوست نداشت همین اول راهی قهر و کدورت باعث سردی رابطهشان شود. گرچه هنوز هم بابت شنیدن آن حرفها از دهان هانا دلچرکین و ناراحت بود اما این خشم و غضب بیشتر از خودش بود تا او! حقیقت گرچه تلخ، اما محکم و مقتدر روبهرویش قرار گرفته و احمقانه بود اگر خودش را به کوری میزد. تا نزدیکهای صبح مثل دیوانهها با خودش حرف زده، کمی کتاب خوانده بود و چرخی در صفحات

روانشناسی فضای مجازی زده بود تا توانسته بود به خودش تفهیم کند هانا حق دارد ناراحت و دلگیر باشد و خودش هم گرچه حق داشت اما باید یاد می گرفت چه طور صبوری کند. فکر کرده بود یک رابطه‌ی جدی همین است. اینکه تغییر کنیم و یاد بگیریم و کم کم جلو برویم.

اما حالا دیدن دوباره‌ی پیمان نزدیک بود رگ‌های مغزش را از هم بپاشاند. خواست جلو برود اما وقتی دید هانا سوار ماشین او شد در جای خود خشک شد. توقع داشت هانا هر طور شده او را دنبال کار خود بفرستد تا دیگر فکر رساندن او به ذهنش هم نرسد. اما هانا کنار او نشست و تا وقتی به ایستگاه مترو برسند حرف زد و صحبت‌های او را شنید. نفس‌های بلند و عمیق می کشید و با چشمان بسته سعی می کرد خودش را آرام کند تا همان لحظه نرود دنبال پیمان و بعدش هانا را از مترو بیرون نکشد.

#پارت ۲۵۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

به چشمان خون گرفته‌اش در آینه خیره شد و به خودش گفت محال است چیزی بین هانا و او باشد. اطمینان داشت چنین چیزی نیست و حتی رد شدنش از گوشه‌ی ذهنش مسخره به نظر می‌رسید. فکر کرد هانا فقط در مقابل محبت خانواده‌هایشان نسبت به هم ضعف دارد وگرنه چرا باید می‌گذاشت پیمان تا این حد پیش برود؟ او مراعات می‌کرد، پیمان چرا دست بردار نبود؟ ان میان تنها مقصر پیمان بود و بس که از احساسات بی‌ریا و قلب مهربان هانا سوءاستفاده می‌کرد.

شماره‌ی پیمان را گرفت. دو بوق نخورده صدایش را شنید.

-منتظر تماس بودم! کجا پیام؟

مهراد غضبناک از صدای خونسرد و لحن حق به جانب او گفت:

-برو همون باغ ویلایی که عروسی یاسمن بود.

انگار می‌خواهی دعوا کنی! قبل از اینکه بیای بهت بگم من دعوا ندارم؛ به جاش یه مسئله‌ی مهمی هست که باید بگم.

هانا گفت می‌خواد خودش بهت بگه ولی انگار قسمته از
زبون من بشنوی.

این دیگر خارج از تحملش بود! چیزی را که باید از دهان
هانا می‌شنید، قرار بود از دهان پیمان بشنود! یعنی مسئله‌ای
که به او و هانا مربوط بود پیمان می‌دانست و تازه زودتر از
او هم می‌دانست!

با تمام توان سعی کرد خوددار باشد.
-جالب شد!

-راستش منم اتفاقی فهمیدم، حالا بیا حضوری حرف
می‌زنیم. فعلا با مشتری قرار دارم، باید برم دفترم. آدرسو
برات اس ام اس می‌کنم؛ بیا همون جا.

با شنیدن آن حرف کمی آرام گرفت اما به جایش نگران شد
چه اتفاقی افتاده است که پیمان این قدر جدی می‌خواهد با
هم حرف بزنند و اصلا چرا صبح زود بلند شده و رفته دنبال
هانا؟ در هر صورت حس می‌کرد تمام اعضا و جوارحش در
طلب زد و خورد با پیمان بی‌قراری می‌کند! عجیب دلش
می‌خواست یک گوشمالی حسابی به او بدهد!

دفتر جدید پیمان یک آپارتمان هفتاد متری در پونک بود که تازه بازسازی شده و خیلی هم شیک و خوب دکور شده بود. مهراد از در نیمه باز وارد شده و هنوز اثری از پیمان ندیده بود. آمد صدایش بزند که دید او با لیوانی آب از آشپزخانه بیرون آمد.

-بیا اول یه لیوان آب بخور از جوش بیفتی تا بعد برات بگم. مهراد پوزخندی زد و طلبکار با نگاهی آتش بار قدمی به طرفش برداشت.

-نه؛ من آرومم... بگو ببینم جریان چیه که به خاطرش کله‌ی صبحی پا شدی رفتی دنبال هانا! اصلا بگو دردت چیه که با هم درمونش کنیم.

پیمان به سختی و تصنعی خندید و پشت میزش نشست. -بذار تند تند بگم تا از گوشت بخار درنیومده! راستی خیلی خر غیرت هستی‌ها! بهت نمیاد!

مهراد آمد چیزی بگوید که پیمان با جمله‌ی بعدی هم دهانش را بست، هم حالت نگاهش را به کل عوض کرد.

-یه نفر داره هانا رو تعقیب می‌کنه... اون جوری نگام نکن؛ جدی می‌گم؛ دیشب متوجه یه موتوری سر کوچه شدم که

معلوم بود کشیک می کشیده؛ برای همین صبح رفتم دنبال هانا تا برسونمش. هم نگرانش بودم؛ هم اینکه فکر کردم ممکنه دوباره موتور سواری ببینم؛ باید مطمئن می شدم دنبال هانا هست.

مهراد با اخمی که به خاطر دقت در شنیدنش بود جلو رفت و حیرت زده خروشید:

-چی داری می گی؟ یعنی چی؟ هانا هم مثل تو دیشب فهمیده یا قبلا هم چیزی دیده؟

-دو سه بار انگار شکش برده.

مهراد آن قدر عصبانی بود که ترسید اگر بگوید او حتی یک بار هم با مرد موتوری حرف زده است، تیر خشمش سمت هانا برود.

-نمی فهمم برای چی یه نفر باید همچین کاری کنه؟

#پارت ۲۵۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

پیمان شانه بالا انداخت و کمی از آبی که آورده بود نوشید و لیوان را دوباره سر جایش گذاشت. موفق شده بود تمام توجه مهرداد را از خودش به سمت آن مرد مشکوک ببرد و بابت این قضیه خشنود بود.

-باید با خودِ هانا حرف بزنی.

-صبح به تو چیزی نگفت؟

-من درست و حسابی باهاش حرف نزدم؛ اما به نظرم برای خودش هم خیلی عجیب بود. هانا دختر بی حاشیه‌ایه. مهرداد با دقت به او خیره شد.

- اما ممکنه کسی باهاش دشمنی کنه.

دست به کمر جلو آمد.

-فکرم فقط به یه دیوونه‌ای می‌ره که رفیق خودته اتفاقاً. هنوز باهاش در ارتباطی؟

ابروهای پیمان به هم نزدیک شد. سعی داشت موضوع را به سمتی که شکش برده بود نکشاند اما صبح که از آینه مهرداد را در تعقیب خودش و هانا دید فهمید باید دلیل

محکمی برای آن دیدار داشته باشد وگرنه مشکل بزرگ‌تری شود.

-نه.

-همین دیگه! ولش کردی؛ دختره فکر می‌کنه هانا باعشه. یا می‌خواد مچتونو بگیره، یا قصد بدی داره. پیمان کلافه سر تکان داد.

-نه، اون از این جور آدم‌ها نیست... شاید گاهی یه کم تند بشه ولی امکان نداره بلایی سر کسی بیاره. مچ‌گیری هم چه فایده‌ای داره وقتی دیگه با هم نیستیم. به هر حال بعد از جدایی طبیعیه با یه نفر دیگه دوست بشیم و اون قدر احمق و بچه نیست که بخواد به خاطر همچین چیزی دنبالم باشه.

مهراد انگار هیچ کدام از حرف‌های او ذره‌ای برایش اهمیت ندارد جلوتر آمد و به تلفن همراهش که روی میز بود با حرکت چشم اشاره کرد:

-بهش زنگ بزن و بگو بیاد این جا. اصلاً به روی خودت نیار چیزی فهمیدی؛ یه جوری صحبت کن فکر کنه می‌خوای دوباره باهاش اوکی بشی.

پیمان اصرار کرد:

-نه؛ این کارو نمی‌کنم. جداییمون به قدر کافی سخت بود؛ نمی‌تونم... محاله کار اون باشه.

مهراد خم شد و دست به زانوانش گذاشت تا مستقیم زل بزند به چشمان پیمان و با تحکم گفت:

-این زن یه بار اومد دیدن من... اون آدمی که من دیدم، قشنگ ازش برمی‌آد آدم اجیرکنه و بفرسته دنبال رقیبش.

کمر صاف کرد و انگشت اشاره‌اش را رو به او تکان داد:

-آدم شناس نیستی پیمان خان! اگر آدم شناس بودی از اول با اون زن نمی‌رفتی تو رابطه.

خواست بگوید "و هانا را هم این قدر مفت از دست نمی‌دادی!" اما این جا آدم شناس بودن پیمان برایش خوب بود و دنبال حرفش را نگرفت.

-زنگ بزن بگو بیاد.

پیمان به پشتی مبل تکیه داد، بعد بلند شد و ایستاد و کمی قدم زد و بالاخره در مقابل نگاه خیره و منتظر مهراد کم آورد و با مونا تماس گرفت و خواست گوشی را به گوش بچسباند که مهراد آن را قاپید، روی میز گذاشت و روی اسپیکر زد.

پیمان گوشت لبش را از داخل گاز گرفت تا به خودش مسلط باشد و ناچار تن داد به خواست مهراد که مثل کپسول گاز منتظر بود با یک جرقه منفجر شود!

سلام و احوال‌پرسی‌شان سرد و مختصر بود و معلوم می‌کرد واقعا همه چیز بینشان تمام شده است. وقتی پیمان گفت قصد دارد او را ببیند مونا مخالفت کرد و گفت تمایلی برای آن کار ندارد. مهراد با حرکت سر پیمان را ترغیب کرد بیشتر تلاش کند و او مستاصل گفت:

-باید ببینمت حتما... یه موضوعی هست...

-قضیه موتور سوار؟

نگاه حیران مهراد و پیمان درهم گره خورد. پیمان خواست حرفی بزند ولی مهراد مهلت نداد؛ گوشی را برداشت و تقریبا داد زد:

-پس کار خودت بوده. گوش کن روانی! مثل بچه‌ی آدم بگو منظورت چیه و چی می‌خوای؟ اون کسی که ازش طلب داری هانا نیست، پیمانه...

مونا با لحنی شاکی میان حرف او آمد.

-من با اون دختره کاری ندارم. برادرم فقط دنبال پیمان بود؛ نه هانا.

نگاه متعجب مهرداد برگشت سمت پیمان که حالا ایستاده و مانده بود چه بگوید.

-من مطمئنم پیمان به خاطر اون دختره بی خیال چند سال رابطه مون شد. اون آشغال یادش رفته به خاطرش حتی یه بار مجبور شدم بچه مو سقط کنم چون عرضه نداشت در مورد من با خانوادهش حرف بزنه. وقتی به هم زدیم قسم خورد با هانا کاری نداره و فقط نمی خواد تا یه مدت طولانی با کسی باشه. برادرمو فرستادم دنبالش تا به اون و به خودم ثابت کنم دروغ می گه. دوباره می گم که برادر من فقط دنبال پیمان بود و فقط یه بار چون فکر می کرد اون با پیمان قرار داره، هانا رو تعقیب کرد. در هر حال برام مثل روز روشن بود پیمان هنوز هانا رو می خواد. یه عمر خانوادهش برای اون دختره لهله زدن و حالا هم خودش زده به سرش. اما من خیال ندارم بذارم به همین راحتی بره دنبال عشق و حالش. چند سال منو سر کار گذاشته و حالا که تمام رویاها و و آرزوهامو خراب کرده و هیچی به هیچی! از طرف من بهش بگو تا بتونم نمی ذارم آب خوش از گلوش پایین بره.

مهراد با افسوس و تحقیر، سر تا پای پیمان را برانداز کرد.

#پارت ۲۵۸

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-خودش همه رو شنید... به نظرم تو هم عوض اینکه وقتتو پای همچین آدمی بذاری، اول برو یه کم خودتو درمان کن و بعدش دنبال یه آدم درست و حسابی بگرد.

تماس را قطع کرد؛ گوشی را روی مبل انداخت و بلند و واضح و شمرده رو به پیمان گفت:

-یه بار دیگه دور و بر هانا ببینمت اون کاری رو که نباید، انجام می‌دم... تو جمع خانواده باشی و اینا برام مهم نیست؛ هانا گفته به چشم یه پسر خاله یا پسر عمو نگاهت کنم؛ حرفاش رو چشمم جا داره. پس حد خودتو بدون و نذار ناخواسته هم دل اونو بشکونم هم دندونای تو رو!

آخرین نگاهش را پر نفرت به او دوخت و بدون حرفی دیگر از دفتر بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست.

راحله در را به روی جیران باز کرد و عقب ایستاد. سلام و احوالپرسی‌شان آرام و کم صدا انجام شد و بعد جیران با اشاره به در بسته‌ی اتاق خواب پرسید:
-چطوره؟

راحله شانه بالا انداخت و سر تکان داد یعنی تعریفی ندارد. جیران با ناراحتی پشت در رفت و چند ضربه به آن زد و سعی کرد صدایی پر نشاط داشته باشد.

-سلام! مهمون ناخونده نمی‌خوای؟
چند لحظه جوابی نیامد. انگار او را غافلگیر کرده بود و بالاخره صدای کم جانش شنیده شد.
-یه دقیقه صبر کن.

جیران بی‌توجه به خواست او در را باز کرد و وارد شد. هانا همزمان که داشت از روی تخت بلند می‌شد، دستی به سر و رویش می‌کشید.

-چته؟ سرما خوردی؟
روی تخت نشست و موهایش را با کشی که دور مچ دستش بود مهار کرد.

-آره فکر کنم... از دیروز بی‌حالم.

جیران جلو رفت و دست بر پیشانی اش گذاشت.
-تنت یه کم داغه ولی نمی شه گفت تب داری. انگار بیشتر
سر و کلهت به هم ریخته.

هانا دستمال های کاغذی مچاله را از کنار تختش برداشت،
بلند شد و آن ها را درون سطل کوچک کنار اتاق انداخت و
با نگاهی که همچنان از دوستش می دزدید از اتاق بیرون
رفت.

-یه آبی به صورتم بزنم بهتر می شم.
نگاهی معنادار به راحله انداخت و طوریکه جیران متوجه
نشود اشاره کرد در مورد او حرفی نزنند.

وقتی برگشت، ظاهر بهتری داشت اما بینی و چشمانش
هنوز کمی ورم داشت و به قرمزی می زد.
-حالا چه طور شد اومدی این ورا؟

جیران کمی خودش را روی مبل جلو کشید و خیلی جدی
گفت:

-مطمئنی خوبی؟ می خوای بریم دکتر؟
-نه؛ خوبم... بهتر می شم حالا. راحله کو؟

-رفت یه کم خرت و پرت بخره... هانا... چیزی شده؟ با من روراست باش... پیمان کاری کرده؟

هانا دستپاچه پوزخند زد و روی مبل دیگر نشست. سالن خانه آن قدر کوچک بود که فقط یک نیم ست ظریف داخلش جا داده بودند با میز تلویزیون و همین باعث می شد فاصله گرفتن از دیگران سخت باشد.

-نه؛ چه کاری باید کرده باشه؟!

-پس چرا این همه گریه کردی و دو روزه عین مریضا رفتار می کنی؟

-امان از دست راحله! حالم خوب نیست خب! سرما خوردم؛ از یه آدم مریض توقع دارید چه طوری رفتار کنه؟

-چرا بهت بر می خوره عزیزم؟ ما فقط نگران تیم... صبح که زنگ زدم و گوشت جواب ندادی با خونه تماس گرفتم و راحله گفت دو روزه حالت خوب نیست. منم اومدم دیدنت؛ کار بدی کردم؟

هانا در تلاش برای آرام بودن از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت و سرش را با ریختن چای گرم کرد. جیران اما کوتاه بیا

نبود. دنبالش رفت و به پیشخان تکیه داد و با مهربانی گفت:

-بذار حدس بزنم چی شده... تو با مهاد سر پیمان حرفت شده.

دست هانا روی قوری خشک شد و آب دهانش را فرو داد. دوست نداشت همین اولین روزهای بودنش با مهاد حرف از اختلاف و ناراحتی پیش کشیده شود.

-علم غیب ندارم‌ها. خودم یه حدس‌هایی می‌زدم. قبل از اومدنم زنگ زدم با پیمان حرف زدم و فهمیدم مهاد رفته پیشش.

هانا وحشت‌زده برگشت و رنگش ناگهان از سرخی به سفیدی زد.

-دعواشون شده؟

-نترس؛ کار احمقانه‌ای نکردن. بچه که نیستن. مهاد هم شاید کم صبر باشه ولی احمق نیست.

هانا با استیصال خودش را روی صندلی بلند کنار پیشخان رها کرد و پیشانی‌اش را به کف دستهایش تکیه داد و چشم بست.

-این دو روز اون قدر فکر کردم که مغزم داره از هم می پاشه!
سرش را بالا آورد و چنان نگاه درمانده ای به دوستش
انداخت که چشمان او را هم نمناک کرد.

-اگر قرار باشه این طوری باشیم... من... نمی تونم مهربادو
همین طوری بذارمش کنار... احساس می کنم تو یه مسیری
افتادم که تهش رو نمی دونم ولی قدرت ندارم تا ازش خارج
بشم و تازه نکته ی ترسناکترش اینه که اصلا و اصلا و اصلا
نمی خوام که خارج بشم.

جیران که احساساتش به غلیان آمده بود جلو رفت و سر
دوستش را بغل گرفت و به سینه اش چسباند.

-عزیزم! داره بهت حسودیم می شه! این همه خواستن و
دوست داشتن خیلی خیلی قشنگه... چرا عوض خودخوری
نمی ری رک و پوست کنده باهاش حرف بزنی؟

#پارت ۲۵۹

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هانا کمی خودش را کنار کشید و بغضش را پس زد.

-هنوز آمادگیش رو ندارم... شایدم می‌خوام اون پا پیش بذاره. هم بهش حق می‌دم، هم نمی‌دم.

-همه‌ش تقصیر اون پیمانِ بی‌شعوره!

-نه جیران؛ بحث فقط این نیست. مهراد باید اینو بفهمه که درست نیست به خاطر گذشته و اتفاق‌هایی که خارج از اختیار منه سرزنشم کنه. این حقو نداره.

-معلومه که نداره؛ ولی خب مردها، به خصوص مردهای ایرانی رو این چیزها حساسن. تازه ما دخترها هم همینیم... مثلاً تو اگر الان مهراد رو با دوست دخترهای قدیمش ببینی ناراحت نمی‌شی؟ خودتو بذار جای اون. فکر کن مثلاً دختر دوست مادرش رو دوست داشته و با هم دوست بودن و حالا هم گاهی همو می‌بینن. تازه مطمئن باشی که دختره هنوز مهرادو می‌خواد.

هانا با اخم صاف نشست و سر تکان داد.

-بی‌خود کرده!

-هان! دیدی! تو هم ناراحت شدی.

-ولی اگر از مهراد مطمئن باشم می‌تونم خودمو کنترل کنم.

-باید تو شرایط قرار بگیری تا با اطمینان حرف بزنی. البته این چیزی از گناه مهراد خان کم نمی‌کنه.

هانا به لحن تند و عصبانی او خندید.

-حالا یه وقت نری باهاش حرف بزنی. بذاریه کم به خودش بیاد و به کاراش فکر کنه.

-معلومه که حرف نمی‌زنم. باید درد هجر بکشه تا قدر عافیت بدونه؛ فقط این وسط نگران توام که مبادا این درد هجر تو رو بیشتر از اون داغون کنه.

-مهم نیست. این قضایا باید راست و ریس بشه تا یه کم آرام بگیرم. به نظرم هر دوی ما به زمان نیاز داریم که یه کم خودمونو جمع و جور کنیم. خب بخوام واقع بین باشم باید بگم اون حق داره، خیلی هم حق داره ولی نباید به من اون حرفو می‌زد.

-چه حرفی زده مگه؟

هانا شانه بالا انداخت. دوست نداشت خیلی هم وارد جزئیات شود.

-باشه نگو ولی یادت باشه تو دعوا حلوا خیرات نمی‌کنی.

-می دونم... تازگیا فهمیدم اون خیلی بهتر از چیزیه که فکر می کردم. جیران ادای غش کردن درآورد و خودش را انداخت روی مبل.

-اوه مای گادا! پس قهر نیستین و اینا همه ش اداس.
هانا بینی اش را بالا کشید و سعی کرد به اداهای جیران نخندد.

-نمی دونم... شایدم قهریم. آره فکر کنم این بار جفتمون قهریم.

جیران با پوزخند، کوسن کنار دستش را بغل گرفت.
-پس بحثِ رو کم کنیه. جالب شد! منم دلم می خواد ببینم روی کدومتون زودتر کم می شه.

-عمرا من ببازم!

-فقط بهت بگم اون همون قدر که عجوله، گاهی لجباز هم می شه.

-خوبه اتفاقا! داریم همو می شناسیم دیگه. اما آخه چه طور می تونه حتی یه پیام نفرسته؟!

جیران فقط نگاهش کرد و خواست بگوید امیدوار است عاقبت این شناخت به ناراحتی روحی و جسمی هر دوشان ختم نشود!

.....

با قدم‌هایی بلند و سریع از مسیر طاق نصرتی که با گل‌های سفید و ریشه‌های ال ای دی پوشیده شده بود گذشت و قدم به محوطه‌ی باغ تالار گذاشت. چند نفر از مدعوین بیرون تالار داخل آلاچیق نشسته بودند و با هم گپ می‌زدند و برخی هم گوشه و کنار سیگار می‌کشیدند. هانا دنبال گمشده‌اش چشم چرخاند اما او را پیدا نکرد. از وقتی آن تلفن کذایی را جواب داده بود حال خودش را نمی‌فهمید و بی‌قرار و ناآرام با تاکسی تلفنی خودش را تا تالار عروسی رسانده بود. یکی از دخترهای تشریفات تماس گرفته و گفته بود مهراد دچار حادثه شده اما راضی به رفتن به بیمارستان نمی‌شود. ظاهراً دستش بدجوری بریده و خونریزی داشت اما او فقط پانسمانش کرده و با لجبازی سرکارش مانده بود.

سه روز از قهرشان می‌گذشت و او کم کم حس می‌کرد روحش همراه جسمش تحلیل می‌رود. بارها خواسته بود سراغش برود و از آن همه کینه و بی‌تفاوتی گله کند و بعد

عطایش را به لقایش ببخشد، اما به خودش می گفت تا فردا هم صبر می کنم و حالا سه فردا گذشته و هنوز نتوانسته بود با او روبه رو شود.

از آن جایی که لباس مناسبی به تن نداشت از کنار سالن عبور کرد و با دقت بیشتری میان جمعیت چشم چرخاند. با دیدن رویا که تماس گرفته بود جلو دوید و پرسید:
-پس کوشش؟

-به زور فرستادیمش دفتر. پنج دقیقه نیست رفته. شایان می گفت راحت نیم لیتر خون ازش رفته ولی فقط با بانداژ جلوی خونریزی رو گرفته. اصلا از دیروز حال و روز خوبی نداشت و به خاطر حواس پرتی دستش رو با گلدون شکسته برید. فکر کردم شاید تو بتونی راضیش کنی بره بیمارستان.

#پارت ۲۶۰

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هانا با نگرانی تشکر کرد و راه آمده را برگشت تا به دفتر برود. از این باغ خاطرات زیادی داشت و هر چه پیش می‌رفت بیشتر خاطرات برایش زنده می‌شدند و مثل فیلمی روی دور تند از جلوی چشمانش عبور می‌کردند. یاد روزی افتاد که اولین بار مهراد را دیده بود. چقدر در همان اولین برخورد به نظرش جذاب و عالی رسیده بود. انگار اولین جرقه‌های احساساتش در همان اولین دیدار زده شده بود! راه رفتنش، تن صدایش وقتی دستور می‌داد، آواز خواندنش، نگاه دقیق و موشکافانه‌اش و حتی لحن تلخ و گزنده‌اش، پشت سر هم در خاطرش می‌نشست. دستش را که به دستگیره‌ی در گرفت به یاد روزی افتاد که او فکر می‌کرد نورا دخترش است و با حال خراب همه چیز را در دفترش به هم ریخته و روی زمین نشسته بود. آن روز با لیوانی آب قند و چند کلام حرف سعی کرده بود دلداری‌اش دهد. انگار از همان موقع دوستش داشت که ناراحتی و رنجش را تاب نمی‌آورد. دستگیره را پایین آورد و آرام وارد شد. چراغ خاموش بود و او روی مبل ظریف و دونفره دراز کشیده و پاهایش را از روی دسته‌ی مبل آویزان کرده بود.

چند قدم جلو رفت. دست باند پیچی شده‌اش را روی پیشانی تکیه داده و دست دیگرش را روی شکمش گذاشته

و پلک بسته بود. درست وقتی فکر کرد او خواب است
صدای خواب آلودش را شنید.

-هنوز نمردم! یه کم دیگه میام بیرون.

هانا بغض کرده جلوتر رفت و کنارش چمباتمه زد؛ طوریکه
اگر صورتش را می چرخاند، رخ به رخ می شدند.

-چه طوری می تونی...

حرف از دهانش درنیامده مهراد چشم باز کرد، دستش را
برداشت و صورتش سمت او چرخید. در نیمه تاریک اتاق
توانست به وضوح برق اشک را در چشمانش ببیند.

-هانا!

هانا ایستاد و با عصبانیتی کنترل شده طعنه زد:

-خب پس زنده ای! به هوش هم که هستی! فکر کردم
مشکلی برات پیش اومده که این روزها خبر و اثری ازت
نیست.

پشت کرد برود که مهراد تقریباً از جا پرید و بی حواس با
دست مجروحش ساعد او را گرفت که آهش درآمد.

-آی!... کجا؟

با وجود درد، دست او را رها نکرد و نگاهش داشت. هانا با نگرانی برگشت و غرولند کرد:

-به خدا تو دیوونه‌ای! ببینم دستتو!

مهراد مکشی کرد و ناگهان چنان چهره درهم کشید انگار تازه گلدان شکسته دستش را بریده است!

-وای! آخ!

کمی خم شد و دستش را در بغل گرفت و زیر لب ناله کرد. هانا وحشت‌زده و پر بغض ناخن به دندان گرفت.

-به خدا اگه همین الان با من نیای بیمارستان دیگه اسمتو نمیارم.

مهراد با دست آزادش بازوی او را چسبید و خمیده با لحنی رنجور گفت:

-فکر کنم دوباره به خونریزی افتاد... بگو بچه‌ها یه ماشین بگیرن من نمی‌تونم بشینم پشت فرمون.

هانا با دلهره گفت:

-من می‌تونم رانندگی کنم.

مهراد سرش را با تعجب بالا گرفت و یک لحظه یادش رفت در حال درد کشیدن بوده.

-واقعاً می‌تونی؟ تا حالا ندیدم بشینی پشت فرمون.

-خب گواهی نامه دارم و چند باری رانندگی کردم.

-حالا بذار بعداً وقتی خوب بودم رانندگیت رو ببینم. الان بگو برامون ماشین بگیرن این جوری امن‌تره...

دوباره اخم کرد و وانمود کرد درد امانش را می‌برد.

-زودتر برو. منم می‌رم جلوی در که معطل نشیم.

هر دو روی صندلی عقب ماشین کرایه‌ای نشستند و مهراد به محض نشستن خودش را آرام آرام کج کرد و سرش را روی شانه‌ی هانا گذاشت و چشم بست و قبل از اینکه او اعتراض کند ناله‌ای خفیف از میان لب‌هایش بیرون فرستاد.

هانا با نگرانی دست مجروحش را بالا نگه داشت و گفت:

-دستتو آویزون نکن، ممکنه خونریزی کنه.

مهراد با صدا نفس کشید و فک بر هم فشرد یعنی هنوز درد می‌کشد.

-تو که می‌گفتی خوبم آخه چرا یهویی این همه به هم ریختی؟

در جواب سوال پر از دلواپسی هانا زمزمه کرد:

-فکر کنم چون دستتو یهو گرفتم این طوری شدم.

-برای اینکه همیشه هر کاری رو بدون فکر انجام می‌دی و هر حرفی رو همین طوری می‌زنی.

مهراد که طعن کلام او را به خوبی گرفته بود کمی جابه‌جا شد و دوباره آه کشید و سرش را از روی شانه‌ی او برداشت تا صاف بنشیند، اما دوباره چشم بست و دست سالمش را طوری به سرش گرفت انگار دردی ناگهانی در سرش پیچیده است.

هانا دستپاچه‌تر از قبل خم شد تا صورتش را ببیند.

-چی شد؟ سرت هم ضربه خورده؟

-نه؛ طوری نیست.

-یعنی چی طوری نیست؟! معلومه سردرد هم داری. چطوری خوردی به گلدون؟

مهراد دستش را تکان داد یعنی در توانش نیست توضیح بدهد و خم شد پیشانی تکیه داد به صندلی جلویی‌اش. هانا خودش را کنارتر کشید و شانه‌اش را آرام نوازش کرد.
-می‌خواهی یه کم دراز بکشی؟ دستت رو هم برات نگه می‌دارم.

مهراد به جای جواب، سرش را روی پاهای او گذاشت و درحالی‌که لبخندش را پنهان می‌کرد دست زخمی‌اش را هم بالا گرفت تا هانا نگاه‌اش دارد.

#پارت ۲۶۱

#رمان_فال‌نیک

#بیتا فرخی

-معذبی؟

به هانا که معلوم بود بدنش را سفت کرده گفت و او سر تکان داد.

-نه؛ فقط خیلی دوست ندارم این جوری باشیم ولی خب به عنوان یه انسان نمیتونم نسبت به درد کشیدن بی تفاوت بمونم.

مهراد سرش را کمی جابه جا کرد تا راحت تر بخوابد.

-بهش عادت کن! به کنار اومدن با یه آدم بی فکر که یه وقت ها چشمش کور می شه و از دهنش چرند و پرند بیرون می آد.

-یعنی می خوای بگی همینه که هست؟!

-من بی جا بکنم!

-فعلا لازم نیست چیزی بگی. اون قدر از دستت دلخورم که آمادگیشو ندارم حرفاتو بشنوم ولی اون قدر هم منصف هستم که تا حدی بهت حق بدم.

-قربون عدلت!

لبخند هانا همراه با حرکت آرام انگشتانش روی موهای مهرداد، جوری که او با حس خواب درگیر شده و بعد از چند روز، آرامش عجیبی حس می کرد.

-دستمو ول کن... راحت باش... دستت درد می گیره.

این را که گفت آرام دستش را از میان انگشتان هانا بیرون کشید و روی زانوی او گذاشت.

-این جا هم جاش خوبه... فقط کافیه تو باشی... اون وقت همه چیز درست می شه.

هانا به نیم رخ خسته‌ی او نگاه کرد و و به نوازش موهایش ادامه داد. چقدر دلتنگش بود. این مرد عادت داشت او را دلتنگ و بی قرار نگه دارد. باید در مورد تمام این چیزها با او حرف می زد. باید سنگ هایشان را وا می کردند تا دیگر این طور بی رحمانه دل هم را نشکنند. باید به او می فهماند چقدر دلش شکسته است. باید خیلی چیزها را طی می کرد و خیلی خط و نشان‌ها می کشید اما فعلا او زخمی بود و خوابش می آمد و آرامش می خواست و خودش هم دوست داشت چشم بر هم بگذارد و بعد از شب‌های متوالی کم خوابی، چرتی می زد. فعلا همین کافی به نظر می رسید.

پزشک جوان کشیک از آه و ناله‌های او هنگام بخیه زدن خنده‌اش گرفت و با حرکت سر به پرده‌ای که دورشان کشیده بودند اشاره کرد و گفت:

-من که برات بی حس کننده زدم؛ داری خودتو برای دوست دخترت لوس می کنی؟

صدایش آرام بود تا هانا که پشت پرده ایستاده بود نشنود.
مهراد با جدیت اخمی کرد و زمزمه کرد:

-واقعا درد می گیره! حالا شما خواستی می تونی هر دستوری
لازم بود برای مراقبت های بعدش بدی.

-جدا؟!!

خندید و سر تکان داد.

-مثلا در چه حد مراقبت لازم داری؟

مهراد خم شد و نزدیک گوش دکتر گفت:

-در حدی که دلش حسابی به رحم بیاد و نرم بشه.

-آها! پس دلخوره و تو هم داری از موقعیت سوءاستفاده
می کنی.

-قضیه خیلی حیاتیه دکتر. باور کنید شما با این کار کمک
بزرگی به دو تا جوون می کنید تا زندگی خودشونو با خوبی و
خوشی شروع کنن.

پزشک همچنان آرام می خندید اما نه با او موافقت می کرد
نه خلاف خواستش حرفی می زد. وقتی پرده را عقب کشید
با دیدن چهره ی نگران هانا لبخندی کمرنگ بر لب آورد.

-جای نگرانی نیست.

مهراد فکر کرد عجب دکتر صادقی!

-البته حواستون خیلی باید بهش باشه چون پارگی زیاده و کف دست هم جای خطرناکیه و ممکنه بخیه‌ها باز بشه. چون خون زیادی ازشون رفته با غذاهای مقوی و خون‌ساز تقویتش کنید و حواستون باشه اصلاً با دستش کار نکنه تا به وقتش دکتر متخصص بهتون بگه چطور باید آروم آروم از دستش استفاده کنه تا کمترین آسیب رو ببینه.

-چرا این قدر درد داره دکتر؟

در مقابل سوال معصومانه‌ی هانا مکثی کرد و گفت:

-ایشون یه کم نازک نارنجی هستن! دردش اون قدرها هم غیر قابل تحمل نیست. البته آستانه‌ی درد آدم‌ها با هم فرق می‌کنه.

هانا نگاهی به او که چشم بسته بود انداخت و گردن کج کرد.

-بله، فکر کنم آستانه‌ی دردش خیلی پایینه.

-فعلاً صبر کنید سرمش تموم بشه، بعد می‌تونید تشریف ببرید.

نسخه‌ش رو هم دادم بهتون. تا سرم تموم بشه تهیه‌اش کنید که بعد معطل نشید.

دکتر که رفت با علی تماس گرفت که قبلا دو مرتبه زنگ زده و جویای حال مهراد شده بود.

-سلام هانا؛ چی شد؟

-دستشو بخیه زدن. باید برم دارو بگیرم و بعد بیرمش خونه.

-شرمنده من بدجایی گیر افتادم وگرنه می‌اومدم. حالا قراره اسکندر بیاد دنبالتون. فکر کنم تا یه ربع بیست دقیقه دیگه برسه.

-خودم ماشین کرایه می‌کردم.

-خودش اصرار کرد بیاد. فکر کنم احساس مسئولیت می‌کنه.

هانا که قبلا یک بار او را دیده بود نتوانست اصرار کردنش را تصور کند.

-باشه؛ تا اون موقع سرم هم تموم می‌شه.

تماس را قطع کرد و آمد کنار تخت او ایستاد و خیره‌ی صورتش شد. هنوز درست و حسابی با مهراد چشم در

چشم نشده بود و خوب می فهمید او نگاه می دزد و این عدم
تماس چشمی کاملاً عمدیست.

-تو سرمت مسکن هم تزریق کردن آقای نازک نارنجی.
-اوهوم.

-معلومه مسکنش قویه که یهویی این قدر خوابت گرفته. تو
ماشین هم خوابیدی قشنگ. انگار کمبود خواب داری!
-اوهوم! آخ...!

تکانی به خود داد و چهره درهم کشید یعنی هنوز درد دارم.

#پارت ۲۶۲

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-من می رم اون طرف می شینم تا سرمت تموم بشه.
داشت می رفت که مهاد صدایش زد.
-هانا... بمون... صندلیتو بیار همین جا بشین.

تمام جملاتش را با چشمان نیمه باز و لحنی بی حال گفت و هانا گرچه دلش می خواست به خاطر کولی بازی هایش حرفی بارش کند اما با دیدن دست باند پیچی شده اش دلش نیامد. شاید کمی اغراق می کرد اما واقعا آسیب دیده بود و حتما درد داشت. فکر کرد او قبلا یک بار بدون اینکه حتی روحش خبردار شود به خاطرش زخمی شده بود و این بیش از هر چیزی دلش را به درد می آورد.

در تمام مدتی که سرم ذره ذره وارد خونش می شد هانا کنارش نشسته و نگاهش می کرد و وقتی احساس کرد او خواب است یکی دو بار آرام کنار پیشانی اش را نوازش کرد. اسکندر به اورژانس سرکی کشید و با دیدن آن ها ایستاد. حتی از آن فاصله هم می توانست احساس و انرژی میانشان را حس کند! دید که هانا چه طور دزدکی با نوک انگشتانش روی موها و پیشانی مهراد را لمس می کرد و چه طور با دلتنگی نگاهش می کند.

چند قدم عقب رفت و کناری ایستاد تا مزاحم خلوتشان نشود. برای معدود دفعات در زندگی اش لبخند بر لبش آمده و حس و حال خوبی داشت؛ انگار به مهرورزی پسر نداشته و عروس خودش نگاه می کرد.

جلوی در که رسیدند هانا ایستاد و گفت:

-من یه ماشین گرفتم و الان دیگه باید برسه. پس داخل
نميام. آقا اسکندر شما و افروز جان مراقبشون هستيد
دیگه؟

مهراد که کنار ایستاده بود تا او زودتر وارد شود با تعجب
پرسید:

-کی ماشین گرفتی که من نفهمیدم؟

-شما همه ش چشمات بسته بود، متوجه نشدی.

لحن محکم اسکندر راه را برای هر حرفی از طرف آن دو
بست.

-نمی شه که این موقع شب تنهایی سوار ماشین غریبه شد.
شما ماشینو رد کن؛ فعلا بیا داخل؛ هر وقت خواستی بری
من می رسونمت.

مهراد خوشحال و راضی از اقتدار اسکندر و متعجب از
اصرار و تعداد جملاتی که به کار برده بود با دست سالمش
در را نگه داشت تا هانا وارد شود.

-درسته این وقت شب اصلا صلاح نیست تنهایی بری.

هانا با اکراهی نمایشی وارد شد. گرچه ته دلش راضی از آن همراهی بود، وانمود می کرد همچنان دلگیر است.

نورا با دیدنش چنان ذوقزده شد که مهراد با دلخوری اعتراض کرد:

-یه نفر نزدیک بوده دستش قطع بشه اون وقت تو این همه خوشحالی می کنی؟!

افروز که لیوانی آب هویج دستش می داد با جیغ خفه ای گفت:

-خدا مرگم بده! دستت داشت قطع می شد؟

و با دقت بانداژ او را بررسی کرد. هانا از آن جمله ای اغراق آمیز خنده اش گرفت و اسکندر هم فقط سر تکان داد و به آشپزخانه رفت. نورا اما ابرو بالا انداخت و درحالی که با دقت دست او را واری می کرد گفت:

-من که فکر می کنم داشتی خیار پوست می گرفتی یه ذره دستت بریده!

رو کرد به هانا.

-یه بار قبلا داشت گوجه خرد می کرد یه ذره دستش برید؛ نمی دونی چی کار کرد!

افروز که خیالش از بابت مهرداد راحت شده بود روی مبل نشست و گفت:

-به هر حال خدا خیلی رحم کرده. برو زودتر بخواب که رنگ به رو نداری. صبح به اسکندر می گم بره برات جگر تازه بگیره بخوری یه ذره قوت بگیری.

هانا نگاهی به ساعتش انداخت. از یک نیمه شب می گذشت.

-من دیگه برم. فقط...

افروز با اشاره‌ی ابروی مهرداد منظور او را فهمید و گفت:

-وا! این وقت شب کجا پاشی بری؟ همین جا بمون خب... اتاق گیتا خانم خالیه برو همون جا بخواب.

#پارت ۲۶۳

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهرداد با حالتی بی تفاوت و عادی میان حرف او آمد:

-من حوصله‌ی پایین رفتن ندارم؛ فقط می‌خوام بیفتم
بخوابم. من می‌رم اتاق مامان گیتا، هانا بره پایین که راحت‌تر
باشه.

نورا دست به سینه و معنادار خیره‌اش شد و افروز هم بعد
از کمی فکر کردن با او موافقت کرد.

-آره این جا من و اسکندر هم تو سالن می‌خوابیم ممکنه
معذب بشی. پایین راحت‌تری.

مهراد اجازه نداد هانا اظهار نظر کند و رو کرد به افروز.
-فقط بی‌زحمت لباس راحتیمو برام بیار. تو کشو پایینی، اون
پیراهن و شلوار سیاهه.

افروز با نارضایتی زمزمه کرد:

-شب موقع خواب سیاه نپوشید.

-غر نزن افروز جان.

-نمی‌خوای یه دوش بگیری بیمارستان بودی؟

-چرا. همین جا یه دوش سرعتی می‌گیرم.

هانا سریع گفت:

-دکتر گفت به دستت آب نخوره.

افروز به کمک مهاد آمد:

-دستشو با چند لاکیسه می پوشونم. موقع دوش گرفتن هم بالا بگیرتش خیس نمی شه. مگه می شه آدم از بیمارستان بیاد حموم نره.

نورا با بدجنسی گفت:

-می تونی مثل قبل تو اتاق من بخوابی.

مهاد نگاه چپی به او انداخت و هانا تأیید کرد:

-آره پیش نورا راحت ترم. گرچه هنوزم ترجیح می دم برم چون راحله هم تنه است و به خانواده هم اطلاع ندادم.

افروز گفت:

-خب صبح می گی. این جا بار اول نیست که اومدی.

نگاهی به چهره ی ناراضی مهاد انداخت و ناگهان کمی احساس خطر کرد. به هر حال این دختر امانت بود دستشان. با وجود اطمینانی که به مهاد داشت نمی فهمید او چرا اصرار دارد هانا به سوئیت خودش برود.

-آره خب! می تونی پیش نورا بخوابی.

مهاد آخرین تلاشش را کرد:

-به نظرتون درسته وقتی من و اسکندر تو خونه ایم هانا هم این جا بخوابه؟

نورا خنده اش گرفت و هانا خجالت زده از بحثی که در مورد جای خوابش پیش آمده بود از جا بلند شد.

-فکر کنم بهتره من برم پایین. این جوری همه راحت ترن.

حتی فکر اینکه یک وقت موقع دستشویی رفتن با مهراد روبه رو شود یا اینکه او را موقع بیرون آمدن از حمام ببیند باعث خجالتش می شد و متوجه بود او لج کرده و محال است آن شب به سوئیتش برود.

مهراد لبخند پیروزی اش را به سختی پنهان کرد پشت اخمی که مثلاً از درد به چهره آمده بود.

-پس بیا با من بریم. اول یه لباس راحتی از نورا بگیر.

-لباسم راحتی. از خونه هول هولکی اومدم بیرون فرصت نشد لباس خونه مو عوض کنم.

با نگاه معنادار و متاثر مهراد تازه فهمید چه گفته است. رویش را برگرداند، شب بخیر گفت و همراه افروز از خانه خارج شد.

وسط سوئیت مهرداد ایستاده بود و دور و برش را برانداز می کرد. حس عجیبی داشت. انگار خواب بود. پالتواش را درآورد و روی آویز گوشه‌ی اتاق کنار کت مهرداد گذاشت و چند لحظه به لباس‌ها که تنگ هم آویخته بودند نگاه کرد. دستی روی کتش کشید و برگشت سمت تخت. خوابیدن روی این تخت! فکر کرد شاید یکی از بزرگ‌ترین چالش‌های زندگی‌اش باشد!

ترجیح داد فعلا روی مبل تک نفره‌ی بزرگ و راحتش بنشیند. گوشه‌اش را از جیب شلوار جینش بیرون آورد و پیام‌هایش را بالا و پایین کرد. دو ساعت قبل یک پیام از جیران داشت. صفحه را باز کرد. "قول بده به روی خودت نیاری ولی چند روز پیش فهمیدم کارت رو مهرداد برات جور کرده و از بچه‌ها خواسته هیچ جوهره نذارن تو بفهمی. پس به روی خودت نیار."

چند بار پیام را خواند تا از شوک بیرون بیاید. موقع معرفی کار مهرداد فکر می کرد او هنوز با پیمان نامزد است! دستش را روی قلبش گذاشت و اشک در چشمانش جمع شد. او با اینکه هیچ امیدی به با هم بودنشان نداشت باز هم نتوانسته بود بی تفاوت باشد و برایش کار درست کرده بود.

پیام بعدی را خواند. "در ضمن ایشون چند روزه از نظر دیگران عین برج زهرماره و نمی‌شه یه کلمه باهاشون حرف زد و حتی درست و حسابی غذا هم نمی‌خورن و حواس پرت شدن. خلاصه همه التماس دعا داشتن به دادشون برسی."

لبخند زد و زیر لب زمزمه کرد "دیوونه!" و با احساس سرما دستی به بازوی نیمه لختش کشید. تیشرتی آستین کوتاه به تن داشت با شلوار جین. خوابیدن با آن شلوار مسلماً سخت بود و حالا از اینکه لباس راحتی نگرفته بود احساس پشیمانی می‌کرد. با فکری که ته ذهنش را قلقلک می‌داد بلند شد و سراغ همان کشویی رفت که افروز از آن لباس راحتی برای مهراد برده بود. آن را باز کرد و بعد از کمی زیر و رو کردن لباس‌ها یک شلوار راحتی خاکستری بیرون آورد. به نظر کمی جمع و جورتر از باقی شلوارها می‌رسید. با حسی عجیب شلوار را پوشید و در آینه‌ی قدی و نور کمرنگ آباژور به خودش نگاهی انداخت. کش موهایش را باز کرد و به خودش لبخند زد و رو به تصویرش گفت:

-اینکه الان با شلوار اون تو سوئیتش وایساد یه دیوونگی محضه!

و فکر کرد یک دیوانگی که همه‌ی اهل خانه در آن شریک شده‌اند. باز زمزمه کرد:

#پارت ۲۶۴

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

-فکر کنم الان کل جهان هستی می‌خواد که من تو این اتاق باشم... با لباس تو... با یه طبقه فاصله از تو... و قراره سرمو رو بالش تو بذارم و پتوی تو رو بغل کنم... با خیالت تا صبح سر کنم... امشب محاله خوابت بیره هانا خانم!

برگشت و دوباره به تخت خیره شد و مثل اینکه وارد مکانی مقدس می‌شود آرام زیر پتو خزید و سر بر بالش گذاشت؛ پلک بست و عطر او را به مشام کشید. طبق عادت پتو را بغل گرفت و ناگهان چنان احساس سبکی کرد که نفهمید کی خواب، هوشیاریش را ربود.

با احساس حرکت چیزی روی بازویش خواب و بیدار شد و با حس گرمایی از پشت سرش کم کم به خودش آمد و دل در

سینه‌اش فرو ریخت و تمام تنش از وحشت یخ کرد. حالا کسی میان موهایش نفس می‌کشید؛ داغ و پرحرارت. کم‌کم مشاعرش به کار افتاد و فهمید کجاست و آن کس که این طور تنگ‌تنگ و بی‌پروا پشت سرش دراز کشیده است، کیست.

خواست تکانی بخورد که مهراد مهارش کرد و زیر گوشش گفت:

-راحت باش!

فکر کرد محال است در این حالت بتوانم ذره‌ای راحت باشم!

نفس‌هایش تند شده و صدای قلبش را می‌شنید و نبض شقیقه‌اش را حس می‌کرد. مهراد همچنان زمزمه کرد:

-داشتم می‌اومدم پایین افروز دستگیرم کرد. فکر کنم تا صبح پلک رو هم نداره.

دست سالمش نوازش گونه روی بازوی او پایین آمد و انگشتانش را میان خود گرفت.

-فقط دو دقیقه بهم وقت داده... فقط دو دقیقه... گفت
باید زودتر بگیرمت تا مجبور نباشم این جوری یواشکی پیام
سراغت. منم باهاش موافقم!

صورتش را بیشتر در موهای او فرو برد و سینه‌اش را به
کمرش چسباند.

هانا فکر کرد قطعا تا دو دقیقه دیگر نفسی برایش نخواهد
ماند.

-گفتم باهام قهره... گفتم حق داره قهر باشه.
کنار گوشش را از میان موها بوسید و با لحنی بی‌حال ادامه
داد:

-ولی تو هم بدجوری با حرفات دلمو سوزوندی.
هانا التماس کرد:

-مهراد! بسه دیگه!

-دلمو سوزوندی...

دستش را از زیر تیشرت دور شکمش برد.

-ولی عیبی نداره؛ حقم بود.

هانا حس کرد اگر کمی دیگر ادامه دهد ممکن است خودش هم نگذارد او برود!

-مهراد!

-جانم! فعلا آشتی کنیم؛ بعدا حرف می‌زنیم... هوم... عشقم...

تقریبا نفس زنان زمزمه کرد:

-دو دقیقه شدها!

مهراد نیم خیز شد، موهای او را کنار زد و بی‌آنکه برش گرداند بوسه‌ای هم از کنار شقیقه‌اش برداشت؛ همان‌جا که نبض برداشته بود و دیوانه‌وار می‌کوبید.

-راحت بخواب دختر موفری من. صبح می‌بینمت.

هانا خواست بگوید راحت خوابیده بودم اما حالا دیگر محال است تا صبح چشم برهم بگذارم. حتی ممکن است تا آخر ماه بی‌خوابی بکشم!

از تخت پایین آمد. پتو را رویش مرتب کرد و درحالی‌که انگار به هانا زنجیر شده بود، به سختی دل کند و بیرون رفت. به نظرش آن شب سخت‌ترین شب زندگی‌اش بود!

وقتی به خانه برگشت افروز را ندید اما اطمینان داشت اگر کمی دیرتر برمی گشت او را پشت در سوئیتش می دید.

.....
در آستانه‌ی دالان کاهگلی ایستاد و نگاهش را روی سقف
هلالی و دیوارهای کوتاهش چرخاند. نسیم خنک و
دلپذیری داخل دالان می پیچید و صورت و موهایش را
نوازش می کرد.

-! تو این جایی؟! نزدیک بود گمت کنیم.

-ماگی رو که دوست داشتی خریدی؟
نورا ساک مقوایی را بالا گرفت.

-آره، خیلی خوشگله! مهراد داره حساب می کنه. البته فکر
کنم یه چیز دیگه هم خرید.

چشمانش را تنگ کرده بود و لحن پرمعنایی داشت و معلوم
بود منظورش این است که یک چیزی برای هانا خریده
است.

-این جا خیلی بامزه ست! جون می ده برای لوکیشن عکاسی
و فیلمبرداری؛ برای طراحی هم خوبه.

-می دونی این کوچه ها چقدر قصه تو خودشون دارن؟

نورا سر تکان داد:

-آره‌ها! می‌شه با این لوکیشن یه قصه‌ی باحال نوشت. حتی می‌شه کار جنایی هم از توش درآورد. این کوچه‌های باریک و دالون‌های پیچ تو پیچ واسه قتل یا داستان‌های جن و پری عالی‌ان.

هانا چشمانش را در حدقه چرخاند.

-امان از دست تو با داستان‌های جن و پريت!

همان موقع صدای مهاد از پشت سر نورا آمد:

-از صاحب مغازه پرسیدم، گفت بهترین جا برای گشتن همین اطرافه. محله قدیمیه ولی امن و دیدنیه.
رو به دخترها ادامه داد:

-گفت بریم سمت مسجد... از همین طرفه فکر کنم.

با دست به داخل دالان اشاره کرد.

-گفت وقتی هوا تاریک بشه دالون‌های اطراف مسجد با چراغ‌های مخفی‌شون خیلی قشنگ می‌شن.
هانا با ذوق گفت:

-آره علی خیلی تعریف می کرد. یه هتل بوتیک هم معرفی کرد که حتما بریم کافه ش رو پشت بوم. می گفت وقت غروب برید که هم هوا خنک تره هم شهر رو خوب ببینید. به نگار هم پیام می دم که بعد از خریدشون بیان همون جا. کنار هم از زیر طاق های کاهگلی می گذشتند و همچنان حرف می زدند.

-یاد فیلم طوقی افتادم. البته اون تو کاشان بود ولی این جا هم همون حس و حالو داره.

#پارت ۲۶۵

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

مهراد با تعجب پرسید:

-مگه دیدیش؟

-آره چرا ندیده باشم؟

-آخه بچه‌های سن و سال تو زیاد با سینمای قبل از انقلاب حال نمی‌کنن.

-بعضی فیلم‌های قدیمی خیلی فاخر و قشنگن... مثلاً سوته دلان... یا گوزن‌ها... من عاشق فیلم‌های بهروزم.

نورا که قدمی جلوتر بود برگشت و بدون اینکه آن‌ها متوجه باشند عکسی ازشان گرفت و دوباره به راهش ادامه داد.

-منم تقریباً همه‌ی فیلم‌های بهروزو دارم. آرشیو کردم تو لپ‌تاپم.

هانا با هیجان جیغ کوتاهی کشید.

-وای چه باحال! یه بار باید با هم بشینیم طوقی رو ببینیم. بعضی صحنه‌ها و حرفاشون خیلی بامزه‌ست!

مهراد متجب از این همه هیجان به رویش لبخند زد و صدایش را کمی پایین آورد و با لحنی خاص گفت:

-تو طوقی ببین، منم تو رو!

هانا با خنده مشتی آرام حواله‌ی بازویش کرد.

-دیوونه!

-دقت کردی چقدر به من می گی دیوونه! مثلاً این اولین سفر درست و حسابیمونه و تو به جای حرف های قشنگ فقط خل و دیوونه به نافم بستی.

نورا خندید و برگشت و همان طور که عقب عقب می رفت گفت:

-لابد یه چیزی فهمیده!

هانا بلند خندید و مهاد با اخم به او تشر زد:

-بچه تو حواست به آثار تاریخی باشه. یعنی چی گوشت به حرف های عاشقانه ی دو تا آدم بزرگه؟
-والا من چیز عاشقانه ای نشنیدم.

-بسکه چسبیدی به ما! یه ذره فاصله بگیری ما هم دو تا حرف عاشقانه می زنیم.

-من از طرف افروز مامورم مراقبتون باشم زیاد فاز عشقولانه برندارین.

-من نمی فهمم این افروز چرا یهویی نقش نگهبان تو رو گرفته! یعنی از وقتی مامان گیتا رفته، عجیب و غریب احساس مسئولیتش قلمبه شده. حالا خوبه با خواهر و

شوهر خواهرت اینا اومدیم سفر وگرنه که هیچی. لابد می‌خواست نذاره بیایم یزد.

نورا به عمد آمد وسط آن‌ها قرار گرفت و دستش را حلقه کرد دور ساعد هر دو و با لحنی که معلوم نبود لوس است یا جدی به مهرداد آویزان شد.

-بابایی! من شام پیتزا می‌خوام.

هانا نمی‌توانست به چهره‌ی حیران و عصبانی مهرداد بخندد و نورا هم کوتاه بیا نبود.

-بابا جونم! برام یه دونه از اون حوله‌های یزدی بگیر... از اون نازکا؛ جون می‌ده واسه تابستون.

مهرداد از بالای سر او رو به هانا که هنوز معنادار می‌خندید گفت:

-انگار زده به سرش! چیزی خورده؟

در میان خنده به زحمت توضیح داد:

-براش تعریف کردم... اون اولاً رو... که فکر کرده بودی باباشی!

مهرداد پوزخند زد و نفس درمانده‌اش را در هوا فوت کرد.

-ما رو ببین به کی اعتماد کردیم! این دختره نزده می رقصه، رفتی براش همه چیزو تعریف کردی؟!

نورا هم با هانا همراهی کرد و با صدایی که ناخواسته کمی بلند شده بود گفت:

-خدایی بابای باحالی می شدی! از اون دو تا بابام خیلی بهتری!

مهراد اشاره کرد به دو سه نفری که چند متر قبل تر از کوچه ای مقابلشان پیچیده بودند.

-یواش تر! تو چرا یهو ولوم می دی به صدات؟! الان فکر می کنن من راست راستی باباتم. حالا اینو بتونم یه کاری کنم تو نسبت من و هانا می مونی... می گن لابد اینم دختر بزرگشه!

با این حرف دستش را از دست نورا نجات داد و با حرکتی سریع خودش را میان آن دو جا داد و این بار او بود که دست دور ساعدشان حلقه کرد و با حالتی عادی ابتدا بوسه ای از روی موهای نورا برداشت و بعد کنار چشم هانا را بوسید و به غافلگیری دخترها لبخند زد:

-دخترای گل بابا!

نورا خم شد و با تاسف برای هانا سر تکان داد:
-خیلی سوءاستفاده‌گره! باید شیش دنگ حواست جمع
باشه.

هانا شانه بالا انداخت و با حظ به نیم رخ او نگاه کرد:
-سوءاستفاده‌هاش قشنگه! آدم بدش نمی‌آد!
نورا چند بار با مسخرگی عُنق زد و دوباره از آن‌ها فاصله
گرفت و جلوتر رفت.
مهراد برگشت و جواب آن نگاه را با همان حس و حال داد.
-فال... یه فال بگیرید... فال حافظ...

توجه‌شان به پسر بچه‌ای جلب شد که برگه‌های فال را به
سمتشان می‌گرفت. هانا با اشتیاق ایستاد؛ چشم بست و
یکی برداشت. مهراد نورا را صدا زد و دوباره چشم دوخت
به دختری که برای هر چیز کوچکی ذوق می‌کرد و حالش
خوب می‌شد. او حال دلش را خوب کرده بود. خودش
نمی‌دانست چقدر زندگی‌اش سرد و ساکت است اما حضور
هانا، با آن چشمان مشتاق و روح لطیف و رفتار با نشاط
به او فهمانده بود تا آن روز خیلی لذت‌های کوچک و
دوست داشتنی را از دست داده است. همین دیروز که وارد

یزد شده بودند چنان با دیدن هر چیزی به وجد می آمد و چشمانش می درخشید که حتی لحظه ای حسرت برد به سادگی و آرامشش. راستی که اگر او را نمی دید موهبت بزرگی را در زندگی گم می کرد و شاید هرگز لذت این ثانیه های بی دغدغه را نمی برد. هانا نه تنها فضا و حال و هوای زندگی اش را، که عادات و رفتارش را تا حد زیادی تغییر داده بود. مهاد از عشق درس صبوری گرفته و اطمینان داشت این آشنایی و این عشق برای هانا هم ارمغان های زیادی داشته است. او را دوست داشت؛ با تمام محاسن و معایبش... با تمام سختی هایی که یک رابطه می توانست داشته باشد. او را همان طور که بود دوست داشت.

#پارت ۲۶۶

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هانا چشم باز کرد و کنار پاکت را گشود. نورا گوشه اش را بیرون آورد و عکس گرفت. بارها و بارها مهاد را دیده بود

چه طور عمیق به او نگاه می کند و تصمیم داشت با مجموعه ای از تمام آن عکس ها یک آلبوم درست کند و روز عروسی بهشان هدیه بدهد.

مهراد پول درشتی به پسر بچه داد اما او که انگار کنجکاو شده بود فال آن ها را بشنود ایستاده و همراه مهراد با دقت به صورت رنگ گرفته ی هانا خیره بود.

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
 که هر چه بر سر ما می رود ارادت اوست
 نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
 نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست
 صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
 که چون شکنج ورق های غنچه، تو بر توست
 نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
 بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست
 مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
 که باد، غالیه سا گشت و خاک، عنبربوست
 نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است

فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
 زبان ناطقه در وصف شوق نالان است
 چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوست
 رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
 چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
 نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است
 که داغدار ازل همچو لاله خودروست

.....
 قبل از آن ستاره‌ها را تا آن حد پرنور و واضح ندیده بود.
 ستاره‌ها همیشه در آسمان شهر گم بودند و دور، اما حالا
 میان کویر، آسمان از هر وقت و هر جای دیگری نزدیک‌تر
 به نظر می‌رسید.

نسیم خنک کویری حریرهای شنی رنگی را که از اطراف
 آلاچیق آویزان بودند، در هوا به رقص آورده و لرزی خفیف
 به تن هانا می‌انداخت. اشارپ قلاب‌بافی نباتی‌اش را دور
 شانه‌ها محکم‌تر کرد و خودش را بیشتر در آغوش همسرش
 جا داد.

مهراد تکیه از مخده‌های بزرگ برداشت و چند لحظه او را
 سفت فشرد و عطر موهایش را تا ته ریه‌هایش فرستاد.

-سردت شد عشقم؟

گاهی با خساست او را "عشقم" خطاب می‌کرد و شاید از سر همین خساستش بود که هر بار از شنیدن آن قلبش پایین می‌ریخت!

-به علی سپردم راس ساعت دوازده فانوس‌ها رو روشن کنیم. می‌شنوی؟ پایین حسابی سروصداست! تازه عروسیمون خلوته، وگرنه یه جماعت آرامش کل کویر رو با خاک یکسان می‌کردن!

هانا دامن حریر چین‌دارش را کمی روی پا باز کرد و او هم از حالت لم‌دادن خارج شد. بیست دقیقه‌ای می‌شد آمده بودند پشت بامِ عمارت بوم‌گردی و داخل آلاچیق رویایشان استراحت می‌کردند.

-هنوزم باورم نمی‌شه وسط کویر عروسی گرفتیم!

-گفتی سادگی رو دوست داری؛ آلاچیق رو دوست داری... آسمون و ستاره‌ها رو دوست داری... از منی که کارم اینه و یه عمره برای دیگران مراسم گرفتم توقع نداشتی که عروسی خودم رو سَمَبَل کنم؟

دستی به موهای مجعدش کشید و قسمتی از موهای لول شده‌اش را دور انگشتش چرخاند.

-گفتم با یه تیر دو نشون بزنم. یه عروسی ساده اما خاص، برای خانم بی‌آلایش و منحصر به فردم.

-من موندم چه‌طوری کل بوم‌گردی رو رزرو کردی؟ اصلا مگه اونا اجازه دارن عروسی برگزار کنن؟

مهراد بادی به غبغب انداخت و سینه‌ای صاف کرد.

-تو مهارت‌های روابط اجتماعی آقاتونو دست کم گرفتی‌ها! من اگر اراده کنم وسط کاخ سعدآباد هم عروسی می‌گیرم.

-نه، ممنون؛ همین جا عالیه. راستش حسابی به دلم نشست. همه خوششون اومد؛ حتی مامانم تحسینت کرد. مهراد با طعنه گفت:

-برای اولین بار حس کردم به عنوان داماد بهم افتخار کرد! بی‌انصافی نکن! از اولم به دلش نشسته بودی، فقط از من دلخور بود و خب این وسط تیر و ترکش ناراحتیش یه کمی هم به تو خورد ولی همین چند روز پیش بهم اعتراف کرد شوهری بهتر از تو نصیبم نمی‌شد! مامانم خیلی

پسندیدت. بابام هم همین‌طور.... نگار و نغمه که عاشقتن!

مقابلش نشست و هیجان‌زده ادامه داد:

-بعد از اون سفر چند ماه پیش که با هم اومدیم یزد نگار همه جوره تأییدت کرد.

دستی روی گلیم زیر پایشان کشید و کمی به فکر فرو رفت.
-راستش من نگران بابای تو بودم ولی به نظرم ایشون هم یه کم اوکی شدن.

مهراد نوک انگشتش را زیر چانه‌ی هانا برد و کمی سرش را بالا آورد.

-بابام جلوی تو خلع سلاحه! عادت نداره احساسشو بروز بده ولی منی که می‌شناسمش می‌گم که حسابی به دلش نشست. تازه این چیزها چه اهمیتی داره وقتی شدی تمام زندگی من؟!

هانا نتوانست جلوی احساساتش را بگیرد؛ خودش را جلو کشید و گرم و طولانی بوسیدش. مهراد بی‌قرار می‌شد که صدای بلند علی از حیاط آمد.

-ساعت دوازده شد ها!

هانا آرام خودش را کنار کشید و مهراد لعنتی نثار ساعت و علی کرد و هانا را خندانند.

-خودت گفته بودی می‌خوای ساعت دوازده همه‌مون فانوس روشن کنیم! طلفکی علی چه گناهی داره؟! هانا این را گفت و بلند شد و فانوس‌های کاغذی را از گوشه‌ی آلاچیق برداشت.

#پارت ۲۶۷

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی

هر دو کنار هره‌ی خشتی ایستادند و برای میهمان‌هایی که در حیاط دور میزها نشسته بودند دست تکان دادند و آن‌ها هم به نوبه خودشان تشویقشان کردند. تعداد مدعوین به پنجاه نفر هم نمی‌رسید و همه به غیر از عوامل تشریفات در هتلی که حدود یک ساعت با آن‌جا فاصله داشت مسقر بودند.

هانا از آن فاصله به چهره‌های شاد و خندان خانواده‌ها نگاه کرد و قلبش لبریز خوشی شد. از همه خوشحال‌تر نورا و گیتا بودند که با وجود خودداری ذاتی‌شان چشمانشان از شعف می‌درخشید. هانا از همان فاصله هم ستاره‌های درخشان نی‌نی چشمانشان را تشخیص می‌داد!

چند فشفشه‌ی آبشاری اطراف حیاط روشن شد و بعد مه‌راد و هانا با کمک هم اولین فانوس را بعد از چند بار خرابکاری با خنده روشن کردند و به هوا فرستادند. بعد نوبت بقیه رسید. برای بعضی کار سختی بود و برای برخی دیگر راحت اما در نهایت انبوهی از فانوس‌های درخشان در آسمان بالای سرشان به حرکت درآمد. نگاه همه به آسمانی بود که فانوس‌ها را مثل میهمانانی عزیز میان ستاره‌های خود می‌پذیرفت. هانا سرش را به شانه‌ی مه‌راد تکیه داد و با چشمانی نمودار زیر لب زمزمه کرد:

"سر ارادت ما و آستان حضرت دوست

که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست"

پایان

غروب یکشنبه، نهم ماه مهر هزار و چهارصد و دو

#پارت_پایانی

#رمان_فال نیک

#بیتا فرخی



برای پیوستن به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>

